

علی

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۲۶)



مجموعه آثار ۲۶

علی

دکتر علی شریعتی



ویرایش دوم ۱۳۹۰/۱/۲۶

| | |
|----------|---------------------------|
| ۵..... | علی حقیقتی بر گونه اساطیر |
| ۸..... | "علی" و "انسان" |
| ۹..... | انسان در تمدن امروز |
| ۲۰..... | شناخت انسان |
| ۲۱..... | انسان: اجتماع ضدین! |
| ۵۴..... | چرا انسان اسطوره می سازد؟ |
| ۷۵..... | و این اسطوره |
| ۸۵..... | قرن ما در جستجوی علی |
| ۱۴۵..... | علی تنها است |
| ۱۷۰..... | چه نیازی است به علی؟ |
| ۱۹۸..... | علی بنیانگذار وحدت |
| ۲۵۳..... | قاسطین، مارقین، ناکثین |
| ۳۰۸..... | قاسطین |
| ۳۹۰..... | ناکثین |

| | |
|-----------------------------------|-----|
| مارقین | ۴۵۹ |
| پیام وداع! | ۴۹۰ |
| پیروان علی و رنجهایشان | ۴۹۹ |
| علی و حیات بارورش پس از مرگ | ۵۱۵ |
| امت و امامت | ۶۰۹ |
| ضمیمه | ۸۴۵ |
| تاریخ و علی | ۸۴۶ |

علی حقیقتی بر گونه اساطیر

عذر می‌خواهم و اعتراف می‌کنم که امشب سخن من - آنچه مسلم است - یک سخن خسته کننده ای خواهد بود؛ علتش از نقصی که ممکن است در بیان من بیشتر از همیشه باشد - چرا که موضوع، موضوع بسیار حساس و بی نهایت پیچیده است و من در برابر چنین موضوعی احساس عجز می‌کنم -، روش و طرز نگاه من به مسأله ای (است) که می‌خواهم اینجا مطرح بکنم: طرز نگاه و روش خاصی است که پختگی کافی را برای بیانش ندارم.

موضوع بی نهایت مهم است: سخن گفتن درباره علی بی نهایت دشوار است؛ زیرا به عقیده من، علی یک قهرمان، یا یک شخصیت تاریخی تنها نیست. هرکس درباره علی از ابعاد و جهات مختلف بررسی کند، خود را نه تنها در برابر یک فرد، یک فرد برجسته انسانی در تاریخ می‌بیند، بلکه خود را در برابر یک معجزه ای و حتی در برابر یک مسأله علمی، یک معمای علمی "این خلقت" احساس می‌کند. بنابراین درباره علی سخن گفتن بر خلاف آنچه که در وهله اول به ذهن می‌آید، درباره یک شخصیت

بزرگ سخن گفتن نیست، بلکه دربارهٔ یک معجزه ای است که به نام انسان و به صورت انسان در تاریخ متجلی شده است. علی را از جهات مختلف باید دید، و در ابعاد مختلف باید شناخت. یکبار به عنوان یک شیعه، از نظر اعتقادی که ما به علی و شخصیت علی و نقشی که علی در تاریخ اسلام داشته است، و حق و مقامی که داشته است، (داریم) - از این نظر -، رسیدگی می کنیم و می خواهیم بشناسیمش (این طرز نگاه یک سلسله مسائل خاصی را در برابر محقق مطرح می کند. و خوشبختانه به نسبت ابعاد دیگر علی این بعدش شناخته تر و روشنتر است؛ اگرچه این بعد به طور مطلق یعنی به نسبت خود علی باز هم شناخته نیست). و گاه به عنوان یک مورخ علی را می خواهیم بررسی کنیم و بشناسیم، یعنی نقشی که علی در یکی از دوره های حساس و مهم تاریخ بشر یعنی تاریخ اسلام داشته است. در اینجا باز مسائل تازه ای در برابر ما مطرح می شود:

رلی که علی داشته، نقشی که داشته، پیروزیها و شکستهایش، موقعیتش در جامعه ای که در آن جامعه بوده، کیفیت رهبری سیاسی و اجتماعیش، رابطه اش با مردم، آزادی خواهیش، شخصیت اجتماعی و سیاسی اش، مقایسه اش با رقبای سیاسی اش، و هم چنین مقام و موقعیتی که حضور او، وجود او، در تاریخ اسلام، و در زمان حیاتش (داشته)، و هم چنین حیاتی که پس از مماتش در تاریخ اسلام شروع شد. اینها مسائلی است که در برابر محقق مطرح می شود و باید به یک صورتی خاص رسیدگی بشود.

"علی" و "انسان"

مسأله دیگر یعنی نقطه نظر سوم برای شناختن علی که از آن دیدگاه علی را باید رسیدگی و بررسی کرد، به عنوان یک دید و نگاه انسان شناسی است. ما نه (تنها) شخصیت و نقش او را در تاریخ و در تاریخ اسلام و نه (تنها) حق و مقام و احقیقتش را در تاریخ اسلام به عنوان شیعه (می بینیم)، بلکه از یک دیدگاه دیگر، یک موجود شگفتی را به نام علی در بشریت می بینیم و می خواهیم و می کوشیم تا او را بشناسیم. در اینجا مسائلی که در برابر ما مطرح می شود با مسائلی که به عنوان یک مورخ، یا به عنوان یک مسلمان، یا به عنوان یک شیعه در برابر محقق مطرح است، شبیه نیست، یک سلسله مسائلی است که باید از نظر روانشناسی، از نظر فلسفه و بالاخص از نظر انسان شناسی مورد رسیدگی واقع بشود. از این جهت است که من می گویم، متأسفانه تا کنون کار نشده و از این جهت است که من می کوشم تا به عنوان یک انسان شناس، یک انسانی را به نام علی با همه شگفتیها و معجزات و ابعاد پیچیده شخصیت او مورد رسیدگی قرار بدهم. بنابراین، این شخصیت بزرگ را، در تاریخ بشریت و هم چنین در نقش بشریت قرار می دهیم و مورد مطالعه قرار می دهیم. و آن این است: "علی" و "انسان". انسان با خصوصیاتش، با ایده آلهایش، آرزوهایش و کیفیت ساختمان معنوی اش دارای خصائل ویژه ای است، دارای آرزوهای خاصی است که در این آرزوها، در این امیدها و در این خصائل خاص بشری این شخصیت بزرگ و معجزه

آسا به نام علی موقعیت ویژه خودش را دارد. از این جهت پاسخ گفتن به این مسأله مهم که علی، در بشریت و در انسانیت، چه مقام خاصی دارد، بسیار مشکل است؛ زیرا مقدمتاً هم باید علی را شناخت که خود- چنانکه گفتم- یک معضل فلسفی و یک معمای علمی است و نه یک بیوگرافی و یک شرح حال از یک شخصیت بزرگ؛ و دوم (اینکه شناخت او)، موکول به شناختن یک موجود پیچیده و مجهول دیگر به نام انسان است، که مجهولترین موجود در علم انسان است! از این جهت است که من این عید غدیر را نه تنها به شیعه و نه تنها به مسلمانان بلکه به "انسان" تبریک می گویم.

به من دستور داده اند که دو شب در اینجا صحبت بکنم؛ (لذا) مبحثی را که باید قاعدتاً در یک جلسه تمامش بکنم، در نیمه راه ناچارم قطع کنم. این سلسله مسائلی که اینجا مطرح می کنم، عنوان نتیجه گیری دارد، (بنابراین) نیمه دوم مباحثم را که آمدن روی خود موضوع خاص (است)- که مطرح کردم و عنوان شده- به فردا شب موکول می کنم. بنابراین، امشب فقط می پردازم به انسان و فردا شب بعد از شناخت انسان، با یک دید خاص و با یک معنای خاص، می پردازم به "علی" که در برابر این انسان و برای این انسان چه نقشی و چه مقامی دارد؟ و در آخر، به عنوان آخرین نتیجه می پردازم، به معنای "امام".

انسان در تمدن امروز

انسان، شاید یک موضوع خیلی کهنه‌ای باشد و در وهله اول این طور به نظر برسد که یک موضوع بسیار بدیهی را مطرح کرده ایم، در صورتی که در علم انسان، در میان سراسر علوم و همه پدیده‌هایی که در علوم انسانی مطرح است، مجهولترین مسأله، انسان است! وقتی تعریفهای مختلف را از زمان ارسطو تا الان درباره انسان می‌شنویم و می‌خوانیم، می‌بینیم حتی علم امروز- که بشر اینهمه پیشرفتهای خارق العاده در رشته‌های مختلف علمی کرده است- هر پدیده‌ای را در عالم بهتر از انسان می‌تواند تعریف کند. زیرا به قول **الکسیس کارل**، "انسان تا کنون همواره به بیرون می‌پرداخته، و همواره در جستجوی سردرآوردن از عالم و از اشیاء و از پدیده‌های مادی بوده و هرگز متوجه این نشده که قبل از شناختن عالم بیرون، درون را باید شناخت"^۱. بالاخص در سه قرن اخیر، به نسبت علوم سابق، به میزانی که علوم ترقی کرده و به میزانی که انسان خودآگاهی و معرفت دقیق و درست نسبت به اشیاء و طبیعت پیدا کرده، ولی به قول جان دیوئی- که اعتراف نمود- "امروز انسان کمتر از سابق انسان را می‌شناسد زیرا بیشتر از سابق اندیشه و کوشش علمی خود را مصروف عالم بیرون کرده"، زیرا فلسفه،

^۱ . مقصودم از درون، معنی صوفیانه درون نیست؛ مقصودم از درون یعنی "انسان"، برای اینکه قبل از هر چیز، قبل از اینکه هر تمدنی را بسازیم، و قبل از اینکه هر فرهنگی و هر مکتبی را برای بشر وضع کنیم باید انسان را بشناسیم ولی متأسفانه همه چیز را می‌شناسیم جز انسان را!

مذهب و علوم قدیم، شعارشان این بود (گرچه نمی گویم به این شعار همه فلاسفه و علماء رسیدند، شاید نه فلاسفه رسیدند و نه علماء) که معنی زندگی و هدف عالم و خصوصیات انسان را و رسالت انسان را در این عالم تعیین کنند، بشناسند. این، شعار علم و فلسفه در قدیم است.

اما در سه قرن اخیر، فرانسیس بیکن شعاری را انتخاب کرد که تا کنون علم هنوز آن شعار را حفظ کرده، و آن این است که: "علوم سابق و فلسفه‌های سابق همه هدفشان این بود تا انسان فقط معرفتش زیاد بشود و آگاهی بیشتر نسبت به حقائق عالم پیدا بکند، اما علم امروز باید این هدف را از خودش دور کند، و این رسالت را از دوشش بیندازد و رسالتی دیگر بگیرد- چنانکه گرفت-، و رسالت دیگر علم عبارت است از توانائی". فرانسیس بیکن اعلام کرد که "تنها علمی، علم است و مورد قبول و تنها فلسفه‌ای، فلسفه است و مورد قبول که منجر به قدرت انسان در زندگی بشود". و چنانکه الان می‌بینیم علم در این سرعت و پیشرفت شدیدی که در زندگی کرده است، فقط به قدرتمند شدن انسان کمک کرده و مقصود از قدرتمند شدن انسان هم، این است که او را بر طبیعت مسلط کرده و مقصود از تسلط بر طبیعت هم، این است که طبیعت برای زندگی روزمره‌اش و برای برخورداری‌های غریزی او از مادیات و از نعمات مادی که در روی این خاک هست بیشتر مستعد بشود.

این کوشش موجب شد که همه رشته‌های فلسفی و همه رشته‌های علمی در سه قرن اخیر، منجر به قدرتمندتر کردن انسان بشود، یعنی منجر به صنعت بشود. بنابراین هدف فلسفه‌ها و علوم سابق، معرفت انسان بود به عالم، اما هدف علم امروز منجر شدن علم و کوششهای علمی به صنعت است! برای اینکه صنعت تنها وسیله ای است که علم را تبدیل به قدرت انسان در زندگی می‌کند.

در قدیم هر کس که دانشمندتر بوده آگاه‌تر و خودآگاه‌تر بود؛ اما بیکن می‌گوید این ارزش ندارد. "هر کسی که دانشمندتر است یعنی اینکه مقتدرتر است، یعنی مسلح‌تر است، یعنی فقط سرمایه دارتر و ثروتمندتر است." از این جهت در قدیم - مثلاً - آتن دانشمندتر بود اما رم قویتر بود. امروز دانش، تنها و تنها، هدفش مقتدر کردن انسان در زندگی و در روی خاک است. این قدرت، این شعار، گرچه یک شعار مقدس است، زیرا یکی از خدمات علم باید برخوردار کردن هر چه بیشتر انسان از مواهب مادی باشد، اما انحصار علم در چنین رسالتی خیانتی به علم و خیانتی به انسان بوده چنانکه امروز عواقب چنین حصری برای علم و برای اندیشه انسانی کاملاً پدیدار شده. زیرا رسالت بالاتر و مقدستر از مقتدر شدن انسان در زندگی - که علم باید آن رسالت را بدوش بکشد -، خوبتر شدن انسان در زندگی است و علم تنها - چنانکه بیکن می‌گوید - به قدرتمندتر کردن انسان در زندگی و در طبیعت کمک می‌کند و هرگز، برای "چگونه انسان خوبتر بشود"، هیچ چاره ای نیندیشید. و برای همین هم هست که

"انسان امروز از هر موقعی و هر دوره ای در تاریخ مقتدرتر است بر طبیعت، اما از همه دوره‌های تاریخ که انسان تمدن و فرهنگ داشته ضعیفتر است بر خودش"، "از همه دوره‌های تاریخ انسان آشناتر است نسبت بر طبیعت، و از همه دوره‌های تاریخ نا آگاهتر و نادانتر است نسبت به خودش". چنانکه یک حکیم قدیم را اگر می‌گفتم زندگی چیست؟ اگر می‌گفتم انسان چیست؟ و اگر می‌گفتم عالم عبث است یا عبث نیست؟ لااقل پاسخی داشت و لااقل رسالت خودش را در پاسخ گفتن به این مسائل اساسی که انسان همواره دنبالش بوده و باید حل بشود و باید علم حل بکند، احساس می‌کرد. اما امروز از یک عالم اگر یک چنین چیزی پرسیم می‌گوید، "اینها مسائلی است که هیچ وقت ما به آن نخواهیم رسید و هیچ وقت حل نخواهد شد. و اینها را باید معطل گذاشت و به آن نیندیشید و تنها هدف من و رسالت من این است که چگونه پدیده ای را یا رابطه بین پدیده‌ها را کشف کنم، استخدام کنم، تبدیل به صنعت کنم و آن را تولید کنم و انسان را برخوردارتر کنم از کالا". بنابراین، هدف همه کوششهای معنوی- فکری انسان تبدیل شدن به صنعت است، و هدف صنعت تولید است و مصرف، یعنی همه کوششهای عمیق و مقدس معنوی و عقلی و منطقی انسان خلاصه شده است در مصرف هر چه متنوعتر و هر چه بیشتر. این است که تمدن امروز یک تمدن مصرفی است؛ اصالت مصرف شاخصه تمدن امروز است. در هر شکل از حکومتها و در هر شکلی از اشکال اجتماعی که در کشورهای متمدن دنیا حساب کنیم،

در این مشترکند که، "اصالت مصرف، مکتبشان و مذهب علمی شان است!" و این مسئله ای است که هیچ کس شکی در آن ندارد. این مسأله انسان امروز را کاسته، انسان امروز را کوچک کرده و انسان امروز را مقتدر کرده، اما بد کرده! در صورتی که قبل از اینکه انسان مقتدر شود باید خوب می شد. دو تا اصطلاح است که من ناچارم برای بیان مطلبم این دو کلمه را معنی کنم (به آن معنای خاصی که استعمال می کنم) که غالباً اینها مترادف استعمال می شود در صورتی که مترادف نیست:

یکی "خدمت" به انسان است و یکی "اصلاح" انسان است. این دوتا، دو تا معنی است، دوتا مقوله است: گاهی ما به یک فرد یا یک اجتماع خدمت می کنیم؛ مثلاً اینکه یک شهر را آسفالت می کنیم؛ مثلاً اینکه به یک انسانی صد تومان یا هزار تومان پول می دهیم، یک خانه برایش می خریم و در اختیارش می گذاریم؛ این خدمت کردن به جامعه و خدمت کردن به یک فرد است، اما این اصلاح نیست. گاه این خدمت - بدون اصلاح ممکن است منجر به یک خیانت بشود: اگر من قبل از اینکه یک انسان را اصلاحش بکنم، به او خدمت بکنم، در این خدمت به انحراف بیشتری کمک کرده ام. بنابراین قبل از خدمت به انسان باید در صدد اصلاح انسان باشیم.

و علم تنها به انسان خدمت می کند و هیچ گونه رسالتی را برای رهبری و خوبرشدن و اصلاح انسان تعهد نمی کند. کدام علم، امروز در دنیا هست که اصلاح

اخلاقی انسان را تعهد بکند؟ کدام رشته علمی است که تعقیب آن رشته علمی، انسان متعالی بسازد؟ هیچ رشته ای. همه رشته‌ها انسان خودآگاه و آگاه بر طبیعت می‌سازد، برای مقتدرتر شدن. بنابراین، علم، تنها "خدمت" به انسان می‌کند در صورتی که رسالت مقدستر علم و فوریت و مقدمتر علم، اصلاح انسان است و شناختن انسان. زیرا خانه برای فرد ساختن - هرچه خانه زیبا باشد و خوب باشد و لوکس باشد - قبل از اینکه آن شخص را که در این خانه می‌خواهد زندگی کند بشناسیم که چه تیپ است، برای چه می‌خواهد اینجا زندگی کند، چه جور می‌خواهد زندگی کند، چه حساسیتهائی دارد. و چه جور آدمی هست، بی معناست. و ما متأسفانه قبل از شناختن انسان و قبل از اینکه هیچ معنائی برای زندگی و برای انسان تصور کرده باشیم، به ساختن تمدن و ساختن شکل زندگی لوکس و مقتدر و نیرومند و شگفت پرداختیم. این است که گاه ممکن است که تمدن ما از این هم شگفت‌تر و عظیمتر بشود، اما این تمدن چون بر اساس شناختن زندگی انسان و رسالت انسان و معنای انسان در حین زندگی مبتنی نیست، با همه عظمتش، با همه شگفتی و با همه اهمیتش ممکن است انسان را در آن مسخ کند! من گفتم "ممکن است" اما متفکری که در چنین ساختمانی امروز زندگی می‌کند، نمی‌گوید "مسخ نشده است" و "ممکن است مسخ بشود"، می‌گوید "مسخ شده است".

قهرمانان نویسندگان، هنرمندان و مجسمه سازان مدرن را اگر نگاه کنیم، همه قهرمانان (آنها) مسخ‌اند و اینها تصادفی نیست! این را ما که از دور تازه تمدن اروپا را می‌شناسیم، نمی‌توانیم قضاوت کنیم؛ از کسانی که خودشان در این تمدن و در این علم زندگی می‌کنند باید بپرسیم که تو چگونه خود را می‌یابی؟ و انسان در چنین راه و روشی چه جور انسانی است؟

در رتردام^۱ اگر (اگر کسانی از خانمها و آقایان رفته باشند) یک مجسمه ای هست که بی نهایت قابل مطالعه است: در میدان عمومی این شهر یک مجسمه ای از سنگ دیده می‌شود، ولی طبیعی نیست، خود این مجسمه یک اسکلت است؟ ساعد مجسمه روی مفصلش قرار نگرفته، آمده روی وسط بازویش، بدون مفصل، ایستاده، این ساعد هم روی وسط بازو قرار گرفته و مفصل از اینجا آزاد است؟ زانوها همینطور است، میچ پاها همینطور است، تمام انگشتان از هم در رفته است، گردن همینطور است و سر همینطور؟ به طوری که از دور وقتی نگاه می‌کنیم احساس می‌کنیم که این مجسمه الان فرو می‌ریزد.

^۱ . رتردام یکی از شهرهایی است که در جنگ بین الملل دوم به کلی با خاک یکسان شد. بنابراین تمام شهر موره معماری مدرن است، خیابانکشیها، شهرسازی ساختمانها، پارکها، همه بر اساس ساختمان و ارگانیزم مدرن است، و چنین کاری فقط در رتردام می‌توانست انجام بشود برای اینکه بعد از جنگ زمین مسطحی شده بود.

مجسمه رتردام، مجسمه انسان امروز است! انسان پس از جنگ و انسان مدرن را نشان می‌دهد که مقتدر شده- آنطور که بیکن گفت- و چنان اقتدار پیدا کرده که صلابت یک سنگ را یافته، اما در عین حال دارد فرو می‌ریزد و هر آن احتمال اینکه متلاشی بشود هست.

کتاب آقای سارتر بنام "استفراغ" - که یکی از مشهورترین آثار قرن بیستم است-، زندگی انسان امروز را در آنجا نشان می‌دهد. اسم این "استفراغ" است.

قهرمان ژان ایزوله که سمبل انسان امروز است یک شاهزاده ای است غرق طلا و شکوه و جلال، اما از دردی می‌نالده که درمان ندارد. خودش، ژان ایزوله، در تفسیر این قهرمان می‌گوید: این قهرمان "فرانسه" است؛ فرانسه است که سراپا طلا، سراپا قدرت و تمدن و سراپا زر (یعنی همه مواهب زندگی؛ یعنی همان آرزوی فرانسیس بیکن در علم، عملی شده و تحقق پیدا کرده) (می‌باشد)، اما از دردی می‌نالده که درمان ندارد! ژان ایزوله می‌گوید این شاهزاده، فرانسه است؛ اما امروز، "همه تمدن" است، "انسان متمدن" است.

قهرمان دیگر مال الیوت^۱ است و او خیلی خوشمزه تر انسان امروز را، انسان مقتدر امروز را، (معرفی) می کند: "ترزیا" - قهرمان رمان الیوت - یکی از الهه های یونان قدیم است؛ این الهه خنثی است یعنی هم زن است و هم مرد؟ این قهرمان، انسان امروز است که مقتدر شده، دو برابر انسان دیروز شده! اما این چه جور دو برابری است؟ مثل یک خنثی؛ خنثائی است که دو برابر انسان معمولی است، دو برابر انسان گذشته است، اما یک جور دو برابر شدن است که عقیم است و ضعیفتر است و از لحاظ انسانی پائینتر از انسان گذشته است که نصف این بود! چرا همه این کارها شده؟ چرا تمدن؟ و چرا علم؟ و چرا این نبوغی که به این قدرت و شگفتی شکفت، انسانی این جوری ساخت؟ مجسمه رتردام ساخت؟ چرا زندگی با این جلال، با این قدرت، و با این برخورداری "استفراغ" شد؟ چرا این تمدن بزرگ "بیماری" ای دارد که به قول کامو "طاعون" است؟ و چرا انسانی که دو برابر انسان گذشته شده خنثی است؟ چرا؟ به خاطر اینکه به نظر من قبل از هر کاری، علم باید انسان را می شناخت و زندگی انسان را معنی می کرد، و بعد متناسب با نیاز انسان و متناسب با رسالتی که انسان در زندگی اینجائیش دارد،

^۱ . الیوت بزرگترین شاعر، نویسنده، فیلسوف و منتقد ادبی امروز انگلستان است! در این شک ندارم که بزرگترین شاخصه ادب امروز انگلستان الیوت است.

دست به تمدن و دست به کشفیات و اختراعات و صنعت می‌زد. اما انسان را هیچ شناخته و هیچ معنائی برای زندگی انسان روی زمین نداده، همواره دارد ساختمان می‌سازد بدون اینکه بشناسد این کسی که آنجا- در این ساختمان- زندگی می‌کند چه احتیاجات واقعی و اصیل دارد! دیدیم که همیشه از این ساختمان صحبت می‌کند که مدرنتر از ساختمان پیش است و کاملتر از ساختمان پیش است- و درست هم هست-، اما اگر پرسیم آن کسی که اینجا می‌خواهد زندگی کند چه جور آدمی است؟ می‌گوید: به من مربوط نیست، به حکمت الهی قدیم مربوط است که در این باره‌ها صحبت می‌کردند، آن هم که به نتیجه نرسید پس هیچی ولش کنیم! پس این تمدن را برای کی می‌سازیم؟! قبل از اینکه تمدن بسازیم، قبل از اینکه روشی علمی را تعیین کنیم، و قبل از اینکه رسالتی برای علم یا فلسفه تعیین کنیم، قبلاً باید همه نیروهایمان متمرکز این معنا بشود که انسان چه موجودی است و چه خصوصیتی دارد و چه نیازهای اصیلی دارد و چه ابعاد متنوعی دارد، و بعد بر اساس این شناخت زندگی را برنامه ریزی کنیم و بر اساس این شناخت تمدن را بسازیم و بر اساس این شناخت رسالت علم را تعیین کنیم.

مقصودم از این مقدمه این بود که، قبل از شناختن تمدن، قبل از بررسی فلسفه‌ها، قبل از بررسی و قضاوت درباره هنر، قبل از قضاوت و بررسی درباره ادبیات، درباره زندگی، درباره حتی مذهب و حتی فلسفه، انسان باید شناخته بشود. مذهب، راه زندگی

و نجات و کمال بشر است و پاسخ گفتن به عمیقترین و متعالیترین نیازهای انسان است، ولی برای تعریف مذهب قبلاً باید انسان را بشناسیم و اگر انسان را بشناسیم، می‌توانیم بهترین مذهب را برایش انتخاب کنیم، و بفهمیم که از میان مذاهب کدام متناسبتر با چنین موجودی است دارای چنین نیازهایی.

من در اینجا امشب می‌کوشم، تا انسان را آنجوری که از مطالعات و از نظریات خودم و هم چنین از نظریات دیگران استنباط کردم، بشناسانم و بگویم که مقصودم از انسان چیست؟ و این نیازهای اصیل او که در طول تاریخ همواره با او بوده چیست؟ و بعد نشان بدهم که علی در برابر این انسان و در برابر زندگی که باید انسان بر روی این خاک داشته باشد، چه کسی است و چه موقعیت و مقامی دارد؟

شناخت انسان

برای شناختن انسان از نظر مذاهب و بالاخص از نظر مذهب اسلام، قبل از هر کاری باید به سراغ فلسفه خلقت رفت، اغلب مذاهب بزرگ فلسفه خلقتی دارند که در آن ساختن و آفریده شدن انسان را بیان می‌کنند که چگونه ساخته شده. در این داستانهای خلقت، و فلسفه‌های خلقت، بیشتر قصد این بوده است تا چگونگی انسان را مذهب نشان بدهد. در اسلام، من معتقد هستم - چون رشته تحقیق و تدریس تاریخ ادیان است -، که یکی از زیباترین چهره‌های اسلام - که متأسفانه ندیدم زیاد به آن توجه

کرده باشند- فلسفه خلقت انسان در اسلام است. به قدری این شگفتی و عظمت دارد که انسان متحیر می‌شود! در فلسفه خلقت انسان صدها نکته برای شناختن انسان به صورت سمبل و رمز نهفته است، به طوری که استخراج همین سمبلها و همین رمزها عبارت است از استخراج معنی واقعی انسان در همه ابعادش.

در اینجا نمی‌توانم فلسفه انسان در اسلام را برسم و رسیدگی کنم، برای اینکه پارسال من روی این مسئله کار می‌کردم و بیش از پنجاه نکته تازه در شناختن انسان از توی قصه آدم در قرآن و در روایات یافته‌ام، که اگر فرصتی در آینده باشد- طرحش خواهم کرد. اما بر روی یک مسئله‌ای که همه می‌دانیم تکیه می‌کنم:

انسان: اجتماع ضدین!

از نظر اسلام، انسان یک جمع ضدین است! یک سرش پست‌ترین و منفورترین و متعفن‌ترین ذات را دارد که ممکن نیست از آن پست‌تر و کوچک‌تر و حقیرتر کلمه‌ای در زبان بشر پیدا بشود: از "صلصال کالفخار" و از "حماء- مسنون" است^۱ (از گل است، از لجن است). این، یک سر و یک بعد انسان است. آنوقت (در کنار) همین لجن

^۱. اینها غیر از معنای علمی‌اش است که جداگانه باید رسیدگی بشود. من از نظر اخلاقی دارم این داستان را تحلیل

و همین حماء مسنون - که ساخته شده خدا است - مقدس‌ترین و متعالی‌ترین معنایی که در ذهن بشر ممکن است متصور شود، درون او را ساخته، فطرت او را ساخته و بعد دوم او را ساخته و آن، "خدا" یا "روح خدا" است. مسلماً در اینجا تعبیر ادبی است والا "صدا"، "روح خدا"، مثل ید خدا که می‌گوئیم، معنای تعبیر ادبی است. یعنی از یکطرف ساختمان انسان یک لجن متعفن است، از آن طرف دیگرش روح خداوند است که در او دمیده شده. بنابراین این موجود دارای دو بعد است که یک بعدش در پست‌ترین و منحط‌ترین سطح قرار دارد و یک سرش در آخرین قله امکان تعالی و عظمت است - که روح خداوند است که در انسان و در آدم دمیده. این انسان کلی است، این انسان حقیقی است. انسان موجود، یعنی انسان عینی خارجی - یعنی ما، همه مان - میان این دو قطب: قطب "لجن و خاک"، و قطب "خدا و روح خدا" در حرکت هست. این مسیر انسان است، این مسیر زندگی انسان است؟ مسیری که آغازش حماء مسنون، لجن، پستی، حقارت، زبونی و گل رسوبی است (عادت دارد به رسوب، عادت دارد ته نشین بشود، دلش می‌خواهد همین جوری بیفتد)، و یک سرمنزلش مطلق روح خدا است! بنابراین در این داستان هم زندگی انسان، هم رسالت انسان در روی این زمین و هم خود انسان معنی شده. بنابراین انسان موجودی است که در راه طی کردن فاصله میان خاک تا خدا است. این راه نامش "مذهب" است، و آن مقصد و سرمنزل "انسان" است.

این معنی که اسلام از انسان دارد، عظیمترین و شریفترین معنی‌ای است که برای انسان ممکن است وجود داشته باشد، و حتی در میان همهٔ مکتبهای انسان پرستی (یعنی اومانیسم)، از آتن تا کنون، در این سه هزار سال - که فلسفهٔ مختلف اومانیست، انسان پرست و اصالت الانسانی بودند - هرگز معنی‌ای با این عظمت در هیچ یک از این مکتبها نبوده. یکی از آن مکتبهای اومانیستی بسیار معروف و مشخصترین مکتب اومانیستی امروز، "اگزستانسیالیسم" آقای سارتر، یا هایدگر است. من اگر فرصت داشته باشم خواهم گفت که چگونه سارتر، هایدگر، یا مارسل که اصالت الانسانی هستند و انسان را مجزا از طبیعت می‌دانند و انسان را یک تافتهٔ جدا بافته‌ای در عالم خلقت می‌دانند، و حتی معتقد هستند که انسان به قدری عظمت دارد که نیازی به واجب الوجود و خدا ندارد، اینها معنی‌ای حقیرتر از معنی اسلام در داستان آدم، برای انسان قائل‌اند.

بنابراین، رسالت انسان از لحاظ اسلام این است. هم تاریخ، هم روان شناسی انسان در تاریخ، هم فرهنگهای بشری و هم همهٔ ادبیات و هنر انسان در طول تاریخ، این معنی را نشان می‌دهید. چه جور؟ نشان می‌دهد که انسان در همهٔ شکل‌های زندگی‌اش، چه (زمانی که) به صورت بدوی و بیابان نشین زندگی می‌کرده - حتی لباس و خانه نداشته، قبل از اسکانش بر روی زمین و زندگی کشاورزی - (و چه) امروز، آنچه که وجه مشترک همهٔ دوره‌ها و همهٔ انواع تمدنها و فرهنگها و مذاهبها در طول تاریخ بشری

هست، این است که انسان هر وقت از روزمرگی، زندگی معمولی‌اش و گرفتاریش (مثل شکار، مثل غذاخوردن، مثل جنگیدن و مثل این اشتغالات روزمره‌اش) فارغ می‌شده و گوشه‌ای می‌نشسته و به خودش فکر می‌کرده و به این عالم فکر می‌کرده، در اینجا دچار یک اندوه، دچار یک تزلزل و یک دغدغه می‌شده و این تزلزل و دغدغه در تمام آثار هنری تاریخ بشر وجود دارد. این تزلزل و دغدغه ناشی از این است که انسان - حتی انسان بدوی و انسان اولیه‌ای که برای ما اثری از ادبیات، از نقاشی، از طرز ساختمان زندگی، از افکار و یا عقایدش در دسترس ما گذاشته - نشان داده که در همان حال احساس می‌کرده که من مثل اینکه از جنس این عالم نیستم، احساس می‌کرده که من مثل اینکه از جنسی این درخت، این کوه، این جانوران و این پرنده‌ها نیستم، احساس می‌کرده که یک چیز زیادی‌ای بر همه اینها دارد، و احساس می‌کرده که بیش از آنچه در دسترسش هست به یک چیزی که نمی‌دانم چیست محتاج است - و نمی‌دانسته که چیست. این احساس بیگانگی خودش با این عالم، دغدغه و اضطراب دائمی در او به وجود آورده و این اضطراب و دغدغه، بدینی را به وجود آورده (بدینی نسبت به همه چیز: به همین زندگی مادی، به این عالم)، و این بدینی نسبت به این زندگی و نسبت به این عالم جزء فطرتش است؛ چرا که در همه ادوار تاریخی وجود دارد، چرا که در همه انواع نژادهای گوناگون وجود دارد و هیچ فرهنگی نیست که از اندوه و اضطراب و بدینی نسبت به آنچه که واقعیات محسوسش است خالی

باشد^۱ این احساس کم بینی و کمبودی که نسبت به این عالم در خودش احساس می کرده و اینکه احساس می کرده مثل اینکه از این عالم زیادتر، بزرگتر و شریفتر است، جزء ذات فطرتش بوده به دلیل اینکه هیچ وقت این احساس تعطیل نشده. این اعتقاد، که آنچه در نظر او هست، کم است و نیازهایی دارد که گرچه به روشنی نمی داند آن نیازها چیست، (اما) می داند که این عالم و آنچه که محسوس و در دسترسش هست، این نیازها را برآورده نمی کند- این اعتقاد و این احساس- بدینی را در او به وجود آورده. احساس کمبود را در او به وجود آورد، و احساس غربت را در این عالم در او به وجود آورده. احساس غربت در این عالم و احساس نامتجانس بودن با ماده، جزء ذات احساس او است- حتی در انسان فیلسوف غیرالهی امروز این احساس، فکر اولین طرح "جای دیگر" را در مغزش منقش و متصور کرده؟ احساس اینکه من مال اینجا نیستم، احساس اینکه من در این عالم غریبم، و احساس اینکه اینجا مثل اینکه کم‌ام است، اولین طرح عالم دیگر را که از این بالاتر است - که من از آنجا هستم، که آنجا شایستگی مرا دارد، و آنچه که من نیاز دارم در آنجا هست-، در مغزش به وجود

^۱ من به صورت تفصیل این مسأله را با همه شواهد تاریخی‌اش نوشتم و منتشر کردم. متأسفانه در اینجا چون مجال نیست ناچار تیترها را خواهم گفت.

آورده. برای همین است که وقتی در تاریخ فرهنگها نگاه می‌کنیم، فرهنگهای بدوی را که نگاه می‌کنیم می‌بینیم، اولین طرح فلسفی‌ای که در مغز انسان ابتدائی طرح شده، اعتقاد به دو جهان بودن است! با همین نام در پنج هزار سال پیش از میلاد مسیح کلمه "هَدِس" یا "هدس" را داریم که قبل از سومریها- و سومریها از آنها گرفته‌اند که معلوم نیست چه قومی هستند- معتقد به جهانی به نام هَدِس یا هدس- مال هفت هزار سال پیش در بین النهرین- (بوده‌اند)، یعنی عالم "نه اینجا"، آن "جای بالاتر" که در ادبیات و فرهنگ بدوی تاریخ ما هست. و این نشان می‌داده و نشان می‌دهد و ثابت کرده که اولین فرض در فلسفه انسان ابتدائی که در ذهنش از جهان نقش بسته دنیای دیگر است، ولو آن دنیای دیگر را نداند چیست، ولو هیچگونه تصویری، نقشی از آن دنیای دیگر در ذهنش نتواند مجسم کند. آن احساس در این عالم، احساس نامتجانس بودن با این عالم، احساس کمبود در این عالم کردن، او را وادار به اعتقاد به یک عالم بهتر که متجانس با او هست، کرده و برای همین هم هست که اولین طرح، طرح ثنویت عالم است یعنی دو جهان بودن است- در انسانی که حتی اولین آثار تمدن را فاقد بوده!

مسئله دوم: در احساس انسان- حتی انسانی که لباس ندارد- اولین مسئله‌ای که نقش بسته (تحقیقات مردم شناسی، اکولوژی قرن شانزدهم و بالاخص (تحقیقات) اسپنسر و لوی برول در قرن هجدهم نشان داده)، قدس، قداست، و مقدس بودن است. یعنی این چیز مقدس است. آنهای دیگر پروفان (profane) هستند یعنی معمولی‌اند،

مادی‌اند، هیچ احترام ندارند، ارزشی ندارند. این شیء، این مهره، این شکل، این رنگ، این تکه کوه مقدس است؟ چرا مقدس است؟ (علت) آن دیگر معلوم نیست؛ در هر قبیله ای به یک علت مقدس است؛ یک علتی که علتش هم خیلی بدوی و ابتدائی است و بعد هم آن علت از بین رفته. اما تقسیم جهان به جهان زیرین و جهان زیرین - که در همه فرهنگهای بدوی و مدنی این "دو جهان" بودن هست - و مقدس و غیر مقدس بودن اشیاء این عالم، و خود این اعتقاد به اینکه بعضی از پدیده‌ها مقدس‌اند و قابل ستایش‌اند و نباید به آنها بی احترامی کرد، باید در یک معبدی آنها را گذاشت، باید آن معبد را تزئین کرد، باید با احترام و تشریفات در برابرش نیایش کرد، و باید از آنها تعظیم و تجلیل کرد، اصولاً زائیده آن احساس اولیة انسان است که او از جنس این عالم نیست و یک عالم بالاتر و فراتر وجود دارد. این اعتقاد، این احساس، این گرایش روح و فطرت انسان به طرف جهان دیگر، به طرف غیب، به طرف آن نمی دانم کجائی که من مال آنجا هستم، مال اینجا نیستم، که آنجا همه نیازهای مرا برآورده می کند و اینجا نمی کند و آنجا مطلق است. این اعتقاد را در انسان به وجود آورده که عالم مملو از نیروها و هم چنین مملو از قدرتها و موجودات مقدس نامرئی است. و این اولین شکل مذاهب ابتدائی بدوی است.

اما، آنچه که در طول تاریخ هیچ تغییر نکرده - فقط تلقیها تغییر کرده برحسب تکامل فکر و علم انسان - احساس بدینی انسان نسبت به "آنچه هست" است، و تمایل

انسان به گریز از "آنچه هست" است، و احساس و اعتقاد انسان به اینکه "آنچه هست" کمش است و احساس به اینکه در این چهارچوبه عالم مادی که او می بیند زندانی و غریب است. این احساس غربت در اینجا ناله، درد و اندوه و یک غم مبهم را (نه غصه های معمول روشن) در او به وجود آورده. این غم مبهم بر چهره انسان، در طول تاریخ سایه افکنده و این غم مبهم در همه ادبیات و مذاهب عرفانی و غیر عرفانی عالم و در همه هنرهای متعالی، وجود دارد. این غم در حالات یک فرد، در آن حالاتی که دچار احساس عمیقتر و انسانیت و خود آگاه تری هست، بیشتر است. و آن غمی است که ما ناله این غربت را در پنج هزار سال پیش از زبان قهرمانانی مانند گیل گمش می شنویم. پنج هزار سال پیش در زیر آسمان سومر این قهرمان بزرگ سومر ناله می کند و فریاد می کشد^۱ که: "من مال اینجا نیستم، من در زیر این خاک غریبم، در این آسمان غریبم و این آسمان بر جانم تنگی می کند، ای خدایان مرا به آنجا بکشانید، ای خدایان مرا راه بنمائید تا بدانم (آنجا) کجا (است)، ای خدایان راه مرا نشان بدهید تا از اینجا نجات بیابم". این کلمه نجات، این کلمه فلاح، رستگاری و، به قول بودا، این "موکشا" آرزوی همه فرهنگها و همه مذاهبها در طول تاریخ بشر است. این نجات،

^۱. این قدیمیترین حماسه ای است که در تاریخ بشر وجود داشته و تازه کشف شده.

زائیده این اعتقاد است که انسان در این جهانی که کم است و ناقص است، زندانی است، و او از یک طرف با همین جهان خویشاوند است و به آن نیازمند است، اما، احساسی لااقل ناخودآگاه داشته است که همه‌اش این نیست، و آنجا که هستی تمام می‌شود، احساس او ادامه پیدا می‌کند و آنجا که همه چیز در دسترسش قرار می‌گیرد، باز آن غم و تزلزل و دغدغه در او ادامه دارد.

از این جهت است که امروز در روانشناسی طبقاتی می‌گویند، غمهای معنوی و فلسفی مال بورژواست! (این خیلی با معنی است و راست هم هست) بورژوا کیست؟ یعنی کسی که از لحاظ زندگی مرفه است، یعنی کسی که آنچه که ماده و عالم دارد از آن برخوردار است، اما (با این حال) او غمگین است. همهٔ مکتبه‌ها و مذهبهای اشرافی در تاریخ، مکتبه‌های انزوا، خلوت پرستی، اندوهگینی، بدبینی و رنج است. چرا؟ برای اینکه اینها، از هرچه در عالم بوده است برخوردار شده‌اند و از آنجاست که می‌خواسته ادامه پیدا کند، دیگر عالم نداشته؟ از هر مایحتاجی که در عالم بوده این برخوردار بوده، اما نیازهای دیگرش آنجا سر برآورده و دیگر عالم - عالم محسوس - قادر نیست به آنها پاسخ بگوید. این است که انزوا و تلخ اندیشی و بدبینی و آن غم فلسفی بیشتر مال طبقاتی است که از زندگی بیشتر برخوردار بودند. این مسأله، بی نهایت عمیق است و این نشان می‌دهد که انسان بیشتر است از "آنچه که هست" - آن هست مادی که می‌شناسد، که می‌بیند، که احساس می‌کند. این نشان داد و نشان می‌دهد که انسان

همواره در برابر این عالم خود را بیشتر و متعالی تر احساسی می کرده و از این احساس، بدبینی، و از این بدبینی، تلخی، و غم ایجاد شده، و از این بدبینی، تلخی و غم، احساس کمبود، وسوسه، آرزو، آرزوی نجات، آرزوی تقرب و توسل به آن "نمی دانم کجا" ئی که اینجا نیست، و نیاز به آن چیزهایی که او به آن نیازمند است و این عالم ندارد و نمی تواند داشته باشد، در او پیدا شده. آن نمی دانم کجا، کجاست؟ آن "نمی دانم چه" هایی که من به آنها احتیاج دارم اما این عالم ندارد چیست؟ جواب به این سئوالها که بشر ابتدائی یا متمدن امروز برای خودش همواره مطرح می کرده، جوابهایی است که مذاهب مختلف و فرهنگهای مختلف و ادبیات و هنر مختلف را ساخته. اما این سئوال، سئوال هر انسانی است در هر دوره ای و در هر نژادی. این انسان، برای اینکه آن ایده آلهایش را، آن آرزوهای بلندتر از "آنچه هست" ش را، آن کمبودهایی را که در این عالم احساس می کند و به آنها نیاز دارد و در این عالم نیست را، و آن نیازهایش را، اشباع (کند) و برای تقرب به آن عالم نمی دانم کجائی که برترین است، برای شناختن و توسل به آن مقدسها که از جنس این عالم - که مقدس نیست - نیست، راههای مختلف و تلاشهای مختلف می کرده. از این احساس، مذهب ابتدائی به وجود آمده و این است معنی "فطری" بودن مذهب.

این کلمه "فطرت" چقدر در قرآن خوب استعمال شده. من مخالفم با آنکه بگویم مذهب غریزی است. غریزه و فطرت نزدیک به هم هست ولی یکی نیست: فطرت یعنی

ساختمان آدم، و غریزه یعنی، حالات یا خصوصیات و نیروهائی که در سرشت انسان و در فطرت انسان نهاده شده و انسان را به طور ناخودآگاه به جایی می کشاند. ولی مذهب چنین نیست! مذهب یک غریزه ناخودآگاه کور در انسان نیست (مذهب غریزی نیست)، مذهب فطری است، یعنی به طور ناخودآگاه در ذات و نهاد انسان نهاده شده است که (به وسیله آن) او باید راهی را پیماید و پیدا بکند برای رسیدن به نجات، برای رسیدن به آن نمی دانم کجائی که کامل است، (چون) اینجا ناقص است، و احساس کمبود می کند- از جنس آن دنیاست و آنجا وطنش است و اینجا غربت است. در این عالم که غربت اوست، این ناله را ما از زبان و از حلقوم انسانهایی می شنویم که هیچ شباهتی به هم ندارند. آن آدمهایی که در تاریخ با هم متناقض اند، این نالیدن از این عالم را داشته اند. من معتقدم و مسلماً کاملاً روشن است که ناله گیلگمش^۱ - که حماسه غم انگیز گیلگمش را به وجود آورده-، ناله از غربت این عالم، و ناله برای نجات از این عالم- که نمی داند کجاست- است. و من معتقدم که این روح بزرگ و پر از شگفتی و پر از زیبایی، علی، (همان ناله را نیز داشته است).

^۱. متن حماسه اش از کتیبه های سومری و بابلی - که در کتیبه های بابلی به طور کاملش (هست) - تازه، دست آمد.

افسوس! چقدر زیباییها و عظمتها در دست ملتھائی که شایستگی اش را ندارند پامال می شود.

آیه ای در انجیل هست که من خیلی این آیه را دوست دارم و فکر می کنم که اگر همه انجیل تحریف شده باشد این سخن، بوی سخن یک پیغمبر را می دهد و فکر نمی کنم کسانی که به تحریف یک کتاب آسمانی می پردازند این قدر شعور و ذوق داشته باشند که چنین جمله ای را بسازند! می گوید که:

ای انسانها! (انسان بزرگ و مستقل می خواهد بسازد) ای انسانها! از راههائی مروید که روندگان آن بسیارند، از راههائی بروید که روندگان آن کم اند! چرا که تاریخ، تکامل، مال کسانی است که خودشان راه تازه انتخاب کرده اند یا راههائی را انتخاب کرده اند که هنوز انسانها، و توده مردمی که همیشه دنباله رو هستند و همیشه دیگران برایشان فکر می کنند و تصمیم می گیرند از این راهها نمی روند. از راههائی بروید که روندگان آن کم اند، از راههائی مروید که روندگان آن بسیارند. علمای قسطنطنیه برای اینکه به مضمون این آیه عمل بکنند هیچ وقت از توی خیابانها رد نمی شدند، از کوچه پس کوچه ها رد می شدند!

و این نشان می دهد که گاه یک زیبایی، یک عمق، عظمت یک فکر، یک سخن و یک اندیشه در اندیشه هائی که لیاقت فهم آن عظمت را ندارند، به چه صورت مضحکی تجلی می کند و به چه صورت مضحکی به نتیجه می رسد.

و علی یکی از آن شخصیت‌های بزرگی است که به نظر من بزرگترین شخصیت انسانی است (پیغمبر را باید سوا کرد که رسالت خاصی دارد)، که از همه وقت، امروز ناشناخته‌تر است و کاش ناشناخته می‌بود، بد شناخته‌تر است، و کاش نمی دانستیم که کیست و محققین او را برای اولین بار می‌شناختند. گاه علی را که توی این جنگها، یک قهرمان شمشیرزن است، توی شهر یک سیاستمدار پر تلاش حساس است و توی زندگی یک پدر و یک همسر بسیار مهربان و بسیار دقیق است- و یک انسان زندگی است در همه ابعادش-، می‌بینیم (و گاه)- تاریخ می‌گوید-، تنها، در نیمه شبها، توی نخلستانهای اطراف مدینه می‌رفته و نگاه می‌کرده که کسی نبیند و نشنود و بعد سر در حلقوم چاه فرو می‌برده و می‌نالیده! هرگز، من نمی‌توانم قبول کنم که رنجهای مدینه و رنجهای عرب و جامعه عرب و حتی جامعه اسلامی و حتی یارانش، این روحی را که از همه این آفرینش بزرگتر است، وادار به چنین نالیدنی بکند- هرگز! درد علی خیلی بزرگتر است و آن درد خیلی باید درد نیرومندی باشد که این روح را این اندازه بی‌تاب بکند! مسلماً این همان درد انسانی است که خود را در این عالم زندانی می‌بیند، انسانی است که خود را بیشتر از این عالم می‌بیند و احساس خفقان در این عالم می‌کند. مسلماً هرکس که انسانتر است بیش از آنچه هست در خود نیاز احساس می‌کند، زیرا انسان به میزانی که برخورد ارتر است انسان نیست، بلکه انسان به میزانی که خود را نیازمندتر احساس می‌کند، انسان است، و مسلماً علی بیش از هر انسانی احساس

نیازهای متعالی ای که در این عالم نیست می کرده، و بیش از هر کسی در این عالم احساس غربت می کرده، و بیش از هر کسی باید غریبانه در این آفرینش بنالد و این ناله است که چنین روحی را، علی را، به چنین ناله ای وادار می کند.

این ناله را امروز، حتی امروز، از حلقوم کسانی می شنویم که اصولاً به ماوراء الطبیعه نه تنها معتقد نیستند بلکه عمد دارند که ماوراء الطبیعه و خدا را از ذهنها بزدايند، از بین ببرند، و انسان را یک موجود مادی از جنس این جهان معرفی بکنند و عالم قدس و آن عالم برین را، آن معنویات ماورائی و اهورائی و خدائی و الهی را، اینها همه را در ادیان گذشته رد بکنند.

سارتر چنین آدمی است؟ تمام زندگی فکری و فلسفی اش را گذاشته روی اینکه انسان خودش را فقط و فقط انسانی در این زندگی احساس کند نه بالاتر از این زندگی - به آن نیندیشد. در تمام آثار فلسفی سارتر اعتقاد به اینکه همه حقیقتها و همه واقعیتهای انسانی و عالم و وجود در همین عالم ماده است و نه بیش به چشم می خورد؛ تمام فلسفه اش می خواهد این را ثابت کند که فقط انسان است و این عالم ماده و دیگر هیچ! بنابراین چنین آدمی باید انسانی خوش بین باشد نه بدبین، یعنی انسان را اهل همین عالم و از جنس همین عالم و مساوی و برابر همین عالم بداند، بنابراین باید انسانی باشد نسبت به عالم خوش بین، انسانی باید باشد، که آن ناله غربت را نداشته باشد، آن تزلزل

و آن اضطراب و دغدغه برای نجات را نداشته باشد، برای اینکه جای دیگر نیست که او تزلزل رفتن به آنجا را، یا غم نرفتن به آنجا و دور ماندن از آنجا را داشته باشد. اما در تمام آثار ادبی اش - بر خلاف آثار فلسفی اش - همواره می نالد - که خیلی زیبا و جالب است -، و زندگی را است فراغ می داند! و این عالم را پست، احمق و ابله می گوید! چرا؟ اگر هرچه حقیقت است و هرچه واقعیت است همین عالم است پس چرا احمق؟ چرا ابله؟ چه کسی حق دارد، این عالم را احمق و ابله خطاب کند؟ کسی که به یک عالم داناتر و اعلی و اقدس و اعقل معتقد است. و تو که بدان معتقد نیستی پس چرا نسبت به انسانی که اصولاً از جنس طبیعت است و بیش از این هم دیگر نیست، می نالی؟ همه ادبیات سارتر، نالدین از کمبود این عالم است و از اینکه این عالم درک ندارد، فهم ندارد، هم جنس انسان نیست، انسان بالاتر از همه این عالم است. اگزیستانسیالیسم یعنی همین؛ یعنی همه عالم، ماهیتش قبل از وجودش است (یعنی اول یک چیزی، یک قندشکن، می خواهم بسازم، چگونگی - "ماهیت" - این قندشکن در ذهن من هست؛ بعد، قندشکن می سازم، یعنی به آن ماهیت، "وجود" می دهم)، غیر از انسان که "اگزیستانس"ش (Existence) یعنی وجودش، قبل از ماهیتش است، یعنی اول انسان وجود پیدا کرده - هیچ نبوده، پوچ (بوده)، اصلاً هیچ خصلت و هیچ معنی نداشته - بعد این شخصیت انسانی را، یعنی ماهیتش را، بعد از وجودش به دست خود ساخته است و می سازد. به حق و باطل این حرف کار ندارم، به این کار دارم که تو که در عین حال به

ماوراءالطبیعه معتقد نیستی، و به عالم بالاتر از این معتقد نیستی، چرا در آثار هنری و ادبیات مانند علی و مانند کسانی که مانند علی معتقد به زندانی بودن انسان در این عالم اند و معتقد به بلاهت عالم ماده و حماقت عالم ماده هستند و معتقد به یک دنیای ماورائیت و یک دنیای مقدستری هستند که آنجا شعور کل، احساس کل، حیات کل، بصیرت کل و عقل کل وجود دارد و آن عالم از جنس انسان است و (انسان) در اینجا زندانی است و بیش از این عالم است، می نالی؟! اما بر خلاف، در آثار فلسفی انسان را مساوی با این عالم می شماری و می گوئی بیش از این چیزی نیست؟ چرا؟ سارتر چه اگزیستانسیالیست بشود و چه انسانهای دیگر، ماتریالیست، به هر حال باز وقتی که می خواهد شعر بگوید، وقتی که می خواهد تنها احساس کند و وقتی که می خواهد خودش را به عنوان "من" احساس بکند، احساس می کند که این کم است، و احساس می کند که یک جایی باید بهتر از اینجا و یک چیزهایی باید مافوقتر از اینجا و مقدستر از اینجا وجود داشته باشد. این احساسی است و این ناله ای است که در طول تاریخ از حلقوم همه انسانها می بینیم و این سایه غم در همه فرهنگهای متعالی انسان وجود دارد.

و این سخنی است که از زمان ارسطو است، که همه آثار هنری از نقاشی، از موسیقی، از مجسمه سازی و از همه آثار هنری و ادبی، دو نوع ان: یا آثار فکاهی هستند که آنها آثار مبتذل و پست و معمولی روزمره هستند، یا آثار متعالی و انسانی و خوب هستند که اینها آثار غم انگیز، و تراژدی اند؛ چرا تراژدی متعالی است؟ چرا؟ برای اینکه

ساخته آن احساس انسان است در حالتی که دچار یک غم بزرگ شده و آن غم کمبود این عالم – که در آن گرفتار است – و غم دور ماندن از آن نمی دانم کجائی که مال آنجا هست، (می باشد).

از این دغدغه، از این اضطراب و از این کمبود، دو جلوه در تاریخ می بینیم: یکی "هنر" است و یکی "مذهب". هنر، عبارت است از پنجره‌ای از این عالم به آن عالم مطلقها و مقدسها و زیباییهای زیبا و مقدس و متعالی. و مذهب، دری است به طرف آن عالم. یعنی انسان همواره احساس می کرده که در این اطاقی که زندگی می کند، این اطاق شایستگی او را ندارد. درست است که بسیاری از نیازهای او را این اطاق و این خانه بر آورده می کند ولی در ذهنش یک عالم بزرگتر، یک فضای عظیمتر، و یک آسمان افراشته تر بوده و هست و همیشه دغدغه آنجا را داشته و غم ماندن در این خانه را. این تلاش دائمی و این غم دائمی و فعالیت و کوشش دائمی برای توسل، تقرب، شناختن و نجات از این خانه همواره در انسان هست و بوده؛ در هر انسان، در هر مذهب، در هر نژاد، در هر قبیله، در هر دوره‌ای و در هر زمانی – پیش از تاریخ و بعد از تاریخ –، من آثار دقیق و شواهد دقیق دارم. خوب، گاه به صورت هنر می ساخته؛ هنر اصلاً از اینجا پیدا شده: از احساس کمبود پیدا شده. هنر عبارت است از خلق، آفرینش: هر آفریدنی زائیده احساس کمبود و نیاز به آن چیزی است که در این عالم نیست و من می آفرینم که اگر می بود احتیاجی به آفریدن نبود. ما اگر همیشه از در و دیوار سمفونی

می شنیدیم، هیچ وقت سمفونی نمی ساختیم، چنانکه هیچ وقت آب نمی سازیم چون آب هست. اگر که زیبایی وجود داشت ما این همه تلاش برای ساختن زیبایی نمی کردیم؛ بنابراین من به زیباییهای احتیاج دارم که در این عالم نیست (اما) به وسیله خلق هنری می آفرینم. به سخن گفتنی غیر از سخن گفتن روزمره ام، احتیاج دارم و چون این سخن گفتن روزمره همه احساسهای مرا کفایت نمی کند دست به خلق زبان خاصی به نام شعر می زنم. و چون همه اشکالی که در این عالم هست، کفایت زیبایی پرستی و زیبایی شناسی، و نیاز مرا به زیباییها نمی دهد، دست به خلق زیباییهای که در این عالم احساس می کنم که نیست و من به آنها احتیاج دارم می زنم و می آفرینم. بنابراین هنر عبارت است از پنجره ای از این خانه محقر - که انسان شریف در آن گرفتار شده - به طرف آن نمی دانم کجائی که همه خواستهای مطلق ما در آنجاست. چرا؟ برای اینکه هنر معتقد است که، یک مبنای عمیق فلسفی ندارد، یک مبنای احساسی دارد: در این خانه من گرفتارم، این خانه زشت است، این خانه نسبی است، این خانه به من کمبود می دهد، این خانه زیباییهای لازم را ندارد، (بنابراین) من پنجره را باز می کنم به طرف آن بیرون، آن عالم بالاتر و ماوراءتر و زیباتر از این خانه. اما مذهب "در" را از این خانه باز می کند تا انسان را از این خانه - خانه ای که خاک است - بیاورد بیرون، و در این راهی که اسمش مذهب است برد تا خدا! تا خدا!! بنابراین مذهب عبارت است از یک نجات معقول از اینجائی که من در آنجا احساس غربت

می‌کنم، و هنر عبارت است از اشباع کاذب نیازهایی که من دارم و در این خانه نمی‌یابم.

انسان خودش را در این عالم زندانی احساس می‌کرده و هر کس انسانتر است، احساس زندانی بودن در او بیشتر است؛ دلیلش این است که از زمان ارسطو- عرض کردم- تا حال، تراژدی و آثار غم‌انگیز هنری و ادبی آثار متعالی هستند. خود ما وقتی که به مسائل روزمره معمولی پست نزدیک- یعنی دنیائی- می‌پردازیم احساس ضعف، نشاط، و امثال اینها داریم؛ در آن حالتی که یک انسان به پایکوبی و بشکن و جفتک ... می‌پردازد، در حالت خیلی معمولی و در یک احساس بسیار مبتذل است. اما وقتی که احساس عمیق در او به وجود می‌آید و یک تأمل بسیار عمیق در او به وجود می‌آید، همواره با یک "غم" توأم است، با یک اضطراب، اضطراب لطیف اما بی‌نهایت عمیق، توأم است! این است که آثار غم‌انگیز، آثار متعالی است. و این است که ما غم را دوست داریم، و هر انسان متعالی‌تر آثار هنری غم‌انگیز را بیشتر دوست دارد. چرا؟ اگر فیلمها را، اگر پیسها را، اگر شعرها را بگذاریم و تقسیمشان کنیم به مبتذل و متعالی، تمام آثاری که متعالی، آثار زیبا و آثار عمیق و انسانی هستند غم‌انگیزند، (اما تمام آثار پست و مبتذل، بدون استثناء، همواره آثار نشاط‌انگیز هستند. چرا ما دوستدار یک شعر غم‌انگیز هستیم؟ چرا انسانهایی که متعالی هستند، تصنیفهای شاد را هیچ وقت مطالعه نمی‌کنند، و بیشتر آثار شعری اندوهگین را مطالعه می‌کنند؟ در تمام اروپا آمار

گرفته شده: فیلمهای کم‌دی را بیشتر افراد مبتذل، و افرادی که از لحاظ فرهنگ پائین هستند، می‌روند و مشتری‌اش هستند، (ولی) آثار غم‌انگیز را نخبه‌ها، و کسانی که از لحاظ فرهنگ بالاتر هستند می‌روند. برای همین هم است که وقتی می‌خواهند فیلمها را به کشورها صادر کنند، فقط آثار کم‌دی را به کشورهایی که از لحاظ فرهنگ در سطح پائین هستند، می‌برند، و برای آنهایی که از سطح فرهنگ بالاتر هستند، آثار غم‌انگیز را می‌برند. چرا ما پائیز را دوست داریم؟ به خاطر اینکه در آنجا احساس پایان می‌کنیم، یعنی آن درد دائمی نجات را در غروب بیشتر احساس می‌کنیم و احساسهای عمیقتر، غروب را بیشتر با خودشان خویشاوند می‌بینند. این انسان که به هر شکل دارای چنین حالتی است، خودش را زندانی این زندان احساس می‌کرده، برای اینکه درد اسارت در این زندان را در خودش تخفیف بدهد، زندان را برگزیده خانه خودش می‌آراید، یعنی هنر! گاه در تلاش باز کردن در است برای نجات از این زندان، برای رفتن به وطن خودش و خانه خودش؛ این تلاش، مذهب است. بنابراین مذهب و هنر زائیده یک احساس و یک فطرت هستند و برای همین هم هست که همواره در طول تاریخ، هنرها بدون استثناء در آغوش مذهب بوده‌اند. این سخن مال تاریخ علم است، مال تاریخ هنر است، و این سخن را برای اولین بار دورکیم از لحاظ جامعه‌شناسی مشخص کرده که چه جور همه هنرها، اصولاً جزئی از مذهب بوده - بدون استثناء. حتی هنر دکوراتیو، یعنی تزئین ساختمان، مال مذهب است، مال وقتی است که بشر هنوز

خانه نداشته و بیابان گرد بوده، (ولی) او آثار مقدسش را که جنبه مذهبی برایش داشته، در یک جایی، شکاف کوهی، که خیلی زیبا درست می کرده، در آنجا محفوظ نگه می داشته، محراب برایش درست می کرده، تزئین می کرده، رنگ می کرده و آنها را زیبا نشان می داده. بنابراین هنر معماری و هنر تزئین ساختمان قبل از اینکه انسان خانه بسازد، برای رفع نیاز مذهبی اش به وسیله مذهب به وجود آورده، چرا که هنر و مذهب - هر دو - خویشاوند هم اند: یکی برای تخفیف دردش جواب فریبنده ای به انسان می خواهد بدهد (این زندانش را در خانه اش درست کند، در آن خانه ای که می دانم آنجا زندان من است و مثل اینکه اینجوری باید باشد)، و یکی تلاش برای نجات از این زندان است یعنی مذهب.

آن وقت، در طول تاریخ، انسان، برای رفع این نیاز خودش (غیر از مذهب، که گفتم باز کردن در این زندان است برای نجاتش، و نشان دادن سرمنزلی است که این سرمنزل به طور خود آگاه یا ناخود آگاه در طول تاریخ همواره او را متزلزل داشته و بی تاب نجات می کرده) و برای جبران کمبودی که در این عالم احساس می کرده، همواره دست به ساختن و دست به آفرینش و خلق می زده - حتی ذهنی. یکی از راههایی که از تجلیهای اساسی انسان برای رفتن از اینجا، (و برای جبران) احساس کمبود در اینجا (می باشد)، کمال مطلوب ساختن است. کمال مطلوب ساختن یعنی چه؟ این کمال مطلوبها را خودش نمی شناخته، آنقدر فرهنگ نداشته که جا و تصویر کمال مطلوبها را، به

صورت مشخص بفهمد! اما این حالت او که مال اینجا نیست و نیازهای متعالیتر دارد که عالم از برآوردنش عاجز است، ذهن و اندیشه او را وادار می کرده که کمالهای مطلوب فرضی را در ذهنش خلق کند. برای این کار، داستان می ساخته که این داستان سازی از ابتدای تاریخ تا همین الان وجود دارد. چرا داستان می سازد؟ چرا در داستان قهرمانان یا حوادثی خلق می کند که در این عالم چنان حوادثی یا چنان قهرمانانی یا چنان روابطی ممکن نیست وجود داشته باشد؟ برای اینکه آنچه همواره انسان را سیر می کند، و آنچه که همواره در تزلزل و در اضطراب و در آرزویش بوده، مطلق است. مطلق چی؟ زیباترین زیبا، پرجلالتترین جلال، عظیمترین عظمت، بی مرگی خلود و جاودانگی (همیشه این تزلزل انسان به این چیزها و به این معانی است)، عشق پاک مطلق بدون آلاش به هیچ آلودگی، محبت و فداکاری در حد مطلق، قهرمانی بی شکست، قهرمان بی شکست در حد مطلق، پاکی و پارسائی مطلق که هرگز به هیچ ضعفی و پلیدی ای ممکن نیست آلوده بشود، بی نهایت بودن، مطلق بودن، کاملترین و کامل مطلق - انسان مطلق - بودن؛ اینها همه، همواره معانی ای بوده که او را وسوسه می کرده و او را بی تاب می کرده و او را از جنس خودش می دانسته و همیشه در آرزوی رفتن به طرف این مطلقها و برخورداری از این مطلقها بوده، اما آنچه که می دیده، پلید بوده: اگر عشق بوده آلوده به پلیدی بوده و او عشقی را نیاز دارد که به هیچ پلیدی و هوسی و انحرافی آلوده نمی شود، (بنابراین) داستان می سازد: آن جور

عشقی که می‌خواهد باشد و نیست. یکی از این راهها تصویر عالم ایده آتش را می‌سازد، یعنی شهری، یا جامعه ای که آن بهترین شهر و بهترین و عالیترین جامعه است: "اوتوپیا"، شهر خیالی، می‌سازد. این شهر خیالی از زمان افلاطون هست و تا همین الان هم می‌سازند. شهری را که ممکن نیست روی زمین تحقق پیدا کند، در ذهنش می‌سازد- همواره شهر خیالی می‌ساخته. در تمام فرهنگهای بشری بهشت وجود دارد؛ بهشت عبارت است از یک زندگی ایده آل و مطلق که در هیچ فرهنگی نیست که نیست. اصولاً اعتقاد به بهشت جزء فطرت انسان است، اعتقاد به مدینه فاضله، جزء فطرت انسان است. منتها در تصور آن که چه جور هست، به میزان فرهنگ، معنویت و کمالش نوع و شکل بهشتش فرق می‌کرده والا در اینکه باید این زندگی، یک زندگی بالاتر و هم جنس او داشته باشد هیچ کس شک نداشته.

بزرگترین جلوه انسان، جلوه این روح و این احساس خاص انسان که همواره در ذات فطرتش بوده، اساطیر است. اساطیر عبارت است از مجموعه شخصیتها، مجموعه مظاهر، مجموعه زندگیها، مجموعه احساسها، مجموعه پیوندها و پیوستگیها و روابط انسانی در حد اعلای کمال، که چون در روی زمین این اساطیر وجود نداشته برای اشباع آن نیاز و دلهره دائمی و وسوسه دائمی و آرزوی دائمی‌اش در ذهنش می‌ساخته، و بعد همین سبملها را، همین مظاهر را، همین رب النوعها را، و همین الهه‌ها را می‌پرستیده.

بنابراین نتیجه ای که می خواستم از این بحث امشب بگیرم و، با کمال معذرت، این را ناچار در نیمه باید رها کنم برای دنباله بحث در شب بعد، این است که این بدون استثناء مربوط به یک مذهب خاص نیست، به یک فرهنگ خاص و تمدن خاص نیست، مربوط به انسان است: همواره احساس کمبود در این عالم می کرده؛ این احساس کمبود، احساس غربت در این عالم را به وجود آورده؛ این احساس غربت، اضطراب و غم را در او به وجود آورده؛ این احساس کمبود و غربت، وطن را، و آن غیب را در ذهن او بیدار کرده (به آن جایی که من مال آنجا هستم اما نمی دانم کجاست، چه جور جایی هست، ولی به هر حال مال اینجا نیستم)؛ و این اضطراب دائم هنر را برای جبران کمبودی که در این عالم احساس می کند به وجود آورده؛ و نقش و رسالت مذهب برای پاسخ گفتن به این کمبودها و نجات او از این غربت در تاریخ و نشان دادن راه برای انسان، برای نجاتش از این غربت به وطنش بوده. یکی از راههایی که نشان می دهد انسان دائماً مضطرب است، غمگین است، احساس کمبود دائمی در هستی می کند - ولو به خدا، مثل سارتر، معتقد نباشد ناچار به این معتقد هست - (این است) که انسان از این عالم بزرگتر است و انسان همواره مطلق دوست است، مطلق پرست است و همواره دغدغه دست یافتن و داشتن مظاهر کمالهای مطلوب مطلق را - در همه ابعاد معانی اش - داشته، و این احساسش در هنر، در نقاشی، در ادبیات، در همه فرهنگها و در همه مذاهبها، در طول تاریخ کاملاً متجلی است و یکی از چهره های تجلی چنین

احساسی که انسان داشته، اساطیر است که این انسان غریب را وادار می کرده تا احساس تلخی زیستن در این عالم تنگ را و عالم اندک را با ستایش و پرستش دنیای اساطیر و دنیای خدایان و رب النوعهای معانی ماورائی که در این عالم وجود ندارد و بدان نیازمند است، تخفیف بدهد.

فردا شب خواهم گفت که چه جور در طول تاریخ همه فرهنگها و همه نژادهای عالم، انسان در همه مرحله‌های مختلف زندگی تاریخی‌اش - از گیل گمش تا سارتر، از انسان بدوی قبل از تاریخ تا انسان متمدن امروز اروپا - در تلاش ساختن اساطیر است، و این اساطیر چه نقشی در زندگی معنوی انسان داشته و در این داستان علی کیست. والسلام.

برای اینکه بعضی از خانمها و آقایان ممکن است دیشب نبوده باشند و مسائلی که امشب مطرح خواهم کرد، موکول به مسائل دیشب است (یعنی اساس بحث را دیشب عرض کردم)، فهرست وار بحث دیشب را تکرار می‌کنم تا پردازم به دنباله سخنم:

موضوع صحبت من، همانطور که اعلام شده، عبارت است از "علی حقیقتی در اساطیر"، اساطیر انسان. دیشب عرض کردم که هر محقق برای شناخت علی از دیدگاههای مختلف می‌تواند بررسی کند: یکی از دیدگاه تاریخ و مذهب تشیع است

که علی مظهر این مذهب است. دوم از دیدگاه اسلام، تاریخ کلی اسلام که همه فرق اسلامی در آن مشترک هستند که علی یکی از چهره‌های بزرگ اسلام اولیه است! و سوم، در آن موقع که تاریخ اسلام که چهارده قرن بخش بزرگی از بشریت را در بر گرفته، شکل می‌گرفته، علی سهم بسیار بزرگ و اثر بسیار عمیق داشته، (بنابراین) از نظر شخصیت و نقشی که در تاریخ اسلام - که یکی از حساسترین و مهمترین دوره‌های تاریخی بشر است - داشته، یک محقق تاریخ و مورخ، از نظر شخصیت تاریخی او و از نظر اثری که روی تاریخ بعدی گذاشته، می‌تواند او را مورد بررسی قرار بدهد.

ولی من در آنچه که اینجا مطرح می‌کنم، هیچ یک از این دیدگاهها را انتخاب نکرده‌ام، بلکه به عنوان انسان شناسی و شناخت انسان و خصوصیات و خصائل ذاتی انسان - که در طول تاریخ حفظ شده - و آنچه که در اروپا "طبیعت انسانی" یا "حقیقت کلی انسانی" یا "انسانیت مشترک میان همه انسانها" می‌نامند، در برابر این خصوصیات و نیازها و این خصائلی که طبیعت ذاتی انسان به طور کلی دارد، شخصیت علی را باید مورد رسیدگی قرار بدهم و من کوشش می‌کنم، به اندازه ای که بتوانم، این مسئله را مطرح و روشن کنم که شخصیت علی در انسانیت دارای چه موقعیت و مقامی است. همانطور که عرض کردم، این بحث موکول است به شناختن هم انسان و هم علی که شناختن هر دو بسیار مشکل است. در شب گذشته عرض کردم که چطور انسان مجهول است یعنی، هم علی در میان پیروانش که همواره از او سخن می‌گویند مجهول است و

هم انسان در تاریخ- تاریخ علم- و بالاخص در دوره اخیری که علم به سرعت گسترش پیدا کرده و دقیق شده و درست شده و متد درست انتخاب کرده و اینهمه پیشرفتهای شگفت انگیز در شناختن طبیعت و مقوله‌ها و پدیده‌های مختلف معنوی و مادی طبیعت و هم چنین حیات و انسان کرده. در عین حال مجهولترین مسئله در علم، خود انسان است. و از قول جان دیوئی گفتم که "هرگز انسان در طول تاریخ، به اندازه سه قرن اخیر- که سه قرن علم است- مجهول نبوده" و تصادفی نیست که رئیس مؤسسه انسان شناسی دنیا (یعنی هم فرانسه، هم اروپا و هم آمریکا)، آقای الکسیس کارل^۱ از طرف مؤسسه انسان شناسی و از طرف تنها کسی که رئیس این مؤسسه انسان شناسی هست- و اگر بگوئیم انسان شناسی یک علم تازه ای است که در اروپا وضع شده، اولین بنیانگذارش کارل است- اعلام می‌کند- خود او- که "انسان در علم امروز و در برابر انسان امروز یک موجود مجهول است!"

^۱. اولین کسی ایست که مؤسسه انسان شناسی را بنیاد کرده که در آن مجموعه تحقیقات دانشمندان در فیزیولوژی، روانشناسی، مغزشناسی، قلب شناسی و پسیکانالیز، جامعه شناسی، روانشناسی اجتماعی، نژادشناسی- همه این تحقیقات کلی- جمع می‌شود زیر دست یک هیأتی به ریاست آقای الکسیس کارل، و مجموعه این تحقیقات که عصاره همه دانشهای انسان امروز درباره انسان است، مورد رسیدگی ایشان واقع می‌شود و همه این اطلاعات را در کتابی جمع میکند که هدفش شناختن انسان است و اسم این کتاب را "انسان، این موجود مجهول" می‌گذارد.

بنابراین شناختن انسان و رابطه‌اش با شناختن علی، چون موکول به شناختن انسان و معنی کردن این کلمه پیچیده هست، بسیار دشوار است. در جلسه پیش عرض کردم که آنچه را که تاریخ و هم چنین تاریخ فرهنگهای گوناگون، تمدنهای گوناگون، تاریخ هنر و انواع گوناگون هنر و تاریخ مذاهب و تاریخ فلسفه‌ها، و آنچه که از آغاز طلوع سرگذشت انسان بر روی زمین تا کنون به دست آمده، و آنچه که در آن شک نیست، و همه این پدیده‌ها و مسائلی که اینجا طرح کردم شاهد این حقیقت‌اند، نشان می‌دهد که، انسان یک موجودی است که از آغاز تاریخ، هر وقت به خود و به جهان می‌اندیشیده، و از روزمرگی و مشاغل روزمره‌اش فارغ می‌شده، دچار یک اضطراب و یک دلهره می‌شده و یک غم مبهم بر روحش سایه می‌انداخته و آنچه را می‌دیده کم و ناقص می‌یافته- حتی انسان بدوی- و در این طبیعت احساس کمبود می‌کرده و به میزانی که انسان رشد پیدا می‌کند و برخوردارتر می‌شود، این احساس کمبود و نیاز به آن چیزی که در عالم نیست، در او قویتر و شدیدتر می‌شده و ناچار اضطرابش و بدبینی‌اش هم بیشتر می‌شده و احساس اینکه در آنجا که همه هستی- که می‌بیند- تمام می‌شود، احساس او ادامه پیدا می‌کند و با احساس اینکه او از جنس این عالم و پدیده‌هایی که در این عالم در دسترسش هست، نیست، بلکه دارای یک فطرت متعالیتر از جنس ماده محسوس است، احساس کمبود در این عالم و در نتیجه اضطراب در او پدیدار می‌شده و این اضطراب و این احساس کمبود، احساس زندانی بودن و غربت را

در او به وجود آورده و این احساس کمبود و غربت، وطن را فرا یادش می آورد: مثل اینکه جایی هست که من مال آنجا هستم، مثل اینکه جایی باید باشد که همه چیز ناقص نباشد، مثل اینکه جایی باید باشد که آنچه را که من می خواهم و نیست، در آنجا هست.

این احساس، فطرتاً اندیشه او را کشانده به دنیای بهتر، جهان بالاتر و کامل؛ جهانی که هر چه می خواهیم در آن هست، جهانی که آنچه در این عالم نیست و عالم از آوردنش عاجز است در آنجا موجود است، و جهانی که در آنجا همه پدیده ها همجنس انسان اند و شایسته زیستن انسان. و از این جهت است که اولین طرحی که در اندیشه بشر در آغاز تاریخ پیدا شده و همه فرهنگهای بدوی نشان می دهند، اعتقاد به جهان برین و تقسیم عالم به جهان زیرین و جهان برترین است. و این تقسیم بندی و این دوگانگی عالم در هیچ فرهنگی نیست که وجود نداشته باشد و اصولاً همه فرهنگها و همه مذاهبها و همه فلسفه ها بر دوگانگی وجود (وجود پست، وجود ناقص و وجود کاملتر و وجود مطلق و دنیای پر و دنیای شایسته و متجانس با انسان و دنیای مقدس و دنیای زیبا و خوب) مشترکند. و بعد به اینجا رسیدم که انسان برای رفع نیاز این کمبودش و تخفیف احساس تلخش از اینکه در جایی زندانی است و گرفتار زیستن - که نه درخور اوست -، تلاشهای گوناگون می کرده - و همواره این اضطراب در او محسوس است. بالاخص در روانشناسی بورژوازی و روانشناسی طبقاتی نمونه دادم که انسان - چه فرد، چه طبقه اجتماعی - به میزانی که از مشاغل و مشغولیتهای روزمره

زندگی فارغتر و آسوده‌تر می‌شده و از مواهب اولیه زندگی مادی برخوردارتر می‌شده، به همان میزان آن اضطراب و آن دغدغه رسیدن و شناختن و دست یافتن به آن عالم بالا و به آن زیباییها و معناها و مائده‌های آسمانی در او فراوانتر می‌شده. و از این جهت است که دلهره، غم و بدبینی نسبت به عالم از نظر جامعه شناسی امروز خاص طبقه مرفه است، در صورتی که روانشناسی پرولتاریا و طبقه غیر مرفه، نشان می‌دهد که یک روانشناسی واقع گرایانه دارند، یعنی فقط به آنچه که واقعیت دارد و محسوس است، می‌اندیشند: نیازهایشان و آرزوهایشان، همین غذا، لباس، خانه و بهداشت و پول و ثروت است. اما آنها که اینها همه را دارند نیازهایی دارند که در این عالم نیست و همواره دغدغه داشتن آن مایحتاجی را که در عالم، وجود ندارد، دارند و این انسانی که این احساس تلخ را دارد و این دلهره بودن در غربت را دارد و این گرفتار شدن در جمعی را- که نه خویشاوند او هستند و نه با او متجانس‌اند- دارد، او را به تلاش وادار کرده- تلاشهایی که در طول تاریخ بشر یک لحظه تعطیل نشده. این تلاشها برای نجات انسان بوده، که این کلمه نجات، همانطور که گفتم، روح و جان همه مذهبها و همه فلسفه‌های قدیم است و خودش نماینده این است که قبلاً انسان احساس می‌کرده، که از وضعی که دارد باید بالاتر برود و باید نجات پیدا کند و به بهترین و به بهتر برسد و برای همین هم است که همواره در تلاش نجات بوده و فلاح. چنانکه اصولاً روح فلسفه آریائی، روح فلسفه چین و روح فلسفه هند "موکشا" است، یعنی رفتن به طرف آن

عالم مطلق ("نیروانا") و نجات از این عالم ("سامسارا")، که ناپایدار است، که پست است، پلید است، که پر از رنج است، و رفتن به طرف نیروانا. آتش خاموش، مطلق، بی دغدغه، بی اضطراب، و آنجا که روح آدم با همه نیازهایش سیراب می‌شود، اساس فلسفه "ودا" و فلسفه "بودا" در طول تاریخ هند است. در فرهنگ آتن چنین تلاشی همواره هست: رفتن انسان و دست یافتن انسان به دنیای خدایان. آتنی همواره در آرزوی آن بوده که خودش را از این زمین برساند به قله "مونپارناس"؛ همواره آتنی و تمدن و فرهنگ آتن متوجه قله مونپارناس است. قله مونپارناس جایی است که زئوس خدای بزرگ، با نه دخترش که هر کدام مظهر یکی از زیباییها و هنرهای زیبا هستند، در آنجا زندگی می‌کنند! آنجا کجاست؟ (بنا) بر اندیشه یونانی، آنجا جایی است که باید باشد و شایسته انسان است، اما بر روی خاک نیست و بنابراین، باید از روی خاک نجات پیدا کنیم و خودمان را برسانیم به قله مونپارناس، جایی که زیباییها و خوبیها به طور مطلق وجود دارد.

در مذاهب ابراهیمی - که از آدم شروع می‌شود تا خاتم و اسلام ما آخرین و کاملترین مذهب از این سلسله مذاهب است - باز می‌بینیم که مسئله فلاح و مسئله رجعت به طرف خدا و نجات از این عالم ماده، اساسیترین تلاش و اساسیترین احساسی است که در این مذاهب وجود دارد. و هم چنین فرهنگ‌شناسی بدوی نشان می‌دهد که انسان بدوی، انسان ابتدائی (انسانهایی که در هشت هزار سال، ده هزار و بیست، سی

هزار سال و حتی در غاری که در اسپانیا تازه کشف کرده‌اند، سی و سه هزار سال پیش (بوده‌اند)) و هم چنین انسانهایی که به صورت بدوی- بدون لباس، بدون خط، بدون زبان- امروز زندگی می‌کنند، اینها همه در تلاش تماس و رسیدن به آن غیب بودند، به آنجائی که بهتر از اینجاست و آنجا شایسته انسان است و انسان باید خودش را به آنجا برساند، که اینجا کمش هست، و آنجا همه چیز هست. و از این جهت است که بهشت همواره در ذهن انسان، و در همه مذاهب وجود داشته. حتی توی فلسفه‌های غیرمذهبی، باز "مدینه فاضله" وجود دارد: "اوتوپیا"ی افلاطون وجود دارد؛ "شهر خدا" مال توماس مور وجود دارد؛ "سن سیه" مال ژان ایزوله وجود دارد. اینها کسانی هستند که بهشت ماوراء الطبیعه را یا طرح نکردند یا اصلاً منکر هستند، ولی باز هم این نیاز دائمی و اضطراب و احساس خفقان در این عالم، آنها را کشانده به ساختن و تصور کردن و فرض کردن یک عالم زیبا و مطلق، و به مدینه فاضله ساختن، شهر خدا ساختن، یا شهر مقدس- مثل ژان ایزوله- ساختن.

از تلاشهای گوناگون یکی مذهب بوده که مذهب پاسخ به این نیاز انسان است که خودش را در این تنگنا و در این غربت گرفتار می‌بیند. و گفتم مذهب، دری را می‌گشاید و راهی را می‌نماید برای رفتن و نجات انسان از این خانه تنگ و اندک و فقیر، به آن سرای پاک و بزرگ و مقدس که همواره انسان در آرزویش بوده. و هنر- انواع و اقسام هنر تلاش انسانی بوده که در این خانه خودش را باز اسیر می‌یافته و ناچار

به زیستن. و (چون) او احساس کمبود می کرده و این دنیا را زشت احساس می کرده و به زیباییها و تعالیهای بیشتری نیاز داشته که در این خانه برآورده نمی شده، برای اینکار دست به خلق - خلق هنر، خلق شعر، خلق موسیقی، خلق نقاشی، تصویرهای گوناگون ساختن، دکورهای که در عالم نیست و ما خودمان می سازیم - می زده. بنابراین همه هنرها عبارت است از دست زدن انسان به آفریدن و خلق کردن آن زیباییها و خوبیهای که در عالم نیست و او دلش می خواهد باشد. از این جهت انسانی که دست به کار هنری می زند، مسلماً احساس کمبود در درونش بوده که دست به خلق هنری می زند، منتها اگر که اثر زیبا و خوب و متعالی نمی آفریند، یا مال ضعف قدرت هنریش است که نتوانسته خوب بسازد، یا ضعف قدرت فکریش است که نتوانسته از این بهتر تصور بکند. ولی به هر حال هر کس دست به هر کار زیبا، یا یک کار هنری که می زند، احساس می کند که به یک خوبی و زیبایی نیاز دارد که در عالم در دسترسش نیست و در اینجا نیست و باید تکمیلش کند. و می بینیم که این از جنس همان نیازی است که احساس مذهبی را در انسان به وجود آورده، منتها گفتم پنجره ای است به عالم دیگر (آن عالم دیگر که باید باشد و در اینجا نیست، آن چیزهایی که باید باشد و در اینجا نیست) و به بیرون که در اینجا که ما اسیر هستیم، که در اینجا که گرفتاریم و نمی توانیم از اینجا به خانه مان برویم، لااقل برای تخفیف احساس زندانی بودنمان و دیدن دائمی این خانه زشت که در آن گرفتار هستیم، آن را به شکل خانه مان که در آنجا

همه زیباییهایی را که می خواستیم بوده و حالا در دسترسمان نیست، تزئین کنیم. از این نظر است که بزرگترین رسالت هنر، تخفیف احساس غربت انسان در این عالم است و زیبا کردن جهانی که از آن احساس زشتی می کند و تکمیل سرائی که در آن گرفتار است برای زیستن، اما همه نیازهای او را برآورده نمی کند و برای آن نیازهایی که در این عالم نیست به خلق هنری دست می زند. من فرصت ندارم که تاریخ و انواع یکایک این مقوله های هنری را اینجا بگویم و بگویم که چگونه هر یک از این انواع نماینده احساس کمبود انسان در این عالم بوده و نیازی که او می خواسته ولی نداشته است.

چرا انسان اسطوره می سازد؟

از کارهایی که انسان می کرده و دائماً می کند - حتی الان هم می کند، و حتی انسان مادی امروز هم می کند، انسان منطقی عالم فیلسوف ضد ماوراءالطبیعه امروز هم می کند - ساختن نمونه هایی، ساختن زیباییهایی، و ساختن جهانی است که باید باشد و نیست؟ چه جور بسازد؟ حتی در تصورش و در تخیلش، آنچه را که نیست می سازد. یکی از این راهها، و یکی از این تلاشهایی که او را وادار (می کرده) به ساختن و تکمیل کمبودی که در این عالم احساس می کرده، اسطوره ساختن است، اساطیر ساختن است. اساطیر دو گونه است: یا یک شخصیت واقعی بوده و در تاریخ وجود داشته، این شخصیت واقعی است: یکی از قهرمانان در تاریخ است، چند سال هم - سی سال، پنجاه سال، شصت سال - زندگی کرده، فتوحاتی کرده، پیروزیهایی داشته، بعد

هم مریض شده و مرده یا کشته شده؛ بعد همین را انسان گرفته و تبدیلهش کرده به یک شخصیتی ماورائی، یک شخصیتی از نوع شخصیت انسانی که باید باشد اما نیست و هیچ وقت نبوده و او دلش می خواهد چنین شخصیتی باشد. از این نظر است که یکی از قهرمانان معمولی در تاریخ را می گیرد، بعد او را تبدیل می کند به یک قهرمان بزرگ اساطیری در ذهنش، (و او را) آنچنان که باید باشد، نه آنچنان که بوده، می سازد.

یکی از نمونه هائی که ما می شناسیم، ابومسلم است. ابومسلم یک داش غلامی بوده در خراسان؛ او دنبال این ور و آن ور بوده تا مجالی، فرصتی پیدا کند و به آب و نانی و قدرتی برسد؛ برایش فرق نمی کرده متوسل به کی بشود- به یک قدرت ایرانی، به یک قدرت عرب، به اسلام، به تشیع، به هر چیز و هر کس فرق نمی کند؛ قدرت جو و ماجراطلب است و لیاقت هم دارد- یک لیاقت نظامی قوی و فرماندهی قوی. در موقعی که نهضت عباسیان رشد پیدا کرده، و سلطنت بنی امیه بسیار ضعیف شده و معلوم است که امروز باد به خیمه بنی عباس می زند و مسلماً در سالهای آینده دور دست بنی عباس می افتد، خودش را در اختیار نهضت بنی عباس- که روز به روز رشد می کرده، در برابر بنی امیه که حکومت را دارند ولی بسیار ضعیف شده اند قرار می دهد و به آن می چسباند و بی نهایت هم به آنها خدمت می کند و بی نهایت هم برای رسیدن به مقامات جنایت می کند، و به مقامات هم می رسد. بعد، به همانجائی که می خواهد برسد، (تا توانستند) از او کار کشیدند- و تا وقتی که به دردشان می خورد نگهش

داشتند، (ولی) وقتی که می خواست مزدش را بگیرد خلیفه با دست اشاره می کند، از پشت پنجره یا پرده می ریزند و او را می کشند و قضیه تمام می شود!

این، یک چنین آدمی است. بعد توی کتابخانه ها که می رویم، توی قهوه خانه ها که می رویم، و توی قصه ها که می شنویم، به یک ابومسلم یا ابومسلم نامه هائی می رسم که نه تنها با آن ابومسلم خراسانی - که بعد آن جوری هم کشته شد و آن کارها را کرد - شباهت ندارد، بلکه با بزرگترین انسانهائی که در طول تاریخ وجود داشته اند هم شباهت ندارد: اولاً، این ابومسلم هیچ وقت نمی میرد، زنده است، و هرگز مرگ ندارد؛ ثانیاً، ابومسلم هرگز شکست نمی خورد؛ ثالثاً، بالاخره دو مرتبه ظهور خواهد کرد و کارش را ادامه خواهد داد؛ و در همه جا هست، هم در ترکیه هست و حضور دارد، هم در ایران، و هم در هرجا، در هر شهر. بعد می بینیم شخصیتی شده که هم حکیم بسیار بزرگ، هم اخلاقی بسیار بزرگ و عالی، و هم یک مقتدر بسیار بزرگ است و هیچ شباهتی به ابومسلم واقعی تاریخ ندارد! یکی از کسان دیگر اسکندر است که پور داود از دست او دق کرد و تا آخر عمرش فریاد می زد: "چرا این ملعون را اینهمه بزرگ کردند و اینهمه مقدس و عظیم کردند؟!"

اسکندر یک جوان یونانی است که به ایران حمله می کند، حکومت ایران را ساقط می کند، تخت جمشید را آتش می زند و شکوه و جلال هخامنشیان را نابود می کند و

بعد خودش و جانشینانش هم مدتها بر ایران حکومت می کنند و آن تمدن و عظمت و قدرت ملت ایران را پامال ارتش یونان می کنند؛ بنابراین باید در ایران یک مرد منفور تاریخ باشد، و به عنوان یک ابلیس، یک ملعون از او یاد کنند؛ اگر ملعون- این را من می گویم- یاد نکنند، به هر حال یک نظامی ای (است) که از غرب به ایران حمله کرده و دارا را از بین برده و هخامنشیان را منقرض کرده و بعد هم خودش مدتی سلطنت کرده و بعد هم جانشینانش و بعد هم شکست خوردند و رفتند.

خوب، یکی از قهرمانانی است مثل قهرمانان دیگری که در تاریخ بودند؛ اما توی اساطیر اسکندر چنین مردی نیست! از همین جوان یونانی منحرف و ضعیف و فاسد که فقط فتوحات درخشان به قیمت حریق، به قیمت آوار، به قیمت خرابی و کشتار کرده، شخصیتی ساختند که هم موحد است، هم زنده است، هم بی شکست است، هم از کودکی برای نجات بشریت شمشیر کشیده و هم حتی در اسکندرنامه هائی که شیعیان نوشته اند، حب علی دارد و حتی در دربار سلیمان حاضر می شود و در آنجا حب علی و علی دوستی را به سلیمان و در دستگاه و دربار سلیمان بیان می کند! همه فضائل را دارد؛ چگونه فضائلی را؟ نه فضائلی که انسانها دارند، فضائلی را که انسانها باید داشته باشند و ندارند و نمی توانند داشته باشند! هرگز نمی میرد و هرگز شکست نمی خورد و هرگز شمشیر بر او کارگر نیست و هیچ نقص روحی و اخلاقی هم ندارد و اصولاً رسالتش نجات انسان است و برای همین هم حمله کرده به ایران، برای نجات انسان و بشریت و

برای گسترش و تسلط فکر توحید بر همه دلها در دنیا! از اسکندر موجود، چنین رب النوعی و چنین قهرمان خیالی عظیم ساختند! یک نوع دیگر از میتولوژی یا اساطیر هست که مایه واقعی ندارد، اصلاً چنین وضعی، چنین رابطه ای و چنین شخصی در دنیا نبوده، فقط خیالی ساخته و واقعیت نداشته. اینها الهه‌ها، رب النوعها هستند؛ چه جور رب النوع می‌سازد؟ مثلاً یکی از احساسهائی که در انسان هست، عشق است، دوست داشتن فرد یا یک جمع به صورت شدید، بدون آرایش و بی نظر خصوصی نفع پرستی است؛ این نیاز انسان به داشتن احساسی است که در آن عشق بدون هیچ آرایش و ضعف خودخواهی و هوس پرستی و نفع دوستی در دل وجود داشته باشد، اما وقتی می‌بیند همه عشقها آلودگی دارد، هوس پرستی در آن هست، نفع شخصی یا خودخواهی توی آن هست، یا ضعف در آن هست و زود از بین می‌رود یا محکوم می‌شود، مسخ می‌شود، منحرف می‌شود و همه و همه جا و همیشه این جوری بوده، نیاز او را برآورده نمی‌کند! او به چنین عشق مطلق پاک مقدس نیاز دارد و چنین عشقی در دل انسانی که روی خاک زندگی می‌کند و نفس می‌کشد و هزاران غرائز دیگر دارد، نمی‌تواند پدید بیاید و نمی‌تواند دوام داشته باشد؛ پس چه باید بکند؟ این نیاز را چه جور برطرف می‌کند؟ رب النوع عشق می‌سازد؟ یک احساس، و یک فکر، شخصیت پیدا می‌کند، تجسم خارجی پیدا می‌کند، و می‌شود یک بت، یک رب النوع، یک شبح خیالی.

انسان احتیاج دارد که خودش، کسی، یا دیگران، در طول تاریخ یا در جامعه خودش و در زمان خودش، انسانی را ببیند که فداکاری در حد اعلی و به طور مطلق دارد! یعنی وقتی پای نفع دیگران می‌رسد، و عشق و دوستی به جامعه خودش، مردم خودش و انسان و بشریت مطرح می‌شود، دیگر خودش نیست، همه غرائزش نابود می‌شود، همه منافع و مصالحش از بین می‌رود و خودش را به سادگی نابود و فدای مصلحت دیگری یا مصلحت دیگران می‌کند. در طول تاریخ نگاه می‌کند و همه انسانهای روی زمین را نگاه می‌کند، می‌بیند که انسان، همین انسانی که روی زمین راه می‌رود و انسان واقعی هست، چنین احساسی را و چنین قدرتی را نمی‌تواند داشته باشد. حتی انسانهایی هستند که فداکاری هم می‌کنند و حاضرند خودشان را فدای جمعی بکنند ولی در همان حالت آدم احساس می‌کند که یا خودخواهی یا شهرت طلبی در او دخالت دارد، و این شمشیری که می‌زند اگر هشتاد درصدش به خاطر نفس عقیده و نفس مصلحت دیگران باشد، بیست درصدش به خاطر “تمودن” “خودش” و قدرت و لیاقت خودش است- که حتی در جان دادن گاه خودخواهی کاملاً به چشم می‌خورد؛ در پاکترین مرگهای انسان واقعی گاه سایه ای و لکه ای از خودخواهی و خودبینی است.

مولوی در مثنوی از یک مجاهد بزرگ سخن می‌گوید، که او شمشیرها زده و جهادها کرده و از صحنه‌های جهاد گرم و خونین پیکارها پیروز برگشته؛ در اواخر

عمرش نشسته و فکر کرده که در آن حالت که او شمشیر می‌زده و این کینه و این قدرت شمشیر زدن و عقده را در خودش احساس می‌کرده، در همان حالت لذت می‌برده و در همان حالت یکی از غرائز شخصی و فردی‌اش که نشان دادن خودش باشد، به رخ دیگران کشیدن خودش باشد، نشان دادن اینکه من قهرمان، من بزرگم، باشد- روی این ابراز شهامت و حتی فداکاری اثر داشته. بعد گوشه ای می‌گیرد و می‌رود به عبادتش می‌پردازد (من نمی‌خواهم از این کاری که کرده دفاع کنم، برای یک مسئله دیگر اصلاً چنین مثالی را می‌زنم)، و روزه‌های سنگین و سخت (می‌گیرد)، نمازها و اوراد بسیار مشکل (می‌خواند) و ریاضت (می‌کشد). در این حالت ریاضت یک مرتبه صدای کوس جنگ آوران و قهرمانان و فریاد الجهاد را از توی کوچه می‌شنود و صدای اسلحه و اسب و شیپور جنگ؛ معلوم است که جهاد است و صحنه پیکار است. این مردی که یک عمر می‌جنگیده و جهاد می‌کرده، یک مرتبه گرم می‌شود و پا می‌شود و می‌آید بیرون؛ این صدای جنگ و اسم جنگ تحریکش می‌کند و از آن گوشه خلوت و ریاضت بیرونش می‌آورد؛ یک مرتبه به خود می‌آید که باز این "من" است، این همان خودخواهی "خودم" است که دارد به اسم فدا شدن، به اسم جهاد سر من کلاه می‌گذارد؛ چرا؟ چرا تو خودت؟ همین تو که الان می‌گوئی پاشو برو به جنگ، پاشو برو خودت را در راه عقیده و در راه دین نابود کن، تو همان نبودی که وقتی ترا به جهاد می‌خواستند، هی مرا می‌کشاندی به گوشه خانه که حالا این دفعه

نرو، تو به اندازه کافی دیگر وظیفه خودت را انجام دادی، مگر چقدر دیگر آدم باید بجنگد؟ دیگر بر تو حرجی نیست.... چرا حالا داری مرا می کشانی به طرف جنگ؟ تو همان خودتی، تو همان آدمی؛ مگر در جنگ هی مرا نمی راندی به نقطه هائی که خطر کمتری دارد؟ و از نقطه های خطر و نقطه هائی که مرگ حتمی داشت مرا در می بردی؟ چرا حالا مرا با این اصرار دعوت می کنی که بجنگم؟!

می دانم برای چیست؛ برای این است که: می گوئی حالا که تو تصمیم گرفتی که "خودخواهی" خودت را بکشی، (یعنی "من" را یعنی "نفس" را بکشی)، این دیگر چاره ای ندارد. حالا که مرا می خواهی بکشی چرا در این گوشه خلوت گمنامی که هیچکس نمی فهمد و هیچکس نمی بیند، چنین مرا خفه دم می کنی؟ به جای اینکه اینجا بمیرم، مرا در صحنه جنگ و در آن نبردگاه بکش تا ببینند که کشته شدم و ببینند که فدا شدم تا اقلایک مجاهد معرفی بشوم؛ و چرا اینجا این گوشه مرا این جور یواش، یواش و به تدریج نابود می کنی و خفه می کنی؟ و هیچکسی هم سر در نمی آورد و هیچکس هم نمی فهمد که یک چنین فداکاری کردم!

مسلمانی روی سینه ابوجهل نشست؟ او گفت: از این پائین گردنم را قطع کن؛ گفت: چرا؟ مگر چه فرق می کند بالا یا پائین؟ گفت: برای اینکه وقتی سرم را سر نیزه کنند از همه بلندتر باشد و همه بفهمند این سر مال ابوجهل است! این احساس، کم یا

زیاد، در همه وجود دارد، منتها گاه به قدری ظریف است، به قدری لطیف است که با پرده‌هایی از تأویلهای و تفسیرهای دیگر می‌آید که انسان خودش متوجه نمی‌شود.

یکی از استادان من می‌گفت که، آن کسانی که وارد مجلس می‌شوند و خودشان را می‌خواهند برسانند به آن بالا و (در حالی که) جا هم نیست، هی به زور می‌خواهند خودشان را جا کنند، همه نگاه می‌کنند که چقدر آدم خودخواهی است. یکی دیگر می‌آید، هرچه می‌گویند بفرمائید بالا، می‌گوید خیر، ما همین جا روی کفشها نشستیم! (دوباره تعارف می‌کنند، می‌گویند)، نخیر، خواهش می‌کنم، خوب است همین جا. به او می‌گویند چقدر آدم فروتنی است، در صورتی که او شاید بیشتر خودخواهی داشته باشد. برای اینکه آن یک خودخواهی کمی دارد که می‌گوید جایم آنجاست و می‌خواهم بروم آنجا که همه بفهمند من بالانشین هستم؛ (اما) این همین را می‌خواهد بگوید که جای من آنجاست، شما خودتان دارید تعارف می‌کنید بروید بالا، بنابراین مثل او بالانشین هستم، این را که فهمیدید، خوب، شاید اندازه خودخواهی من اندازه اوست، (ولی) یک چیز دیگر می‌خواهم نشان بدهم و آن اینکه در عین حالی که جایم آن بالا هست، می‌بینید که چقدر آدم خوبی هستم که آن بالا نمی‌روم، این است که من خودخواهی اضافی بر او دارم.

مسائل روانی گاه به این صورت متجلی می‌شود که تفسیر و تحلیل دقیق نشان می‌دهد (که اگر) این پرده ای که رویش هست، برداریم بعد باز چهره "خود"، باز چهره "فرد" و "نفس" و "مصلحت"، در این ظاهری که زیباست و حقیقت مطلق است، ظاهر می‌شود. اما انسان احساس می‌کند که دلش می‌خواهد یک روحی باشد که آن روح را دوست داشته باشد، به آن اتکاء داشته باشد، و حتی پرستدش، (اما) آن روح، در حد اعلای مطلق فداکاری داشته باشد، یعنی در آنجا هیچگونه شخص پرستی، فرد پرستی، خودخواهی، مصلحت فردی و حتی به عنوان اینکه من نشان دهم که آدمی هستم که خودم را نابود می‌کنم - و نابود هم بکنم -، چنین لکه ای در این روح عظیم و بزرگ - که مملو از آتش فداکاری و خود را برای دیگران نابود کردن است - وجود نداشته باشد. و ممکن نیست، و ممکن نیست. اما نیازمندیم؛ می‌سازیم! چی؟ پرومته؛ پرومته می‌سازیم؛ پرومته رب النوع بسیار مشهور در دنیاست. آتینها و یونانیها ساختند، ولی بعد به رم رفته و بعد به همه دنیا رفته. پرومته، خدائی است از خدایان یونانی در عالم خدایان، و سرشار از همه چیز (زیبائی، قدرت، خوبی، محبوبیت؛ با خدایان آنجا مشغول است! سعادت و زندگی و همه چیز هم دارد! هیچ احتیاجی هم به هیچ کار و به هیچ کس ندارد)، اما یک بار دست به یک عملی می‌زند که مظهر فداکاری شورانگیز است، یعنی، علیه خودش، علیه مقامش، علیه همه همکارانش - خدایان دیگر - و علیه دنیائی که در آنجا خوشبخت و سیر و پر زندگی

می کند، به خاطر انسان قیام می کند و می آید، آتش را از سرزمین خدایان، از آن عالم برین که خدایان در آنجا زندگی می کنند، می دزدد، می رباید و پنهانی به انسان که در روی زمین، در تاریکی و در سرما زندگی می کند و رنج می برد و نیاز به آتش و روشنائی دارد و آتش و روشنائی نیست، می دهد، و انسان آتش را که می گیرد شب به روز اضافه می شود و بعد گرم می شود و بعد غذا می پزد و بعد زندگیش روشن می شود، و بعد به حیات و به زندگی و به انسان که در ظلمت و یخ زندگی می کرده، گرما و نور می بخشد. و چه خدمتی از این بزرگتر که به انسانی که آتش نداشته آتش بدهیم؛ پرومته چنین کاری می کند و بعد خدایان در خشم می شوند (و این سرنوشتی است که خود پرومته مسلماً پیش بینی می کرده) و او را می گیرند، به زنجیرش می کشند و در کوههای قفقاز، در قلّه یخچال کوههای قفقاز، زندانی می شود و بعد، کرکسی وحشتناک را که منقاری بزرگ و تیز و چوبین دارد مأمور می کنند که منقارش را در جگر پرومته ای که در آنجا به زنجیر است- در آن یخچالهای کوهستان تاریک و ظلمانی و خلوت و بی کس قفقاز-، فروکند و جگر او را ذره ذره، تکه تکه، بکند و بخورد و بعد جگر پرومته که خورده شد، و پرومته این رنج شدید دائم را تحمل کرد، کرکس دو مرتبه یک پرواز کوچک می کند و تا نگاه می کند و می بیند که جگر دو مرتبه روئیده شد، باز مشغول خوردن جگر پرومته می شود. و از همان روز که پرومته آتش را علیرغم اراده خدایان- که خودش هم جزء آنها بوده- به انسان می دهد و چنین

فداکاری بزرگ می‌کند، در کوههای قفقاز تنها با یک کرکسی هم نشین است و در زنجیر، و دائماً کرکس جگر او را می‌خورد و دائماً جگر دومرتبه می‌روید، و این، همواره سرنوشت پرومته است، و هنوز هم همانجور است (آنهائی که رفته‌اند به قفقاز لابد دیده‌اند). این کیست؟ چنین آدمی بوده؟ چنین خدائی بوده؟ اصلاً چنین دنیائی بوده؟ مسلماً هیچ کس نیست در عالم که چنین چیزی را باور کند. پس چه چیز بوده که چنین پرومته را ساخته؟ انسان؛ که به پرومته نیاز داشته اما پرومته وجود نداشته؛ نیاز به چنین مظهر فداکاری در این حد داشته، ولی انسانی را در تاریخ و در زمان پیدا نمی‌کرده؛ می‌دانسته که ممکن نیست چنین انسانی که در سعادت مطلق، سعادت خدائی و در عالم خدایان که همه نعمتهای مادی و معنوی هست و همه زیباییها و همه نیازها در آنجا برآورده می‌شود- زندگی می‌کند، برای سعادت نوع دیگری که انسان است، خودش را به چنین رنجی دچار بکند: محرومیت از عالم خدایان، محرومیت از مقام رب النوعی و شکنجه ای این چنین وحشتناک و گوشه نشینی دائمی در کوههای قفقاز و چنین زجر همیشگی. هرگز پرومته پشیمان نیست! هیچگاه!

از میان همه حماسه‌هایی که برای پرومته ساخته‌اند - حتی امروز هم حماسه‌اش را ساخته‌اند - "پرومته در زنجیر" آخرین حماسه‌ای است که ساخته آندره ژید^۱ است. این، از میان صدها پرومته و حماسه پرومته که ساخته شده، پرومته در زنجیر را ساخته، و هنوز هم تأثر پرومته نمایش داده می‌شود. چرا؟ که انسان به پرومته و به بودن پرومته نیازمند است (یعنی بودن یک چنین احساسی، یک چنین فداکاری بزرگی)، اما نیست. (در حالی که) بیماری تهدیدش می‌کند، مرگ قطعاً ناتمامش می‌کند، و ضعف او را از بین می‌برد، (ولی باز) انسان به زیبایی نیازمند است، اما همه زیباییها نسبی است، همه زیباییها ناقص است، همه زیباییها موقتی، مصنوعی، ناپایدار، نسبی و ناقص است، اما آن دنبال یک زیبایی مطلق است ولی نیست "ونوس - مظهر زیبایی که در این زیبایی هرگز ضعف، نقص، زشتی و زمان دخالت ندارد و مطلق است - می‌سازد. چرا؟ که بدین صورت، ولو با فریب (مگر خودمان نیستیم که بسیاری از نیازهایمان را با یک فریب روانی برآورده می‌کنیم)، (زشتی خود را جبران کند). به عظمت، به بزرگواری و بزرگی نیازمند است، اما همه بزرگیها نسبی است؛ بزرگتر وجود دارد، اما بزرگترین

^۱. آندره ژید یکی از روشنفکران بسیار بزرگ و از نویسندگان بسیار روشنفکر معروف امروز فرانسه است که چند سال

وجود ندارد؛ انسانی که بزرگواری، عظمت روحی، یا فکری مطلق داشته باشد، جاویدان باشد، هرگز نقص نداشته باشد، و هرگز انحرافی در آن راه نداشته باشد، نیست، اما می‌سازد. به یک تاریخی احتیاج دارد که محدود به زمان، محدود به مکان، محدود به خودخواهی، محدود به زشتی و به فساد نباشد، اما هم تاریخ بشر، تاریخ همه اقوام، تاریخ همه ملتها، (و هم) تاریخ زندگی همه قهرمانان تاریخ آلوده، ناقص، منحرف و نسبی است! اگر یک جایش زیبایی، خوبی، تعالی و تقدس دارد یک جای دیگرش پلیدی، آلودگی، ضعف و شکست است - همه قهرمانان تاریخ شکست می‌خورند، می‌میرند، ضعف نشان می‌دهند. تاریخ مجموعه زندگی انسانهای واقعی است که محدودند به غرائز خودشان، به ضعفهای خودشان و محدودند به زمان و مکان و محیط خودشان، اما او احتیاج دارد به تاریخی، شرح حالی و زندگی فردی که باید باشد اما نیست.

اساطیر، عبارت است از تاریخ آن چنان که باید باشد اما نیست؛ بنابراین ساختن اساطیر، نیاز انسانی است که تاریخ واقعی - که واقعیت دارد و تحقق پیدا کرده - او را سیر نکرده، اساطیر می‌سازد، و می‌داند اساطیر دروغ است. من یک قهرمانی به نام قهرمان نژاد آریا را می‌خواهم؛ هر که را نگاه می‌کنم، می‌بینم ناقص است، می‌بینم در یک جنگ شکست خورده، می‌بینم یک جای دیگر ضعیف شده و از بین رفته؛ می‌گردم در سیستان یلی را پیدا می‌کنم، رستمش می‌کنم که از سه سالگی به جنگ

می رود؛ رستمش می کنم که هیچ وقت شکست نمی خورد و اگر هم یکوقتی ناچارم او را شکستش بدهم به دست پسرش شکست می دهم که باز یک امتیاز بزرگی برای خودش باشد، و هرگز به دست کسی دیگری نباید شکست بخورد؛ یک انسانی که با سیمرغ و با مرغان زندگی می کند و ارتباط دارد، انسانی که وقتی توی چاه شغاد (چاهی که آن همه نیزه در آن به کار بردند) هم می افتد، و بعد با اسبش در آن چاه فرو می رود، باز هم ضعف نشان نمی دهد و بعد نمی میرد. رستم الان در یکی از روستاها زندگی می کند و مشغول کشاورزی است؛ چرا؟ که این قهرمان نباید بمیرد، این قهرمان - این انسان - نباید تا در چاه می اندازندش از بین برود، باید جاوید باشد، مخلد باشد، هیچ وقت در هیچ جنگ نباید شکست بخورد، هیچ جا ضعف نشان ندهد، هیچ جا پلیدی نداشته باشد. حتی رستم وقتی که می رود به توران - به سرزمین افراسیاب -، آنجا عاشق تهمینه می شود و بعد یک مرتبه توی داستان (می بینیم) تهمینه (پهلوی) رستم قرار می گیرد. اینجا یک مرتبه انسان متوجه می شود که این مظهر قهرمان من دارد دچار یک فساد می شود، دچار یک خطا، یک عشق غیر شرعی، و غیرقانونی می شود، این یک هوس پرستی ایست که بر دامن متعالی قهرمان ما لکه می اندازد و چنین بوده؟ چه کار کنیم؟ همان نصف شب فردوسی می رود دنبال موبد و می آیند تهمینه را عقدش می کنند برای رستم برای اینکه بعد فرزند رستم نامشروع نباشد، و بعد زندگی رستم چنین لکه ای که داستان واقعی می گوید داشته است، نداشته باشد! هر جایش که

نقص دارد، اساطیر می سازد، هر جا که قهرمان می میرد، اساطیر دنبالش می کند؛ هر جا که یک ضعف و پلیدی نشان می دهد، اساطیر پاکش می کند؛ بعد یک تاریخی می سازد به نام اساطیر، تاریخی که باید باشد و نیست و نمی تواند باشد؛ درونش آدمهائی هستند که باید باشند و نیستند و نمی توانند باشند؟ در آن روابط و جریانات و احساساتی هست که باید باشد اما نیست.

و می بینیم این روابط و این احساسات را، که (هم) در قدیمترین سرگذشت انسان وجود دارد- و اساطیر اصلاً مال انسان ابتدائی است- و هم الان وجود دارد. عشق کریستان را وقتی الان نگاه می کنیم، چنین عشقی امکان ندارد در روی زمین وجود داشته باشد. در ایتالیا در یک شهر کوچکی به نام وارونا یک مقبره ای است؛ در این مقبره انسانهای فراوان از روشنفکر امروز، جوانها، نویسنده ها، شاعرها، هنرمندان و حتی پیرها با یک احساسی، با یک التهایی، با یک تجلی و با یک حرمت عجیب شبه مذهبی ای وارد می شوند (که گوئی) این آرامگاه- معبد- برای آنها مقدس است. دو قبر کنار هم است؛ این دو قبر کیست؟ قبر رمئو و ژولیت (اصلاً هست، سنگی دارد و مزاری و دم و دستگاهی) است. رمئو و ژولیت کی هستند؟ هیچ کس و هیچ چیز. یک قصه ای بوده در قدیم، بعد یک نویسنده ای به نام شکسپیر این داستان را به صورت تأتری در آورده- مثل لیلی و مجنون که اصلاً وجود خارجی نداشته اما اینجا مقبره شان هست! مقبره دو آدمی که یک نویسنده ای توی خانه خودش ساخته (این دو نفر همان

رمئو و ژولیت بودند، که اصلاً نبودند! و هیچ وقت هم نبودند، خود نویسنده هم می‌گوید که نبودند^۱، یعنی اینقدر به چنین احساسی با این پاکی نیازمند است که داستان می‌گوید که رمئو و ژولیت وقتی که دیدند نمی‌توانند به وصال برسند، هر دو انتحار کردند! برای اینکه در آغوش هم بمیرند! خوب، اینها در کتاب مرده‌اند اما حالا مقبره‌شان است! این مسئله اساطیری که نیست، این مسئله ای است که در قرن هفدهم قصه‌اش پدید آمده بعد در قرن نوزدهم مقبره‌اش را درست کردند و همه کسانی که این مقبره را درست کردند و همه کسانی هم که به زیارت این مقبره می‌روند می‌دانند که این تو هیچ نیست، این را درست کرده‌اند، اما نیاز به بودن زیباییها، احساسهای پاک و روابط انسانی در این حد اعلای منزّه بودن به اندازه ای شدید است که یک اصل روانشناسی می‌گوید که: "نیاز، گاه به قدری شدید می‌شود که تحقق خارجی پیدا می‌کند!" و این نمونه‌اش است که تحقق خارجی پیدا کرده. و حتی برای کسانی که می‌دانند این تحقق خارجی دروغین است، نیاز به چنین جائی، نیاز به چنین کسی، و نیاز به چنین داستانی، داستان را ساخته و تا اینجا به آن عینیت داده و همه می‌دانند (چنین)

^۱. خود فردوسی هم می‌گوید. که رستم یلی بود در سیستان، منش کردم این رستم داستان. برای اینکه ایران، ایرانی و این قوم احتیاج به داشتن رستم دارد ولی ندارد، می‌سازیمش یا یلی را می‌گیریم می‌سازیم یا اصلاً همین طور الکی می‌سازیم.

نیست و دروغ است و فریب است ولی حتی نیاز به دروغینش داریم، حتی نیاز به دروغین بودنش داریم، حتی نیاز به یک عظمتی، به یک فداکاری بزرگی که پرومته دارد- و می دانیم پرومته نیست و می دانیم او را ساخته ایم-، داریم (چنانکه ژید می سازد و چنانکه همه اروپائیا این پرومته را از ژید ترجمه کرده اند و همیشه در تأثرها آن را می بینیم). بنابراین انسان به داشتن پرومته نیاز دارد، اما خوب، پرومته نیست؛ می سازیم و همین ساخته شده دست خودمان را می پرستیمش، دوستش می داریم و به آن می اندیشیم که در ما احساس ایجاد می کند و در ما آن نیاز دائماً تشنه مان را تا حدی تخفیف می دهد. از این نظر، در طول تاریخ، همواره اساطیر با تاریخ هست، اساطیر با انسان هست؛ یا یکی از شخصیت های معیوب معمولی را که یک اسمی دارد یا یک برجستگی معمولی را دارد، می گیرد و او را یک انسانی در خیالش - آن چنان که باید باشد و به آن نیاز دارد- می سازد یا نه، چنین مایه خارجی واقعی عینی را هم ندارد، بنابراین اساطیر می سازد. اساطیر مجموعه ای است از نمونه های عالی هر احساسی، نمونه های عالی هر تقدسی، نمونه های عالی هر جمال و زیبایی معنوی و مادی؛ (پس) نمونه سازی می کند، اما "آنچه هست" نیست، "آنچه که باید باشد" است. نمونه سازی می کند: نمونه اعلای عظمت را می سازد به صورت رب النوع "راما"، به صورت رب النوع "فوتوشی شی"- در چین و ژاپن- و به صورت رب النوع "ژئوس" یا "ازیریس"- در رم و در یونان.

انسان می‌خواهد انسانی را ببیند که سخن گفتن در خود زبانش یک زیبایی مطلق دارد، و کلماتی که از دهان او بیرون می‌آید وسیله عمل معمولی روزمره نیست، (بلکه) خودش یک خلق زیبای متعالی مقدس است؟ چنین کسی نیست، (زیرا) هرکس که سخن می‌گوید، این سخن برای بیان مسائل معمولی است یا اگر زیبایی به آن می‌دهد، زیباییهای معمولی است، یک تشبیه است، یک کنایه است، و یا سخنی است که در درونش حقیقتی نیست، با دروغ، با مصلحت و با تظاهر توأم است؛ سخنی که درونش مملو از صداقت و برونش مملو از زیبایی زبانی و کلامی باشد نیست، "دموستنس" می‌سازیم، کسی که مظهر سخن است؛ "تیر" می‌سازیم که مظهر سخن است. فداکاری در این حد وجود ندارد، پرومته می‌سازیم. محبت و عشق به انسان و عشق به دیگران در حدی که با هیچ پلیدی، و حتی با هیچ ضعفی آلوده نباشد، نیست؛ رب النوع فداکار برای انسان می‌سازیم. قهرمانی که هرگز شکست نخورد و ضعف در هیچ صحنه نشان ندهد، می‌سازیم؛ برای اینکه همه قهرمانان ما شکست می‌خورند، همه قهرمانان ما شهامتشان، قدرتشان، در مواقع خاصی است و بعد این دوره که تمام می‌شود، قهرمانی هم تمام می‌شود، و جنگی که همه قهرمانان می‌کنند، قهرمانی‌ای که می‌کنند، همه در حد اعلای زیبایی و منزّه بودن و پاک بودن نیست، آلوده است؛ "هرکول" می‌سازیم، یا "راما" - در هند - می‌سازیم، یا "لاخس" - در روسیه، در اروپای شرقی - می‌سازیم. قهرمان مهربانی و محبت می‌سازیم؛ در هر یک از فرهنگها و هر یک از مذهبها یک

نمونه انسان پر از محبت که سراسر زندگیش دوست داشتن است و عشق ورزیدن است و خیر و برکت به دیگران است می‌سازیم؛ چرا که باید باشد، به چنین کسی و به چنین فردی احتیاج داریم، اما نیست. یک انسانی را دوست داریم و روحی را دوست داریم که در راه حقیقتش و در راه پاکی، در راه آنچه که انسان آن را خوب و مقدس می‌داند، خودش را فراموش کند، و زندگیش را آتش بزند و آینده‌اش را سیاه کند و شکنجه‌های آن کرکس را تحمل کند؛ اما چنین کسی در تاریخ پیدا نمی‌کنیم؛ می‌سازیم. این اساطیر، این نمونه‌سازیها و این روابط پاک و این احساسهای مطلق که انسانها همواره می‌ساختند و حتی امروز می‌سازند (امروز رمان، داستان، فیلم و تأثر می‌سازند، و در آنجا به دروغ و به فریب نشان می‌دهند)، یک عمل مثبت بوده، نه منفی؛ چرا؟ که انسان برای زیستنش نیاز دارد که همواره نمونه‌های اعلی و متعالی و مطلق و پاک را پرستد، دوست بدارد و همواره بدان مشغول باشد و به آن بیانداشود. حتی نمونه‌های اساطیری و حتی داستانهای خیالی اساطیری که در حد اعلای انسانیت، در حد اعلای تقدس و در حد اعلای زیبایی هست ولو واقعیت هم ندارد-، همواره موجب اصلاح و تلطیف روح انسان می‌شده.

اندیشیدن به پرومته و قهرمانان امثال پرومته، همواره سرچشمه الهام فداکاری در روحهای مردم بوده. و از این جهت است که امروز در روانشناسی، در روانشناسی اجتماعی و همچنین بالاخص در روانشناسی تربیتی برای این نمونه‌هایی که هر کدام

مظهر یکی از زیباییها، مظهر یکی از عظمتها، مظهر یکی از فداکاریهای بزرگ هست، ارزش فراوانی قائل اند و اینها را بزرگترین سرمشقها، نمونه‌ها و مربیهای اصلاح و تکامل روحی انسان می‌دانند. اما، انسان همواره دوست داشته که این نمونه‌های مختلف که یکی رب النوع زیبائی است، یکی رب النوع تقدس است، یکی رب النوع محبت است، یکی رب النوع تحمل است، یکی رب النوع شهامت است، یکی رب النوع زیبائی و سخن است، یکی رب النوع فداکاری برای مردم است، اینها یکی بشود و این کوشش در طول (تاریخ) اساطیر به چشم می‌خورد. چرا؟ برای اینکه آن رب النوع- پرومته- که مظهر فداکاری برای انسان است- و از این جهت نیاز ما را به پرستش چنین فداکاری، به دوست داشتن چنین احساسی، چنین زیبائی و چنین عظمتی در حد اعلی اشباع می‌کند- از اینکه مثل هر کول قوی نیست یا مثل "هلدریس" دارای روح زیبائی نیست، یا مثل دموستنس خوب نمی‌تواند سخن بگوید و در برابر خدایان از عمل خودش دفاع بکند، رنج می‌برد نباید چنین نقصی هم داشته باشد. از این جهت است که در طول تاریخ اساطیر، خدایان کم کم، کم می‌شوند و هر رب النوعی چند نوع را از عظمتها و خوبیها در خودش جمع می‌کند.

همان طور که گفتم، این مظاهر، همین نمونه‌های خیالی، همین اساطیر خیالی و ساخته و فریبده، همه تابلوهائی بوده‌اند که سرچشمه الهام و تلطیف و اصلاح و تربیت و تکامل اندیشه و احساس بشریت بوده‌اند. و این مسئله ای است که همه بدان معتقدند.

و این اسطوره

اما، در تاریخ، صرفنظر از همه عقایدی که ما داریم، و صرفنظر از تعصبی که داریم، به یک شخصی بر می خوریم، که نیاز انسان را به نمونه های اعلاى مطلق عظمت هائی که در روی زمین در انسان نمی تواند باشد ولی باید باشد و نیست، جمع کرده؛ نیازی را که همواره انسان تاریخ به داشتن و ساختن امثال هرکول یا راما- که مظهر شکست ناپذیری و مظهر قدرت و شهامت هستند- (داشته)، این رب النوع در خودش نشان می دهد، نیاز انسان را به داشتن رب النوع های سخن مانند "تیر" و مانند دموستنس- که در همه مذاهب بوده-، او به زیبایی غیر عادیی که بشر امکان ندارد در آن حد صادق و در آن حد زیبا و قشنگ حرف بزند، این احساس را و این قدرت را و استعداد را در خودش نشان می دهد؛ قدرت جنگجویی که مظاهر و نمونه های مختلف اساطیری داشته- در همه اساطیره در همه ملتها، در همه فرهنگها-، در خودش حفظ کرده، یعنی نمونه های متناقض را در تاریخ - نه در اساطیر- پدید آورده: هم نمونه سخن را، هم نمونه شمشیر را و هم رب النوع فداکاری مطلق به خاطر انسان را- که همواره انسانها در اندام موهوم پرومته ها می ساختند -، به خاطر انسان از سعادت و از مقام و از موقعیت و از خوشبختی و آرامش و قدرت خودش می گذرد و شکست خود و خاندان خودش را برای دیگران، برای مصلحت دیگران، تحمل می کند و حتی مانند پرومته زنجیر را! و حتی مانند پرومته کرکس را و خوردن جگر را!

علی رب النوع انواع گوناگون عظمتها، قداستها، و زیباییهایی است از آن گونه که بشر همواره دغدغه داشتن و پرستیدنش را داشته و هرگز ندیده و معتقد شده بوده که ممکن نیست بر روی خاک ببیند، و ممکن نیست در کالبد یک انسان در این حد تحقق پیدا کند و ناچار، می ساخته. اما، علی، همان نیازی که پرومته در اساطیر، روح انسان را از فداکاری اشباع می کرده و دموستنس از عظمت و قدرت و پاکی و صداقت سخن، و ونوس یا فوتوشی شی از عظمت و از زیبایی روح یا خدایان و مظاهر رب النوعهای دیگر از شکست ناپذیری، از بی باکی و از فداکاری یا خدایان دیگر از تحمل سختی و رنج برای دیگران به خاطر پاکی، و خدایان دیگر از نهایت رقت و عظمت محبت و برکت روح برای دیگران، همه را در یک رب النوع جمع کرد.

علی، نیازهایی که در طول تاریخ، انسانها را به خلق نمونه های خیالی، به خلق الهه ها و رب النوعهای فرضی می کشانده، در تاریخ عینی اشباع می کند. این رب النوعها به انسان نشان می دادند که هر احساسی و هر استعداد انسانی تا این حد می تواند رشد کند، و انسانهایی که تا آن حد هیچکدامشان نمی توانستند رشد کنند، این را به عنوان یک سرمشق، یک چیزی که باید به آن برسیم، یک عظمت و درجه ای که نمونه زندگی ما و وجهه نظر ما و مسیر حیات و تکامل ما باید باشد به ما نشان می دادند، علی در تاریخ نشان می داده و نشان داده. و از همه شگفت تر، همه استعدادهایی را که ما ناچار در همه اساطیر و در رب النوعهای مختلف می دیدیم - چرا که احساس می کردیم که این

استعدادها در یک رب النوع، حتی فرضی، قابل جمع نیست-، در یک اندام عینی جمع کرده. در جنگ، خونریزی و بی باکی و نیرومندی شدیدی را- که مانند یک رب النوع اساطیری می جنگد - (نشان می دهد) که نیاز انسان را به قهرمانی سیراب می کند، و در کوچه در برابر یک یتیم، چنان ضعیف و چنان لرزان و چنان پریشان می شود که رقیقترین احساس یک مادر را به صورت اساطیری نشان می دهد! در مبارزه با دشمن چنان بی باکی و چنان خشونت به خرج می دهد که مظهر خشونت است، و شمشیرش مظهر برندگی و مظهر خونریزی و مظهر بی رحمی نسبت به دشمن است، و در داخل (خانه) از او نرمتر و از او صبورتر و از او پرگذشت تر دیده نمی شود- هرگز. علی وقتی می بیند، اگر بخواهد برای احقاق حق خودش شمشیر بکشد، مرکز خلافت اسلامی، و مرکز قدرت اسلامی متلاشی می شود، ناچار صبر می کند، یک ربع قرن صبر می کند! و با شرایطی و در وضعی زندگی می کند که درست احساس زندگی پرومته در زنجیر را، در انسان به وجود می آورد، اما به خاطر انسان این زنجیر را خودش بر اندامش می پیچد: یک ربع قرن خاموشی از طرف روحی که همواره بی قرار است و از ده سالگی وارد نهضت اسلام شده.

سخنان زیبای نهج البلاغه (شما بهتر می شناسید، بهتر می بینید) مظهر زیبایی سخن است. اما من یک سخن علی را در هشت سالگی یا ده سالگی نقل می کنم (تا) زیبایی تعبیر، زیبایی تلقی، زیبایی بیان، و زیبایی روح (را بفهمید): علی بچه ای است؛ در خانه

پیغمبر است، اصلاً در خانه او زندگی می‌کند؛ وارد اتاق می‌شود، می‌بیند خدیجه و پیغمبر نماز می‌خوانند؛ برایش شگفت انگیز است که اینها چکار می‌کنند؛ ندیده بود؛ بعد که تمام می‌شود می‌گوید که چکار می‌کردید؟ پیغمبر توضیح می‌دهد که: من مبعوث شدم از طرف خداوند به نبوت و این نماز است که در برابر او می‌خوانم و تو را به توحید و نبوت خودم می‌خوانم. یک بچه هشت ساله، ده ساله، ولو نابغه، چه خواهد گفت؟ یا فرار می‌کند بدون اینکه هیچ حرفی بزند، یا می‌گوید هرچه خودتان می‌فرمائید، من چه می‌فهمم این حرفها چیست. (ولی او) می‌گوید (هنوز اسلام نیست، هنوز تاریخ نیست، هنوز تربیت نیست، هنوز آن جنگها و پختگیها نیست، و این علی یک بچه عرب هشت ساله، ده ساله است - از نظر تاریخ، فقط این است): "اجازه بدهید فکر کنم و با پدرم مشورت بکنم بعد نتیجه‌اش را می‌گویم به شما". شب را تا صبح نمی‌خوابد و در این باره می‌اندیشد؟ صبح می‌آید می‌گوید که: "من دیشب با خودم فکر کردم دیدم خدا وقتی می‌خواست مرا خلق کند، با پدرم مشورت نکرده بود، حالا من می‌خواهم او را پرستمش، برای چه دیگر با پدرم مشورت بکنم؟! هرچه هست بگو، اسلام را بر من عرضه کن!

در موقعی حساس عمر شورائی - چنان شورای عجیب رندانه! - به ریاست عبدالرحمن بن عوف - به نظر او دیگر بزرگترین شخصیت از اصحاب است - درست کرده بود و معلوم است که چه خبر است، چه وضع است. تمام هستی و سرنوشت خود

علی و همه خاندانش برای یک بله، و برای یک جمله مطرح است! در برابر چی؟ در برابر این قید که، دست می‌گذارد روی دست علی، می‌گوید که من به تو به عنوان خلیفه رسول الله بیعت می‌کنم، مشروط، بر اساس کتاب خدا و سنت شیخین (ابوبکر و عمر). جواب چقدر دقیق، چقدر قاطع و چقدر متواضعانه و چقدر پاک (است)؛ می‌گوید که: "بر اساس کتاب و سنت پیغمبر تا آنجا که بتوانم، آری، اما بر اساس سنت شیخین (نه)؛ من از خودم رویه ای دارم". علی با چنان ساختمان سیاسی‌ای که ساختند و در آن شورا کاملاً معلوم است، اینکه (می‌گوید) من به رویه شیخین و سنت عمر و ابوبکر تبعیت نمی‌کنم و از خودم رویه ای دارم، می‌داند این به چه قیمت تمام می‌شود، و کاملاً روشن است: هم عبدالرحمن را که در این سی ساله با هم آشنا و هم رزم بودند و با هم زندگی می‌کردند و در همه جریانات بودند، می‌شناسد و هم یکایک دیگران را خوب می‌شناسد؛ طلحه را می‌شناسد، عثمان را می‌شناسد، سعد را می‌شناسد، زبیر را می‌شناسد، همه را می‌شناسد و می‌داند چه خبر است، و چی درست کردند، و می‌داند که چرا در این جمله این قید را گذاشته! برای اینکه او هم علی را می‌شناسد که حتی چنین دروغی را در ظاهر - که در سیاست، بزرگتر از این دروغ حتی برای روشنفکران و حتی برای انسان دوستان هم مجاز است - نمی‌گوید.

بعد داستان معاویه: خلیفه، در مدینه بر اوضاع مسلط نیست؛ هنوز وضع ناآرام است؛ قویترین شخصیت‌های سیاسی با او مخالف هستند؛ از طرفی شام در دست معاویه است، و

شامیها (به عنوان) خویشاوند پیغمبر جز معاویه و ابوسفیان کسی را نمی شناسند. معلوم است هر سیاستمدار متوسط می داند اوضاع را که در دست گرفت، اول باید وضع داخل را کاملاً آرام کند، حکام را عوض و بدل بکند، قدرت را در دست بگیرد، دشمن خطرناک را فریب بدهد، تائید بکند و بعد چنانکه همه خلفای بعد می کردند در یک فرصت مناسبی وقتی خوب بر اوضاع مسلط شد، دشمن را از بین ببرد. (اما علی)، یک لحظه صبر نمی کند که حکومت معاویه را تحمل بکند و می داند این مخالفت با معاویه و برداشتن او به قیمت جنگ و به قیمت نابودی حکومت خودش و فرزندانش تمام می شود و خانواده اش در تاریخ - در تاریخ اسلامی که بعد به دست معاویه می افتد و بعد به دست بنی امیه و بنی عباس - نابود می شود. مسلماً اگر به علم امامت هم نباشد به علم سیاست - که یک مرد سیاسی است و از اوضاع و احوال و دشمن و تشکیلات و جناحها کاملاً باخبر است و یک مردی است که از ده سالگی در آغوش سیاست و مبارزه و کشمکشها بوده - مسلماً درک می کند و مسلماً می داند که این به چه قیمت تمام می شود، و اوضاع کاملاً دستش است، ولی شکست را می پذیرد تا یک عمل ناحق نکرده باشد! چرا؟ به خاطر اینکه، علی "امام" است. من از این کلمه امام معنی یک رهبر سیاسی یا حتی اجتماعی یک جامعه را نمی فهمم؛ من از کلمه امام، همان معنی را می فهمم که انسانیت در طول تاریخ خودش برای داشتن نمونه های اعلای فضائل انسانی ای که در عالم نبوده و نمی دیده و بدانها نیازمند بوده، در ذهن خودش این

نمونه‌های عالی را می‌ساخته و این نمونه‌های عالی به عنوان سرمشق و الگو برایش وجود داشته و دوست می‌داشته و می‌پرستیده، به عنوان نمونه‌های اعلائی که بالاتر از خاک و بالاتر از انسانهای واقعی هستند. همان طور که این قهرمانان بزرگ تاریخ اساطیر، نمونه‌های تقلید و پیروی و زندگی و احساس و اندیشه انسانها و فضائل بودند، و این نمونه‌ها جنبه سرمشق داشتند، علی (هم که) یک رهبر سیاسی و اجتماعی منحصر به عنوان امام در جامعه مدینه یا جامعه عرب یا جامعه اسلام آن موقع نیست، یک امام است - به تاریخ و به انسان می‌خواهد نشان بدهد که شما که نیازمند به نمونه‌های اعلای فضائل بی نقص، فضائل مطلق بودید و بعد، نمونه‌های اینها را در ذهنتان به عنوان قهرمانان برجسته مطلق می‌ساختید، برای اینکه سرمشق زندگی ایده آلتان باشد، من همه آن نمونه‌ها و همه آن فضائل را در یک فرد انسانی محقق کردم. معنی "من کتاب ناطقم" این است، نه من رهبر شما هستم؛ برای اینکه رهبر شما نباید شکست بخورد، اما نمونه، نباید بلغزد، نباید کوچکترین ضعف در زندگی داشته باشد، نباید کوچکترین نقص، و کوچکترین آلودگی‌ای در هیچ یک از فضائلش و هیچ یک از اساسهایش و اندیشه‌هایش و اعمالش در زندگی داشته باشد. امام است، یعنی سرمشقهای ایده آل در ابعاد گوناگون فضائل ایده آل و متعالی انسانی است، که انسان می‌تواند زندگی را بر اساس آن مدینه‌های فاضله و آن انسان متعالی دارای آن فضائل مطلق - که در عالم نیست و نمی‌تواند در فرد باشد - که در عالم محقق است (بسازد) و

دنبال آن سرمشق برود. سرمشقه‌ها متعالی است، سرمشقه‌ها مطلق است، اما در علی محقق است. بنابراین علی به عنوان نمونه عدالت، نمی تواند یک ظلم را به خاطر مصلحت بپذیرد، (زیرا) مصلحت آلوده می کند حقیقت را. مصلحت علی تحمل معاویه است، برای اینکه بعد پیروز بشود؛ چرا؟ تحمل معاویه برای یک رهبر سیاسی جامعه، مجاز است اما به عنوان کسی که می خواهد نمونه عدالت باشد، عدالتی که هیچ ضعف و هیچ شکست ندارد و یک ذره ظلم و نادرستی را تحمل نمی کند، به هیچ قیمتی (جایز نیست) که برای او ضعف است و برای او نقص است (علی رهبر جامعه مدینه نیست، رهبر جامعه عرب قرن هفتم نیست). به عنوان نمونه انسان آینده، می خواهد به عالم و به آینده نشان بدهد، که وقتی یک اصلی را حق می دانیم، و وقتی که یک فضیلتی را فضیلت می دانیم، به خاطر هیچ مصلحتی، پلیدی را، ضعف را، و خیانت را هرگز نباید تحمل بکنیم؛ ولو به قیمت سرنوشت پرومته، ولو به قیمت سرنوشت خودم - که یک ربع قرن رنج را باید تحمل کنم - و ولو به قیمت نابود شدن سرنوشت خودم و همه فرزندانم، باید این کوچکترین ضعف را و نقص را تحمل نکنم. چرا؟ که من رب النوع فضائل ایده آل انسانی هستم که انسانها دغدغه داشتن و پرستیدن و خواستن و تقلیدش را همواره داشتند ولی در روی زمین وجود نداشت. این نمونه های متعالی اساطیری نباید ضعیف باشند، نباید با مصلحت و با سودجوئی برای پیروزی و برای موفقیت خودشان، آلودگی داشته باشند. (بنابراین علی) نمونه است، رهبر نیست؛ راهنماست، امام مبین

است. امام مبین تنها رهبر اجتماع نیست، رهبر یک جامعه ای که مرا می خواهد رهبری بکند و ببرد به یک طرفی، نباید شکست بخورد؛ اما نمونه متعالی مطلق نباید چنین وضعی را تحمل بکند؛ این است که می بینیم علی قهرمان متعالی سخن گفتن و زیبا سخن گفتن و پاک سخن گفتن است، نمونه اعلی و متعالی شهادت و گستاخی در جنگ است؛ نمونه عالی پاکی روح در حد اساطیر و تخیل فرضی انسان در طول تاریخ است؛ نمونه اعلای محبت و رقت و لطافت روح است؛ نمونه عالی دوست داشتن در حد نمونه های اساطیری است؛ نمونه عالی عدل خشک دقیقی است که حتی برای مرد خوبی مانند عقیل - برادرش - قابل تحمل نیست؛ نمونه اعلای تحمل است در جایی که تحمل نکردن، خیانت است؛ و نمونه اعلای همه زیباییهایی است و همه فضایی است که انسان همواره نیازمندش بوده و نداشته. و علی به این معنی امام است: امام، انسانی از آن گونه که باید باشد اما نیست، (را) تاریخ و انسان همواره می ساخته، اما این امامی است از آن گونه که باید باشد و نیست ولی در تاریخ یک نمونه هست. و علی نه تنها امام است (بلکه) در طول تاریخ هیچ شخصیتی باز این امتیاز را نداشته که: یک خانواده امام است! یک خانواده امام است! یعنی خانواده اساطیری است، خانواده ای که:

پدر علی است،

مادر زهرا است،

پسر آن خانواده حسین است، و دختر آن خانواده زینب است.

والسلام

قرن ما در جستجوی علی

می‌لاد علی را به همه کسانی که به عدالت، انسانیت، عشق، فضیلت و ایمان، ایمان دارند تبریک می‌گوییم. می‌لاد او را به ملت علی، به همه نسلهایی که در طول این چهارده قرن در جستجوی عدالت و حق، به علی پناه آورده‌اند، و در فرار از ظلم و قدرتهای ستمکار، ولایت علی را شعار خود داشته‌اند، و در زیر شکنجه‌ها و تازیانه‌های ستم، "علی علی" می‌گفتند، و نیز به نسل امروز، که بیش از همیشه به علی محتاج است، و نیز به همه انسانها در هر گوشه جهان، که اکنون برای عدالت، حق و ایمان مبارزه می‌کنند، تبریک می‌گوییم. ای کاش امشب می‌توانستم در گوشه دیگری از دنیا از علی صحبت کنم. ای کاش می‌توانستم در میان جمعی از جوانان، در هر جای دنیا، در خاور دور، آمریکای لاتین، و یا آسیا، که بی سابقه ذهنی و بی تلقینات موروثی و بی آنکه تصویرهای مشکوک و زشت از تاریخ، از فرهنگ و از اعتقاد در ذهنشان داشته باشند، برای اولین بار سخن از مردی می‌شنوند که نمی‌شناسند، اما ارزشهای

انسانی را می‌شناسند- با آنها-، حرف بزنم، که راحت‌تر حرف می‌زدیم و آنها هم راحت‌تر می‌فهمیدند.

ولی به هر حال خوشبختانه در اینجا، در مجلسی و با همفکرانی حرف می‌زنم که می‌توانند اندیشه و احساسشان را از قید و بندهای تلقینی و موروثی و بدآموزیهایی که در طول قرن‌ها به نام علی و به نام ولایت و حکومت و مکتب و زندگی و شخصیت علی به ما داده‌اند، نجات دهند، و به هر حال مذهبیهایی هستند بی‌تعصب کور مذهبی و یا روشنفکرانی بی‌تعصب کور ضد مذهبی، و کسانی که به هر حال در یک چیز مشترکند، و آن، شناخت ارزشهای انسانی است، در هر جا و در هر نام و در هر مکتبی؛ و می‌توانند احساس کنند که از چهره کاملاً بدیعی و از شخصیت کاملاً تازه‌ای و از راه و مکتب و ارزشهای کاملاً بی‌سابقه ذهنی به نام علی- که همه جا مطرح است و همواره نامش و یادش و عشقش در این محیط تکرار می‌شود- (سخن می‌گویم).

اما آنچنان به ما آموزش داده‌اند که، (حتی) همین کسی که شب و روز "علی علی" می‌گوید، هرگز به این فکر نیفتاده که چرا کتاب خود علی در این دنیا هست و او هیچوقت سراغ آن کتاب نرفته، و چرا این همه مکارم و فضائل و مدائح از علی گفته می‌شود، شنیده می‌شود و منتشر می‌شود، اما خود علی با ما سخن نمی‌گوید، و چرا در حالی که همه ما کتابهای مختلف مذهبی‌ای که در این اواخر نوشته شده، کتاب دینی

رسمی مان قرار داده ایم و دائماً می‌خوانیم و از بر می‌کنیم و تکرار می‌کنیم، نهج البلاغه او لا اقل در ردیف یکی از این کتابهایی که متاخرین در همین بیست سی سال اخیر نوشته‌اند، مطرح نیست، در خانه‌ها نیست و کسی با آن آشنا نیست؟!

متوجه هستند که چرا و چگونه و تا چه حد هوشیارانه علی را این همه تجلیل می‌کنند، اما یک کلمه از علی سخن نمی‌گویند!

متأسفانه در این روزهای اخیری که داشتم "تشیع علوی و تشیع صفوی" را برای انتشار تجدید نظر می‌کردم، در آنچه در سخنرانی اول، (به صورت) کلی از آن رد شده بودم، به مسائل خیلی حساستر، دقیقتر و پیچیده‌تری برخورددم. به خصوص بعد از اینکه حساسیتهای غیر عادی و عکس‌العملهای غیر قابل پیش‌بینی نسبت به این کتاب نشان داده شد، متوجه شدم که گویا نقطه حساس حمله همین جاست و بنابراین باید روی آن تکیه بیشتری کرد. و بعد متوجه شدم که چقدر نبوغ و هوشیاری و چقدر کار و طرح و نقشه در کار بوده تا بتواند تشیع علی و مذهب شیعه را، که از آغاز با "نه" گفتن به هر قدرتی و غصبی و فریبی شروع شد و در طول هزار سال هر نظم و نظامی را که مشابه

با نظمها و نظامهای تاریخی بود و به نام اسلام برگردۀ مردم سوار بود، نفی کرد^۱، (به انحراف بکشاند). چگونه تشیع "نه"، تشیع اعتراض، تشیع مبارزه دائمی با غضب، تشیع عدالت خواهی و آزادی طلبی، جایش را ناگهان تغییر داد و از میان مردم برخاست و بر مسندی نشست که همواره تسنن در آنجا جا داشت؟

تسنن، همچنان که چندین بار گفته ام، عبارت بود از اسلام خلافت، اسلام حکومت، اسلام حاکمیت و رسمیت. و تشیع، اسلام مردم و اسلام توده‌های عدالت خواهی که به سراغ عدالت و به سراغ رهبری و آزادی، به اسلام آمدند. چگونه تشیع ناگهان جایش را تغییر داد و بعد مسندنشین و توجیه کننده قدرت حاکم شد؟ و بعد چگونه نه تنها به غاصب و به ظلمه "آری" گفت، بلکه زیربنای نگهدارنده و توجیه کننده‌اش شد؟

^۱. رهبران بزرگ شیعه، ائمه شیعه، علمای بزرگ شیعه، محققان، فقها و نویسندگان شیعه و شعرا و هنرمندان شیعه، در طول هزار سال در تاریخ اسلام، یک لحظه جهاد با ستم را ترک نکردند و تشیع در متن مردم محکوم، پاسدار حق و آزادی و عدالت بود و همواره مشت محکمی به دهان هر فریب دهنده‌ای یا زورگویی یا زراندوزی.

چقدر کار شده و چقدر هوشیارانه و چقدر موفق کار شده، که هنوز پس از سه قرن، در جامعه علمی ما، در میان مردم آگاه، متمدن و روشن ما در قرن بیستم نیز نمی توان از این فریبکاری رندانه^۱، که هنوز هم تقدس خودش را حفظ کرده، انتقاد کرد!

این است که به این مسأله به شدت متوجه و معتقد شدم و می خواهم به شما، به عنوان کسانی که بی شک عاشق مکتب علی هستید و بی شک با تمام ایمان و خلوص و همه جوش و همه گرمایی که از عشق و عقیده و ایمان بر می خیزد، دوستدار خانواده علی، مکتب علی، ارزشهای علی و دعوت و رسالت علی هستید، عرض کنم که اگر نجنبیم و اگر این دیواره قطوری را که در سه قرن اخیر- از دوران صفویه- به صورت رسمی (و البته پیش از آن به صورت غیر رسمی)، بین ما (نسلی که الان زندگی می کنیم) و تشیع علوی، که از متن رسالت پیغمبر جوشیده و همزمان با اسلام متولد شده و در طول هزار سال همواره پناهگاه امید و ایمان مردمی بوده که همواره قربانی ظلم و تبعیض و ستم و نژادپرستی می شدند (بین تشیع کنونی ما و تشیع علی، بین نسل

^۱. تشیع علی، قلب ماهیت شد و ائمه شیعی که مظهر پاسداری از عدالت و حق بودند و همه در راه مبارزه با ستم یا مسموم شدند و یا مقتول *، یک مرتبه به ابزار توجیه کننده نظام حاکم، در سه قرن پیش، تبدیل شدند.
* در نوار به جای "مقتول"، "شهید" آمده است، که درست نیست. "دفتر"

جستجوگر در شناخت علی و مکتب علی و خود علی و مکتب علی)، کشیده شده و به شکلی در آمده که ما الان مستقیماً نمی توانیم خود را به آن سرچشمه زلال و نخستین مکتب علی برسانیم، با فداکاری، با هوشیاری، با احساس مسئولیت سنگین و با تحمل همه عواقبی که در این راه - که راه حق پرستی و عدالت خواهی و حق شناسی است - بی شک به سراغ حق پرست و حقیقت خواه خواهد آمد، در همین نسل فرو نریزیم و اگر برای وجدان امروز و نسل امروز خودمان، که در جستجوی ایمان و در جستجوی انتخاب یک راه و یک هدف است (و جلوش را هم نمی شود گرفت؛ قرن ما و عصر ما، قرن و عصر انتخاب است)، راه را از حال تا سرچشمه نخستین تشیع علی باز نکنیم و این دیوار را کنار نزنیم و مستقیم و زلال، چهره های راستین این مکتب را نبینیم و به این نسل نشان ندهیم، ایمان ما و فرهنگ ما و مکتب علی در نسل بعد نخواهد بود!

بعضیها می گویند "خدا خودش حافظ است؛ خدا خودش مکتب و دینش را حفظ می کند؛ حقیقت از بین نمی رود". بیشک چنین است! بیشک دلمان برای حقیقت، برای مکتب علی و برای "ذکر" نمی سوزد، چرا که با "انا نحن نزلنا الذکر"، خداوند حفظ رسالت پیغمبر، مکتب او، قرآن او، و راه علی را تضمین کرده است. (بنابراین) آن، صاحب دارد، حافظ دارد و از بین نمی رود. دلمان برای خودمان می سوزد؛ ما هستیم که از آنچه که به شدت به آن نیازمندیم، محروم می مانیم. این تعبیر، که غالباً تکیه

می شود که "حق علی پایمال شد"، تعبیر کاملی نیست؛ (بلکه باید گفت) "حق مردم پایمال شد" علی خودش حق است!

تمام تلاشمان، مسیر جریانات، حساسیتهای مخالف، نوع انتقادهای، نوع جبهه گیریها، عکس العملها و همچنین کوشش هرچه بیشتر و تحقیق هرچه بیشتر، خودبه خود کم کم راه آدم را مشخص می کند، هدفها را معین می کند، شعارها را تعیین می کند و طرح می کند، و آدم کاملاً دقیق می داند که باید کجا برود و لبه تیز مبارزه اش باید به کدام سو باشد و باید دقیقاً در کدام جهت حرکت کند، و وظیفه انسانی که معتقد به یک مکتب و یک راه است، چیست؟ این است که کم کم روشن و مشخص می شود، و این است که من می خواستم عرض کنم که گروهی که مثل ما می اندیشند، یعنی هم به نیازها و دردهای زمان خودشان واقف اند و رنج می برند و در برابرش احساس مسئولیت می کنند و هم معتقدند که برای درمان این دردها و حل این مشکلات و برای مسلح شدن به ایمان و عقیده ای که نسل ما به آن محتاج است بهترین سلاحهای فکری و بهترین فرهنگ و بهترین مکتب را داریم اساسیترین مسئولیت و رسالتشان، به عنوان آگاهها، روشنفکران و مذهبیها- به هر عنوان اسمش را بگذاریم- در یک کلمه این است که برای پاسخ گفتن به نیاز عصر خودمان، برای آگاهی دادن به متن جامعه خودمان و برای احیاء روح حیات بخش ایمانی که در ما فسرده است، و برای تجدید حیات مکتبی که در میان ما پژمرده و یا مرده و یا مسخ شده است، و برای تجدید

اتصال رابطه ای که میان ما و ایمانمان بریده است و بریده‌اند، و برای شناخت حقایقی که امروز به شناختنش احتیاج فعلی و فوری و حیاتی و عینی داریم، راه این است که از میان ما و علی، از میان این نسل و تشیع علی و اسلام علی، تشیع دروغین انحرافی مونثاژ شدهٔ مصلحت پرستانه گل مولائی صفوی را برداریم. اگر برداشتیم، تابش آفتاب علی همه مان را گرم می‌کند؛ اگر این فاصله را برداریم و این دیوار را کنار بزنیم، این بدنهای مرده و فسرده مان، روح مسیحایی علی را خواهند گرفت، و قرن تاریک و شبستان زندگی و سرنوشتان با آتش خدایی سینهٔ علی برافروخته خواهد شد، و او به ما خواهد گفت که چگونه زندگی کنیم، چگونه بیندیشیم، چگونه بپرستیم و چگونه امتی بسازیم و چگونه رسالت خودمان را در برابر جامعه مان، در برابر بشریت و در برابر زمان انجام بدهیم و، به هر حال، چگونه مسلمان باشیم.

من امشب می‌خواستم، همچنان که در عنوان سخنرانی مطرح شده، از یک جهت دیگر مسأله را مطرح کنم. به این معنا که چون در جامعهٔ مذهبی شیعی هستیم، سنت بر این است و طبیعی هم همین است که به عنوان مبلغ مذهبی یا محقق مذهبی، غالباً از طریق خود مذهب، از طریق تاریخ اسلام و از طریق مسائلی که در تاریخ اسلام مطرح است، جریانات خلافت، امامت، تشیع، تسنن، غصب، وصایت، قرآن، حدیث، سنت، مسائل و جریاناتی که در تاریخ پدید آمده، ارزیابی شخصیتها، مقایسهٔ علی با رقبا و با کسانی که حق او را غصب کردند و یا در برابر او در تاریخ خودنمایی کردند، آغاز

می‌شود و مسأله مطرح می‌گردد، و به علی می‌رسند و چهره علی، مکتب علی، شخصیت و زندگی و ارزشهای او عنوان می‌شود و یا حقش اثبات می‌شود. حال من می‌خواهم از طریق دیگر وارد مسأله شوم. البته مسأله ای که امشب مطرح می‌کنم، خودبه خود دنباله مسائلی است که به صورت درس یا به صورت کنفرانسهای مختلف درباره تشیع و مذهب و جامعه در اینجا مطرح کردم. این است که اگر برای بعضی از حضار محترم، بعضی از تعبیرات، اشارات یا مسائل ممکن است مبهم یا نامفهوم باشد، یا حتی غیرمنطقی تلقی شود، شاید به این عنوان باشد که اشاره به یک نوع برداشت و یک نوع بینشی است که در اینجا مطرح شده و تکرار شده و غالباً سابقه ذهنی دارند و بر اساس آن زبان، آن اصطلاح و از آن زاویه دید است که مطرح می‌کنم. این است که من فقط اسامی مسائلی را که در اینجا درباره تشیع و درباره شخص حضرت امیر مطرح کردم، و سخنرانی امشب تکمیل همه آنهاست، می‌گویم، برای اینکه دوستانی که در گذشته نبودند و آن مسائل را نشنیدند، اگر خواسته باشند این بحث را با همه مقدمات منطقی‌اش، که ضرورتاً با آنها ارتباط پیدا می‌کند، تعقیب بفرمایند، بدانند.

اولین مسئله ای که اینجا به عنوان یک مسأله کلی، سه چهار سال پیش، در چهار جلسه پشت سرهم مطرح کردم، "امت و امامت" - البته از دید جامعه شناسی - بود. "امت و امامت" زیربنای اساسی تشیع را در بینش و برداشت تشیع علوی عنوان کرده است.

بعد "حسین وارث آدم" است که بینش و برداشت تاریخی شیعی است، یعنی فلسفه تاریخ با یک نگرش شیعی.

دیگری، "فلسفه تاریخ در ادیان ابراهیمی" است، که مقایسه فلسفه‌های تاریخ با فلسفه تاریخ در اسلام - به معنای اعم کلمه - است.

چهارم، "انتظار مذهب اعتراض"^۲؛ که مسأله اعتقاد به منجی موعود و مهدی موعود در تشیع با برداشت و بینش تشیع علوی است.

پنجم - که به خود شخص حضرت امیر می‌رسد - "علی حقیقتی بر گونه اساطیر" است. موضوع سخن این است که بشریت همواره در جستجوی ارزشهای متعالی و مطلق بوده و چون به این ارزشها احتیاج داشته، اما در واقعیت عینی نمی‌یافته، برای اینکه این ارزشها را روی یک وجود و یک پایه سوار کند، رب النوع خیالی و اساطیری می‌ساخته، تا بتواند ارزشهای متعالی را - که نیست - در وجود اشخاص، قهرمانان و شخصیت‌های واقعی عینی پرستد. اما علی حقیقتی است بر گونه رب النوعهای اساطیری؛ یعنی وجودی است که این ارزشهای متعالی مطلق در او هست - مثل رب النوعها -؛ اما

۱. ر.ک. به م. آ. ۱۹ ("دفتر")

۲. ر.ک. به م. آ. ۱۹ ("دفتر")

بر خلاف رب النوعها، که اساطیری هستند و نیاز بشر آنها را جعل کرده، علی رب النوعی است که در تاریخ تحقق جسمی عینی انسانی دارد.

بعد "علی انسان تمام"^۱ است، که بحثی مربوط به انسان شناسی در مکتبهای انسان شناسی جدید است و (در آن) علی از این جهت مطرح شده است. سخنرانی دیگر "علی تنهاست" است.

(دیگری "چه نیازی به علی" است): این تحلیل زندگی حضرت علی است: حضرت علی در دوره رسالت پیغمبر جمعاً ۲۳ سال با او بوده است، که ۱۳ سال آن در مکه در راه فردسازی و برای تشکیل یک گروه آگاه و مسئول و تغییر دهنده نظام اجتماعی، و ۱۵ سال در مدینه در جهاد با دشمن خارجی و در مسیر ساختن یک جامعه (گذشته است). اولین کسی است که دعوت پیغمبر را آری گفت و تا لحظه ای که زندگی پیغمبر تمام می شود و در دامن او جان می دهد، با اوست.

بعد از آن در مدت ۲۵ سال، (از سال ۱۱) تا سال ۳۵ هجری، که عثمان می میرد، علی، مردی که باید رسالت پیغمبر را بدون وقفه و انقطاع ادامه می داد، خانه نشین است،

۱. ر. ک. به م. آ. ۲۵ ("دفتر")

(در حالی که) اگر پس از مرگ پیغمبر او زمام مردم را به دست می گرفت، به اعتراف خود عمر، این شتر را- شتر خلافت و زمامداری و حکومت را- بر راه درستش می راند، و به جای اینکه ۲۵ سال در ینبع چاه بکند، نخل بکارد و کشاورزی کند، قضاوت، مبارزه و رهبری می کرد و با ۵ سال حکومتش، (جمعاً) ۳۵ سال بعد از پیغمبر رهبری مداوم و پیوسته در دست علی می بود (و شاید بعد به آن شکل زندگیش تمام نمی شد). (در این صورت) سرنوشت اسلام طور دیگری بود و امروز اسلام دیگری داشتیم و مسلمین دیگری، و به جای مجموعه ای از فتوحات، لشکرکشیها و غارتها، در شرق و غرب، به وسیله کسانی که هنوز خودشان به آموزش درسهای اولیه اسلام نیازمند بودند، اما شمشیر مسلمان کردن و رهبری کردن همه بشریت را بر روی مردم شرق و غرب کشیدند، نهضت‌های انسان ساز و اسلام فاتح داشتیم، نه شمشیرهای فاتح، و اسلام در قلبها و اندیشه‌ها، همچون آتشی که در هیزم خشک بیفتد، رشد می کرد. ولی به هر حال سرنوشت عوض شد و بعد به صورتی در آمد که سرنوشت تشیع او را هم عوض کردند.

(بنابراین) ۲۳ سال همگامی او با پیغمبر در جهاد گذشته؛ شعار این ۲۳ سال ایمان و مکتب بوده و یک مبارزه فکری برای توسعه یک ایدئولوژی، یک ایمان و عقیده الهی، و برای ایجاد یک کانون قدرت اعتقادی، یعنی تحقق رسالت اجتماعی و همچنین رسالت معنوی و پیامبرانه پیغمبر اسلام. علی از آغاز تا انجام حیات پیغمبر- در دوره

بعثت -، پیش‌تاز جبهه مجاهدان در ۱۳ سال مکه و - به خصوص - ۱۵ سال مدینه است. در اینجا ۲۳ سال جهاد برای مکتب است.

بعد ۲۵ سال تحمل، سکوت و دیدن زشت‌ترین تجاوزها، بدترین منظره‌ها و رنج‌آورترین رنج‌ها، بدیها و زشتیها، در متن اسلام، در قلب اسلام، در مدینه پیغمبر و به نام خود پیغمبر: این دنیا و این آسمان می‌دیده که علی ریسمان چند شتر را در ینبع به دست دارد و آنجا چاه و قنات می‌کند و نخل می‌کارد و با دستهای خودش زمین را شخم می‌زند و می‌کند؟ و در همین حال، کعب الاحبار بر مسند قضاوت اسلام نشسته است، و مروان‌ها بر مسند قدرت اجرا و عثمان‌ها و سعد بن ابی وقاص‌ها و خالد بن ولیدها، پا جای پای پیغمبر! اما رسالت بزرگ علی و بزرگتر از هر شهادت و هر جهادی و بزرگتر از شمشیرهایی که در بدر و احد و خندق و حنین زد، تیغهایی است که اینجا خورده و به خاطر حفظ اسلام دم بر نیاورده؛ به قول خودش، “خار در چشم و استخوان در حلقوم”، ۲۵ سال ساکت ماند، تا اسلام بماند؛ همچون کودکی که میان مادرش و زنی مدعی و متجاوز مطرح شده، و مادر می‌بیند که اگر به کشمکش و جنگ پردازد، این بچه - که این زن بیگانه در آغوش گرفته و مدعی است که مال اوست - آسیب می‌خورد، و هرگز چنین سرنوشتی این مادر دروغین را وادار نمی‌کند که صرف نظر کند و تا همه جایش حاضر است. در این حالت مادر است که از کشمکش صرف نظر می‌کند، از مادریش صرف نظر می‌کند تا کودک بماند، ولو در آغوش دیگری!

(بعد) ۵ سال حکومت او بعد از عثمان است؛ بر خلاف ۲۳ سال اول، که فقط یک جهاد فکری (و اجتماعی) برای اشاعه اسلام و مکتب بود و (بر خلاف) ۲۵ سال تحمل و نشان دادن عالیت‌ترین رشد اجتماعی و نفی خود و (نفی) حق خود و خاندان خود (حق مسلم مطلق است)، برای وحدت و به خاطر حفظ این طفل نوزادی که سرپرستش را از دست داده، در این ۵ سالی که حکومت به دست علی افتاده، جهاد در صحنه‌های مختلف فقط برای استقرار عدالت است. و عجیب است که این ۵ سال حکومت خیلی قابل مطالعه است، و متأسفانه از آن کم سخن گفته شده است.

غالب رهبران جهان دو دوره دارند: یکی دوره انقلابی، که در برابر قدرت حاکم مبارزه می‌کنند و می‌جنگند و بینش و برداشت و رفتار انقلابی دارند، و دیگری دوره ای که روی کار می‌آیند، که برعکس، گرایش کم یا بیش محافظه کارانه می‌یابند و به قول خودشان دوره زندگی آرام و دوره مصلحت اندیشیهای ملی و قومی پیش می‌آید. برعکس، علی در موقعی که زمام حکومت را به دست ندارد و خلفای غصب کننده حق او روی کارند و حتی تپی مثل عثمان دیگر همه ارزشها و همه روابط و ضوابط اسلامی را حتی در ظاهر حفظ نمی‌کند، در این دوره که علی - از نظر مسئولیت اجتماعی - یک فرد است و مقام غیررسمی است، و قدرت دست دیگران است، و او رهبر اقلیت است، در اینجا مبارزه انقلابی ندارد و به خاطر وحدت تحمل می‌کند؛ و برعکس، از وقتی که روی کار می‌آید و حکومت را به دست می‌گیرد و خودش

زمامدار رسمی جامعه می‌شود، دوره انقلابی آغاز می‌شود و دست به انقلاب می‌زند. و شاید اولین انسانی است در تاریخ بشر که هنگامی که قدرت دستش نیست، به خاطر حفظ قدرت جامعه و این ایمان و عقیده در برابر دشمن خارجی، ساکت است، و وقتی که حکومت به دستش می‌آید و بر اوضاع مسلط می‌شود، انقلابی می‌شود. این است که ۵ سال دوره انقلابی در زندگی علی، دوره حکومتش است. این غیر از حرف جرج جرداق است. جرداق می‌گوید که "همه رهبران عالم، (قبل از روی کار آمدن) رهبران بزرگ و مترقی و انقلابی بودند و وقتی که روی کار می‌آمدند محافظه کار می‌شدند، بر خلاف علی که هم در دوره ای که حکومت دستش نبود انقلابی بود و هم وقتی که حکومت دستش آمد انقلابی ماند". این حرف درستی است، اما با آنچه من می‌گویم کمی اختلاف دارد، و آن این است که وقتی که زمام دستش نیست، به خاطر حفظ قدرت، انقلاب نمی‌کند و تحمل می‌کند؛ انقلابی بودن و انقلاب کردن را از وقتی آغاز می‌کند که رسماً حاکم است و قدرت در دستش است. این است که ۵ سال دوره انقلاب در زندگی علی، به عنوان یک رهبر، دوره پیش از رسیدنش به حکومت نیست، (بلکه) دوره حکومتش است، و آغاز دوران انقلابی در زندگی او، از نظر اجتماعی، آغاز روی کار آمدنش، از نظر سیاسی، است.

بنابراین زندگی علی تقسیم می شود به سه فصل: ۲۳ سال جهاد برای مکتب، ۲۵ سال تحمل برای وحدت و ۵ سال انقلاب برای عدالت. این، یکی از سخنرانیهایی بود که اینجا کردم و در این عنوان، مسائل اساسی مطرح است.

اینها ابعاد اساسی زندگی حضرت علی است؛ اینکه به این سخنرانیهایی که شده، اشاره می کنم، به خاطر این است که نمی خواهم فقط نقل قول کنم یا فقط یک اطلاع بدهم. اینها مسائل اساسی است که در زندگی علی - که امشب می خواهم از آن صحبت کنم - مطرح است، و برای اینکه این مسائل را، که در عین حال طرحشان لازم است، تکرار نکرده باشم، به این شکل فهرست وار عنوان می کنم.

یک مسأله اساسی دیگر در زندگی علی این است که برخلاف اینکه تشیع صفوی امروز مطرح شده و در کنار تشیع علوی خودنمایی می کند، وقتی که می گویم "تشیع صفوی"، به این معنی نیست که این تشیع فقط از زمان صفویه ساخته شده و بیش از آن وجود نداشته. نه! اصولاً تشیع صفوی از زمانی ساخته شده که تشیع علوی به وجود آمده. در زمان صفویه این تشیع رسمیت و حاکمیت پیدا می کند؛ والا تشیع صفوی، به عنوان یک نوع مکتب که ظاهراً به شکل تشیع علوی ساخته شده ولی از لحاظ محتوی ضد تشیع علوی است، از آغاز همگام با تشیع علی به وجود می آید و اولین کسی که در برابر علی و شیعیان راستین علی شعار تشیع می دهد - اما "تشیع صفوی" -، ابوسفیان

است. او است که وقتی علی می‌رود و خانه می‌نشیند و با ابوبکر بیعت نمی‌کند، اما شمشیر هم نمی‌کشد^۱، برافروخته وارد می‌شود و به علی و عباس رو می‌کند و می‌گوید: ای خوارها، ای کسانی که خواری را تحمل می‌کنید، چرا اینجا بنشینید و حقتان را نگیرید و این قبایل تمیم و عدی بیایند و بر شما حاکم شوند؟ این حق مال شماست؛ بلند شوید و جلو بیفتید و حقتان را بخواهید! من در دفاع از حکومت تو و ولایت تو تمام کوچه‌های مدینه را پر از سواره و پیاده می‌کنم!

(بنابراین) در برابر ولایت علی یک ولایت ضد علی هم وجود دارد، به نام علی و از حلقوم ابوسفیان: در همان موقعی که اولین قدرت تشیع در خانه فاطمه و در پیرامون علی خاموش و غمزده تشکیل می‌شود (اولین نطفه تشیع در تاریخ تشکیل شده)، این هم اولین فریاد تشیع ضد علی از حلقوم ابوسفیان است؛ و همان فریاد است که بعد همه

^۱. چنانکه خودش در نهج البلاغه می‌فرماید. می‌دیدم وضع به گونه ای ایست که راهی جز اینکه خاموش بنشینم در برابرم نیست. در خانه می‌نشیند، (در حالی که) معترض است، اما معترضی که هرگونه اقدام عملی را انفجار از داخل می‌بیند، و این است که نمی‌خواهد مدینه را بلافاصله بعد از پیغمبر به آشوب بکشانند؛ زیرا دیگر رقبای او هرگز از به آشوب کشیده شدن مدینه ابا نداشتند و اگر حکومت دست آن قدرتها و آن باند نمی‌افتاد، شاید حتی از سقوط کردن مدینه ابا نداشتند، اما علی وقتی فکر می‌کرد که اگر الان اصحاب در داخل مدینه پیغمبر روی هم شمشیر بکشند، امپراطوری شرق، امپراطوری شمال و قبائل منحط معاند و کینه توز در داخل، به عنوان اینکه مرکز و قلب اسلام دچار اختلال داخلی شده، طمع می‌بستند که آن را مثل یک لقمه ببلعند، او که از این مسأله بیم داشت، ساکت می‌شود.

کسانی که می‌خواستند تشیع را مسخ کنند و آن را وسیله ای برای نفی اسلام سازند^۱، کم کم آن را پرورش دادند، بزرگش کردند، عناصر خارجی را واردش کردند، چهره‌اش را دگرگون کردند و به قدری سرمایه دار و غنی‌اش کردند که در دوره صفویه با یک کوشش بسیار آگاهانه و متفکرانه و متدبرانه صورت یک مکتب تدوین شده یافت، و همان طور که امام صادق، مکتب علوی را تأسیس علمی کرد و تدوین کرد، در این دوره اینها مکتب تشیع صفوی را تأسیس و تدوین کردند و به شکل یک متن محبوب و مدون و رسمی اعلام کردند. بنابراین تشیع صفوی پیش از صفویه، از آن زمان، وجود داشته است.

و نیز وقتی که می‌گویم تشیع صفوی بعد از (ظهور) صفویه رسمیت پیدا کرد، به این معنا نیست که آنچه بعد از صفویه هست، همه‌اش تشیع صفوی است. خیلی ساده است: خصوصیات و ضوابط تشیع علوی و تشیع صفوی، ولایت ابوسفیانی و ولایت علوی، در کنار هم کاملاً مشخص است، معانی‌اش معلوم است و رفتارشان مشخص است؛ بینشش، گرایشش، وظایفش، مسئولیت اجتماعی، ارزشهای انسانی -

^۱. چون از تشیع و از اسلام می‌ترسیدند و می‌دانستند که اگر تشیع علی، آن چنان که علی می‌خواست، بماند، همه چیز در دست آنها از بین رفته است.

اخلاقی‌اش، بینش فکریش، همه مشخص است، و امروز هرکسی می‌تواند تشخیص بدهد که این بینش، این برداشت، این نوع راه و این طرز تفکر از تشیع صفوی است یا از تشیع علوی است، و بر اساس این ضابطه‌های دقیق، آدمها، فعالیتها، کارها و برنامه‌ها را ارزیابی دقیق کند و بشناسد. از زمان صفویه تا الان نیز همواره بزرگترین پاسداران حقیقت، پاسداران حریت، پاسداران اسلام راستین و پاسداران حقیقت راه علی، به نام علمای راستین تشیع و علمای بزرگ تشیع علوی، وجود داشته‌اند و وجود دارند، و در کنارشان نیز روحانیون تشیع صفوی و افراد معتقد به تشیع صفوی. بنابراین این سوء تفاهم پیش نیاید که وقتی می‌گوییم، از زمان صفویه، تشیع صفوی روی کار آمد و رسمیت پیدا کرد، به این معنی است که تشیع علوی منقرض شد. هرگز! و خوشبختانه، علیرغم آن همه کوششها و آن همه کششها و هوشیاریها، هنوز جاذبه تشیع علوی، بینش تشیع علوی و راه و حقیقت تشیع علوی زنده است، و هنوز در متن جامعه علمی ما، در متن جامعه راستین علمای دینی ما، تشیع علوی قدرت، نیرو و جاذبه دارد و پاسدار و حامی دارد.

آنچه می‌خواستم امشب عرض کنم به صورت یک درس بود، ولی متأسفانه بسیار مفصل است و فرصت بسیار اندک، و شاید امشب، چون شب میلاد حضرت امیر است، فرصت و مجال گوش دادن به یک سبک بیان درسی برای عده زیادی نباشد. این است

که لحن درسی و همچنین استدلالات رسمی درسی را درز می گیرم و این بحث را برای یک فرصت دیگر می گذارم و مسأله کلی را مطرح می کنم.

آن مسأله به این عنوان است که امشب می خواهم، همان طور که در "پدر، مادر، ما متهمیم"^۱ به نمایندگی از نسلی سخن گفتم که از دین گریزان است و اعتراضاتش این است و علت گریزش از مذهب این است (بعد بعضیها جواب مرا دادند!)، در اینجا از قول طبقه ای همفکر یا همراه یا همسن یا هم طبقه فرهنگی خودم، در این زمان، در ایران و خارج از ایران، در کشورهای اسلامی و در دنیای سوم، یا اصلاً در قرن بیستم، (سخن بگویم)؛ بی آنکه تکیه بر مذهب خاص داشته باشم، بی آنکه بخواهم بر اساس ضابطه های دینی مسأله را عنوان کنم، بی آنکه مسأله کلامی و حدیثی و اختلافات فکری و اعتقادی و مذهبی بسیار پیچیده ای را، که در پیرامون این مسأله وجود دارد- و خود منهم تا جایی که می توانستم مطرح کردم-، طرح کنم.^۲

۱. ر. ک. به م. آ. ۲۲ ("دفتر")

۲. از آن روشنفکرانی نیستم که میگویند "این مسأله را نباید امروز مطرح کرد، به خاطر اینکه وحدت اسلامی از بین می رود"، نه در عین حالی که به وحدت اسلامی به شدت معتقدم، در عین حال معتقدم که یک لحظه نباید از تحقیق حقیقت و همچنین از اعلام حقیقت و تجزیه و تحلیل دقیق و علمی و غیرمتعصبانه واقعیتهای تاریخی غافل بود. این است که وحدتی که من، به نام وحدت جامعه اسلامی، معتقدم، وحدت انسانها و مردمی است که در مذاهب اسلامی مختلف با هم در برابر

دشمن ضد اسلامی ایستاده اند. وحدت شیعه و سنی در برابر دشمن خارجی، امپریالیسم و صهیونیسم است (این وحدت است). وحدت تشیع و تسنن بی معنی است؛ هم برخلاف عقل و هم برخلاف علم است، و هم ممکن نیست و برعکس، برخلاف آنچه آدم خیال می کند، اگر ما از مکتب تشیع آگاهانه، منطقی و عالمانه دفاع کنیم و براساس این اصول، تحقیق و تبلیغ کنیم و مسائل خاص تشیع را طرح کنیم، این تشیع و این جور تکیه، نه تنها باعث ایجاد تفرقه و کینه توزی نمی شود، بلکه خود عامل بزرگ تفاهم و تجانس و تقارب بین قطبهای مختلف اسلامی است. نمونه اش اینکه برخلاف ما، که مسائل مذهبی را به شکل عامیانه ای که همه اش فحاشی و تهمت و توهین و ... است، مطرح میکنیم، می بینیم که علمای بزرگ راستین ما، علمای تشیع علوی که کوشیده اند همین امروز در دنیای اسلامی و رویاروی علمای بزرگ اهل تسنن از مبانی اساسی تشیع دفاع کنند، بهترین و بزرگترین خدمت را به تفاهم، تقارب و "تقریب" بین مسلمین کردند. بهترین نمونه اش کتاب "المراجعات" از مرحوم سیدشرف الدین است. ایشان، که از علمای بزرگ تشیع علوی در عصر ماست، با شیخ سلیم، که از علمای بزرگ اهل تسنن است، بر اساس مذهب و مکتب خودشان، مباحثه و مناظره دارند. دفاعیات سیدشرف الدین، آقا سیدمحسن امین و کاشف الغطاء- این شخصیتهای بزرگ تشیع علوی- از تشیع. و همچنین طرح مسائل علمی اختلاف تشیع و تسنن به وسیله این قلمها و این بینشها، بزرگترین عامل تفاهم و بزرگترین مبارزه با بذرافشانی تفرقه و سوء تفاهم و کینه توزی جهل، ارتجاع و دشمن خارجی بوده است.

وقتی که برآستی از مکتب علی دفاع کنیم، برآستی گام بزرگی در راه تفاهم و تقارب بین مسلمین برداشته ایم. تشیع علوی، تشیع وحدت است، در صورتی که تشیع صفوی تشیع تفرقه است و برای تفرقه ایجاد شده است. از تشیع علوی نترسیم و خیال نکنیم که اگر از آن دفاع کنیم و رویش تکیه کنیم باعث اختلاف می شود! برعکس.

اسم یکی از سخنرانیهای دیگری که در اینجا داشتم، برخلاف تصور ذهنی که بعضیها دارند "علی بنیانگذار وحدت" است. برخلاف آنچه در جامعه های اسلامی مطرح کرده اند، اساساً کسی که برای اولین بار مسأله وحدت اسلامی را مطرح کرد، کسی که برای اولین بار در راه وحدت اسلامی قربانی داد و قربانی شد و سنگینترین بهائی را که یک انسان متعالی و مافوق می تواند بپردازد، برای تحقق وحدت اسلامی پرداخت، علی، بنیانگذار وحدت اسلامی است و این بها، محروم شدن مردم در عصر خودش از حکومت او و همچنین غصب شدن حق بزرگ او از رهبری مردم است. به خاطر وحدت مسلمین است که چنین بهائی را پرداخت. و هیچکس از رهبران اسلامی، خلفای اسلامی و ائمه فقه و علم در گذشته و حال و در هیچ مذهبی از مذاهب اسلامی، چنین بهای سنگینی را به خاطر وحدت اسلامی نپرداخته است. علی بنیانگذار فکر وحدت در تاریخ اسلام است و ۲۵ سال زندگیش را قربانی وحدت کرد.

فرض را بر این می‌گذارم که ما یک عده جوان روشنفکر و جزء طبقه انتلکتوئل، از آمریکای لاتین، خاور دور، آسیا، یا آفریقا هستیم. مقصودم "تصدیق دار" نیست، بلکه جوان آگاهی است که در راه سرنوشت ملت خود، نسل خود و زمان خودش احساس مسئولیت می‌کند و متعهد است، و برای استقرار حقیقتی که او معتقد است و شعارهایی که مکتب او و آرمان او اعلام می‌کند، مبارزه می‌کند و جبهه مبارزه‌اش مشخص است، و همچنین کاملاً نسبت به تعهد انسانی خودش در جامعه خودش آگاه است. این، مخاطب من است، و من خودم جزء اینها هستم، و با هم می‌خواهیم مسأله را مطرح کنیم. چه مسأله‌ای را؟ می‌خواهیم نیازهای خودمان را مطرح کنیم. مسلماً آن دانشجو یا جوانی که در آمریکای لاتین است، وضع زندگی، زندگی اجتماعی، نظام سیاسی‌اش، نظام اقتصادی‌اش، فرهنگش، تاریخش، مذهبش، و رشد اجتماعی مردمش با آن رفیق دیگرمان که در آسیای دور است، با آن کسی که در آفریقای سیاه است، با آن کسی که در آفریقای شمالی است، با آن کسی که در هند، در ایران، در ترکیه، در یونان و یا در اروپای شرقی است، فرق دارد. اینها شرایط مختلف دارند و

بنابراین تکیه بر حقیقت و شخصیت علی تفرقه ایجاد نمی‌کند، که برعکس شعار وحدت و شعار تفاهم و شعار همگامی و هم صفی در برابر دشمن خارجی، در برابر ابوسفیانهای داخلی و در برابر امپراطوریهای شرق و غرب زمانش است.

نظام اجتماعی آنها، فرهنگشان، زبانشان، مشکلات خاص بومیشان و همچنین مردمشان و نظام حاکم اجتماعی آنها و همچنین روابط طبقاتی آنها با هم یکی نیست. اما همچنان که فرانتس فانون می‌گفت "دنیای سوم علیرغم اختلافات داخلی، علیرغم فرهنگها، مذہبها، زبانها، سطح رشد اقتصادی و تیپ تولید مختلف و رابطه‌های مختلفی که با غرب دارند، با هم مختلف‌اند؟ اما در اساسیترین شعارها، اساسیترین مبانی اعتقادی و اساسیترین مبانی‌ای که یک ایدئولوژی را می‌سازد و یا شکل می‌دهد همه با هم مشترک‌اند" و بنابراین (این، حرف فرانتس فانون است): "همه روشنفکران دنیای سوم، چه آفریقایی، چه آمریکای لاتینی و چه آسیایی، باید بکوشند تا جهت مسئولیت خودشان را در زمان و تعهد روشنگری و روشنفکری خودشان را در جامعه شان بر مبنای کلیترین شعارها و ایده آله‌ها و خواسته‌های مشترک در دنیای سوم پی‌ریزی کنند و به جای اینکه در قالبهای بومی، محلی و شخصی محبوس و محدود بشوند، در یک جهان بینی وسیع، در سطح بشریت قرن بیستم و در مسیر جبر تاریخی که به طرف آینده می‌رود و همچنین بر اساس اساسیترین و بزرگترین پایه‌های اعتقادی و هدفهای مشترک که در دنیای سوم با هم مشترک‌اند، مکتب خود را پی‌ریزی کنند."

بنابراین یک سیاه آفریقایی، یک آمریکای لاتینی و یک آسیایی - شرقی یا غربی -، به هر حال وابسته به دنیای مشابه سوم است (رنجهای مشترک و هدفهای مشترک دارند). همچنین چون این انسان، این جوان و این روشنفکر آگاه، در قرن بیستم است،

در همان حال که بسیاری از مسائل اجتماعی، دنیای سوم را از دنیای اول و دوم جدا می‌کند، ولی از آنجا که همه روشنفکر قرن بیستمی هستند، نسل جوان و آگاه غرب نیز، که جزء دنیای سوم نیست، در جستجوی شعارها و هدفها و یا رنجور از رنجها و کمبودهایی است که روشنفکر دنیای سوم نیز در آن با او مشترک است.

بنابراین حرف من این است که همه روشنفکران قرن بیستم یک نیاز مشترک دارند و نیز همه روشنفکران دنیای سوم هدفها، دردها و مبانی اعتقادی مشترک و مشابه، و نیز (روشنفکران) دنیای اسلامی، هدفها، دردها، رنجها، و شعارهای مشترک. بنابراین روشنفکری که در ایران یا در یک کشور دیگر اسلامی است، با روشنفکران همه دنیای اسلامی وجوه اشتراک بسیار دارد، با روشنفکران همه دنیای سوم وجوه اشتراک کمتر و با همه روشنفکرانی که در قرن بیستم در جستجوی یک راه و یک هدف هستند و به عصیان علیه فرهنگ حاکم امروز دست زده‌اند، هدف مشترک و وجوه مشترک کمتر. بنابراین مسأله در سه زمینه مطرح است: در قرن بیستم، برای روشنفکر، در سطح جهانی؛ برای دنیای سوم، در یک سطح محدودتر (دنیای سوم، همان طور که گفتیم، آمریکای لاتین، آسیا و آفریقا است)؛ و همچنین برای جامعه اسلامی در یک سطح محدودتر؛ و به همان دلیل هرچه محدودتر است، وجوه مشترک بیشتر است، برای اینکه مشکلات مشابه‌تر است. بنابراین من در اینجا با روشنفکر

مسلمان در جامعه‌های دیگر اسلامی وجوه مشترک و دردهای مشترک بیشتر، در دنیای سوم کمتر و در سطح جهانی باز هم کمتر (دارم).

بنابراین فرض را بر این می‌گذاریم که ما، گروهی که در اینجا نشسته ایم، در سمیناری از جوانها و روشنفکرهای سراسر دنیا هستیم، که در کمیسیونی (از آن) سمینار خاص دنیای سوم و در کمیسیونی سمینار خاص جوانها و روشنفکران دنیای اسلامی (برقرار) است، و می‌خواهیم در هر سه زمینه و هر سه صحنه، بسیار سریع، خطوط اولیه تصویر شخصیت، ایدئولوژی و مکتبی را مطرح کنیم که هیچکدامان نسبت به آن سابقه ذهنی نداریم.

برای اینکار من از دانشجویان کلاس که اینجا تشریف دارند و کسان دیگری که خواسته باشند، فقط تقاضا می‌کنم که چند تیتراژ یادداشت بفرمایند، برای اینکه باید بر روی آن مطالعه کنند؛ گرچه امشب برای سخنرانی و امثال این چیزهاست، ولی اینها، برای چنین سمینار فرضی، یک کار اساسی و یک طرح برای مطالعه است. چهره‌ای که می‌خواهم، در قرن بیستم، به عنوان سمبل و تجسم یک ایدئولوژی مطرح و عنوان کنم، دارای این خصوصیات است (البته این کاملترین خصوصیاتش نیست، اما اساسیترین آنهاست):

۱. علی، نخستین نسل در انقلاب اسلام

در انقلاب اسلامی نخستین نسلی است که اساساً وجودش با اولین بارش وحی، یعنی آغاز ایدئولوژی، و همچنین با اولین آغاز نهضت انقلابی آغاز شده است. یعنی بلافاصله تا بعثت پیغمبر آغاز شده و کلمه بر قلب پیغمبر، به عنوان بنیانگذار این فکر، نازل شده، نزول دومش بر قلب اوست، و در این موقع ۸ ساله یا ۱۵ ساله است.

۲. علی در خانه پسر عمو

چیز عجیب این است که در جامعه قبایلی آن زمان، که تعصبات خانوادگی خیلی شدید است، دست تقدیر، برای سرنوشتی که در کار ساختنش است، این کودک را که پدر بسیار متشخصی مثل ابوطالب دارد، به نام فقر، به خانه پسر عمو می کشاند، و او در کنار فاطمه و با کسی بزرگ می شود که سرنوشت پیوند و طرح و نقشه شگفتی برای این دو کودک پیش بینی کرده است.

۳. رابطه متقابل پیغمبر و علی

رابطه پیغمبر و علی رابطه متقابل عجیبی است: پیغمبر که فرزند عبدالله و نوه عبدالمطلب ثروتمند و متشخص است، به قدری یتیم و فقیر می شود که ناچار به خانه ابوطالب پدر علی می رود و فاطمه - مادر علی - پرستارش می شود. بعد از اینکه پیغمبر در زیر سرپرستی و پرستاری پدر و مادر علی بزرگ می شود، خود خانواده علی ورشکست می شود، به طوری که بعد علی - درست مثل اینکه دارد جوابش گفته

می شود- به نام فقر وارد خانه پیغمبر می شود و تحت سرپرستی پیغمبر و خدیجه بزرگ می شود؛ یعنی پیغمبر کودکیش را در دامن مادر علی و در زیر دست پدر علی و علی، برعکس، کودکیش را در زیر دست پیغمبر و در حمایت خدیجه یعنی پدر فاطمه و مادر فاطمه می گذراند. این، طرح کاملی بوده که از اولش تدوین شده است.

۴. علی، مظهر جهاد و رهبری جنگ

علی مظهر شمشیر و قدرت جهاد در جبهه و همچنین قهرمان رهبری جنگ است. و این، غیر از قهرمانی جنگ است، او مظهر فرماندهی است. بلافاصله در احد بعد از افتادن حمزه، علی به عنوان هم بزرگترین شمشیرزن و هم بزرگترین رهبر جبهه و فرمانده جنگ مشخص و مطرح می شود. تا موقعی که حمزه بود، بزرگتر بودن حمزه، قهرمانی او و شخصیت شگفت او مطرح بود (حمزه در خود احد می افتد و به وسیله "وحشی" ترور می شود).

احد پنج جبهه است: در جبهه اول پیروزی با مسلمانهاست؛ جبهه دوم شکست بسیار شگفت انگیز مسلمانها، تلاشی شدن جبهه و کشته شدن مصعب بن عمیر فرمانده و افتادن پیغمبر در آن گودال و زخمی شدن و مجروح شدنش است. بعد که در اینجا جبهه تلاشی می شود، علی مثل یک روح و با سبکباری یک روح جلو جبهه را می گیرد و برمی گرداند و برای حمایت از جان پیغمبر دور او را می گیرد و همچنین باز

با سرعت در جلو خندق، سنگر را برای برگرداندن فراریها می گیرد، و با این تلاش شگفت انگیز، در موقعی که همه چیز متلاشی شده بود جبهه سوم را می سازد و (هنگامی) که همه مدینه تهدید شده بود و پیغمبر در آستانه نابود شدن قرار گرفته بود، جبهه جنگ متلاشی شده ای را به یک جبهه دفاعی تبدیل می کند، (به طوری) که ابوسفیان ناچار جنگ را نیمه تمام در احد می گذارد و می رود.

از اینجا علی، بعد از افتادن حمزه، بلافاصله به عنوان بزرگترین فرمانده جنگ در میان مجاهدین پیغمبر مشخص می شود. پیش از او به عنوان یک قهرمان است، یک شمشیرزن است؛ اما در اینجا است که به عنوان فرمانده سپاه، به خصوص در سخت ترین و دشوارترین حالت جنگ، خودنمایی می کند و به تاریخ معرفی می شود.

۵. مرد سیاست و مسئولیت اجتماعی

(علی) حتی در عصر خلفایی که حق او را غصب کرده اند- و او از وضع (در زمان آنها) به شدت ناراضی است-، مسئولیت اجتماعی را فراموش نمی کند. من زیاد نمونه نقل نمی کنم، برای اینکه غالباً نمونه ها را شنیده ایم و مطرح می شود. من اینجا فقط به خاطر مطالعه فصل بندی می کنم.

۶. مرد کار یدی، کشاورزی و تولید

این "نخاوله" که شیعه هستند و الان در مدینه نخلی کارند، یادگار اولین کاری هستند که حضرت امیر در دوره ای که از سیاست کنار زده می شود، می کند. او آنجا به یک تولید کشاورزی عجیب می پردازد؛ هم در اطراف مدینه چاههایی می زند که در خود میقات مسجد شجره هست ("آبار" علی)، و هم در ینبع که دور از مدینه است یک مرکز کشاورزی می سازد و به تولید می پردازد. و شاید برای اولین بار است که کسی در این منطقه اساساً کشاورزی را، به شکل دقیقش و به شکل یک سرمایه گذاری دقیق و به شکل یک کار متراکم و برجسته، شروع می کند. البته باغهای نخلستان در اطراف مدینه، به صورت خیلی بدوی وجود داشته، ولی در دوره قبائلی، کار اساسی بیشتر تجارت و دامداری است؛ و علی است که برای اولین بار خودش، به تنهایی، در تبدیل مسأله دامداری و مسأله تجارت - به آن شکل بدوی و کاروانیش، در آن نظام - به تولید کشاورزی نقش یک بنیانگذار و مؤسس را دارد.

۷. مظهر نثر و شعر

دیوان شعری که منسوب به حضرت امیر است، الان در دسترس هست. البته من زیاد بر آن تکیه نمی کنم؛ اما چیزی که به آن بیشتر تکیه دارم، نثر است. آنچه غالباً متوجه نیستند این است که نثر نهج البلاغه را الان با نثر متون دیگر مقایسه می کنند و می گویند "این قدر باشکوه است، این قدر با ارزش است"؛ (در حالی که) باید عامل زمان را در

نظر بگیرند؛ به این معنی که در موقعی که نهج البلاغه تدوین شده، اساساً زبان نثر عرب، زبان نبوده؛ فقط شعر عرب است که به شکل بسیار محدودی برجستگی دارد، ولی نثر عرب، در قرن اول، هرگز نثری که بشود به آن "متن" گفت، نیست. بعضی از نامه‌هایی که از قرن اول مانده، نشان می‌دهد که نامه‌ها عبارت‌اند از چند کلمه بسیار خشک و بدون جمله سازی درست، در صورتی که نهج البلاغه نشان دهنده نثری است که در دوره کمال ادبیات یک زبان و در عالیت‌ترین مرحله تلطیف زبان، نویسندگی و همچنین ادبیات ممکن است پیدا شود. در دوره ای که اساساً هنوز یک کتاب وجود ندارد و شاید علی، و حتی اطرافیان و ملت و محیطش، غیر از قرآن، کتاب دیگری نخوانده‌اند، از چنین کسی، در آن سطح و در یک جامعه کاملاً بدوی، نثری در این حد ظریف، عمیق، خوش آهنگ و ثروتمند از لحاظ تعبیر، یک اعجاز است، و نشان دهنده لطیف‌ترین حالت ادبی و هنری و کلامی در یک انسان بسیار پیشرفته، از نظر ادبیات، است.

۸. سخنوری و سخنگویی

غالباً این گونه معروف است که کسانی که خوب چیز می‌نویسند، نمی‌توانند خوب حرف بزنند و کسانی که خوب حرف می‌زنند، نویسنده خوبی نیستند؛ بسیار کم‌اند که هر دو استعداد را در اوج داشته باشند؛ (در حالی که) هم سخن و هم قلم علی - هردو -

که در نهج البلاغه است، در عالیتین سطح است، که در زمان او ممکن نبوده - از نظر سبک شناسی می گویم.

۹. علی فیلسوف

اگر در اوایل نهج البلاغه نگاه کنید، به متونی برمی خورید مقاله مانند، که گویی از یک مغز فیلسوف دقیق اندیش عقلی تراوش کرده؛ گویی آتن است که سخن می گوید یا اسکندریه قرون سوم و چهارم است که سخن می گوید. اگر کسی بخواهد از روی سبک شناسی قیاس کند، هرگز قابل پیش بینی نیست که کسی که اندیشه فلسفی در این حد از عمق، و جهان بینی در این وسعت، و بینش عقلی و استدلال منطقی و عقلی در این حد از استحکام دارد، یک کارگر است، یا یک سخنران و خطیب اجتماعی است و یا یک شمشیرزن و فرمانده جنگ و یک افسر بسیار رشید صحنه های شمشیر و خون است!

۱۰. علی، مظهر بینشها و ابعاد متضاد

* از این به بعد شماره گذاری از ماست. ("دفتر")

در (میان) بینشهای انسانی، بینش عرفانی، و گرایش بسیار شدید و نزدیک زمینی، جزئی نگر و اجتماعی، دو بینش متضادند؛ و در علی آنچه با هم سازش یافته‌اند که قابل تفکیک نیستند: از یک سو بینش و تعقلی دارد، که در اوج ماورای هستی، ابدیت، مطلق و مجردات، جولان دارد، و از یک طرف جزئی نگر، عینی نگر و به شدت طبیعت گراست، که آدم باور نمی‌کند که کسی که آن تعبیرات و آن بینش را راجع به ذات متعال و راجع به خدا و راجع به مرگ دارد، همان کسی است که به آن ظرافت و زیبایی یک منظره طبیعی را توصیف می‌کند، چنانکه یک نقاش طاووسی را! اینها استعدادهایی است که در یک انسان جمع نمی‌شود. آدمهایی هستند که استعدادهای متضاد و مختلف دارند، اما در یکی قوی و در استعدادهای دیگر متوسط‌اند. (اما علی در حالی که) مظهر یک احساس سرشار از عشق و محبت است (گاه به قدری احساسش رقیق و قلبش لطیف است که گویی عاطفه یک عارف یا یک شاعر را نشان می‌دهد، و دیگر هیچ چیز غیر از این نیست!)، از سوی دیگر چنان صلابت و قاطعیت و خشونت در راه حق نشان می‌دهد که قابل تصور نیست که چنین کسی که با شمشیرش از صحنه می‌آید و وارد خانه می‌شود و به همسرش می‌گوید که "این شمشیر را بشور"، همان کسی است که دارای عواطفی به آن حد ظریف و احساساتی به آن حد رقیق است.

خوارج، در اسلام، دوازده هزار تن مقدس بسیار با تقوا و عابد و زاهدی بودند، که در میان مسلمین مشخص و معروف بودند. ابن عباس نشان می‌دهد که اینها چه کسانی

بودند: "پیشانی آنها از طول سجود قرحه بسته و دستهایشان از بس در حال سجود بر روی خاک و ریگزارهای داغ و خاشاک زمین چسبیده بوده و چسبیده مانده، مثل کف پای شتر پینه بسته" (این عبدالله بن عباس است که دربارهٔ اینها صحبت می‌کند)! اینها همه حافظ قرآن، شب زنده دار و روزه گیر و متعجب، و کسانی بودند که در امر به معروف و نهی از منکر به اندازه ای متعصب و به اندازه ای فداکار بودند، که دشمن را به شگفتی می‌انداخت: یکی از خوارج از طرف مخالف نیزه خورده بود و نیزه به شدت در پهلوی و رانش فرو رفته بود، به عهد خودش را- جنازهٔ خودش را- به طرف قاتلش می‌کشاند و فریاد می‌زد "خدایا، خدایا، مرا هرچه زودتر در آغوش رحمت بگیر و نگذار بمانم" و از او طلب می‌کرد که ضربهٔ دیگر بزند! معاویه پدر یکی از این کسانی را که جزء خوارج بود، فرستاد که "برو، پسر را بردار و بیاور و بگو از این کار دست بردارد". او پیش پسرش آمد و التماس کرد که "بیا و دست از این کار بردار". پسرش که از تیپهای مذهبی بسیار متعصب و متعجب بود، گفت "نمی‌کنم". گفت "می‌روم و بچه ات را- که نوهٔ خودم باشد- برمی‌دارم و جلویت می‌آورم تا رحم در دلت بیاید و بفهمی که من- که پدرت هستم- در برابر تو چه احساسی می‌کنم!" گفت "این را بدان که در راه حق، من به دیدار ضربهٔ شمشیر از چهرهٔ فرزندم تشنه‌ترم".

اینها علی را تکفیر کردند. چه کسی جرأت دارد بر روی اینها شمشیر بکشد؟

اما در این جبهه می‌بینیم که به ایوب انصاری پرچم امان را می‌دهد و می‌گوید "برو یک گوشه بایست" و اعلام می‌کند که "هر کس زیر این پرچم آمد، در امان است". سخن گفت، حرف زد، حجت را تمام کرد، "جوش" زد، خیلی مدارا کرد- کارهای عجیب-، ولی قبول نکردند، بالاخره هشت هزار نفرشان آمدند و چهار هزار نفر ماندند. اینجا وقتی که دیگر نوبت شمشیر شد و دید که اینها عامل خیانت و نابود کردن مردم به وسیله تقدس منحرفانه مذهبی و بیشعوری شان هستند، باید مثل یک زخم، مثل یک جراحت، (از میان) برشان می‌داشت: شمشیر را در میان اینها می‌گذارد و تقریباً همه شان را نابود می‌کند، و بعد خودش می‌گوید "این فتنه ای بود که هیچکس جز من جرأت نابود کردنش را نداشت". اینجا دیگر حفظ حیثیت و وجهه عمومی و افکار عمومی و..... نیست.

اما از طرف دیگر یک حالت کاملاً ضد این هست، که (نشان می‌دهد) چگونه یک روح، یک وجود و یک فرد آدمی تا این حد (بزرگ) است که این همه استعداد را در خودش جا داده است. اصلاً مثل اینکه از همه جهان بزرگتر است. همین خوارج بسیار بیشرفی می‌کردند: کارشان به جایی رسید که بعد از اینکه جدا شدند، آن داستان حکمیت را درست کردند. با آن همه بیشرفی و به زور، حکمیت را بر خود حضرت علی تحمیل کردند: مالک اشتر داشت فتح می‌کرد، بنی امیه داشتند شکست می‌خوردند و معاویه رفته بود. عمروعاص قرآن بر سر نیزه کرد (عمروعاص، برای

اولین بار در تاریخ اسلام، بنیانگذار "قرآن بر سر نیزه کردن"، علیه قرآن، بود! (سپاه علی) داشت پیروز می شد؛ اما یکمرتبه این مقدسهای خوارج داد زدند که "ما بر روی قرآن شمشیر نمی کشیم؛ این قرآن مقدس است!" هر چه علی داد زد که "آخر کدام قرآن مقدس است؟ این قرآنی که روی پرچم عمرو عاص است، کاغذ است و خط است؛ کاغذ و خط مقدس نیست! این معنی است که مقدس است؛ این قرآن یک شیء متبرک مقدس نیست؛ این قرآن یک پیام است، سخن است؛ آنجا که پیام قرآن، سخن قرآن، رفتار و روش قرآن و خود حرف هست، خود قرآن هم هست؛ اگر نیست، کاغذ و قلم و مرکب است! این را بزنید، که فریب و دروغ است!"، (به جایی نرسید). چه کسی جرأت دارد درباره قرآن چنین حرفی بزند؟! شمشیرها روی علی برگشت: "ما بر روی قرآن شمشیر نمی کشیم!" و حال چگونه به این "بابا" بفهماند که "من که دارم این حرف را به تو می زنم، از تو هم قرآن را بهتر می فهمم و هم قرآن را بهتر آموخته ام، هم رسمیت دارم هم وصایت دارم، و هم خود پیغمبر به من جواز قرآن فهمی و وصایت و خلافت و همه چیز را داده است. همه اصحاب خود پیغمبر و حتی دشمنان می دانند که من قرآن را بهتر از همه اینها می فهمم. حال تو در برابر من اجتهاد می کنی و مقدس بازی در می آوری؟! به من حمله می کنی و فحش می دهی و بد می گویی، و می گویی که من می خواهم برای حکومت خود قرآن را بکوبم؟! " مگر می شود؟ گفتند "به مالک بگو برگردد، و گرنه شمشیری که تو می گویی بر روی قرآن بکشیم، بر روی

خودت می کشیم!" ناچار شد به مالک بگوید برگردد، و او برگشت. عمروعاص پیروز شد. این اولین توطئه قرآنی بر ضد قرآن پیروز شد و علی قربانی شد.

فشار آوردند که "خوب، حالا چکار کنیم؟" (قرار بر) حکمت (شد). حکمت یک سنت اسلامی است. (قرار شد) یک نماینده از طرف حضرت علی و یک نماینده از طرف بنی امیه بیایند و بنشینند و با هم مذاکره کنند و هر راهی که ارائه شد، طرفین بپذیرند. (خوارج) گفتند که "اگر به حکمت تن ندهی، همین جا نابودت می کنیم!" حضرت علی گفت: مالک اشتر - که یک افسر رشید است و زیر بار نمی رود - یا ابن عباس - که به هر حال از این خانواده است و ممکن نیست که ببازد و یا خرید و فروش بشود. گفتند: نه! آن افسر خودت است و این هم قوم و خویش است. پس چه کسی؟ تویی مثل خودشان "خوارج": آدم معنون، محترم، ریش سفید، سابقه دار و خیلی مقدس و بی شعور، (یعنی) ابوموسی! "جز این هم نمی پذیریم! ممکن نیست!" گفت: خوب، حالا که این طور است، هر کسی که خودتان می دانید..... از آن طرف روباه دنیا، عمروعاص؛ کسی که خودش در مکه از کثیفترین مشرکین بوده، و حالا وزیر معاویه شده، و به وسیله قرآن دارد علی را می کوبد! در برابر این هوش چه کسی (قرار دارد)؟ ابوموسی! ابوموسی مأمور حضرت امیر بود و هنگامی که حضرت امیر از او خواست که برای جنگ، سپاه به کمک بفرستد، گفت "نمی فرستم!" (داستانهای عجیبی است). حضرت علی امام حسن را با عمار فرستاد که "تو که حاکم و عامل ما هستی، چرا در

جنگ کمک نمی فرستی؟ " می گوید " این اختلافات بعد از پیغمبر پیش آمده. پیغمبر به من فرمود که وقتی اختلاف پیش آمد، شما خودتان را نجات دهید و به تفرقه دامن نزنید و جانب سلامت و تقوی را حفظ کنید. من نفهمیدم که در اختلافی که بین تو و معاویه افتاده، حق با کدام است؟ این است که نمی توانم تصمیم بگیرم، و بی طرف ماندم " ! عمار می گوید: مردک! این چطور وصیتی است که پیغمبر تنها در گوش تو گفت؟ این چطور سفارشی است که پیغمبر تنها به ابوموسی گفت و هیچکس دیگر نفهمید؟! ثانیاً (آگاهی را ببینید. شیعه علوی را ببینید) تو چه حق داری که بی طرف بمانی؟ بی طرف یعنی چه؟ تو مجبور بودی تحقیق کنی. چون مسلمانی ناچار هستی که در برابر باطل بایستی و جانب حق را نگهداری و از آن دفاع کنی. حق نداری بی طرف باشی. باید تحقیق می کردی و اگر حق با علی* بود باید با معاویه می جنگیدی و از علی** ، دفاع می کردی، و اگر حق با معاویه بود باید از او دفاع می کردی و باعلی***

* در اینجا چند بار به جای "علی"، "من" آمده است که از آنجا که این سخنان به نقل از عمار ذکر شده اند، به نظر می آید، "علی" درست باشد. ("دفتر")

** در اینجا چند بار به جای "علی"، "من" آمده است که از آنجا که این سخنان به نقل از عمار ذکر شده اند، به نظر می آید، "علی" درست باشد. ("دفتر")

*** در اینجا چند بار به جای "علی"، "من" آمده است که از آنجا که این سخنان به نقل از عمار ذکر شده اند، به نظر می آید، "علی" درست باشد. ("دفتر")

می جنگیدی. اما بی طرف (اگر بمانی)، محکومی. بی طرف یعنی چه؟ در برابر حق و باطل چرا بی طرف؟ اگر نمی فهمی باید تحقیق کنی، باید تشخیص بدهی. با این تنبلیها و (با این) زرنگیهای مقدس مآبانه، نمی توانی از زیر بار مسئولیت فرار کنی!

حکمت را چند ماه "لفت" دادند و معطل کردند. می خواستند جریان بگذرد (خوب، به نفع بنی امیه بود). (چندین ماه گذشت و) عمروعاص دائماً سر ابوموسی را کلاه می گذاشت، تا آخر گفت: ابوموسی، تو از این همه اختلاف بین علی و معاویه به ستوه نیامدی؟ مسلمانان را از این اختلاف خلاص کن! گفت: خوب، بله، چکار کنیم؟ گفت: اصلاً بیا کاری برای خدا بکن! گفت: من حاضرم. گفت: بیا برای حفظ وحدت مسلمین و برای خدا، کاری بکنیم. هم من دندان طمع و دوستی معاویه را می کنم و هم تو از علی صرف نظر کن تا مسلمانان راه سومی را پیدا کنند و از این اختلاف و از این شمشیر روی هم کشیدن و برادرکشی خلاص شوند! ابوموسی گفت: عجب گفتی! راست است، من حاضرم. حالا چکار کنیم؟ گفت: من فکر می کنم که اگر علی و معاویه را ما، که نمایندگان رسمی شان هستیم، جلوی مردم عزل کنیم، مردم ناچار باید کس دیگری را انتخاب کنند. طرفداران معاویه و طرفداران علی مشترکاً به شخصیت سومی که این اختلافات و این ناراحتیها بینشان نیست (و از او) سابقه سوء ندارد، رأی می دهند و وحدت تحقق پیدا می کند! گفت: بسیار خوب. (عمرو عاص گفت): اتفاقاً چنین آدمی داریم: عبدالله بن عمر، که مرد بسیار پاک و پارسا و با تقوایی است.

ابوموسی گفت: اتفاقاً راست می گویی. گفت: او را کاندیدا می کنیم و مردم مسلماً به او رأی می دهند. آخر (اگر) علی نباشد و معاویه هم نباشد، عبدالله هست! گفت: بسیار خوب، راست گفتی، من حاضرم.

آمدند و مردم را جمع کردند؛ ابوموسی گفت: خوب تو اول برو و معاویه را عزل کن. گفت: اختیار دارید! من؟ چه جسارتی؟! اول سرکار که مرد محترم و با شخصیتی هستید- بفرمائید! گفت: خیلی خوب (این طور آدمها خیلی هم خودخواه و خودنما هستند؛ همین قدر که باجی به آنها بدهی، می توانی، با همه تقدسشان، همه چیزشان را از آنها بگیری.!).

ابوموسی بالا رفت و گفت: مردم مسلمان! من و آقای عمروعاص تصمیم گرفتیم مسلمین را از این اختلاف بین علی و معاویه خلاص کنیم. چندین سال جنگ و دعوا و کشمکش هم به هیچ جایی نمی رسد. برادران مسلمان همدست شوند و جمع شوند و چهره دیگر و شخصیت دیگری را به امامت و خلافت خود برگزینند تا این فتنه سرش به هم بیاید. این است که من همچنان که این انگشتر را ((اشاره به) انگشتری که در انگشتش هست) از انگشتم در آوردم، به عنوان حکم، علی را از خلافت عزل کردم، والسلام! و پائین آمد. بعد عمروعاص آمد و گفت: مردم! سخن و رأی و نظر ابوموسی (چندتائی القاب و تعریف "آب دوغ خیاری" هم به نافش بست: "صحابی پیغمبر است،

جزء مهاجرین است و (!) را شنیدید. اما من، به عنوان حکم معاویه، همچنان که این انگشتر را از انگشتم درآوردم (انگشتریش را مثل ابوموسی از انگشتش درآورد)، معاویه را از خلافت عزل کردم، و همچنان که این انگشتر را به انگشتم کردم، معاویه را بر خلافت نصب کردم! صلوات فرستادند و به خیر و خوشی تمام شد!

یکباره خوارج فهمیدند که عجب کلاهی سرشان رفته (حالا فهمیدند) و شوریدند و داد و بیداد (راه انداختند) که "خیانت کرد و...." و وقتی که عمروعاص رفت، همین خوارج خواستند ابوموسی را بکشند. او هم "زد به چاک" و به مکه رفت و قضیه خاتمه پیدا کرد! حالا خوارج به جای اینکه بگویند "ببخشید، اشتباه کردیم، غلط کردیم، افتضاح کردیم"، یقۀ علی را چسبیدند که " (اگر) ما چنین مزخرفی را گفتیم و اشتباه و خطا کردیم و بر خلاف رأی خدا این کار را کردیم، تو چرا این کار را کردی و قبول کردی؟ این، گناه بود و ما از گناهانمان توبه می کنیم؛ تو هم باید همین الان توبه کنی!" گفت "آخر از چه چیزی توبه کنم؟" (گفتند) "هم ما که گفتیم "حکمت" و هم تو که قبول کردی- هر دو- گناه کردیم و مشرک و کافر شدیم" (چون این خوارج از کسانی بودند که گناه را اصلاً قابل بخشش نمی دانستند و فاسد، منحرف و خطاکار را کافر می دانستند و مهدورالدم)! گفتند "باید حتماً و رسماً جلوی مردم استغفار کنی". گفت "خوب، از چه استغفار کنم؟ اگر می گوید از حکمت استغفار کنم، که من حکمت را نگفتم. من گفتم باید بجنگیم و شما تهدید کردید! اگر

می گوئید انتخاب ابوموسی اشتباه و خطا بوده، ابوموسی را هم شما بر من تحمیل کردید! پس از چه (توبه کنم)؟ " می گویند "نه خیر، اصلاً حکم خداست، و ما که ابوموسی را حکم قرار دادیم و به حکم بودن عمروعاص هم از طرف آنان رضا دادیم، دو خطا کردیم: یکی اینکه، به جای خدا، آدم را حکم کردیم و ثانیاً اینکه، حکم خدا یکی است و دوتایش کردیم! باید استغفار کنیم. می گوید: اولاً خود حکمیت، به طور کلی، یک امر اسلامی و شرعی است. از یک چیز مشروع چطور استغفار کنم؟ پس خود حکمیت خطا و نامشروع نیست. در زمان خود پیغمبر، در داستان بنی قریظه، حکمیت شد: سعدبن معاذ از طرف خود پیغمبر در برابر بنی قریظه حکم شد. حکمیت مشروع است. استغفار نمی کنم. اما راجع به خطای ابوموسی و یا راجع به اینکه چرا ادامه جنگ را تعطیل کردیم و به حکمیت برگشتیم، (این چیزی بود) که شما تحمیل کردید، من چرا استغفار کنم؟ (خوارج هم) سر اینکه "باید حتماً از این خطا - خطایی که ما کردیم!- استغفار کنی"، بیرون آمدند. با آن تعصب شدیدی که داشتند و آدم کشی و همچنین خودکشی برایشان آب خوردن بود، دائماً آشوب و اخلال می کردند. حضرت علی را تا آن حد آزار می کردند، که وقتی که علی به مسجد می آمد (قبل از جنگ) و مردم پشت سر علی نماز می خواندند، گروهی از اینها در گوشه ای جمع می شدند و اخلال می کردند و آیات قرآن را راجع به مشرکین و راجع به کسانی که مرتد شدند به کنایه می گفتند؛ اما علی در برابر آنها نماز می خواند. آنها اخلال

می کردند، فحش می دادند و اتهام می زدند، (ولی) در موقعی که آیات را به کنایه می خواندند، علی، به عنوان اینکه قرآن خوانده می شود، سکوت می کرد، و بعد نمازش را ادامه می داد؛ باز آنان آیه ای دیگر می خواندند، باز علی ساکت می شد و آیات را گوش می داد، بعد باز نمازش را ادامه می داد؛ باز یکی دیگر آیه ای دیگر می خواند، باز علی ساکت می شد؛ آیه ای دیگر می خواندند، ساکت می شد و..... در تمام مدت در برابر اخلال اینها و رسوایی و دشنام و تهمت و توهین به این شکل، در خود کوفه و در مسجد، عکس العمل علی این بود. و از این عجیتر اینکه یک کدام از اینها را تهدید نکرد، یک کدام از اینها را توقیف نکرد، یک کدام از اینها را کتک نزد و حتی یک روز هم حقوق یک کدام از اینها را از بیت المال به تأخیر نیانداخت. همه این خوارج از بیت المال، مثل سابق، حقوق می گرفتند، در حالی که به این شدت نه تنها علی را، در خود پایتخت علی، کافر اعلام می کردند، بلکه کسانی را هم که به تکفیر علی رأی نمی دادند، کافر می گفتند. اما علی حقوق همه را می داد و به این شکل در برابرشان رفتار می کرد؛ تا به جایی رسید که دید آنها لشکرکشی کردند و جنگ نهروان را راه انداختند. در آنجا یک مرتبه چهره دیگر علی ظاهر می شود. در آنجا علی دیگر در صحنه است. در آنجاست که از چهار هزار نفر، به شمشیر، فقط ۹ نفر- طبق روایتی (بقیه همه دروغ‌اند)- می مانند.

یکی از همین خوارج شب از جلوی خیمه رد می‌شود و با یک آهنگ خیلی سوزناک و قرآن می‌خواند و مناجات می‌کند و گریه می‌کند، (در حالی که) می‌خواهد فردا با علی بجنگد. یکی از اصحاب علی، که احساساتی است، تحت تاثیر قرار می‌گیرد و می‌گوید: این چقدر باحال است و چه کرامات و حالاتی دارد! علی می‌گوید: فردا حالاتش را به تو می‌گویم. فردا، همین طور که رد می‌شود، نيزه‌اش را در لجن جویی فرو می‌کند و جنازه او را درمی‌آورد و می‌گوید: این همان کسی است که دیشب آن حالات را داشت و فردایش از اکنون بسیار بدتر است! این، علی دیگری است، یک جور دیگر است!

۱۱. زهد انقلابی و عبادت؛ تکیه بر عدالت

(علی)، مظهر عبادت، خلوت و تنهایی در اوجی است که سلسله‌های عرفانی و سلسله‌های ریاضت کش تصوف و همچنین اقطابی که تمام زندگیشان را در ریاضت و عبادت خلاصه کرده‌اند، قهرمان، مظهر و سمبلشان علی است. این، یک بعد دیگر است؛ بعدی که ضد مردی است که شمشیر می‌زند، (ضد) مردی است که در سیاست مبارزه می‌کند، (ضد) مردی است که به زیباترین امکاني که در زبان است، سخن می‌گوید و به عمیقترین اندیشه حکیمانه می‌اندیشد: ریاضت، تنهایی، عبادت. شما حالات او را در گوشه‌هائی که با خداوند خلوت کرده و در معراجهای روحانی و

روحیی که داشته- و هر کس به اندازه شعور و احساس خودش می تواند حدس بزند که چه داشته- شنیده اید. و در کنار همه این مسائل، کسی که شب و روزش را در جنگ و جهاد و مبارزه، در کشمکش، در اندیشیدن، در نوشتن، در صحنه و در مسئولیت روزمره اجتماعی است، یک پدر و یک همسر در حد انسانی است که گویی برای خانواده ساخته شده است. با فاطمه کارهای خانه خود را تقسیم کرده اند؟ نه اینکه "کار بیرون مال من است، کار درون مال تو است"؛ نه! در کار داخل خانه تقسیم بندی دقیق شده است، و در تمام مدت، در خانه، علی کار خودش را می کند و فاطمه کار خودش را؛ و برای یک مرد در خانه، کافی است که بگویم علی به هر حال همسر فاطمه است و بچه هایی که تربیت کرده معلوم است که چه کسانی هستند: کسانی هستند که هر کدامشان یکی از ابعاد علی هستند، در اوج مطلقش، به شکل امام، نمونه اعلی، متعال و ایده آل: زینب، حسین، حسن.

زهد علی، یک زهد انقلابی است؟ زهدی است که ما نمی شناسیم. ما یا آدم برخوردار فاسد پرخور حریص را می شناسیم، یا آدم زاهد را؛ آدمی که فقط زاهد است، برای اینکه زاهد است؛ آدمی که در دنیا خودش را از پول و نان و لذت و چیزهای مشروع هم محروم می کند. اما برای چه؟ برای اینکه همه این چیزها را، فقط خودش، در آخرت به دست آورد! خوب برای مردم چی؟ هیچ، این اصلاً به کار مردم مربوط نیست! اینجا کم غذا می خورد، برای اینکه آنجا بیشتر بخورد! خوب پس ما

چی؟ هیچ، اصلاً ربطی به جامعه ندارد! معامله ای است که خودش با تقدیر خودش کرده است! اصلاً مال دنیا را بد می‌داند، لذت را بد می‌داند، ثروت را بد می‌داند، و بیکاره هم هست! این زاهد است. (اما) زهد علی یک زهد انقلابی است. زهد انقلابی یعنی چه؟ زهد علی عبارت است از تحمل فقر برای مبارزه با فقر، تحمل گرسنگی برای مبارزه با گرسنگی، صرف نظر کردن از نان خویش برای به دست آوردن نان مردم، و همچنین، از نظر زندگی فردی، هرچه بیشتر سبکبار بودن، بی نیاز بودن و به نانی و نمکی سیر شدن و خود و خانواده را سیر کردن، تا در مبارزه برای سیر کردن مردم گرسنه زمان خودش هیچگونه سنگینی بار زندگی فردی نداشته باشد. این زهد، برای مبارزه با کار "روشنفکران"ی است که با قسط و قرض، و قرض و قسط، و قسط و قرض، در همان سال اول و دوم، "اخته" می‌شوند! و نیز برای سبکبار ماندن، و برای این است که در راه تأمین اقتصاد مردم، عدالت مردم، نان مردم و برخورداری مردم، آدم هیچ چیز نداشته باشد که دلهره از دست دادن آن را داشته باشد و برای حفظ آن محافظه کاری کند. این است زهد و قناعت: بیمه کننده انسان بودن انسان و بیمه کننده انسان مسئول و مجاهد در راه مسئولیت و جهادش.

برای چیست که عبدالرحمن بن عوف‌ها و حتی زیرها نتوانستند با علی بیایند؟ زیر کیست؟ پسر عمه علی است. زیر کسی است که پیغمبر آن همه دوستش داشت؛ کسی است که پسر صنفیه - دختر عبدالمطلب - است؛ و کسی است که موقعی که خلافت در

سقیفه به دست ابوبکر افتاد و علی محروم ماند، در خانه علی و به دفاع از علی متحصن شد. زبیر کسی است که در شورای عمر، که در آن باند عبدالرحمن می‌خواست عثمان را روی کار بیاورد، نسبت به علی تمایل داشت؛ او کسی است که به نفع علی با عثمان جنگید. چرا او نمی‌تواند تا آخر با علی بماند؟ برای اینکه "آقا" یکهزار برده خریده است، تا برای ارباب کار کنند و غروب به غروب هر کدام یک مقدار دینار و درهم به ارباب بدهند. با ماندن با علی نمی‌شد اینها را نگهداشت!

عبدالرحمن بن عوف برای اولین بار در "عقیق" کاخ دارد. عقیق کجاست؟ نقطه ای خوش آب و هوا و بیلاقی در بیرون شهر مدینه بود، که حالا جزء شهر است. جایی است که پیغمبر یکبار در باغ یکی از اصحاب به میهمانی رفته بود؛ از آنجا که برگشت، به عایشه - همسرش - گفت که "چقدر دوست داشتم که ما در عقیق اقامتی می‌داشتیم؛ آب و هوای خیلی خوبی دارد و خیلی سرد و خرم و باز است". (در آن زمان) پیغمبر در مدینه، با هوایی به آن گرمی و گرفتگی و با بحبوحه جمعیت، در خانه‌هایی که معلوم بود چقدر است، زندگی می‌کرد و آن هم، صحن حیاتش مسجد بود، که صد تا صد و بیست نفر از "اصحاب صفا" در آنجا می‌خوابیدند. عایشه می‌گوید "خوب، زمینی در آنجا بگیریم و بسازیم" (فقط زمین مهم بوده و ساختن مثل حالا خرج نداشته: فقط با گل می‌ساختند، آن طور که پیغمبر می‌ساخت). می‌گوید "زمینها را مردم گرفته‌اند و دیگر زمین بازی نیست که ما برویم و بگیریم و اطاقی برای خودمان درست کنیم؛ پول

هم که نیست که بخریم". این زندگی محمد است. آن وقت عبدالرحمن در همین عقیق کاخ می‌سازد، و برای همین هم هست که در شورا رئیس مجلس می‌شود و هزار حقه می‌زند که عثمان روی کار بیاید، (چرا که) اگر علی روی کار بیاید کاخ را روی سرش خراب می‌کند- نمی‌شود! همه می‌دانستند که علی چکاره است. فقط ما نبودیم که کشفش کردیم؛ خود آنها بهتر از ما می‌شناختندش که چکاره است؛ نمی‌شود با او کنار آمد!

عقیل برادر بزرگتر خود علی است. علی به عقیل احترام می‌گذارد و اصلاً دلش به حال او می‌سوزد و از اینکه فقیر و نابیناست، نسبت به او خیلی ترحم می‌ورزد. حالا (علی) به حکومت رسیده، و "داداش" ش آمده که: "خوب؛ حالا وضع ما چطوری شده؟ ما زن و بچه و عیال و..... (داریم)". علی یکمرتبه آتش را روی پوست دستش می‌گذارد! داد می‌کشد که "چیست؟ چرا این کار را کردی؟ دستم سوخت". علی می‌گوید: "خوب، شوخی کردم، چرا این قدر داد می‌زنی؟ یک تکه انبر داغ کردم. تو از یک ذره گرمای انبری که من- برادرت- به شوخی، به دست اشاره کردم، آن قدر جیغت درآمد، و آن وقت چگونه از آن آتشی که تو داری داغ می‌کنی که مرا بسوزانی، از آتشی که فردا با غضب خداوند- نه شوخی برادر- داغ و برافروخته خواهد شد، به فریاد نمی‌آیی؟"

(عقیل) به فریاد می‌آید و بیرون می‌رود؛ اما دیگر طاقت نمی‌آورد. زهد و عدل خشن علی در راه حقیقت، تحملش حتی برای آدم‌هایی مثل عقیل، که در خانه ابوطالب بزرگ شده، دشوار است. در همان موقعی که معاویه با علی درگیری دارد، نزد او می‌رود، و اوست که با استقبال از او پذیرایی می‌کند، هرچه می‌خواهد، می‌دهد. ببینید اگر در آن دوره اشرافیت قبائلی کسی بگوید "علی نمی‌تواند برادرش را نگاهدارد و او از خشونتش به دشمن پناه آورده است" چقدر به او صدمه می‌خورد! این آدم چطور می‌تواند رجال و اصحاب و آدم‌هایی را که سرشان به کلاهشان می‌ارزد، نگهدارد؟

علی، که در عدالت به این شدت و با این خشونت است، مظهر یک گرایش خاص، یک جبهه خاص و یک طبقه خاص از نظر اجتماعی است، چنانچه از نظر بینش و برداشت اعتقادی، یک جهت خاص، یک گرایش و یک نوع بینش و فهم خاص، اسلام او را نشان می‌دهد.

۱۲. تساوی در مصرف

اینها چیزهای جزئی است، که وقتی حکم از آن استنباط می شود، معلوم می شود که چیست؟ من از اینجا متوجه شدم: میثم تمار رفیق و یار و صحابی عزیز علی^۱ است؛ او یک طبق خرما دارد که کنار کوچه گذاشته و می فروشد (خرماها را) تقسیم بندی کرده: یک عده ای را خوب و یک عده ای را بد- سیری دو ریال، سیری یک ریال!- علی با خشم آنها را به هم می ریزد و می گوید: چرا مردم خدا را در غذایشان خوب و بد می کنی و تقسیم می کنی؟ همه را با هم مخلوط کن و با یک قیمت میانگین همه را با هم بفروش! کسی که بر اساس روایت، سنت و رفتار امام، حکم استنباط می کند، از اینجا چه استنباط می کند؟ چیز خیلی روشنی است: "تساوی در مصرف" مترقیترین بینشی است که در مکتبهای ضد طبقاتی امروز دنیا مطرح است و حتی بسیاری از مکتبهای ضد طبقاتی، "تساوی در مصرف" را نمی توانند تحمل کنند.

به عاملش نامه ای می نوبسد که، "من شنیدم فلان کس از اموال عمومی دزدی کرده است؟ اگر تحقیق کنم و چنین چیزی واقعیت داشته باشد، گردنش را می زنم". چه چیز حقیقت داشته باشد؟ از نظر بینش علی، خیانت اقتصادی به مردم در اموال

^۱ خیلی عذر می خواهم اگر وقت کمی میگذرد؛ دیگر خیلی مزاحمتان نمی شوم وی اینها مسائل اساسی است و اگر امشب برای گوش دادن به آنچه که علی را به ما نشان می دهد، فرصت نباشد، پس کی خواهد بود؟

اجتماعی حکم قتل دارد. این یک چیز فقهی است، یک چیز اقتصادی، حقوقی و اجتماعی است. (در زمان علی)، تساوی مطلق در مصرف و نیز تساوی مطلق در حقوق (وجود داشت) و افراد از بیت المال (صندوق دولت) حقوق داشتند.

در زمان عمر، برای اولین بار، افراد بر اساس اشل حقوقی طبقه بندی شدند. عمر بنیانگذار تقسیم بندی طبقاتی کارمندان دولت است، که افرادی را که از بیت المال حقوق می گرفتند، به اشلهای مختلف تقسیم بندی کرد. علی همان جا فریاد زد که "هر وقت زمام خلافت به دستم افتاد، همه این تقسیم بندیها را که بر خلاف عدالت است به هم می ریزم و هر مالی که کسی خورده باشد، از حلقومش می کشم" ولو بعد از سالها باشد". تساوی مطلق در حقوق به این معناست. تساوی دقیق، نه هرکس مساوی با سهمش و حقش! نه، نه! عثمان بن حنیف برای اولین بار (حالا زمان علی است) می آید تا حقوق اول ماه را در رژیم جدید بگیرد. غلام آزاد شده زنش که می رود، سه درهم حقوق می گیرد. عثمان هم، که استاندار حضرت علی در یمن و از افسران بسیار وفادار و شخصیت‌های بسیار برجسته اصحاب است، می رود و می بیند سه درهم به او داده اند؛ سه درهمی که اینها "ثروتمندان" همیشه به این واکسیها و ماشین پاهایشان می دادند! ولی این مرد که می فهمد اوضاع عوض شده، صدایش را در نمی آورد. در جیش می گذارد و به یمن، سر پستش، برمی گردد.

۱۳. امام، مظهر حقیقتها و ارزشها

(پس از به حکومت رسیدن علی)، زبیر و طلحه می‌بینند خبری نشد: "این آمده و حکومت به دستش افتاده. ما خودمان جزء کاندیداها بودیم، (ولی) به خاطر علی از کاندیدایی خلافت صرف نظر کردیم. خود ما در مبارزه با عثمان این همه تلاش کردیم و او را از دور برداشتیم و (علی) به دست ما و به کوشش ما و امثال ما روی کار آمد. حالا ما نشسته ایم و اصلاً هیچ خبری و ابلاغی نمی‌آید!" مدتی صبر می‌کنند تا وقار و سنگینی شان را از دست ندهند! بعد می‌بینند نه خیر، او هم وقار و سنگینی‌اش را از دست نمی‌دهد! "هر چه ما هیچی نمی‌گوئیم، او هم هیچ نمی‌گوید!" سفارش می‌کنند که یواشکی، یک جوری به عرضشان برسانند که "چه شد؟ اوضاع ما چه می‌شود؟" حضرت می‌گوید که "الحمد لله وضع شما خوب است!" بعد قضیه را روشنتر می‌کنند و می‌گویند که "آقا! ما بالاخره در اینجا کاری کردیم و زحماتی کشیدیم؛ اقلاً در امور مملکت و مصالح امور مسلمین (با ما) مشورت بکنید: و امرهم شوری بینهم! از لحاظ دینی می‌گوییم والا تقاضای چیز شخصی نداریم؛ شما نمی‌خواهید در امور مشورت بکنید؟" حضرت علی می‌گوید "خوب، به ایشان بفرمائید مسأله ای پیش نیامده که ما با شما مشورت کنیم؛ انشاء الله اگر احتیاجی بود، شما را هم در نظر می‌گیریم؛ ولی فکر نمی‌کنم احتیاجی پیش بیاید!" می‌بینند نخیر! (قبلاً) هم ژستهای سیاسی‌ای دیده‌اند که معلوم می‌شود که خطاب مربوط به طلحه و زبیر است:

چنانکه شنیده اید، با هم رفته‌اند بیت المال را تحویل بگیرنده حضرت امیر، امیر جدید است و طلحه و زبیر هم وزرای جدیدند. حالا که رژیم جدید روی کار آمده، دارند بیت المال را تحویل می‌گیرند. خازن بیت المال صورت می‌دهد و (وقتی که) آنها می‌خواهند بنشینند و صحبت کنند، علی چراغ را خاموش می‌کند. می‌گویند "چرا چراغ را خاموش می‌کنی؟" علی می‌گوید "حالا می‌خواهیم صحبت کنیم و صحبت احتیاج به نوشتن ندارد؛ بنابراین نور لازم نیست، و چراغ (هم مال) بیت المال است." این، نه به خاطر این است که حضرت امیر می‌خواهد از آن نکته سنجیهای خیلی مقدس مآبانه کند! این مسأله معنی خیلی عمیقتری داشت. می‌خواهد به اینها بگوید که "آقا، ول معطلید، بروید! در اینجا یک قطره موم بیت المال نباید بیهوده بسوزد. هزار مملوک برای تو کار می‌کنند، ولی در این رژیم خبری نیست. برو دنبال کارت؛ در عین حال که البته خیلی به ما لطف کردی، و در آن اعتصاب سقیفه شرکت کردی، و در شورا می‌خواستی به ما رأی بدهی و قوم و خویش هم هستی، و طلحه و زبیر هم هستی، ولی اینجا خبری نیست." اینها می‌گویند "خوب، پس به ما اجازه بده که به سفر حج برویم." اینها می‌خواهند (به عنوان) سفر حج به آنجا بروند و عایشه را بردارند و از کینه‌هایی که به خاندان پیغمبر دارد، استفاده کنند، و معلوم است که دارند برای طغیان می‌روند، ولی به هر حال الان طغیانی نکرده‌اند، دو انسان‌اند که، ولو با علی مخالف‌اند، حق دارند

به مسافرت بروند، حق دارند به سفر حج بروند، حق دارند که از آنجا خارج شوند، و نمی شود از این حق محرومشان کرد؛ حق دو انسان است که بروند.

(طلحه و زبیر) می روند و جنگ جمل را راه می اندازند، در صورتی که علی می توانست هر دوی آنها را توقیف کند و نگذارد بروند، و (در این صورت) توطئه خوابیده بود. اما اینجا فقط دو نفر قربانی نشده بودند. اگر علی جلوی اینها را می گرفت، فقط دو نفر - طلحه و زبیر - حقشان پایمال نشده بود، (بلکه) به عنوان نمونه، حق انسان پایمال شده بود، حقی که علی مظهر پاسداری آن است. علی نیامده که جلوی توطئه ها را بگیرد و حکومت را ادامه بدهد و دشمن را بکوبد. اگر علی را با این ملاک حکومت بسنجیم، همه اینها قابل انتقاد است؛ اما اگر با ملاک نمونه سازی، یعنی امامت بسنجیم، هرگاه علی جز این انجام می داد، به عنوان حاکم لایق سیاستمداری مقتدر و موفق در تاریخ تلقی می شد، اما به عنوان یک امام هرگز. زیرا امام حق دارد شکست بخورد، اما حق ندارد که دامنش لکه دار باشد. در جایی که موفقیت او و حکومت او موکول به نادیده گرفتن حق یک فرد است، امام به عنوان یک مجسمه مطلق ارزشهای متعالی، باید که برای همه نسلها تابلو، نمونه و مظهر باشد. برای حفظ همان حق یک فرد، باید شکست خودش را و همه پریشانیها و بدبختیهای خودش و خانواده اش را تحمل کند، تا دستش به ناحق آلوده نشود.

امام، به عنوان مظهر حقیقتها و ارزشها، نباید ضعیف باشد، گرچه در زندان، تنها، نابود شود ("ضعیف" یعنی ضعف انسانی). این است که اگر علی معاویه را بلافاصله عزل نمی کرد، (بلکه) نوازشش می کرد، و بعد می گفت همه حکام به سفر حج بروند، و در حج یقه معاویه را می گرفت و او را نگه می داشت و دیگری (مثل) مالک اشتر را به شام می فرستاد، بر معاویه پیروز شده بود. اما در اینجا علی یک سیاستمدار پیروز بود، که در تاریخ بسیار داریم! ولی در تاریخ کسی را نداریم، که (بمانند او)، در شورای عمر برای انتخاب خلیفه پیغمبر و وارث امپراطوری اسلام (یک استانش ایران است) بعد از عمر، (عمل کرده باشد): علی کاندیدا می شود، و حتی رئیس شورا، به نمایندگی همه اعضای شورا، دست بیعت به او می دهد و به او می گوید که "بر اساس شرط کتاب خدا و روش پیغمبر با تو بیعت می کنم"، که درست است و (علی هم) قبول دارد، فقط رویه دو خلیفه را هم شرط می گذارد، و علی اگر می گفت "خیلی خوب"، خلیفه بعد از عمر می بود، و همه آن امپراطوری عظیم در دست خودش و بعد خاندانش می ماند؛ اما به قیمت زیردست حکومت پلید مروان و کعب الاحبار (قرار گرفتن) و حتی محکوم حکومت عثمان (شدن) و حتی تبعید ابوذر و حتی تنها شدن و خانه نشین شدن مجدد در مدینه و حتی حق بدرقه ابوذر را در تبعید نداشتن (و به قیمت) خود و همه خانواده اش را- همه را- از نظر خلافت محروم گذاشتن، در برابر آنچه نمی پسندد "آری" نمی گوید و با وجود همه این قیمتهای سنگین "نه" می گوید؛ و با این اصل،

راه درست می‌کند، یک الگوی همیشگی به بشریت می‌دهد و یک انسان نمونه را به انسان همیشه نشان می‌دهد. این، معنی امام در آن بعد جاودان و مخلص است. به این وسیله است که او امام می‌شود، ولو به عنوان حاکم شکست خورده، محروم شده، و خود و خانواده‌اش را نابود کرده؛ برای اینکه یک امام، یعنی یک پیشوا و جلودار سیر حرکت انسان در همیشه و در همه زمانها، باشد. این است که او (مقام) حاکم پیروزی را که بلافاصله بعد از مرگش می‌میرد، انتخاب نکرد، (بلکه نقش) امامی (را برگزید) که بلافاصله پس از "نه" گفتنش شکست خورد و خانه نشین شد، اما پس از مرگش نیز به حیاتش ادامه داد و هر روز می‌بینیم زنده‌تر و امروز از همیشه زنده‌تر و بیش از همیشه مورد احتیاج است؛ و قلبهائی که به انسانیت، آزادی، عدالت و پاکی و به انسان بزرگ و عظیم و روح زیبا احساس حرمت و ستایش و نیاز می‌کنند، بینش از همه به او و به امامت او محتاج‌اند.

۱۴. نفی مصلحت به خاطر حقیقت، نفی شخصیت

این مسأله عجیبی است و طه حسین می‌گوید "جمله ای و اصلی بزرگتر از این در زبان بشر نیست." در همین جنگ (جمل)، طلحه و زبیر هستند. (طلحه) "طلحه الخیر" است. حتی روایتی از قول پیغمبر نقل شده که "هر کس دوست دارد شهیدی را روی خاک ببیند که زنده راه می‌رود، به طلحه الخیر نگاه کند." فضائل زبیر را هم گفتیم: او

حتی در احد آن همه صمیمانه از پیغمبر دفاع می کند؛ از سابقون است، (یعنی) جزء پنج نفر اول، بعد از علی، است که در سال اول بعثت پیغمبر - در آن دوره - به پیغمبر گرویدند و در تمام بیست و سه سال با پیغمبر جهاد کردند. اینها برای خودشان حیثیت و شرافت و افتخار و وجهه ملی و عمومی کسب کردند و چهره های مقدس اسلام و برجستگان و نزدیکان پیغمبر (شدند). اینها چنین آدمهایی بودند، و حالا در برابر علی ایستادند، برای اینکه حکومت بصره را می خواستند و علی به آنها نداده است، و اینها نمی توانند تحمل کنند که بعد از این همه مدت، از شخصیتشان بگذرند و "هیچ" شوند.

عایشه، که می انداز است، ام المؤمنین است، و طلحه و زبیر دو محبوب و صحابی نزدیک و مهاجر و عزیز پیامبر. یکی از اصحاب علی می گوید "اگر اینها به صلح راضی نشدند، چکار می کنی؟" می گوید "خوب، با آنها شمشیر می زنیم!" می گوید "یعنی مگر ممکن است طلحه و زبیر و ام المؤمنین بر باطل باشند؟" علی اینجا فرمانی می دهد که امروز واقعاً همچون درسی برای همه بشریت است. می گوید "ارزش مردان را به حق باید مقایسه کرد و سنجید، نه ارزش حق و حقیقت را به شخصیت و جلال و شکوه رجال:" مرد را - رجل را - با اصل حق مقایسه کن، نه اینکه حق را بر اساس مرد! حق و باطل ضوابط و مبانی ای دارند که باید آنها را بشناسی؛ به سابقه و لاحق و شخصیت و چهره و هیکل آدمها کاری نداشته باش؛ (آنها را) با این اصل بسنج و محک بزن؛ اگر درست در آمد، درست است؛ اگر نه، بگو "نه"، و لشان کن! هرچه

بت هم باشند، ولشان کن. این، آدم شکنی و شخصیت شکنی است، در برابر حقیقت پرستی.

۱۵. انسان دوستی

انسان دوستی علی از تمام زوایای سخنش با (چنان) شدتی روشن و آشکار است که برای فردی که علی را از نظر دینی و از نظر اسلامی مقایسه نمی کند، (بلکه) فقط می خواهد از نظر ارزشهای انسانی ارزیابی کند، قابل تصور و باور نیست. در مورد انسانهایی که جزء مذهب ما نیستند، اما انسان اند و تحت نظام و رهبری جامعه اسلامی هستند، می گوید: دمائهم کدمائنا و اموالهم کاموالنا: همه انسانها خونهاشان مثل خون ما مسلمانها و اموالشان مثل اموال ما مسلمانهاست. این، غیر از رابطه جنگ و رابطه دشمنی است، که در آنجا می بینیم علی میداندار جهاد است. (در اینجا) مسألة رابطه انسانی و نفی آنچه به نام تعصبات مذهبی وجود دارد، مطرح است. بعد: انهم صنفان: آدمها دو صنف هستند. اما اخ لك في الدين: یا از نظر دینی برادر تو هستند، او نظیر لك في الخلق: یا از نظر دینی با تو مشترک نیستند، ولی از نظر سرشت و نوعیت بشری نظیر تو هستند. حتی به حاکمش می نویسد: حقوق اقلیتهایی را که از نظر مذهبی با تو شریک نیستند، اما در این رژیم رسمی دینی، تحت رهبری و قیادت تو زندگی می کنند، بیشتر از کسانی که در طبقه حاکم هستند و یا دین رسمی دارند و جزء اکثریت اند، مراعات

کن^۱. حتی مجال نده که آنها حقشان را از تو مطالبه کنند؛ تو به سراغشان برو و حقشان را بده.

در ترکتازیها و تجاوزاتی که بنی امیه به مرزهای قلمرو حکومت علی می کردند، یک زن یهودی که در ذمه حکومت علی و در ذمه مسئولیت حکومت اسلامی بوده، آسیب دیده یا کشته شده بود؛ علی به خاطر اینکه باید از او دفاع می شده، ولی دفاع نشده و او نتوانسته از او در برابر مخالف و دشمن دفاع کند، به قدری خشمگین می شود که محکم و با خشم و عقده در مسجد فریاد می زند که "اگر انسانی از این ننگ بمیرد، سرزنشش نکنید!"

الان می بینیم که تمام بنیانگذاران اعلامیه حقوق بشر، "قربانیان ظلم و جنایت انسانیت" (به قول آقای ژان پل سارتر، که به یهودیها می گفت!)، و همه کسانی که دموکراسی، لیبرالیسم، اومانیسم، انقلاب کبیر فرانسه، اعلامیه حقوق بشر، ملل متحد و امثال اینها را برای قرن ما ساختند، چگونه با همین مسلمین رفتار می کنند و آنها را

^۱. برخلاف اروپائیها که میگویند رژیم دینی رسمی، رژیمی ضد انسانی است، در اینجا می بینیم از رژیم لائیک آنها

پاداش می دهند! و چگونه میلیونها مسلمان را در ذمه همین یهود به زور جنایت و به زور بمب و اسلحه نگه می دارند!

بنابراین در آنچه (می گویم) مسأله تعصب مذهبی و شخصیت پرستی مربوط به یک دین خاص و فرقه خاص نیست. می بینید که دارم مسأله را در سطح مطلقترین و متعالیترین ارزشهای انسانی ارزیابی می کنم.

متأسفانه دیگر وقت نیست. فقط می خواستم یک چیز دیگر را بگویم: علی را می بینیم که در همه ابعاد به صورت نمونه و مطلق است: کارگر یدی است، مثل یک مجسمه طبقه کارگر که با دست کار می کند؛ اگر امروز بخواهند مجسمه زارع و کارگر (پرولتر) را بریزند، باید مجسمه علی را بریزند؛ کسی که با دستش، دستی که آن نثر زیبا را می نویسد، با همان دست سنگلاخ مدینه را می کند و آب از آن بیرون می آورد.

والسلام

علی تنها است

ابتدا از حضار محترم، خانمها و آقایان، باید عذر بخواهم به دلیل اینکه من در مقامی ایستاده‌ام که باید از علی سخن بگویم و این نهایت عجز و شرمندگی است و علاوه بر آن من یک سخنران یا خطیب نیستم، بلکه یک معلم ساده‌ام و خواه ناخواه لحن سخنم همچون لحن سخن یک معلم در کلاس است و بنابراین شاید متناسب با چنین مجلس پرشکوهی نباشد.

اما فکر می‌کنم که ما بیش از هر چیز به تعلیم نیازمندیم، و حتی پیش از تبلیغ، به معرفت و آشنائی علمی نیاز داریم.

اشتباه بسیاری از روشنفکران به خصوص در کشورهای راکد این است که می‌پندارند با علم و تکنیک جدید می‌توان جامعه متری و آزاد داشت، در صورتی که بینائی و آگاهی و دانش اعتقادی و ایدئولوژیک است که جامعه را حیات و حرکت و قدرت می‌بخشد. وارد کردن علم و صنعت در یک اجتماع بی ایمان و بی ایدئولوژی

مشخص همچون فرو کردن درختهای بزرگ و میوه دار است در زمین نامساعد و در فصل نامناسب.

اما در عین حال آنچه را که ما فاقد آنیم ایمان و قدرت ایمان نیست، بلکه عدم معرفت درست و منطقی و علمی به مسائلی است که بدان ایمان داریم.

یکی از بزرگترین مسائلی که در تاریخ و جامعه ما مطرح است اسلام و تشیع می باشد که بسیاری از ما بدان معتقدیم، اما آن را به درستی نمی شناسیم. به مذهبی ایمان داریم که آشنائی درست و منطقی از آن نداریم. مثلاً به علی به عنوان یک امام، یک مرد بزرگ، یک ابر مرد حقیقی، و به عنوان کسی که همه احساسها، تقدیسهها و تجلیهای ما را به خود اختصاص داده، اعتقاد داریم و همیشه در طول تاریخ، بعد از اسلام، ملت ما افتخار ستایش او را داشته است؛ اما متأسفانه آنچنان که باید و شاید او را شناخته است؛ زیرا بیشتر به ستایش او پرداخته است نه شناختن او. از این روست که امروز باید بیشتر به سخنی گوش دهیم که علی را به عنوان یک انسان بزرگ، یک رهبر، یک امام و یک سرمشق می شناساند.

در تاریخ اسلام شاید به اندازه لازم ستایش و تجلیل از علی شده باشد، به طوری که ما بتوانیم کتابخانه های بزرگی از اشعار و مقالاتی که در کرامات و مناقب علی سروده و یا نوشته شده، و در تجلیل از مقام و عظمت او در پیشگاه خداست، ترتیب دهیم؛ اما

متأسفانه وقتی دانشجوی من در این زمان و در این مملکت که کشور علی است از من می‌پرسد که "برای شناختن علی چه کتابی را بخوانم و برای اینکه سخنان و نظریات و افکار و اعمال او را خوب بفهمم به چه متونی مراجعه کنم؟"، من جواب درستی ندارم که به او بدهم.

این گله ای است که من نه تنها به نمایندگی معلمین، بلکه به نمایندگی همه مردم از دانشمندان خودمان دارم که:

شما، برای شناساندن درست علی به ملتش، به این مردم شیفته ای که با همه حیاتشان، ایمانشان و خونشان در راه علی و برای علی مبارزه کرده‌اند، چه کرده اید؟ ملت و مردم ما در این راه کوتاهی نکرده‌اند، اما دانشمندان ما که وظیفه آنها معرفی علی بود کوتاهی نمودند. یک ایرانی نیمه تحصیلکرده نیمه کتابخوان و نیمه دانشمند باید بهتر از هر کس دیگر علی را بشناسد و معرفی کند و اگر محققى در دنیا خواسته باشد به جامعه ای برود که علی را بشناسد، آن جامعه باید ایران باشد، و همچنین اگر بخواهد به کتابخانه ای مراجعه کند تا اثری درباره او مطالعه نماید قاعدتاً می‌بایستی به کتابخانه‌های ما بیاید و آثار دانشمندان ما را انتخاب کند.

ملت ما همواره چنانکه باید به ستایش علی و فرزندان و بزرگداشت آنها پرداخته است؛ اما به عنوان یک فرد عضو این جامعه باید از دانشمندان و فضلا و علمای خودمان سؤال کنیم که:

چرا علی را درست به ما شناساندید؟

در مقدمه کتاب "حجر بن عدی" *، "حقیقت" ی را نوشته بودم که گفتند: "مصلحت" نیست!

نوشته بودم، اگر دانشجویی بخواهد درباره "بتهوون" - که یک موسیقیدان آلمانی است و در خود اروپا همه سبک موزیک او را نمی پسندند - مطالعه کند و بدین منظور از من راهنمایی بخواهد، با وجودی که آشنائی با او برای مردم ما چندان لزومی ندارد و آثارش را کمتر کسانی می پسندند و می فهمند و احساس می کنند - معهدا -، حداقل سه کتاب مستقل بسیار عمیق درست زیبا و محققانه و بیش از صدها مقاله و کنفرانس و بحث و مصاحبه علمی و خواندنی وجود دارد.

* ر. ک. م. آ. ۱۹ بخش ضمیمه ها. ("دفتر")

اما درباره علی یک کتاب که بتوان ادعا کرد این بزرگمرد را لااقل برای دانشجویان و دانش آموزان و طبقه کتابخوان و روشنفکر به خوبی بشناساند یافت نمی شود. همه اش ستایش است و مدح و شعر؛ اما معلوم نیست که این کسی را که این همه می ستائیم کیست و چه می گوید؟ این مردی که ایمان ملتی را در این قرنهای سخت و دشوار به خودش وقف کرده و ملت ما سالهای فراوان، محبت او را به قیمت زندانها و شکنجه ها در دل خود مشتعل نگهداشته و نسل به نسل به بهای جان خود به دست ما سپرده و مردی که این همه تجلیل می شود و این همه دلها برایش می تپد و این همه عشقها نثارش می گردد، کیست؟

نمی دانیم!! این، درد است؛ چه، قبل از هر شعر، هر ستایش و هر تجلیل از علی و حتی قبل از محبت علی، معرفت علی است که نیاز زمان ما و جامعه ماست؛ محبت بی معرفت ارزش ندارد، بت پرستی است؛ علی الهی ها که بیشتر از همه او را بزرگ می شمارند و از او تجلیل می کنند و دوستش می دارند و حتی پیامبران را فرستاده او می دانند، چرا این همه احساساتشان و این ولایتشان یک پول نمی ارزد؟

این گونه مدحها و محبتها در میان همه ملتها نسبت به معبودشان، پیغمبرشان، قهرمانانشان و مقدساتشان هست و هیچ ارزشی ندارد. معرفت است که با ارزش است. علی، اگر یک رهبر است، یک امام است و یک نجات بخش است، و مکتب او اگر

روح یک جامعه است، اگر راه یک جامعه است و اثر نشان دهنده مقصد حیات و کمال انسان است، در آشنائی با مکتب او و آشنائی با شخصیت او است، نه محبت تنها نسبت به کسی که نمی شناسیم؛ زیرا اگر محبت تنها بدون آشنائی ثمری می داشت، باید به نتایج بزرگ می رسیدیم؛ زیرا امکان ندارد جامعه ای و ملتی علی را بشناسد و درست بفهمد، و از شکنجه آمیزترین و سخت ترین محرومیت هائی که جامعه های عقب مانده دارند رنج ببرد.

اگر می بینیم پیرو علی و کسی که برای علی اشک می ریزد و کسی که محبت علی در قلبش موج می زند، سرنوشتش و سرنوشت جامعه اش دردناک است، معلوم است که علی را نمی شناسد و تشیع را نمی فهمد، هر چند که ظاهراً شیعه باشد.

محبت به علی، اگر او را نشناسیم، برابر است با محبت همه ملت های دیگر نسبت به هر کس دیگر. علی اگر معلوم نباشد که کیست، چه می گوید و چه می خواهد، و تشیعی که معلوم نیست اصولش چیست، هدفش چیست و راهش کدام است - این علی و این مذهب -، از نظر تأثیرش روی بشر و جامعه و زندگی مساویست با هر شخصیت و هر مذهب دیگر. علی مجهول مساویست با هر انسان و یا هر قهرمان ملی دیگری که مجهول است؛ زیرا محبت به خودی خود نجات بخش نیست، بلکه معرفت است که نجات می بخشد.

ما در زمان خودمان موظف به شناختن امام هستیم. نه محبت بدون معرفت به امام. اما شک نیست که من نمی خواهم از محبت به امام انتقاد کنم. چگونه ممکن است کسی علی را بشناسد و به او عشق نورزد و او را نستاید؟ اما این محبت معلول شناختن علی آشناسدن با زیباییهای عظیم یک روح، شکوه یک روح و عظمت و پاکی یک انسان بزرگ است. محبتی که معلول این معرفت است نجات بخش است و روح زندگی یک جامعه است، نه محبتی که با تلقین و توصیف و تجلیل و جمله‌های زیبای شاعرانه و ادبی، نسل به نسل از کوچکی در دل ما جایگزین شده است. این محبت ثمری ندارد و من فکر نمی کنم علی به چنین محبت‌هایی ارج بنهد و چنین عشاقی را بپذیرد؛ علی ای که در پاسخ یکی از افسران که او را با عبارات شگفتی می‌ستاید، صاف و پوست کنده می‌گوید: "من بزرگتر از آنم که در دل داری و کوچکتر از آن که بر زبان!" علی ای که به نقل "ملل و نحل" نخستین پرستندگان خویش را در آتش می‌افکند و پیشوایشان را از قلمرو خویش دور می‌سازد.

یک انسان معمولی هم چنین است، بیشتر کسی را دوست دارد که او را می‌شناسد، نه کسی که بی آنکه بشناسد از او ستایش می‌کند.

شاید بعضی خیال کنند که محبت علی موجب شفاعت در آخرت گردد؛ اما به نظر من محبت توأم با جهل برای آخرت هم به کار نیاید؛ زیرا آخرت با همان قوانین معقول

و منطقی این دنیا ساخته شده، آخرت ساخته همان عقل و اراده ای است که این جهان را ساخته است؛ همان طور که در اینجا محبت زائیده جهل ثمری ندارد، در آن دنیا هم ثمری نخواهد داشت.

من در این چند شبی که در اینجا برنامه دارم، روی دو موضوع صحبت خواهم کرد:

۱. "تنهائی و علی"

۲. "پیروزی در شکست"

ما همیشه پیروزی را در پیروزی می بینیم و می شناسیم، اما علی درس بسیار بزرگی داده است و آن پیروزی در شکست است.

چگونه یک امام، یک رهبر و یک قائد انسانی گاه با موفق شدن و پیروز شدن درس می دهد و گاه با پذیرفتن شکست، گاه با سخن می آموزد و گاه با سکوت؟

در مقاله ای که درباره حضرت امیر نوشته بودم، اشاره کردم که نهج البلاغه بعد از قرآن بزرگترین کتاب ماست که آن را نمی خوانیم و نمی دانیم و نمی شناسیم؛ چنانکه قرآن هم همین طور: قرآن را هم فقط ستایش می کنیم، می بوسیم و تبرک می دانیم.

آن همه تجلیل و ستایش می‌کنیم، اما چه فایده دارد، چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، وقتی که درونش را ندانیم چه می‌گوید؟

شخصیتهای بزرگی هم که می‌توانند نجات بخش ملت ما، جامعه ما و نسلهای آینده ما باشند همین طورند.

در آن مقاله نوشتم که نهج البلاغه به اقرار اغلب دانشمندان و نویسندگان و ادبای حتی معاصر غیر شیعی عرب زیباترین متن عرب است؛ سخنانی که از نظر ادبی در اوج زیبایی و از نظر فکر در عمق بسیار و از نظر اخلاق سرمشق و نمونه است؟ در آن عباراتی هست که هر خواننده‌ای اقرار می‌کند که در بشریت نظایر این عبارات وجود ندارد- این، عبارات و سخنان علی است.

اما من معتقدم که از همه سخنانی که علی در مدت عمرش گفته است، جمله ای از همه رساتر، بلیغتر، زیباتر، اثربخشت‌تر و آموزنده‌تر وجود دارد و آن:

"۲۵ سال سکوت علی است"

... که خطاب به همه انسانهاست، انسانهایی که علی را می‌شناسند. بیست و پنج سال سکوت در نهایت سختی و سنگینی برای یک انسان، آنهم نه یک انسان گوشه گیر و راهب، یک انسان فعال اجتماعی.

این سکوت خود یک جمله است، یک سخن است.

بنابراین امام گاه با سخنش حرف می زند و گاه با سکوتش، گاه با پیروزش درس می دهد و گاه با شکستش.

خطاب او به ماست و رسالت ما نیز معلوم است:

شناختن این درسها،

و خواندن این سخنان

و شنیدن این سکوتها...

مسأله ای که در اینجا لازم است مطرح کنم بیماری عوام زدگی است که بعضی از مکتبها و یا بعضی از دینها گاه دچار آن می شوند.

فلسفه انشتن هیچگاه دچار عوام زدگی نمی شود، زیرا موضوعی است که فقط عده ای متخصص ریاضی و فیزیک با آن سر و کار دارند و متخصصین ریاضی و فیزیک چون زبان انشتن را به درستی می فهمند، نمی توانند مسخش کنند، عوضش کنند و یا تحریفش نمایند. از این رو این گونه مکتبها و فلسفه ها همیشه از بیماری عوام زدگی به دور است و در بین یک عده متخصص که در سطح درک و فهم آن هستند محصور می ماند. اما نوع دیگری از مذاهب و مکتبهای علمی و اجتماعی وجود دارد که به علت

آنکه خطابشان به توده مردم است، بیماری عوام زدگی زود در آن رسوخ می کند. یکی از آثار این بیماری، بد تلقی کردن مفهوم و حقیقت واقعی مکتب است.

عوام زدگی بیماری است که حقیقت یک فکر و یا یک انسان را دگرگون می کند، در قالب فکر کوتاه خودش می ریزد و رنگ سنتها و عاداتها و سلیقه ها و تربیتهای شخصی خودش را به این مکتب تازه، به این مذهب تازه می زند و به کلی عوضش می کند. معنی "اسلام پوستینش را برعکس و چپه تنش می کند" این است.

یکی از مواردی که به عنوان نمونه برای فهمیدن بیماری عوام زدگی می توان گفت، تلقی است که از انسانهای بزرگ و شخصیتهای برجسته ای که در مذهب ما وجود دارند می شود. ارزشهای واقعی یک انسان را درک نمی کنیم و مثلاً نمی دانیم علی چرا بزرگ است؟ فقط می دانیم که بزرگ است؛ می دانیم که عظمت دارد، می دانیم که از ما خیلی عالتر و متعالتر است، ستایشش می کنیم و به او عشق می ورزیم.

اما چرا بزرگ است؟ چه بزرگیها و چه فضیلتها دارد؟ نمی دانیم. بر اساس ملاکی که خود علی و مکتب او می دهد او را تحلیل و ارزیابی نمی کنیم، زیرا که اصولاً ملاکها را نمی شناسیم.

بر اساس سنت قدیمی خودمان و روحی که در جامعه مان نسل به نسل به ما به ارث رسیده، علی را و مکتبش را می شناسیم. تمام فضائل او را در کرامات و معجزات و

کارهای خارق العاده‌اش منحصر می‌کنیم و فقط به دنبال معجزات و کرامات می‌رویم. مثلاً، در دوره شیرخوارگی علی، یک افعی وارد شهر می‌شود و به مردم حمله می‌کند، و علی که در قنடைق بوده است دستهایش را در می‌آورد و افعی را می‌کشد! پس علی بزرگ است! من نمی‌خواهم بگویم چنین چیزی هست یا نیست؛ اما شما می‌گوئید علی امام است، یعنی اگر من از او پیروی کنم نجات خواهم یافت؛ می‌گوئید او رهبر است، یعنی جامعه ما اگر دنبال علی برود جامعه آزاد و متمدن و مترقی خواهد شد؛ اما چگونه می‌شود من از این چنین مردی که در کوچکی و در قنடைق افعی را از وسط می‌دراند، پیروی کنم و نجات یابم؟ چگونه ممکن است جامعه ما از کسی که چنین کار درخشان محیرالعقولی را انجام می‌دهد پیروی کند و بعد متمدن شود؟ چه جور؟..... من نمی‌فهمم!!

بر فرض که علی روزی یک مرتبه چنین معجزاتی کرده باشد چگونه من او را بستایم تا واقعاً از پیروی علی و از مذهب علی استفاده کنم و جامعه‌ام جامعه‌ای مترقی بشود و پیش برود؟

چرا چنین کاری می‌کنند؟ زیرا در طول هزاران سال، بینش مذهبی بشر این چنین بوده که دنیای خاکی که ما انسانها روی آن زندگی می‌کنیم پست است، پائین است و از همه پائینتر؛ بعد از این دنیا افلاک مختلفی است که بالاتر از زمین می‌باشند؛ این

افلاک هرچه به طرف آسمان بالاتر می رود، عالیت و برتر و متعالیتر می شود؛ از آنجا که می گذرد به عالم فرشتگان می رسد که عالم بالاتر از زمین و بالاتر از انسان است: از عالم فرشتگان که می گذرد به عالم خدایان و یا خدا می رسد؛ و این سلسله مراتبی است که ما از نظر ارزشهای بزرگ انسانی و مافوق انسانی در طول تاریخ بشر و در همه مذاهب قائل بوده ایم. بنابراین بینش انسان در پست ترین مرحله قرار دارد و بعد فرشتگان اند، و بعد خدایان و خدا. این طرز فکر و بینش که وارد اسلام می شود، علی را و اسلام را درست ارزشیابی برعکس می کند و چون ما متفکران و بنیانگذاران این مذهب و این دین را با همین بینش ضد اسلامی می سنجیم و تحلیل می کنیم، و بعد می پرستیم و می ستائیم، نتیجه ای نمی گیریم.

آقای گوروچ - یکی از استادان من - که جامعه شناس معروفی است می گفت: من هفتاد سال در جامعه شناسی با مکتب "استروکتورالیسم" (Structuralisme)، که یکی از مکاتب جامعه شناسی است، مبارزه خستگی ناپذیر کردم، و بعد کتاب لاروس را که در آن شرح حال مرا نوشته بود باز کردم و در آنجا خواندم که "آقای گوروچ یکی از بزرگترین بنیانگذاران مکتب استروکتورالیسم در جامعه شناسی است!"

این نتیجه کار من است! بعد زیر آن دیگر هرچه از گوروچ تعریف کنند و ستایش کنند که این یک نابغه بزرگ است و یا بزرگترین جامعه شناس عالم است، دیگر

فایده‌ای ندارد. در فلسفه خلقت انسان در اسلام می‌بینیم، خداوند با این صراحت یک مجلس امتحان بزرگ ترتیب می‌دهد، امانت خود را بر زمین و کوهها و فرشتگان و حتی فرشتگان مقرب عرضه می‌کند، همه از پذیرفتن آن سر باز می‌زنند و انسان بر می‌گیرد. خداوند فرمان می‌دهد که همه فرشتگان و حتی فرشتگان بزرگ باید به خاک بیفتند و در برابر انسان سجده کنند. این نشان می‌دهد که در اسلام، انسان بزرگتر از فرشته است و مقام آدم، مقام بشریت، مقام انسانیت اعلی و اشرف از مقام فرشته و حتی فرشتگان مقرب است. بنابراین اگر بخواهیم اسلامی بیندیشیم و اگر بخواهیم درباره علی به عنوان یک مسلمان که درباره امامش حرف می‌زند، حرف بزنیم و به طور خلاصه اگر یک بینش اسلامی بخواهد راجع به علی سخن بگوید، خود به خود به دنبال فضایی از علی که خواست انسان متعالی است می‌رود، انسانی که مسجود ملایک است و از ملایک مقربتر و بالاتر و برتر است.

اما ما این درک را نداریم، این بینش هنوز وارد ذهنمان نشده و بنابراین برای اینکه بزرگترین ستایش را از امامانمان و پیغمبرمان و بزرگترین مقدسین خودمان بکنیم، صفات فرشته‌ای به آنها منسوب می‌کنیم و خیال می‌کنیم که اگر امام را به مقام یک فرشته بالا ببریم، او را از مقام انسان بالاتر برده ایم، در صورتیکه پائینترش آورده ایم!

اگر همه این کرامات را که مربوط به فرشتگان است، منسوب به ائمه خودمان کنیم و ثابت نمائیم که امامان ما جزء فرشتگان مقرب خداوندند، از نظر قرآن، مقام آنها را از آدم و انسان پائینتر آورده ایم. فضیلت پیغمبر اسلام در این نیست که سایه ندارد، زیرا ارواح سایه ندارند، فرشتگان سایه ندارند و موجودات غیبی هستند که سایه ندارند! این فضیلتی برای پیغمبر اسلام نیست و چنان کاری و چنان قهرمانی ای برای علی فضیلت به شمار نمی رود، زیرا اگر هم چنان کراماتی در علی باشد، علی به مقام فرشتگان می رسد؛ اما مقام علی از فرشتگان بالاتر، و مسجود ملایک است.

بنابراین در شخصیت او باید ارزشهای انسانی را جستجو کنیم، نه ارزشهای فرشته ای را. ولی چون بینش ما یک بینش ضد اسلامی و قبل از اسلامی است و با همان نگاه علی را می شناسیم، این است که از علی و از راهبرانمان فرشتگانی ساخته ایم که به کار رهبری ما نمی آیند؛ زیرا از فرشته نمی توان پیروی کرد و فرشته نمی تواند جامعه بشری را نجات دهد. انسان متعالی است که می تواند انسان را نجات بخشد؛ و انسان متعالی، علی است. اما ارزشهای انسانی علی کدام است؟

آنچه که تاکنون - شاید آنچنان که باید - درباره او طرح نشده، مسأله تنهایی علی است. اصولاً انسان یک موجود تنهاست، در تمام قصه ها، در تمام اساطیر انسانی، در

تمام مذاهب بشری، در طول تاریخ، تنهائی انسان به انواع گوناگون و زبانهای گوناگون بیان شده که "رنج انسان، تنهائی اوست در این عالم". این تنهائی چراست؟

اریک فروم می گوید:

"تنهائی زائیده عشق است و بیگانگی". راست است!

کسی که به یک معبود، به یک معشوق عشق می ورزد، با همه چهره های دیگر بیگانه می شود و جز در آرزوی او نیست. خود به خود وقتی که او نیست، تنها می ماند، و کسی که با افراد و اشیاء و اجزاء پیرامونش بیگانه است، متجانس نیست و با آنها تفاهمی ندارد، تنها می ماند، احساس تنهائی می کند. انسان به میزانی که به مرحله انسان بودن نزدیکتر می شود، احساس تنهائی بیشتری می کند.

می بینیم اشخاصی که عمیقترند، اشخاصی که دارای روح برجسته تر و ممتازتر هستند، از آنچه که توده مردم هوس روزمره شان است و لذت عمومشان، بیشتر رنج می برند، و یا می بینیم کسانی را، که به میزانی که روح در آنها اوج می گیرد و اندیشه متعالی پیدا می کنند، از جامعه و زمان فاصله می گیرند و در زمان تنها می مانند.

شرح حال نوابغ را اگر بخوانیم، می بینیم که یکی از صفات مشخص این نوابغ تنهائیشان در زمان خود آنهاست. در زمان خودشان مجهول اند، غریب اند و در وطن

خویش بیگانه‌اند، و آنها راه اثرشان را، سخنشان را و سطح اندیشه و هنرشان را، آیندگان بهتر می‌توانند بفهمند.

در همه فلسفه‌ها و مکتبها انسان موجودی است تنها و از تنهایی رنج می‌برد و به میزانی که انسانتر می‌شود و تکامل پیدا می‌کند، از اشتراک در عواطف و احساسات و ابتدال روزمره‌ای که بر جمع و بر عام حکومت می‌کند فاصله می‌گیرد و مجهولتر می‌شود.

یکی از عواملی که انسان را در جامعه‌اش تنها می‌گذارد، بیگانه بودن اوست با آنچه که مردم همه می‌شناسند، تشنه ماندن اوست در کنار جویبارهایی که مردم از آن می‌آشامند و لذت می‌برند، گرسنه ماندن اوست بر سر سفره‌ای که همه خوب می‌خورند و سیر می‌شوند. روح به میزانی که تکامل می‌یابد و به آن انسان متعالی که قرآن از آن به نام قصه آدم یاد می‌کند، می‌رسد تنها تر می‌شود.

چه کسی تنها نیست؟ کسی که با همه، یعنی در سطح همه است، کسی که رنگ زمان به خود می‌گیرد، رنگ همه را به خود می‌گیرد و با همگان تفاهم دارد و در سطح موجودات و با وضع موجود، به هر شکلش و هر بعدش، منطبق است.

این آدم، احساس تنهایی و احساس تک بودن و مجهول بودن نمی‌کند، چرا که از جنس همگان است.

او در جمع است، با جمع می خورد و می پوشد و می سازد و لذت می برد.

احساس خلأ مربوط به روحی است که آنچه در این جامعه و زمان و در این ابتذال روزمرگی وجود دارد نمی تواند سیرش کند.

احساس گریز، احساس تنهایی در جامعه و در روی زمین و احساس عشق، که عکس العمل این گریز است، او را به طرف آن کسی که می پرستدش و با او تفاهم دارد می کشاند. به آن جایی که جای شایسته اوست و متناسب با شخصیت او.

احساس تنهایی و احساس عشق در یک روح به میزانی که این روح رشد می کند، قویتر و شدیدتر و رنج آورتر می شود.

درد انسان، درد انسان متعالی، تنهایی و عشق است.

و می بینیم علی- به همان میزانی که می شناسیم-، همان علی که می نالد و دائماً فریاد می زند و سکوتش دردآور است، سخنش دردآور است، و همان علی که عمری شمشیر زده، جنگها کرده، فداکاریها نموده و جامعه ای را با قدرت و جهادش پی ریخته و به وجود آورده است، در هنگامی که این نهضت پیروز شده، او در میان جمع یارانش تنهاست، و بعد می بینیم که نیمه شبهای خاموش مدینه را ترک می کند و سر در حلقوم چاه می نالد.

آن همه یاران، آن همه همزمان، آن همه نشست و برخاست با اصحاب پیغمبر - هیچکدام - برای علی تفاهمی به وجود نیاورده است؛ در سطح هیچکدام از آنها نیست؛ می‌خواهد دردش را بگوید، حرفش را بزند! گوشی نیست، دلی نیست، تجانسی نیست. در یثرب، یعنی شهری و جامعه‌ای که به شمشیر او و سخن او پی ریخته شده، هیچ آشنا نمی‌بیند و نیمه شب به نخلستان پیرامون شهر می‌رود و در دل تاریک و هراسناک شب به اطرافش نگاه می‌کند که کسی متوجه او نشود!

رنج بزرگ یک انسان این است که عظمت او و شخصیت او در قالب فکرهای کوتاه و در برابر نگاههای پست و پلید و احساس او در روحهای بسیار آلوده و اندک و تنگی قرار گیرد. چنین روحی در چنان حالی همیشه هراسناک است که این نگاهها، این فهمها و این روحها او را ببینند، بفهمند و بشناسند.

به قول یکی از نویسندگان: "روزها شیر نمی‌نالد!"

در برابر نگاه روباهان، در برابر نگاه گرگها و در برابر نگاه جانوران، شیر نمی‌نالد؛ سکوت و وقار و عظمت خویش را بر سرشکنجه آمیزترین دردها حفظ می‌کند. اما، تنها در شبهاست که شیر می‌گریزد: نیمه شب به طرف نخلستان می‌رود؛ آنجا هیچکس نیست، مردم راحت آرمیده‌اند، هیچ دردی آنها را در شب بیدار نگاه نداشته است؛ و این مرد تنها، که روی این زمین خودش را تنها می‌یابد، با این زمین و این آسمان بیگانه

است، و فقط رسالت و وظیفه‌اش او را با این جامعه و این شهر پیوند داده، پیوند روزمره و همه روزه.

ولی وقتی که به خودش بر می‌گردد، می‌بیند که تنهاست؛ به نخلستان می‌رود، و هراسان است که کسی او را در آن حال نبیند، که شیر در شب می‌گیرد و تنهائی.

و باز برای اینکه ناله او به گوش هیچ فهم پلیدی و هیچ نگاه آلوده ای نیالاید، سر در حلقوم چاه فرو می‌کند و می‌گیرد.

این گریه از چیست؟

افسوس که گریه او یک معما برای همه است، زیرا حتی شیعیان او نمی‌دانند علی چرا می‌گیرد.

از اینکه خلافتش غصب شده؟ از اینکه فدک از دست رفته؟ از اینکه فلانی روی کار آمده؟ از اینکه او از مقامش....؟، از اینکه....؟ از....؟ واقعاً که چندان آور است!

یک روح تنها در دنیائی که با آن بیگانه است، در جامعه ای که دائماً در آن زندگی می‌کند، اما نتوانسته خودش را در سطح آن جامعه و سطح اسلام قبایلی یارانش پائین بیاورد و نتوانسته خودش را با آن بند و بستها و با آن کششها و با آن خودخواهیها و با آن سطح درکی که یاران پیغمبر از اسلام داشته‌اند منطبق کند، تنها مانده است.... و

می نالد. علی همان طور که فلسفه ها می گویند، می نالد، به خاطر اینکه انسان است، و به خاطر اینکه تنهاست.

این حرفی که می زنم، هم مذاهب به آن معتقدند، و هم مردی مانند "سارتر"، که اصولاً به مذهب و خدائی معتقد نیست، انسان را یک بافته جدا، یک تافته جدا بافته می داند و می گوید: همه موجودات یکجور ساخته شده اند؛ اول ماهیت آنها ساخته شده و بعد وجودشان، بجز انسان که اول وجودش ساخته شده و بعد ماهیتش.

می بینیم که سارتر هم که به خدا اعتقاد ندارد، معتقد است که انسان یک عنصر کاملاً ممتاز از عالم مادی است و بیگانه با آن و انسان هرچه از مرحله حیوانی و نیازهای غریزی که طبیعت بر او تحمیل کرده دورتر می شود، در طبیعت تنها تر می شود و گرسنه تر و تشنه تر، و علی یک انسان مطلق است.

علی در طول تاریخ تنها انسانی است که در ابعاد مختلف و حتی متناقضی که در یک انسان جمع نمی شود قهرمان است: هم مثل یک کارگر ساده، که با دستش، پنجه اش و بازویش خاک را می کند و در آن سرزمین سوزان بدون ابزار قنات می کند، و هم مانند یک حکیم می اندیشد، و هم مانند یک عاشق بزرگ و یک عارف بزرگ عشق می ورزد. و هم مانند یک قهرمان شمشیر می زند، و هم مانند یک سیاستمدار رهبری می کند، و هم مانند یک معلم اخلاق، مظهر و سرمشق فضائل انسانی برای یک

جامعه است. هم یک پدر است، و هم یک دوست بسیار وفادار، و هم یک همسر نمونه.

چنین انسانی و در چنین سطحی معلوم است که در دنیا تنهاست؛ چنین انسانی در جامعه‌اش و در برابر یاران هم رزمش که عمری را در راه عقیده کار کرده‌اند، با پیغمبر صادقانه شمشیر زده‌اند، مبارزه کرده‌اند، به ایمان پیغمبرشان ایمان دارند، اما در اوج اعتقاد و ایمان و اخلاصشان به پیغمبر و اسلام قبیله را فراموش نکرده‌اند، خودخواهی را فراموش نکرده‌اند، مقام را نتوانسته‌اند آگاهانه و یا ناخودآگاه از یاد ببرند و اخلاص مطلق و یکدست همچون علی شوند، او در میان یارانش، که سالیان دراز با هم در یک فکر و یک راه کار کرده‌اند و شمشیر زده‌اند، تنهاست. علی قربانی خویشاوند پیغمبر بودن است، زیرا در جامعه قبایلی عرب روابط قبیله‌ای نیرومندتر از اسلام است: هنوز جامعه به طور خودآگاه یا ناخودآگاه نمی‌تواند تحمل کند که هم پیغمبر از بنی هاشم باشد و هم جانشین او؛ در این صورت برای بنی تمیم و بنی عدی و بنی زهره چیزی نخواهد ماند و این "بنی" ها و "ابناء" از میان خواهند رفت!

یک مورخ و یک جامعه‌شناس می‌فهمد که چه می‌گوییم.

بنابراین یکی از عواملی که علی قربانی آن می‌شود و تنها می‌ماند، خویشاوندی او با پیغمبر است؛ اگر از خانواده پیغمبر نبود شانس بیشتری برای موفقیت می‌داشت. علی

کسی بود که هیچ پیوندی با جامعهٔ یثرب نداشت، مگر شمشیرهایی که به خاطر حق زده و رنجها و خطرهایی که به خاطر حقیقت کشیده و همین شمشیرها او را تنها گذاشته؛ بنابراین علی در مدینه تنهاست.

از این دردناکتر، اینکه علی در میان پیروان عاشقش نیز تنهاست! در میان امتش، که همهٔ عشق و احساس و همهٔ فرهنگ و تاریخش را به علی سپرده است، تنهاست. او را همچون یک قهرمان بزرگ، یک معبود و یک اله می‌پرستند، اما نمی‌شناسندش و نمی‌دانند که کیست، دردش چیست، حرفش چیست، رنجش چیست و سکوتش چراست؟ در زبان فارسی ما هنوز نهج البلاغه ای که مردم بخوانند وجود ندارد! تنهایی مگر چیست؟

از تآثرنویسی مانند برشت حداقل پنج اثر که به فارسی بسیار خوب ترجمه شده می‌توان نام برد، از نویسندگان معمولی همه جای دنیا آثار متعدد و فراوان به بهترین نثر و چاپ منتشر شده! اما هنوز پس از گذشت قرن‌ها سخن علی به زبان فارسی‌ای که نسل ما بخواند و بفهمد وجود ندارد. و هنوز ملتی که تمام هستی‌اش را در راه عشق علی نثار کرده. از او کلمه ای و سخنی درست نمی‌شناسد.

این است که علی در میان پیروانش هم تنهاست! این است که علی در اوج ستایشهایی که از او می‌شود مجهول مانده است.

درد علی دو گونه است: یک درد، دردی است که از زخم شمشیر ابن ملجم در
فرق سرش احساس می‌کند، و درد دیگر دردی است که او را تنها در نیمه شبهای
خاموش به دل نخلستانهای اطراف مدینه کشانده.... و به ناله درآورده است. ما تنها بر
دردی می‌گرییم که از شمشیر ابن ملجم در فرقش احساس می‌کند.

اما، این درد علی نیست؛

دردی که چنان روح بزرگی را به ناله آورده است، "تنهائی" است، که ما آن را
نمی‌شناسیم!

باید این درد را بشناسیم، نه آن درد را؛

که علی درد شمشیر را احساس نمی‌کند،

و.... ما

درد علی را احساس نمی‌کنیم.

چه نیازی است به علی؟

متأسفانه امشب چون شب بزرگ و عزیزی است و من در حالت مساعدی نیستم که بتوانم در چنین شب و چنین جلسه ای شان علی سخن بگویم، بنابراین سخنان خود را با طرح یک سؤال آغاز می‌کنم، و آن این است که "چه نیازی است به علی؟ چه نیازی است امروز به شناختن علی؟"

البته فکر می‌کنم که این سؤال فقط از طرف شیعیان علی عنوان نشود؛ زیرا که برای شیعه علی - به خصوص شیعه ای که اکنون هست - این سؤال چندان مطرح نیست؛ چرا که علی امام است، رهبر است، پس باید او را شناخت و اصولاً به او محتاجیم.

فرض را بر این می‌گذارم که اساساً نسل جوان ما، روشنفکر ما و روح این عصر و زمان این سؤال را مطرح می‌کند - یا پیش خودش و یا خطاب به کسانی که از علی دم می‌زنند -، و من می‌خواهم به این سؤال جواب دهم؛ جواب نه به کسی که از نظر تشیع

معتقد به علی است و حتی نه به کسی که مسلمان است، بلکه به هر کسی و در هر کجا، شیعه یا غیر شیعه، مسلمان یا غیر مسلمان، مؤمن یا غیر مؤمن؛ فقط به یک شرط و آن اینکه سؤال کننده آن انسانی باشد که امروز برای انسانیت و برای عدالت و برای آزادی در خودش احساس مسئولیت می کند و به این اصولی که میان همه روشنفکران و احرار جهان مشترک است، معتقد است: احرار، چه دیندار و چه غیر دیندار، همچنان که حسین به دشمنش می گوید که "اگر دین ندارید لا اقل آزاده باشید."

امروز می خواهیم به همه آزادگان و به هر آزاده انسانی، که ستایشگر ارزشهای انسانی است، بگویم که چه نیازی به شناخت علی است، بالاخص اگر این آزاده انسان، روشنفکری باشد که در جامعه اسلامی و در شرق زندگی می کند و معتقد به هر مسلک و مکتبی است. می خواهیم بگویم که اگر به یک مذهب خاص هم معتقد نباش، باز به شناخت علی نیازمندی، که انسان امروز و بالاخص روشنفکر مسئول در جامعه های اسلامی، به شناختن علی بیش از هر قرن دیگر نیازمند است. درست به عکس آنچه روشنفکر می پندارد، که "علی یک شخصیت بزرگ تاریخی است، متعلق به گذشته، و امروز، نیاز انسان، احساس انسان و هدفهای انسان تغییر کرده، و بنابراین طرح مجدد آن سیما یک کار کهنه و بی ثمر است"، می خواهیم بگویم که هیچگاه مانند امروز بشریت، و به خصوص روشنفکر گرفتار در جامعه های اسلامی، به شناختن انسانی به نام علی نیازمند نبوده است.

بارها گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم که انسان امروز به "شناخت" علی نیازمند است نه به "محبت و عشق" به او، زیرا که "عشق و محبت" بدون "شناخت" نه تنها هیچ ارزشی ندارد بلکه سرگرم کننده و تخدیرکننده و معطل کننده نیز خواهد بود.

کسانی که به نام محبت علی و عشق به مولی، بدون شناختن مولی و فهم دقیق و درست سخن و راه و هدف او، مردم را معطل و سرگردان می‌کنند، نه تنها انسانیت و آزادی و عدالت را نابود می‌کنند، بلکه خرد این چهره‌های عزیز را نیز تباه می‌سازند و شخصیت خود علی را در زیر این تجلیلهای بی ثمر، مجهول نگه می‌دارند و باعث می‌شوند کسانی که تا آخر عمر در محبت مولی وفادار می‌مانند، هرگز از سخن و راهنماییهای او بهره‌ای نگیرند و متوقف و منحط بمانند و آنهایی هم که کمی آگاه می‌شوند و با جهان امروز آشنا، اصولاً این گونه علی بی ثمر را و این محبت بی نتیجه را رها کنند و به دنبال شخصیت‌های دیگر، الگوهای دیگر، رهبران دیگر بروند.

عشق و محبت علی بعد از شناختن اوست که به عنوان عامل نجات انسانیت می‌تواند نقش خود را بازی کند. گرچه باز هم عده‌ای شایع خواهند کرد که "فلانی گفته عشق به علی و محبت مولی بی نتیجه است"، و دنباله سخن مرا حذف می‌کنند. چنانکه در کتابی نوشته بودم که: "اگر علی نمی‌بود و حکومت علی نمی‌بود، رژیم سیاسی و اجتماعی ابوبکر و عمر - در مقایسه با رژیم خسروها و قیصرها - به عنوان بهترین

رژیمهایی که در طول تاریخ به وجود آمده شناخته می‌شد. اما اینکه این رژیمها محکوم است، به خاطر این است که رژیم آنها را با رژیم علی و خود آنها را با خود علی می‌سنجیم و بعد به حق محکوم می‌کنیم -" این چیزی بود که نوشته بودم -، بعد شنیدم که در بعضی مجالس گفته‌اند "فلانی گفته رژیم ابوبکر و عمر از همه رژیمها در دنیا بهتر است" و بعد آنهایی که در آن مجلس بوده‌اند گفته‌اند "ای خدا لعنتش کند که همچو حرفی زده است!"

نمی‌دانم چرا همیشه با عوام، که وارد به مسائل علمی نیستند، صحبت می‌کنند و آنها را که احساساتشان قوی است تحریک می‌کنند. این یک بحث علمی است؛ اگر من اشتباه می‌کنم باید در یک مباحثه و نقد علمی تصحیح شود.

در کتاب "اسلام شناسی" بحثی را مطرح کرده‌ام و آن اینکه اساس جامعه شناسی در تاریخ و فلسفه تاریخ مبتنی بر چند اصل است:

۱. شخصیت و رهبر. ۲. ناس یعنی توده مردم. ۳- سنت یعنی قانون اجتماعی و قانون تاریخ. ۴- تصادف یعنی شرایط اجتماعی که پیش می‌آید و خود زائیده قوانین علمی دیگری است؛ و این چهار، عواملی بزرگی هستند که تاریخ را حرکت می‌دهند و حرکات اجتماعی را تفسیر می‌کنند.

این یک بحث علمی است، ولو درست هم نباشد.

بعد شنیدم در مشهد خودمان، شخصی یک عده از آن آدمهای "نقل علی" بیچاره را تحریک کرده که "ای مردم، توی این کتاب، فلانی نوشته اساس همه تاریخ و جامعه و زندگی و دین بر "ناس" است!" آنها هم چون نزدیک افغانستان هستند*....!

دکتر جرج جرداق، که بزرگترین انسانی است که علی را به بشریت امروز شناسانده است، در کتاب "الامام علی صوت العدالة الانسانية" می گوید: "ای روزگار، کاش می توانستی همه قدرتهایت را، و ای طبیعت، کاش می توانستی همه استعدادهایت را در خلق یک انسان بزرگ، نبوغ بزرگ و قهرمان بزرگ جمع می کردی و یک بار دیگر به جهان ما یک علی دیگر می دادی."

نویسنده این کتاب یک طبیب مسیحی است و این نشان می دهد که علی تنها در چهارچوب یک فرقه ارزیابی نمی شود، بلکه هر انسانی که به مفاهیم انسانی معتقد است، به علی معتقد است و هر عصری و هر نهضتی که به این ارزشها معتقد است و برای این هدفها مبارزه می کند، به شناخت علی نیازمند است و مسلماً وقتی که او را

* در اینجا منظور از "ناس" ماده مخدری است که در مشرق و جنوب ایران و نیز در افغانستان و هندوستان استعمال می شود. ("دفتر")

شناخت به او عشق می‌ورزد و این عشق بزرگترین نیروی محرک و بزرگترین قدرت نجات دهندهٔ انسان می‌شود.

به نظر من شرح حال علی را می‌توان در سه دورهٔ مشخص تقسیم بندی و بیان نمود. البته دوره کودکی مستثنی است، زیرا با وجودی که از نظر تکوین شخصیت بسیار مهم است، از نظر نقش اجتماعی انسان اهمیتی ندارد.

سه دورهٔ جدا از هم و سه فصل کاملاً مشخص، زندگی علی را می‌سازند؛ عنوان هر یک از این فصلها نیز مشخص است.

دورهٔ اول از بعثت پیغمبر اسلام آغاز می‌شود. علی از آغاز بعثت همدست و همگام پیغمبر بوده و تا لحظهٔ مرگ پیغمبر همدم و همگام او مانده و پیغمبر در دامن علی جان داده است. در خانهٔ پیغمبر زندگی می‌کرده که اولین پیام وحی رسیده و پذیرفته است. این دوره بیست و سه سال است (سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه). در سیزده سال مکه، اسلام، برای استقرار هدفش از نظر فکری و اعلام شعارهای مذهبی و ساختن فرد مبارزه کرده است.

این بحث هنوز هم مطرح است که در یک نهضت آیا باید اول افراد را ساخت تا جامعهٔ صالح داشته باشیم و یا از همان اول جامعه صالح بسازیم تا افراد سالم داشته باشیم؟ اساساً این بحث به هر دو صورت غلط است زیرا که با افراد غیر صالح چگونه

می‌توان جامعه صالح بنا نمود؟ و از طرفی اگر بخواهیم همه افراد را صالح کنیم، جامعه فاسد هرگز امکان این کار را به ما نخواهد داد، زیرا قدرتهای اجتماعی آنجا نایستاده‌اند تا مشغول ساختن فرد فرد انسانها شویم.

اما از جهتی دیگر هر دو فکر درست است؛ یعنی در مرحله ای خاص، یک مکتب، یک رهبر و یک پیام آور بر اساس مکتبش افراد را می‌سازد؛ این افراد، که بر اساس این مکتب ساخته و پرورده شده‌اند، یک گروه متعهد اجتماعی، فکری و انقلابی را تشکیل می‌دهند. در این مرحله دوره فردسازی تمام می‌شود. در مرحله بعد این گروه فکری اجتماعی اعتقادی می‌توانند جامعه را دگرگون سازند و نظام و هدف و حکومت تازه ای را بر اساس فکرشان در جامعه استقرار دهند و آنگاه است که جامعه، جامعه سازی خودش را آغاز می‌کند.

در اسلام دو دوره سیزده ساله مکه و ده ساله مدینه، دو دوره کاملاً حساب شده است. تصادف این هجرت را پدید نیاورده است. سیزده سال اول دوره‌ای است که اسلام فرد فرد مسلمان، یعنی انسان درست‌اندیش و معتقد را می‌سازد، و این اقلیت که مهاجرین هستند در مدینه مرحله دوم را آغاز می‌کنند و آن مرحله ساختن یک جامعه درست است. بنابراین در مکتب اسلام، مکه دوره فردسازی و مدینه دوره جامعه سازی است.

در تمام این سالها و در هر دو دوره، از اولین لحظه بعثت تا لحظه مرگ پیامبر، علی همدل و همگام او در شدیدترین مهلکه‌ها پیشتاز همگان بوده است.

این دوره خاص زندگی علی با مرگ پیغمبر پایان می‌پذیرد. این دوره عنوانی دارد و آن مکتب سازی است، یعنی استقرار مکتب در ذهن جامعه و پرورش جامعه بر اساس مکتب، احیای مکتب و ایجاد ایمان در وجدان زمان و تشکیل یک گروه اعتقادی و در یک کلمه مبارزه به خاطر یک هدف.

این فصل اول زندگی علی است. ۲۳ سال اول در زندگی علی، ۲۳ سال مبارزه به خاطر مکتب است.

بلافاصله بعد از مرگ پیغمبر وضع و جبهه گیری تغییر پیدا می‌کند، رهبری عوض می‌شود؛ قدرتها و نیروها و صفهائی که در داخل حزب، خاموش و پنهان نشسته بودند و در این عمومیت مبارزه به خاطر مکتب، خودشان را نشان نمی‌دادند روی کار آمدند، جناحها مشخص شد و قدرتهای پنهانی داخلی این حزب نمودار شدند و بعد سکوت علی آغاز شد؛ سکوت به این معنی که نمی‌تواند فریاد بزند، زیرا ناگهان می‌بیند کسانی که بیست و سه سال در کنارش بودند، نه عکرمه و ابوجهل و ابوسفیان‌ها، بلکه صمیمترین و نزدیکترین یاران خود او و یاران پیغمبر که در بیست و سه سال مبارزه به خاطر مکتب همگام او و پیغمبر بودند، اکنون در برابرش ایستاده‌اند. مبارزه با اینها به

منزله نابود کردن شخصیت‌های بزرگی است که به هر حال، در شرایط خاص آن روز، حفظ قدرت و وحدت اسلامی در دست‌های آنها و در شخصیت آنها تبلور پیدا کرده بود.

جناح بندی‌ها و اختلافات خانوادگی و قدرتهای داخلی در اسلام و در میان مسلمین چنان بافت پیچیده ای درست کرده بود که این شخصیت‌ها، که در برابر علی ایستاده‌اند، گره این بافت محسوب می‌شدند، و اگر علی به روی آنان شمشیر بکشد، در برابر کسانی شمشیر کشیده که گرچه برای پایمال کردن حق او برخاسته‌اند، اما نابود کردن آنها یا نابود کردن خودش - هر دو - به این وحدت نیروی جوان اسلام و مرکزیت قدرت اسلام در مدینه آسیب می‌زند و نیروئی که به نام اسلام در مدینه به وجود آمده و بر سر همه قبایلی منافق و قدرتهای امپراطوری ستمکار و نظامی ایران و روم سایه خودش را گسترده، از داخلی متلاشی خواهد شد. قدرتهای بزرگ خارجی متوجه می‌شوند که نیروها و رهبران و شخصیت‌های اصلی این نهضت به جان هم افتاده‌اند و این بزرگترین عامل برای هجوم به این قدرت و مرکزیت خواهد بود.

وحدت اسلام در دست کسانی است که از این موقعیت برای حفظ مقام خودشان سوء استفاده کرده‌اند، و بنابراین سکوت علی آغاز می‌شود.

بیست و پنج سال ساکت بودن: این بیست و پنج سال سکوت متأسفانه سکوتی است که هم شیعیان درباره‌اش سکوت کرده‌اند و هم محققین اهل سنت، و این سکوتها باعث شده که ارزش علی و بزرگترین تجلی علی و شهادت علی و فداکاری علی و حق پرستی او در این سکوتش بر اذهان و افکار مردم روشن نباشد.

این است که امروز می‌بینیم حتی پیروانش در این باره که علی به جای پیغمبر در مکه خوابیده، این همه تکرار و تجلیل می‌کنند- در صورتی که درست است که این فداکاری بزرگی است، اما نه برای علی- و حتی درباره‌ اینکه در بزرگ خیبر را از جاکنده و سپر قرار داده به عنوان سمبل شهادت علی این همه مبالغه می‌کنند و ارزش و نقش آن را به رخ افکار عمومی می‌کشند، اما از بزرگترین دوره و سخت‌ترین رسالت علی که سکوت او است، سخنی به میان نمی‌آورند و کاش به میان نیاورند که هرگاه درباره‌اش صحبت می‌کنند بدترین اتهامات را برای توجیه این سکوت به شخصیت و عظمت علی روا می‌دارند و آن این است که "این سکوت از ترس است! چرا بیعت کرد؟ اگر نمی‌کرد می‌کشتندش! چرا شمشیر نکشید؟ می‌ترسید! به زور آوردندش و چون به زور آوردندش، به خلافت باطل رأی داد!"

از آخر سال دهم و اول یازدهم که دوره‌ مکتب تمام می‌شود و نفاق و اختلاف در داخل جامعه اسلامی بروز می‌کند، سکوت علی آغاز می‌شود و این سکوت تا سال سی

و پنج یعنی سال انقلاب مردم علیه عثمان و کشته شدن عثمان ادامه دارد. بیست و پنج سال سکوت برای وحدت.

در سال سی و پنج انقلابیون به گرد علی جمع می‌شوند و به خاطر عدالت - یعنی همان چیزی که در عثمان نیافتند و علیه او قیام کردند - علی را به حکومت انتخاب می‌کنند. دوران حکومت علی پنج سال است. عنوان این دوره از زندگی علی مکتب نیست؛ زیرا همه آن جناحهای منافق و مؤمن، به شعارهای اساسی و اصول اعتقادی و پایه‌های اساسی این مکتب معتقدند؛ همه به توحید و نبوت و معاد معتقدند، به قرآن و به رسالت شخص پیغمبر معتقدند. پس این دوره، "دوره اسقرار مبارزه برای مکتب" نیست. از طرفی، عنوان این دوره، "دوره سکوت برای وحدت" هم نیست؛ زیرا که اکنون علی روی کار است و زمامدار شده است. اقلیت است که باید در برابر هم‌رمز منافق و مصلحت پرست خودش سکوت کند و تحمل کند تا به نفع دشمن مشترک تمام نشود؛ اما اکنون علی به حکومت رسیده است و دیگر بزرگترین رسالتش وحدت نیست، عدالت است.

بنابراین تمام شرح حال علی که خوشبختانه جزء جزء حوادثش را می‌دانید و بارها شنیده اید به سه دوره تقسیم می‌شود:

دوره اول بیست و سه سال با پیغمبر برای استقرار مکتب؛ دوره دوم بیست و پنج سال سکوت در برابر جبهه‌های داخلی مخالف، برای وحدت، و دوره سوم پنج سال حکومت برای استقرار عدالت.

شما نقش علی را در بیست و سه سال مبارزه برای استقرار مکتب اعتقادی اسلام می‌شناسید؟ در جبهه‌های جنگ، قاطعیت علی و پیشتازی علی و مجری بودن علی را در برابر احکام و فرماندهی شخص پیغمبر، از احد، از حنین، از بدر، از خندق و از همه صحنه‌های جنگ او شنیده اید و ضربه‌های او را که بعداً دشمن در داخل اسارت انتقامش را از خود علی و خاندانش گرفت می‌شناسید.

در خندق برابر ابوسفیان و باندش ضربه ای زد که پیغمبر این ضربه عجیب و درست و عمیق را این چنین ارزیابی می‌کند و می‌گوید "این تنها ضربه علی از عبادت جن و انس بیشتر می‌ارزد!"

این ارزیابی کاملاً درست و منطقی است، زیرا که عبادت مردم هر دو جهان برای تک تک افراد ارزش دارد، اما این ضربه است که سرنوشت یک نهضت و سرنوشت انسان را تغییر می‌دهد و از این روست که "اسلام جهاد" بیشتر از "اسلام عبادت هر در جهان" ارزش دارد.

پس از "دوره بیست و سه سال مبارزه برای مکتب" دوره سکوتش آغاز می شود، دوره ای که نمی خواهد بیعت کند، دوره ای که می بیند حق، و و خانواده او را و بزرگتر از اینها، حق این توده های مردم را که به خاطر عدالت به اسلام روی آورده اند، این جناح های داخلی دارند پایمال می کنند. باندها نیرومند و قوی است؛ قویترین باندی که در تاریخ کاملاً مشخص است، باند کوچکی است که گرچه از نظر شماره اندک است، از نظر کیفیت بسیار نیرومند است و رهبری این باند را ابوبکر به عهده دارد. سعد بن ابی وقاص، عثمان، طلحه، زبیر و عبدالرحمن بن عوف اعضای این باندند. این پنج نفر در اولین سال بعثت پیغمبر که اسلام ظهور خودش را اعلام می کند، همراه ابوبکر مسلمان می شوند. در کتاب سیره ابن هشام، که مسلمانان اولیه را به ترتیب اسلام آوردنشان ذکر کرده است، تصریح شده که به فرمان ابوبکر پنج نفر دیگر وارد اسلام شدند و این پنج نفر که با هم و یکجا به توصیه ابوبکر اسلام آوردند همان پنج نفر فوق الذکرند.

بیست و سه سال برای این گروه می گذرد، پیغمبر می رود، دو سال ابوبکر نیز می گذرد، ده سال حکومت عمر نیز به پایان می رسد، و عمر در آخرین لحظات مرگش شورائی را بر می گزیند که خلیفه را انتخاب کنند؛ اعضای این شورا را نگاه می کنیم: به غیر از علی که برای توجیه آن انتخابات واردش کردند، بقیه بی کم و کاست همان پنج نفرند که به توصیه ابوبکر با هم وارد اسلام شدند.

از این باند که تنها علی بر آنها تحمیلی شده است مسلماً عثمان که جزء همان پنج نفر است، سردر می آورد.

تک تک اعضای این باند تا وقتی زنده بودند، بدون استثناء، در برابر علی بودند؛ در داخل حزب الله اسلام یک جناح ضد علی بودند، به طوری که در زمان سکوت علی که عثمان و ابوبکر و عبدالرحمن بن عوف رفته اند؛ طلحه و زبیر و سعد مانده اند؛ طلحه و زبیر در جنگ جمل با علی می جنگند و از بین می روند و تنها باقیمانده این باند، سعد بن ابی وقاص، که از شخصیت های بزرگ و نامی حکومت اسلامی و از فاتحین بزرگ تاریخ است و برای عمر شمشیرهای بسیار کشیده و ایران را فتح نموده است و در زمان عمر بزرگترین پستهای نظامی را داشته است، در زمان علی کنار می کشد؛ اعتصاب می کند، خانه نشین می شود و مبارزه منفی را شروع می کند. یکی از این باند باقی مانده است و بقیه همه رفته اند. بنی امیه و معاویه در شام هیا هو راه انداخته اند که علی به زور بر مردم مدینه حکومت می کند و انتخاباتش قلابی و به زور شمشیر بوده است؛ انقلابیون مصر و بصره برای کشتن عثمان حمله کرده اند و به زور شمشیر آنها علی روی کار آمده است، نه با رأی مهاجرین و انصار.

بعد نماینده معاویه به مدینه می آید، و از سعد می پرسد که "آیا راست است که شما به زور به علی رأی داده اید و علی واقعاً رأی نیاورده؟" سعد خود جزء مخالفین و

دشمنان بنی امیه است و در طول بیست و سه سال زمان پیغمبر در جبهه‌های جنگ مبارزات بزرگی نموده و در زمان ابوبکر و عمر بزرگترین شمشیرها را به نفع اسلام زده و شخصیت بزرگ و نامی اسلام است؛ اما چون تنها عضو باقیمانده از آن باند ضد علی است و اگر جواب درست بدهد، به نفع علی که هم صف اوست تمام می‌شود و به ضرر دشمن مشترکشان که معاویه است، بنابراین به جای پاسخ، سکوت می‌کند، سکوتی که بدتر از هر تصریحی است، سکوتی که می‌داند به ضرر علی و به ضرر اسلام و به نفع دشمن مشترکشان است و اما کینه جوئیهای شخصی و باندبازیه‌ها و غرض ورزیها کار را به جایی می‌رساند که سعد بن ابی وقاص، فاتح بزرگ اسلام و کسی که آن همه خدمات برای قدرت اسلامی کرده و در زمان پیغمبر آن همه شمشیرهای ثمربخش زده، آلت دست دشمن مشترک اسلام علیه علی می‌شود.

این مسائل است که همیشه زنده است و چه دردناک است وقتی که می‌بینیم اشخاص پاک و درست و سالم به خاطر غرض ورزی نسبت به فردی که با او هم عقیده هستند، آلت اجرای افتخاری دشمن مشترک می‌شوند. اینها مأمورین آماتورند، حرفه ای نیستند، بی پول و مزد و منت برای دشمنی خدمت می‌کنند و خدمتهای بزرگ را اینها می‌کنند، زیرا که اینها متوجه و پاکند و واقعاً وابسته نیستند.

دوره بیست و سه ساله مبارزه برای مکتب تمام می‌شود، دوره ای می‌رسد که ناگهان علی می‌بیند که اگر علیه این جناحی که به نام مصلحت اسلام موقعیتی را ساخته‌اند تا خودشان جلو بیفتند و روی کار بیایند و علی را عقب برانند و حقش را پایمال کنند، برخیزد و در برابرشان بایستد، در داخل مدینه بعد از پیغمبر انفجار ایجاد می‌شود. اختلاف و کشمکش در میان بزرگترین شخصیت‌های اسلامی بهترین عامل تحریک قبایل و همچنین تحریک امپراطوری‌های روم و ایران بود؛ زیرا وقتی آنها می‌دیدند مدینه یعنی مرکز این انقلاب بزرگ از درون متلاشی شده است، از خارج به سادگی می‌توانستند با یک ضربه نابودش کنند، آنچنان که گوئی چنین نهضتی در تاریخ نبوده است.

راه دومی که در پیش پای علی وجود داشت این بود که غرض ورزیهای جناح داخلی و فرصت طلبی جناح سیاسی مخالف خودش را تحمل کند. متأسفانه جناح داخلی در درون اسلام خانه کرده و به نام اسلام در دنیا مشهور شده و نیروهای اسلامی در قبضه قدرت اینهاست و بزرگترین شخصیتها و قهرمانان اسلامی مثل ابو عبیده جراح، سعد بن ابی وقاص و خالد بن ولید جزء اینها هستند و باند علی را افرادی نظیر میثم تمار (خرما فروش) و سلمان فارسی، که بیگانه ای از ایران است، و ابوذر غفاری، که نه اهل مدینه ایست و نه اهل مکه و از صحرا آمده است، و بلال، که یک برده غریب حبشی است، و هیچکدامشان در آنجا نفوذی ندارند تشکیل می‌دهند و تمام سرمایه‌های اینها،

انسانیت، تقوی، معنویت و فداکاریشان به خاطر اسلام است و هیچگونه پایگاه اشرافی و خانوادگی ندارند. کسانی که در جامعه نفوذ دارند دستشان در دست باند مخالف علی است و در بهترین فرصت و با بهترین شعار که مصلحت وحدت اسلامی است، خودشان روی کار می آیند.

علی به خاطر وحدت اسلام حکومت آنها را تحمل کرد و سکوت نمود. در این بیست و پنج سال، قهرمانی که همواره شمشیرش در صحنه‌های نبرد دشمن را درو می کرد و بازوئی که یک ضربه‌اش به اندازه عبادت ثقلین ارزش داشت، باید ساکت باشد و حرکت نکند. حتی ببیند بر خانه‌اش حمله برده‌اند و به همسرش اهانت نموده‌اند و باز سکوت کند، سکوتی که خودش در یک جمله بسیار دقیق بیان می کند و می گوید: "همچون خاک در چشمم و همچون خار در حلقومم، بیست و پنج سال ماندم".

و بعد فصل سوم، پنج سال حکومت برای عدالت.

خودش از همان اول اعلام کرد و گفت من دیگر از این حکومت و امارت بر شما بیزارم، اما فکر کرده‌ام که این قدرت را به دست گیرم، شاید بتوانم حقی را، از این حق‌هایی که به زانو فرو افتاده‌اند، بر پای دارم و یا باطلی را، از این باطل‌هایی که بر پای ایستاده‌اند، از پای در اندازم. این، اعلام فصل سوم زندگی علی است.

در این دوره باز حرفهای دیگر و شعارهای دیگر و تجلی ارزشهای تازه ای، از این وجودی که معجزه خلقت است، مطرح می گردد.

در زمانی که پستها همه قسمت شده و پستهای آب و نان دار از قبیل حکومت بر امپراطوری ایران، حکومت بر امپراطوری روم و حکومت بر مصر به دست بنی امیه و قوم خویشهای عثمان و اصحاب کبار افتاده است، علی آمده است یکمرتبه می خواهد این پستها را از دست این شخصیتهایی که در این بیست و پنج سال ریشه در اعماق فرو برده اند به نام دین و جهاد و شمشیر الله همه را رام کرده اند و در قبضه خود درآورده اند بگیرد. در دوره ای که آوازه بخششهای عثمان و معاویه گوش همه سخاوتمندان جهان را کر کرده است، در چنین دوره ای، علی عکس عملهایی نشان می دهد که تکان دهنده است، باور کردنی نیست، غیر قابل تحمل است.

طلحه و زبیر کی ها بودند؟ زبیر پسر صفیه، دختر عبدالمطلب، پسر عمه خود پیغمبر است. طلحه در اسلام طلحه الخیر است. این دو چهره همواره با پیغمبر و علی در چشمها دیده می شدند و از چهره های برجسته و متنفذ و مقدس اسلام بودند. این دو، چهره هایی هستند که در همین شورای عمر، خودشان در برابر علی و عثمان کاندیدای خلافت هستند. حالا علی آمده و این دو می دانند که علی پول زور به کسی نمی دهد و به خاطر مصلحت باج نمی دهد. می گویند که ما طلحه الخیریم و زبیریم و کسانی

هستیم که بزرگترین ستایشها را مردم از زبان پیغمبر درباره ما شنیده‌اند و در دوره خلفای ثلاثه بزرگترین شخصیت را در جامعه اسلامی داشته ایم و از رهبرانیم و حتی خودمان پیش از عثمان و تو کاندیدای خلافت اسلامی بوده ایم. حالا خلافت نمی‌خواهیم، لااقل استانداری دو تا شهر را به ما بده! علی چراغ را پف می‌کند و همین جواب اینهاست. نه از این مقدس بازی‌هایی که الان بعضیها دارند در می‌آورند!

در یکی از این کارخانه‌ها ریحان کاشته بودند؛ کارگری می‌گفت: مسئول آنجا خیلی آدم مقدس و مؤمنی است؛ بعضی از بچه‌های کارگرها که می‌رفتند یک کمی از آن ریحانها جمع کنند و با نان بخورند، آن آقا می‌رفت و ریحانها را از دست بچه‌ها چنگ می‌زد و می‌گفت و داد می‌زد که اینها مال شما نیست، مال من هم نیست مال بیت المال است!

اینها صندوق نسوز سرمایه داری و ظلم هستند؛ اینجور مقدسها که در خدمت نامقدسین در می‌آیند و مقدس بازی راه می‌اندازند صندوق نسوز آنها می‌شوند!

علی مقدس بازی راه نمی‌اندازد؛ وقتی چراغ را خاموش می‌کند، می‌گوید که ما می‌توانیم بدون اینکه چراغ داشته باشیم در تاریکی صحبت کنیم؛ نمی‌خواهد از این خشکه مقدس بازیها در بیاورد، بلکه این جواب طلحه و زبیر است تا آنها و همه قدرتمندها و غارتگرهایی که از سفره باز و پر از سخاوت عثمان لبریز ثروت و قدرت

شده‌اند بفهمند که آن دوره به سررسیده است. طلحه و زبیر دیگر می‌فهمند که آنجا چه خبر است و پیغام به چه کسانی است.

علی دربارهٔ خلیفهٔ پیش از خودش می‌گوید "این سومی، درست مثل حیوانی که از بس خورده، پهلوی برآورده، جولانگاه رسالتش در زندگی، رفت و آمد بین آخور و مزبلش بود!" عثمان مظهر همهٔ کسانی بود که همدست و همدستان او خلافت اسلامی و حکومت الله و جهاد در راه خدا را در جهان تعهد داشتند.

اکنون علی آمده است و به همهٔ اینهایی که سیر و پر چریده‌اند و بزرگترین قدرتها را دارند، اعلام می‌کند که پولهایی را که اینها از مردم خورده‌اند اگر حتی ذره ایش به قبالةٔ زنهایشان رفته باشد، پس می‌گیرم.

پنج سال مبارزهٔ علی برای تحقق عدالت است، زیرا که در اینجا مشرک نیست تا برای مکتب مبارزه شوده و منافق و رند و خرمقدس است که علی باید با اینها در جمل و صفین و نهروان بجنگد و در جمل از همه مشکتر.

در صفین قیافه‌های شناخته شده و پلید بنی امیه هستند که با علی می‌جنگند و در نهروان قیافه‌های ناشناختهٔ مقدس مآب مؤمن. اما در جمل کیست؟ عایشه ام المؤمنین است و طلحه الخیر و زبیر نوادهٔ عبدالمطلب، یعنی بزرگترین شخصیت‌های اسلامی.

این مبارزه غیر قابل تحمل است، تکان دهنده است، حتی برای پیرو علی که همراه او به جنگ آمده است. یکی از سربازان علی به عنوان اعتراض به او می گوید که اگر تو نصیحت کردی و آنها را به صلح دعوت نمودی و زیر بار نرفتند، چکار می کنی؟ علی پاسخ می دهد که با آنها می جنگم. سرباز با تعجب می پرسد که حتی با ام المؤمنین و طلحه و زبیر می جنگی؟ مگر ممکن است که اینها بر باطل باشند؟

علی در اینجا جمله ای دارد که طه حسین می گوید "در زبان بشر از وقتی که سخن گفتن پدید آمده است، جمله ای به این عظمت به وجود نیامده است"، و آن جمله این است که می گوید: "تو حق را به مرد می سنجی، یا مرد را به حق؟"، حقیقت را از روی شخصیتها تشخیص می دهی و یا شخصیتها را از روی حقیقت؟

"حق" برای خودش ملاکی دارد که آن، شخصیتها نیستند؛ پارسایان نیستند و برای تشخیص باید به آن ملاکها برگشت و شخصیتها را با آن سنجید.

در نهروان، یکی از دشمنان در صف مخالف با صدای ملیح و رقت آور و بسیار اثربخشی قرآن می خوانده است. این صدای قرآن روی پیروان علی تأثیر می گذارد و یکی از آنها به علی می گوید که چگونه اینها می توانند بر باطل باشند؟ کسی که با این حال دارد دعا می خواند و تلاوت قرآن می کند؟ علی می گوید که فردا به تو نشان خواهم داد. فردا جنگ آغاز می شود و همه این مقدسین از بین می روند و علی همان

کسی را که دیروز تحت تأثیر قرار گرفته بود صدا می‌زند و نیزه‌اش را در لجن فرو می‌برد و یک هیکل مقدس مآب را بیرون می‌آورد و می‌گوید: "این است سرنوشت کسی که دیروز تو را تحت تأثیر قرار داد و فردایش از این بدتر است."

حقیقت ملاک دارد، نباید گول این چیزها را خورد، در همین جاست که عدالت آنچنان سخت است.

می‌بینیم که علی در هر سه نقشش به صورت قهرمان مطلق است. مطلق برای مکتب: هیچکسی نتوانست نقش او را، حتی مشابه و معادل او در آن بیست و سه سال داشته باشد. مطلق برای تحمل؛ هیچکسی نتوانست بیست و پنج سال سکوت را تحمل کند، نه از معاندین و نه از مخالفین و نه از دوستان خودش، حتی ابوذر نتوانست تحمل کند و فریاد زد. و مطلق در عدالت سخت که نه تنها بر مخالف و نه تنها بر آن چریده‌های مزرعه سبز عثمان بلکه بر برادرش نیز قابل تحمل نبود.

عمر را با همه عدالتش، گاه می‌بینیم که چگونه معاویه را، به مصلحت، بر شام مسلط می‌کند، آنچنان که ابوبکر خالد بن ولید را بعد از آن جنایت، باز به مصلحت بخشید. اما علی مصلحت نمی‌فهمد که چیست.

این روح، روحی که مصلحت را بداند که چیست، نیست؛ حقیقت یک پارچه است.

گفتم که عدالت علی به قدری سخت و سنگین است که حتی برادرش عقیل تحمل نمی کند، به طوری که چنین مرد بزرگواری که از کوچکی با علی و در خانواده پیغمبر بوده است و پسر ابوطالب بزرگوار است، در دوره حکومت علی و در گیرودار مبارزه علی و معاویه از پیش علی به پیش معاویه می رود. اینها شوخی نبوده است!

پس از کشته شدن عمر پسرش عبدالله عمر فراموش می کند که حالا اسلام حکومت می کند و دوره قانون است و محاکمه. او به دوره قبایلی بر می گردد و انتقام خون را گرفتن، زیرا که در دوره جاهلی انتقام خون پدر بر عهده پسر بزرگتر بوده است. دیگر بدون اینکه محکمه شرعی تشکیل شود و بدون محاکمه و قانون اسلام و قانون قصاص ابولؤلؤ فیروزان، قاتل عمر، را که ایرانی بوده است، و همه ایرانیانی را که با او تماس داشته اند سر می برد. عثمان که روی کار می آید، بعد از دو روز، این فرد قاتل را آزاد می کند! چرا که این پسر عمر است و مصلحت نیست در زندان باشد! اما علی در عین حال که کینه توزیهای شخصی ندارد و بزرگترین مقام یعنی فرمانداری مصر را به پسر ابوبکر می دهد و او را فرزند خود می خواند، همواره می گوید که من انتقام خون فیروزان و یارانش را که بدون محاکمه و بر اساس قانون وحشیگری قبایلی عرب قتل عام شدند می گیرم.

و همین طلحه و زبیر رقتی که می‌بینند در خلافت علی حتی نمی‌توانند به استانداری دو شهر امید داشته باشند، به نزد عایشه می‌روند که جنگ به پا کنند. قبل از رفتن نزد علی می‌آیند تا برای خارج شدن از شهر از او اجازه بگیرند. علی به آنها می‌گوید که می‌دانم به کجا و برای چه کار می‌خواهید بروید، اما بروید!

عجیب است! این دو نفر می‌خواهند از قلمرو حکومتش خارج شوند و از مرز بیرون بروند تا قیام مسلحانه علیه او راه بیندازند و بر رویش شمشیر بکشند و بزرگترین توطئه زمان علی را درست کنند. معذک علی به آنها می‌گوید "بروید!" چرا؟ برای اینکه این دو نفر انسان هستند و اگر پیش از آنکه جرمی را مرتکب شوند آنها را از رفتن منع کند، آزادی آنها را، که حق هر انسان است، سلب کرده است: آزادی سفر و آزادی مسکن. و اگر این آزادیها سلب شود قانونی به وجود می‌آید که همه جباران و ستمگران تاریخ برای پایمال کردن آزادی افراد به علی متوسل می‌شوند و به او استناد می‌کنند.

به قول جرج جرداق: "کجا هستند نویسندگان حقوق بشر تا حقوق بشر را در علی بفهمند، نه در سخنرانی و خطبه و مراسم و سازمان ملل و یونسکو که همه دروغ‌اند."

در همه انقلابیون جهان این قانون است که همواره آنها که انقلابی بوده‌اند و دوستدار عدالت و بارها جانشان را در این راه به خطر انداخته‌اند، به محض اینکه به

حکومت می‌رسند محافظه کار می‌شوند، و هم اکنون نیز در دنیا می‌بینیم که چگونه انقلابیون بزرگ جهان بعد از به قدرت رسیدن و به سیری رسیدن بازیگر حرفه ای سیاست می‌شوند (و بعضی هنوز به سیری نرسیده با شکم گرسنه سیاست باز می‌شوند)، و باز به قول جرج جرداق، تنها و تنها علی است که هم در دوره ای که یک فرد در گروه پیغمبر بود و برای مکتب مبارزه می‌کرد انقلابی بود و هم در بیست و پنج سال سکوتش که قدرت به دستش نبود انقلابی ماند و هم در پنج سال حکومتش که همه قدرتها در دستش بود. و علی تنها انسانی است که برای اولین بار به حکومت رسیده و علیه حکومتی که خودش زمام آن را به دست گرفته است، به خاطر عدالت، شورش می‌کند. هنوز درست روی کار نیامده و هنوز بر خود مدینه مسلط نیست که معاویه را- کسی را که عمر نمی‌تواند بردارد و به او باج می‌دهد و می‌گوید لقمه شام برای حلقوم فرزندان ابوسفیان باشد- برمی‌دارد و عزلش را می‌نویسد. همه می‌دانند که معاویه به این عزل گوش نمی‌دهد و همین موضوع را بهانه خواهد کرد و جنگ را شروع می‌نماید، و همه می‌دانند که جنگ علی و معاویه، جنگ شیعیان شبه روشنفکر سست عنصر است با خشنهای متعصب سازمان دیده، و شکست از آن جناح علی است. اما علی می‌گوید که اگر من این کار را نکنم و یک لحظه بر ابقای معاویه صبر کنم، در جنایت و فساد و ظلمی که معاویه در آن لحظه انجام خواهد داد، با او شریکم و من نیز

مسئول خواهم بود. و به قیمت نابودی همه چیز من چنین مسئولیتی را به عهده نمی گیرم.

علی مردی است که بیست و سه سال برای ایمان و ایجاد یک هدف و یک عقیده در جامعه اش مبارزه کرده است، بیست و پنج سال تحمل کرده است، خودخواهیها و نقشه ها و خود پرستیهای همگامان و هم صفها و هم یارانش را برای وحدت اسلام در برابر دشمن مشترک تحمل نموده است و سکوت کرده است، و پنج سال به خاطر تحقق عدالت و گرفتن انتقام مظلوم از ظالم و استقرار حق مردم و نابود کردن باطل حکومت کرده است.

علی، میثم خرما فروش را، که خرماهای خوب را از بد سوا کرده و به دو قیمت مختلف می فروخت می بیند و برآشفته به او می گوید "چرا بندگان خدا را تقسیم می کنی؟" و با دستهای خرماهای بد و خوب را مخلوط می کند و می گوید که "همه را با یک قیمت میانگین بفروش"، یعنی تساوی در مصرف، اساس عدالت در همه مکتبهای عدالت خواه جهان.

بیست و سه سال مبارزه برای مکتب، ایمان، عقیده؛ بیست و پنج سال تحمل ناملایمات و خودخواهیهای افراد برای حفظ وحدت مسلمین در برابر دشمن بیگانه؛ و پنج سال حکومت برای استقرار عدالت در میان توده مردم.

این است که امروز روشنفکر جامعه اسلامی، از هر مذهب و مکتبی که باشد، همین قدر که آزاده و آزادیخواه و ضد استعمار و استبداد و ضد تبعیض باشد، به علی نیازمند است. زیرا که امروز جامعه اسلامی ایمانش را از دست داده، هدفش را از دست داده، جوشش اعتقادی در میان اندیشه‌هایش مرده و بنابراین به مکتب نیازمند است.

جامعه اسلامی به یک آتش فکری انقلابی احتیاج دارد، به "مکتب"؛ و جامعه اسلامی در برابر استعمار به "وحدت" احتیاج دارد؛ و توده‌های مسلمان در نظام تبعیض به "عدالت".

این است که:

به "علی"

احتیاج دارد.

علی بنیانگذار وحدت

در این چند جلسه اخیر، هم به مناسبت زمان و هم به مناسبت نوع تفکر و حال و وضع فکری که به آن رسیده بودم، بیشتر مباحث درباره تشیع مطرح شد. این بر اساس مسائلی که درباره تشیع اینجا مطرح کردم؛ اول تیترها و عنوانها را عرض می کنم برای اینکه اگر از آقایان و خانمها کسانی خواسته باشند مسئله بررسی علمی و جامعه شناسی تشیع را با آن زاویه و دید خاصی که من دارم مطالعه کنند بتوانند به سادگی تهیه بکنند و با مطالعه مجموع این مباحث که ابعاد گوناگون مسئله را تشکیل می دهد، بتوانند یک قضاوت کلی و کامل درباره مذهب شیعه بکنند (البته با این دیدی که من دارم و با آن ملاکی که می سنجم). مهمترین مبحثی که سال گذشته در دو یا سه جلسه در اینجا شروع کردم، به نام فلسفه سیاسی و جامعه شناسی امت و امامت بود.

"جامعه شناسی امت و امامت"، یک بحث جامعه شناسی درباره امت بود که اصلاً "امت" چیست؟ و در برابر بینشهای جامعه شناسی مختلف و تلقیهای گوناگونی که در مکتبها و زبانها و در فرهنگهای مختلف بشری از "جامعه" وجود دارد، "امت" که

"جامعه ایده آل" و "جامعه نمونه اسلامی" است، چه وضعی دارد و چه شکلی؟ و بر اساس چه ابعاد و پایه‌هایی است؟

بعد ضرورتاً به این نتیجه رسیدم که اساساً وقتی "امت" مطرح می‌شود، جبراً "امامت" مطرح می‌شود، یعنی "امامت" یک رژیم اجتماعی، سیاسی و فکری خاص و لاینفک جامعه "امت" است.

جامعه مسلمین عبارت است از جامعه‌ای که مسلمانها در آن زندگی می‌کنند، یا هر رژیمی، با هر نظامی و با هر شکل اجتماعی یا شکل اقتصادی. این می‌شود جامعه مسلمین، در برابر جامعه مسیحی، در برابر جامعه بودائی، یعنی اجتماعی از بودائیها، اجتماعی از مسیحیها، اجتماعی از مسلمانها.

اما "امت اسلامی" بر اساس آن موازین یک جامعه خاص، با یک روابط خاص، نظامهای خاص و گروه بندی اجتماعی خاص و ابعاد و اشکال خاص است که ضرورتاً از متن "امت"، "امامت" منشعب می‌شود. بنابراین "امامت" بر خلاف و غیر از مباحثی است که تاکنون طرح شده و در ذهنهای ما هست: یک نظام اجتماعی خاص بر اساس یک مکتب خاص است و اخص است در برابر نظامهای دیگر مثل اریستوکراسی، دموکراسی، الیگارشی، مونارشی، دیکتاتوری؛ در برابر اینها اصولاً "امامت" یک رژیم

و یک نظام است. این، بحث اساسی طرح تشیع است، که خط درشت سیمای تشیع، این است.

بعد مباحثی که درباره حضرت امیر که در سال پیش داشتم، یکی "علی تنهاست" که خود به خود شناخت علی، شناخت تشیع است، چنانکه شناخت پیامبر اسلام، شناخت خود اسلام است. و بحث دیگر "علی حقیقتی برگزیده اساطیر" (می باشد)، یعنی علی حقیقتی است به شکل خدایان اساطیری که آنها حقیقت ندارند.

کنفرانس دیگر "علی انسان تمام" (می باشد). و یک بحث دیگری که مکمل همه این مباحث است، "فلسفه تاریخ در ادیان ابراهیمی" (است) که این فلسفه تاریخ در ادیان ابراهیمی متصل می شود به امامت شیعی و فلسفه انتظار شیعی، که مجموعاً یک فلسفه تاریخ خاص را می سازد، در برابر فلسفه های تاریخی که در دنیا وجود دارد: مال هگل، مارکس، سارتر یا فلسفه های تاریخی که مذاهب دارند مثل فلسفه تاریخ بودا، فلسفه تاریخ زرتشت.

امسال باز در دنباله آن مباحث، بحث اساسی ای که مطرح کردم، یکی فلسفه انتظار است - به طور کلی - تحت عنوان "انتظار، مذهب اعتراض."

این جلسه گرچه در روز عزا و سوگواری عمومی است ولی چون برنامه من، برنامه اختصاصی بوده، بیشتر خانمها و آقایان که شرکت کرده اند از کسانی هستند که به

مباحث این شکلی علاقمندند، و چون امروز روز آخری است که من سخنرانی عمومی می‌کنم، می‌خواستم یک طرح کلی از همه این مباحث بدهم برای مطالعه، که جلسات این جوری ابتر و عقیم نماند و فقط به یک برداشتهای احساسی و موقتی اکتفا نکنیم، و در میان چند هزار نفر، اگر چند نفر دنبال این کار را بگیرند و آن ایده‌های اساسی و طرحهای اساسی را که اینجا مطرح شده، با تحقیق و مطالعه و بررسی ادامه بدهند، ارزشش بهتر از صدها جلسه گرم و پرشکوه است.

"انتظار، مذهب اعتراض"، یعنی درست برعکس آنچه که باز در تلقیهای ما-هم مؤمنان و هم کافرمان- هست، که انتظار فلسفه تسلیم است و فلسفه تمکین، و مذهب منفی است- برعکس- انتظار مذهب اعتراض است و بر این اساس که اصولاً آدم منتظر یک حادثه یا یک ظهور، آدمی هست که به آنچه که اکنون هست، راضی نیست والا منتظر تغییر نیست. خشنود، در انتظار تغییر نیست؛ ناراضی، در انتظار تغییر است. بنابراین خود "انتظار داشتن" در ذاتش نسبت به وضع موجود "اعتراض داشتن" است. تمام مسائلی که در فلسفه انتظار و اعتقاد انتظار در مذهب شیعه مطرح است، من فقط و فقط از نظر تحلیل جامعه‌شناسی و تاریخی و طبقاتی آن بحث کردم و اساسیترین بحثی که

در تمام این مدت داشتم، که کلیتر از همه این بحثهاست یعنی دربرگیرنده همه این مباحث است- حتی بسیاری از مباحثی که هنوز فرصت نکرده‌ام مطرح کنم- این کنفرانس اخیر تحت عنوان^۱ (۱) "تشیع علوی و تشیع صفوی" بود، یعنی بررسی اصول اساسی اعتقاد در مذهب تشیع علوی و بررسی همان اصول اعتقادی در مذهب دیگری به نام تشیع صفوی است که دو تا مذهب است و دو تا نهضت است، منتها در قالبها و اسامی مشابه.

"مسئولیت شیعه بودن": این سخنرانی ما قبل آخر است. خودبه خود در مسئولیت شیعه بودن، "شیعه بودن" مطرح می‌شود و معنی می‌شود، به آن شکلی که در این نظرگاه تلقی می‌شود.

و بعد سخنرانی دیشب، پریشب و پس پریشب من: "چه نیازی است به علی" هست. در پریشب شرح حال حضرت علی را تقسیم بندی و فصل بندی کردم. فصل اول: بیست و سه سال مبارزه برای مکتب؛ فصل دوم: بیست و پنج سال تحمل برای

^۱. من خواهش میکنم از کسانی که به هر حال کم و بیش به این مباحث علاقمندند، چه آنهایی که با طرز تفکر من موافق اند و چه آنهایی که موافق نیستند- هر دو- این کنفرانس را مطالعه کنند و بخوانند.

وحدت؛ فصل سوم: پنج سال تلاش برای عدالت. بنابراین سه شعار خلاصه همه زندگی علی است: مکتب، وحدت، عدالت.

بحث دیشب اینکه چگونه تاریخ و سرگذشت طبقه محروم در تاریخ به تشیع منجر شد، در عنوان یک حکایت و سرنوشت فردی. و طرح دیشب در عین حال یک مسئله مهمتری را مطرح می کند و آن این است که تشیع گاه در یک تنگنای حقیر و در رابطه بین شیعه و سنی مطرح می شود، گاه در یک زمینه و افق بسیار وسیع جهانی، بشری و تاریخ انسان بر روی زمین.

بنابراین یک تشیع فرقه ای داریم و یک تشیع بزرگ انسان، یعنی در اشل انسان بحث می شود، و مذهب یک طبقه در برابر طبقه دیگر در مسیر تاریخ است، و آن تشیعی است که از آغاز تاریخ انسان شروع می شود تا به علی می رسد و بعد، در برابر آن تشیع فرقه ای است که در تصادم بین شخصیت های تاریخی در ذهن ما شکل می گیرد.

امروز عنوان سخنم عبارت است از: "علی، بنیانگذار وحدت."

قبل از اینکه به این مسئله پردازم یک تذکری را بدهم و آن این است که در اغلب این عنوانها و یا مسائلی که تحت این عنوانها مطرح می شود، یک چیز تقریباً مشترک است، و آن این است که غالب این مسائل که در تشیع مطرح است و در ذهن عموم

جامعه کنونی شیعی مطرح است، درست این عناوین و این مسائلی که اینجا مطرح می شود عکس آن است و در جهت ضد آن. این را برای خیلی از کسانی می گویم که هم به من اعتراض دارند که چرا در یک چنین زمانی، باز مسائل شیعه و سنی و مذهب و امثال اینها را مطرح می کنی؟ و خیال می کنند که من آنچه را که هست، توجیه علمی و منطقی می خواهم بکنم، و همچنین جواب به آنهایی (است) که اساساً چون این زبان و اصطلاح، با آنچه که او معتقد است و توی ذهنهای دیگران پخش می کند، تشابه ندارد، این اندازه انصاف ندارد که بگوید آن یک نوع تشیع را قائل است و من یک نوع دیگری از تشیع را؛ نه! تشیع را فقط همان می داند که خودش معتقد است و به ارث به او رسیده یا فرا گرفته است، و هر کس با آن سلیقه و آن ذائقه، هم سلیقه و هم ذائقه نباشد، اساساً شیعه نیست!

یکی از دوستان از قول یکی از مقدسین - که از مقدسین و پاكان بنام است - نقل می کرد که گفته: چون فلان جمله ای را در کتابش نوشته که با عقاید عمومی شیعی متناسب نیست، پس زندیق و دهری و کافر است. گفتم: عجب آدم پاک و با تقوی و همچنین با شعور و با سواد - هر سه ضربه بوده! برای اینکه اثر آدم به یک عقیده ای از عقاید شیعه معتقد نباشد، سنی می شود و دیگر دهری و زندیق نمی شود.

می بینیم این مسائل برعکس آن چیزی است که در ذهن مطرح شده، و آن نشانه همان حرف اولی است که در آغاز این سخنانم گفتم، که بیش از همه مذاهب در دنیا اسلام رویه فعلی اش با رویه قبلی اش تضاد پیدا کرده، و واقعیت موجودش با حقیقت مجهولش متضاد است و نه مختلف، و بیش از همه فرقه‌ها در اسلام، تشیع است که بین آنچه که بود با آنچه که هست، فاصله از کفر و دین بیشتر افتاده است.

یک وقتی من یک کتابی چاپ می کردم؛ دادم چاپخانه و فرصت نکرده بودم که خودم غلط گیری کنم؛ دیدم که خیلی راحت آن را چیده‌اند: "می باشد" ها را "نمی باشد" و "نمی باشد" ها را "می باشد" چیده‌اند، والا جمله‌ها همه‌اش سرجایش است. تشیع یک چنین تغییری پیدا کرده: تمام "می باشد" هایش "نمی باشد" شده است و "نمی باشد" هایش "می باشد."

دوره انتظار، دوره مسئولیت سنگینتر انسان است و دوره غیبت، دوره مسئولیت شدیدتر عالم است؛ بعد شده دوره نفی مسئولیت و سلب مسئولیت از انسان و ناامیدی مطلق از هر کاری و بیهوده بودن هر عمل خیری.

و یکی از آن چهره‌هایی که درست متضاد در مغز ما ترسیم شده است - هم در مغز ما که معتقدیم و هم در مغز کسانی که منکر هستند برای اینکه بسیاری از حقایق دگرگونه شده؛ گروهی به آن معتقدند و گروهی به آن حقیقت دگرگونه منکرند و هر

دو در اشتباه‌اند-، این است که هم خود ما به یک شکل معتقد شده ایم و قانع شده ایم و هم دشمن و مخالف ما، ما را متهم کرده و می‌کند که اساساً آغاز تشیع، آغاز تفرقه در میان امت اسلامی بود و اساساً بنیانگذاری نهضت شیعی در تاریخ اسلام- چه بنیانگذاری نهضت به حقیقت باشد چنانکه ما معتقدیم، چه بر باطل باشد چنانکه مخالفین ما معتقدند- به هر حال، بنیانگذاری تفرقه در وحدت اسلامی بود. و تاریخ به این شکل به ما معرفی شده - هم به ما که معتقدیم و هم به آنهایی که مخالف‌اند- که اساساً علی پس از مرگ پیغمبر، چون مخالفت کرد و چون روی پای خودش ایستاد و چون به خلیفه مورد اتفاق مسلمین رأی نداد و در خانه به اعتراض و اعتصاب نشست و بیعت نکرد و در برابر او، خود مدعی خلافت پیامبر شد و حتی مدعی منصوب شدن از طرف پیامبر و یا توصیه شدن از طرف پیغمبر، خود به خود علی یک فرقه و یک انشعاب خاصی را در درون حزب یکپارچه اسلام آغاز کرد. منتها ما که شیعه هستیم به این انشعاب معتقدیم، و می‌گوئیم انشعاب "حق" بود از "باطل"؛ آنها که با ما مخالف‌اند باز هم به این انشعاب معتقدند و می‌گویند انشعاب "باطل" بود از "حق"؛ ولی در هر دو فکر این اصل مشترک است که علی بنیانگذار یک انشعاب بوده، و تشیع مظهر یک تفرقه در وحدت اسلامی و در تاریخ اسلام است.

الان ما معتقدیم که آنچه را اهل سنت و جماعت می‌گویند باید با آن مخالفت کنیم، و آنها هم معتقدند که ما شیعه علی، رافضی هستیم- یعنی رفض و طرد کرده ایم

چنگ زدن به این ریسمان وحدت اسلامی را، و آنچه را که مورد اتفاق همهٔ مسلمین هست، ما رفض کرده ایم، (پس) انشعابی هستیم. این بحث تاریخی است و نوع تلقی این واقعه و نقش حضرت امیر در تاریخ اسلام بر ذهن شیعه‌اش و یا مخالف شیعه‌اش می‌باشد.

اما امروز، باز مسئلهٔ دیگری به نام وحدت اسلامی مطرح است. در این وحدت اسلامی، گروهی جانبدارند از این فکر و گروهی به شدت مخالف. آنهایی که جانبدارند، معتقدند که باید موارد اختلاف میان "تشیع" و "تسنن" را در مبانی اعتقادی و اصول و فروع فقهی برداریم و اینها را به هم نزدیک کنیم، از نظر سیاسی، یعنی سیاسی-تاریخی، و از نظر برداشت حوادث تاریخی و از نظر مبانی اصول و فقه که موارد اختلاف بین ما و اهل تسنن است. این موارد اختلاف علمی و تاریخی را و جامعه شناسی را برداریم و از نظر فکری و علمی به هم نزدیک شویم و مشابه فکر کنیم. این گروه غالباً روشنفکران جامعه‌های اسلامی هستند و غالباً کسانی هستند که به وحدت اسلام بیشتر تعصب می‌ورزند تا به پیوند فرقهٔ ایشان نسبت به مذهب خاصشان. از میان شیعیان کسانی که معتقد به این وحدت هستند کسانی هستند که بیشتر دوست دارند مسلمان باشند تا شیعه. و یا به عبارت دیگر قبل از اینکه شیعه باشند، معتقدند که باید مسلمان باشند. و اینها ارتباطشان در زمان حاضر از نظر فکری و احساسی نسبت به امت و قدرتی که به نام اسلام در دنیا وجود دارد بیشتر است تا ارتباطشان از نظر فکری و

احساسی نسبت به مبانی و اصول فرقه شیعه که این اصول و مبانی، شیعه را از دیگر فرقه‌ها جدا می‌کند.

مشابه همین روشنفکران و کم‌تعصبان در مذاهب دیگر هم هست. در میان فرق مختلف اهل تسنن و حتی غیر از اهل تسنن - از اسماعیلیه و زیدیه - نویسندگان و شعرا و متفکرین و روشنفکران بسیاری هستند که شعار وحدت اسلام را نیز تعقیب می‌کنند، که تعصبشان نسبت به فرقه خودشان ضعیف است، و تعصبشان نسبت به وحدت اسلامی قویتر، و اینها بیشتر کسانی هستند که بیشتر تحت تأثیر جو امروز قرار دارند، با فرهنگ جدید آشنائی دارند، و بیشتر تحصیلات یا مطالعات امروزی دارند و بیشتر پرورده وجدان و ضرورت و منطق قرن ما هستند تا محدوده‌های خاص تعصب آمیز تنگ فرقه ای خودشان. چنانکه مثلاً من، یک شیعه، اگر از اینجا به یمن یا به مصر یا به لبنان یا به الجزایر و یا به تونس بروم، با زیدی یا با اسماعیلی یا با سنی، حنفی، مالکی، حنبلی و شافعی ملاقات کنم، اگر آن، تپی باشد از نسل جوان، دارای گرایشهای اجتماعی شدید و جزء قشر روشنفکر و با احساسات ملی یا قومی یا طبقاتی یا ایدئولوژیک امروز، و کسی که آگاه است نسبت به جبهه بندیها و منطقه بندیهای جهانی در زمان حاضر و بیشتر خودش را در برابر قدرت خارجی و در برابر استعمار خارجی احساس می‌کند، وقتی که در برابر من قرار گیرد، احساس می‌کند که در برابر یک همفکر، همدین مشترک و متفق شان قرار گرفته است، و مرا که از یک فرقه دیگر اسلامی

هستم چنان می‌پذیرد که گویی هم مذهب او هستم، و با من بسیاری از مسائل مشترکی را که بین ما هست، مطرح می‌کند. با هم مسائل مشترک زیاد داریم: از نظر اجتماعی، از نظر اقتصادی، از نظر جهانی، از نظر استثمار، استعمار، مسائل فرهنگ، مسائل مذهب، اسلام، تاریخ و سرنوشت مشابهان در جهان امروز؛ اینها همه وجوه اشتراک بین من، یک تحصیلکرده امروزی از شیعه، و یک تحصیلکرده امروزی از فرقه دیگر در اسلام است. وجوه مشترکمان به قدری زیاد است و به قدری حیاتی و فوری است که اختلافات فرقه ای اصولاً برای ما مطرح نمی‌شود که لازم باشد حلش کنیم؛ هرگز بین من و او فرصت این نیست. وقتی که مسائل آفریقا و مسائل اسلام در آفریقا مطرح است و مسائل اسلام در آسیا مطرح است و مسائل اسلام در شرق، و اسلام در دنیا مطرح است، بین ما و او این مسئله مطرح نمی‌شود که بنشینیم و بعد درباره این بحث کنیم که او به من حمله کند که این مهری که تو برمی داری، بت است که به این شکل درآوردی، و من به او حمله کنم که اگر تو روی قالی سجده کنی نمازت باطل است؛ اصلاً به این مسائل نمی‌رسد.

اینها تجربه‌های شخصی است، یک مثال فرضی نیست. اما در همین شمال آفریقا یا در مصر یا در لبنان یا در یمن، یا در یک کشور اسلامی دیگر، اگر پیش یکی از تحصیلکرده‌های قدیمی مذهب زیدی یا حنفی یا مالکی یا اسماعیلی بروم، او قبل از اینکه مرا مثل خودش مسلمان ببیند، مرا شیعه می‌بیند در برابر خودش؛ قبلی از اینکه مرا

یک هم سرنوشت و همدرد خودش در جامعه بزرگ اسلامی ببیند، کسی می بیند که در طول هزار و سیصد سال با هم دعوا داشتیم، و این دعوا هنوز ادامه دارد؛ همین حالت را غالباً به طور معکوسش دارند.

شعار امروز این است: آنهایی که طرفدار وحدت اسلامی هستند، معتقدند که موارد اختلاف فقهی و تاریخی را بیائیم بنشینیم، بحث علمی کنیم و حلش کنیم و به یک مذهب مشترک برسیم، بعد اتحاد اسلامی تحقق پیدا کند- این یکی مال روشنفکران است که گفتم. آن علماء و تحصیلکرده‌های حوزه‌های قدیمه در این مذاهب مختلف که مقامات رسمی علوم فرقه ای خودشان هستند در مذاهب مختلف اسلامی- از شیعه اسماعیلی یا امامی یا زیدی، یا مذاهب مختلف اهل تسنن- معتقدند که نه تنها وحدت میان گروههای مذهبی اسلامی درست دقت بکنید، این شعار اینهاست- امکان ندارد، بلکه اگر هم امکان داشته باشد باید با آن مبارزه کرد، زیرا میان این فرقه‌ها فاصله و دشمنی و اختلاف اصولی و خصومت، بیش از فاصله یکی از این فرقه‌های اسلامی است با یکی از مذاهب غیر اسلام.

چنانکه امروز در بسیاری از این کشورهایی که فرقه‌های گوناگون اسلامی در کنار هم زندگی می کنند، می بینیم نمی توانند با هم زندگی کنند و همزیستی کنند، و برای عدم تصادم میان این دو قطب، یک فرقه غیر اسلامی را، مثل مسیحی، می آورند به

عنوان پوشال در این وسط می گذارند تا این دو مذهب اسلامی و این دو گروه مسلمان با هم تصادم پیدا نکنند. نظامی که در لبنان از نظر اجتماعی الان حاکم است، این بحث را کاملاً مشخص می کند، که آنجا شیعه و سنی چون امکان تماسشان با هم و کنار آمدنشان با هم حتی از نظر زندگی اقتصادی و اجتماعی وجود ندارد، همواره مسیحیت است که بر هر دو حکومت می کند، زیرا وقتی یک سنی متعصب حاکم بوده- یا این جور تجربه داشتند، یا این جور احساس می کنند- بیشتر نسبت به شیعه ها کینه دارد تا نسبت به مسیحیها. برای اینکه یک سنی نسبت به مسیح و مسیحی کینه تاریخی و نفرت تاریخی ندارد، اما نسبت به شیعی دارد. (می گوید): این رافضی است، این اصحاب را نفی کرده، این به اصحاب پیغمبر فحش می دهد، او که اصلاً به اینها کار ندارد، آن یک دشمن محبوب است اما این یک خویشاوند دشمن و برادر مغضوب. و شیعه هم که روی کار بیاید و مسیحی و سنی زیر دست حکومتش باشند باز با مسیحی به عنوان یک انسانی که از مذهب دیگری است، به آرامی و آرامش رفتار می کند، اما نسبت به سنی همه آن عقده ها و کینه های اجتماعی و تاریخی و مذهبی را بیش و کم نشان می دهد.

بنابراین دو فرقه ای که با هم اختلاف حساب ندارند و می توانند با هم زندگی کنند، سنی و مسیحی، شیعه و مسیحی است نه سنی و شیعه در درون اسلام. و این یک قانون اجتماعی شده است.

اینها معتقدند نه تنها وحدت میان گروههای اسلامی ممکن نیست، بلکه اگر ممکن هم باشد معقول نیست و باطل است و پامال شدن حق و حقیقت است و باید با آن مبارزه کرد. این طرز فکر که درست در نقطه مقابل طرز فکر گروه روشنفکران^۱ است - که می گویند: اصولاً تمام موارد علمی را و اختلافات علمی و قشری را حل بکنیم - می گوید: نه تنها موارد علمی و فکری را نمی شود حل کرد که اصولاً ما نمی توانیم با هم زندگی کنیم، و اساساً برای کوبیدن هم حتی مصلحتمان ایجاب می کند که اگر خودمان به تنهایی و مستقلاً روی پای خودمان نایستیم، با تکیه به یک قدرت بیگانه علیه مذهب برادرمان در اسلام، به دشمنی و مبارزه و خصومت برخیزیم.

من معتقدم که هر دو تز، ناپخته و نادرست است، یعنی تز روشنفکران، نظریه روشنفکران، هم از نظر علمی درست بر خلاف مسائلی است که یک حقیقت و واقعیت است، و هم از نظر اجتماعی، ناپخته است و غیرممکن، و همچنین غیرمعقول و غیرعلمی.

^۱ این روشنفکران یعنی انتلکثوئلها، و به معنای اعم، یعنی گروههای فکری امروز، مقصودم آدمهایی که همه روشن فکر می کنند، نیست، چون توی اینها هم ممکن است "روشن" فکر کنند و توی آنها ممکن است "تاریک" فکر کنند، ولی به هر حال به عنوان اسم این قشر و این گروه اجتماعی الان در فارسی، این است.

نظریه این گروه ضد آنها که پاسدار تفرقه و حافظ خصومت همیشگی میان فرق اسلامی هستند، اضافه بر اینها یک غرض و مرض در آن هست: یا مرض در آن هست یعنی واقعاً تعقلش کج فکر می کند یا اصلاً غرض است و می داند چکار می کند.

میان آن "وحدت" که بیشتر جنبه احساساتی دارد و نه پایه های علمی، و میان این "نفرت" که بیشتر جنبه سیاسی و غرض ورزی و حسادت و کینه توزی دارد و نه جنبه مصلحت اسلامی و حقیقت، یک راه سومی وجود دارد. این راه سوم، راهی است که اولین گامی که بر آن رفته شخص علی است. میان "اختلاف" و "وحدت" چه راهی وجود دارد؟ راه "علی".

و عجیب است که این مسئله، که من خیلی روی آن تکیه می کنم، به دو دلیل است: یکی اینکه الان در تمام جامعه های اسلامی این مسئله اتحاد گروهها و فرقه های اسلامی، به شدت یا ضعف، مطرح است، و در این صد سال اخیر و حال نیز شدیدتر؛ یکی از این جهت رویش تکیه میکنم و باید این مسئله برای ما برای همیشه حل شود، و یکی دیگر از این نظر- که برای خود من این توجه بسیار هیجان انگیز بود که ناگهان متوجه این مسئله شدم- که اساساً نه تنها علی را و عمل او را باید از نظر اتهامی که به او می زنند- و حتی خود ما می زنیم- به این عنوان که او در وحدت اسلامی تفرقه ایجاد

کرد، تبرئه‌اش کرد و تبرئه می‌شود بلکه، درست برعکس، بنیانگذار و مبتکر فکر وحدت اسلامی میان گروه‌های مختلف العقیده، شخص خود علی است.

یکی دیگر- غیر از این دو- مسئله سومی است- شاید این یک مسئله شخصی باشد، گرچه در اینجا مسائل شخصی وجود ندارد- که (به موجب آن) دشنامها و تهمت‌های فراوانی نثار شده و آن این است که یکی از اتهامات و لغزشهای فکری من اعتقاد به وحدت اسلامی است! این، یکی از تهمت‌ها! "می‌بندند تهمت‌های شیرینم."

در مقدمه "سلمان فارسی" من یک بحثی داشتم به نام تعدد ابعاد فهم اسلامی، یعنی همه افراد انسان خود اسلام را که حقیقت واحدی است، در قالبهای ذهنیشان که باید بفهمند یک جور نمی‌فهمند و لازم هم نیست یک جور بفهمند. از یکی از آقایان دانشمندان و مرد واقعاً پاکی که غائبانه به ایشان ارادت دارم، شنیدم که به عنوان انتقاد از من با تعجب جایی گفته که: "حالا دو جور شیعه درست شده، باز ما دو جور شیعه داریم، یکی شیعه علوی یکی شیعه صفوی، باز شیعه هم دوتا شد." من می‌خواستم عرض کنم که من دو جورش را آنجا گفتم والا خیلی جورهای دیگرش هم هست، بیشتر از آن را فرصت نبود که بگویم؛ چرا؟ مگر به عقیده شما خود اسلام چند جور نیست؟ می‌گویی اسلام من، اسلام علوی است، اسلام جعفری است؛ آن اسلام مالکی است؛ آن اسلام حنفی است؛ آن اسلام اسماعیلی است؛ آن اسلام حنبلی است. وقتی

که اسلام هفتاد و دو فرقه بتواند بشود و همه هم اسمش اسلام باشد، تشیع چرا نتواند بشود؟ و ثانیاً اگر در این تقسیم بندی من اشتباه می کنم، قبل از اعتراض باید شنید که چه گفتم! یکی از اشتباهات این است که معمولاً مرحله مطالعه و انتقاد عوضی می شود، عوضی یعنی اول دم دستی حمله می کنند و انتقاد می کنند بعد اگر رسیدند کتاب را مطالعه می کنند، اگر نرسیدند هم دیگر لازم نیست، انتقادش را کرده است.^۱ در این مقدمه سلمان یک نظریه ای دارم که درست ضد آن نظریه ای است که الان دارم می گویم و از جمع این دو تا ضد است که آن حرف اساسی را می خواهم بزنم.^۲

^۱ یکی از آقایان در یک مجلسی دو سه شب علیه کتابی به شدت حمله کرده بود که: در این کتاب حق حضرت زهرا به کلی از بین رفته، و بعد هم برای چرب کردنش روضه حضرت زهرا را بی مناسبت خوانده بود! بعد یکی از رفقا به او گفته بود که شما آن کتاب را خوانده اید؟ چنین چیزی نیست آخر! گفت چرا هست. گفت در کدام صفحه اش؟ (زیرا) من خودم آن را ده مرتبه خوانده ام و می دانم (که نیست). گفت که نخیر هست. گفت آقا شما مطالعه کرده اید؟ گفت این آقای "کیک" به من قول داده بود که دیشب بیاورد، هنوز نیاورده، نمی دانم چه شده، حتی تلفن هم امروز کردم پیدایش نکردم، گفتم حالا که پیدا نکردم اول ردش می کنم بعد می آوردم دیگر!

^۲ این مسئله وحدت اسلامی، چون خیلی حساس است، من بینهایت با موشکافی و دقت مسئله را مطرح میکنم، گرچه خسته کننده باشد، و از شما هم خواهش میکنم که این خستگی را تحمل کنید برای اینکه مسئله بسیار حساس است. دو مسئله در این جامعه خیلی حساس است - خیلی خیلی - یکی اگر از صهیونیسم صحبت شود بلافاصله حساسیتها زیاد می شود، و دیگر باید گلوله ها را از دهنهای بسیار متنوع بخوریم، متنها به اسمهای دیگر و حرفهای دیگر؛ یکی هم مسئله وحدت اسلامی است؛ این را هم بر آدم نمی بخشند. این است که خواهش میکنم با دقت و با صبر، این حرف را و نقص بیان مرا جبران بفرمایید.

در آنجا می‌خواهم این حرف را بگویم که اساساً وحدت علمی یک فاجعه است، مرگ علم است. هر جا در هر ملتی، هر مذهبی، هر حزبی و هر جامعه‌ای که وحدت علمی و وحدت قالبهای اعتقادی به وجود آمد، علامت این است که یا در آن جامعه استبداد فکری و اعتقادی وجود دارد، یا نه، مرگ و گریبانگیر اندیشه و فکر شده- از این دو صورت خارج نیست.

جامعه زنده، جامعه‌ای است که در آن همه عقلها می‌اندیشد، و بشریت این جور است که هر عقلی به جوری می‌اندیشد و یک حقیقت واحد را به گونه‌ای تلقی می‌کند که با تلقی دیگری فرق دارد. گرچه من این حقیقت را به یک شکلی می‌فهمم و تو همان حقیقت را مثل من معتقدی اما به شکل دیگری می‌فهمی، (ولی) این اختلاف فهم ما در یک حقیقت واحد، دلیل باطل بودن من یا باطل بودن تو نیست؛ هر دو برحقیم، اما حقیقت در قالبهای ذهنی من و قالبهای ذهنی تو، اختلاف شکل و اختلاف تصویر ذهنی پیدا کرده- هر دو برحقیم. من مسلمانم، اسلام را به این شکل معنی می‌کنم، تو هم که به شکل دیگری معنی می‌کنی، مسلمانی. نه من زندیقم و نه تو! من امام زمان را به این شکل می‌فهمم، تو هم به آن شکل؛ هر دو معتقدیم، اما هر کدام در سطح ذهن و شعور و شکل فهم و سطح فهم و عمق فهم و رنگ روح خودمان. اینها با هم اختلاف دارد؛ چقدر اختلاف دارد؟ چقدر؟

گاه این مسئله خیلی مهم است، و برای آنهایی که توی تحقیق علمی در دنیای امروز هستند، شورانگیز است، معجزه آمیز است. از نظر من در اسلام بزرگتر از این، سخنی برای علم و روح علم وجود ندارد و آن سخن خود پیغمبر است که من و تو، هر دو، به یک حقیقت معترفیم و هر دو برحقیم، اما جوری که من این حقیقت را می فهمم، درست برضد آن جوری است که تو می فهمی. برضدش، نه اینکه با هم اختلاف کمی داشته باشند. چقدر برضدش؟ به اندازه ای که می بینم تو مثلاً به خدا معتقدی، به علی معتقدی و من هم به خدا، به عنوان یک خداپرست و به علی به عنوان یک شیعه، معتقدم اما می بینم تو یک جور خدا را بررسی و تشریح و معنی می کنی و علی را یک جوری می فهمی که من تو را یک کافر مرتد تلقی می کنم و یا تو مرا یک کافر مرتد تلقی می کنی، اما پیغمبر می گوید که: "هر دو برحق اند". اختلاف بینش و سطح مکتب علمی را ببینید که این بابای فعلی که به نام اسلام می خواهد، از یک کسی که تمام زندگی اش، همه شخصیت علمیش، همه جوانیش، سعادتش، پیریش، خانواده اش، و همه چیزش را در خدمت یک مذهبی گذارده و وقف کرده، سخنی بگوید اگر یک جا در یک خط منحرف شده باشد - به این معنی که نه از حقیقت (بلکه) از ذائقه آن آقا -، نه فقط آن خطا را بر او نمی بخشد که اصولاً وجود داشتن او را تحمل نمی کند و اگر دستش برسد می خواهد او را پوست بکند، که "آنجا تو همچون چیزی گفتی!"

یکی (هم) پیغمبر که می‌فرماید: "لو علم ابوذر ما فی قلب سلمان فقد کفر" یا "فقد قتله"؛ یکی ابوذر و یکی سلمان: در مسلمان بودن هیچ کدامشان، کسی نمی‌تواند شک کند و (نیز) در اینکه پیغمبر هر دو را مثل دو چشمش دوست داشته است و برای هر دو ستایشهای بزرگ کرده. شخصیت‌هایشان معلوم است؛ او را با یکی دیگر نسنجیده که بگوییم اینها اصلاً اختلاف ایمان داشتند؛ نخیر، هر دو در اوج ایمان و نمونه‌ی اعلای یک مسلمان‌اند، اما اختلاف بین اسلامی که در قلب ابوذر و فهمیدن ابوذر می‌گنجد، با اسلامی که در ذهن و احساس و ادراک سلمان می‌گنجد و وجود دارد، به قدری است - هر دو هم اسلام است - که اگر ابوذر خبر پیدا کند که سلمان اسلام را چگونه فهمیده، نبوت را چه جور معنی می‌کند و خدا را چه جور ادراک کرده، فوری او را تکفیر می‌کند و یا در روایت دیگر هست که فوری او را به عنوان کافر و مرتد می‌کشد. اما هر دو، ابوذر و سلمان، (مسلمان‌اند). چرا؟ برای اینکه اعلام این حرف، ارزشش عبارت است از: امکان دادن به همه‌ی اندیشه‌ها و عقلها که در صحنه‌ی حرکت و خلاقیت و پیشرفت و پرورش فکری و معنوی، آزاد تلاش کنند و جولان داشته باشند. اینکه شخص پیغمبر اعتراف بکند - نه در یک مسئله علمی بلکه در یک مسئله اعتقادی - و اقرار بکند که یک حقیقت دینی در دو ذهن ممکن است فاصله‌اش بین کفر و اسلام باشد اما هر دو اسلام است، هر دو برحق است و هر دو مسلمان بزرگ‌اند، اعلام این اصل (اصل آزادی اندیشه، آزادی تحقیق و آزادی برداشت و استقلال فهم)

برای هر فهمیده متفکر، جلوگیری از یکنواخت فهمیدن و تقلید عقلی است، و عاملی است که اگر می‌توانست در میان مسلمانان ادامه پیدا کند، ما تمدن امروز را نه در سیصد سال پیش بلکه در هزار سال پیش می‌داشتیم؛ برای اینکه تمدن امروز از وقتی به وجود آمد و علوم این همه پیشرفت کرد و این همه کشف و اختراع (شد) و این همه اسراری که ناگهان در دسترس بشر- از طبیعت و از انسان- قرار گرفت، بند یکنواخت اندیشی و قالبی فکر کردن دوران قرون وسطی را از سر عقلها برداشتند، و عقلها را آزاد کردند و تحقیق را آزاد کردند و به هر کسی گفتند تو حق داری در هر رشته ای که کار می‌کنی (از دین گرفته تا میکروب و اتم و انسان و مغز و استخوان و فلسفه- هرچه)، می‌توانی آزاد بیندیشی و از کسی بیم نداشته باشی، کسی در تفتیش عقاید، تو را نسوزاند و محکومت نکند، مجرم نشناسد، کافرت نخواند، تفسیق و تکفیرت نکند، به دست عوام الناست نسپارد و تو آزادی که در هر یک از این رشته‌ها آزادانه تحقیق کنی و به هر نتیجه ای رسیدی ولو آن نتیجه بر خلاف نتایج علمای دیگر باشد، بر خلاف طرز فهم و نتیجه گیری همه علمای گذشته هم اگر باشد، حق داری نتیجه ات را اعلام کنی و به مردم بگویی (فقط و فقط معلول این است). و به این شکل بود که

یک مرتبه قرون وسطی که آقای پاپ فقط فکر می کرد و کاردینالهای دور و برش، و فکرهای دیگر همه دیکته نویس بودند^۱ (نابود شد).

عقلی که تصادم نداشته باشد و عقلی که با مخالف در نیفتد و فکری که دشمن نداشته باشد، پوسیده است و می پوسد. همان قانونی که به عنوان تنازع بقاء برای پیشرفت در حیوانات است، در فکرها و اندیشه ها هم هست. اگر خداوند می خواست تمام مردم جهان را- این سخن قرآن است- یک امت یکنواخت می ساخت. اول هم مردم جهان در دوره حیوانیشان یکنواخت بودند، پیامبران که آمدند، اندیشه ها را برشوریدند و گنجینه های، فطرت را به قول حضرت علی استخراج کردند و هر عقلی همچون جسدی از گور یکنواخت و قالبی خودش برشورید و در این محشر عقلها و اندیشه ها و قیامت افکار بود که بعد حرکت ایجاد شد، اختلاف فکری ایجاد شد و تصادم ایجاد شد و این تصادم قدرت داد و باطلها را نابود کرد و حقیقتها را پیروز کرد و بعد تکامل بخشید، و تکامل بخشید تا فرهنگ و معنویت بشری به اینجا رسیده است.

^۱. یک عقل کل بود که فکر میکرد و به عقلهای دیگر دیکته میکرد، و بنابراین در قرون وسطی یک یا چند عقل بود که فقط فکر میکرد و آن عقلها معلوم است که چقدر می تواند بازده داشته باشد.

یک کلاس، نمونه است برای شما که دانشجو هستید یا بودید: تمام شاگردها دنباله صندلیشان بودند، یعنی مثلاً چهل و پنج تا صندلی مثلاً ارج داشته و چهل و پنج تا هم شاگرد ارج دنباله صندلی! اینها وقتی در مدرسه معلم سر کلاس (از آن کلاسهائی که آقای ناظم خیلی می پسندد!) می آید، درست مثل اینکه فتری در کلاس باشد که تا آقا معلم پایش را می گذارد فوری پاشوند، همه (باید) یکنواخت پاشوند و یکنواخت بنشینند، و بعد هم یکنواخت یک دفتر و یک خودکار (در دست بگیرند)، و ایشان هم دیکته بنویسند و اینها هم بنویسند؛ او فرستنده (باشد) و اینها گیرنده. یک نفر در این کلاس فکر می کند. آن کلاس نیست! اندیشه در آنجا مردن است؛ یک لش علم است که منتقل می شود در تابوت حافظه ها.

اما کلاس زنده کلاسی است که معلم و شاگردها در یک تصادم دائمی با هم در اندیشیدن هستند، و این کلاس است که بعد از ده جلسه، بیست جلسه و سی جلسه، دانشجو احساس می کند- همین دانشجویی که رقتی معلم می گفت پاشو، رنگش را می باخت- که حالا می تواند با معلمش کشتی بگیرد و دو ساعت از نظر فکری با او ور برود؛ معلوم می شود که پرورده شده، معلوم می شود که یک شخصیت و یک اندیشه به وجود آمده است، و معلوم می شود که بعد از ده جلسه این چهل تا شاگرد به اضافه یک معلم، شدند چهل و یک متفکر. اما به آن شکل دیکته ای، بعد از چهل سال،

می شوند چهل و یک رأس، که یک آدم بیشتر توی آن نیست، آنها دیگر نسخه همان یکی هستند.

دیکتاتوری برای چه بد است؟ به قول روسو: "برای آنکه در آن یک تن می اندیشد و دیگران حق اندیشیدن ندارند". این است که یک جامعه تبدیل به یک تن می شود برای یک مغز. اما وقتی آزادی قلم و اندیشه هست، به میزان "تن" ها عقل وجود دارد و شخص وجود دارد، و در تضاد اینهاست که فرهنگ و تمدن به وجود می آید. این برداشت شخصی من نیست.

در همین جا هم از من انتقاد کرده اند که این روایت این معنی را ندارد. گفتم: بله این روایت این معنی را ندارد، لابد یک معنی دیگر دارد؛ خوب تو بگو. می گوید: ما نمی دانیم! خوب نمی دانید پس نگو دیگر! "نمی دانم" که دیگر ادعا ندارد. چه معنی دیگری جز این می تواند داشته باشد که می گوید: اگر ابوذر اسلامی را که در قلب سلمان است بفهمد که چه جوری است، سلمان را می کشد! چه معنی دیگری دارد؟ می خواهد بگوید سلمان کافر است؟ می خواهد بگوید ابوذر آدم بی شعور است؟ هیچی نمی فهمد؟ می خواهد بگوید ابوذر سطحش پایین است و عامی است؟ و سلمان خیلی نابغه است؟ یا نه، می خواهد بگوید از اسلام دو برداشت و دو تا تلقی وجود دارد، و این

دو تا تلقی با هم خیلی فاصله دارند و بیگانه‌اند و هر دو اسلام است؟ جز این چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟

و بسیاری از موارد دیگر این مسئله را تأیید می‌کند؟ درست دقت کنید به این امر: "اختلاف علماء امتی، رحمه" یا "ان فی اختلاف علماء امتی رحمه" ^۱: می‌گوید اختلاف میان دانشمندان ما رحمت است (نمی‌گوید که مصیبت است، نمی‌گوید که اشکالی ندارد!) و این یک قانونی است به نام قانون تضاد، عامل هر حرکتی و هر تکاملی. بنابراین این تز و این بحث که باید میان من و تو، مذهبی که می‌فهمیم، یک مذهب قالبی بخشنده ای دیکته شده باشد، اساساً علمی نیست گرچه شعار روشنفکران شده است. یعنی من به عنوان یک عالم، و تو به عنوان یک عالم، انتخابات سقیفه را دو جور برداشت می‌کنیم. این، یک بحث تاریخی است. من یک مورخم، تو هم یک مورخ دیگری هستی؛ تو می‌گویی: اساساً اختلاف در سقیفه به وجود نیامد و علی مخالفتی نداشت؛ من می‌گویم که: اختلاف به قدری شدید بود که علی آنها را غاصب و کافر - حتی از دین - می‌دانست. ممکن است من بر باطل باشم، یا تو بر باطل باشی، و

^۱. بیش از چند جور - هفت هشت جور - این روایت را از قول پیغمبر نقل کرده اند، حتی اسناد خود ما. در یک جا هست که "علما" ندارد: "اختلاف امتی رحمه" است که من فکر نمی‌کنم این صحت داشته باشد، "علماء" است.

ممکن است من فردا نظرم را تصحیح کنم، یا تو نظرت را تغییر بدهی؛ یک جور دیگر بشود، یا اصلاً به هم معتقد بشویم. به هر حال من و تو باید آزاد باشیم و آزاد بمانیم که مسائل علمی و منطقی را و برداشتهای مذهبی مان را و نوع تلقیمان را از دین، از نظر علمی آزادانه و محققانه داشته باشیم و رو به تکامل و پیشرفت برویم. چون باز یکی از اعتراضات همیشه این است که دین یک حقیقت است، و هر کس هم نمی تواند یک چیزی بگوید، می گویم دین یک حقیقت است ولی هر کسی می تواند یک جوری بفهمد. مگر طبیعت یک واقعیت نیست؟ چرا هر کسی یک جوری آن را می فهمد و طبیعت هم هست؟ خود قرآن یک تکه از هستی است، وجود است، مثل یک منظومه است، (بنابراین) مفسر یک فیزیکدان قرآن است که باید آن را بر اساس تحقیق و متد و برداشت خودش بفهمد و او را در نوع فهمش و برداشتش آزاد گذاشته باشند.

(یکی می گوید): من به ائمه شیعی به عنوان امام معتقدم؛ به خاطر اینکه فقط و فقط علی است، من او را وصی پیغمبر می شناسم، و به خاطر اینکه حسین است، من او را وصی پیغمبر می شناسم و امام خودم می شناسم (فقط به خاطر اینکه حسین، "حسین" است، نه به خاطر اینکه پسر زهراست یا پسر علی، یا نوه محمد است، نه به هیچ وجه!). (ولی) اگر حسین پسر یکی دیگر می بود - هر کس - و "حسین" بود، به نظر من وصی پیغمبر بود و به نظر من امام بود، ولو مادرش هر کس باشد و پدرش هر کس و پدر بزرگش هر کس؛ و برعکس اگر حسین در همین خانواده بود، اما "حسین" نبود،

من او را به عنوان خانواده پیغمبر و اهل آن خانواده (مثل پسر نوح - پسرش که بود!) و اهل البیت (اهلی البیت به همان معنایی که در قرآن آمده است که پسر نوح را می گوید "اهل البیت تو نیست")، نمی شناختم و اگر عضو این خانواده هم هستم، عضو آن خانواده و آن خاندان نمی شناسم.

یکی دیگر برداشتش جور دیگری است؛ می گوید اصولاً اینها در ذریه و ذات، اختصاص خاصی داشتند غیر از همه بشریت، و اینها پیش از خلقت همین جوری آمده اند در صلب آدم، و اصلاً در ذات و بافت جدا از دیگران هستند و دارای یک نور اختصاصی هستند و یک سرشت منحصر به خودشان هستند. خوب، او یک برداشت دیگری می کند. تو حق نداری مرا کافر بخوانی و من حق ندارم تو را مرتجع بخوانم؛ به هیچ وجه! تو آزادی و من هم آزادم، هر دو هم حقیقت است و هر دو هم تشیع است و هر دو هم اسلام است. اگر یک روزی یک مرکزی درست شد و به همه متفکرین و علماء بخشنامه شد که اصول و فروع اسلام را به این شکل همه تان باید بفهمید و هیچکسی هیچ وقت دیگر حق ندارد نظر دیگری بدهد، اسلام به عنوان یک علم، به عنوان یک منطق و به عنوان یک فرهنگ متوقف شده. این وحدت، علامت مرگ فکر و احساس مذهبی است.

بزرگترین پیشرفت فرهنگ اسلامی و بزرگترین پیشرفت تشیع - بخصوص - به خاطر این بود که سنت بود که علماء از اول به شکلهای بسیار شدید با هم جر و بحث و مناظره داشتند، و این مناظرات شدید و مکتبهای مختلف فقهی و علمی و فلسفی که با شدت با هم مبارزه می کردند، موجب می شد که همدیگر را تقویت کنند و خودشان را تقویت و مجهز کنند و پیش بروند، و بعد این فرهنگ عظیم را بسازند. و گر نه فقه ما در همان قرن اول مرده بود، فکر ما هم در همان جا متوقف شده بود.

اساس دنیا بر تضاد است. همان طوری که در یکی از سخنرانیهایم گفته ام - و بعد در درسهایم، در آن درسهای جمعه به اسلام شناسی که برسم خواهم گفت -، اساس ساختمان انسان بر تضاد است: از خدا و شیطان، از روح و لجن ساخته شده است. اساس جهان، اساس تاریخ بر تضاد است؛ از همان اولی که شروع می شود - انسانی که وارد تاریخ می شود - هابیل و قابیل، فرزندان آدم، با هم می جنگند، و تا آخرالزمان این جنگ ادامه دارد. اساس جامعه بر تضاد است: بین در جناح و بین دو گروه است؛ مردم و طبقه و عناصر حاکمه. و اساس مذهب نیز بر تضاد است: همواره مذهب علیه مذهب می جنگیده؛ چنان که در یکی از این سخنرانیهایم به نام "مذهب علیه مذهب" گفتم، تمام تاریخ جنگ مذهب علیه مذهب است، مذهب علیه بی دینی جنگ نداشته است.

پس (اگر) شعاری که ما اساس مکتب شیعی مان را و اعتقادات علمی مان را- که تشیع عبارت است از نوع اعتقادات خاصی که من در بررسی تاریخی و اجتماعی خود داشتم- (بر آن قرار داده‌ایم)، اینها را ول کنم، یا تو تمام برداشتها و تحقیقات تاریخت را رها کنی و بعد به من معتقد بشوی یا من به تو معتقد بشوم، این چنین چیزی نه امکان دارد و اگر هم امکان داشته باشد، مرگ تفکر علمی ماست^۱.

^۱ در آن ده بیست سال پیش، یک جمعیت مذهبی در مشهد ما بود که خیلی نیرومند بودند، خیلی زیاد جمعیت داشتند و عضو زیاد و پیشرفت و فعالیت. ما یک جمعیت خیلی کمی بودیم، خیلی! گاهی دو و سه ماه قرض دار می‌شد، و برای پول چائی‌اش می‌ماند. علتش این بود که آدمها و اعضای آنها از توده مردم و پول بده و فداکار بودند، (ولی) اینها؟ این جمعیت کوچک ما، از این روشنفکران نق نقو و بی خاصیت (بودند که) هزار تا انتقاد حاضر بودند بکنند، و پنجاه، شصت و هفتاد تا نظریه و پیشنهاد در ساعت (می دادند)، اما یک قران حاضر نبودند بدهند. به هر حال، سطح فکر ما- جمعیت ما- در همان محیط و زمان خیلی بالا بود. (ولی) سطح فکر آنها از لحاظ فهم علمی و... پایین بود. خوب! خودشان هم می‌دانستند و ما هم می‌دانستیم، اما همت آنها و قدرتشان و امکاناتشان زیاد بود، و ما هیچ!

یک نوع نمونه ای از پیشنهاد روشنفکران در وحدت اسلامی: یک روز نماینده ای از طرف آنها آمده بود؛ همان پیشنهادش نماینده نوع سطح فکرش بود؛ با همان سطحی که بنگاههای معاملاتی با هم حرف می‌زنند برای اینکه دو تا معامله را با هم جور کنند، می‌گفت که: شما خیلی زیاد می‌فهمید و خیلی در سطح بالا می‌فهمید و... ما خیلی در سطح پایین (هستیم)، ولی خوب ما باید با هم همدست بشویم و با هم ائتلاف بکنیم برای اینکه هم شما به ما احتیاج دارید و هم ما به شما احتیاج داریم، این است که برای اینکه این اختلافمان رفع بشود، ما یک کمی بالاتر فکر می‌کنیم و شما هم یکی کمی پایینتر، برای اینکه اختلافمان و فاصله مان از بین برود و متحد بشویم! گفتیم: تو ممکن است یک جوری تمرین و مطالعه کنی و زحمت (بکشی)، و یک کمی بتوانی بالا بیایی؛ اما این کار دیگر پایین آمدن ندارد! به قول یک شاعر ترک که به معشوقش می‌گوید که بگو مشنو تا گوشم را کر کنم، بگو مرو تا پاهایم را قلم کنم، بگو مبین تا چشمهایم را بکنم، اما مگو نفهم برای اینکه نمی‌توانم کاری کنم که نفهمم.

ما از وقتی در تشیع مان ماندیم، که همه مقلد شدیم در مسائل "عقلی"! این دیگر خیلی عجیب است! تقلید یکی از مبانی مرفی تشیع است و منطقی است؛ اصلاً تقلید مربوط به انسان است؛ آدمی که در یک رشته تخصصی ندارد از آدم متخصص تقلید می کند، منجمله در اینجا. اما در اساس، تقلید از فروع فروع است!

بعد می بینیم که الان تقلید به صورتی رسیده که مثلاً از مقلدش یک مسائل عجیبی می پرسد: "آقا" ما آناس بخوریم یا نخوریم؟ این چه سئوالی است آقا؟ "آقا"! یک مسجدی هست، ما آنجا برویم یا نرویم؟ حالا آن در یک کشور دیگری است و این در شهر دیگری است! خوب، تو خودت عقل داری و این مسائل اصلاً عقلی است. یک کسی نظریه علمی دارد، باز از "آقا"ش می پرسد که "آقا" آن نظریه علمی درست است یا درست نیست؟ آقا! این مسائل تقلیدی نیست و در خود مبانی اساسی تشیع ماست که تقلید در مسائل عقلی و اصول اعتقادی جایز نیست، و حتی کسی که اصول اعتقادی خودش را به تقلید گرفته باشد، اساس دینش درست نیست و عبادتش درست نیست.

این نوع فهمیدن، سطح فهمیدن، یک چیزی است که تا عقل و انسان آزاد است، اختلاف دارد و با هم در تصادم است و در جنگ است و این جنگ، رحمت است.

تقلید عقلی به این شکل درمی آید که عقلها را از بین می برد، یعنی آنچه را که باید هر کسی سرمایه ای بدهد و یک سرمایه گذاری ای در این عقل کل جامعه بشری و در این جامعه فرهنگ اسلامی بکند، همه به صورت یک عبد عبید یک یا دو نفر درمی آیند و او به جای همه در مسائل عقلی فکر می کند و اینها می شوند "هیچ"! گاهی هم که کمی عقل اضافی می ماند، آن را هم که استخاره می گیرد، بعد دیگر هیچی. و اگر در این میانه یک کسی آمد، از همه چیزش گذشت و یک حرف تازه زد، یک استنباط کرد، به کلی ریشه کن است. در صورتی که یک مسئله بسیار طبیعی است و نه تنها جایز است بلکه بسیار تشویق شده ایم و دعوت شده ایم، به تفکر دائمی. این تفکر و تعقل که در قرآن دائماً امر می شود، آیا خطاب به یک گروه است؟ خطاب به یک دستگاه است؟ خطاب به یک عده خاصی است؟ یا خطاب به همه خوانندگان و معتقدان به این قرآن است؟

وحدت در تفکر، وحدت در تحقیق، و وحدت در عقاید، مرگ عقاید، توقف عقل و پوسیدن و ماندن اندیشه است - این روشن است. بنابراین در این وحدت اسلامی، امکان وحدت "شیع" و "تسنن" نیست، اگر هم یکی بشوند معلوم می شود یا به زور یکی شده اند و یا به خاطر اینکه هیچ کدامشان هیچ چیز نبودند، یکی شده اند، یعنی هیچ یک از موازین عقلی واقعاً دستشان نبوده است، و روی چیزهایی که نمی شناختند به

طرف باج داده‌اند حالا ما این مسئله را به نفع شما کنار می‌گذاریم و او هم به نفع ما کنار می‌گذارد، معامله جوش می‌خورد!

امکان ندارد که یک آدم متفکر (یک ایده را) بر اساس یک اعتقادی که با فکرش و منطقش کشف کرده و انتخاب کرده، کنار بگذارد. آخر چه جوری می‌شود کنار گذاشت؟ تصمیم بگیریم از روز دوشنبه یک جور دیگر بفهمیم؟! کمتر بفهمیم؟! اندازه رفیقمان بفهمیم؟!

"وحدت در تفکر" محکوم است، اما وحدت میان "شیعه" و "سنی" نه تنها ممکن است، نه تنها معقول است، بلکه وظیفه انسانی مان - بالاتر از وظیفه و فوریت از وظیفه منطقه ای مان و وظیفه زمانی مان و حتی وظیفه فرقه ای مان - است، و این وحدت بدیهیتر است. بنابراین باز تکرار می‌کنم: وحدت میان "تشیع" و "تسنن" نه ممکن است و نه معقول است؛ مرگ تفکر علمی در میان تسنن و در میان تشیع، هر دو، است. اما وحدت "شیعه" و "سنی" هم ممکن است و هم معقول و هم مسئولیت و تعهد ما این است.

پس اختلاف فکری موجب تصادم و حرکت افکار است و پیشرفت و رسیدن به حقیقت، اما اختلاف اجتماعی عامل قطعه قطعه شدن و متلاشی شدن نیروست، و لقمه لقمه بلعیده شدن به وسیله دشمن. این دو تا یکی نیست (اغلب توی ذهنها چنان قاطی

می کنند که اصلاً مسئله لوث می شود)، به کلی دو تا زمینه است؛ نه تنها جداست، بلکه اصلاً متضاد با هم است. وحدت اسلامی به معنای اینکه همه مسلمانها مثل هم به تاریخ اسلام، به شخصیت‌های اسلامی، به نهضتها و گرایشهای اسلام و به حوادثی که در اسلام اتفاق افتاده است، معتقد بشوند، این اعلام مرگ تفکر علمی است و فهم و اجتهاد علمی و دینی است. چنین چیزی ممکن نیست و نباید (چنین چیزی را) به وجود آورد.

یکی از بزرگترین افتخارات شیعه این است که خود شیعه چنین وحدتی و مرکزیتی را به وجود نیاورده، و متأسفانه اگر از آن استفاده نمی شود، به خاطر یک انحطاط عمومی است که شرق دچار آن شده و فرهنگ ما دچار آن شده است. این است که هر محقق آزاد است که خودش تحقیق کند و نظریات تحقیقی خودش را اعلام کند.

اما جامعه اسلامی که به عنوان یک نیروی است انسانی، دارای مشترکات اعتقادی، هدفهای مشترک، وضع مشترک، سرنوشت مشترک و از همه مهمتر دشمن مشترک، این جامعه طبیعی است که باید با هم یک نیرو و یک بازو را و یک مشت را تشکیل بدهد. (وقتی از) آن کسی که می گوید "فلسطینیها باید (ضربه) بخورند، و (وقتی) خوب (ضربه) می خورند، دل شیعه را خنک می کند"، (می پرسیم) "چرا (ضربه) بخورند؟" (جواب می دهد)، اینها دشمن اهل بیت بوده اند! آقا اینها کی دشمن اهل بیت بودند؟ اهل بیت کجا اینها کجا؟ اینها چه تقصیری کرده اند؟ و ثانیاً آن اهل بیت

تو، اهل بیتی است، که انتقامش را باید "بن گوریون" بگیرد؟! این تشیع تو چه جور است که منتقمش و موعودش "بن گوریون" و "موشه دایان" است؟! جامعه‌های اسلامی بمباران می‌شوند، اینها می‌گویند آنها دارند انتقام آن ستمی را که بر خانواده مصطفی رفت، پس می‌دهند! آقا این مسئله علمی است، مسئله تاریخی است، مسئله برداشت فکری من است، مکتب من است، این به این بابا مربوط نیست. مسائل تاریخی را چرا به این شکل مسائل اجتماعیش می‌کنید؟ تو اگر شیعه هستی، به این معناست که در راه علی باید بروی و به آنچه که او برای آن جنگید، تو هم بجنگی و برای آنچه که او زندگی‌اش را فدا کرد، تو زندگی‌ت را فدا کنی، نه به این معنا که کسانی را که امروز مثل تو بدبخت هستند، آنها را به این معنا که تو شیعه علی هستی در کام دشمن مشترک خودت بیندازی یا پسندی که بیفتند. (آیا) علی الان خودش با اینها دشمن است؟ برداشت تاریخی این آقا غلط است. این اگر به فلان خلیفه معتقد است، به عنوان دشمن اهل بیت به او معتقد نیست، به عنوان یک خلیفه پیغمبر و رفیق علی به او معتقد است، و من باید او را از اشتباه دریاورم. اگر منطق دارم، باید این رفیق را از این برداشت تاریخی غلط دریاورم. و این کوشش من است و رسالت من. در آن حمله کردن به خانه فاطمه، والله این آقا شرکت نداشته! این هزار و چهارصد سال بعد آمده، خودت هم می‌دانی شرکت نداشته و خودت هم می‌دانی که به نفع کی داری حرف می‌زنی!

تفرقه میان جامعه اسلامی از وقتی شروع شد که قدرت اسلامی درست در مرز اروپای شرقی تا اسپانیا آمده بود و مثل یک سد ایستاده بود، و جلو امکان هجوم و یورش مسیحیانی که به نام دین به غارت شرق آمده بودند- از زمان صلیبیها به بعد-، گرفته بود. تفرقه به وجود آمد و به این شکل که تمام این جامعه اسلامی را به عنوان احیاء نژادها و قومیتها و قبیلهها لقمه لقمه کنند. به این شکل که در فرانسه یک گزارشی دادند که ما یک کشف تازه کردیم و آن این است که اصولاً "الجزایریها" دو جورند: بعضیها نژادشان اول "بربر" بوده، بعضیها "عرب"! ما می‌توانیم (میان) این دو تا را با هم اختلاف بیندازیم: یک نوع اصالت "بربریسیم" و یک نوع اصالت "عریسیم"، مدتی به جان هم افتادند، و بعد فرانسه سالها بیشتر بر آنها حکومت کرد و هر دو را چاپید.

در درون وحدت اسلامی، تفرقه‌های قومی ایجاد کردند و یکی از آن تفرقه‌ها، تفرقه‌های مذهبی است. برای چیست که استعمار خارجی به تفرقه‌های مذهبی بیشتر تکیه می‌کند؛ برای اینکه احساس قومیت و نژادپرستی به قدری در اسلام ضعیف شده که دیگر احیاء آن بسیار مشکل است، و به عمق روح و احساس توده مردم اصلاً نمی‌رود. این است که بر روی تفرقه مذهبی تکیه می‌کنند.

خانمها و آقایان، این مسائل اساسیترین مسائلی است که مربوط به سرنوشت اکنون جامعه اسلامی است، در عین حال که یک مسئله تاریخی است. اگر یک کمی خسته

هستید، اگر یک وقت گرسنه هستید، و یک کمی وقت گذشته، به هر حال در راه این هدفها این اندازه می شود توقع داشت که تحمل کنید.

نمونه ها را نقل می کنم که چه خبر است: در تابستان امسال رفتم به مکه و مدینه. در مکه چند نفر از افراد عادی آنجا- ولی آدمهای روشنی بودند- من و دوستم آقای هاشمی را دعوت کردند؛ به منزلشان رفتیم و با هم نشستیم به صحبت کردن و حرف زدن. با آن تصویری که از آنها داشتم، برای من خیلی تعجب آور بود که یکی از آنها یک راننده تاکسی بود و به قدری منطقی حرف می زد که من از آن استفاده علمی می کردم^۱. خیلی حرفهایمان همدیگر را تقریباً گرفته بود و تفاهم فکری و اخلاقی ایجاد شده بود. بعد یک چیزی گفت که من از شرم سرخ شدم. گفت: "حالا خیلی خوب شده، مردم روشنتر شده اند، مسائل روشنتر شده، افراد یک کمی بازتر شده اند، دنیا را می بینند، همدیگر را بهتر می توانند بشناسند و مردم دست کسانی را که همیشه تخم و بذر کینه و نفرت و بیگانگی را می کارند، می خوانند".

^۱. ما می دانیم که همه را با یک قضاوت راندن و یک ملت و یک جامعه را با یک چوب و آن هم به نام نظام حاکم بر آنجا تلقی کردن، این علمی نیست و منصفانه هم نیست.

می گفت: "در سالهای پیش خودم یادم هست - حالا این حرف را یا ساخته‌اند و منتشر کرده‌اند یا عمل کرده‌اند، فرق نمی‌کند - که ما در طواف می‌رفتیم، می‌دیدیم که شیعه‌ها می‌آیند لای مویز را - کشمش بزرگ - باز می‌کنند - فرض می‌کنیم یک مشت می‌خرند، دو سیر می‌خرند -، توی آن را کثافت، مدفوع انسان می‌اندازند، بعد روی آن را می‌پوشانند، بعد اینها را توی کیسه می‌کنند و به طواف کعبه می‌آیند. در آن شلوغی روی زمین کعبه می‌پاشند؛ بعد این فقیرهای عرب به عنوان اینکه آجیل است می‌آیند اینها را می‌قاپند و یا برای زن و بچه‌هایشان می‌برند و یا خودشان آنجا می‌خورند، و به این شکل آنها عقده مذهبی‌شان را خالی می‌کردند که ما یک خدمت بزرگی به حقیقت دینمان کردیم و آن این است که مدفوع خودمان را به حلق این "بدسنی"ها ریختیم".

این یک چیز عجیبی است! او چنین چیزی را باور کرده بود برای اینکه دیده بود. اما من و شما می‌دانیم که کدام شیعه جاهل پلیدی که هرچه هم خصوصت داشته باشد، (می‌تواند) در کعبه چنین کاری بکند! اصلاً چنین موجودی ممکن است؟ این جز این نیست که چنین کاری را به نام شیعه در کعبه و در خود مکه کرده‌اند تا بین شیعه و سنی را تا این حد فاصله بیندازند که امکان تفاهم بین آنها نباشد؛ حتی تفاهم بین دو تا موجود انسانی از دو نژاد و در دو تا مذهب ممکن است، ولی با این خصومت ممکن نیست.

از این طرف باز می‌بینیم عقاید "ناصبی" ها را که دشمنان خانواده پیغمبرند، در همین جامعه، همین الان، در کتابهای اشخاصی که به ظاهر مقدس‌اند، منتشر می‌کنند و به چه زحمتی جمع می‌کنند تا به شیعه بگویند که عقیده همه مردم اهل تسنن مثلی اینهاست: دشمنی با علی و دشمنی با خانواده پیغمبر است. بعد (برای) شیعه وقتی همین قدر که بگویند فلانی شیعه نیست یعنی دیگر دشمن حضرت زهراست و دشمن خانواده پیغمبر است.

از این طرف، عقاید "باطنی" به نام شیعه، عقاید "اسماعیلیه"، عقاید "غنوصیه" و عقاید هندی را درباره پیشوا و قطب و امام، به نام شیعه الان در بین اهل تسنن منتشر می‌کنند. در همین ایام حج که درست بحبوحه ای است که یک شور و عشق یکنواخت و مشابه بین شیعه و غیرشیعه در یک مراسم مشترک احساس می‌شود و می‌خواهد یک تفاهم ایجاد شود، این کتابها را، این جزوه‌ها را به نام "الخطوط العریضه" "مجاناً پخش می‌کردند. در این کتابها تمام فحشهای را که هر کس - حتی "علی الهی‌ها" و امثال اینها یا بعضی از این ملاهای استثنائی ما، که همه روحانیون و علماء با آنها مخالف‌اند - به عمر یا ابوبکر یا خلفا و اصحاب دیگر داده، همه آنها را آنجا دومرتبه جمع کرده، به صورت یک جزوه درآورده و به نام اینکه همه شیعه از این فحشها به ما و به اصحاب عزیز پیغمبر و حتی ناموس پیغمبر می‌دهند، همین الان در حج منتشر می‌کنند. چقدر فاجعه عجیبی است! در مدینه یک دانشکده فقه وجود دارد و

یک دانشکده ادبیات. یک دانشجوی جوان آلمانی آنجا طلبه بود و از آلمان آمده بوده من با او صحبت می کردم و می گفتم که شما اینجا راجع به شیعه چیزی می دانید؟ گفت: نه. گفتم امام جعفر صادق را می شناسید؟ گفت: نخیر. گفتم، پس بگو جامع معقول و منقولی تو! پس چرا فارغ التحصیل نمی کنی؟! تو در دانشکده فقه اسلامی اسم امام جعفر صادق را نشیدی؟ بعد گفتم: اصلاً یک چیزی، یک جایی، یک کسی، یک حزبی، یک دینی، یک فرقه ای در تاریخ اسلام، در دنیا به اسم شیعه به گوشت نخورده است؟ گفت هان! مثل ایرانیها و اینها؟ گفتم خوب، بله! گفت چرا! گفتم هان چی؟ گفت فقط همین اندازه می دانم که آنها رسول خدا را، رسول خدا نمی دانند. همین اندازه!

در خود مسجدالنبی، آخوندهای موقر آنجا نشسته بودند که ما می گفتیم اینها دیگر پر از علم هستند؛ می گفتند- من اصول اعتقادی شیعه را اصلاً از آنها شنیدم. بعضی از عقاید شیعه را که خود ما حتی در منحطترین قشرهایمان نه تنها نشنیده ایم بلکه آنها هم نشنیده اند!- که: وقتی شیعه دارد نمازش را سلام می دهد سه مرتبه هی به زانویش می زند و هی (سرش را) این جوری (به چپ و راست تکان) می دهد. خوب این چه اشکالی دارد؟ "شما نمی دانی این چه می گوید؟" بنده نمی دانم چه می گوید. "این به ظاهر نمی گوید چون تقیه می کند اما وقتی به پیغمبر سلام می دهد- چون شیعه تقیه می کند ناچار باید در سلام نماز به پیغمبر سلام بدهد و می دهد-، بعد سه مرتبه می گوید

که: "خان الامین، خان الامین، خان الامین". خوب "خان الامین" دیگر چیست؟
"یعنی جبرئیل از طرف خدا- ما شیعه‌ها معتقدیم!- آمده و مأمور بوده که سوره "اقرء"
و بعد هم قرآن را بر حضرت امیر نازل کند، (ولی) به او خیانت کرده. معلوم نیست سر
چی اختلاف حساب داشته، آمده به پیغمبر گفته و به او وحی کرده است!" گفتم
خوب، حالا دفعه اول اشتباه کرده، خوب خدا می‌توانست یقه‌اش را بگیرد و بگوید که
مأموریتت را درست انجام بده؛ این چه کاری است؟ بیست و سه سال همین (طور)
عوضی می‌گفته و هیچ کس هم هیچ چیز به او نگفته؟! ما آن وقت همیشه می‌گوییم:
"خان الامین، خان الامین، خان الامین" یعنی به جبرئیل فحش می‌دهیم که تو روپایی
کردی و پارتی بازی کردی، با پیغمبر ساخت و پاخت کردی و عوض علی ما رفتی او
را پیغمبر کرده ای! یعنی این را ما می‌گوییم! حالا بیچاره هر شیعه ای که توی
مسجدالنبی یا در مکه سلام می‌دهد، آنها همین جوری نگاه می‌کنند و می‌گویند "اگر
دارد خان الامین می‌گوید، پوستش را بکنیم."

از این ور می‌بینیم تمام تهمتها و تمام فحاشیهای یزیدیه- که هنوز در سوریه هستند
و طرفداران بنی امیه‌اند- و ناصبیها و وهابیها را، به نام همه مسلمانها و نظر همه مسلمانها،
توی شیعه منتشر می‌کنند.

من در اینجا می‌گویم که بابا الان، همین الان، از دو مکان مقدس، مسجد "راس الحسین" مصر و "مسجد زینب" - که توی شیعه اصلاً نمی‌دانی زینب کجاست و از بعد از ظهر عاشورا او را گم کرده ای و اصلاً رفته -، تجلی می‌شود که در میان خود شیعیان نظیرش نیست، و در خود همین کشورهای اسلامی و در میان نویسندگان غیرشیعی، در همین چهل سال و سی سال اخیر، قلمها و اندیشه‌هایی از عمر و عثمان و از ابوبکر به شدت انتقاد کرده‌اند، به نفع علی و همه ستایشهایی که شیعه نسبت به علی معتقد است، همه را اثبات کرده‌اند، و همه تهمتهایی را که بدکینه‌های ضدمسلمان و ضدعلی به علی منسوب کرده‌اند، همه اینها را جواب گفته‌اند، و همین نویسندگان تک تک درباره فرد فرد از ائمه شیعی، از اصحاب طرفدار حضرت علی و از نهضت شیعی، فکر و فرهنگ شیعی و حتی شخصیت‌های حاشیه ای تشیع و تاریخ تشیع، تمام قلم و تحقیق و قدرت و کارشان را در این خدمت و در این راه قرار داده‌اند که ما به گردش نرسیده ایم. ما همواره از علی سخن می‌گوییم، اما آثاری که آنها درباره علی در همین بیست سال اخیر منتشر کرده‌اند، یک هزارمش را ما در ایران نکردیم.

یک زن - استاد دانشگاه "عین الشمس" - چون زن است، درباره (هر یک از) زنان خانواده پیغمبر، دختران حضرت علی، و دختران پیغمبر (زینب جدا، ام کلثوم جدا، فاطمه جدا، سکینه دختر امام حسین جدا)، یک کتاب مستقل و تحقیقی برای اولین بار که حتی هنوز توی ما نیست - نوشته.

تازگی چند کتاب نوشته شده؛ مثلاً شرح زندگی قمر بنی هاشم؛ توی آن را باز می‌کنی، می‌بینی شرح زندگی نویسنده کتاب قمر بنی هاشم است! (اولش) عکس مؤلف در کتابخانه ابوی، عکس مؤلف در حرم با جناب آقای نائب التولیه، بعدش هم شعر در مدح حضرت است! این کتابی است که تازه ما نوشته ایم! یک کتاب درباره فاطمه زهرا به فارسی پیدا نمی‌کنید که ما نوشته باشیم و به درد خواندن بخورد، مأخذ داشته باشد، سند داشته باشد، اصلاً نه، هیچی نداشته باشد، نثر داشته باشد که بشود خواند، جمله ای درست داشته باشد، به زبان ما نوشته شده باشد، نه به زبانی هم باید عربی بدانی، هم فارسی، هم زبانهای دیگر تا بتوانی آن را بخوانی؛ نه! کو؟

اما همان جور که چهره ما را به عنوان دشمنان پیغمبر و دشمنان قرآن و دشمنان اسلام، و اصولاً شیعه را پناهگاهی برای مخالفین و معاندین و زندیقان، مانویها و زرتشتیها در طول تاریخ - که از درون تشیع قیام کردند، علیه خود اسلام و ریشه کن کردن اسلام - معرفی می‌کنند، آنها را (هم) بین ما، دشمنان خانواده پیغمبر، (معرفی می‌کنند). در صورتی که نویسندگان بزرگی هستند که همه هستی و قلمشان را در دفاع از خانواده پیغمبر و تحقیق درباره خانواده پیغمبر گذرانده‌اند و آثاری را به وجود آورده‌اند؛ که اگر ما، در این ده بیست سال اخیر موفق شویم آنها را به زبان فارسی ترجمه کنیم، خدمت بزرگی به شیعه انجام داده ایم.

(درباره) این "ابوذر"، مردی که در راه علی شمشیر زده و اولین کسی است که از علی جانبداری کرده و صحابی بزرگ پیغمبر است و بعد در زمان عثمان به عشق مولا و به خاطر تشیع و به خاطر اسلام حقیقی شهید شده، و ما- که این همه ادعای تشیع داریم- این همه نسبت به او مسئولیم، کو یک خط به زبان فارسی تا بینیم اصلاً این ابوذر چی و کی بوده؟ برای اولین بار و آخرین بار کسی که درباره ابوذر نوشته، "عبدالحمید جوده السحار" است که بیست سال پیش به فارسی ترجمه شده- آن هم یک بچه ای ترجمه کرده نه یکی از آقایان محترم!- و بعد دیگر هیچ کس هیچ کار نکرده. "سلمان" را "ماسینیون" نوشته و "عبدالرحمن بدوی" سنی آن را با آن همه زحمت و رنج ترجمه می کند. پنج تا کتاب درباره "بلال" وجود دارد که تازگی ها منتشر کرده اند. درباره خود حضرت علی و درباره فرزندانش نویسندگان بزرگی مثل "طه حسین" و مثل "سحار" و مثل "حمید منصور" و امثال اینها نوشته اند، نه نویسندگان گمنام و ناجوری که به عمه شان نمی توانند کاغذ بنویسند و حالا دست به قلم شده اند و باعث رسوائی!

این اختلاف انداختن درست برعکسی آن چیزی است که باید باشد: در فرمان، در برداشتهای علمی و در منطق مان بین ما و اهل تسنن باید تضاد رجود داشته باشد، مباحثه و مناظره وجود داشته باشد، نظرآزمایی وجود داشته باشد، تحقیق و تفحص جدید و مستقل و اجتهاد مستقل و همیشه تضاد فکری وجود داشته باشد! نیست، وجود ندارد.

یکنواخت فکر کردن و قالبی فکر کردن ما و قالبی فکر کردن آنها و هیچ تماسی از لحاظ علمی با هم نداشتن (وجود دارد)! در صورتی که ما باید در کار علم تضاد می داشتیم، برعکس، در جامعه- که باید وحدت داشته باشیم در برابر دشمن مشترکمان- است که اختلاف داریم و اختلاف می اندازند. در فکر مرده ایم و سکون است و در زندگی اجتماعی و در برابر دشمن، قطعه قطعه شدن و به روی هم ایستادن و پشت به دشمن، رو در روی هم پریدن!

متأسفانه وقت نیست که مسئله را درست آن جوری که می خواستم بررسی کنم و نتیجه گیری اساسی بکنم، ولی فقط یک عرضی دارم و آن این است که- تکرار یک اصل است- ما باید مبانی اعتقادی تشیع خودمان را، اصولی را که به آن معتقدیم و اصولی را که به آن معترضیم، حفظ کنیم و همچنان بین طرز تفکر و برداشت علمی ما و برداشت علمی مخالف ما دائماً تصادم و تضاد و اختلاف و کشتی گرفتن منطقی وجود داشته باشد و ادامه داشته باشد، اما میان ما و آنها به عنوان دو بازوی یک اندام و دو برادر یک خانواده باید وحدت وجود داشته باشد.

راه سوم این است که با حفظ اصول اعتقادی شیعی خودمان و اختلافاتی که از لحاظ فکری و علمی با آنها داریم، می توانیم با آنها یار و همدست و متحد در برابر

دشمن مشترک باشیم، این شعاری است و راهی است که برای اولین بار در تاریخ، شخص علی ابن ابیطالب اعلام کرده و وضع کرده است.

علی در خانه‌اش می‌نشیند و سکوت می‌کند و شمشیر به روی مخالفش نمی‌کشد - چون مخالف داخلی است - و بعد بیعت می‌کند و بعد پشت سر همینها نماز می‌خواند و بعد در جنگها مورد مشورت قرار می‌گیرد و برای آنها خیراندیشی و صلاح اندیشی می‌کند، چنان که در جنگ ایران وقتی که قوای عرب و قوای اسلام اول شکست خورده بود، (عمر) گفت: من خودم می‌روم؛ ولی حضرت علی او را منع کرد که تو "سر" این سپاهی و اگر بروی و کشته شوی، به کلی متلاشی می‌شود؛ تو باید مرکز را داشته باشی که اگر سپاه شکست خورد، دشمن بداند که اینجا پشت دارد. این صلاح اندیشی یک خیرخواه است. و بعد با آنها مراوده دارد، دوستی دارد و یک بار نمی‌گذارد که اختلافشان سرچشمه کشت میکروب نفاق و اختلاف و جاسوسی و تضاد داخلی و متلاشی شدن این وحدت جوان باشد و (در نتیجه موجب) بهره برداری قدرتهای بیگانه اسلام یا جناحهای داخلی منافق - یک بار نگذاشته است.

و در عین حال هرگز - چنان که دیدیم تا آخر عمر - از سر اصول و مبانی اعتقادی که به آن معتقد بود، یک وجب عقب نشینی نکرده و حتی چنان که دیدیم در هیچ یک از آن مواردی که انتقاد داشت، گذشت نکرد و چنان که دیدیم در شورا برای

تأیید رویه دو شیخ، خلافت را کنار گذاشت و نابودی خودش را امضاء کرد و آن رویه را تأیید نکرد، و این بدان معناست که علی در عین حال که به مکتب خاص خودش، جبهه گیری خاص خودش، فهم و برداشت ویژه خودش از اسلام و راه خاص مشخص و مستقل خودش که انتخاب کرده و فهمیده، و به مواردی که بر مخالف اعتراض دارد و پیشنهاداتی که دارد و نظریه‌ها و نقشه‌ها و هدفهایی که برای جامعه دارد و مرزی که او را از مخالفش جدا می‌کند، به همه اینها، همواره و به هر قیمتی و در هر شکلی و شرایطی وفادار می‌ماند، اما در برابر دشمن مشترک است که دست در دست همین مخالف و همین غاصب حق خودش و اهانت کننده خانواده خودش می‌گذارد و مانند یک بازو در برابر دشمن می‌ایستد. به طوری که روم و به طوری که ایران و به طوری که منافقین بزرگی که در همه جا بودند و آرزو داشتند که خاک مدینه را- به قول خودشان- توی توپره اسبهایشان به سرزمینهایشان ببرند، تا مدتها متوجه نشدند که در داخل مدینه چنین اختلافات عمیق وجود دارد، و شخصیت بزرگی مانند علی حشش پایمال شده و گوشه نشین شده و دم نزده؛ به طوری که بتواند در چهره ظاهری جامعه انعکاسی پیدا کند، و در افکار عمومی و در بین قدرتها شهرت پیدا کند که مدینه دارد از درون منفجر می‌شود یا قابل انفجار است. و این اقلیت به شکلی درآمد که حتی ابوذر را در جلوی خود علی شجاع و رشید، تبعیدش می‌کنند و تنها در "ربذه" جان می‌دهد و علی اعتراضش را جز از یک تصادم و انتقاد شدید بالاتر نمی‌برد؛ برای اینکه

در همان دوره چنان انقلابات در سراسر جامعه‌های اسلامی دارد رشد و توسعه (پیدا) می‌کند و دستهای بسیار پلید دست اندرکار متلاشی کردن این قدرت‌اند که خود علی می‌بیند اگر بر این آتش خود دامن بزند، همه چیز رفته - همه چیز.

یک نوع شیعه صفوی، و یک نوع شیعه علوی هست که اصول و فروعش را گفتم. در بحث وحدت و تفرقه اسلامی، یک شیعه دیگری هم هست: یکی تشیع علوی است که تشیع وحدت است (تشیع است و در عین حال وحدت)، و یکی تشیع ابوسفیانی است - تشیع ابوسفیانی!

وقتی که حکومت از علی غصب می‌شود و علی خانه نشین می‌شود، ابوسفیان خودش را به علی و خانواده علی و خانه علی می‌رساند (و می‌گوید): چه نشسته اید ای ذلیلها! - به عباس و علی رو می‌کند - ای ذلیلها! اینجا شما نشسته اید و شلاق می‌خورید و قدرت تان و حکومت تان را از دست تان می‌ربایند و دم نمی‌زنید؟ ای ستمکشهای ذلیل! دست را به من بده تا با تو بیعت کنم^۱ و فرمان بده تا برای دفاع از حق تو و احقاق حق تو و شکستن مخالف تو، مدینه را از سواره و پیاده پر کنم؛ بعد علی می‌گوید

^۱. ابوسفیان تازه مسلمان شده، هنوز چند سال - دو یا سه سال - است که مسلمان شده و هنوز آن قدرت بزرگ قریش پشت سر اوست و هنوز شخصیت بزرگ عرب است، از فتح مکه تا مرگ پیغمبر.

که: "هیچ کس ستم را نمی پذیرد مگر خر قبیله که هر چیز را هی بارش می کنند، و میخ که هی تو سرش می زنند و هیچ کس برایش مرثیه ای نمی خواند". بعد رو می کند به ابوسفیان: "ای ابوسفیان! چقدر کینه تو نسبت به اسلام طولانی شد! برو من به سواره و پیاده تو نیازی ندارم."

در برابر "ابوسفیان" در داخل، و "سزارها" و "خسروها" در خارج است که علی این سکوت رنج آور و شکنجه آمیز بیست و پنج ساله را تحمل می کند تا اسلام در یک وحدت در برابر این دشمنان داخلی و خارجی بماند.

این است که من معتقدم که اسلام ماندن خودش را کمتر مدیون شمشیر علی و جهاد اوست و بیشتر مدیون سکوت او و تحمل اوست. و شمشیر او در کار خلق قدرت اسلام (بود)، اما سکوت او در کار ماندن اسلام بزرگترین نقش را داشته است. او بنیانگذار حفظ اختلافات اعتقادی خودمان است در برابر مخالف داخلی، و وحدت خودمان و نیروهای اجتماعی خودمان است در برابر دشمن خارجی.

تشیع علی، نه تشیع تفرقه است که تشیع وحدت است و نه هم یک تشیع غیرعلمی بی منطق سازشکارانه، که بشود به خاطر مصالح سیاسی یا مصالح اجتماعی، مبانی عقلی و فکری را به کلی نادیده گرفت.

متأسفانه امروز می‌بینیم، همان طور که جناب آقای بلاغی راجع به صهیونیسم گفتند، از وقتی اینجا - ارشاد - ندای مخالفت با صهیونیسم و جنایات او علیه مسلمین، مطرح شد، بعد از همه طرف تیرهای اتهام به طرفش سرازیر شد، از وقتی (هم که) مسئله وحدت بین مسلمین - نه وحدت بین "تشیع" و "سنی" - در برابر صهیونیسم و در برابر استعمار از طرف همین منی که بیش از هر کسی درباره مبانی تشیع صحبت کردم و نوشتم، مطرح شد، به یک شدتی حساسیت نشان داده شد که برای من باورکردنی نبود.

یک چیز را در اسلام شناسی نبخشیدند! (این)، چه جرمی است؟ پیغمبر در مرض مرگش افتاده (ببینیم مسائل به کجاها سرباز می‌کند، مسائل ظاهراً مذهبی است، ظاهراً علمی است و ظاهراً انتقاد است)؛ یک کمی حالش بهتر می‌شود؛ ظهر شده؛ چند روزی است نتوانسته به نماز برود و ابوبکر مثل روزهای پیش، مثل روزهای بعد - آخر یک روز که نبوده - نماز می‌خوانده؛ پرده را بالا می‌زند، و از اینکه - جمله این است، درست دقت کنید که این همه حساسیت و عصبانیت و شدت فحش برای چیست که یک مسلمان این همه باید از وحدت مسلمانها وحشت کند؛ - یک بار دیگر باز مسجد را و مردم را می‌بیند - این یکی - و نیز از اینکه می‌بیند مسلمانان بدون حضور او هم وحدت و شکوه خود را حفظ کرده‌اند، لبخند شادی بر لب دارد. این است جرم! جرم پیغمبر یعنی این! چرا؟ برای اینکه در آنجا همه مسلمانها داشتند با ابوبکر نماز می‌خواندند. بسیار خوب، نماز ابوبکر باطل، اما نگفتم که چون ابوبکر نماز می‌خوانده

خوشحال است؛ می گویم به خاطر اینکه می بیند بعد از او و بدون حضور او مسلمانان شکوه و وحدت خود را حفظ کرده اند شاد است. "وحدت"!" "وحدت"!" این درست به قلبش می خورد؛ برای اینکه این گروهها باید تکه تکه باشند تا هم استعمار بتواند لقمه لقمه بخورد و هم "این" بتواند بر آنها مسلط باشد. وقتی که این یک ده کوچکی است، این آقا کد خداست، (ولی) وقتی اینجا شهر شد، "این" می شود هیچی! "این" دوست دارد مسلمانها برای پیش نمازی به جان هم می افتادند؛ یعنی پیغمبر تا پرده را بالا می کرد، می دید که هجده تا پیشنماز هر کدام یک گوشه ای را گرفته اند و هفت هشت ده نفر هم دور و برشان هستند و مکبرها هم قر و قاطی شده! این جوری خوب بود! آن وقت پیغمبر خوشحال می شد!

بله که حقه و فریب در کار بود- در همین کتاب نوشتم- که پیغمبر می خواست علی را به نماز بفرستد، بعد آن دو نفر با هم حضور پیدا کردند و سه نفری ایستادند که چه می گویی؟ و پیغمبر تصمیم نگرفت. بعد ابوبکر که به نماز ایستاد، این با سیاست قبلی و جبهه بندی و دست داشتن عایشه اندر کار بود تا حق علی در آنجا ضایع بشود و کنار رود و اصولاً مطرح نباشد.

اینها را قبول دارم و درست است؛ همان جا هم مطرح شده است. اما علی بزرگترین درس را اینجا می دهد که من این حقه بازی را، این کلک را، این تجاوز به حق خودم

را و این سیاست فرصت طلبی را در برابر مخالف، تحمل می‌کنم و برای پیش‌نمازی در مسجد به جان حریفم نمی‌افتم، و این رندی متجاوز غاصبانه را به خاطر حفظ وحدت مسلمین، (نه تنها) در مسجد - که سمبل وحدت است - (بلکه) در جامعه و در زمین (تحمل می‌کنم) و از حق خودم چشم می‌پوشم و خشم خودم را فرو می‌خورم.

علی اگر آنجا می‌آمد و یک گوشه دیگر می‌ایستاد و باز ابوذر و بلال و صهیب و... را دور خودش جمع می‌کرد، و یک مکبر دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر (هم چنین می‌کرد)، این منظره ای بود که هم مسلمین محکوم بودند و نشانه عدم رشدشان بود و (هم) نشانه اینکه خودپرستی و خودخواهی و منافع صنفی شان ترجیح داده می‌شود بر منافع عمومی و بر فکر و بر هدف. و همین جا علی نشان می‌دهد که از حق خودش در برابر تجاوزکار داخلی به کلی صرف نظر می‌کند تا با این حریف متجاوز داخلی در برابر دشمن ریشه برانداز خارجی، وحدت را حفظ کند.

(بنابراین) "علی مظهر وحدت" است؛ مظهر کدام وحدت؟ وحدتی که با تحمل همه رنج و با همه شکنجه و دیدن همه رندیها و نامردمیها و خیانت نزدیکان و دوستان و هم‌زمان سابق، (حفظ) می‌کند. حتی عثمان کار را به جایی می‌رساند که "مروان" - که پیغمبر تبعیدش کرده بود - حالا نخست وزیرش شده! بعد ابوذر را او تبعید می‌کند و بعد علی از ابوذر - نه او را پشتیبانی‌اش کرده و نه (برای او) شمشیر کشیده - بدرقه

میکند. مروان می‌آید جلوی علی را می‌گیرد که امیرالمؤمنین از بدرقه ابوذر منع کرده است! (با این وجود) همه اینها را، همه این پریشانیها و سختیها را، تحمل می‌کند. چرا بیست و پنج سال (سکوت)؟ برای اینکه این قدرت بماند ولو در داخل این همه فاجعه و این همه حق‌کشی و این همه رندی و فرصت‌طلبی از طرف یاران نزدیک (باشد)!

این درسها همیشه هست، و هرکسی و هر نهضتی و هر فکری گرفتار چنین خصوصتهاست.

از طرف دیگر علیرغم همه این تحمل بزرگ و این همکاری در بسیاری موارد و ملایمت در برابر غاصب و مخالف خودش، در برابر اصول اعتقادی خودش - که تشیع یعنی همان اصول - و اصول اعتراضی و انتقادی خودش - که تشیع یعنی همان اصول - چنان مستحکم و وفادار می‌ماند که به هر قیمتی یک لحظه حاضر نیست از آن صرف نظر کند.

این است که "علی بنیانگذار وحدت" است، و بیش از هر کسی در این راه فداکاری و سختی کشیده است. بنیانگذار وحدت بر اساس این شعار است: "وحدت میان تشیع و تسنن ممکن نیست، میان شیعه و سنی واجب است در برابر دشمن."

"والسلام"

قاسطین، مارقین، ناکثین

شناخت علی، "ذهنیت" است

و حب علی، "احساس"،

اما، تشیع علی، "عمل" است.

"شیعه علی بودن" مسئولیتهای سنگینی را بر دوش انسان بار می‌کند - مسئولیتی که از همه مسئولیتهایی که مکتبهای آزادیخواهی، عدالتخواهی و آزادیبخش بر دوش معتقدان و پیروان خود می‌نهند - سنگینتر است.

"شیعه بودن" تنها به معنای "دوستداری علی" یا "شناخت علی" نیست، چرا که "دوست داشتن"، یک "احساس" است و "شناختن"، یک امر "ذهنی". در صورتی که "تشیع" - به معنای پیروی کردن - در حقیقت، "عمل" است و حرکت. بنابراین، ممکن است کسی دوستدار علی باشد - تا حد عشق؛ یا از علی تجلیل کند تا حد خدا، یا حتی ممکن است کسی با علی آشنا باشد - در حد بزرگترین محقق که همه عمرش را وقف تحقیق در زندگی علی کرده است و یا همچون کسی که با علی در تمام دوره عمر

زیسته است، اما، در عین حال "شیعه علی" نباشد! زیرا- غیر از آنچه که در فرهنگ و علوم شیعه است- "پیروی از علی" در خود کلمه شیعه و لفظ تشیع نهفته است، و البته که لازمه "پیروی از علی"، "شناخت علی" است و لازمه "شناخت علی"، "عشق ورزیدن به علی". اما معنای اساسی تشیع، و آنچه که معنی تشیع را تحقق خارجی راستین می‌بخشد "پیروی کردن" از اندیشه علی، روش زندگی علی، روش کار علی، نحوه جهاد علی و تحمل علی است.

گرفتاری‌ای که ما داریم- ما ملتی که افتخار بزرگ انتساب به علی و مکتب علی را داریم، و این، بزرگترین میراثی است که ملت ما داراست و بزرگترین افتخار تاریخی است که می‌تواند بدان بنازد و بالاخره بزرگترین سرمایه امیدی است که می‌تواند به وسیله آن نجات پیدا کرده، به آگاهی، بیداری، حرکت و رهایی برسد، اما در عین حال، می‌بینیم که با داشتن علی، و با داشتن مکتب علی، یعنی "عشق به علی"، از همه اینها محروم است- این است که ما در مرحله "محبت به علی" مانده ایم و حتی به مرحله "شناخت علی" هم نرسیده ایم!... در صورتی که "شیعه علی بودن" از "چون علی عمل کردن" شروع می‌شود و این مرحله‌ای است پس از شناخت و پس از عشق.

بنابراین، ما یک ملت "دوستدار علی" هستیم، اما نه "شیعه علی"! چرا که شیعه علی - همچنان که گفتم - علی وار بودن، علی وار اندیشیدن، علی وار احساس کردن،

در برابر جامعه، علی وار مسئولیت احساس کردن و انجام دادن، و در برابر خدا و خلق، علی وار زیستن، علی وار پرستیدن و علی وار خدمت کردن است.

یکی از ابعاد بسیار باشکوه و آموزنده زندگی علی، رفتار علی با دشمنان خود اوست. چرا که اگر کسی بخواهد در هر نسلی و عصری، از علی پیروی کند، نه اینکه فقط درباره او کتاب بنویسد، مدح و ستایش کند، یا شعر بگوید، یا آواز بخواند و یا احساسات به خرج بدهد، بلکه چنانچه عملاً - تا حدی که می تواند، هرچند با فاصله بسیار زیاد، اما به هر حال، در جهت او، و در مسیری که او نشان داده است - از او پیروی کند، بی شک سرنوشتی را باید تحمل کند که علی در زندگی خویش تحمل کرده است.

اگر کسی ادعای پیروی علی را دارد، دم از علی می زند و محبت علی را به دل دارد، چنانچه ببیند در مسیر افکارش، در مسیر مسئولیت اجتماعی که به دوش دارد، در مسیر راه و رسمی که برای مردم و برای نسل و زمان خود تعیین می کند (و خودش هم راهی آن می شود) و در جبهه هایی که از نظر فکری یا اجتماعی درگیری دارد، هیچ یک از دردها و رنجها و گرفتاریها و درگیریهای علی را ندارد و با همان قطبها، از همان جهتها و در همان جبهه هایی که علی می جنگید، مورد هجوم قرار می گرفت و ضربه می خورد، او نمی جنگد، مورد حمله قرار نمی گیرد، و ضربه نمی خورد، و یا حتی

بینید که تیپها، گروهها و نیروهایی که در تمام مدت زندگی علی - چه پیش از رحلت پیغمبر و چه بعد از آن، خواه در دوره سکوتش و یا در دوره حکومتش - با او در شکلهای متنوع و متغیری در مبارزه دائمی بوده‌اند، با او سر سازش دارند یا از او خشنودند و یا با او رابطه ای مسالمت جویانه دارند، بایستی حتماً در "شیوه" ای که انتخاب کرده است شک کند! یعنی در "شیعه بودن" ش!

نصیحت: دفاع از حق بدون حمله به باطل!

بعضیها مصلحت جویانه و نصیحت گویانه راهنمایی می کنند و انتقاد که: "علت این همه خشم و هیاهو و دشنام و اتهام که علیه تو برانگیخته‌اند شیوه سخن گفتن تو است که تعصبها را در عوام برمی انگیزد و موقعیتها را در برخی از خواص متزلزل می سازد و منافعی را تهدید و عواطفی را جریحه دار می کند. تیزی و تندی و حمله و انتقاد و رسواگری را در سخت کنار بزن و به جایش عقل و احتیاط و پرده پوشی و گاه، "مصلحه"، مداهنه و مسامحه و لطف را جانشین کن. زرنگی و هنرمندی در این است که حرفت را طوری بزنی که به دست هیچ کس بهانه ندهد، نه قدرتمندان را بهراساند، نه فریبکاران را برآشوبد، نه عوام متعصب را به خروش آورد، نه مغزهای منجمد و روحهای بسته و مرتجع را به سوء تفاهم دچار کند و در عین حال، حرف حقت را هم زده باشی - هنر این است - و گرنه نمی گذارند حرفت را بزنی؛ یا پامالت می کنند یا

خفه؛ حرف زدن و اینها همه را بر خود شوراندن که هنر نیست؛ غلط است و ناپختگی و نتیجه‌اش طوفان تهدید و تکفیر و تحریک و توطئه و همدستی همه دست اندرکاران دین و دنیا در نابودی و ناکامی تو... " ولی اینها باید بدانند که مسلماً اگر راهی وجود داشت، اگر طرز سخن گفتنی در زبان بشر بود، و اگر شیوه‌ای برای بیدار کردن مردم، آگاه کردن ذهنها، مبارزه با بدیها، کجیها، دروغها، و نفاقها، و همچنین، برای آماده کردن روحهای مستعد و داوطلب حق، و برای دفاع از ارزشهای انسانی، و برای نگهداری و نگهبانی از روح و حقیقت اسلام (که دچار تزلزل، مسخ و انحراف شده و به وسیله بزرگترین دشمنان قسم خورده و ریشه دار اسلام، استخدام شده است) امکان می‌داشت، راههایی ملایمتر، صلح جویانه‌تر، مصلحت آمیزتر، عاقلانه‌تر، بی دردسرت‌ر و هوشیارانه‌تر می‌بود، و اگر کلمات و تعبیراتی در زبان بشر وجود داشت که "حق" را بگوید اما کسانی که با حق سر سازش ندارند از آن نرنجند... بی شک همه آن راهها را، بیش از همه و پیش از همه، کسی که "به راههای آسمان آگاه‌تر است از راههای زمین"، کشف کرده بود، و بی شک، مردی که خداوند سخن است، و کلمات همچون مومی در زیر پنجه قدرت ناطقه او رام‌اند، توانسته بود تعبیرات را، لحن گفتن را و

^۱. انی اعلم بطرق السماء (علی).

سبک نوشتن را آن چنان انتخاب کند که چنان عواقبی نداشته باشد. اما اینکه می‌بینیم مردی چون او که از اولین قدمی که اسلام در تاریخ برمی دارد همگام با اسلام بوده است و او اولین مردی است که اسلام را پذیرفته و تا آخرین لحظه عمر پیامبر، در جنگ و صلح و آموزش و حتی زندگی خصوصی، با او بوده، و در خانه پیغمبر جان گرفته و پیغمبر، در دامن او جان داده، از ده سالگی، سمندروار، خود را به آتش انقلاب می‌افکند و بیست و سه سال در کوره رنجها و جهادها و تجربه‌ها و تفکرهای انقلابی و خدائی می‌پرورد و بعد از پیغمبر نیز، تا آخرین لحظه سرخ زندگی خود- سی سال پر از تلخی و تلاش را- همواره با تمام اندیشه، احساس، عمل، زندگی و وجودش، در خدمت ایمان و مسئولیت است، و به شمشیر او، به سخن او، به قلم او و به تدبیر، آگاهی، پارسایی و لیاقت او، اسلام جان گرفته است و امت، شکل، اما در عین حال، در متن اسلام خود، در بطن زمانی که خودش آفریده و در میان امتی که به قدرت او شکل گرفته است، "تنها" می‌ماند، متهم می‌شود، محکوم می‌شود، ضربه می‌خورد و همه از اطرافش پراکنده می‌شوند، دوست و دشمن، خادم و خائن، مؤمن و کافر، مشرک و مسلم، صحابی و غیرصحابی، مهاجر و انصار، همه و همه... عملاً با هم همدست می‌شوند و در برابر او می‌ایستند (او خود اسلام مجسم بود و آموزنده اسلام، و مسلمانان نمی‌فهمندش، بد می‌فهمندش، تنهانش می‌گذارند، متهمش می‌کنند، تکفیرش می‌نمایند و می‌کشندش)، همگی به خاطر این است که برای پاسدار حق و برای وفادار

به حق و برای کسی که کوچکترین سازش، انحراف، درنگ، سستی و حتی مصلحت و سیاستی را در راه "حقیقت" نمی تواند تحمل کند، جز این، راهی و جز این، سرنوشتی وجود ندارد، چرا که حق پرست - آن چنان که علی بود^۱ - "حقیقت پرستی" را با "سیاست بازی"، "زرنگی"، "تأمین مصالح و منافع" و "سازشکاری" نمی آمیزد. امروز به گونه ای سخن گفتن و روز دیگر به گونه ای دیگر، حرف زدن که هم معنی "حق" را داشته باشد و هم معنی باطل را، هم دوست از آن خوشش بیاید و هم دشمن، هم اشکالی ایجاد نکند و هم زندگی خانوادگی و شغلی - بحمدالله - به خوبی و خوشی پیش برود، هم برای عوام سخنی کاملاً "مقدس" جلوه کند و هم برای خواص، سخنی "منطقی"، هم وجهه عمومی به بار آورد و هم انقلاب فکری ایجاد کند، هم با خرافات

۱. البته خیلیها "حق پرست" اند و اصولاً فطرت بشر بر "حق پرستی" است. کسی نیست که راستی را دوست نداشته باشد، کسی نیست که حقیقت را در اندیشه، احساس و قضاوتش نفی کند، کسی نیست که از ارزشهای متعالی انسانی، روی بتابد، همه، کمابیش، دوستدار "حق"، دوستدار "راستی" و دوستدار "فضیلت" اند. در دنیا قهرمانانی را که همه دنیا می ستایند می بینیم که قهرمانانی هستند که یک یا چند فضیلت متعالی انسانی دارند، بنابراین، همه انسانها دلاوری، حق پرستی، راستی، صراحت، پاکی، آگاهی، خدمت به خلق و آمادگی برای مرگ در راه عقیده و... را دوست دارند. اما آنچه که علی و چند تنی چون او را در تاریخ بشر کاملاً جدا کرده و کاملاً از همه، برجسته، ممتاز و منحصر بفردشان کرده است همین شکل و نوع حق پرستی است که این چند چهره بزرگ دارند... و علی، بیشتر از همه، در میان این چهره ها، نمایان است. حقیقت و فضیلت و آزادی را همه می ستایند، حتی نظامیان باطل و آلودگان رذیلت و عمال اسارت و اعوان استبداد، آنچه ملاک است این است که در این راه، چه اندازه از خود مایه بگذاریم. فرق میان "شیعه حسین" و "عزادار حسین" در این است.

مبارزه کند و هم خرافه پرستان با آن مبارزه نکنند، هم اثبات توحید کند و هم مشرکان او را در دره سختی و تنهایی، اسیرش نکنند و مقهور و محکومش نسازند^۱، هم شعار "الله" بدهد و هم به سیصد و شصت بت معبود جاهل عوام و جور اشراف، کاری نداشته باشد، هم با نظام قریش درافتد و هم محکوم تبعید از مکه و هجرت به حبشه و یثرب نگردد، هم بلال را به آزادی بخواند و هم خواجه‌اش، امیه بن خلف، را نرنجاند، هم در بدر و احد اشراف و خندق ائتلاف جباران قریش و جاهلان غطفان و تجاوزکاران اسرائیلی بنی نضیر- از خارج- و خیانتکاران اسرائیلی بنی قریظه- از داخل- و ستون پنجم نفاق عبدالله بن ابی، و نیز در حمله به پایگاه اصلی دشمن داخلی- مکه- و در پایگاه اصلی دشمن خارجی- خیبر- و در آخرین صحنه تلاش جاهلیت- حنین- و... همه جا، هر جا که پیام آزادی و پیامبر راستی و آرمان عدالت و ایمان به حقیقت فرمان داده‌اند، علی وار شمشیر زند و هم به گونه ای شمشیر زند که کینه ای به دل نگیرند و خانواده‌های مؤثر و رجال متنفذی که طعم شمشیرش را چشیده‌اند، از او شیرین کام گردند و یا لااقل از او دلخوری پیدا نکنند و در صفین و کربلا انتقام نگیرند، هم "دینداری" کند- آن چنان که جز برای دین دم نزنند، قدم نزنند، قلم نزنند،

^۱. اشاره به سه سال محبوس ماندن پیامبر و مسلمانان نخستین در "شعب ابی طالب" که قریش آنان را بایکوت کردند.

حرف نزنند، "نباشد"، و عاشقی مطلق و مؤمنی مخلص باشد که در جذبۀ حضور "او"، احساس "او"، "نیشتن از گوشت و پی و پوست" تنش بگذرد و حس نکند- و هم "مردمداری"! آن چنان که در سقیفه برنده شود و همه جور آدم او را بیسندند و هم طبقۀ غنی و هم طبقۀ فقیر، هم برده دار و هم برده اش، هم بلال و هم عبدالرحمن عوف، هم عمار و هم عثمان، هم ابوذر و هم کعب الاحبار، هم مؤمن و هم منافق... همه بر او "اجماع" کنند! هم با "رویۀ شیخین" مخالفت کند و هم عبدالرحمن عوف عثمان را کنار زند و با او بیعت کند، و در شوری، شکست نخورد، هم با رژیم معاویه نسازد و شریک جرمش نگردد و هم به صفین کشیده نشود، هم سیاست پیشگان قدرت پرست و خیانتکار را بر ولایتی مسلط نسازد و سرنوشت مردم شهری را به دستهای تجاوزکارشان نسپارد و هم از توطئه عوامفریبانه و خرمقدس رنگ کن "ام المؤمنین" و "اصحاب کبار" در امان ماند و غائلۀ خطرناک جمل را به جان نخرد، هم قلمی، چون ذوالفقار، سر از تن جور برگیرد و سینۀ جهل بشکافد و پوست بر اندام تزویر بدراند و یتیم را بنوازد و فقیر را دل دهد و مظلوم را داد بخشد و بی دفاعان را سلاح باشد، و زبانی، چون جبرئیل، پیام آورد و سکوت را بر آشوبد و زمستان را برافروزد و شب را، چون فلق، به تیغ صبح بشکافد و با این همه، تعصبات کور و پاسداران جهل و بازیچه‌های جور و مغزهای بیمار و اندیشه‌های کج و غرورهای زهد و روحهای تاریک و عقلهای گرد و عقده‌های چرک و نبوغهای بلاهت و رب النوعهای "پلیداندیشی" و

معجونهای سیاه و زشت و کشنده ای که جنس و فصلشان "بی شرفی" است و "بی سواد" و "بی شعوری" را هم بر آن مزید کرده‌اند و تحفه‌هایی شده‌اند که می‌پرس! اینها مستمع آرام مسجد کوفه‌اش باشند و خواننده با انصاف نهج البلاغه‌اش، و برنیاشوبند، و خورشید بتابد و خفاشها خیرگی نکنند و چشمهایی که به تاریکی خو کرده‌اند، از نور تند فلق آزار نبینند و صلاهی بیداری و آگاهی در دهد و خوابگران و یا خواب پرستان شر برنیانگیزند و نه برای جاهلی آگاه که از جهل خویش رنج می‌برد و تشنه جستجوگر دانستن و آموختن است، چه، او بهترین مجاهد دانش است و بزرگترین دشمن جهل، بلکه برای جاهل مرکبی که در جهلی پرورش یافته و در ظلمت شخصیت گرفته و جاهلیت، نه در سرش، که در سرشتش خانه کرده و در عقلش، احساسش، ایمانش، و حتی چشم و گوشش، جهل به مطلق رسیده و در نتیجه، خود را علم مطلق می‌یابد و "باطل صرف" شده و اباطیل خود را "صرف حق" می‌پندارد و در این پندار، جمود و تعصب و غرور و ادعا او را سخت و سنگ کرده است. آیا کلامی هست که این جاهلیت را بسوزد و این سنگ را بشکافد تا از آن، چشمه زلال فطرت را بیرون آرد، اما صاحب آن کلام، بر منبر خطابه از خشم و درد، بر صورت خویش، سیلی

نزند؟^۱ به جنگ دردآور و رقت بار نهروان کشیده نشود؟ و در محراب پرستش خدای خویش، لبه پولاد زهرآگین این سنگ شده‌های جاهلیت کر و زهد کور و تقدس قسی و تعصب مریض را در پرده‌های مغز خویش احساس نکند؟

می‌گویند: "تو حرف حق خودت را بزن، به حرف باطل دیگران کار مگیر"، "بگو راه راست این است، مگو آن راهها بیراهه‌های ضلالت است"، "تو فقط به جهات اثباتی پرداز"، "جهات نفیی را طرح مکن!..."

من نمی‌فهمم! مگر می‌توان بحث "طهارت" کرد اما از "نجاسات" حرف نزد؟

اینکه من برای "سنت" - جز قول و فعل پیغمبر - عنصر سومی هم قائلم و حتی از آن دو عنصر، حساستر و عامتر و زنده‌ترش می‌دانم این است که ما، حتی آداب رفتن مستراح و مد لباس و آرایش خود را می‌کوشیم تا از اسلام بگیریم و از سنت تقلید کنیم، اما شیوه کار اجتماعی، متد عمل، استراتژی مبارزه فکری - اجتماعی و چگونه آغاز کردن و از کجا آغاز کردن و چه نقشه‌ای را برای انجام مسئولیت اعتقادی و

^۱ علی در مسجد کوفه بر منبر سخن می‌گفت که ناگهان در زیر فشار طوفانی که از خباثت دشمنان خارجی و خیانت دوستان داخلی و ضریت عروم متعصب گرداگردش را احاطه کرده بود، تاب نیاورد و به شدت بر گونه خویش سیلی زد و نالید!

تحقق هدفهای اسلامی در جامعه تعقیب کردن را- که "بعد سوم سنت" است- از قرآن و پیامبر قرآن نمی آموزیم و این اساسترین مسأله را، که در متن هدایت و رسالت قرار دارد، به "سلیقه‌های شخصی" وا گذاشته ایم و به صورت نصایح "من در آوری" و "پند و اندرز و دلسوزی و حکم و امثال" موروثی و سنتی و "اخلاقیات و پندیات خصوصی و عاطفی و ذوقی" در آورده‌ایم و طرز آب خوردن و مسواک زدن را به عنوان "احکام شرعی"، در اسلام می جوئیم و طرز عمل و شکل رهبری و راهنمایی در انجام مسئولیت اجتماعی و به طور کلی، "شیوه تحقق اسلام فکری و اجتماعی و عملی" را از ریش سفیدهای قوم فرا می گیریم!!

خوشبختانه اسلام تنها عقاید و احکام نیست، بلکه قرآن به صورت "نظری" و سنت و عترت، به صورت عملی و تجربی، اسلام را از جهت "آموزشهای استراتژیک" و "تکنیک کار اعتقادی و اجتماعی" بسیار غنی کرده است. آنچه به نام مسئولیت انسانی و اجتماعی، امروز در زبان روشنفکران جهان تعبیر می‌شود، در اسلام با تعبیر دقیق و تعیین کننده "امر به معروف" و "نهی از منکر" بیان شده است.

معروف- منکر

در فرهنگ روشنفکران متعهد و رهبران مسئول و مکتهای مرقی و مردمی و انسانی جهان امروز، هیچ اصطلاحی وجود ندارد که اولاً موضوع مسئولیت و تعهد روشنفکر یا

حزب را - به عنوان فرد یا گروه - دقیقاً نشان دهد، علت آن هم پیداست، و این نه به خاطر آن است که روشنفکران، هدفهای اجتماعی خود را دقیقاً نمی دانند و یا ایدئولوژیهای مترقی اجتماعی، آرمانهای انقلابی مبهم دارند و به عبارت دیگر، از مسئولیت دم می زنند، اما نسبت به موضوع و مورد مسئولیت خویش آگاهی ندارند، بلکه، این عدم تعیین، برعکس، نشانه خودآگاهی اجتماعی و بینش علمی و واقع گرایی است که دارند، چه، هر تعیینی، یک نوع تحدید است و تخصیص، و روشنفکر به خوبی آگاه است که آنچه او را در قبال جامعه اش متعهد می سازد، آرمانها و نیازهای حیاتی جامعه است و این آرمانها و نیازها، هم در یک نظام اجتماعی، برحسب تغییر زمان تاریخی و هم در یک زمان تاریخی، برحسب تغییر نظام اجتماعی، متغیر و متفاوت است و روشنفکر، تعیین موضوع نمی کند تا مسئولیت اجتماعی خویش را دربند یک نظام اجتماعی واحد و یک زمان تاریخی ثابت، محدود نسازد و هماهنگ تغییر و تحول جبری واقعیتهای انسانی و اجتماعی، بتواند حرکت کند و همچون متعصبان مکاتب سیاسی، اقتصادی، نظامی، و بیشتر ملی، و حکمای اخلاق و روحانیون مذاهب که بی توجه به حرکت انسان و اجتماع در طول زمان و در تکوین تاریخی آن، صورتهای ذهنی و مجردی را که به عنوان حقایق ثابت و اشکال قطعی، معتقدند و ازلی و ابدی و مقدس و ماوراء تاریخی (Suprahistorique) می دانند و یا اهداف و احکام و شعائری را که در آغاز نهضت دینی یا فلسفی و اخلاقی، جوابگوی درست

واقعیت عینی جامعه خویش بوده است و سازگار با زمان و نسبت به خاستگاه اجتماعی خویش، واقعی، اما، پس از تغییر واقعیت اجتماعی و تحول این خاستگاه، این شعائر و احکام و اهداف، به صورت اشکال مجرد ذهنی بی پایه و پایگاه در عینیت "زمان - مکان اجتماعی" باقی می ماند و حکم نسخه های مؤثری را پیدا می کند که اکنون دیگر بیمارش نیست و یا هست و بیمار نیست و یا هست و بیماریش دیگر است، آن بیماری، بیمار را ول کرده است و اما این طیب که متخصص همان بیماری است، ول کن نیست! این است که مسئولیت اجتماعی - اگر هم خیالی نباشد و موضوع آن از متن واقعیت اجتماعی و نیاز و آرمان عینی جامعه گرفته شده باشد - باید برای روشنفکر مسئول به صورت یک شعار نسبی یا هدف محدود به زمان و مکان خاص تلقی شود و نه به عنوان قالب ثابتی که برای همیشه، مسئولیت وی را شکل دهد و در خود منجمد سازد، چه، در این صورت، یا بر زمان و جامعه مسلط خواهد بود و در نتیجه زمان را از حرکت باز می دارد و جامعه اش را در آن شکل ثابت قالب ریزی می کند و به جمود می کشاند و عقب مانده و منحط می سازد و یا زمان از بندش رها می شود و حرکت می کند و اوست که به صورت یک متعصب جامدی که از کاروان جا مانده، از زمان عقب می افتد و با جامعه بیگانه می شود و مسئولی می شود که قادر نیست مسئولیتش را انجام دهد و متعهدی که انجام تعهدش محال است و تنها کاری که می تواند بکند

واویلا-، وامصیبتا است و نق زدن و به زمین و آسمان بد و بیراه گفتن و به یأس فلسفی یا مذهبی - که زاده یأس و ضعف اجتماعی است - دچار شدن.

اما، بسیار قابل تأمل است که اسلام، هم نخواسته است که موضوع مسئولیت اجتماعی فرد یا گروه پیرو خویش را، به طور مطلق رها کند و هیچ گونه حد و رسمی و لااقل تعیین جهتی برایش قائل نشود و آن را مطلقاً به دست استنباطها و احساسای نامعلوم روشنفکران بسپارد، چه، در این صورت، روشنفکر بودن نیز ماهیتی دستخوش تغییر و تحول مجهول است و بیم آن می‌رود که در این عدم تعیین مطلق، سرنوشت همه چیز در یک "اگزستانسیالیسم لابیالی" رها شود و به پوچی و پوچ گرائی و عبث منجر گردد - چنان که آثار آن هم اکنون با سرعت و شدت هراسناکی دندان می‌نماید - و هم نخواسته است مسئولیت اجتماعی را در قالبهای ثابت، قالب ریزی کند و بر واقعیتهای متغیر و متحول، شکلهای جامد لایتغیری تحمیل نماید و در نتیجه، یا جامعه اسلامی از زمان عقب ماند و یا مسلمان از جامعه - آن چنان که اکنون هر دو را می‌بینیم - و چه رقت بار!

این است که مسئولیت اجتماعی فرد یا گروه (امت) خویش را در دو "کلی" بی تعیین، معین کرده است!

دو کلی! دو حقیقت کلی که زادهٔ نسبیت، زمان، محیط، و نظام و شرایط جمعی نیست، از "مقتضیات اجتماعی" منشعب نمی شود، بلکه از "تجلیات انسانی" شمرده می شود و وابسته به جوهر ذاتی و شاخصهٔ نوعی انسان است در آفرینش وجودی اش، شخصیت حقیقی انسانی اش (Essence, Existence Authentique) وجود حقیقی، ذات و نه حیثیت اعتباری اجتماعی اش (Situation Sociale).

من در اینجا نمی خواهم، بر روی "انسان انتزاعی" تکیه کنم، آن چنان که ایده آلیستها، عرفا، برخی فلاسفه و یا اندیویدوآلیستها می کنند در برابر جامعه و اصالت جامعه، چه، من این دو- انسان و جامعه یا انسانی و اجتماعی- را از یکدیگر تفکیک نمی کنم و اگر گاه می بینید از هر یک مستقل سخن می گویم فقط از نظر مصلحت تعلیمی یا اقتضای بیانی است و جنبهٔ متدیک دارد و تعلیمی، نه حقیقی و علمی، چه، این دو، دو جلوه از یک واقعیت اند.

آنچه مسلم است، جامعه در همهٔ جلوه ها و ارتباطهایش در تغییر است و آنچه مسلم است، در این تغییر همه چیز در جامعه، چیزهایی در انسان ثابت می ماند. میان ما که امروز تلویزیون رنگی، مکالمه با ماه و مخابرهٔ عکسهای مریخ و راندن اتومبیل ماه پیما به وسیلهٔ امواج از زمین، دیگر اعجابی بر نمی انگیزد، با انسان سومری که تازگی پختن گل را در خانه سازی اختراع کرده و به شگفتی آمده است، مشترکات و تشابهات

بسیاری است و این تشابهات، هرچند از نظر صنعت و شکل جامعه و زندگی اجتماعی بسیار اندک است، از نظر هنر، روح جامعه و مفهوم زندگی و به عبارت دیگر، در آنچه به جوهر انسانی و تجلیات فطری و نوعی انسان بستگی دارد بسیار زیاد است و بسیار نزدیک، ما در برابر یک چرخ نخ ریزی که قرار می‌گیریم، انسانی را که با آن کار می‌کرده است، به فاصله نزدیک به در نوع موجود، از خود دور می‌بینیم اما، وقتی یک متن نیایش یا یک قطعه شعر غزل یا مرثیه را از همو می‌خوانیم، این فاصله از میان می‌رود و یا بسیار نزدیک می‌شویم. اسلام، به "مسئولیت اجتماعی" فرد یا گروه پیرو خویش را در یک یا چند "موضوع اجتماعی" شکل ثابت و معین نداده است (چه، موضوع اجتماعی یک پدیده ناپایدار متغیر است) بلکه بر دو "نهاد انسانی" بنا کرده است که در توالی ادوار تاریخی و تغییر اشکال اجتماعی، ثابت می‌ماند و در انسانهای همه دوره‌ها و همه نظامها، مشترک و مشابه است و اینجا چه خوب "فطری بودن" خویش را نشان می‌دهد.

این دو یکی: "امر به معروف" است و دیگری: "نهی از منکر"! و می‌بینیم که این دو، دو "کشش فطری انسانی" است که اسلام به صورت دو "کشش واجب اجتماعی" بر پیروان خویش عرضه کرده است.

معروف و منکر! دو معنی است بی‌فرم، دو کلی است، بی‌تعیین جزئی‌هایش و دو مفهوم، بی‌آنکه در مصداق‌های خارجی ثابتی محدود و معین کرده باشد.

و تنها در تعیین مصداق‌های خارجی آن، جزئی‌های آن و فرم‌های اجتماعی آن است که اسلام، همچون روشنفکران آزاداندیش و جامعه‌شناس امروز، از تخصیص موضوع مسئولیت اجتماعی افراد یا گروه‌های مسئول در نظام اجتماعی یا زمان تاریخی خود، خودداری می‌کند تا آزادی و اجتهاد روشنفکران و آهنگ جبری تغییر و تحول همه چیز در جامعه و زمان را رعایت کرده باشد.

شک نیست که اسلام موارد مشخصی را به نام "منکر" و "معروف" نام برده است ولی، اولاً این موارد، نیز از احکام نظری است و ثانیاً، نام بردن از این چند مورد، به معنای اختصاص مسئولیتهای مثبت و منفی روشنفکران در همه ادوار به آنها نیست.

اجتهاد در اینجا نیز نقش خطیر خود را نشان می‌دهد.

مسأله مهمی که می‌خواستم طرح کنم این است که روش کار و متد انجام مسئولیت امر و نهی در قرآن و سنت به روشنی تعلیم داده می‌شود.

امر به معروف و نهی از منکر وظیفه‌ای است عمومی، تا نپندارند که این مسئولیت یک "مقام و عنوان" است و در انحصار روحانیت (چنان که در مذاهب غیراسلامی چنین است).

امر به معروف و نهی از منکر وظیفه ای در کنار دیگر احکام مذهبی است از قبیل نماز و روزه و... تا نپندارند که پرداختن به اصلاح جامعه، مرحله ای است پس از طی مرحله اصلاح خویش (چنان که در تعلیمات زاهدانه مطرح است). بدین معنی که تا دختر و یا پسری از نظر مذهبی به "سن تکلیف" می‌رسد، در همان لحظه که نماز بر او واجب می‌شود، امر و نهی اجتماعی نیز برایش وظیفه است و مأمور بدان.

درجه و دامنه معنی امر به معروف و نهی از منکر را امروز چندان پست و تنگ کرده‌اند که با "پند و اندرز" مترادف شده است، در صورتی که، در زبان و بینش اسلام راستین، از یک سو، مسأله حکومت و رهبری سیاسی جامعه یکی از مصداقهای آن است و از سوئی، قیام عاشورا، به تعبیر شخص امام، یکی از اشکال آن!

وانگهی، از نظر شیوه عمل، ذکر این دو با هم، یعنی جمع امر و نهی به صورت یک حکم واحد، می‌آموزد که تحقق حقیقت، بی نفی باطل، تلاش برای عدالت، بی مبارزه با ظلم و بیدار کردن مردم، بی کوبیدن عوامل خواب، یک "شیوه اسلامی" در کار اجتماعی نیست. سنت پیغمبر و عترت نیز این درس نظری را، عملاً می‌آموزند. آنچه سخت شورانگیز و آموزنده است این است که اسلام با یک جمله شروع می‌شود که حکایتگر تمامی اسلام است و آن شعار توحید است که نهضت اسلام سه سال اول بعثت را تنها بر آن تکیه داشت: قولوا: لا اله الا الله، تفلحوا.

بگویید: "نیست خدا مگر آن خدا-الله-، رستگار می شوید!"

در این شعار، هدف غائی (ایده آل) را رستگاری و نجات مطلق یا مطلق نجات بیان کرده است. برای تحقق این هدف، تکیه گاه توحید است. که تمامی اسلام است و هدف رسالت، و این همه، در این جمله، شعار اسلام شده است و نخستین شعاری که اسلام با آن آغاز شده است. و این شعار سه بعد اساسی را- که سه بعد اساسی اسلام است- دارد:

اول: عقیده = توحید،

دوم: عمل، و مسئولیت که با فعل امر شروع شده است، آن هم یک فعل عینی، نه ذهنی مثل "آمنوا!"

سوم: چگونگی عمل یا تکنیک تحقق مسئولیت برای نیل به آرمان "نجات"، از طریق تحقق توحید: یعنی پاسخ به این سؤال اساسی همیشه، که: "از کجا آغاز کنیم؟" "با چه آغاز کنیم و چگونه؟" شعار، به روشنی، در ساختمان خود، پاسخ بدان را دارد و می آموزد که: با "نه!"

این شعار از در عنصر اصلی مرکب است: "لا" و "الا"! اول "لا"، سپس "الا"! علامه اقبال در اینجا داد اندیشه داده است. "ما، لا را رها کردیم و تنها به الا بسنده

کردیم، به اسارت زندگی و ذلت دنیا افتادیم، انقلابیون سوسیالیسم، الا را رها کردند و تنها به لا بسنده نمودند^۱ و معنی زندگی و روح جهان را کم کردند."

ما از توحید سخن گفتیم، بی آنکه با شرک مقابله کنیم؛ "امامت معصوم" را اثبات کردیم، بی آنکه "حکومت ائمه" را انکار کنیم؛ "عدل" را اصل مذهب خویش شمردیم، بی آنکه "ظلم" از آن زیانی ببیند و با تمام شور و شتاب و دعا و ندبه، "انتظار فرج" را کشیدیم، بدون اینکه "اعتراض بر شدت" داشته باشیم و بدون اینکه از آن همه التهاب ما برای "تعجیل ظهور نجات دهنده موعود و مصلح منتقم عدالت گستر"، اسیرکنندگان موجود و مفسدان ستم گستر، ککشان بگزد و... چه می گویم؟ بلکه آن چنان انتظار "فرج بعد الشده" و اشتیاق و عجله در "قیام قائم حق و قسط و عدل" داشتیم که قدرتهای خالق شدت و عامل ناحق و قاسطین و جائزین هم با خود ما هم صدا شدند و جمعه‌ها، اسب سفیدی را زین می کردند و با توده مظلوم مردم شهر بیرون می آمدند و بیشتر از ما، برای ظهور منجی عدالت گستر جهان دستپاچگی نشان می دادند و دعای "عجل الله تعالی فرجه" می خواندند و نه ما و نه خود آنها، نمی

^۱. اقبال به شعار معروف انقلابیون فرانسه اشاره دارد که: NI DIEU و NI LOI و NI ROI، علیه کلیسا و سلطنت استبدادی و قوانین یاسائی قرون وسطائی، تیغ "لا" برکشیدند: "نه شاه، نه قانون، نه خدا!" اما، بدون "الا" (اما، اقبال اشتباهاً این شعار را به انقلابیون اکتبر روسیه نسبت داده است).

پرسیدیم و نمی پرسیدند که این قیام مگر علیه چه نظامی است؟ این ظهور علیه چه وضعی؟ و این قائم که با شمشیر می آید تا عدالت را مستقر کند و مردم را نجات بخشد، چه گردنهایی را می زند؟ چگونه است که هم حاکم و هم محکوم، هم ظالم و هم مظلوم، هم اسیرکننده و هم اسیر، هر دو منتظر بی قرار ظهورند؟ چرا؟ زیرا که "الای ما، "لا" ندارد. او عدل را در زمین مستقر می کند بدون اینکه به ظلم آسیبی بزند! توحید ما، "قولوا: الله، تفلحوا" است، و اثبات "الله" ما، تثلیث "لات" و "عزی" و "منات" و سیصد و شصت بت پیرامونش را که در کعبه نصب اند و بر جامعه مسلط، انکار نمی کند. ما فقط می کوشیم تا "خدا" را وارد کعبه ابراهیم - خانه مردم - کنیم، چه کار داریم که بتهای اشرافیت قریش و جاهلیت مردم، کعبه را اشغال کرده اند؟ اما در این شعار، سخن از فلسفه گفتن و نظریه علمی در باب توصیه دادن نیست، سخن از "نجات یافتن" است و سخن از "مسئولیت و عمل برای رستگاری" (تفلحوا).

توحیدی که نجات می بخشد، پس از نفی تمامی بتهای شرک، تحقق می یابد، زیرا اول باید ویران کرد (لا)، سپس ساخت (الا)! "لا" بدون "الا"، ویرانگری است و آنارشیسیم، "الا" بدون "لا"، خیالپردازی و مدینه فاضله سازی و ایده آلیسم.

توحید مسلمان، توحید فیلسوف و توحید صوفی و توحید متکلم نیست، توحید ابراهیم است و راه تحقیقش؟

تبر!

و توحید موسی است و راه تحقیقش؟

چوبدستی چوپانی مدافع گله و مهاجم گرگ، که افعی بلعنده ریسمانهای فریب
ساحران فرعون می شود!

و توحید آخرین پیامبر ابراهیمی است و توحید وصی اش، و راه تحقیقش؟

شمشیر!

"آمنوا" و "جاهدوا"، دو "فعل امر" لاینفکند خطاب به مؤمن توحید. تحقق آن را
در سنت می یابید و عترت.

می دانید: علی بر شانه محمد بالا رفت و سیصد و شصت بت شرک را بر زمین فرو
می ریخت، و بلال، بر بام کعبه، اذان توحید می گفت...

و سپس، بیست و سه سال، در دستی، "کتاب"، و در دست دیگر، "شمشیر"! همین!
نمی توان به راستی از حق سخن گفت و باطل را کاری نداشت، باطل به تو کار
خواهد داشت. نمی توان به درستی از علی سخن گفت و به معاویه کار نداشت، معاویه
به تو کار خواهد داشت. حق و باطل را نمی توان با هم جمع کرد، شکی نیست که
کسانی می توانند این دو را با هم جمع کنند! ولی متأسفانه، در این "مجموعه"، حق

نابود می‌شود! اینکه می‌بینیم همه ماها راه علی را دوست داریم، عاشق شخصیت او، روش او، جهت گیری او، آرزوها، دردها، اعتقادات، وفا و احساسات او هستیم، اما علیرغم این همه، سرنوشت زندگی، شعور، فکر، روابط اجتماعی، فرهنگ، و زندگی اقتصادیمان بهتر از کسانی و بهتر از ملتهایی نیست که علی را ندارند، به خاطر این است که ما فقط در مرحله "احساس"، در مرحله آگاهی بر حق پرستی او و بالاخره، در مرحله "ستایش" از ارزشهای او مانده ایم اما در عمل، "مصلحت پرستی"، سازشکاری و جمع دنیا و آخرت- به معنای یک نوع بیماری "ازدواج شخصیت"! هم خود را خواستن و هم حیثیت خود را ساختن، منطق و ایمان خود را منطبق با ذوق و ذائقه عموم کردن، و در مسیری که همه می‌روند، رفتن و در عین حال، "حق پرست" بودن و از قاطعیت علی ستایش کردن، شعر گفتن، دفاع کردن و ابراز احساسات کردن و غیره...!- را با هم مخلوط کردیم و واضح است که وقتی اینها با هم مخلوط می‌شوند، مسلماً "حق" است که نابود می‌شود، "حق" است که زیان می‌بیند، "حقیقت"ها هستند که به صورت "الفاظ و کلمات" در خالی کتابها، به شکل آواز در میان لبها، به صورت اصوات در فضا، و یا به شکل اشعار مکتوب در دل دیوانها و روی کاغذها می‌ماند و آنگاه تنها چیزی که تحقق عینی و عملی دارد، همین "سازشکاریها"، "تحمل" بدیها و زشتیها، در برابر هیچ انحرافی نایستادنهاست، و علیرغم هیچ دروغی فریادی برنیاوردنها و انتقادی نکردنها، چرا که دردسرهای ناشی از این را نمی‌خواهند و نمی‌توانند تحمل

کنند و همین است که به عشق ورزیدن به علی اکتفا کرده‌اند، چه، "شیعهٔ علی بودن"، بسیار کار دشواری است.

علی یک درس بزرگ و شگفت دیگر به ما می‌دهد، و این درس غیر از درسی است که مثلاً علی، کار تولیدی می‌کند، کار اقتصادی می‌کند، و مثل یک کارگر کار می‌کند، و غیر از این درسی است که در مقام رهبری، حکومت بر خلق، آزادیخواهی، پارسایی و مبارزه با ظلم و تبعیض طبقاتی و نژادی یاد می‌دهد، و غیر از این درس است که خیانتها، جناح بندیها، غصبها، و حق کشیها و بدیهای داخلی را تحمل می‌کند و از حق خود و از بسیاری از حقها می‌گذرد تا "حق بزرگتر" را- که وجود اسلام و وحدت مسلمین باشد- در برابر امپراطوریهای قدرتمند خارج و دشمنان پنهانی داخل، حفظ کند، و بالاخره این درس غیر از درسی است که او در بیست و سه ساله همگامی با پیغمبر، در جهادها، دوستیها، همراهیها، اخلاصها، در فرمان بردنهای فرمان رهبر، در آموزش و آگاهی دادنهای آنها، در آگاهی گرفتنها، قهرمانیها و شمشیرزدنهای فرماندهیهای نظامی و سیاسی، و بالاخره در تبلیغ اسلام و بذرافشانی آن در همان زمان پیغمبر- در دورترین محیطهای آن روز چون یمن-... به ما می‌آموزد.

درس دیگری است و رای اینها که علی به ما آموخته است و آن این است که: "در برابر دشمن، در برابر مخالف و در برابر جبهه ای که رویاروی انسان ایستاده است، باید چگونه رفتار کرد؟"

سه دشمن رسالت و رستگاری

گفتم که، غیر از هزاران درس که از سخن علی، سکوت علی، عمل علی، جهاد علی، اندیشه و احساس علی و زیباییهای لایتناهی روح شگفت علی می‌توانیم آموخت، سه درس دیگر نیز هست که بسیار ارجمند است و سخت آموزنده و امروز و همه روز، زنده، و آن:

درسی است که باید از "خاندان علی" آموخت: "خودش، به عنوان یک پدر؛ فاطمه، به نام یک مادر؛ حسین، یک پسر، زینب، یک دختر"؛ و آنچه از آن مجهولتر است، درسی که باید از "جبههٔ دوستان" علی آموخت: ابوذر، سلمان، بلال، میثم، عمار، حجر... و از آن هر دو مجهولتر:

درسی که باید از "جبههٔ دشمنان" علی آموخت!

و چه درس بزرگ و عمیق و آگاه کننده‌ای،

به همان اندازه که دوستان علی، ما را یاری می‌دهند تا علی را به درستی بشناسیم،

دشمنان علی نیز در این راه، آموزنده‌اند.

چهره‌های پلید ایشان است که نقش بزرگی داشته‌اند تا چهرهٔ پاک علی، در تاریخ

نمودار گردد،

آن چنان که سیاهی سپیدی را جلوه می دهد و شب، روشنائی را و زمستان آتش را و جاهلیت، اسلام را.

و این است که توحید را کسی می تواند فهمید که بداند شرک چیست.

و علی، نه تنها در فضیلت های لایتناهی وجودش، در جمع همه ابعاد متعالی انسانی "خاندان" ش،

و در عظمت روح و زلال اخلاص و کمال شخصیت دوستانش،

هم از نظر "تمامیت فضیلت" ها و هم از نظر "کمال فضیلت" های ممکن در نوع انسان، منحصر به خویش است،

در ردیلت های دشمنانش نیز هم از نظر "تمامیت" و هم از نظر "کمال" ردیلت های موجود در تاریخ بشر، منحصر به خویش است! علی، در برابر دشمنانش، به روشنی آشکار می شود که حق مجسم است، چه، حقیقت، در تاریخ، دشمنان رنگارنگی دارد و از پایگاه های متعددی بر آن حمله می شود و عجیب این است که تمامی این دشمنان، از همه رنگ، از همه این پایگاه های گونه گونه بر او تاخته اند.

و من، امشب، می کوشم، تا در این فرصت اندک، علی را در برابر دشمنان علی بنگریم و برای شناخت روشنتر سیمای شگفتش، چهره های سیاه دشمنانش را بشناسیم،

که اگر اصطلاح دیالکتیک را شرعی ندانند، به مدلول "تحرف الاشياء باضدادها"، -
که جمله ای است به زبان عربی و منقول از قدما- از "اضداد علی"، به "علی" پی
بریم.

و پیش از هر چیز، باید بدانیم که اگر "حقیقت" را یک شخص فرض کنیم، و همه
دشمنیهای را که با وی ممکن است بشود، در اندیشه خویش پیش بینی کنیم، به این
نتیجه خواهیم رسید که این شخص، از سه جبهه ممکن است مورد هجوم قرار گیرد:
"دشمن آشکار حقیقت"، "بی شعور حقیقت شناس"، و بالاخره "حق شناس
خیانتکار"،

علیه حق پرستی و مسئولیت حق پرست، دشمن چهارمی وجود ندارد. و این سه
دشمن، عبارت اند از:

قاسطین،

مارقین،

ناکثین،

ممکن است تعجب کنید که من، چرا عنوان سخنم را سه کلمه نامأنوس انتخاب
کرده ام؟ بخصوص که می دانید ازین عقده های فاضلانه ندارم و مثل مردم حرف

می‌زنم و عناوین نوشته‌ها و گفته‌هایم را می‌دانید که همه ساده است پس این سه اسم قلمبه چه معنی دارد؟ پیش از اینکه اینجا بیایم، یکی از رفقا این جور معنی کرد که:

قاسطین، همین قسط خورهایند که مردم را بدبخت می‌کنند، مارقین هم مرغ خورهایند و ناکثین هم که فارسی سره است و معنی‌اش معلوم است: یعنی آدمهای ناکس!

اتفاقاً هم خیلی پرت نیست، بحث دور و بر همین جور تیپها دور می‌زند.

ابن ابی الحدید نقل می‌کند: این سه اصطلاح را اول بار، خود پیغمبر به کار برده و پیش بینی کرده است که: "... تو - علی - با این سه گروه: قاسطین، مارقین، ناکثین خواهی جنگید...". اما آنچه مسلم است این است که در متنی که از نهج البلاغه داریم و سخن شخص علی در خطبه شقشقیه است ه از این سه گروه، که با آنها درگیر بوده و با آنها می‌جنگیده است با همین سه اصطلاح "قاسطین، مارقین، ناکثین" یاد می‌کند.

در اینجا این سه کلمه را معنی کنم تا مطلب، کمی روشنتر شود:

"قاسطین"، از ریشه "قسط" - به معنای عدل و برابری - است، از نظر دستور زبان عربی، گاهی ریشه ای در باب یا صیغه ای دیگر، معنی ضدش را می دهد مانند "عجمه" به معنای "گنگ" (که عجم هم با آن هم ریشه است)، اما وقتی که به صورت "اعجام" - در باب افعال - درمی آید به معنای "رفع گنگی و ابهام" است.^۱ یا مثلاً کلمه "نفق" به معنای "حفره" یا "فاصله" است، به باب افعال که می رود، به صورت "انفاق" در می آید و "از بین بردن حفره و فاصله" معنی می دهد. "انفاق کردن" یعنی همان "مبارزه با فاصله طبقاتی". در اینجا هم کلمه "قاسط"، به معنای "ضد قسط" - یعنی ستمگر، استثمارگر، حق کش، دشمن قسط و دشمن عدل... - است، بنابراین، منظور از "قاسطین"، همان "ظلمه" هستند: یعنی کسانی که آشکارا ستمکار، جبار، جلاد، دشمن آزادی و حقوق مردم، زورپرست، قدرت طلب، منفعت طلب و متجاوز و مستبد... هستند و جبهه شان، چهره شان، جهت شان، روش شان، گذشته شان،

^۱ خط فارسی را هم که ابتدا نقطه نداشت، مردم نمی توانستند بخوانند و از این رو "گنگ" بود، مثلاً معلوم نبود که علامت "ر"، حرف "ر" یا "ز" یا "ژ" است، همین طور معلوم نبود که "ب"، کدام یک از حروف "ث"، "ب"، "پ" یا "ت" است؟ و یا علامت "ح" نشان دهنده خود حرف "ح" است یا "خ" یا "ج" یا "چ". پس از اختراع نقطه گذاری، آن را در مورد حروفی که شکل مشابه داشتند به کار بردند و این عمل را "اعجام" گفتند، یعنی "رفع گنگی و ابهام" یعنی ضد عجمه.

شعارشان و... جملگی، کاملاً، معلوم و مشخص است و مردم هم بدون شک و تردیدی همه آنها را می‌شناسند.

به عبارت ساده‌تری، "قاسط"، همان "دشمن رویاروی خارجی" است.

و اما، مارقین، کسانی هستند که در اثر اشتباه، بداندیشی، کج فهمی، بی شعوری، تعصب، کم آگاهی، انتخاب راه بد، "تبلیغات خارجی"، سمپاشی و زمینه سازی دشمن، "شایعه سازی" خیانتکاران، بدآموزی مغرضان و فریبکاران و منافقان و شرایط اجتماعی و جو مسموم فکری که دشمنان داخلی و خارجی ایجاد کرده‌اند، عقده حسد و غرض شخصی و خودخواهی... از راه دین، راه درستی و درست اندیشی خارج می‌شوند و با حق، به دشمنی آغاز می‌کنند، آلت فعل دشمن می‌شوند و مزدور بی مزد، و مغرض بی غرض‌اند!

در حالی که، قبلاً در راه دین، در راه درستی و در راه راستی بودند و در جبهه حق، ولی در اثر این زمینه سازیها و تبلیغات سوء دشمن - بدون اینکه آگاه باشند - کم کم از مسیر حقیقت و جبهه راستی کنار می‌روند، از راه راست روی برمی گردانند، و بالاخره، از جبهه حق، منحرف می‌شوند و منشعب، و در عین حال، خیال می‌کنند که جبهه حق و راه درست و جهت گیری صحیح را انتخاب کرده‌اند و "درست" فکر می‌کنند و

"خوب" کار می کنند!!... "قل هل ننبئكم بالاخسرین اعمالاً؟ الذین ضل سعيهم فی الحیوة الدنيا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا!"

گروه سوم، "ناکثین" هستند.^۱ (۱)

ناکثین، تمام دوستان و هم‌زمان و هم ایمانان نیمه راهی هستند که... در وسط "راه"، از پشت، خنجر می‌زنند...

۱. این اصطلاح "ناکس" - به احتمال نود و نه درصد، و حتی بیشتر - معتقدم که در اصل، با "س" نیست. مسلماً در قدیم که مردم با فرهنگ اسلامی، با تاریخ اسلام، و با زندگی علی، بیشتر آشنا بودند همین اصطلاح "ناکث"، در میانشان، رایج بوده و داستان خیانتکاریهای خیانتکاران نسبت به علی را که مطرح میکردند، همین اصطلاح را عنوان میکردند و به این ترتیب، "ناکث"، در زبان فارسی هم به تدریج مصطلح شده است منتها چون این اصطلاح، از نظر لغوی، ریشه عربی داشت و برای عموم مردم، آشنا نبود، لذا آنچه را که در زبان فارسی، شبیه آن بود - ناکس - گرفتند و به اصطلاح، مفرس کردند! (البته در زبان فارسی، موارد زیادی هست که یک کلمه یا اصطلاح، سرنوشتی شبیه سرنوشت این کلمه را پیدا کرده است) و آنگاه، خیال کردند که "ناکس"، یعنی آدمی که لاکس، - با شخصیت - نیست؟!... در صورتی که اولاً در زبان فارسی "کس" گفته می‌شود نه "کَس". چرا که الان هم مردم لفظ "ناکس" را به کار نمی‌برند بلکه "ناکس" می‌گویند و ثانیاً معنایی که مردم امروز، از لفظ "ناکس" احساس می‌کنند، بیشتر، به معنای آدم رند و دوست نیمه راهی است که بر سر آدم، کلاه می‌گذارد، به انسان، ضربه می‌زند، از پشت خنجر می‌زند، ابتدا همگام و همفکر است اما در وسط "راه"، به خاطر منافع شخصی خود، ناگهان است یا عقبگرد کرده و ضربه هم می‌زند... نه به معنای آدم "بی شخصیت". زیرا ممکن است چنین رفیقی نیمه راه - ناکس - نه تنها آدم "بی شخصیت" - ناکس - نباشد بلکه خیلی هم باشخصیت - کس - و معنوی و مجلل و محترم و از این حرفها... باشد اما به هر حال، ناکس - ناکث - است!

شخصیتها یا رهبران بزرگ عالم که دنبال حقی بوده‌اند و برای یک ایده آل انسانی یا انسانی - الهی مبارزه می‌کرده‌اند، غالباً، در یک جبهه، و آن هم در جبهه اول - قاسطین - درگیر بوده‌اند و اگر هم با دو یا هر سه جبهه درگیری داشتند، از میان سه جبهه، جبهه اولی در اوج و آن دو دیگر - مارقین و ناکشین - در مراتب پایینتری از لحاظ شدت دشمنی، قرار داشتند. اما اینکه یک فرد، در این هر سه جبهه ضد انسانی بجنگد، و هر سه جبهه ضد انسانی هم در اوج شدتشان با او بجنگند و هیچ کدام از این جبهه‌های سه گانه ضد انسانی، از نظر شدت مبارزه با رهبر جبهه حق، آرامتر یا ساده‌تر از جبهه‌های دیگر نباشد، چنین وضعیتی فقط و فقط در سرنوشت علی هست و بس.

رهبران بسیاری بوده‌اند که گروهی یا جبهه ای را تشکیل می‌داده‌اند و با استعمار خارجی یا دشمن رویاروی داخلی - قاسطین - که سرزمین را اشغال کرده بود و یا مردم را به بند کشیده بود، مبارزه می‌کردند. و البته در این نمونه موارد که دشمن، در اوج خصومت، قساوت، وحشیگری و بی شرمی بود، گرچه در جبهه داخلی هم بعضیها بر سر رهبر خود کلاه می‌گذاشتند، نارو می‌زدند، پوست خربزه زیرپایش می‌گذاشتند، از پشت، خنجر می‌زدند، معهدا، اینان در حدی نبودند که جبهه ای رسمی و شدید و صریح در برابر رهبرشان گشوده باشند، زیرا که عموماً این گونه افراد خیانتکار داخلی، بالاخره به نحوی "تحمّل" می‌شدند یا به طریقی، رفع و رجوع می‌شدند و نابود، و یا به هر حال، حتی - گاهی - موفق می‌شدند... ولی در هر صورت، به اندازه ای که جبهه

داخلی ضداستعماری، گسترش، اوج و شدت داشت، این گروه، و این افرادی که در قالب باندی با هم، برعلیه رهبر و انقلاب، همدست و هم پیمان شده بودند، گسترش، اوج و شدت نداشتند...

...یا رهبری که برای آگاهی مردم و برای بیداری و حرکت مردم، مبارزه می کند، همواره یکی از رنجهایی که می برد این است که توده ناآگاه و بی تمیز، تحت تأثیر دشمنان و تبلیغات آنان قرار می گیرد و علیه انسانی که در راه بیداری و نجات آنها، همه زندگی و حتی جان خود را وقف کرده است، آلت دست دشمنان او- در واقع، آلت دست دشمنان خودشان- قرار می گیرند... یا اینکه عوام مردم به اندازه ای کوتاه فکرنند، و به اندازه ای کم اندیش و فاقد قدرت تجزیه و تحلیل که بایستی رهبر، تلاش بسیاری کند تا چشم آنها را باز، عقلشان را بیدار و دست و پایشان را آزاد و پویا سازد.

مسئلاً چنین وضعی، رنج هر انسانی روشنفکر و مسئول است و هر گروهی مترقی و متعهد که در یک جامعه عقب مانده و منحط، برای آگاهی و بیداری و آزادی مردمی عقب مانده می کوشد و می جنگد، تا چه رسد به یک رهبر!... اما... به اندازه ای که علی از تعصب، بی شعوری، کم اندیشی، تنگ فکری، بی تمیزی و اساساً از "عوام کالانعام" "جبهه خوارج- مارقین- رنج برده است، به اندازه ای که او ضربه دیده است و به اندازه ای که این جبهه "عوام کالانعام" قشری و متعصبهای کور، در برابر علی، قدرت

و شدت و گسترش داشته است هیچ رهبری، در هیچ جامعه ای - حتی جامعه ای منحطتر از جامعه ای که علی در آن مبارزه می کرد - به آن اندازه رنج نبرده، ضربه ندیده و جبهه ای به گسترش و قدرت و شدت این جبهه "مارقین" - خوارج - در برابرش نایستاده است...

همان طور که در آغاز اشاره کردم، من در این باره به این نتیجه رسیده‌ام که اساساً در پایگاه حق، در کاروانی که رو به سوی آگاهی، حرکت و نجات توده منحل و اسیر و جاهلی گام برمی دارد، و بالاخره، در هر نهضت حق پرستانه ای، تمام گروه‌ها، جبهه‌ها، پایگاه‌ها و قدرتهای که ممکن است با این پایگاه یا کاروان و یا نهضت در افتند و مبارزه کنند، در هر زمانی و در هر مکانی، از این سه جبهه یا پایگاه کلی - قاسطین، مارقین، ناکثین - خارج نیستند، همیشه یکی یا دو تا یا هر سه این گروه‌های ضدانسانی و ضداجتماعی، می‌توانند در برابر جبهه "حق" وجود داشته باشند و نه بیش. یعنی، گروه چهارمی به عنوان - مثلاً - "خیانتکار"، "ضد حق"، "دشمن انسانیت" و غیره... اساساً قابل تصور نیست - من که نمی‌توانم گروه چهارمی را تصور کنم.

قبل از اینکه به بحث درباره این سه گروه پردازم، باید عرض کنم که این بحث، یک مبحث کاملاً اجتماعی و تحقیقی است، نه یک سخنرانی هیجانی یا "مجلس گرم کن". از این رو هم هست که بسیار آموزنده است و بسیار دقیق، و همان طوری که در

سخنرانی "سوره روم، پیام امید به روشنفکر مسئول"^۱ گفتم که... مثلاً وقتی می‌گوییم: "قرآن، زبانی است زنده". این سخن به این معنی است که، حتی در تحول زمانها، نیازها، دردها، شعارها و خواستها نیز، همواره پیام قرآن، پیام مستقیمی است که گویی هم اکنون، بر ما و برای ما نازل شده است، این عقیده حساس و بسیار مترقی شیعه هم که می‌گوید: "امام، همیشه امام است، چه بر سرکار باشد و چه خانه نشین، چه در زندگی و چه در مرگ" و "امام همیشه زنده است"، باز به همان معنی است که گفتم نه به این معنا که "... امام نمرده و از بین نرفته است"، زیرا شکی نیست که طبق عقیده مذہبهای عالم هیچ انسانی، به این معنا با مرگ، از بین نمی‌رود، بدیهی است که هیچ کس، بعد از اینکه نفسش قطع و کالبدش سرد شد، "نابود" نمی‌شود. حتی برخیها از این سخن، چنین استنباط می‌کنند که: یعنی "فقط ائمه زنده هستند و دیگران از بین می‌روند!" در صورتی که "امام، همیشه زنده است" به این معنی است که او، تابلو و مجموعه‌ای از ارزشها، درسها و هدایت‌هایی است که در همه زمانها و در همه مکانها می‌توان از او درس آموخت، انسانی مثل اسپارتاکوس، مسلم است که پیشوای بسیار

۱. "سوره روم، پیام امید به روشنفکر مسئول"، ارشاد، ۱۹ رمضان ۱۳۵۱*

* ر.ک. به م. آ. ۲۰ ("دفتر").

بزرگی در تاریخ انسان، و در تاریخ آزادی بشری است، شکی در این حقیقت نیست اما، نقش او، در آن شکل معینی و محدودی است که برای زمانها و مکانهای دیگر نمی توان از او به عنوان رهبری زنده، درس آگاهی، تشخیص، زندگی و جهاد آموخت، اما اینکه "علی امام زنده است و همواره شاهد حی و حاضر" - چه نشسته باشد و چه ایستاده، چه روی کار باشد و چه خانه نشین و معزول، چه پیش از شهادتش و چه بعد از شهادتش - به این معنی زنده است و به این معنی، امام.

به عبارتی دیگر، امام تابلویی است در برابر دیدگان انسان، که انسان می تواند "چگونه بودن" و "چگونه زیستن" خود را از وجود کامل و حیات جاوید و سازنده و بارور او بیاموزد. به این معنی است که امام همیشه زنده است و هرگز نمی میرد. "شاهد" است، "شهید" است، همیشه جاوید است، همه جا "حی و حاضر" است، همیشه و همه جا، و در هر حالی که او باشد و در هر وضعی که ما، او برای ما، "امام" است. چه، در این تعبیر، امام به معنی "رهبر" نیست، به معنی "رهنمون" و "رهنما" است، به معنی "حاکم" نیست، به معنی "نمونه و الگوی حق" است. رهبری نمی کند.

رهبری کردن را می‌آموزد، نمونه کامل و تیپ ایده آل است.^۱ علی، نمونه چنین امامی است... و در اینجا است که "قرآن ناطق بودن علی"، بی آنکه شیعه، این مسأله را مورد طرح و بحث قرار دهد، نظراً و عملاً، معنی نمی‌شود و هم عمق و هم دامنه آن روشن نمی‌گردد.

همان طوری که در سورة روم، به عنوان درسی نمونه گفتم که: "چگونه قرآن، یک پیام زنده است"، در اینجا هم که علی خودش را "قرآن ناطق" می‌نامد (و روشن هم هست چرا که قرآن، بدون محتوای عینی آن، کاغذ است و مرکب و بدون مصداق خارجی و تحقق عینی و عملی، مجموعه ای از کلمات) می‌گویم که: "این قرآن ناطق همیشه امام است" و بایستی همواره زنده بماند، چرا که سرنوشت او، رفتار او، جبهه گیری او، نحوه تلقی او از دشمن، و نیز شکل جهت گیری، مبارزه و رهبری او... همگی هدایت‌هایی است که گویی هم اکنون پیش روی ما قرار دارد و گویی رویاروی

^۱ البته، در چنین تعبیری، امام تنها به این معنی است و نمی‌خواهم بگویم که همه جا، امام تنها به این معنی است، چه، در تعبیری دیگر، امام به معنی رهبر عملی و عینی یک "امت" نیز هست، یعنی یک نوع زمامداری که "جامعه اعتقادی" (امت) را به سوی تحقق هدف‌هایی که مکتب اعتقادی آن - که فلسفه تشکیل امت است - تعیین کرده، هدایت عملی میکند و رسالت "امت سازی" پیامبر را پس از پیامبر ادامه می‌دهد (وصایت). در این معنی، امام "زمامدار" است و این محدود به دوره حیات اوست و در معنی مطلق آنکه "نمونه ایده آل و تجسم انسانی مکتب" است، همچون خود مکتب همیشگی است. در اینجا "امام" همان "کتاب" است در شکل یک موجود انسانی (رجوع کنید به "امت و امامت").

ما، خود او سخن می گوید و ما را راهنمایی می کند و به ما می آموزد که: "هم اکنون، چگونه باید کار کنیم..."

و بنابراین، بر خلاف تلقی فعلی که ما از علی داریم، علی تنها یک "سیمای مقدس" نیست که در برابر او، مسئولیت ما فقط این باشد که او را "تقدیس" کنیم، با شعر و نثر و مدح و منقبت و ابراز احساسات... و خیال کنیم هرچه در تجلیل و تعظیم او بیشتر مبالغه کردیم و لفاظیهای شاعرانه و توجیهات صوفیانه، در ستایش او به کار بردیم، "شیعی" تریم، در صورتی که، تشیع، یعنی "شیعه علی" بودن، یک مسأله ذهنی و یک مبحث کلامی نیست بلکه یک "واقعیت عملی" است. زیرا "تشیع" به معنی "پیروی کردن" است و این یک "فعل" است، "عمل" است، "حرکت عینی جهت دار" و مشخص "است، نه یک "احساس"، نه یک "اقرار" و نه یک "ذهنیت کلامی یا عاطفی."

ما "تشیع علی" را با "تملق علی" عوضی گرفته ایم و این است که شب و روز مدح و منقبت علی می گوئیم و علی به دادمان نمی رسد و عشقمان به علی، به دردمان نمی خورد، چرا که عملاً تشیع را طوری فهمیده ایم که گویی "علی است که به ما محتاج است" نه "ما به علی"! و چنین عمل می کنیم که گویی اوست که از ما انتظار دارد به او رای بدهیم، از او تعریف کنیم، برایش ابراز احساسات نماییم، هورا بکشیم، گریه

زاری کنیم، با او همدردی کنیم، کرامات، معجزات و درجاتش را در آسمان، در پیشگاه خدا، در چشم فرشتگان و در میان موجودات جن و پری شب و روز واگو کنیم و تکرار کنیم که مثلاً روزی اهل آسمان را علی می‌دهد و زمین و آسمان را علی می‌چرخاند و در معراج، پیغمبر هرجا که می‌رسید، علی را قبلاً آنجا حاضر می‌یافت و از این قبیل "تجلیل"ها، که گویا علی را راضی می‌کند و از این گونه مدح و ثنا گویانش خوشش می‌آید و در عوض، شفاعت خود را به عنوان "صله"، به مداحانش ارزانی می‌کند!

در صورتی که تشیع، علی را، به عنوان یک "امام زنده"، پیش روی "پیروان" خویش معرفی می‌کند و "پیرو"، مدیحه سرا نیست، انسانی است جستجوگر و مسئول و مرگ راه که هدفی دارد و می‌خواهد خود را "بسازد و دیگران را برساند" و بنابراین می‌کوشد تا راه و چاره پیدا کند و در نتیجه، به یک "نمونه متعال" و یک "پیشاهنگ" راه "محتاج است و بنابراین به امام محتاج است، یعنی به "علی" محتاج است و شیعه، نجات را نه به عنوان صله "مدح علی"، که به خاطر گام زدن در "راه علی" به دست می‌آورد.

همان طوری که در بسیاری از نوشته‌ها و از جمله، در آخر کتاب "علی: مکتب، وحدت، عدالت" به این مطلب اشاره کرده‌ام، برای فهمیدن این سه جبهه، ابتدا باید این

نکته را در ذهن مجسم کرد که در زندگی علی، سه شعار وجود دارد. بدین معنی که تمام زندگی علی، از سه فصل تشکیل شده است: بیست و سه سال با پیغمبر بود و جهاد می کرد، بیست و پنج سال در دوره خلافت ابوبکر و عمر و عثمان بود که حقش غصب شد و خودش خانه نشین گردید و بی هیچگونه مسئولیت سیاسی و اجتماعی، سکوت کرد و تحمل، نزدیک پنج سال هم رهبری کرد و در همین دوره حکومت بود که به خاطر "عدالت"، انقلاب کرد!

آن بیست و سه سالی که با پیغمبر بود، از آغاز، گام به گام او، برای "دعوت" مبارزه می کرد: دعوت به یک ایمان، به یک ایدئولوژی، و به یک مکتب، کوشش در راه گسترش فکر و بنیاد یک نظام و پیروزی انقلاب اعتقادی - سیاسی - اجتماعی.

بیست و پنج سال بعد را در برابر جبهه های داخلی سکوت کرد برای حفظ وحدت صفهای داخلی در برابر دشمن مشترک خارجی برای حفظ انقلاب، و بالاخره در پنج سال آخر عمر خود، که زمام رهبری سیاسی را به دست گرفت، یک مبارزه داخلی شدید و دشواری را پیش گرفت برای نجات انقلاب از چنگ دشمنان داخلی، اشرافیت و استثمار و تحقق عدالت طبقاتی؛ این جنگ آخر عمرش را، که در حین حکومت انجام داد، برای "دعوت" به ایمان نبرد (چون اختلاف بر سر ایمان و مکتب نبود) و وقف تحمل و "سکوت" هم نشد زیرا که می جنگید!... بلکه می جنگید به خاطر

استقرار "عدالت"، به خاطر رفع تبعیضات طبقاتی و سرکوبی اشرافیت تازه جان گرفته دوره عثمان و علیه "طبقه جدید"ی که از اصحاب و مجاهدان سابق و منافق و دشمنان پنهان شده تشکیل شده بود و انقلابیون قدیم به صورت زورمندان، زراندوزان، گنجینه سازان و پرده داران جدید درآمده بودند و نوعی "اشرافیت جدید" را در امت جوان پدید آورده بودند، به خاطر ریشه کن کردن انحرافات طبقاتی و رشد طبقه بورژوازی جدیدی که عثمان پایه گذار آن بود، به خاطر خشکاندن جوانه تجمل پرستی اشرافی و به خاطر طرد گروه‌های ارتجاعی و ضدانقلابی که در بدر و احد و خندق و فتح سرکوب شده بودند و اکنون از مدینه سر برآورده بودند.

بنابراین، فصول سه گانه زندگی علی عبارت است از: "مکتب، وحدت، عدالت" که سه درس بسیار بزرگی برای همه زمانها و همه مکانهاست، و سه شعار زنده ای که امروز نیز مسلمانان جهان، در برابر سقوط فکری و فقر ایدئولوژیک، در برابر استعمار خارجی: امپریالیسم و صهیونیسم و نیز در برابر تضادهای طبقاتی و استثمار و ستم داخلی بدان نیازی فوری و حیاتی دارند و این است معنی زنده بودن امام، همیشه زنده ماندن امام، و همیشه، امام بودن علی!

زیرا امروز، ما قربانی سه فاجعه ایم: ۱- فقر ایدئولوژی، ۲- تفرقه سیاسی، ۳- تضاد طبقاتی.

۱. فقر ایدئولوژی

امروز نیز تمام روشنفکران جامعه‌های اسلامی - چه در آسیا و چه در خاورمیانه و آفریقا، که به خاطر "امت" اسلامی و در راه دفاع از پایگاه جهان اسلام در برابر هجوم صهیونیسم و امپریالیسم مبارزه می‌کنند و آگاه‌اند و جهان بینی و بینش اجتماعی و جبهه مبارزه شان از جناح "زید" تا صف "عمرو"، از این محله تا آن محله، از این مسجد تا آن تکیه... نیست، بلکه، در سطح جبهه‌ها و قدرتها و بلوکهای جهانی است - خوب می‌دانند که در وهله اول، این تشتت فکری، سستی اعتقادی، کم کردن راه و تزلزل همه مبانی فکری و ایدئولوژیک در جامعه‌های اسلامی (که نسل جوانش یا در تلاش و جستجوی "راههای دیگر"ی است و از بنیاد فرهنگ و ایمانش بریده است و یا اساساً در بیراهه‌ها سرگردان است و بی هدف و بی مسئولیت و بی همه چیز! و نسل کهنه‌اش در قالبهای منجمد موروثی، متحجر شده و اساساً مسئولیت اجتماعی و حرکت زمان را متوجه نیست) همانند آن دوره بیست و سه ساله زندگی علی، نیازمند مبارزه مداوم، فداکارانه، دلیرانه و بی‌امانی است برای "دعوت" - دعوت به یک آگاهی، دعوت به آن اسلام نخستین، دعوت به همان شعارهایی که علی، بیست و سه سال به رهبری پیغمبر، در جبهه‌های گوناگونی به خاطر آنها می‌جنگید؛ جهادی علی وار، در راه ابلاغ پیام محمد پی ریزی یک نهضت فکری، یک زمینه سازی اعتقادی، بیداری توده‌ها و بسیج ایدئولوژیک مردم.

۲. تفرقه سیاسی

تمام تفرقه اندازی‌هایی که در طول تاریخ، وجود داشته، فرقه‌ها و شعبه‌های که در صد سال اخیر، استعمار به دست دشمن ساخته و به دست دوست پرداخته، امپریالیسمی که همواره از برکت! جنگ‌های قومی، تعصبات و کشمکش‌های فرقه‌ای و به جان هم انداختن "ما"، بر سرنوشت "ما" مسلط گشته، همه سرمایه‌های "ما" را غارت کرده و از تکه تکه شدن پیکره‌ای که اسمش "امت اسلامی" بود، برای سفره خویش، لقمه‌ها و نواله‌های چرب و نرم صدساله و دویست ساله فراهم کرده و می‌کند، امروز هم صهیونیسم که به عنوان سگ‌هار امپریالیسم به جان "ما" افتاده و به کمک فریب‌های پنهانی و هزاران پنهانکاری‌های رنگارنگی که برای احساس و وجدان عموم، کاملاً پوشیده شده است و متأسفانه ناشناخته - و ما سرگرم "چیز"های دیگر، حساسیت‌های مصنوعی، بغض‌ها و کینه‌های کوچک و حقیر و...- در عمق روابط ما، افکار ما، قضاوت‌های ما، "شایعه سازی‌های "ما"، تهمت بستن‌های "ما و حتی احساسات ظاهراً مذهبی ما... ریشه دوانده و دست پیدا کرده است، اینها نمی‌تواند تصادفی باشد!... وقتی که این حوادث، نزدیک همدیگر قرار دارند و مقارن هم خلق می‌شوند، انسان رابطه علت و معلولش را پیدا می‌کند!

درست بعد از جنگهای شش روزه (آری، درست بعد از همان جریان) بود که من، چهار سفر پیاپی به مکه رفتم، در هر چهار سفر می‌دیدم که لای هر قرآنی که در مسجدالنبی یا مسجدالحرام - در مکه یا مدینه - باز می‌کنی یک جزوه مفت و مجانی در آنجا گذاشته‌اند؟!... اینکه آن را چه کسی گذاشته جوابش معلوم است! ولی با این همه، یکی دست "تقی" را می‌چسبد و آن دیگری دست "نقی" را، یعنی دست کسی را می‌چسبند که آنها را در آنجا گذاشته است نه آن "دست پنهانی" را که این "دستها" را مأمور کرده است! در صورتی که، "دست پنهان" را باید جستجو کرد نه "دست‌های پیدا" را آخر، "دست‌های پیدا"، ارزشی ندارند، چرا که اینها "دست" نیستند، "ابزار دست" اند!

یک ملای متعصب و متنفذ به نام "خطیب" که سابقاً رئیس مجله علمی الازهر مصر بوده است و به دشمنی با شیعه معروف، رندانه، تمام کتب شیعی را گشته و هر جا مطلبی تحریک کننده و یا عقیده ای و نظریه ای استثنایی و یا متعصبانه - که غالباً علمای شیعه هم با آن موافق نیستند - پیدا کرده، به عنوان عقاید تمامی شیعیان و اصول فکری مذهب شیعه، به خورد مسلمانان داده و همچنان که همکاران و همقطاران او، در میان ما نیز چنین می‌کنند و هر چرتی را که فلان ناصبی متعصب یا مرتجع بداندیش یا مبلغ مشکوک مأمور، علیه شیعه یا ائمه شیعه نوشته، به عنوان تمام مسلمانان به خورد مردم ناآگاه ما می‌دهند و تنها دلیلشان هم اینکه اسم و رسم نویسنده و کتاب و صفحه کتاب

را هم نشان می‌دهند^۱ و نتیجه می‌گیرند که بنابراین، همهٔ مسلمانان غیرشیعی، دشمن خاندان پیغمبرند و سرشار بغض نسبت به علی، این آقای خطیب هم برخی عقاید انحرافی چون تحریف قرآن را که در بعضی کتب ما راه یافته ولی هیچ یک از علمای معاصر ما هم قبول ندارند و یا کفر اصحاب و دشنامها و نسبتهای زشت به آنها را که ادب شیعه از آن نفرت دارد و جز بر زبان و قلم تیپهایی چون آقای خطیب در میان ما، نرفته است جمع آوری کرده و به نام اصول عقاید مذهب شیعه جا زده است و یک "تاجر خیر"! اخیراً برای خدمت به اسلام و هدایت مسلمین بانی شده و در دهها هزار نسخه چاپ کرده و به نام "الخطوط العریضه" و "کیف اسس دین الشیعه"! در موسم حج، چاپ و سراسر مکه و مدینه را از آن پر کرده و رایگان، برای کسب ثواب دنیوی، در اختیار صدها زوار مسلمانی گذاشته که از سراسر دنیا، اینجا گرد آمده‌اند، تا به جای آنکه، با الهام از روح برادری اسلامی، به قدرت و عظمت دیرینه شان بیندیشند و به

^۱. رجوع کنید به "دکتر چه میگوید؟"، شماره ۲، نوشته آقای... الفاضل... صفحه ۱۵ که می‌گویند آنچه اهل تسنن راجع به غلو دربارهٔ حضرت امیر به شیعه نسبت می‌دهند یک شیعی ادعا نکرده و در کتابی نوشته ولی خود آنها دربارهٔ ابوبکر معتقدند که: "ابوبکر دانشمندترین صحابه بود و علی علوم را از ابوبکر فرا می‌گرفت و نام ابوبکر بر قرص خورشید نوشته شده و خداوند از ابوبکر شرم دارد...!!" می‌بینید که اینها، درست مثلی همقطاران شان در میان آنها، برای تحریک و تفرقه، چه‌ها که نمی‌کنند؟ همهٔ مسلمانان را لجن مال می‌کنند و هم علی را کوچک، آنچنان که عظمتش را گویی جز ما همه منکرند!

امروزشان که بازیچه بی دفاع اسرائیلی شده‌اند، خطر فوری را برای دنیای اسلام، یک مشت زوار بیچاره ایرانی تصور کنند و از مفاتیح الچنان حاج شیخ عباس قمی بترسند و مسلمانان آفریقا و خاورمیانه را علیه "مهر نماز" بسیج کنند، نه یهود اسرائیلی و فانتومهایش و شبکه‌های مهیب جاسوسی‌اش!

در هر حال... جزوه ای است در رد شیعه که عبارت است از همه فحشهای که در طول قرن‌ها به شیعه داده‌اند! تهمت‌های بسیار کثیفی که به شیعه‌ها بسته‌اند، منسوب کردن ما شیعه‌ها به غلاة، علی‌اللهیها یا به اسمعیلیه و یا حتی به قبائل و اقوام یا فرقی که الان وجود ندارند (بلکه زمانی در تاریخ، بوده‌اند) و...؟! تمام این فحشها را به حساب ما گذاشته‌اند و همه را در جزوه ای به نام "معرفی شیعه"! انباشته و در هزاران نسخه، در ایام حج- که درست ایام خطرناکی برای غرب است و برای دشمن، زیرا تمام تخم بدبینی و بغض و کینه ای که سالها بین مسلمانان پاشیده است ممکن است در این ایام، با ملاقات همدیگر، بی حاصل بماند و میچش باز شود و دستش را بخوانند- منتشر می‌کنند که مثلاً "ما- شیعه‌ها- رافضی هستیم، دشمن اصحاب پیغمبر، دشمن ناموس پیغمبر، دشمن قرآن و دشمن سنت هستیم..."

معتقدیم که خدا جبرئیل را بر علی نازل کرده، ولی او به علی خیانت کرده و پیام را به محمد داده...، مهرپرست هستیم، بت پرست هستیم، و قبرپرست هستیم و مثلاً ضریحهای ائمه مان را طواف می کنیم و..."

بلی، همه این فحشها و تهمت‌ها را نثار ما- شیعه‌ها- می کنند و آنگاه در میان عوام بدبخت آنجا که شعور و قدرت تشخیص و تمیز ندارد می پراکنند و حتی در میان دانشجوی دانشکده دولتی فقه آنجا که بعد از چندی "فقیه" خواهد شد! و وقتی از او پرسیدم که: "آیا فقه امام جعفر صادق را هم شما می خوانید؟" جواب داد که: "امام جعفر صادق کیست؟" و می پرسم: "اصلاً شما راجع به شیعه چیزی می دانید؟" جواب می دهد که: "نه، فقط همین اندازه می دانم که شیعه‌ها طایفه ای هستند که پیغمبر را به پیغمبری قبول ندارند!" و در جواب من که می گویم: "آخر تو جوانی، متمدنی، طالب علوم دینی و اسلامی، این چه جور قضاوتی است که درباره یک مذهب بزرگ اسلامی می کنی و این چه شناختی است که از خاندان پیغمبر داری؟ شیعه هیچ، امام جعفر صادق بزرگترین امام فقه اسلامی که هست، فرزند پیغمبر که هست، کی گفته

شیعه چنین عقیده ای دارد؟ "خیلی راحت، جواب می دهد: "آقا فرمودند، در سر درس کلام!"^۱

می بینی چه جور این "آقای کاذب" همه را بر اساس "گرینویچ" کوک می کنند و نامش را دین می گذارند؟ و جوری هم این زبان بسته ها را کوک می کنند که دیگر نمی آیند کتاب بخوانند، تحقیق کنند، خودشان ببینند و بفهمند و یا لااقل، لحظه ای، در اصالت همین "آقا" شک کنند!

مقصودم از "وحدت" - همان طوری که بارها گفته ام - وحدت صف مسلمانان شیعی و غیرشیعی در برابر امپریالیسم و صهیونیسم است، نه وحدت مذهب شیعه و مذهب سنت. نه اینکه، "تشیع" و "تسنن"، با هم "یکی" بشوند. اساساً آدمی که این حرف - وحدت تشیع و تسنن - را می زند، معلوم می شود که اصلاً هیچ چیز را نمی داند: نه از تشیع و تسنن خبر دارد، نه از تاریخ و نه از مذهب و نه هم از مسائل علمی و عقلی.

^۱. از گفتگوی جایی و عبرت آموزی که در مدینه با یک طلبه جوان آلمانی داشتم که مسلمان بود و برای تحصیل علوم دینی و فقه اسلامی آمده بود به مدینه، مرکز اسلام! و در "کلیه الشریعه" درس فقه می خواند!

هرگز! هرگز نباید شیعه از مبانی اعتقادی خود صرف نظر کند، نباید حتی تعطیل کند، نباید حتی بگوید که "ما نباید تشیع را امروز مطرح کنیم". بلکه، اگر مسائل شیعی را به طور دقیق، علمی و منصفانه - بدان گونه که خود علی از آن سخن می گوید، بدان گونه که خود ائمه به ما آموخته‌اند - مطرح کنیم، نه تنها موجب تفرقه و خصومت نخواهد بود، بلکه عامل تقارب، تقریب و تفاهم نیز خواهد بود. چنانچه در همین عصر، علمای بزرگ شیعه مانند آقا سیدشرف الدین، آقا سیدمحسن جبلی عاملی و مرحوم کاشف الغطاء و امثال ایشان که همواره بر مبانی اساسی شیعه تکیه داشته‌اند و تنها اصول حقیقی تشیع را منطقی و محققانه طرح کرده‌اند، بزرگترین محبوبیت و نفوذ را در میان علمای راستین اهل تسنن دارند. فحاشی و تهمت و غیره لازم نیست و اساساً، شیعه نباید به سراغ این حرفها برود زیرا خود علی نشان داده است که چگونه باید بر روی شعارهای تشیع، تکیه کرد، چگونه باید در دفاع از این "حق" ها منطق به کار برد. چنانچه این گونه تکیه کنیم و این گونه به کار ببریم، دعوت به "تشیع"، خود، عامل تفاهم و وحدت خواهد بود، اگر تشیع، تشیع علوی باشد و اگر دعوت به تشیع، دعوتی علی وار، چه، علی خود بزرگترین قهرمان، وحدت است، و مجهولترین حق علی - حتی در میان اکثریت شیعیانش - که حقی است که در قبال وحدت اسلامی دارد، کمتر به ذهنها می آید، که علی قربانی این "وحدت" شد، علی حق بزرگ خویش را، وصایت خویش را، امامت خویش را، ولایت خویش را، زندگی خویش را و حتی آینده

خاندان خویش را همه قربانی کرد تا "وحدت" از هم نپاشد، تا یاران پیامبر، پس از مرگ رهبر خویش، همچون بسیاری از نهضتها و انقلابها، بر سر تقسیم قدرت، به جان هم نیفتند و تا این امت جوان و اندک، که با بیست و سه سال جهاد و رنج پیامبر و جهاد و رنج علی جان گرفته است، در کشمکشهای داخلی و بازیهای سیاسی بی جان نشود، و تا این چند هزارتنی که به هرحال، تنها قدرت دفاعی اسلام در دنیا هستند، و تا این مدینه کوچک که تنها پایگاه اسلام در روی زمین به شمار می‌رود، ناگهان در برابر توطئه‌های داخلی، دشمنان خاموش و تسلیم شده قبایلی بدوی و در برابر امپریالیسم زخم خورده رومی و ایرانی، ناگهان متلاشی نشود! اوست که فریاد می‌زند: "ایاکم والتفرقه" اوست که خود می‌گوید: "استخوان در گلو و خار در چشم، صبر کردم دست به شمشیر نبردم"، تا ابوسفیان، حق علی را و ولایت علی را بهانه نکند، شعار سیاسی نسازد و به قول خودش "مدینه را در دفاع از علی، علیه این مرد تمیمی (ابوبکر)، ازسواره و پیاده پر نکند".

کمتر به ذهن می‌آید که "علی بنیانگذار وحدت اسلامی" است. دوران جهاد علی در راه ایمان بیست و سه سال است، دوران رهبری علی برای تحقق عدالت، چهارسال و هفت ماه، اما دوران صبر و سکوت علی برای آنکه وحدت مسلمانان پایدار ماند، بیست و پنج سال! آن هم از بهترین سالهای عمر، از سی و سه سالگی تا پنجاه و هشت سالگی! آن هم، نه شمشیرزدن، نه مبارزه کردن، که برای علی لذت بخش است، بلکه خانه

نشین شدن یک قهرمان، بلکه بیل به دوش گرفتن و چاه کندن و در ینبع شخم زدن یک پیشوای بزرگ که تقدیر، جامعه رهبری امت را و امامت انسان را بر اندامش دوخته است!!

۳. تضاد طبقاتی

رنج بزرگ کشورهای اسلامی، فئودالیسم، بورژوازی (که در واقع، واسطه و دلال سرمایه داری غربی است)، رشد یک نوع سرمایه داری تحمیلی، تزلزل روزافزون مبانی توحید طبقات اجتماعی است که به صورت تغییر دروغین "فرم" و شکل ترکیب طبقاتی، در عین وحشیت شدن هرچه بیشتر نوع استثمار و تبعیض درمی آید و... بنابراین، عدالت - به معنای برابری طبقاتی، نفی استثمار فرد از فرد و طبقه از طبقه، نفی تضاد و تبعیض اقتصادی، حقوقی و اجتماعی...- نیاز بزرگ کشورهای اسلامی است، همان طوری که نیاز همه جامعه‌های دنیا و بالاخص دنیای سوم است.

سه فصل زندگی علی سه شعار دارد: مکتب، وحدت، و "عدالت". اما دو شعار اساسی مکتب علی- به طوری که در "جامعه شناسی امت و امامت" گفتم- عبارت است از "عدالت" و "امامت".

امامت- به معنی اعم- عبارت است از "اصالت رهبری انقلابی مردم بر اساس یک مکتب فکری برای ساختن امت"- آنچنان که در سخنرانی "شیعه، یک حزب تمام،)

گفتم. و اما عدالت عبارت است از تکیه بر روی اصل برابری طبقاتی، برابری حقوق انسانی و برابری نژادی بر اساس نظامی که زیر بنایش توحید است و رو بنایش، عدل جهانی و کدام روشنفکری است در دنیای سوم که جز این دو، برای دنیای سوم، شعار دیگری بجوید؟ و اما سه شعار دیگری که تمام رفتار و روش علی بر اساس آنهاست- و به نظر من، این همان است که در شورای عمر، به "رویه من" در برابر "رویه شیخین" تعبیر کرد- عبارت اند از: آزادی، عدالت و آگاهی.

"قاسطین" در برابر شعار "آزادی"، "ناکشین" در برابر شعار "عدالت" و "مارقین" در برابر شعار "آگاهی" علی قد علم کردند. به عبارتی دیگر، این سه شعار "آزادی"، "عدالت" و "آگاهی" است که سه جبهه "قاسطین"، "مارقین" و "ناکشین" را به وجود آورده است و بر اساس درک درست و عمیق این سه شعار است که هم "جبهه علی" را در پنج سال رهبری جامعه اش، معنی می کند و دقیقاً نشان می دهد، و هم آن "سه جبهه ضد علی" را.

قاسطین

جبهه: صفین

مردی آرام جوی- از آنها که، در همه حال، و با همه کسی، همزیستی مسالمت آمیز می طلبند!- از سپاه معاویه بیرون آمد و بانگ برداشت که:

- "علی کجاست تا با اوسخنی بگویم؟"

علی در برابرش ایستاد.

مرد گفت:

- "یا ابا الحسن، ترا فضیلتها بی شمار است، تو به زمین عراق باز گرد و ما به زمین شام باز گردیم، و آنچه حکم خدا باشد، کند!"

علی به نرمی پاسخ گفتش:

"-ان مقاتلک هذه شفقة علی الناس، ولكن الله یأبی ان یعصی فی ارضه، و اولیاءه مسکوت!"

بی شک این گفتار تو از سر دلسوزی و مهربانی با خلق است، اما، خدا ابا می کند که بر روی زمینش، او را سرکشی کنند و دوستان خدا، خاموش باشند.

و سپس افزود:

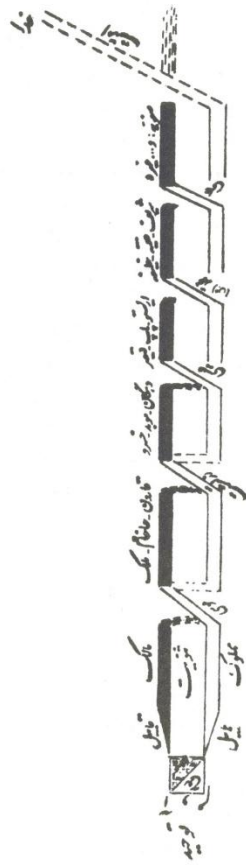
- "وانی الصابر علی السیوف ولا اصبر علی الاغلال!

من بر شمشیرها صبورم، و بر زنجیرها صبر نکنم!

جبهه قاسطین، به طور خلاصه، تغییر چهره جبهه خارجی است که پیغمبر با آن در مکه، مدینه، در جبهه‌های حنین، بدر، خندق و احد و... در جنگ بود.

اصل "خلافت دروغ یا غصب خلافت" در تاریخ!

در تاریخ قانونی وجود دارد که، اگر بتوانم آن را در این عبارت ادا کنم، کلید فهم مسیر تاریخ بشر از آغاز تا هم اکنون، به دست آمده است. و همین، اساسیترین مطلبی است که می‌تواند مقدمه فهم بسیاری از مسائل پیچیده، و بسیاری از نفاقها و انحرافهایی باشد که تاریخ درباره آنها بر سر ما کلاه گذاشته است!



آن قانون این است که "حرکت تاریخ، حرکتی نفاق افکنانه غصبی است!" اساساً "خلافت غصب" یا "غصب خلافت"، تنها مخصوص خلافت بعد از پیغمبر نیست، بلکه به صورت یک سنت، در تاریخ بشر، درآمده است. ذیلاً شکل آن را رسم می‌کنم و خواهش می‌کنم که فقط روی این شکل دقت فرمایید، چون کلید فهم همه مسائل در همین جا به دست می‌آید و دیگر، احتیاجی به توضیح و تفسیر بسیاری از مسائل که می‌بایستی طرح کنم نیست. (شکل در صفحه ۱۸۳).

همان طوری که در "حسین، وارث آدم" گفته ام، اساساً فلسفه تاریخ از لحاظ رابطه طبقاتی، تاکنون به این شکل بوده است که از آغاز تا الان، دو جریان متضاد طبقاتی و تاریخی (که امروز دیالکتیک تاریخی نام دارد، یا هر نام دیگری - که من در آنجا دجله و فرات را سمبل گرفته ام)، پا به پای هم آمده است که... بالاخره، به تضاد "حسین - یزید" منجر می شود و... از آنجا هم، در سراسر زمین و زمان ادامه پیدا می کند. به عبارتی دیگر، این تضاد طبقاتی و تاریخی - یا دیالکتیک تاریخی... - از هابیل و قابیل تا آخرالزمان ادامه دارد که من آن را "منحنی تاریخی خلافت غصب" می نامم، نه تنها در تاریخ اسلام و در بحث مذهبی شیعه و سنی، بلکه در فلسفه تاریخ، در تاریخ بشری و در بحث کلی جامعه شناسی تاریخی.

بنابراین، "خلافت غصب" خط سیری است در طول تاریخ و آن چنین است:

طبقه حاکم^۱ طبقه ای است که هم قدرت معنوی جامعه، یعنی دین را "رسماً" در دست دارد، هم قدرت مادی جامعه، یعنی اقتصاد را مالک است و هم قدرت سیاسی

^۱ طبقه حاکم (Classe Dominante) غیر از هیأت حاکمه است. هیأت حاکمه که حکومت یا دولت نام دارد، گروهی سیاسی است که زمام سیاسی جامعه را به دست دارد و حکومت سیاسی دارد، قدرت سیاسی جامعه را به دست گرفته است و معمولاً به طور مستقیم و پیدا یا غیرمستقیم و پنهان، وابسته به طبقه حاکم است و یا ابزار دست آن و نظامی یا گروهی است که سه قدرت قضائی و قانونی و اجرائی را در خدمت مصالح و منافع خویش دارد و به صورت تثبیت قانونی یا

جامعه یعنی حکومت را قبضه کرده است. به عبارت دیگر، یک جامعه، از سه قدرت اساسی ساخته شده است و دارای سه بعد است: مادیت، معنویت و سیاست، یا اقتصاد، فرهنگ و حکومت، که در طول تاریخ، چون جامعه‌ها از نظر فکری و فرهنگی، مذهبی بوده‌اند و از نظر اقتصادی، دارای نظام فئودالی تجاری (بورژوازی کلاسیک - بازار) و از نظر سیاسی، تابع قدرت فردی و استبدادی، می‌توان این سه بعد اساسی پیکره جامعه را به صورت مالکیت، روحانیت و حکومت توصیف نمود.

در جامعه‌های غیرسنتی جدید هم که شکل طبقاتی قدیم تغییر یافته، این سه نیرو وجود دارد ولی فرم آن تغییر کرده است، مثلاً در جامعه‌های غیرمذهبی، طبقه روحانی نیست که بر فکر و فرهنگ جامعه حاکم است، بلکه فلسفه، علم، ادبیات و هنر و بخصوص ایدئولوژی، نقش اجتماعی مذهب را ایفا می‌کنند و "انتلکتوئل" جانشین "روحانی" می‌شود، یا در نظامهای سیاسی‌ای که سلطنت استبدادی از میان رفته و

توجیه شرعی و یا - اگر هیچکدام ازین دو کارگر نیفتاد - با اعمال زور از طبقه حاکم دفاع می‌کند و به هر حال، وسیله سیاسی و زور بازوی طبقه حاکم است، اما طبقه حاکم، یک طبقه اجتماعی است (نه گروه یا هیأت یا سازمان سیاسی)، مجموعه افرادی که از نظر قدرت، بر سرنوشت جامعه و بر زندگی مردم تسلط دارند؛ بر منابع تولید، ابزار تولید، توزیع و مصرف و در نتیجه، بر شکل کار و حقوق اجتماعی و سرنوشت و زندگی مادی و حتی فرهنگی مردم حکومت می‌کنند. یک سرمایه دار که نیروی کار عده ای را استخدام کرده است و بخشی از مصرف عمومی را در اختیار دارد، عضوی از طبقه حاکم است، هرچند عنصر سیاسی هم نباشد و حتی اگر هم با حکومت وقت مخالف باشد.

حکومت دارای قانون اساسی، پارلمان و انتخابات و قوانین تدوین شده است، قدرت حکومت سیاسی از دست فرد بیرون می‌آید و به دست یک جمع می‌افتد و مهمتر از این، "قانون" جانشین "زور" می‌گردد و به عبارت بهتر، زور، از شکل "اسلحه"، به شکل "قانون" درمی‌آید و تغییر فرم می‌دهد. و در نظامهای دموکراسی غربی، حاکم دستش را از "روی سر" مردم برمی‌دارد و "توی سر" مردم داخل می‌کند و حکومت خویش را نه به "زور"، بلکه به "رأی"، از درون مردم بیرون می‌کشد. زیرا، در حکومتهای آزاد سرمایه داری و لیبرالیسم بورژوازی غربی، رأی قلابی را در داخل صندوق انتخابات، پنهانی نمی‌ریزند، بلکه در داخل سرهای انتخاب کنندگان ناخودآگاه می‌ریزند.

از نظر اقتصادی هم، در نظام "سرمایه داری سازشی" جدید، که برای اولین بار در تاریخ بشر آغاز شده و جای "سرمایه داری رقابتی" همیشه را می‌گیرد، (آنچه مارکس در قرن نوزدهم نتوانست پیش بینی کند و در نتیجه، مارکسیسم در قرن بیستم آمریکا و اروپای غربی و مرکزی که باید پیش از همه جا و همه وقت نزدیک می‌بود و آشنا و محقق، از همیشه و از همه جا دورتر شده و بیگانه‌تر و بی‌شانس‌تر!) اقتصاد، از شکل مالکیت‌های بی‌شمار فردی و در حال رقابت با هم، درمی‌آید و به شکل مالکیت‌های دسته جمعی و دسته بندی درمی‌آید و تراست‌ها و کارتل‌ها و بازار مشترک‌ها... و دیگر نه پول، که بازیهای جادویی ارقام و اعداد و سبیل‌ها و وام‌ها و سهام و اعتبارات و مبادلات

رمزی و استثمارهای پنهان و برخورداریها و رفاههای کاذب و قدرت خریدهای تحمیلی و خوشبختیهای جعلی و دیگر نه صدور کالا، که صدور سرمایه!...

اما در نظامهای شبه سوسیالیستی! بی نقاب، هر سه قدرت در هم ادغام شده است و به دست حاکم افتاده است! اما در گذشته، این سه نیروی اجتماعی، اقتصاد در شکل مالکیت فردی، فرهنگ در شکل روحانیت مذهبی و سیاست در شکل سلطنت استبدادی ظاهر بوده است و سه طبقه زمینداران-برده داران، روحانیان و شاهزادگان و درباریان و امراء، طبقه واحدی را می سازند که هم، "زر" در دستشان است "هم" زور" و هم "زهد" که به صورت مذهب یا جادو بر فکر و فرهنگ و احساس و ایمان مردم حکومت داشتند؛^۱ بدین ترتیب که طبقه روحانی، دین را وسیله انحراف ذهن، وسیله توجیه وضع موجود و وسیله مقدس جلوه دادن نظام حاکم- از طریق تطبیق دادن آن نظام با بینش و اعتقاد و احکام دینی- قرار می داد. و غالباً، جز در ایام استثنایی که دورانهای انقلابی بود و صدر نهضت و عصر بعثت، چه جادو و چه مذهب، چه شرک و چه توحید، چه مذهب حق و چه باطل، در دست این طبقه رسمی روحانی که یکی از

^۱. در ایران باستان، این سه بعد که بر علیه مردم، دست در دست همدیگر داده و حکومت می کنند، عبارت اند از:

خسرو، دهگان، مؤید!

ابعاد سه گانه طبقه حاکم بوده است، یک نقش واحد را داشته‌اند، چنان که خاخامهای یهود همان کاری را می‌کنند که سحره فرعون! بعد اقتصادی این طبقه که "زر" را در دست دارد زمانی به شکل برده داری، زمانی به شکل سرواژی، زمانی به شکل فئودالیت و زمانی هم به شکل سرمایه داری... بوده است که همگی اشکال مختلف یک واقعیت واحدند.

بعد سیاسی این طبقه که "زور" را در دست خود دارد حکام و زمامداران هستند که در اشکال مختلف موناشری، اریستوکراسی، الیگارشی، تکنوکراسی و امروز دموکراسی، در فرمهای مختلف، بر مردم حکومت سیاسی داشته‌اند که به هر حال، هر سه به خاطر اشتراک منافع طبقاتی و موضع مشابه اجتماعی که دارند یک طبقه واحد سه بعدی - تثلیث - را در برابر مردم تشکیل می‌دهند، و همان طوری که گفته‌ام، همین تثلیث یا سه خدائی دینی و آسمانی هم، در حقیقت، توجیه سه خداوندی زمین است و همیشه مردم، در طول زمان و در عرض زمین، اسیر فکری، اقتصادی و سیاسی این سه دست یک تن، و این سه چهره یک سر هستند. در طول زمان، آن طبقه ای که "مذهب رسمی حاکم" را در دست داشت، این تثلیث را حتی در مذاهب توحیدی هم بعد از

پیغمبران منادی توحید، وارد کرده است.^۱ همان طوری که گفته‌ام در مذهب زرتشت، اهورامزدا سه "آذر" دارد، زاگره در یونان و ویشنو در مذهب ودا، سه چهره دارند؛ مسیح، در مسیحیت رومی، سه چهره دارد که خدای واحد است، در عین حال، اب، ابن و روح القدس هم هست؟! حتی "اسلام رسمی حاکم" هم، که بعد از پیغمبر اسلام، علیه اسلام پیغمبر، به کار رفت سه چهره پیدا کرد؟! منتهی، چون توحید اسلام به اندازه ای استوار و روشن و قاطع بود، نتوانستند الله را در سه "وجوه" جلوه دهند، سه وجوه را جلوه گاه الله کردند! اشکالی ندارد!

"خلافت غضب"، به این معنی است که، این سه طبقه - که یک طبقه سه چهره هستند و دست در دست یکدیگر - در لایه روئین و سطح بالای جامعه در حال حرکت اند و در لایه پایین و سطح زیرین، طبقه محکوم: مردم.

بدین گونه، در تاریخ این لایه محکوم و آن سه لایه حاکم، آرام، با هم، یک قرن، دو قرن و قرن‌ها... به طور یکنواخت حرکت می‌کنند. مردم - شهیدزادگان هابیل - یک "رعیت"، و جلادزادگان قایل - سه ارباب - بر سر و سینه و شکم مردم افتاده و هر سه یک خناس اند و مدعی که "رب الناس" اند و "ملک الناس" اند و "اله الناس"!

^۱. رجوع شود به "جامعه شناسی شرک"، کنفرانس دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، سال ۱۳۵۰.

رابطه شان هم با طبقه محروم، طبقه "ناس"، رابطه معلومی است: "رابطه استبداد، استثمار و استحمار"!...

ناگهان، نهضتی، انقلابی، بعثتی، پیشوایی، رهبری یا پیغمبری ابراهیمی، موسایی، عیسایی، محمدی - برای نجات مردم، استقرار "حکمت" و "قسط" یعنی آگاهی و عدالت، بپا می‌خیزد و مبارزه با جور و جهل و جوع، یا "استضعاف" مردم آغاز می‌شود و راه را بر این جریان مستمر حکومت تثلیث در تاریخ می‌بندد و لذا این رابطه که گفتم، به هم می‌خورد و متلاشی می‌شود... ایدئولوژی، "دعوت" (که این کلمه دعوت، کلمه بسیار عمیق و زیبای است) به سوی "رستگاری" (و این کلمه نیز!) به وسیله یک پیغمبر یا یک گروه انقلابی شروع می‌شود، با یک "لای انقلابی، یکی "نفی قاطع"، یک "امر و نهی" روشن، صریح و قوی، زیرا ما در میان پیغمبران حق، پیغمبر "سازشکار و محافظه کار" نداریم؛ همه پیامبران راستین، به محض که دعوت خود را شروع کردند، این دعوت، با "ضربه" آغاز می‌شد: موسی با "چوبدستی"

۱. "نصیحت گرها" می‌گفتند که: تو - پیغمبر - به این تنها چه کار داری؟... تو فقط خدای خودت را معرفی کن؟ آنگاه مردم، "کم کم" آگاه می‌شوند؛ روشن می‌شوند! آخر، اینها هم، بالاخره، بتهای محترمی هستند، "کم کم" با توحید تو کنار می‌آیند، "کم کم"، آن وقت آست که آنها، "تحریک" نمی‌شوند، به طور ناگهانی نابودت نمی‌کنند، اینکه همواره هجرت به طرف حبشه، هجرت به طرف مدینه، پیوسته شکنجه، فشار، بدبختی و فلان و بهمان... که فایده ندارد! طوری رفتار کن که

شروع می‌کند، ابراهیم با "تبر" شروع می‌کند و... پیغمبر اسلام دعوت خود را با "لا" شروع می‌کند.

مردم کم کم "بیایند" و آگاه شوند... آن وقت طولی نخواهد کشید، یعنی تا همین سه چهارهزار سال دیگر بالاخره مردم روشن می‌شوند!!؟ تو به همین "الله" ت بچسب، به "لا اله" چه کار داری؟ فقط به "اثباتیات" پرداز، از "انکاریات" پرهیز، از "توحید" بحث کن، خیلی معقول و منطقی و مؤدب، به "شرک" حمله مکن؛ می‌بینی که عوام تعصب دارند و اشراف زور، می‌بینی که یارانت را شکنجه می‌کنند و خودت را هم بالاخره از مکه بیرون می‌رانند، این خوب است؟؟

اما دیدیم که این "نصایح خیلی مدبرانه دلسوزانه" را نه پیغمبر گوش کرد و بعد هم نه علی! هم اسلام با "لا" شروع شد علیه شرک و برای توحید و هم تشیع با "لا" شروع شد، علیه خلافت و برای امامت، و بنابراین، اسلام علی، هم "نه" گفتن به شرک پیدا و دشمن خارجی است و هم نه گفتن به شرک پنهان و دشمن داخلی، نفاق، حق کشی، دروغ و تبعیض و اشرافیت و خرافه و غصب و بدعت و زور و تحریف اسلام، یعنی تشیع که اسلام "سنت محمد" است و "رویه علی"، نه گفتن به دشمنان خداست و نه گفتن به دشمنان خلق، و این است که ما- به عنوان گروهی که می‌کشیم تا در حد قدرت و امکانات اندک خویش، اسلام را در سنت پیامبر و رویه عترت بفهمیم و آرزومندیم که در کار خویش، شیوه کار را نیز از شیوه دعوت و روش ابلاغ حقیقت در مکتب این دو آموزگار بزرگ اسلام بیاموزیم- این "لا" را که هم اسلام با آن آغاز شد و هم تشیع، شعار خویش گرفته ایم و به عنوان "آرم" همه انتشارات ارشاد که درسها و سخنرانیها و نوشته های مرا چاپ میکند، انتخاب کرده ایم و دوستان هنرمند و خوش فهم من که چنین ابتکار زیبا و معنی داری کرده اند، این آرمی را که در پشت جلد آن بخش از انتشارات ارشاد که آثار مرا دربر دارد، می‌بینید، از یک کتیبه گرفته اند در قونیه به خط کوفی، بر سر آرامگاه مولوی.

و همین "لا"ی توحید علیه شرک و "لا"ی تشیع علی در نفی رویه ابوبکر و عمر و علیه عثمان است در شوری که برخی ناکشین، به دستور قاسطین، برای اغوای مارقین از آن یک ابوبکر و یک عمر و دو عدد عثمان استخراج کرده اند!

علی نیز، "رویه" خود را - که اصل و اساس تشیع علوی است، با انکار "رویه" شیخین"، اثبات می کند و در شورای عمر، در پاسخ دعوت سازشکارانه رئیسی شوری، راست و صاف می گوید: "نه!"

...مسیر تاریخ، عوض می شود، این انقلاب، روابط طبقاتی را تغییر می دهد. "مردم"، روی کار می آیند، آگاهی، عصیان، تصمیم و حرکت در متن توده ای که زیر قدرتها "اسیر"، تسلیم و نا امید شده برد و حتی فاقد احساس، به وجود می آید. این دوره، دوره ای انقلابی است، این دوره انقلابی ممکن است ده، بیست، سی، چهل یا پنجاه سال و بیشتر دوام داشته باشد، لکن تاریخ با بیست، سی و یا پنجاه سال شروع نمی شود بلکه بایستی مسیر چند نسلی را در حرکت افقی زمان، بگذرانند،... در خلال این دوره، دشمنان این "بعث" ^۱ - که بعثتی ذهنی و درونی و کاوش در امعاء و احشاء برای یافتن حقیقت! نیست بلکه مبارزه رویارویی است، علیه این سه بعد تا نابودیشان - تا

^۱. اینجا هم "بعث"، کلمه بسیار خوبتر و مناسبتری است تا کلمه انقلاب، زیرا بعثت، "انگیزی" در احساس، فکر و شعور را کد و مرده و خفته مردم است در عصری مرگبار و در سرزمینی قبرستانی که همه اندیشه ها و اراده ها و شخصیتها و فضیلتها و استعدادها در خاک گور مدفون شده اند و بعثت، همچون صوراسرافیل، در این قبرستان قرن می دمدم و کورها را می شکافد و کالدهای مرده را جان می بخشد و رستاخیزی پدید می آورد و محشری و ترازوی عدلی و رسیدن به حساب و کتابها و گناه و ثوابها و پاداش و کیفرها و بالاخره بهشت و آتش و... قیامتی است!!

منتهای رمق و امکاناتشان، با آن می‌جنگند تا نابودش سازند، ولی مشیت الهی و جبر تاریخ - که گفتم هر دو، یکی است - مسلماً این حرکت و این بعثت را پیروز می‌گرداند و این دشمنان سه گانه - دشمنانی که دین گذشته را در دست داشتند، دشمنانی که اقتصاد و روزی مردم در دستشان بود و دشمنانی که سرهای مردم به زیر بند فرمانشان بود - در برابر آن شکست می‌خورند؛ اینها چون دیگر نمی‌توانند "رویاروی" بجنگند و پایداری کنند، تسلیم شده، به داخل نهضت روی می‌آورند ولی از آنجایی که اینها، قدرت اجتماعی، "باند های سیاسی"، روابط طبقاتی، اعتبار خانوادگی، امکانات اقتصادی، نفوذ در میان عوام و غالباً از نظر شخصی و فکری پرورش ذهنی و علمی و اجتماعی داشتند (زیرا جزو طبقه بالا بودند و معمولاً پرورش یافته‌تر، باسوادتر، هوشیارتر و آگاه‌تر) در درون این نهضت، به صورت آحاد و افراد معمولی در نمی‌آیند، بلکه قدرت، اعتبار، موقع طبقاتی و شخصیت و نفوذ اشرافی قدیم خود را در زیر سرپوش "ظواهر و قوالب" اعتقاد جدیدشان حفظ می‌کنند! و اینجاست که این عناصر ارتجاعی و جاهلی، پس از فروکش کردن فواره انقلاب، همان قدرت انقلابی را که رویاروی آنان می‌جنگید به دست می‌گیرند، و اسلحه ای را که در جبهه جاهلی قبلی بر سرشان فرود می‌آمد، به چنگ می‌آورند و بدین ترتیب، خود، به صورت مدافعین رسمی و قدرتهای حاکم جامعه جدید انقلابی درمی‌آیند!! این است که... این سه عنصر یا بعد که درحقیقت، "طبقه واحدی" هستند، پس از روی کارآمدن انقلاب و

پیروزی آن - ظاهراً - نابود! می‌شوند اما نقاب نفاق می‌زنند و در درون صف مجاهدان و معتقدان پنهان می‌گردند و از همان اوان انقلاب به تدریج وارث خود این انقلاب می‌گردند؟! و همان جریان ارتجاعی و روابط طبقاتی پیشین را - که نابودیش هدف انقلاب بود - این بار، در دوره انقلاب ادامه می‌دهند، منتها به نام خود همین انقلاب و به نام همین دین و مکتب و شعار جدید!... نهایت اینکه در آنجا "اسم" شان مثلاً "مشرکین" بود که بر ضد دین خدا و توحید می‌جنگیدند، اما در اینجا "اسم" شان "موحدین" است که به خاطر دین خدا و توحید می‌جنگند! در آنجا "مردم" را به نام "غنیمت" گرفتن غارت می‌کردند، اما در اینجا به نام "زکوة"، در آنجا "آتن" را یا "رم" را یا "تخت جمشید" - را به نام غرور و غارت و قدرت! آتش می‌زد تا غرور نظامی و قومی و حرص مادی‌اش را تشفی بدهد، اما در اینجا سومنات را به خاطر غارت گنجینه‌هایش و شهرت و قدرتش ویران می‌کند با نام "جهاد" و "از میان بردن بتخانه و تبدیل آن به خانه خدا" و... و...! اما در همه حال، می‌بینیم که "روابط"، روابط واحدی است و هیچ گونه فرقی نمی‌کند، بنابراین، همین سه بعد ارتجاعی که قبلاً از هر سه جبهه خود، با انقلاب - که انقلاب یا بعثتی بر علیه هر سه بعد زرمندی، زورمندی و تزویر بود - مبارزه می‌کردند، اکنون درست در "جامه خلافت" و وراثت رسمی و ادامه دهنده همان انقلاب، با نام و شعار "انقلاب" باز به همان سان تاریخ را ادامه می‌دهند و با فریبی تازه و شعار و دثاری فریبنده بر مردم ظاهر می‌گردند و مردمی که

پیش از انقلاب، آنها را خوب شناخته بودند، اکنون باز سالها و قرن‌ها باید بگذرد تا تشخیص دهند که: عجب! اینها همان‌هايند!

پس از گذشت تاریخی، اینها که دیگر در نقاب جدید و نظام جدید نیز از فریب خلق عاجز می‌مانند و شدت تضاد و فساد و ستم، جامعه را انفجاری می‌کند، انقلابی یا "بعثتی" دیگر به وقوع می‌پیوندد، این سه بعد یک طبقه باز هم در هر سه جبهه، با نیروی انقلاب جدید، درگیری پیدا می‌کنند و مقاومت می‌کنند اما باز هم، بالاخره شکست می‌خورند، تسلیم می‌شوند و دیگر بار، وارد جبهه خود انقلاب می‌شوند و مؤمن به انقلاب! ولی باز هم قدرت اجتماعی و شبکه ارتباطی شان را در داخل صف انقلاب حفظ می‌کنند تا بالاخره، سرنوشت انقلاب را در دست گیرند و آنگاه، به عنوان وارثان خود همان انقلاب، باز همان طریقت سه بعدی پیشین خود را ادامه دهند... و این است که در طول تاریخ، اصلی عجیبی را- کلاً همان "فریب تاریخ" است- می‌بینیم و آن این است که هرچند قرن یکبار، انقلابی به وقوع پیوسته، رهبری، یا پیغمبری قیام کرده، به خاطر عدالت، آگاهی، نجات، فرهنگ، مبارزه با کثریها و ستمها، عصیانی مردمی به وجود آورده است، لکن بعد از آنکه این انقلاب یا این بعثت و یا این عصیان پیروز شده است باز هم همان نوار "سه رنگ" ادامه یافته، با همان رسمها، منتها با شعارها و شکلها و "اسم"هایی دیگر!

با توجه به همین نکته است که وقتی در طول تاریخ، از زمان ابراهیم تا به امروز - که روشنترین مدت زمان تاریخی است - دقت می‌کنیم می‌بینیم که انقلابهای کوناگون الهی، توحیدی یا انسانی به وجود آمده و همگی هم پیروز شده‌اند، یعنی تاریخ، تمدن، مذهب و غیره عوض شده است، نظام شرک به توحید، فرعون به موسی، قیصر به عیسی و ابوسفیان به پیغمبر اسلام تبدیل شده است اما پس از پیروزی و استقلال هر انقلابی، باز هم همان "نوار سه رنگ" همچنان هست و هیچ فرقی نکرده است!

حال این سؤال پیش می‌آید که آخر، اشکال کار در کجاست؟ پاسخ خیلی روشن است و آن این است که: همین سه قدرت یا سه تن - که گفتم مجسمه شان در منی هست و در حج باید رمی شوند! - وقتی که با پیغمبر (یا با یاران پیغمبر و یا در هر حال، بر علیه بعثتی که با پیغمبر ایجاد شده است) می‌جنگند، اگر پیروز شوند، در این صورت، بعثت از بین رفته است و آن سه، قدرت و حکومتشان را ادامه می‌دهند، ولی چنانچه در برابر او شکست خوردند بلافاصله "پیرو"ش و بعد، "خلیفه" و جانشینش - جانشین علمی، سیاسی و مذهبی یا دینی‌اش - می‌شوند و آنگاه است که با همان روابط قدیم، با تغییر نام و چهره و زبان و غیره، به سادگی ادامه پیدا می‌کنند، منتها چیزی که در این میان فدا می‌شود، روح آن بعثت است و آن آگاهی و بینائی و حرکت مردم، زیرا قرن‌ها گذشته است تا مردم، این سه بعد و قیافه را شناخته‌اند، نیروهای خود را تحت رهبری پیشوایی بسیج کرده‌اند و پس از مبارزه ای سخت، پیروز شده‌اند، اما به علت تغییر و

تبدیل همین قالبها، شعارها، تظاهرها، ماسکها و نامها هنوز قرنهاست که متوجه نشده‌اند که "اینها" باز، "همانها" هستند که بوده‌اند!

ایرانی بیچاره قرن‌ها از مؤبد، خسرو و دهگان رنج برده، استثمار شده و بالاخره فهمیده است که این هر سه بعد، دستشان توی یک کاسه است و آن هم کاسه این بدبخت. به تازگی انقلابی در مدینه ایجاد شده و مردی امی پیامی از سوی خدای بیچاره شدگان و ستمدیدگان و محکومان زمین آورده و با همه قدرتها و تبعیضها در حال جنگ است و می‌خواهد همه انحصارها را بریزد و بشکند... و اکنون این پیام با دشمنان پیام در جنگ است. دشمن کیست؟ دشمن در بدر و احد و خندق و خیبر و در قادسیه، در نهاوند، در تبوک و یرموک است و در هر حال، کاملاً "مشخص". خندقی است که دو جبهه را از هم جدا کرده است، در این سو، جبهه پیام جدید است و پیام آورش و مؤمنان به این پیام، در آن سو، جبهه دشمنان بت پرست و رهبرشان ابوسفیان که بت "هبل" را در دستش گرفته و شعار "سربلند باد هبل!" می‌دهد؛ شعار اینها "الله" است، شعار آنها "هبل"، در اینجا توحید است، در آنجا شرک، در این طرف محمد است و علی، در آن طرف... ابوجهل است و ابوسفیان، در این سو دنبال استقرار عدل‌اند، در آن سو دنبال ادامه تبعیض، در این جبهه در پی برابری عمومی همه قبایل و افرادند، در آن جبهه، در تلاش حفظ اشرافیت و انحصارطلبی "قریش"... اما، در این جبهه گیری، می‌بینیم که علی، به سادگی، با یک ضربه، بزرگترین قهرمان دشمن را

فلج کرده، به زانو درمی آورد و شکست می دهد... ابوسفیان فرار می کند. چندی بعد، از خندق می گذرد و به مدینه می آید و... اکنون در این طرف خندق است و مسلمان! دیگر، "هبل" را به دور انداخته، "لات" را به دست خودش در طائف شکسته و "موحد"ی گشته خالص!... در حنین به همراه پیغمبر آمده است تا با مشرکان هوازن و ثقیف بجنگد... از آنجا که مسلمان! شده است، مخالفین اسلام را هم وادار کرده تا حکومت پیغمبر را در مکه بپذیرند، به این ترتیب با دوهزار تن از پیروانش به اسلام، یعنی "این طرف" خندق آمده است.

صفین، در "این طرف" خندق است. در اینجا می بینیم، ابوسفیان، دیگر "هبل" را از دستش به دور انداخته و به جای آن "قرآن" را بر سر نیزه اش پرچم کرده است و همین است که، دیگر، کسی او را باز نمی شناسد و لذا... علی شکست می خورد... و او خلیفه پیغمبر می شود! علی و خانواده اش در همان نسل اول - در حدود سال ۶۵ هجری - به کلی درهم پیچیده می شوند و آخرین مقاومت هفتاد و چند نفری آن اسلام اولیه و آن انقلاب اسلامی، در صحرای سرخ نینوا، به شمشیر اسلام و به فتوای خلیفه پیغمبر! قتل عام می شوند و فاتحان، به جای شرابخواری و سپاسگزاری از بتان شرک، به شکرانه قتل عام خاندان و وارثان حقیقی پیغمبر، روزه می گیرند و در چهارسوی شهر، مسجد بنا می کنند... اکنون... حکومت، مساجد، تبلیغات، فقها، علما، مفسرین و شمشیرهای "الله اکبر" و خلاصه، همه قدرت اسلام، جملگی در دست همان جبهه "آن

طرف خندقی " است، در دست همان جبهه ای که علیه اسلام، در بدر، احد، در صفین، در مکه و طائف... جنگیده و شکست خورده و نتوانسته قاتلش گردد... اکنون، به "این طرف" آمده است و جانشینش شده است!

ابراهیم آمد و "بت شکنی" کرد... بت پرستان در آتشش افکندند... و به این ترتیب نزدیک به یک قرن در حال مبارزه و کشمکش با بت پرستان بود... تا اینکه تسلیم شدند و معتقد به رسالت ابراهیم. اما... چه کسانی وارثان ابراهیم شدند؟ قارون و بلعم باعورای یهود و "اشراف قریش" مکه، که نگهبان خانه اش شدند و دوباره بتها را به آنجا باز آوردند، منتها این بار به اسم خود ابراهیم!

تا اینکه... موسی قد علم می کند با "فرعون"، "قارون" و "بلعم باعورا" - نمایندگان آن طبقه واحد سه بعدی - مبارزه می کند. اینان تمام تلاش و نیروی خود را بسیج می کنند تا با موسی بجنگند. موسی توانست فرعون را هلاک کند، بلعم باعورا را نابود سازد، قارون را به زیر خاک بفرستد و بالاخره بنی اسرائیل را نجات دهد. اما چه کسانی جانشینان موسی شدند؟ می بینیم که باز هم "فرعونها"، منتهی به نام پادشاهان بنی اسرائیل... تا موشه دایان! همان اخلاف "قارون" ضد موسی هستند که... امروز، به نام پیروان ضدقارون موسی، قارونهای دنیا شده اند! و بالاخره همان اعقاب "بلعم باعورا" هستند منتهی با نام خاخام، احبار و فریسیان، و همان سحره فرعون، و اکنون به

نام روحانیون دین یهود، ابناء هارون برادر موسی و قوم برگزیده توحید و حامل تورات و...

تا اینکه...

...عیسی می بیند که این خلافت، "خلافت غصب" است، همان فرعون، قارون و بلعم باعورا و ملاء و سحره مصرند، اما به نام جانشینی موسی. مبارزه را با آنها شروع می کنند تا اینکه درباره روح آن انقلاب اولیه ابراهیمی و موسائی را به جامعه برگرداند و مردم را از این سه نفاق بزرگ نجات دهد... با قیصر، سناتورهای کثیف روم، فلاسفه و حکمای روم که همگی توجیه کننده وضع موجود و قدرت "قیصر" بودند و، همچنین، با فریسیان- روحانیون یهود- می جنگد و عاقبت... بر همه آنها پیروز می شود اما... چه کسانی جانشینان او می شوند؟ باز می بینیم که همان "سزار" است که اسمش را گذاشته "پاپ"، همان سناتورهای روم اند با نام "کاردینال"، همان کنسولای روم است به نام کنسیل! همان قدرت جهانگیر امپراتوری رومی است، به اسم "سلطنت الهی بر روی زمین"،- همان "قیصر رومی" که می خواست زبان خودش- لاتین- را به عنوان زبان "نژاد برتر" بر همه شرق و غرب عالم تحمیل کند، این بار به "پاپ" همان ایتالیا

تبدیل شده است و می گوید که زبان لاتین، زبان خدای ما مسیح است و زبان انجیل، باید همهٔ مردم جهان زبان انجیل را بخوانند و با آن بگویند و بنویسند!^۱...

به عبارتی دیگر، سزار، سناتورها، روحانیون یهود و حکمای روم که با نهضت عیسی می جنگیدند، پس از شکست، در برابر او تسلیم شدند و آنگاه با اسامی پاپ، کاردینالها، اسقفها، کلیسا، انجیل، زبان الهی لاتین، اب و ابن و روح القدس، برتری ذات مسیحی، حق سلطنت و ولایت کلیسای روم بر تمامی ملل و قبایلی و اقوام و مذاهب عالم را به بهانهٔ تحقق سلطنت آسمانی خدای ما مسیح بر زمین و سلطنت و اشرافیت و حکومت رومی را در جامهٔ خلافت عیسی مسیح ادامه دادند. چه دلیلی بهتر از اینکه اینها "صلیب" ملعون قیصر را که قاتل عیسی است، سمبل مقدس خود گرفته اند؟!

^۱ "... هیچکس حق ندارد زبان فرانسه، انگلیسی، عربی، فارسی، ترکی و... را بخواند!..." مگر شکنجه های اواخر قرون وسطی و عصر رنسانس برای چه بود؟ برای این بود که آقای "پاپ" می گفت "زبان خدا، زبان لاتین است؟! در صورتی که خود حضرت عیسی، یک خط لاتین بلد نبود. زیرا او در فلسطین بود و زبان عبری می دانست. اساساً خود زبان انجیل و تورات را که به زبان عبری نازل شده بود از بین بردند و آنگاه آنها را به زبان لاتین ترجمه کردند و "لاتین"، شد زبان الهی! زبان و خط رومی، یعنی زبان و خط قیصر قاتل مسیح، شد زبان انحصاری خدای مسیح و مسیح خدا! و همچنان که در عصر عیسی، قیصر، امپراتور روم، یهود فلسطینی را رعیت پست خود می خواند و زبانش را زبان رعایای خود، اکنون پاپ، خلیفهٔ مسیح، قدرت قیصر و سلطنت جهانی و برتری نژادی رومی را در جامهٔ مسیح حفظ می کند و ادامه می دهد!

تا اینکه:

پیغمبر اسلام آمد، با اشراف قریش، قدرتهای "حاکم" استبدادی ایران، روم، مصر و یمن، با شعرا، فیلسوف مآبان، رهبانان، احبار، مؤبدان، قدیسین و کشیشان و غیره جنگید، آنها هم با تمام نیروی خود در تمام جبهه‌ها، با او جنگیدند اما... شکست خوردند و آن وقت، خلیفه او شدند! بدین معنی که قیصر و کسری عمامه پیغمبر بر سر گذاشتند و خلیفه شدند، کشیشها، احبار، راهبان و حکما و موبدان "ائمه" و "فقهایی" اسلام شدند، دستشان در دست همین "خلیفه"! و کارشان توجیه قدرت زر و زور. از همان اول هم "همین" روحانیت اسلام بود که فتوی می داد: ابوذر قصد آشوب دارد و آیه را بد معنی می کند؛ حجر، از دین خارج شده است؛ حسین بن علی بر خلافت الهی خروج کرده است و شیخ خلیفه در مسجد سبزوار حرف دنیا می زند، به اصحاب اهانت می کند، او را سلطان سعید باید بکشد، سهروردی کافر است، شمع آجینش کنید؛ شهید اول، شهید ثانی، شهید ثالث، همه اینها که تن به حکومت الوالامر نمی دهند رافضی اند، مشرک اند، عاصی بر حکم خدا و رسولی اند، قتل عام کنید... تا اینکه...

تا اینکه...

شیعه فهمید که آنچه به نام اسلام و به دست خلفای پیغمبر و به فتوای "روحانیون و فقهای اسلام"، در همه مساجد تبلیغ می شود "اسلام" نیست و اینها "روحانیون و فقهای اسلام" نیستند بلکه همان کعب الاحبارهای یهودی، همان ساحران، همان مؤبدان و همان کشیشان هستند که... اکنون در لباس "روحانیت و فقاقت اسلام"، "نقش" پیشین خود را در دشمنی با مردم و رابطه با زورمندان و زرمندان بازی می کنند منتهی این بار به نام "اسلام"؟!... بلی، شیعه متوجه شد (و قیامش هم در تاریخ، از همین جا آغاز شد) که این کسی که اسمش "خلیفه رسول الله" است در حقیقت خلیفه "ابوسفیان" است، ادامه دهنده قدرت اشرافیت قریش است، وارث کسری و قیصر است که به شمشیر پیغمبر و مسلمانان نابود شدند. آری، شیعه فهمید که اینها مسندشان همان مسند، نقش شان همان نقش و شمشیرشان همان شمشیر است که قبل از اسلام، داشته اند و همان قارونها، همان کاروان دارها، همان تاجرها و همان اشراف قریش اند که اکنون به نام "امین خداوند در زمین" و "روزی رسان خلق" و "واسطه رزق خلاق" درآمده اند و از همین رو بود که شیعه به مقاومت برخاست و علیه نظام تثلیث جاهلی - به نام خلافت اسلامی و حکومت الهی - بپا خاست، و "اسلام خلافت حاکم" را یکسره، در همه ابعاد فقهی و سیاسی و روحانی اش نفی کرد و "اسلام امامت" - اسلام محکوم تاریخ - را انتخاب نمود. در این بعثت شیعی، علی صریحترین نشان راه بود و قویترین راهبر قیام؛ خود حسین و یارانش، بزرگترین اعتراض و پرشکوهترین بعثت

روح انسانی و خدایی بودند در منجلا ب را کد زمان و در متن نفاق و دروغ و در اوج "اختناق". تاریخ بشر، "مردنی" زیبا تر از آن "شهادت دسته جمعی" را به خود ندیده است. اینان و شهدای بعدی همه در راه بیداری مردم و به خاطر مبارزه با جور و جهل و نفاق و فریب و دروغ بستن و "قرآن بر سر نیزه کردن" ها و غیره... به نیروی "وراثت این خون"، اعتراض کردند، شکنجه دیدند و "شهید" شدند و مبارزه را در راه تحقق دو شعار رهبری حق و عدالت خلق در تاریخ اسلام، هزار سال ادامه دادند.

...ناگهان، پس از هزار سال شکنجه و شهادت، می بینیم باز همان نظام سه بعدی و سه رنگی: همان خلفا، همان سوداگران و همان روحانیان وابسته به خلافت - که در طول تاریخ، فقه و فتوی و تفسیر و کلام و حدیث و سیره و تاریخ اسلام و... احکام دینی شان جملگی به نفع خلفا بوده و توجیه کننده وضع موجود - ادامه پیدا می کند، نهایت اینکه این بار به نام... چه بگویم؟

این، شکل مخصوص حرکت تاریخ است. همواره این سه نفر یا سه قدرت اند که تا زمانی که می توانند، با پیامبری، امامی، یا با پیشوای بحقی می جنگند، چنانچه پیروز شدند، همان "راه" همیشگی خود را به همان ترتیبی که بود ادامه می دهند، اما زمانی که عاجز ماندند و در برابر او شکست خوردند تسلیمش می شوند و آنگاه به نام همان "انقلاب" - و به نام وارث رهبر همان نهضت و مذهب - اصلیتین و بهترین ارزشهای

آن انقلاب و آن مذهب را نابود می کنند، روحش را می کشند، وارثان حقیقی اش را قتل عام می کنند و بعد، با همان روابط، با همان رژیم و با همان "نقش" همیشگی دوره جاهلی، مسیر تاریخ را دیگر بار، ادامه می دهند.

این، سنت همیشگی تاریخ بوده است. و در این ضرب المثل اروپایی منعکس است که

می گوید: "انقلاب فرزندان صمیمی خویش را می خورد!"

چرا پیامبر اسلام، در اواخر عمرش - که بر تمام شبه جزیره مسلط شده است و بر همه دشمنان، چیره - آن همه می ترسد؟ آن همه هراس از چه بود؟... هراس از همان قدرتهایی بود که - ظاهراً - اسلام آورده اما در کمین نشسته بودند تا مرگ پیامبر فرارسد و آنگاه، خلفا و وراثش بشوند!... آری، چنین است نظام "خلافت غضب"، و چنین است "مذهب علیه مذهب"! پیامبر که از دنیا می رود، اسلام، علیه "اسلام" می شورد؛ علی که به خون می غلطد، تشیع، علیه "تشیع" می شود و علی علیه "علی"! حسین، علیه "حسین"، شهادت، علیه "شهادت"، یاد عاشورا علیه "یاد عاشورا"، انتظار به مهدی موعود، علیه "فکر انتظار به مهدی موعود"...! و بدین گونه است که مردم، قرن‌ها باز گول می خورند و تازیانه می پندارند که پیام "آزادی بخششان" را دارا هستند اما... نمی فهمند که هیچ نتیجه مثبتی برای آنها ندارد؛ "گمان" می کنند که پس از

رنجها، جهادها، قربانیا و شهادتها، "ولایت علی" را پس از صفویه به دست آورده‌اند، اما نمی‌بینند که "اینها- که به ظاهر به دست آورده‌اند- در حقیقت، ماسک‌هایی است جدید و زیبا، بر روی همان چهره‌های سه گانه قدیم- همان قیافه‌های زشت همیشه و همه جا، جاهلیت نقاب زده!

ایدئولوژی - فرهنگ

در شکل زیر- از نظر آنها که در فلسفه تاریخ کار کرده‌اند- دوره "الف"، دوره ایدئولوژی و "انقلاب" است و دوره "ب"، دوره تاریخ و "فرهنگ".



ظهور ایدئولوژی و انقلاب، همان دوره "بعثت" است. زمانی که این ایدئولوژی و انقلاب، وارد تاریخ می‌شود، سنت تاریخی، "فرهنگ"، تمدن، علوم و غیره، به شکل ادامه آن انقلاب و ایدئولوژی، به وجود آمده، گسترش می‌یابد اما خود انقلاب یا ایدئولوژی، از بین می‌رود! ابوعلی سینا که مرد فرهنگ و علم است به وجود می‌آید اما ابوذر که مظهر ایدئولوژی و انقلاب است- دیگر از بین می‌رود؛ دانشگاه‌ها و حوزه‌های علمی بزرگ، در شرق و غرب عالم اسلام، به وجود می‌آید، از آنها علما، فلاسفه،

فقها، مفسرین و متکلمین بزرگی بر می‌خیزند اما یک "ابوذر" دیگر، و حتی یک نیمه ابوذر هم "برنمی‌خیزد"، چرا که علم، تمدن و فرهنگ، جانشین ایدئولوژی و ایمان و انقلاب شده است. این است که در دوره بنی عباس، قبه اسلام، مرکز علم، تمدن و فرهنگ می‌شود اما خود اسلام، بازیچه دروغهای هارون و مأمون، بازیچه دست متوکل و معتصم - جانشینان پیغمبر و پاسداران سنت پیغمبر! - و بازیچه دست هزار و یکشبها و کاخ افسانه‌ای بغداد!

اطراف این "خلفا" را هم جمع‌کثیری از فقها، علما، مدرسین و محدثین می‌گیرند و اسلام را به سود کاخ "هزار و یکشب"، توجیه می‌کنند و مردم هم با گرسنگی و بدبختی و ذلت و اسارت، به نام صبر و قناعت و تسلیم و رضا در برابر مشیت و اطاعت الوالامر و حکومت الهی... تمکین!

همواره این چنین بوده است که جلاد، وارث شهید می‌شود؛ ارتجاع، وارث انقلاب؛ شرک، خلیفه توحید، و بالاخره، تاریخ، فرهنگ و سنت تاریخی، جانشین ایدئولوژی و انقلاب، و حتی قاتل، عزادار مقتول...! در "خندق"، علی ضربه می‌زند اما در "صفین"، می‌خورد!

مطرف بن مغیره می‌گوید: پدرم شبها تا دیر وقت پیش معاویه می‌ماند و اواخر شب باز می‌گشت. شبی که خیلی دیر آمد به قدری ناراحت و عصبانی بود که ما خیال

کردیم از لحاظ کار و شغلش خطری پیش آمده و حادثه ناگواری رخ داده است. وقتی علت ناراحتی و عصبانیتش را پرسیدیم، گفت: "نه، موضوع چیز دیگری است. من باید بگویم هم اکنون از نزد خشنترین و شقیترین فرد عالم بازگشته ام"، و داستان را بدین گونه شرح داد: "من او را نصیحتی کردم که امروز دنیا به کام تو است، در میان بنی هاشم کسی نمانده که احتمال خطری از او برای تو متصور باشد بنابراین بجاست که با بنی اعمام خود به ملایمت رفتار کنی و آنها را مورد محبت قرار دهی، این عمل ترا خوشنام خواهد کرد و مردم ترا خواهند ستود. تا من این حرف را زدم حالش سخت متغیر شد و چهره‌اش، برافروخت و گفت: ابوبکر از آغاز بعثت، نهایت کوشش و فداکاری خود را کرد، در مدت خلافتش هم کشور اسلامی را ایمنی بخشید و مرتدین را مغلوب و مدعیان پیغمبری را نابود کرد و به جامعه اسلامی عزت و حسن شهرت بخشید، ولی همین که مرد، نامش هم مرد؛ مگر کسی ضمن گفتگو بگوید: ابوبکر. بعد از او عمر ده سال خلافت کرد، ممالک عظیم را فتح کرد و تمدنهای مهم و با سابقه را مغلوب و نابود ساخت و عرب را بر نیمه جهان ریاست و سیادت بخشید و سیل ثروت به کشور ما سرازیر گردید ولی تا مرد نامش از میان رفت جز اینکه درضمن صحبت کسی بگوید: عمر. و همچنین از عثمان و حسب و نسبش و بخشندگی و آقائیش ستایشها کرد و گفت او هم با مرگش نامش هم مرد، اما این مرد هاشمی در شبانه روز پنج نوبت نامش در مأذنه‌ها و مساجد، برابر نام خدا به عظمت برده می‌شود!

پس چه می گویی ای بی مادر! جز اینکه این نام بمیرد و برای همیشه مدفون گردد
چه کار دیگری باقی است؟^۱

اما چگونه؟ در جامه دوست. این است که ابوسفیانی که شعار "اعل هبل" می داد،
اکنون: پرچمدار "لا اله الا الله" است تا به نام "خلافت اسلام"، قومیت عرب و
اشرافیت قریش را بر رسالت محمد (ص) پیروز کند و ادامه دهد، و همین متوکللی که
آب را به قبر امام حسین می بست، ناگهان با پای پیاده به زیارت قبر امام رضا می رود!
گنبدش را طلا می کند، آرامگاهش را "دربار سلطان ارض طوس" می سازد و غرق طلا
و جواهر می کند، "ورد" می خواند و غش می کند و از این اداها... اما همو از برکت
همین "ادا"ها استثمار می کند، برده خری و برده فروشی می کند، نفاق افکنی می کند،
مردم را در بدبختی نگه می دارد تا قومیت عجم و سلطنت صفوی به نام "ولایت شیعه"،
بر "امامت و عدل علی" چیره شود و ادامه یابد و تازه، مردم عاشق اهل بیت و زائر
حسین که هزار سال به جرم این عشق پاک شکنجه می شدند- بدون اینکه هیچ کدام از
شعارهای اصلی و هدفهای اجتماعی و طبقاتی و انسانی شیعه، که اساس اختلاف امامت
و خلافت بوده است، پیروز شده باشد،- تنها آزادی زیارت و تجلیلی از ائمه و جواز

۱. کتاب "ابوطالب، مؤمن قریش" عبدالله خنیزی نویسنده معاصر شیعی عربستان سعودی.

ابراز احساسات نسبت به اهل بیت و لعن و نفرین نسبت به دشمنان تاریخی آنان را پیروزی تشیع پنداشتند و هر نظام حاکمی را که از رژیم خلفا هم بدتر بود- فقط به این دلیل که نسبت به اهل بیت ابراز ارادت می کرد- نظام شیعی تلقی کردند، چه، اسلام را از صورت مخالفت با "بت پرستی"، به صورت مخالفت با "بت" درآوردند، و تشیع را از صورت مخالفت با "خلافت" به صورت مخالفت با "خلیفه" و تمام فاجعه این است!

در این چنین تشیعی است که ثمره همه خونهایی که ائمه شیعه، مجاهدین و علمای راستین و بزرگ شیعه و آزادیخواهان شیعه در این تاریخ، نثار دو شعار "امامت" و "عدالت" کردند، در کاخ چهل ستون و عالی قاپوی اصفهان، به رشد سبیل شاه عباس منجر می شود!... چنان که پیش از آن، در کاخ سبز دمشق و دارالخلافة بغداد، ثمره تمام زحمات پیغمبر، همه جهادهای علی، تمام شمشیرهای حق طلبانه ای که اصحاب و یاران پیغمبر و علی در بدر، احد، حنین و... زدند، ثمره تمام "خون"های آنها- که هر کدامش حماسه ای است جاودانی- بیت المال می شود برای دشمن رویاروی اسلام، یعنی بنی امیه، بنی امیه ای که با اسلام و مسلمین و یاران و خاندان پیغمبر، در هر سه جبهه- زور، زر و تزویر- جنگیده اند و سپس بدتر از آن، بنی عباس که با شعار "الرضا من آل الرسول" و دعوت مردم به حکومت خاندان پیغمبر، حکومت خاندان پیغمبر را غصب کردند!...

"خلافت غضب"، این چنین سرنوشت تمام تاریخ است.

بنابراین... کاملاً روشن است که "قاسطین" چه کسانی هستند: قاسطین، دشمنان رویاروی‌اند و همان قدرت واحد حاکم بر-نوشت مردم در جهان و طبقه سه بعدی ستمکار تاریخ، همان سه بعدی که-به طوری که گفته‌ام-در طول همه زمان و در پهنه همه زمین، و تحت هر اسم یا ایدئولوژی یا مذهبی-چه کفر و چه شرک و چه توحید...-بر مردم شلاق می‌زدند: یکی شان سر مردم را به "بند" می‌آورده (زورمند)، دیگری جیبش را خالی می‌کرده (زرمند) و سومی هم با چهره ای بسیار نورانی و با محبتی سرشار، به آرامی، در گوشش "زمزمه" می‌کرده است که: "صبر کن برادر، و شکر؛ مال دنیا را که "مردار است" به اهلش واگذار! فقر و ضعف و بدبختی در این دنیا نعمتی است که خدا به بندگان پرهیزکارش که دوستشان دارد عطا می‌کند تا امکان گناه کردن نداشته باشند؛ مؤمنین را خدا در همین دنیا عذاب می‌دهد تا در آخرت خیالشان راحت باشد؛ این چهار روز عمر گذرا و دنیای آلوده بی وفا را بگذار برای کفار خارجی، ظلمه داخلی... وانگهی، پیغمبر فرمود:

"السعيد سعيد في بطن امه، الشقى شقى في بطن امه"^۱، هر که در دنیا عزیز است، هر که ذلیل - است، اقتضای مشیت بالغه اوست، خدا عزیزانش را در این دنیا، در ذلت می‌خواهد، بنده مؤمن در برابر هر چه بر او می‌گذرد، حالت تسلیم و رضا را حفظ می‌کند، زیرا هر اعتراضی به هر وضعی، اعتراض به حکمت الهی است و خواست ازلی، مگر نخوانده ای آن روایت را در شرح حال حضرت رضا که: "خدا برای این او را رضا لقب داد که هم دوست از او راضی بود و هم دشمن، و برای این بود که با وجود قدرت بر دفع ظلم و طرد مأمون غاصب و آمادگی مردم برای امامت او و قیام علیه خلافت بنی عباس، دست بر روی دست گذاشت و اقدامی نکرد و صبر نمود" و حتی جان مأمون را که مردم خراسان علیه او قیام کردند حفظ نمود و در برابر تعجب مأمون که پرسید با چنین قدرتی و نفوذی که در میان خلائق دارید، چرا برای احقاق حق الهی خود اقدام نمی‌فرمایید، فرمود: "کار شما تدبیر امور مردم است و کار ما دعا به جان خلیفه...!"^۲

۱. آدم خوشبخت (در شکم مادرش خوشبخت است، آدم بدبخت در شکم مادرش بدبخت است).

۲. به نقل آیت الله شیخ علی اکبر نهانندی در کتاب "العسل المصفی فی نکت من مناقب آل مصطفی)، و نیز "السبع المثانی، فی مناقب الحسن الاول الی الحسن الثانی". می‌بینیم که چگونه برای توجیه وضع موجود و پذیرش آنچه بر اسلام و مسلمین گذشته است و می‌گذرد، بنی امیه فکر "جبر الهی" را در اسلام به نام حکمت و کلام و تفسیر و حدیث طرح کردند

علی در هر جای که در برابر اینها (قاسطین) - که دشمن رویاروی اسلام اند - قرار می گیرد - چه در بدر، چه در احد و چه در صفین... - همه جا پیروز است. حتی دو آنجا که سپاه اسلام، از اینها شکست خورده باشد. مثلاً در جنگ احد - که جنگ پنج صحنه ای یا پنج جبهه ای است - مسلمین در جبهه اول پیروز می شوند، در جبهه دوم به خاطر خطای تیراندازان شکست می خورند، در دو جبهه دیگر، ارتش مسلمانان پراکنده می شود: پیغمبر زخم برداشته و در چاله ای که برایش کنده بودند می افتد و برای اینکه جاننش سالم بماند در گوشه ای مخفی اش کرده اند. عده ای از اصحاب بزرگ، یا زده اند به دامنه کوه، یا در حال فرارند و یا اینکه گوشه ای از عجز و یأس نشسته اند. از طرف دیگر شایع کرده اند که پیغمبر کشته شده است. حتی خود مسلمانان هم از آنجا که پیغمبر را نه در جبهه و نه در مقام فرماندهی نمی بینند، باور کرده اند که پیغمبر، کشته

و بنی عباس، "عدل" را این چنین برای مردم تفسیر کردند که آنچه خدا می کند عدل است و از طرفی آنچه بنده می کند، کار خداست، پس هر چه هست، عدل است، و تشیع علوی با اینکه بزرگترین مکتبی بود که در برابر جبر ایستاد و با تفسیر عدل به اینگونه که "خدا جز آنچه عدل است نمی کند" با فلسفه حاکم مبارزه میکرد، ولی تشیع صفوی باز همان جبر و همان عدل اموی و عباسی را که کلام حاکم بود احیا کرد. و این نشانه دیگر که یک قدرت و یک فکر است که در طول تاریخ، در جامه های متضاد شرک و توحید، کفر و اسلام، شیعه و سنی... دست به دست می گردد و قربانیان این تبدیل لباسها و نقابها یکی مردم اند و یکی هم بنیانگذاران و مجاهدان نخستین بعثتها و نهضتهای انقلابی و ادامه دهندگان و وارثان راستین و آگاه آن!

شده است... در یک چنین حالتی که دشمن وحشیت‌ر شده و درصدد فتح همه دره احد برآمده است، علی است که تنها و تنها، گاه همچون طوفانی جلوی هجوم پوزه لشکر دشمن را می‌گیرد، گاه برای حفظ جان پیغمبر، به سرعت از قلب معركة، به سراغ او می‌آید و گاه، به دهانه دره می‌تازد تا جلو فراریان را بگیرد و آنها را تحریک به بازگشت به میدان کند و باز به جبهه برمی‌گردد و نقاط گره خورده سپاه را، به شمشیر می‌گشاید و باز به سوی پیغمبر بازمی‌گردد و باز... تا جبهه پراکنده چهارم را از نو متشکل می‌سازد...^۱

اما... مردی که در شکست و در جبهه شکست خورده مسلمین، تا به این حد در برابر جبهه مقتدر و آشکار قاسطین نیرومند و پیروز است، وقتی که همین قاسطین، نقاب عوض کرده‌اند و تغییر شعار داده‌اند و وارد جبهه علی شده‌اند و مسلمان (!) و فرقی نکرده‌اند جز به دور انداختن "بت" و به دست گرفتن "قرآن"، علی شکست می‌خورد، چه، مردم عامی، دیگر جبهه‌ها و جهت‌ها را گم می‌کنند و اسلام را از کفر و عدالت را از ظلم و معاویه را از علی و جبهه شرک را از توحید باز نمی‌شناسند و حتی

^۱. اگر جنگ احد، از نظر نظامی، دقیقاً حلاجی شود آن وقت قدرت شگفت علی از نظر فرماندهی نظامی معلوم

به جای دفاع از علی، به او می‌گویند که "اگر به روی پرچم معاویه! شمشیر بکشی، به قرآن اهانت کرده ای و ما به سوی خودت شمشیر خواهیم کشید!"...

چرا؟ که در احد، قاسطین بت "هبل" را پرچم کرده بودند و اکنون در صفین، "قرآن" را! در اینجا، می‌بینیم که جبهه‌ها چگونه عوض می‌شوند، شعور اجتماعی، خودآگاهی و قضاوت "مردم"، تغییر پیدا می‌کند... اوضاع، تا بدان حد عوض می‌شود که عوام مؤمن به اسلام و معتقد به ولایت علی، علی را به خاطر "اهانت به قرآن" (!) متهم می‌کنند و حتی تهدید به مرگ. اما عمرو عاص و معاویه را به این عنوان که "حافظ" قرآن‌اند، شعارشان قرآن است و قداست و حرمت قرآن و جلوگیری از اختلاف... موجه می‌دانند و معتقد و پاسدار قرآن!...

اینان همان دشمنان‌اند که "پوست" عوض کرده، در لباس دوست رفته‌اند، همان‌ها هستند که برمی‌گردند و "دوست" را نابود می‌کنند آن هم به شمشیر خود دوست - به شمشیر خود علی، شمشیری که فرق علی را می‌شکافد شمشیر کفر و شرک نبود بلکه شمشیر اسلام و توحید بود! در هر سه جنگ صفین، نهروان و جمل، جبهه‌های داخلی و اسلامی بودند که رویاروی علی ایستادند! "هر سه جبهه"، چهره‌های وجیه المذهب بودند که در برابرش قد علم کردند، شمشیرهایشان هم شمشیر مسلمانان کفرشکن بود که بر روی او کشیده شد، "همان‌ها" بودند که به خونش غلطانند و

بالاخره همانها بودند که در نسل بعد - یعنی بعد از بیست سال جبهه‌اش را به کلی نابود کردند. همان قدرتی که در بدر و احد و خندق، از شعار علی و شمشیر علی شکست خورد، همان جبهه ای که سیزده سال در مکه، یاران پیغمبر را شکنجه می کرد و همان قدرت ستمگر ضد مردم که قرن‌ها، مردم عامی و توده مستضعف را، برای تأمین منافع مادی و حاکمیت طبقاتی خود، در بت پرستی و جهل و تعصب جاهلی نگاه داشته و قربانی تحریک‌ها و توطئه‌های خویش ساخته بود، بازگشت و ردای سبز کشید و عمامه پیغمبر بر سر نهاد و شمشیر الله را به دست گرفت و شعائر اسلام را برای نابودی حقایق اسلام استخدام کرد، و توده عوام مسلمان را که در آرزوی حق و نجات از ظلم و شرک و جهلی، به قرآن پناه آورده بودند، استحمار کرد و به جنگ روح اسلام و رسالت قرآن بسیج کرد و "تن قرآن" را "بت" کرد و "روح قرآن" را با این ابزار مقدس، کشت!

"نظام سفیانی" یک نظام حاکم جهانی است. چنان که می‌دانیم، در آخرالزمان، که بشریت مظلوم، برای عدالت جهانی قیام می‌کند و موعود منتقم و قائم حق رهبری نجات را به دست می‌گیرد، می‌خوانیم که در این قیام، علیه حکومت یک مرد "سفیانی" می‌جنگد، و با شکست او و قدرت حکومت اوست که عدالت در زمین مستقر می‌شود و این "سفیانی" بی شک یک قدرت و رژیم سفیانی است، نه فردی از نژاد و تبار ابوسفیان، چه قیام قائم آخرالزمان، یک جنگ نژادی نیست، و حتی، یکی از

درخشانترین چهره‌های حق پرست که نمونه‌ی عالی شهادت حق بوده است و بزرگترین ضربه را بر خلافت اموی زده است و نقاب خیانت و فریب را بر چهره‌ی معاویه و یزید، یعنی خانواده‌ی سفیانی دریده است، معاویه پسر همین یزید بن معاویه معروف است که ولیعهد رسمی یزید بود و پس از مرگ او بر منبر خلافت اسلام بالا رفت و در حالی که پدران‌ش معاویه و یزید، بزرگترین قدرتهای مخالف رژیم اموی را نابود کرده بودند و جبهه‌ی مقاومت مردم را و اسلام راستین را با شکست علی و مسمومیت حسن و قتل حسین و قتل عام علویان درهم شکسته بودند و با مرگ ابوبکر و عمر و قتل طلحه و زبیر، و مرگ عبدالرحمن و همه‌ی کسانی که در برابر خلافت اموی سد راهی بودند و خود مدعی خلافت و صاحب نفوذ و قدرتی، راه برای حکومت او کوبیده شده بود و به سادگی وارث بزرگترین امپراتوری جهان شده بود، بر منبر، در برابر هزاران چشم و گوش، به جای خطبه‌ی خلافت و سلطنت بر جهان، آشکارا گفت که این مقام ویژه‌ی خاندان پیغمبر است و پدران من جزء خیانتکارانی غاصب نبودند و من هرگز وارث چنین مقامی که با دروغ و جنایت فراهم آمده است نیستم و عمامه‌ی خلافت را از سر برداشت و از مردم خواست که به سراغ خاندان محمد بروند و خود از منبر فرود آمد و به گوشه‌ی خانه‌اش خزید و خود را در قلب توطئه‌های هولناک سفیانیها افکند و به عنوان بزرگترین خائن به خلافت خاندان سفیانی، به دست سفیانیها خفه شد.

اشتباه نشود که جبهه گیری شیعه به طرفداری از خاندان پیامبر و علیه خاندان ابوسفیان، یک جبهه گیری نژادی نیست، بلکه صد درصد جبهه گیری اعتقادی- اجتماعی است، جبهه گیری خونی علیه خون دیگر نیست، بلکه حق علیه باطل است و چه بسا در این جبهه گیری، امویهای عدالتخواهی که پیشاپیش جبهه حق بوده‌اند و هاشمی‌ها و علویهای پیشتاز جبهه باطل.

آن "سفیانی" که در آخرین قیام پیروز عدالت گستر بشری، به رهبری قائم حق و عدل، شکست می‌خورد و به حکومت جور در زمین پایان می‌دهد، یک "رژیم سفیانی" است، نه یک تبار سفیانی. یعنی عربی از اخلاف ابوسفیان که بر همه ملتها و جامعه‌های بشری در شرق و غرب حکومت می‌کند! چه، ممکن است این سفیانی، یک آمریکایی باشد، یا یک روس... قدرت سفیانی، قدرتی است فرعونى که معاویه وار، ابوسفیان وار و فرعون وار، قدرت سیاسی و اقتصادی و فکری مردم را در خدمت خویش دارد و علیه مردم به کار می‌گیرد و آنان را به زور برده می‌کند، به زر استثمار می‌نماید و به مذهب یا ایدئولوژی و فرهنگ و هنر و فلسفه... یعنی ایمان و فکر، به استحمار می‌کشد و می‌فریبد و این یک قدرت واحد و نظام همیشگی حاکم بر زمان و زمین است که بر اساس منحنی تاریخی "غصب"، و تبدیل حق به باطل و توحید به شرک و اسلام به جاهلیت، همیشه، نقاب "نفاق" می‌زند و در هر انقلابی و بعثتی، طرد می‌شود، شکست می‌خورد و با شعار و دثار تازه، نقاب و ردای تازه، با رنگت و رو و

لحن و وضع مردم پسند، برمی گردد و به کمک جادوگران و افسونگران نیرومندی که در اختیار خود دارد- دین فروشان، عقیده فروشان، علم فروشان، خیانتکاران فکر و مسخ کنندگان ایمان- یعنی روحانی وابسته و روشنفکر خائن، یعنی همان گروهی که قرآن به بهترین تعبیری که نقش اجتماعی شان را بیان می کند آنان را "سحره فرعون" می نامد- افکار مردم را به سود خود تغییر جهت می دهد و مذهب و مکتب جدید را که بر آن پیروز شده است، به نفع خود استخدام می نماید و از همه قدرت ایمان جدید- که با رنجها و رسالتها و جهادهای پیام آوران و یاران و مؤمنان راستینش در دلها پدید آمده- به عنوان نیرویی اجتماعی و پایگاهی سیاسی و فرهنگی حکومتی، برای توجیه و تحکیم قدرت دیرین، سود می برد و درنهایت، به نیروی همین نهضتی که به شخصیت فکر و قدرت جهاد رهبران و مجاهدان نهضت ایجاد شده است، مجاهدان و رهبران و وارثان راستین نهضت را قربانی می کند و شکست خویش را در جبهه خارجی، در جبهه داخلی جبران می نماید. ادامه نظام "قاسط" خویش را در زیر لوای "وراثت عدل" محقق می سازد!

این بسیار قابل تأمل است که قدرتهای پلیدی که در بدر و احد و خندق گریختند، در همان نسل و همان عصر و در پیش همان چشمها که شاهد آن صحنه ها بودند، یعنی پس از سی تا سی و پنج سال- و از نظری دیگر، حتی کمتر از آن- به صفین برگشتند و همان بازویی را که در خندق، چنان ضربه ای تعیین کننده سرنوشت و تغییردهنده

قدرت را بر سر آنان کوفت، با همان شمشیر و همان شعار، شکستند و درست نیم قرن گذشت که آخرین نیرویی را که از آن انقلاب بزرگ مانده بود و به عنوان آخرین تلاش برای دفاع از جبهه بدر، قیام کرده بود، به سادگی، و قساوت، قتل عام کردند و حتی خاندان و فرزندان و زنان رهبر انقلاب بزرگ "خدایی - مردمی" را همچون اسرای کفر، در یک جهاد مقدس اسلامی، به پای تخت قدرت قریش کشاندند و پرچمی را که در بدر سرنگون شده بود، بر جنازه شهدای رهبر پیروز انقلاب کوفتند، منتهی به جای "اعل هبل"، "اعل هبل" در بدر، اینجا شعار "الله اکبر"، "الله اعلى و اجل" دادند و به شکرانه آن مسجد ساختند و روزه گرفتند...! نظام قاسط، قدرت شر قاسط، همان "خناس" است و معنی خناس، پنهانکاری است که "در درونهای ناخودآگاه توده مردم وسوسه می افکند، عقل و خودآگاهیشان را می خورد و به کمک "نفاثه ها"، که به نام دین و علم و فکر در اذهان مردم و در ایمانها و پیمانها و پیوندهای جامعه افسون می دمند و با بهره برداری از عقده های حسد ضعیف النفسهای پیرو حق و حاضر در جبهه حق، دوباره باز می گردد"، چه خناس، یکی از معانی اش: "رونده ای است که پنهانی باز بر می گردد" و همیشه چنین است!

اکنون باید دید که این "سفیانی"، این "خناس"، این قدرت و حاکمیت "قاسطین" از چه راههایی و با چه حیللهایی چنین توفیقی کسب می کند و می تواند باز برگردد؟

۱. طرح یا گرایش به یک "حقیقت"، برای نفی همان حقیقت یا حقیقت‌های دیگر: بدین معنی که چون گروه قاسطین، در آن جبههٔ قبلی، "باطل" را- از قبیل بت، تجارت مکه، اشرافیت قریش و...- در برابر "حق"، گرفته و شعار خود کرده بود و لهذا شکست می‌خورد، اکنون- در جبههٔ داخلی- "حق" را علیه "حق" می‌گیرد و پیروز می‌شود! مردم، مشغول حقی می‌شوند تا از حقی دیگر که پامال می‌شود غافل مانند.

یکبار... وقتی که مردم، یقه عمر را می‌گیرند که "... چون پیراهن تو درازتر از پیراهن دیگران است از کرباسی که در جهاد غنیمت گرفته ایم و به تساوی بخش کردیم، پس تو، سهم بیشتری از غنیمت را برداشته‌ای..." او که خلیفه ای است که ایران و روم را برای مسلمین فتح کرده است مجبور می‌شود تا پسرش را به مسجد آورد و بگوید که: "... ای مردم! چون قد من درازتر است و سهمی که از این کرباس به من می‌رسید برای من پیراهنی نمی‌شد، از این رو فرزندم، عبدالله نیز غنیمت خود را به من بخشید تا این یک پیراهن را از دو سهم خودم و پسرم درست کردم..." و بعد از آن بود که آزادش می‌کنند؛ اما دو قرن بعد، در جشن مفصلی که خلیفهٔ دیگر پیغمبر (!) برای عروسی با بوران دختر حسن سهل می‌گیرد، به خاطر حفظ "آبروی" اسلام، به قدری سفرهٔ میهمانی را "آبرومندانه" و رنگین می‌کند که از ته ماندهٔ سفرهٔ آن شب "خلیفه"، کوه عظیمی در خارج بغداد انباشته می‌شود، کوهی که هرچند حیوانات و پرندگان مدتها از آن می‌خورند پایان نمی‌یابد و گند و تعفن باقیماندهٔ آن، آن چنان

شهر بغداد را تهدید به بیماری می کند که صدها عمله و وسیله، مدتها مأمور حمل این کوه عظیم، (ته مانده سفره یک شب خلیفه رسول الله)، به خارج از بغداد می شوند... با این همه فردای همان روز، همان علما و فقها، "امیرالمؤمنین" خطابش می کنند، ستایشش می کنند، از پیغمبر تا خود او به عنوان رژیم الهی و حکومت قرآنی، برای او و اسلاف و حتی اخلافش، یک "تسلسل معنوی" جور می کنند و خیانت های عینی و واقعی اش را با خدمت های ساختگی و ظاهری کتمان می کنند و عقل مردم و دین مردم را به چشمشان می آورند که: "... الحمدالله"، چقدر پیشرفت حاصل شده، چقدر مساجد آباد شده، چه راه هایی درست شده، از چین تا اندلس! و چه شهرهایی؟ بغداد بزرگترین شهر متمدن جهان به جای مدینه عقب مانده و مسجد خیره کننده دمشق و الحمراء که آیت شکوه و طلا و هنرند به جای مسجد النبی و مسجد قبا که در برابر کلیساهای روم و قسطنطنیه و بتخانه نوبهار و سومنات باعث سرشکستگی مسلمین بودند و بازارهای تجارت و نیروی دریایی بحر احمر و دریای روم و... بحمدالله که "امپراتوری" عظیم اسلام! از مدیترانه تا خلیج فارس، از شرق تا غرب گسترده شده، همه بتخانه ها فرو ریختند، چه کلیساهای و آتشکده ها که بدل به مسجد شده و همه اهل کتاب از شبه جزیره عربستان رانده شده اند و بر گردن زرتشتیان و "غیار" بسته شده و هرکسی به اسلام نگرود و ربه تسلیم به خلافت اسلام برگردن نهد مالش و جانش و ناموسش بر

باد می‌رود و شمشیر اسلام برگردن ملتهای جهان آخته است و نفس هر که به مذهب حقّ سنت و جماعت تن ندهد، یارای از سینه برآمدن ندارد...

اینها همه را از تدبیر و شمشیر خلیفه داریم و اخلاص و ایمان خلیفه که یک سال در حج است و یک سال در جهاد! "...

درست است که چون مسجدها ساخته شده، قرآن تکثیر شده و کلیساها فرو ریخته و "حق"های دیگری از این قبیل، تحقق یافته است هر مسلمانی خوشحال می‌شود، اما... ، "تحقق" همه این "حق"ها به خاطر این بود که آن "حق"ها - که "حق مردم" باشد - از بین برود و نابود شود؛ تمام این "پیشرفت"ها و "ترقیات" برای این بود که "امامت" - که شعار همه "مردم" بود - مطرح شود و اساساً نابود شود! جنگهای "مردم" به خاطر مسأله "فلسفی"، مطلب "فقهی" و کشمکشهای "فرقه ای" باشد نه به خاطر "عدل" و "امامت!"

علیه فلاسفه ای که مثلاً به اختیار معنقدند، علیه متکلمانی که صفات خدا را جزء ذات خدا نمی‌دانند یا می‌دانند، علیه فقهای که سجود بر معدنیات را جایز نمی‌شمارند، علیه مفسرانی که به خلق و حدوث لفظ قرآن قائل‌اند و یا قائل نیستند، علیه حکمایی که به معاد جسمانی یا روحانی معتقدند، علیه محدثینی که می‌گویند در روز قیامت خدا با چشم سر دیده نمی‌شود... بله، مسائل و مشکلات و خطرات اینهاست،

اینها موضوع بحث باید باشد و مسأله روز و بدعت و انحراف و خطری که اسلام و مسلمین را تهدید می کند؛ علیه این اشخاص باید مردم را تحریک کرد و حساس کرد و شوراند و جنگید، نه آنها که می گویند این آقای متوکل از کجا خلیفه شده است؛ بر اساس چه ملاک اسلامی قدرت را به دست آورده؛ حق زمامداری با امام صادق است یا خلیفه منصور؛ این کاخها و شب نشینها و تجمل پرستیا با سنت پیغمبر سازگار است یا سنت کسری و قیصر؟ این خانواده های ایرانی مثل برمکی و نوبختی و سرخسی... که این همه از خدمتگزارها و عالم نوازیها و نبوغ و تمدنشان دم می زنند و از سخاوت و کرم افسانه ای شان، این ثروتها را از کجا بالا کشیده اند؟ و این نفوذ و قدرت را در حکومت اسلام از کجا و چگونه به دست آورده اند و چرا همه علما و ائمه راستین و بزرگ اسلام را عقب زده اند و این خواجگان بر اساس کدام حق مالکیت و قانون کار و سرمایه و سود و مزد... در اسلام این همه تیول گرفته اند و این همه غلام زرین کمر به خدمت گرفته اند و این همه بنده گرسنه سیاه پوست را از آفریقا به اردن و شام و خوزستان ایران کوچانده اند تا بدتر از چهارپایان بار برند و برایشان رایگان کارکنند و این همه دهقانان چرا استثمار می شوند و این همه غنیمت و زکوة و فی و جزیه و انفال و صدها مالیات شرعی و غیر شرعی از کجا می آید و به کجا می رود؟

و همان فقها و زهاد و عرفا و علما و قراء و مفسران و محدثان و متکلمان و قضات و ائمه دین یکصدا، به اعتراض: "آقا، این حرفها سیاست است، دیانت نیست، دین از

سیاست جداست، اقتصاد است، دین نیست، دین از دنیا جداست، حرف دنیا زدن در مسجد حرام است، این بحثها برای شما سبک است، مسائل مادی و دنیایی است و مطالب بازاری، اینها را بگذارید برای اهل دنیا، آنها که دنبال قدرت ظاهری اند و زر و زیور فریبنده دنیا؛ مسائل علمی و مباحث دینی و اسلامی، همان علوم روحانی و الهیات است که در فوق به آن اشاره شد!" خلاصه آنکه:

"از سطح خانه تا به لب بام، از آن من" (دنیاست، بی ارزش و پست، ولش کن)،
"از پشت بام تا به ثریا از آن تو" (دین است، متعالی و مقدس، بگیر)!

بنابراین، "قاسطین"، در جبهه داخلی، در برابر حق و حقیقت، حق و حقیقت دیگری را قرار می دهند، چنان که اصل "شوری" را که یک حقیقت اسلامی است، برای از میان بردن اصل دیگر اسلامی "وصایت و امامت" مطرح کردند.^۱

۱. هیاهویی که اخیراً به صورت "یک آواز از چند حلقوم" بلند کردند و تهمت سفارشی به من که به ولایت و امامت شیعه معتقد نیستم! (با اینکه تمام تکیه اسلامی و حتی علمی و تاریخ و اجتماعی ام شیعی است و همه آثارم) در پیرامون همین نظریه خاصم در این باب بود که برخلاف اکثریت نویسندگان شیعه و سنی که پشت در پشت، هر کدام قرنهای فرمولهای قالبی ثابتی را به عنوان نظریات و استدالات مذهبی و تاریخی خود علیه هم تکرار می کنند و بینش علمی شان به صورت کلیشه درآمده است و تعبیرات یکنواخت موروئی، من، در رد نظریه اهل سنت - که رژیم سقیفه را توجیه می کنند - و اثبات رژیم اسلامی وصایت در شیعه، نظریه جدیدی ابراز کرده ام. یکی اصل "شوری" است که - همان طوری که در اسلام شناسی هم نوشته ام - به عقیده من یک اصل و حقیقت اسلامی است (چون دو آیه در قرآن، راجع به این اصل آمده است)؛

همان طوری که اصل "امامت و وصایت" هم یک اصل و حقیقت اسلامی است. منتهی اهل تسنن، اصل اسلامی "شوری" را به خاطر نفی اصل "وصایت و امامت" مطرح می کنند در حالی که من، درعین اعتقاد به هر دو، اصل "وصایت و امامت" را مقدم بر اصل "شوری" می دانم. چنان که در اسلام شناسی، هر دو را مطرح کرده ام، اصل شوری را در چند سطر (پایه های اسلام)، و اصل وصایت و ولایت علی (ع) را در چند صفحه (در اندیشه آینده، باند ابوبکر، بررسی پیغمبر درباره اصحاب، نفی دموکراسی و اعلام ولایت علی در غدیر...) و بعد هم در دهها درس و سخنرانی و چندین کتاب، مکتب امامت و اصالت تشیع را به چندین راه اثبات کردم و کتاب مستقلی به نام "امت و امامت" نوشتم، ولی قاسطین، برای تحریک مارقین، فقط همان چند سطر را با تفسیری انحرافی به عنوان تنها عقیده من نشر دادند و آن چند صفحه را در همین کتاب راجع به مکتب غدیر مسکوت گذاشتند و حتی چند جلد کتاب مرا درباره وصایت و خاندان و مکتب و نهضت و ائمه و تاریخ تشیع و اصالت امامت به کلی نادیده گرفتند و اگر هم از آنها نامی بردند، نقل یک مثل یا جمله ناقص و شکسته بود به عنوان انتقاد از بعضی نظریه های نادرست یا خط مشیهای انحرافی، و در نتیجه مارقین هم که همیشه ساده لوحان متعصب و بی تمیزند، نه اهل کتاب اند که بروند و اصل کتاب مرا بخوانند و نه اهل تشخیص، تا نظریه تازه ای را که با آن عقاید کلیشه ای موروثی و شایع فرق دارد، بفهمند، چون برای قضاوت درست علمی باید سه شرط وجود داشته باشد: ۱- سواد، ۲- شعور، ۳- شرف؟ هر کدام بلند، قضاوت نادرست است و اگر در قومی، نه آن "س" بود و نه این دو "ش" و یک "عامل خارجی" هم بر آن اضافه بود (آنچه در سه جبهه ضدعلی (ع) نبود)، دیگر وای به حال شیعه علی! و جبهه علی! و آنها که بخواهند، هم تسنن اموی را نفی کنند و هم تشیع صفوی را و هم شعار نفاق افکنانه و توطئه آمیز و تفرقه انداز، ولایت ابوسفیانی! وقتی چند هزار جوان تحصیلکرده دانشگاهی، در مسجد نیمه ساخته ارشاد که در و پنجره ندارد و کنار خیابان بزرگ شمیران و هنگام مغرب، شلوغترین وقت رفت و آمد، پرشکوهترین نماز جماعت را در این مملکت می خوانند، در همان زمان، یک "شومن معمم"، روی منبر؟ به دروغ از قول همه مراجع حرف می زند و خبر می دهد که اینها دست بسته نماز می خوانند و مستمعین او، گریه می کنند و نفرین! و نمی توانند فکر کنند که تحقیق این مسأله نه فقه و اصول دانستن می خواهد و نه فلسفه و علم آموختن و نه بحث جامعه شناسی است که نفهمی و نه اشاراتی عرفانی و اشراقی که نیابی؟ نه نسبت انشتین است و نه حرکت جوهری ملاصدرا؟ دو ریال خرج اتوبوس خط باید و یک چشم که فقط کور نباشد، بیا و کنار خیابان بایست و تماشا کن تا میزان شرافت و صداقت رهبر دینی و نماینده مستقیم امام زمان را به چشم خود ببینی! ولی این مستمع نفرین می کند و گریه می کند و مومن و متعصب هم هست و ممکن است دستش هم که برسد با یک چاقو نهی از منکر هم بکند ولی آنچه را که فقط با تماشا کردن می تواند بفهمد نمی فهمد، آنگاه چگونه به او می توانم بگویم که برادر!

۱. همواره چنین بوده است که اینان، به وسیله حقیقتی، "حقیقت" دیگر را می‌کوبند و گرنه نمی‌توان برای اغفال ذهن مردم نسبت به حقیقتی، آنها را به "باطل" رسوای مسخره‌ای خواند چرا که کسی گوش فرا نمی‌دهد. بلکه مردم را به سوی چیزی که ظاهراً یا واقعاً درست و منطقی است دعوت می‌کنند تا از آنچه واقعاً درست و منطقی است بازشان دارند. این، همان "اغفال" است که روش کار آنها- قاسطین- است و اساساً قسمت عمده "استحمار"، همین نوع "اغفال" است. یعنی اغفال مردم از حقیقتی به وسیله حقیقتی دیگر. از امام صادق می‌پرسند: "علت چه بود که نه علی (ع) در خلافت موفق بود و نه عثمان، درحالی که ابوبکر و عمر هر دو در این کار توفیق به دست آوردند؟"

کتاب امت و امامت، نظام امامت را از نظر جامعه‌شناسی مطرح کرده و با دموکراسی و رژیم انقلابی و یک حزبی و آریستوکراسی و لیدرشیپ و نظریه اصالت فرد و نقش شخصیت در تاریخ... مقایسه کرده و آن را برخلاف فول مشهور میان علمای شیعه و سنی، ضد بیعت و شوری نمی‌داند بلکه مقدم بر آن می‌داند که بعد از امامت باید سقیفه می‌بود نه پیش از آن یا علیه آن! می‌بینیم که در عصر درخشان و پیشرفته خلافت اسلامی قرون دوم و سوم و چهارم، آن همه تکیه بر مسائل علمی و کلامی و فلسفه الهی و مباحث نظری و فرهنگی اسلامی و پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی برای اغفال اذهان و انحراف افکار از دو مسئله اساسی امامت سیاسی و عدالت طبقاتی بود.

امام پاسخی داد که از نظر تحلیل اجتماعی بسیار عمیق است: "علی یکسره بر حق می‌رفت و حق صریح و قاطع، و عثمان یکسره بر باطل می‌رفت و باطل صریح و قطعی، اما شیخین این دو را به هم درآمیختند و پیش رفتند!"

یعنی استخدام حقیقتی علیه حقیقتی دیگر!

روزه که حقیقتی است اسلامی به محضی که فرمان بسیج برای جهاد - که آن هم حقیقت اسلامی است - می‌رسد در این صورت مجاهد مسافر می‌شود و باید روزه را نگیرد، اما "اینها" نشسته‌اند که... "ای آ... قا! ماه رمضان، ماه برکت است، ماهی است که درهای رحمت الهی باز است، شب قدر دارد، شبهای مقدس احیا... ما اینها را ول نمی‌کنیم، ما می‌خواهیم روزه بگیریم و... " این است که می‌بینیم "جهاد"، قربانی "صوم" می‌شود! در جنگ تبوک، پیغمبر خیلی کوشش داشت تا همه نیروی خود را به میدان جنگ بفرستد، زیرا این اولین بار بود که می‌خواست با امپراتوری روم بجنگد. یکی از این پیروزهای مقدس مآب آمد و گفت که: "بنده نمی‌آیم آقا!" حضرت، علتش را سؤال کرد، جواب داد: "راستش، من این را اعتراف می‌کنم که در برابر چشمان ازرق دختران سفیدپوست خوشگل رومی، دلم تاب نمی‌آورد! مرا معاف بفرمایید و بگذارید دینم را نگهدارم!"... می‌بینیم که این آدم! یک حرف درستی را چسبیده است چرا که بالاخره فرنگ محل لغزش است و آدم باید از آن پرهیز کند، و

پرهیز هم می کند و در همان مدینه می ماند و می گوید که شما که دلتان قرص و محکم است بروید!؟... و برای فرار از مسئولیت اجتماعی، به در خرمقدسی می زند؛ برای نفی جهاد، به اخلاق تکیه می کند. پیغمبر به قدری از این رندی کثیف او نفرتش می گیرد و به اندازه ای حقیرش می بیند، که حتی به اینکه توبیخش کند یا مجبور به رفتن به جبهه اش نماید، حاضر نمی شود و می گوید بله، بمان و دین پفیوزیسم خودت را حفظ کن تا گند تقوای پلیدت مجاهدان را نیالاید.

همین طور است "سنت" علیه "عترت" و بالعکس^۱، بدین معنی که بعضی از آنها روی سنت، تکیه می کنند تا "عترت" را از بین ببرند. بعضی از اینها هم به نحوی بر روی "عترت"، تکیه می کنند که "سنت" را از بین ببرند. در صورتی که هر دو یک اصل است نه دو اصل متضاد با یکدیگر. روزی "آقا"یی پشت همین تریبون آمد و در

۱. در "تشیع علوی" که روی "قرآن و سنت" تکیه می کنیم به خاطر این است که ما تنها این دو اصل را داریم و لاغیر (هرچند که "تشیع صفوی"، اصول متعدده و متلونه دارد!). "عترت" هم که برای ما اصل بزرگ و مقدسی است اصل "سوم" نیست بلکه جزو همان اصل دوم- یعنی سنت- است. بدین معنی که "عترت"، تنها طریق و راه مطمئن ورود به سرزمین قرآن و سرزمین سنت است، عترت آموزگار راستین و مطمئن قرآن و سنت است زیرا به غیر از "این طریق"، هرکس می تواند از قرآن و سنت، حرف بزند: معاویه حرف می زند، خالد بن ولید حرف می زند، عبدالرحمن بن عوف حرف می زند، عثمان حرف می زند و... هم حرف می زند. لکن تنها قرآن و سنتی برای ما مطمئن و راستین است که عترت از آن حرف می زند. پس؟ اصل "عترت"، اصلی "اضافی" نیست بلکه اصلی است که در خود بطن "سنت" است.

بحث و انتقاد آزاد، به عنوان اعتراض به ما و دفاع از ولایت خودشان، خطاب به جمعیت گفت: "... ما اصلاً سنت نداریم، کجا گفته شده است که ما باید از سنت پیروی کنیم؟ فقط عترت را گفته‌اند... و گرنه، هر که بگوید سنت، سنی است و دشمن ولایت...؟! در صورتی که، تمام کوشش و تلاش علی، برای حفظ "سنت" است و طرد بدعت، به علاوه هرچند در قرآن هم آیات بسیاری درباره عترت نازل شده است ولی آنچه عترت را با نام و نشان و مقام و موقعیت شان را با صراحت و روشنی به امت می‌شناساند فقط و فقط سنت است. این است که امیرالمؤمنین هنگامی که ابن عباس را پیش خوارج می‌فرستد به او می‌فرماید با آنها با قرآن استدلال مکن زیرا قرآن قابل حمل بر معانی بسیار و دارای وجوه متعدد است تو می‌گویی آنها هم می‌گویند ولی با سنت با آنان احتجاج کن که راه فراری ندارند و ناچار از پذیرش‌اند. حالا این "آقا" به عنوان طرفداری از علی و به نام اینکه به قول خودش، "ما ولایتی هستیم"! از طرف "ولایتی‌ها" اعلام می‌کند که "هیچ جا در اسلام نیامده است که باید از سنت پیروی کرد، در صورتی که قرآن صریحاً می‌گوید: لا اسئلكم اجراً الا مودةً فی القربی، و مودةً فی القربی یعنی "پیروی از عترت" و این تفسیر را به گونه ای بیان می‌کند که می‌خواهد سنت را کنار بگذارد و آن همه آیات صریح را از قبیل "لکم فی رسول الله اسوةً حسنه" و آن همه تأکید حضرت امیر و همه ائمه شیعه را در حفظ "سنت پیغمبر" نادیده می‌گیرد و می‌کوشد تا به نام ولایت و تشیع، اسلامی منهای پیغمبر ایجاد کند! و

همینها هم هستند که درباره قرآن غالباً می گویند این قرآن تحریف شده و قرآن اصلی دست امام غائب است و از طرفی قرآن فهمیدنی نیست و ما حق نداریم آن را با عقل و علم خودمان تفسیر کنیم و یعنی اسلام منهای قرآن! و روی هم تشیع صفوی و ولایت جدید، فرمولش شده است: "اسلام منهای قرآن و سنت!"

آنها هم با تکیه بر سنت، می خواهند عترت را از بین ببرند، تردیدی نیست که در این مورد هم یک حق را که عترت است برای از بین بردن حق و اصل دیگری که سنت است وسیله می گیرند.

۲. تعظیم "شعائر" برای تحریف "حقایق": شعائر اسلامی در دوره خلفای بنی امیه، بنی عباس و بعد از آنها خیلی بیشتر و مجللتر از زمان خود پیغمبر شد! چرا که خواستند تا از این طریق، به تحریف "حقایق" پردازند، چه، گاه "تجلیل" از شخص یا فکر یا کتابی، در راه "تحریف" شخصیت آن شخص، محتوای آن فکر و مضمون آن کتاب به کار گرفته می شود و این بزرگترین فریب است. کافی است که یک نسخه خطی از قرآن صدر اسلام را با نسخه های خطی قرآن در دوران مغول مقایسه کنید که هر صفحه ای از این نسخه های خطی اخیر یک میلیون تومان قیمت دارد اما وسیله ای است برای توجیه و تقدیس "خان مغول" و عاملی که با طرح مجلل و جالب متن قرآن، نفی و غربت و مجهول ماندن روح قرآن را تأمین کنند. و بر این اساس، نگاه کنید به مسجدها،

جماعتها، تشریفات پیچیده حج، مقدمات و شرایط نماز، جشنها و سوگواریهای مذهبی، گنبد و بارگاههای سراپا طلا و جواهر و تزئینات و تفصیلات زیارتها و دعاها و... و مقایسه آن با اسلام ائمه و اصحاب و مجاهدان ساده ای که جهان را "عوض کردند."

۳. تبلیغ و تکیه بر "خدمت" علیه "عصمت": بدین معنی که قدرت، فتوحات، سرزمینهای اسلامی، تعداد مسلمانها و غیره را شعار قرار می دهند و به رخ مردم می کشند تا شعار "عصمت" را که آن همه در رهبری، بر آن، تکیه می شود از بین ببرند. به عبارتی روشنتر، مثلاً، می گویند که درست است که خلفا اشتباهاتی می کنند و انحرافات دارند، اما "حقاً" چقدر "فتوحات" کرده اند، چقدر افتخاراتی برای اسلام به وجود آورده اند و چقدر...؟! و این یک انحراف بزرگ که ماهیت اسلام و رسالت پیامبر را عوض می کند و فریبی که "خیانت" را ردای "خدمت" می پوشاند. نمونه اش خالد! درست است که در جنگ خشن است و در هوس لابیالی که حتی تسلیم و اسلام مالک بن نویره را نمی پذیرد و او را می کشد تا همان جا با زن زیبایش که در کنار خیمه مذاکره هراسناک ایستاده بود، بخوابد! اما در جنگ موته نه شمشیر را بر سر

دشمن شکست و شورشی اهل رده را خواباند و مدعیان پیغمبری را شکست داد و ضربه ما بر کفار به سود اسلام نواخت!^۱؟!...

۴. تأکید بر روی "علم و فرهنگ" برای از میان بردن "ایدئولوژی و مسئولیت":
وحشتناکتر و فعلیتر از همه این است و لذا روی این نکته بیشتر تکیه کنید. در قرن چهارم، پنجم و ششم، آن همه "علوم اسلامی" رشد کرد و اوج گرفت اما "شعور اسلامی"، صدچندان از میان رفت. و چنان که در کنفرانسی مستقل گفته ام، توجه افکار به علوم و ترویج ترجمه و ادب و شعر و بحثهای کلامی و فلسفی... همه به خاطر "سیاست زدائی (Depolitisation) مردم" است تا حساسیت افکار از مسأله رهبری و عدالت اجتماعی (بحث امامت و خلافت حق و غصب) به مسائل ذهنی و انحرافی متوجه شود که شد.

غالباً، در گذشته و در سرگذشت همه نهضت‌های مذهبی و اجتماعی، منحنی حرکت "خودآگاهی اعتقادی" یعنی ایدئولوژی، که مجاهد می‌پرورد و مسئولیت و هدف

^۱. درحالی که علی است که علیرغم این همه، "سیف الله" را هم از اجرای قانون معاف نمی‌داند و اصل اسلامی است که خدمتها- امور خیر- تنها از انسانهای درست و نیتها (خواست قلبی و هدف اصلی) ی پاک پذیرفته است، چه، به گفته قرآن: "انما يتقبل الله من المتقين!"

ایجاد می‌کند، با منحنی حرکت "آگاهی علمی و مدنیت" یعنی فرهنگ، که عالم می‌سازد و قدرت و تمدن به وجود می‌آورد، خط سیری بر خلاف جهت یکدیگر دارند. یک نهضت، ابتداء، ایمان و هدف و مسئولیت و جهاد است، که از متن "مکتب اعتقادی" می‌جوشد، پس از آنکه منحنی "عقیده" - که توده را آگاه می‌کند و به بسیج وادار می‌دارد- از نقطه اوج خود فرود می‌آید، منحنی "فرهنگ" - که مجموعه فلسفه و علوم و ادبیات و هنر است و محدود به چهار دیواری حوزه‌های علمی و مدارس و دانشگاه‌های خاص علما و محصلان و متخصصان، و توده پشت دیوارهای بلند و درهای بسته آن محروم و بیگانه می‌ماند- به صعود آغاز می‌کند و به میزانی که به نقطه اوج بالاتر می‌رود، منحنی بیداری اعتقادی و خودآگاهی مرامی و مسلکی یعنی "مکتب فکری" فرود می‌آید. اسلام نیز در آغاز یک "مکتب اعتقادی" بود، یک "مرام الهی"، یک "پیام" و یک "رسالت اجتماعی- بشری" و خطاب به همه توده‌های مردم در سراسر جهان (للناس كافة)! از زمان بنی عباس، بر رشد علمی و توسعه فرهنگ و ادب و ترجمه‌های ایرانی و یونانی و سریانی تکیه کردند، علوم مذهبی و غیرمذهبی، تصوف، فلسفه، هنر، شعر، ادبیات، صنعت، تمدن و قدرت پیش رفت، نوابغ بزرگی در فلسفه، فقه، کلام، تفسیر، لغت، تاریخ، جغرافیا و... همه رشته‌های مختلف علوم به وجود آمدند، فقهای بزرگ، متکلمین بزرگ، فلاسفه بزرگ... اما فرهنگ و تمدن عظیم اسلامی، مدرسه‌ها و نظامیه‌ها و دارالحکمه‌ها و دارالعلمهای

بزرگ و مساجد باشکوه، از پروردن چهره‌هایی ابوذر مانند و رستاخیزهایی حسین وار عاجز بودند. بسیار بودند علما و ادبای بزرگی که برای نقطه زیر "ب" در "بسم الله" قرآن، یک ماه رمضان حرف می‌زدند و چند جلد تفسیر می‌نوشتند، اما کسی که بفهمد رسالت این کتاب چیست و پیامش خطاب به کی و در کنار چه جبهه ای و علیه چه جناحی، بسیار کم بودند. بسیار بودند که دهها جلد شعر و نثر و روایت در مناقب علی (ع) می‌توانستند تألیف کنند و درباره هر کلمه و هر اشاره نهج البلاغه دهها تحقیق علمی و ادبی و کلامی و فلسفی کنند اما کسی که بفهمد که اساساً حرف علی و حرف اساسی علی چیست کم بودند. اسلام از صورت یک عقیده، یک ایدئولوژی به صورت یک فرهنگ درآمده بود. خواص عالم شدند و عوام متعصب، اما روشنفکر مسئول مسلمان؟؟؟ نسلش را قطع کردند.

۵. تکیه بر "ترقی" به خاطر از میان بردن "تقوی": "درست است که فساد عمومی شده است، اما به هر حال جامعه اسلامی دارد ترقی می‌کند، مدینه عصر اصحاب کجا و بغداد هزار و یکشب عصر خلفا، با آن همه مدارس و کتابخانه‌ها و نظامیه و عالم و شاعر و فیلسوف و مهندس و طبیب و حکیم و افسران کشورگشای جنگهای مذهبی کجا؟! "
۶. ایجاد وسواسها و حساسیتهای افراطی و غیرطبیعی نسبت به "فرم"، برای غفلت از "محتوی": "از قبیل طرح هزار مسأله فقهی در تکنیک پیچیده شده شکل و شرایط و

آداب و رسوم چرخیدن بر گرد کعبه و فرض احتمالات بعید و حتی غریب و عجیب و پیش بینی پیش آمدهای محال و جد و جهد و اجتهاد و بحثها و کشمکشها و اختلاف نظرها و تحقیقات علمی و بررسیهای فقهی و فکری... از قبیل "اگر در حالت احرام باشی و وضو بگیری و وارد اتاقت شوی، بعد که بیرون آیی، شک کنی که آیا در اتاق، نماز خواندی یا با زنت جماع کردی، تکلیف چیست؟ خیلی مشکل است و مهم. چون در حالت اول، نمازت را ادا کرده‌ای، برای نماز بعد هم وضو داری و حجت و احرامت هم برجاست. در صورت دوم، وضو را از دست داده‌ای که هیچ، یک غسل جنابت هم به گردنت افتاد و نمازت را هنوز بدهکاری، یک کفاره هم به گردنت افتاد!"

امروز، تکنولوژی "طواف"، یعنی، هفت بار چرخیدن بر گرد خانه از دور زدن آپولو بر گرد ماه و چرخش اسکای لاب، بر مدار زمین پیچیده‌تر و گیج کننده‌تر است؛ به طوری که مسئولیتهای سنگین و متعدد و حالت هول و هراس و مشغولیت حواس حاجی مراد که با لباس احرام، در حال دور زدن است، با کنراد که در لباس فضانوردی، کره ماه را دور می‌زند، قابل مقایسه نیست.

اما، به همین حاجی که آن همه فنون و صنایع و مسائل و قضایا و فرضیات و آداب و شرایط و احتمالات عجیب و غریب در مناسک حج آموخته‌اند، یک بار نگفته‌اند که معنی این اعمال چیست؟ حتی همین کلمه مناسک و حج چه معنی دارد؟ و بر عکس

اینگونه تلقی از "حج" - حج فقهی و نه فکری - در آغاز، محتوای فکری آن چنان عمیق و انقلابی و سازنده و آموزنده بود که پیامبر و ائمه از آن آموزش می‌یافتند و در برابر عظمت روح و غنای مفاهیم و معانی آن، احساس خردی و نیاز می‌کردند! و در عین حال، وجهه فقهی آن چنان ساده بود که پیامبر، سواره بر شترش، وارد مسجدالحرام شد و با چوبدستی‌اش، حجرالاسود را مس کرد و همچنان سواره طواف کرد و سواره سعی و تمام! نماز دیروز، حرکات ساده و کلمات روشنی بود که یک فرد را از شبکه عنکبوت زندگی مادی خودپرستانه، رها می‌کرد و او را، چون آینه ای در برابر آفتاب، در برابر خدا قرار می‌داد و یک جمع را، در برابر خدای توحید، وحدت می‌بخشید و فردیت را در "جماعت موحد" و "اخوت معتقد" حل می‌کرد و عشق و انقلاب روح و قدرت و اخلاص و آگاهی و مسئولیت و آزادی و ایثار و تعهد می‌آموخت، اکنون عبارت است از یک "جدول لگاریتم" از "شکیات"! آن چنان که فلسفه نماز و تعریف منطقی آن شده است "مجموعه ای از حرکات و اوراد"ی که هر مسلمان انجام می‌دهد و هدفش آن است که فقط اشتباه نکند، درست مثل بعضی مسابقه‌های لفظی که می‌گویند: "هرکس این جمله را چهار بار، پشت سر هم و بی تأمل و بدون لکنت زبان، تلفظ کرد، برنده می‌شود و جایزه می‌برد!"

می‌بینیم که چه تلاشها و جدیتها و تأکیدها بر روی قرائت الفاظ و صدور اصوات از مخارج اصلی آن در دستگاه صوتی عرب و چه فعالیت‌های دینی و مسئولیتهای شرعی

در تعبیه مخارج اصوات عربها در حلق و دهان همه ملت‌های دنیا برای آنکه مسلمانی پیام خداوند را بخواند و یا با خدا حرف بزند و یا از خدا چیزی بخواهد و یا خدا را پرستد؟ چون خواندن قرآن یا نماز در "اسلام شکل"، "اسلام فعلی"، به این معنی نیست که انسانی توحیدی، بفهمد که در قرآن، خدا به او چه می‌گوید؟ یا در نماز، او به خدا چه می‌گوید؟ بلکه به این معنی است که اصوات آن را درست از مخرج عربی ادا کند. چون وقتی به نماز می‌ایستی و حمد و یک سوره را از قرآن، خطاب به خدایت، می‌خوانی، اگر یک کلمه هم نفهمیدی که داری چه می‌گویی، هیچ اشکالی ایجاد نمی‌کند، اما اگر یک حرف را درست مثل عرب حجاز، از مخرج مربوطه‌اش به صدا درنیاموردی، به کلی نمازت باطل است و خدا به تو گوش نمی‌دهد و حتی حجت باطل است و "طواف النساء" باطل است و در نتیجه همسر شرعی ات و مادر یا پدر بیچه‌هایت، بر تو حرام می‌شود و اگر مجرد باشی، ازدواج بر تو حرام می‌شود.

تنها راه حلی که داری این است که به هر صورت، یک "نماز صوتی درست" بر خدا عرضه کنی، اگر توانستی با تمرین و تلاش، خودت قرائت را درست کنی و اگر نتوانستی و لهجه ات را نتوانستی عوض کنی، یک "نماز صوتی درست" از کسی که "قرائتش عربی باشد". اجاره می‌کنی. یعنی، چون فلسفه نماز این است که او را مقدسی - ولو برای مجهول - از مخرج عربی بر خدا عرضه شود. خودت نتوانستی،

دیگری را پول می‌دهی تا عوض تو، با خدا حرف بزند. به نیابت تو، نماز درست فنی بخواند!

شنیده‌ام که بعضی مقدسینی که فنون پیچیده طهارت را دقیقاً نمی‌دانستند، پول می‌دادند و نایب می‌گرفتند، طهارت استیجاری! طهارت خودش که به دلش نمی‌نشست، می‌رفت خدمت یکی از "اهل فن"، و مبلغی می‌داده یا دوستانه خواهش می‌کرد که: "به نیابت از بنده، شما صد تا طهارت قوسی برایم بگیرید!" طهارت قوسی کاملترین انواع طهارت است که در آن، دست از ابتدا تا انتها یک نیم دایره می‌زند یا "طهارت چینی یا مسی" که از فرط پاکی و صفا، زیر انگشتان صدای مس یا کاسه چینی می‌دهد!

۷. ساختن "جامعه متمدن" برای ساختن "انسان وحشی"! آنچه که امروز، به روشنی در غرب می‌بینیم و نیز در جامعه‌های عقب مانده شرق که از الگوهای غربی تقلید می‌کنند.

لامانس، مستشرق معروف، در دفاع از معاویه و انتقاد از علی (ع) این مسأله را طرح می‌کند که: "معاویه روحی باز و فکری ترقی خواه و بی تعصب داشت و بنیان تمدن عظیم جهانی را در اسلام گذاشت و عرب را وارث تمدن روم و ایران کرد و علی می‌کوشید تا اسلام را در همان سادگی اولیه‌اش نگاه دارد!"

۸. تکیه انحرافی بر "اخلاق فردی" برای محکومیت یا تضعیف "مسئولیت اجتماعی، از طریق رواج زهدگرایی و نمونه‌اش: خواجه ربیع... تا آنجا که معاویه به علی هشدار می‌دهد که: "اتق الله!!" از خدا بترس! تقوی پیشه کن!

۹. هر حرفی را گفتن به خاطر نگفتن یک حرف: و به راه انداختن "جنگ زرگری" به خاطر گشودن جبهه انحرافی در کنار جبهه حقیقی! طرح شعارهای فرقه ای، تاریخی، داغ کردن بحثهای کلامی، احیای مسائل کهنه، بزرگ کردن خطرهای کوچک، تحریک تعصبا علیه شخصیت‌های گذشته، ماجراهای دورانهای قدیم و نو کردن اختلافات دیرین، مهم جلوه دادن دشمنان حقیر و راه انداختن معرکه‌ها و مبارزه‌ها و درگیریهای عوضی و خارج از موضوع یا فرعی و این همه برای اغفال از شعار اصلی، خلوت کردن صحنه روز و طرح نشدن فاجعه زمان و دور کردن و پرت کردن اذهان از وضع موجود و نشناختن خطر واقعی!

چنان که در عصر بنی عباس، برای اغفال مردم از فاجعه "غصب خلافت" و "حکومت اشرافیت جاهلی بر مسلمین" و "مظلومیت خاندان پیغمبر" و ظلم به امت پیغمبر و بر باد رفتن حق مردم و... نشنیدن فریادهای علی و ادامه دهندگان راه علی و قتل عامهای مردم عدالتخواه به اتهام "رفض"، "زندقه" و... در یک کلمه: فراموش شدن شعار اصلی: "امامت" و "عدالت"، جنگ با کفار و دعوای فیلسوف و صوفی،

کشمکشهای کلامی، مبارزه طرفداران "حدوث" یا "قدم" قرآن، و دعوای "عشق" و "عقل" ... را راه انداختند و حساسیتهای تند لفظی و فقهی و فلسفی را دامن زدند.

و چنان که، دیدیم درست بعد از جنگهای شش روزه و "غصب بیت المقدس" به وسیله اسرائیل، بازار اختلافهای هزار و چهارصدساله شیعی و سنی داغ شد و مسائل فرقه ای و تاریخی، مسائل روز گشت و در میان اهل سنت جبهه ضدشیعی تازه ای گشودند و نشریات تبلیغاتی و تحریک آمیز علیه شیعه و "خطر بزرگ شیعه برای اسلام" و تحریک مردم و شعار مبارزه با "شرک" و "رفض" ... و در میان شیعیان، آتش جنگ میان "ولایت تکوینی و ولایت تشریعی" و طرح مسئله مذهبی و تاریخی "غصب فدک" به عنوان شعار روز! و به کار افتادن ماشین تولید تهمت "رافضی" در آنجا و تهمت "وهابی و سنی" در اینجا، علیه هر کسی که از زبانش پریده باشد که: "زیر ابروی چپ موشه دایان، - العیاذبالله - چشم نیست !!!"

همواره در هر نسلی، بر علیه کسی یا عده ای و یا مؤسسه ای که "بیدار" شده اند و بیدار می کنند تمام افتراها، اتهامات، فشارها، تحریکات، هیاهوها و حساسیتهای تمام جبهه های حتی متضاد را متوجه می سازند تا جنگ "زرگری" درست کنند و مردم چنین خیال کنند که خطر، ضرر، فساد، "انحراف" و بدبختی ... فقط - و فقط - در "او"، یا "آنها" و یا "آنجا" است و اگر "او" یا "آنها" و یا "آنجا" را اصلاح کنند همه چیز،

درست و شسته و رفته خواهد شد... اما، پس از اینکه ده پانزده سال علیه "او" یا "آنها" یا "آنجا" جنگیدیم ناگهان "متوجه می شویم که "او" یا "آنها" یا "آنجا" هم مثل خودمان، "درد" داشته، مثل خودمان "سرنوشت" داشته، مثل خودمان "عقیده" داشته و مثل خودمان، "ایمان"، ولی ما پس از رفع غائله و انجام توطئه، تازه متوجه می شویم که در این میانه "خروس" مشترکمان را برده اند و جیب هر دومان را خالی کرده اند و تمام جنگهایمان این نتیجه را داشته است که از صحنه جنگ غایب مانده ایم و از خروس غافل!...

چرا وقتی که از جبهه دشمن خارجی، بر سر مسلمانان، ضربه ای وارد می شود، بخشی از سرزمین مسلمانان غصب می شود، ملتی از امت اسلامی مورد هجوم و ستم قرار می گیرد، مقدسات مسلمانان نابود می شود و بالاخره، چرا وقتی که ضربه بزرگی در سطح جهانی بر اسلام وارد می کنند، ناگهان خود "ما" به جان هم می افسیم؟ این، اوست که بیت المقدس را گرفته، اوست که مسجد اقصی را آتش زده، اوست که سرزمینهای مسلمانان را اشغال کرده، اوست که خانه های مسلمانان را منفجر می کند، اوست که به ناموس بی دفاع مسلمین تجاوز می کند... و اوست که ریشه اسلام و فرهنگ و ایمان نسل ما را می زند و ما نصرالدین ها یقه مرا و بی تقصیرتر از مرا می چسبند که مثلاً "چرا در صفحه ۹۶ فلان جمله را نوشته ای؟"...

خیلی خوب، قبول کردم که "در آنجا فلان جمله را ننوشته‌ام"، اما درباره همان یک جمله، دوهزار صفحه دیگر که نوشته‌ام، پس چرا اساساً همان یک جمله را (که گویا "می‌بایستی" در آن صفحه می‌نوشتیم ولی ننوشته‌ام و جای دیگری به کرات نوشته‌ام و شدیدتر از آن را) مدام با همان شکل مطرح می‌کنند با اینکه کتاب، حدود، پنج سال پیش منتشر شده و همه تجلیل و تقدیر کردند؟ و حتی روحانی جلیلی که آن را به تحریک اقربا تکفیر کردند و تحریم، پیش از این قضایا، خود، آن را به دست مبارک خویش، به عنوان یک اثر علمی اسلامی و ارمغان دینی و اسلام شناسی شیعه ایران، حتی به دانشمندان و خطبای اسلامی خارج از ایران اهدا می‌فرمودند؟ در ایران کدام مؤسسه ای مذهبی و علمی است که به اندازه ارشاد، به نسبت عمر کوتاه خویش، درباره عقاید خاص شیعی کار علمی و فکری کرده باشد؟ از سیصد و پنجاه سخنرانی علمی و مذهبی که در ظرف شش سال ایراد کرده است، قریب دویست سخنرانی به تاریخ، عقاید و شعائر خاص مذهب تشیع و مکتب ائمه اهل بیت و مبحث امامت و وصایت اختصاص داشته است و نود درصد از انتشاراتش ویژه مسائل شیعی بوده است. در ایران، کدام نویسنده ای است که به نسبت عمر کوتاه و بضاعت اندکش و امکانات اندک‌ترش، به اندازه من بر تشیع علوی تکیه داشته باشد و از "ابوذر غفاری" تا "تشیع سرخ و تشیع سیاه"، مدت بیست سال - که تمام عمر فکری من است - از دانش آموزی دبیرستان تا بازنشستگی خانه - قلمش همواره در خدمت خاندان علی و پیروی خط

مشى على و عشق به آرمان على بوده باشد؟ و در میان قریب صد کتاب و رساله و درس و کنفرانس ارشادی و دانشگاهی، بیش از شصت عنوان شیعی داشته باشد؟ چرا، از میان همه مؤسسات، تنها ارشاد و از میان همه نویسندگان و سخنوران و استادان تنها شخص من و بخصوص، از میان همه سالها، تنها بعد از ژوئن سال ۶۷، و درست بعد از برپاشدن موج ضدشیعی و گرم شدن بازار اتهام رافضی گری در میان اهل سنت علیه مؤسسات و نویسندگان معتقد به اتحاد ضداستعماری صفهای مسلمین، ناگهان، به اتهام رسوای "کمبود ولایت" متهم می شویم؟

برای آنها که قضاوتهایشان را از "هوا" نمی گیرند و اطلاعاتشان را همه از آقای... "می گویند" کسب نمی کنند و بخصوص برای پژوهشگران مسائل اجتماعی و رویدادهای معاصر جامعه ما که به تحقیق علمی و تحلیل وقایع می پردازند، و تاریخها، تقارنها، رابطه ها و پدیده ها برایشان بسیار معنی دار و با ارزش است، جالب خواهد بود بدانند که در سال چهل و هشت و چهل و نه بود که در ارشاد مسألة اسرائیل و غضب فلسطین و کمک به مسلمانان فلسطین طرح شد و پس از آن، با اعلام آرمان "اسلام به عنوان ایدئولوژی الهی" بحران شدیدتر شد و پس از آن شعار "تشیع علوی" و تکیه بر "روحانیت مترقی" و "طرح اسلام در وجدان عصر جدید و در اندیشه نسل جوان و در متن زندگی و زمان ما"، قوچعلی ها را به داد و بیداد آورد و ملانصرالدین ها را به لحن و

نفرین، چه، هم دایی حسین از بهمن آباد راه افتاده بود و به "ولایت" نزدیک می‌شد و هم پرده پنهانکار که از خانه "اهل بیت" سالها آویخته بود بالا می‌رفت.

بعد از آن بود که تهمت، افترا، توهین، جعل، تکفیر، تحریف سخن و کتاب و عقیده، "شایعه سازی" و غیره... شروع شد... تا جایی که ما را بر علیه ایمانی متهم کردند که همه عشق، همه ایمان و همه زندگیمان را نثار آن کرده ایم!...

این است که قاسطین - دشمنان رویاروی و ستمگر و ضدانسان و ضد مردم و ضد اسلام و "ضد امت" - وارد جبهه خودی و داخلی می‌شوند و آنگاه از حلقوم دوست، به نام دفاع از ایمان و از بهترین ارزشها، با بهترین شعارها و در مقدسترین مکانها، دشمنی پیشین خود را ادامه می‌دهند و اینجاست که کسانی که در جبهه خارجی، پیروز و موفق بودند در جبهه داخلی شکست می‌خورند و پامال می‌شوند... قاسطین علی، بنی امیه‌اند، اشراف قدرتمند عصر جاهلی که در جبهه‌های بدر و احد و خندق و مکه با شعار شرک از اسلام شکست خوردند، تغییر فرهنگ و شعار دادند، ماسک اسلام زدند، در جبهه صفین، قرآن را پرچم کردند و با شعار توحید، قرآن و سنت را شمشیر و سپر قرار دادند و به جنگ محتوای اسلام، رسالت اجتماعی اسلام، روح مجسم اسلام و پایگاه حقیقی اسلام انقلابی آمدند و آن را درهم شکستند تا در جامه توحید و در زیر شعار اسلام، وارث همه دستاوردهای انقلاب شوند و بنیانگذاران و فرزندان انقلاب را به

شمشیر انقلاب قربانی کنند و موضع طبقاتی و قدرت اجتماعی و نقش تاریخی خود را در سنگر جدید حفظ کنند.

مسأله این است که هر نهضت اجتماعی - اعتقادی - سیاسی، اساساً در برابر یک قدرت یا نظام آشکار خارجی، ایجاد می شود و در تضاد با آن است که شکل می گیرد و بنابراین، شناخت عوامل، افراد و مسائلی که در این جبهه گیری طرفین مطرح است، آسان و روشن است و ملاکها هم معلوم و معین. حتی وقتی که - چنان که پیش ازین گفتیم - پس از شکست، تغییر شعار می دهند و نقاب نهضت بر چهره می زنند و به درون نهضت پا می گذارند، ولی با تغییر "موضع فکری - سیاسی" خود، در داخل نهضت انقلابی جدید، "موضع طبقاتی - اجتماعی" خویش را حفظ می کنند و انقلاب ضد طبقاتی - اجتماعی خود را، پایگاه ایدئولوژیک طبقه خویش می گیرند، و تیغ قربانی کردن فرزندان صدیق انقلاب می سازند.

آنچه جالب است این است که حضرت امیر، برای تسمیه این قدرت - که دشمن اصلی نهضت است - صفتی را برگزیده است که نه تنها بیان کننده واقعیت آن و بخصوص نقش اجتماعی آن است، بلکه نشان دهنده این حقیقت است که این قدرت، در هر حالتی و هر موضع دینی و سیاسی و اجتماعی - چه بی نقاب و چه نقابدار یک

صفت واحد دارد و یک نقش همیشگی که باید با این ملاک آن را شناخت و در هر حالتی و وضعیتی و شعاری با آن، مورد قضاوت قرار داد، و آن صفت "قاسط" است.

بزرگی چون علی که یک "امام" است، حواری عزیز و صدیق یک پیامبر است و ظهر یک مذهب، یعنی یک سیمای الهی و دینی تاریخ بشر است- و لااقل این صفات را برای شخص او، هر متفکری، چه شیعه و چه سنی، چه مسلمان و چه غیرمسلمان و حتی، چه مذهبی و چه غیرمذهبی قائل است- در این "تسمیه"- که قدرت اصلی و جبهه اساسی ضدخویش و نهضت خویش را نامگذاری می کند- به یک "توصیف" پرداخته و از میان صفات متعددی که برای تسمیه وصفی- اگر بتوان تعبیر کرد- این قدرت می توانسته است انتخاب کند، صفت "قاسط" را برگزیده است! که سخت قابل تأمل، آموزنده، روشنکر و عمیق است و نشان می دهد که اولاً بینش مذهبی و رسالت اسلامی و اساساً "اسلام شناسی علوی" چگونه است و با آنچه ما می بینیم و می شناسیم چه تفاوتی و حتی تضادی دارد و ثانیاً، علی، خود، نه تنها با مدعیان تشیعش و حتی شناختش تا کجا فاصله دارد؟ بلکه او، با تصویری که از او در پرده های ذهن و دل ما نقش کرده اند، تا چه اندازه بی شباهت است. آنچه، در نخستین وهله، غیرعادی و خلاف انتظار ما می نماید، این است که وی، با اینکه یک انسان الهی، وجود روحانی است و جز تربیت مستقیم و درست مذهبی، از هر تمدنی و فرهنگی و تعلیم و تربیتی و مکتب فکری و اخلاقی ای به دور بوده است و از کودکی در زیر بارش وحی نمو کرده

و در خانه نبوت بزرگ شده و شخصیتش در زیر دستهای پیامبر شکل گرفته و اسلام است و دیگر هیچ، یک کتاب آسمانی است که فکر می کند، حرف می زند و زندگی می کند و می جنگد...، برای تسمیه و توصیف جبهه اصلی ای که در برابر مکتبش، نهضتش و جبهه اش قرار دارد، صفتی که انتخاب کرده یک صفت مذهبی نیست، یک اصطلاح دینی نیست و با بینشی که ما و همه مذبیهای دنیا می فهمیم. بینش مذهبی در این تسمیه به کار نرفته است و به طور کلی، می دانیم که نامیدن و وصف کردن هر چیزی یا هر کسی، یک نوع قضاوت کردن است که هم حاکی از طرز تفکر و ذوق و احساس کسی است که نام یا صفت را انتخاب کرده و هم نشان دهنده نوع تلقی است که از مسمی و موصوف خود داشته است و این یک "اصل روانشناسی" مسلم است، چه، هر تسمیه یا توصیفی، بر اساس یک "ملاک" صورت می گیرد.

اما علی بزرگ - تجسم روح مذهب - ملاکی را که برای تسمیه و توصیف دشمن اصلی مذهب خویش انتخاب کرده است، یک "ملاک مذهبی" نیست. یعنی آنهایی را که به عنوان دشمنان اصلی جبهه ضد اسلامی معرفی می کند، کافر، مشر، ملحد، دشمن خدا، منکر فردا، بی دین، بت پرست، دوزخی، گناهکار... نمی خواند. حتی، با ملاک اخلاقی نیز از قبیل فاسد، مفسد، حرام زاده، شرابخوار، پلید، بی شرم، بی شرف، قمارباز، شهوت پرست، بی ناموس... توصیف نمی کند، درحالی که اولاً همه این "اوصاف الاشراف" را دارا بوده اند و ثانیاً، این اوصاف، در نظر عموم مردم مذهبی و

مؤمن و مقدس! از یک صفت منفی اجتماعی شدیدتر و زشت‌تر و تحریک‌آمیزتر است چنان که حتی در همین عصر ما، در چشم عموم مذهبیها و در یک محیط دینی، اثر نویسنده یا سخنرانی، به نام علم، شعر یا دین، مدیحه سرا یا توجیه‌کننده استبداد باشد حساسیتی منفی علیه خودش ایجاد نمی‌کند، اما اگر بفهمند که در منزلش روزی لب به آبجو زده است، گور خود را در افکار عمومی کنده است و ذاتش نجس و منفور شده است. این از نظر اخلاقی، اما از نظر مذهبی، اگر یک حاجی آقای مقدسی، آقا زاده‌اش که از فرنگ برگشته، اگر برای گرفتن یک پست آب و نان دار، ببیند که خود را به آب و آتش می‌زند و برای هر پستی که پولی از آن درآید، تن به هر پستی می‌دهد و جلو هر کس و ناکشی! دم می‌جنباند و هر دروغی می‌گوید و برای جلب نظر افراد مؤثر و فراهم کردن زمینه مساعد، همه کار می‌کند و یا اگر ببیند که کاندیدای وکالت مردم شده است و با راههای مخصوص، رأی‌قلابی درست می‌کند، خیلی بدش نمی‌آید و حتی شاید هم از عرضه و هوش نورچشمی خیلی هم خوشش بیاید و به شخصیتش افتخار کند و به آینده‌اش امیدوار شود و خدا را هم شکر کند که چنین خلف اهلی به او عطا کرده است، اما اگر ببیند، فرزندش برگشته و رفته مطبی باز کرده یا مهندس و معلمی ساده شده و خدمت می‌کند، اما زنی ارمنی گرفته و عروس خانم کافرش که خودش نجس است، سگ هم همراه دارد که واویلا! زندگیش شده نجس اندر نجس! و بر خلاف حالت اول که خود را خوشبخت احساس می‌کرد و مشمول

لطف خدا، خود را در دنیا و آخرت بدبخت می‌یابد و عذاب می‌کشد و وجدان مذهبی به شدت جریحه دار می‌شود. به تهمتها و دشنامها و حمله‌هایی که در محیطهای مذهبی رد و بدل می‌شود برای کوبیدن و لجن مال کردن و منفور کردن برخی افراد، نگاه کنید، همه اتهامات درست، یا دروغ، بر اساس دو ملاک است، یکی ملاک مذهبی، یکی اخلاقی.

کمتر دیده می‌شود که کسی به خاطر عمری مدیحه سرایی زور و همدست ظلم و تحریف حقایق و خیانت به مردم و همداستانی با استعمار و نوکری خارجی و تجاوز به حقوق انسانی و اجتماعی مردم و نقش منفی‌ای که در انحراف افکار عمومی، تخدیر، پوشاندن حق و یا استخدام دین در خدمت منافع طبقاتی، قدرتهای استبدادی و یا سکوت در قبال ظلم و فاجعه‌ای که بر سر مسلمین فرود آمده است، سرزنش شده باشد.

اما علی‌بزرگ اندیش و بصیر که گویی ابدیت است که همه ادوار تاریخ را و زمان را می‌نگرد و فهم بلند و مشرفش، همچون شاهبازی بلندپرواز است که پهنه زمین را در زیر نگاه خویش دارد و در پشت هر پرده‌ای و پوششی و زیب و زیوری و نقابی و فریبی و نهانگاهی و ظاهری، واقعیت را صید می‌کند، به جای همه آن اسمها و صفتهای ضددینی یا ضداخلاقی، یک صفت ضد اجتماعی را برای تسمیه و توصیف دشمن

خویش و مذهب خویش، انتخاب می کند و آن "قاسط"، یعنی "ضد عدالت" و مهمتر و ریشه دارتر و عمیقتر از آن "ضد برابری!"

با انتخاب این صفت، علی می خواهد بگوید:

۱. اسلام، تنها یک عقیده ذهنی نیست، یک واقعیت عینی و رسالت عملی نیز هست.

۲. اسلام، تنها یک نظام روحانی و اخلاقی و فردی نیست، یک نظام اجتماعی و اقتصادی و سیاسی نیز هست.

۳. هدف اصلی اسلام، و در نتیجه، مسئولیت اصلی مسلمانان، به تصریح قرآن، "قیام به قسط" است^۱ و بنابراین، دشمن اصلی اسلام و مسلمین، دشمنان قسط، یعنی قاسطین اند.

^۱ از جمله، در سوره حدید (آهن): لقد ارسلنا رسلنا بالبینات، وانزلنا معهم الكتاب والمیزان، ليقوم الناس بالقسط، و انزلنا الحديد، فيه باس شدید و منافع للناس، وليعلم الله من ينصره و رسله بالغیب. ان الله قوى عزیز (صاحبان رسالت خویش را با نشانه های روشن فرستادیم و با ایشان، کتاب و ترازو را نازل کردیم تا مردم به استقرار برابری و عدل قیام کنند و آهن را نازل کردیم که در آن سختی جنگ است و نیز منافع برای مردم تا خدا بداند که چه کسی او و صاحبان رسالت او را با سلاح یاری می کند (تفسیر صافی) به درستی که خدا صاحب عزت و قدرت است). می بینیم که خدا تصریح می کند که پیامبرانش را با کتاب و ترازو فرستاده است و هدفش از این رسالت این بوده است که مردم به قسط قیام کنند و جالب این است که بی

۴. این صفت، عقیده ذهنی، وابستگی دینی، طرز فکر، خصوصیات اخلاقی و حالات روحی دشمنان ضد اسلام و ضد علی را بیان نمی کند، بلکه عمل آنان و دقیقتر، نقش اجتماعی آنان را و موضع طبقاتی شان را مشخص می کند. یعنی دشمنان اصلی اسلام و علی، کسانی هستند که تضاد و تبعیض، نابرابری و بی عدالتی را در جامعه ایجاد می کنند، تا، اگر بیدادگران و بهره کشان جامعه، تغییر عقیده ذهنی دادند، دینشان را عوض کردند، به شعار مذهبی و احکام عبادی و مبانی اعتقادی اسلام گرویدند و خلاصه، از کفر و شرک و مفاصد اخلاقی قدیم خویش دست کشیدند و مسلمان شدند، شیعه شدند، اهل نماز و روزه، و خمس و زکوة و زیارت و حج و عزاداری و حب اهل بیت و روضه و گریه و مسجد و تکیه شدند و به جهاد با کفار رفتند، یا پیاده به زیارت قبر امام آمدند، پیروان آگاه اسلام و روندگان راستین راه علی را نفرینند و بدانند که ملاک اصلی: "قسط" است و "قاسطین"، در هر ردا و نقاب، چه مشرک و چه موحد، چه بت پرست و چه خداپرست، چه کافر و چه مسلمان، چه سنی و چه شیعی... تا

درنگ "آهن" را مطرح می کند و سپس مسئولیت مردم را که با آن باید خدا را و پیامبران خدا را در این رسالت یاری کنند و در آخر، دو صفتی که برای خدا می آورد، هر دو مفهوم سربلندی و قدرت را دارد و اینها، همه آموزش این درس بزرگ است که هدف از کتاب و ترازو قیام به قسط است، اما تحقق آن به "آهن" بستگی دارد و ایمان و آگاهی و قانون کافی نیست.

موضع طبقاتی و پایگاه اجتماعی "ضد قسط" را حفظ کرده‌اند، دشمن اصلی اسلام‌اند، و اسلام علی، رویاروی، در برابرشان قرار دارد و با هیچ عقیده و احساسات و تظاهرات و تقدساتی، به درون صف علی راه ندارند، زیرا قاسط، یک ضد اسلام است و اگر بت پرست باشد، در بدر، زیر پرچم ابوسفیان است و در جنگی با محمد (ص)، و اگر مسلمان شد، در صفین، زیر پرچم معاویه بن ابوسفیان است، و در جنگ با علی. کفر و اسلام ذهنی ماهیتش را عوض نمی‌کند، و چه می‌گوییم؟ قاسط مسلمان بدتر است از قاسط کافر، و بنابراین، قاسط شیعه، بدتر است از...

بدین طریق، می‌بینیم، علی، با توصیف دشمنان اصلی جبهه ضد خویش، به صفت عینی و اجتماعی "قاسطین"، جبهه‌گیری اصلی اسلام خویش و پیروان جبهه خویش را نیز معین می‌سازد و می‌فهماند که جنگ اسلام و کفر، در "امامت علی"، جنگ کلامی و فلسفی و ذهنی نیست، جنگ مردم است با دشمنان مردم، جنگ برابری و عدالت است با تبعیض و بیداد، و رسالت اصلی مذهب علی، "قیام به قسط" است، و طبیعتاً، دشمنان اصلی مذهب او و مشرکان و کفار در چشم او، دشمنان قسط.

و شک نیست که این گونه "اسلام شناسی" را علی، با استنباط شخصی و انتخاب فردی خود خلق نکرده است، بلکه، او مظهر "عترت" است، یعنی آموزگار توصیه شده و تعیین شده پیامبر برای شناخت قرآن و سنت، و از اوست که باید اسلام را به

راستی آموخت و او خود "قرآن ناطق" است، قرآنی است در شکل یک انسان، و قرآن مذهب را و اسلام را و رسالت همه پیامبران را این چنین تفسیر می کند و تحلیل، و نه تنها- چنان که اشاره کردم- در سوره حدید، اعلام می نماید که پیامبران را فرستادیم و کتاب و میزان همراهشان نازل کردیم، "تا مردم قیام به قسط کنند"، بلکه، در سوره آل عمران (۲۱) رسماً اعلام می نماید که "خداپرستی، رسالت پیامبران و دعوت آن دسته از مردم که برای برابری و عدالت مبارزه می کنند، هر سه در یک صف اند، و طبیعتاً کسانی که خدا را انکار می کنند و آنها که پیامبران و عدالتخواهان را می کشند، در یک صف!". "ان الذين يكفرون بآيات الله، و يقتلون النبيين بغير حق، و يقتلون الذين يأمرون بالقسط من الناس، فبشرهم بعذاب اليم، اولئك الذين حبطت اعمالهم في الدنيا و الاخره و ما لهم من ناصرين. ..."

شگفتا که در این آیه (۱۳ از سوره ۷۲) آشکارا این جبهه گیری دوگانه را که در اسلام، جبهه گیری اصلی، جنگ قسط و قاسط است، اعلام می نماید که:

"وانا منا المسلمون و منا القاسطون."

(و اینکه ما بعضی مسلمین هستیم و بعضی قاسطین)، و با چنین صراحت و قاطعیتی، باز هم بلافاصله توضیح می دهد:

"فمن اسلم، فاولئك تحروا رشدًا": آنانکه اسلام آوردند، در تلاش دست یافتن به رشد برخاستند،

"واما القاسطون، فکانوا لجهنم حطباً": اما قاسطین، همه دوزخ‌اند.

و این است که علی، در شورای ساخت عمر، هنگامی که رئیس شوری- عبدالرحمن عوف، مسلمان اشرافی و سرمایه دار معروف- دست علی را به پیشنهاد بیعت بر خلافت می‌گیرد که: "من بر کتاب خدا و سنت رسول و رویه شیخین، با تو بیعت می‌کنم"، در پاسخ، بی درنگ می‌گوید:

"نه! بر کتاب خدا و سنت رسول، آری، اما به رویه شیخین، نه! من از خود، رویه ای دارم."

"رویه علی" - که تمامی فلسفه "تشیع علوی" در آن نهفته است - چیست؟

پاسخ به این سؤال، روشن‌گر اختلاف دو رژیم "امامت" و "خلافت" است، و آنچه مهم است این است که - بر خلاف آنها که می‌کوشند تا این اختلاف را در مسائل اعتقادی ذهنی و کلامی و احساسی مطرح کنند و در نتیجه، اصل مسأله را منتفی سازند و بحث را منحرف کنند - اختلاف بر سر دو "رویه" است.

و "رویه"، بی کم و کاست، معادل "رژیم" است. و امامت و خلافت دو رویه است: توسعه اسلام، به عنوان یک "مذهب اعتقادی" در برابر کفار، یا رهبری اسلام، به عنوان یک "رسالت اجتماعی"، در برابر قاسطین! و البته که این رسالت اجتماعی، زیربنای فکریش توحید است و جهان بینی مذهبی. همه کوششهای خلافت، طی صدها سال - که رژیم حکومت قاسطین در لباس اسلام بود - متوجه این هدف اساسی شد که اسلام را به عنوان یک "مذهب ذهنی" نگاه دارند، اما رسالت اجتماعی را که استقرار قسط باشد، از آن بگسلند و جنگ "مسلمین - قاسطین" را به صورت جنگ "مسلمین - کافرین" درآورند. و البته، مقصود از "کافرین" نیز به همان معنی که، در فرهنگهای مذهبی معمول تاریخ، تفسیر می شود، یعنی "منکرین عقاید دینی"، و نه آنچنان که قرآن تفسیر می کند که: ارایت الذی یکذب بالدين؟

آیا دیده ای کسی را که دین را دروغ می شمارد؟

فذلک الذی یدع الیتیم،

آن، کسی است که یتیم را می راند،

ولا یحض علی طعام المسکین،

و بر خوراک شکسته محروم، تحریک نمی کند و همه را بسیج نمی نماید. و برای آنکه، خواننده، تحت تأثیر روح مذهبی رایج، باز خیال نکند که روی سخن با مادیون و

دهریون و منکران و ملحدان ذهنی است و نه کسانی که به اسلام- به عنوان یک دین
گرویده‌اند- بی درنگ ادامه می‌دهد و با چه شعار کوبنده ای! و با شروع آیه بعدی با
"ف" (پس): فویل للمصلین!

پس، وای بر نماز گزاران!

(چرا؟ کدام نماز گزاران؟)

الذین هم عن صلوتهم ساهون، الذین هم یراؤون.

آنها که از معنی و هدف و مسئولیتی که در نمازشان هست، غافل‌اند،

و یمنعون الماعون.

(مقدس‌اند و عابد و زاهد و اهل نماز، اما): و از عمل خیر، خدمت به خلق، و هر

قدمی در راه مردم، منع می‌کنند!

و این است که تشیع علی، بر دو پایه استوار شده است، دو پایه ای که ظاهراً، با آن

بینش معمول در تاریخ، هیچ کدام یک عقیده ذهنی و یا عمل عبادی در دین نیست،

یکی: امامت! رهبری جامعه انسانی- بر اساس اسلام-، به کدام سو؟ چه آرمانی؟

تحقق چه هدفی؟

اصل دوم:

عدالت!

و این است که علی، به عنوان تفسیر فلسفه زمامداری خویش و توجیه و تحلیل قبول خلافت، باز به مسائل ذهنی و اخلاقیات فردی تکیه ندارد:

"اگر نبود که مگر به این وسیله، حق مظلومی را بستانم و از تجاوز ظالمی مانع گردم، ریسمان شتر خلافت را بر گردنش می‌نهدم و رهایش می‌کردم."

و پیش از آن، فریاد می‌زند که:

"اگر زمام خلافت به دست من افتد، حق مردم را اگر اینان در قبالة زنانشان کرده باشند، بیرون خواهم کشید و به مردم باز خواهم گرداند!"

و این بود که تا زمام رهبری جامعه را به دست گرفت، به جای فتوحات سرزمینهای کفر و مسلمان کردن اقوام غیرمسلمان، مبارزه طبقاتی را در جامعه مسلمان آغاز کرد و به استقرار برابری و احقاق حق مردم پرداخت، و به جای آنکه بهترین نیروهای مجاهد و قدرتهای جوان مسلمان را از همه سو، به یورش و ایلغار بر سر ملتها فرستد و در سرزمینهای دور ماوراءالنهر و آفریقا و اسپانیا و مصر و روم به جنگهای جهانگیرانه مشغول دارد که یا به بهشت بروند! یا زندگی مردم را جهنم کنند و با ایجاد قدرت و

ثروت و تبلیغات عوام‌فریبانه ای که "پرچم اسلام را در شرق و غرب به اهتزاز آوردیم و معابد ملتها را ویران کردیم یا به مسجد بدل نمودیم و صدها هزار دختر و زن مردم را به اسارت مسلمین گرفتیم و در بازارها فروختیم و... بر برج کلیسای روم، بانگ اذان برداشتیم..." تا بدین گونه اذهان عموم را از مسائل داخلی، ستمها، غصب حقها، باندبازیهای سیاسی، تبعید ابوذرها و روی کارآمدن مروانها و دوباره همه کاره شدن همان اشرافی که پیش از اسلام هم همه کاره بوده‌اند و تبدیل اسلام، از یک انقلاب فکری-اجتماعی، به صورت یک قدرت سیاسی-نظامی، و از ویران شدن خانه محمد و خاموش شدن فریاد فاطمه و کنار رفتن سران وفادار انقلاب و سرکارآمدن دشمنان اصلی انقلاب و تغییر اصحاب و مجاهدان پارسا، به اشراف و برده داران جدید و ایجاد طبقه حاکم تازه و احیای حکومت جور، به جای امامت عدل و مردم و استقرار نظام طبقاتی و استثمار مردم به جای قسط و برادری اسلامی... معطوف دارند و فاجعه‌های داخلی را با این گونه افتخارآفرینیهای خارجی کتمان کنند و تمایل به قدرت طلبی و رفاه زندگی مادی را با ایجاد هزارها پست سیاسی و شرعی و اجتماعی برای مهاجران و انصار قدیم در کشورهای مفتوحه و سیل زکوة و جزیه و فی و انفال و غنائم از سراسر دنیا به مدینه، در مردم انقلابی شایع کنند و روح انقلابی و اعتقادی مسلمین را، در کاخهای اشراف مصر و ایران و در میان کنیزکان و اسیران خوش پر و پای ری و روم و مصر و شام، بکشند و دو اصل رهبری سیاسی و عدل طبقاتی (امامت و عدل) را

که دو هدف اساسی رسالت بود، از اسلام حذف کنند و با قتل و غارت ملت‌ها و غرقه کردن در پول و پست و قدرت آفرینی و لذت پرستی و ظاهربینی‌های ضداسلامی و تقلید از نظام و زندگی و تمدن ساسانی و قیصری، خواص را راضی کنند و با طرح مسائل ذهنی و تجلیل از مراسم عبایی یک و شکوه حج و نماز و تعظیم شعائر ظاهری مذهب و ساختن مساجد با عظمت و ترویج روح زهدگرایی صوفیانه و اعراض از دنیا و ایجاد شور و شوق آخرت و ترسهای افراطی از شب اول مرگ و عذاب آخرت و گناههای فردی... توده مردم را به خود مشغول سازند...

اما، علی، مرد اسلام، که بیست و پنج سال تمام در گوشه خانه‌اش شاهد همه این فریبه‌ها و انحرافها بود و می‌دید که در زیر این افتخارات نظامی و در پشت این فتوحات حماسی و در چنگال این اسلامی که بدل به یک "قدرت" شده است، دو حق بزرگ مدفون شده است، یکی اسلام و دیگری مردم!

و این است که، در اولین قدم، "رویه خود" را نشان می‌دهد، بیت المال را که تحویل می‌گیرد، چراغ را خاموش می‌کند تا رجال دستگاه حکومت اسلامی بدانند که بیت المال، از دست آنها به دست مردم افتاده است و سپس، می‌نشیند و به عنوان اولین کار، همه عوامل تبهکاری را که پستهای آب و نان دار را با انتساب به اشراف یا بازیهای سیاسی به دست آورده بودند عزل می‌کند، و در صدر همه، معاویه را که هم

رئیس بزرگترین قبیله نیرومند قریش است و هم در اسلام، یک فاتح بزرگ و یک صاحب مقام نیرومند شده است، کنار می‌زند و آنگاه، می‌رود تا همه حق‌هایی را که ستمکاران و استثمارگران و حق‌کشان مسلمان، به نام اسلام، از مردم خورده بودند، از حلقومشان و حتی از قبالة زنهایشان به در آورد! و رژیم را آغاز کند که در آن، اسلام پیش از آنکه به مسلمان کردن غیرمسلمان حساسیت داشته باشد و به مؤمن شدن اشراف و برده داران و قدرت طلبان و طبقات حاکم و ضد مردم جهان، به "قیام مردم به قسط" حساسیت دارد.

و این است که، بی درنگ، قاسطین - که سی و پنج سال بود در زیر پرچم قرآن و شعار توحید، همچون جاهلیت، به استثمار مردم می‌پرداختند و حفظ قدرت حاکمیت خویش و محکومیت خلق - تمام اسلحه، در برابرش صف آرایی می‌کنند و جنگ "صفین" را به راه می‌اندازند.

صفین، جنگ اسلام است علیه اسلام! جنگ "مسلمون" و "قاسطون"؟ در صفین، علی با طبقه حاکمی می‌جنگد که پس از هر انقلاب، وارث غاصب آن می‌شود و با نقاب جدید، به استضعاف همیشگی خلق ادامه می‌دهد. علی در صفین، با اسلامی می‌جنگد که عدالت را از آن حذف کرده‌اند؟ می‌جنگد تا عدالت را به آن باز آورد.

صفین، صحنه جنگ با "قاسطین" است. قاسطین که چهره بزرگترین فاتحان اسلام گرفته‌اند و قرآن را پرچم خویش ساخته‌اند و توحید را از زندگی مردم به ذهن مردم باز گردانده‌اند!

"وددت الی مت قبل هذا"

الیوم، بعشرین سنه"

دوست داشتم که بیست سال

پیش از این روز، مرده بودم!

جبهه: جمل

"نکث" به معنی شکستن عهد است و به اصطلاح ما "خیانت"، و بنابراین، سخن از دشمن خارجی نیست. بحث از طبقه ای که طبیعتاً در جبهه ضد مردم و عقیده مردم قرار دارد نیست. سخن از دوست است، از هم پیمان و همراه است که به علتی - که طبیعتاً علت‌هایی شخصی است و غرض ورزی‌هایی خصوصی - از پشت خنجر می‌زند. معمولاً، تغییر شعار نمی‌دهد، به جبهه دشمن نمی‌پیوندد، از ایمان و عقیده خویش دست برنمی‌گیرد، در برابر مردم و در برابر نهضت و در برابر مکتب حق نمی‌ایستد، بلکه، غالباً به خاطر وسوسه‌های روانی، ضعف شخصیت، نفع طلبی، خودخواهی، حسد، "احساس حقارت در برابر عظمت همگام و همراه خویش"، کمبود شخصیت، سستی ایمان یا اراده، تمایل به کسب قدرت و به دست گرفتن رهبری نهضت، شهرت طلبی، کینه‌های شخصی قدیم نسبت به یاران فکری، و احساس عقب ماندگی از جریان، عدم رشد

سیاسی و اجتماعی، ضعف احساس مسئولیت، کوتاه فکری و عجز از ارزیابی دقیق مسائل و پیش بینیهای دور عواقب و آثاری که بر جبهه گیریهای منفی وی مترتب است... و بسیاری عوامل پیچیده شخصی که حتی گاه، بر خود وی نیز پوشیده است و نسبت به ریشههای عمیق و مبهم آن، خود آگاهی کاملاً روشنی ندارد، و خیانت خود را، حتی برای اغفال خود، توجیه می کند. در مسیر حرکت نهضت سنگ می اندازد. انحراف ایجاد می کند، به انشعاب دست می زند. تفرقه به وجود می آورد، جبهه را تضعیف می کند، در کنار رسالت اجتماعی "امت" و در آن حال که نهضت با دشمن خارجی درگیر است، و با خطر "قاسطین" تهدید می شود، اختلاف داخلی ایجاد می کند، جبهه فرعی می کشاید، عقدههای روانی و مسائل شخصی را طرح می کند، نیروها را از صف مقدم جبهه، به داخل می کشاند و به جنگهای زرگری و تسویه حسابهای خصوصی و تضادها و کشاکشهای جناحی و تصادمهای پشت جبهه ای مشغول می دارد؛ غیرمستقیم، زمینه ساز دشمن می شود، بهترین فرصتها و بهترین نیروها و امکانات را در استهلاکهای انحرافی و نابهنگام به هدر می دهد و بزرگترین ضربه ها را به پیکر ایمان و جبهه ایمان می زند، قدرت حق را تجزیه می کند و بهترین حق پرستان را آلوده می سازد و قویترین شخصیتهای فکری و اجتماعی جبهه حق پرستی را از داخل فلج می کند و از صحنه مبارزه با باطل خارج می سازد و چون خود از چهره های بانفوذ و باسابقه پرافتخار و شخصیت معتقد و مؤثر و محبوب نهضت است و در چشم توده

مردم- که غالباً از مسائل داخلی و روابط خصوصی و ضعفهای فردی رهبران و شخصیتهای موجه آگاه نیستند و بر اساس "سابقه" و "شهرت"، شخصیتها را قضاوت می کنند و نیز، حق را و فکر را از روی شخصیتهای طرفدار حق و فکر تشخیص می دهند- اینان رجال محبوب و ثقه و قابل اطمینان و مورد اعتقاد به شمار می آیند، می توانند بزرگترین انحراف و عمیقترین شکاف را در میان مردم ایجاد کنند و افکار عمومی را مشوب سازند و عقلها را مسموم کنند و خلقی را به نام حق، به دنبال منافع شخصی بکشانند و آلت دست اغراض فردی و گروهی خویش سازند. چه، اینان هرگز تمایلات خصوصی و هدفهای سودجویانه و بغضهای روانی خود را عریان بر مردم عرضه نمی کنند، آنها را با زیباترین و فریبنده ترین شعارهای حق پرستانه و توجیه های اعتقادی و اجتماعی و تفسیرهای الهی یا مردمی، در انظار مردم می پوشانند، چندان ماهرانه که حتی خودشان نیز، مثل ملانصرالدین، بیش و کم، تحت تأثیر قرار می گیرند! اینها عناصر "ناکث" اند، همان که- به حدس من- از نظر معنوی و حتی لغوی، در زبان توده ما مستعمل است و چون ریشه لغوی آن در عربی و در تاریخ، بر آنها پوشیده است، شکل فارسی و مانوس و تا حدی نزدیک به آن داده اند و "ناکس" پنداشته اند.

در حالی که اولاً "کس"- وقتی به صورت کلمه ای مستقل به کار می رود- به دو معنی است یکی: "فرد" که مجازاً به معنی یار و خویشاوند و همدم (کس و کاری ندارم...) و یکی هم به معنی شخصیت است، و در هر دو معنی، اسم است و اسم با

پیشوند "بی" و "با"، صفت مثبت یا منفی می شود (بی پول = فقیر، با فضل = فاضل) و صفت است که با پیشوند "نا"، منفی می شود (ناجور، ناوارد، ناسازگار...)، چنان که می بینیم، "سامان" یا "خرد" اسم اند، اول به وسیله "ب" تبدیل به صفت شده اند، بعد پیشوند "نا" می گیرند: (نابسامان، نابخرد). بنابراین اگر "کس" فارسی باشد باید با پیشوند "بی" منفی شود و "ناکس" (مثل: ناشخصیت، نا اهمیت) غلط است. گذشته از این، معنای که توده مردم از به کار بردن این صفت می فهمند و اراده می کنند، با معنایی که از نفی "کس" فارسی ایجاد می شود سازگار نیست. چه، مقصودشان از این کلمه، آدم بی شخصیت نیست، بلکه آدم بدجنسی است (ناجنس)، که نارو می زند، از پشت خنجر می زند، دوستی سرش نمی شود، نالوطی است. معرفت سرش نمی شود، رفاقت نمی فهمد، آب زیرکاه است، به خاطر منفعت خودش، از دوستی و محبت و اطمینان مردم سوءاستفاده می کند، بی چشم و روست، دوست و دشمن برایش یکی است، وقتی پای منافعش در پیش است، به کلی آدم را نمی شناسد، هر عهد و پیمانی و قول و قراری را می زند زیرش...

این معانی در "ناکس" فارسی وجود ندارد، چه، اگر هم این ترکیب فارسی درست باشد، به معنی آدم بی شخصیت است، فردی که "کسی" به حساب نمی آید، در صورتی که همه این معانی، ترجمه دقیق لغوی و اصطلاحی "ناکث" است.

آنچه حدس مرا تأیید بیشتر می‌کند، این است که "کس"، در فارسی با فتح کاف است، در صورتی که، فارسی زبانان لفظ "ناکس" را با کسر کاف، درست بر وزن "فاعل" تلفظ می‌کنند که در فارسی وجود ندارد و این همان "ناکث" است که اسم فاعل از مصدر "نکث" است و به نظر من، در گذشته، بر خلاف حال، چون دستگاه تبلیغی شیعه- به جای شب و روز مدح و منقبت و شعر و نقل معجزات و کرامات غیبی و مصیبت خوانی و گریه بر مظلومیت و عید و عزا گرفتن و احساسات و الفاظ- بیشتر بر شناخت شخصیت و فکر و سخن و ارزشهای عینی اخلاقی و علمی و اجتماعی و اسلامی و زندگی پرماجرا و آموزنده و سازنده و جبهه گیریها و شناخت دوستان و دشمنان و تحلیل تاریخی حوادث زندگی حضرت علی و شناخت خود علی تکیه می‌کرده است، مردم با مفهوم ناکثین آشنا بوده‌اند و طرح و تکرار آن در زبان محاوره فارسی اثر گذاشته و به صورت یک اصطلاح به کار می‌رفته است.

دشوارترین گره پیچیده‌ای که فهم روشن رویدادهای صدر اسلام را- بخصوص از سقیفه تا صفین- برای اکثریت مسلمین غیرممکن کرده است، گره کوری است که تنها به سرانگشت نبوغ و حق پرستی و جهاد و اجتهاد اقلیت علمای روشنفکر و مردم عدالتخواه و حقیقت پرست شیعه گشوده شده است و در عین حال، چنان که می‌بینیم، با علی (ع) اینکه چهارده قرن بر آن می‌گذرد و بسیاری از مسائل حل شده و تاریکیها روشن گشته است، هنوز تاریخ نتوانسته است در این باره قضاوت قاطعی کند و

پرونده‌ای را که از آغاز اسلام، در برابر محققان گشوده بوده است، ببندد و به این دعوی خاتمه دهد!

این گره تاریخی چیست؟ و دشواری فهم آن از کجاست؟

این گره - که موضوع اساسی تشیع است و اساس اختلافهای مذهبی و سرچشمه اصلی انحراف‌های تاریخی در سرگذشت دردناک اسلام و مسلمانان - در یک کلمه - "سرگذشت علی" (ع) است، پس از پیغمبر و در میان مهاجران و انصار، یعنی اصحاب پیغمبر و در همان نخستین نسل و عصر اسلام، و در برابر شخصیهایی که در صف اول نهضت، همگام محمد (ص) و علی (ع) بوده‌اند!

چرا فهم درست "سرنوشت علی" (ع) این چنین دشوار شده است؟

زیرا، در چشم کسانی که رویدادهای تاریخی و درگیریهای اجتماعی و حوادث سیاسی را در سطح رویدادها می‌نگرند و - به تعبیر شخص علی (ع) درباره ماجراجویان "جمل" - "حق را به رجال می‌سنجند و نه رجال را به حق"، در سرنوشت علی، تضادهایی دیده می‌شود که جمع آنها برایشان مشکل است، چه، آنچه، پس از پیغمبر، بر علی گذشت، نه انکارکردنی است، و نه باورکردنی!

انکارکردنی نیست، زیرا که واقعیتهای عینی و مسلم تاریخ است، و باورکردنی نیست، زیرا، یک سلسله "سوالاتی" مطرح می‌شود، سراپا اعجاب و استبعاد و استنکار!

مسأله اساسی ای که من "سرنوشت علی (ع)" نامیده ام، این است که: "علی نخستین پرونده به اسلام، پرورده دست و دامن پیامبر از طفولیت، قهرمان بزرگترین جنگهای سرنوشت: بدر و احد و خندق و خیبر و فتح و حنین...، عزیزترین و نزدیکترین حواری پیامبر، برادر او، همسر محبوبترین دختر او، پدر ذریه او و مظهر عترت او...، فداکارترین، پارساترین، اسلام شناسترین، قرآن فهم ترین، فقیه ترین، مجاهدترین و سخنورترین صحابی اوست. بیست و سه سال تمام، از نخستین روز دعوتش (یوم الدار)، تا آخرین خطبه عامش (حجه الوداع، غدیر) و آخرین روزهای حیاتش (لوح و قلم، احضارش برای نماز، اعزام شیوخ به جنگ روم، نصب اسامه نوزده ساله به امارت، ترسها و تهدیدها و اعلام خطرها و اظهار نگرانیها از آینده و سفارشها و...)، پیغمبر، همه جا، به صراحت و اشارت، به لفظ و رفتار، به آیه و حدیث، خواست خویش را به جانشینی او ابراز کرده و رهبری او را توصیه کرده^۱ و شایستگی او مورد اتفاق همه بوده است، در عین حال، تا پیغمبر سرش را بر بستر می نهد، عقده های خفته از متن امت سر برمی دارند و سران اسلام، در برابر حقیقت سرکشی آغاز می کنند و در نتیجه حق علی

^۱. رجوع کنید به اسلام شناسی برای مطالعه همه این موارد، کتابی که ناکثین آن را، مصلحتاً، متهم به انکار ولایت کرده اند.

غصب می‌شود و فضائلش انکار و شخصش خانه نشین و یک ربع قرن از کار برکنار و در حالی که، مروان حکم - "ملعون بن ملعون" و تبعید شده پیغمبر صدراعظم اسلام می‌شود، او، بیل در دست دارد و در ینبع به چاه کنی و شخم زنی و کارگری محکوم است.

اینها همه "واقعیت"های انکارنکردنی است، حق علی غصب شده است اما، آنچه باورنکردنی است، اسناد این حق کشی، به کسانی است که چهره‌های برجسته و سابقه دار اسلام‌اند و درخشنده‌ترین ستارگان پیرامون آفتاب پیامبر و نخستین همگامان محمد و علی، و کسانی که در چشم جامعه، نمونه‌های حق پرستی می‌نمودند. و آنچه سخت دشوار است، پاسخ به این سؤال‌هاست که بی درنگ هجوم می‌آورد که: ابوبکر؟ "او نخستین گرونده به پیغمبر از خارج خانه پیغمبر است، پدر همسر او، یار غار او و از نزدیکترین یاران اوست، او هنگامی اسلام خود را آشکار کرد که جز شکنجه و مرگ و تبعید و تنهایی و شکست انتظاری نداشت، هنگامی به پیامبر گروید که حتی در خانواده‌اش هنوز، جز شخص علی که کودکی ده ساله بوده کسی به او دست بیعت نداده بوده او در مکه سرمایه داری مرفه بود و به خاطر ایمان و به دعوت پیامبر، دست از زندگی و ثروتش شست و در مدینه، همچون کارگری فقیر، برای یهودیان کار می‌کرد، پیغمبر تنها او را برای هجرت خطرناکش از مکه انتخاب کرد، در دوران خلافتش هم، کمترین تغییری نکرد و حتی با همه سنگینی بار مسئولیت خلافت،

عملگی می کرد تا نان بخورد و معتقد بود که خلافت، انجام وظیفه امر به معروف و نهی از منکر است و حق ندارد از بیت المال مردم حقوقی بردارد، و چون قانعش کردند که مدتی را که برای زندگیت، کار شخصی می کنی، به کار مردم پرداز و در ازای آن، مزدی را که از کارفرمایت می گرفتی، از بیت المال بگیر، با این همه، هنگام مرگ، وصیت کرد، مجموعه حقوقی را که برداشته، حساب کنند و با فروش زره و مرکبش، آن را به بیت المال مردم پس دهند."

"پسرش، محمدبن ابوبکر، که شخصیتی بزرگ بود، نه تنها از مقام پدر مقامی یا ثروتی کسب نکرد، که برعکس، محمد، یار وفادار و محبوب علی (ع) بود و در اوج دشمنیها و خطرات و خیانت‌های عصر خلافت علی، یاور علی ماند و در جنگ جمل، در کنار علی، به جنگ خواهرش عایشه آمد و در مصر، که عامل علی بود، جانش را بر سر وفاداری به علی گذاشت و علی چنانش دوست می داشت که او را "محمدبن علی" می خواند!" مگر می شود چنین کسی حق کشی کند؟ به خاطر خودخواهی، حقیقت را انکار نماید؟ وصایت را نفی کند؟ علی را خانه نشین سازد؟ فریادهای دختر پیامبر را نشنود؟ و از ایمان مردم، برای حیثیت و مقام شخصیش سوءاستفاده بکند؟

عمر! "او وقتی به پیغمبر گروید که وی هنوز در خانه ارقم مخفی بود و با سی و نه تن، که تمام پیروانش را تشکیل می دادند، در حکومت وحشت و شکنجه و خطر

می زیست. در تمام دوران نبوت پیغمبر، همه جا با او بود و از نزدیکترین اصحاب وی به شمار می رفت. پیغمبر دختر او را به زنی گرفت و شخص علی، دختر خویش را، به همسری او داد؟ او، اسلام را به یک قدرت بزرگ جهانی بدل کرد و کمر قویترین امپراتوریهای شرق و غرب را شکست و اسلام را بر ایران و مصر و فلسطین و... حاکمیت بخشید؛ او وارث پرشکوهترین امپراتوریها و سلطنتهای زمین شد و همچون یک ژنده پوش فقیر می زیست. پیاده راه می رفت و بر خاک می خفت. او فرزندش را، که به شراب خوردن در مصر، متهم شده بود، به دست خود تازیانه زد؛ می گریست و می زد. با شگفتی پرسیدند: چرا می گریی؟ پس چرا می زنی؟

گفت: عمر قاضی می زند، و عمر پدر، می گرید!

و وقتی هم در بستر مرگ افتاده بود، شرطی را که با شورای انتخاب خلیفه گذاشت، این بود، که فرزند او، عبدالله را - که به زهد معروف بود - کاندیدای جانشینی او نکنند". چنین کسی چگونه حق کشی می کند؟ بر خلاف وصایت پیغمبر عمل می کند؟

به مسلمانان خیانت می کند؟ خاندان پیغمبر را محروم می سازد؟ حق علی را غصب می کند؟ - طلحه و زبیر؟

"این دو، جزء پنج شش نفر اولی هستند که در دوران سختی و غربت اسلام، به پیغمبر گرویدند! در زمان پیغمبر، طلحه، طلحه الخیر لقب یافت؛ در جنگ احد، چنان فداکاری و صمیمیتی در حفظ جان پیغمبر نشان داد که پیغمبر با عبارتی خارق العاده او را ستود. زبیر پسر صفیه دختر با شخصیت عبدالمطلب "است. پسر عمه پیغمبر و علی است. زبیر از نامیترین نیزه داران و مجاهدان جنگهای پیغمبر و علی است. زبیر، نه تنها از بنی هاشم است، بلکه از وفاداران علی است. در انتخاب ابوبکر، او از افراد معدودی بود که در خانه فاطمه (ع) متحصن شد و به جانبداری علی، تنها کسی بود که از خانه بیرون آمد و شمشیر کشید. در شورای عمر، رایش را در برابر عثمان، به علی داد.

این دو، از رهبران قیام علیه عثمان و از بزرگترین زمینه سازان حکومت علی (ع) بودند. علی، شرط قبول خلافتش را رأی مجاهدان بدر اعلام کرد و این دو، با رأی دادن به علی، به عنوان دو چهره معروف و متنفذ و صحابی و مهاجر و مجاهد بدر، خلافت علی را در برابر دشمنان و منافقان تقویت کردند.

این دو، قریب نیم قرن، از نخستین ایام بعثت، به عنوان درخشنده ترین اصحاب پیغمبر و برجسته ترین مجاهدان اسلام شناخته شده بودند."

"این چنین مردانی که در دوران سختی و خطر، به خاطر حق پرستی، به راهی قدم می نهند و سالهای بسیار، به این هدف وفادار می مانند و در راه ایمان و حقیقت، پیر

می‌شوند و حق را خوب می‌شناسند و جایگاه دشمن و دوست را تشخیص می‌دهند و در سراسر عمر، با علی از نزدیک آشنا بوده‌اند و به شخصیت و فضیلت و ایمان و ارزش و اسلام و تقوای او، بهتر از هر کسی اعتقاد دارند و علی، از طفولیت، در پیش چشم آنها، در دامن اسلام و در زیر باران وحی و در قلب مهلکه‌های خطر و در موج جنگ و خون و خصومت دشمن، بزرگ شده و پرورش یافته و آزمایشهای خیره‌کننده‌ای از صداقت و قدرت و عظمت در راه مشترک خویش داده‌اند... مگر می‌شود باور کرد، همگی، خیانت کنند؟ حق کشی کنند؟ علی را- که می‌شناسند- انکار کنند؟ حقش را- که می‌دانند- غصب نمایند؟ و او را- که عمری با وی همراه و هم‌صف و هم‌آئین بوده‌اند- به نفع دشمنی که به راه و صف و آئین آنها کینه می‌ورزد، فلج نمایند و متهم سازند؟ و راه گشای کفر و مزدور بی‌مزد و مغرض بی‌غرض و آلت فعل شرک و تیغ بران دشمن بر حلقوم پاک دوست گردند؟ و او را در آستان معبد شرک و جور، "ذبح شرعی" کنند؟

مگر می‌شود باور کرد؟

چگونه ممکن است؟

ولی، افسوس، که ممکن است، و دردناکانه باید باور کرد؟ چه، روح این موجود پیچیده و پر از تضاد و تناقض آدمی، چندان ساده و صریح و روشن نیست که تمامی

آنچه را در حالات و آنات گوناگون و مراحل متحول و متغیر عمر و زندگیش از آن سر می‌زند، بتوان با ملاکهای ثابت و ضوابط معین و فرمولهای ساده منطقی و قیاسی و تعمیمی تفسیر کرد. حتی استقراء نیز در زندگی و شخصیت یک انسان، شیوه ای مطمئن نیست.

آنجا که عمل یک فرد، محلول عواملی معین و روشن، از قبیل عقیده، ایمان، عشق، وطن پرستی، مقام طلبی، مال دوستی، ترس یا جهل است، فهم او و عمل او و اثری که در جامعه می‌گذارد و حادثه ای که در سیاست، نهضت و تاریخ می‌گذارد، آسان است. مثلاً شخصیت ابوسفیان و ابولهب، جبهه گیریه‌اشان، حادثه آفرینی‌اشان و عکس العملشان در برابر هر پدیده ای، حقیقتی، شخصیتی... همچون شناخت عناصر مادی. شخصیت جانوران و پدیده‌ها و حادثه‌های طبیعت، ساده است. فهم واقعه‌هایی چون بدر و حنین و خندق و فتح و خیبر، بر هر کسی که فرمولهای ثابت و ملاکهای کلی منطقی حاکم بر غرایز فردی و نظامهای زندگی و ساختمانهای اجتماعی را می‌داند، معلوم است.

اما آنچه بر اکثریت معلوم نیست این است که چگونه می‌شود، افراد مذهبی متعصب و زاهد و شب زنده دار و مقدس و حافظ قرآن و عامل به مستحبات، با لبهای دائم الذکر و پیشانیهای پینه بسته از سجود و آماده برای کشتن و کشته شدن در راه عقیده و

دشمن بنی امیه و شیعه علی، ناگهان بر او بشورند و او را متهم به خیانت در حکومت الهی کنند و اهانت به قرآن! و حتی کافر! و آنگاه، با تمام قدرت و تعصب دینی شان، بر او حمله برند؟! آنچه برای اکثریت باورکردنی نیست این است که اولین گروندگان به اسلام، در سخت ترین روزهایی که مزد اسلام آوردن، تنها مرگ بود و شکنجه و فقر و آوارگی از شهر و دیار و ترک زندگی و دست شستن از جان، و کسانی که در راه حق پرستی پیر شده اند و کسانی که حق و باطل را و علی و معاویه را خوب می شناسند، در اوج خطر هجوم قریش و احیای شرک، و درگیری علی با این پایگاه دیرینه ضداسلام، به علی خیانت کنند، به روشنی چشم معاویه، او را تحقیر نمایند و به سود قدرت بنی امیه، او را تضعیف کنند! "خیانت خدمتگزار"؟ "حق کشی حق پرست"؟ "دشمنکامی دوست"؟ "خودپرستی پیری که جوانی و کمال را با خداپرستی به سر آورده است"؟

باورکردنی نیست!

ولی چه باید کرد که این "باورنکردنیها" همه، روی داده است و هیچ کدام "انکارکردنی" نیست!

و مشکل شیعه این است.

"و اکنون نیز مشکل شیعیان!"

تشخیص این گروه و بخصوص تحلیل درست شخصیت و نقش آنان سخت دشوار است، و نه تنها اینان در عصر خویش و در نقش انحرافی و پنهان کارانه و پیچیده ای که در جامعه خویش و درون جبهه خویش بازی می کنند، برای توده مردم و اکثریت همگامان و همزمان خویش ناشناخته اند، بلکه برای مورخانی هم که رویدادهای گذشته و به ویژه نهضت های اجتماعی و انقلابی و فکری را تحقیق می کنند یا "ناشناخته می مانند و یا "بد شناخته".

بخصوص، وقتی یک نهضت فکری یا مذهبی است، این "بدشناسی" بیشتر است، چه، اقتضای ایدئولوژی یا مذهب این است که در چهارچوب متخصصان تاریخ یا جامعه شناسی و نویسندگان و دانشمندان محدود نمی ماند، بلکه توده های مردم، در برابر آن، حساسیت شدید نشان می دهند، خود را مستقیماً در قبال مسائل مطرح شده در این نهضت، مسئول می یابند و حتی پیش از شناخت علمی و تحقیقی مسائل و تشخیص درست قطبها و جبهه های این نهضت، جبهه گیری می کنند و نسبت به همه شخصیتها و همه رویدادها و شعارها قضاوت می نمایند و احکام قطعی صادر می کنند. ثانیاً، این جبهه گیری و قضاوت عمومی، همیشه با "تعصب" توأم است و شاخصه دیگر "قضاوت متعصبانه عامی" این است که، "رویدادهای تاریخی"، برای آنها به صورت "رویدادهای فعلی" تلقی می شود و "مسائل ذهنی"، به شکل "وقایع یا واقعیتهای عینی".

البته اگر بر این خصوصیات طبیعی و عادی، عوامل سیاسی و صنفی و بهره گیریهای خاص و مصنوعی هر جامعه ای را بیفزاییم، که اساساً از مقوله مسائل مذهبی و اعتقادی نیست، ولی هر جا ایمان و مردم مطرح اند، بازیگران ایمان و فریبندگان مردم نیز حضور دارند.

آنچه موجب می شود که شناخت شخصیت و تحلیل نقش این گروه را که بزرگترین آفت داخلی یک نهضت اند دشوار شود این است که توده مردم حق را و فکر را با ملاک شخصیت می سنجند و اینان، از شخصیت های سابقه دار و بانفوذ نهضت اند.

و آنچه موجب می شود که حتی مورخ و محقق نیز اشتباه کند این است که غالباً انسان، پدیده های اجتماعی و جریانهای تاریخی را، همچون پدیده های مادی و جریانهای طبیعی، تنها و تنها با "توجیه های منطقی" و "تحلیل های عقلی" مورد بررسی قرار می دهد، در حالی که وقایع تاریخی، اجتماعی، سیاسی و اعتقادی، از آن رو که به هر حال، در آنها عامل اصلی یا یکی از عوامل اصلی انسان است، تماماً، مانند رویدادهای مادی، در فرمولهای ثابت و قواعد معین علمی و منطقی نمی گنجند و مسائل پیچیده روانی، عوامل ناشناخته غیرعقلانی و بنابراین، غیرقابل پیش بینی، دخالت دارند و هر چند سیر حرکت تاریخ و تحول اجتماعی بر اساس قوانین علمی و فرمولهایی

مشخص قابل تفسیر است، ولی عناصر تشکیل دهنده تاریخ و جامعه، افراد انسانی اند که همیشه و همه، در حکم یک مولکول یا سلول نیستند، بلکه خود، هر کدام بیش یا کم، دارای حرکات و عکس العملها و انتخابهایی فردی هستند که معلول علل شناخته یا ناشناخته دیگری هستند که آنها را باید، در زمینه‌هایی دیگر و با ملاک‌هایی دیگر مورد بررسی قرار دارد.

گذشته از این همه، معمولاً، همه، نه تنها عوام، بلکه دانشمندان نیز، هر شخصیتی را که دست اندرکار جریانی در تاریخ یا جامعه است، باز مثل یک پدیده طبیعی، به صورت یک ماهیت تعیین شده ثابتی تلقی می‌کنند و بر اساس چند خط اصلی در زندگی فردی و اجتماعی او، شناختی نسبت به او پیدا می‌کنند که در همه موارد، همین شناخت را ملاک قضاوت قرار می‌دهند و علاوه بر آن، عوام، درباره شخصیتها، "مطلق اندیش" هستند، یعنی یا مطلقاً خوب‌اند و بنابراین، غیرقابل انتقاد، آنچنان که امکان هیچ گونه ضعفی در آنان، هیچ گاه نیست؛ حتی ذاتشان، یک خلقت استثنایی و متعالی است و یک "شخصیت" از کودکی و در عالم چنین، کلکسیون همه فضائل بوده و آثار نبوغ و درخشش وجودی او از پیشانی پدرش و بطن مادرش، پیش از تولد او، متجلی!! حتی در اندام او، تصور کمترین ضعفی از نظر تناسب و زیبایی هم قابل تحمل نیست! و یا مطلقاً بد است، و در این صورت، اسناد کوچکترین صفت مثبتی - حتی در

مسائل خصوصی و حتی در خصائص بدنیش - با شدیدترین عکس العملها و اعتراضها توأم می‌شود.

البته این نوع قضاوت شاخصه فکری عوام است ولی عوام‌فریان نیز، که همیشه می‌کوشند، تا به جای هدایت فکری و آگاهی دادن توده (که کاری است مسئولیت آور و پردردسر و نان آجرکن و لازمه‌اش، در برابر خواست و ذوق و تمایل سنتی و موروثی عوام، ایستادن و با خرافه‌ها و دلبستگیها و عادات منحط و انحرافی عامیانه - که در جامعه‌های عقب مانده و سنتی بسیار غلیظ و شدید است و سفت و سخت - درافتادن)، در مسیر ذوق و پسند عوام حرکت کنند و به جای "تصحیح"، به "توجیه" پردازند و هر حقی و حقیقتی را - به بهانه "تقیه" - یا در سکوت دفن کنند و یا - بدتر از آن - نبش قبر نمایند و جنازه بی روح و پوسیده آن را بر عموم عرضه کنند و یا - بدتر از آن - آن را بنا به مصالح و مقتضیات حاکم بر اوضاع و احوال، مسخ سازند و "دگرگونه" و حتی، "وارونه"، تصویر نمایند و مثلاً: به جای خلافت، تنها به خلیفه حمله کنند و به جای امامت، تنها به امام تکیه نمایند و به جای امام، به قبر امام و به جای معرفت، تنها به زیارت و به جای پیروی او، پرستش او و به جای "تفسیر" قرآن، "تقدیس" قرآن و به جای شناخت، عشق و به جای معنی، لفظ و به جای محتوی، قالب و به جای حقایق، شعائر و به جای تشیع، توسل و به جای تعقل، تعبد و به جای تحقیق، تقلید و به جای حق گویی، تقیه و به جای حقیقت، مصلحت و به جای وسیله،

هدف، و به جای تقوای ستیز، تقوای پرهیز، و به جای انتظار اعتراض و "آمادگی"، انتظار تسلیم و "وادادگی"! و به جای مذهب، چون "راه"، مذهب، چون "گردشگاه" و به جای تکیه بر عزت، تأکید بر ذلت، و به جای "زنده‌ها"، "مرده‌ها" و به جای "آزادی انسانی"، "جبرالهی" و به جای "متن قرآن"، "حاشیه مفاتیح" و به جای تداوم دنیا و آخرت، تضاد دنیا و آخرت، و به جای "معاش" زیربنای "معاد" معاش ویرانگر معاد و به جای تقرب با تکامل، تقرب با تملق و به جای از "خود" به "جماعت" پیوستن، از "جماعت" به "خود" گریختن، و به جای "فقر" را همسایه دیوار به دیوار "کفر" دیدن، دین را خویشاوند فقر شمردن و به جای "عدالت" را وظیفه خویش، در این جهان، احساس کردن، وظیفه خدا، در آن جهان، معین نمودن! و به جای "بر مصیبت خود ذلیل مرده ات عزادار بودن"، "بر شهادت حسین جاودان زنده عزیز، سوگواری مرگ کردن"! و به جای "از مکتب سرخ عاشورا، دعوت حسین و پیام زینب و فریاد شیران بی قرار شهادت را شنیدن و درس آگاهی و جوش حیات و جهت حرکت و توان رستاخیز و مسئولیت آزادی گرفتن"، "در قبرستان مرگبار کربلا، زینب را زنی نوحه گر و حسین را مردی ترحم خواه معرفی کردن و جز آه و ناله و زاری از گرمی هوا و زخم تیغ و اظهار عجز و التماس و بی قراری از بی آبی و ناراحتی از ناکامی جنسی حضرت قاسم، از آن "صوره‌های اسرافیلی" صدایی به گوش مردگان قبرستان زندگی خلق نرساندن و پیامی از آن "لبهای جبرئیلی"، و آیه ای از آن

"حلقومهای حرا مانند"، بر دلهای این "امت امی" فرو نفرستادن و بر این قربانیان جاهلیت جور و جهل نخواندن" و...

...چه بگویم؟

از "خون" نه تنها سخن نگفتن، که از آن "تریاک" ساختن و شب و روز، همه هفته و همه ماه و همه سال و همه قرن، نسل اندر نسل، بر مغز استخوان و عمق فطرت و شعور و شخصیت و ادراک و احساس و وجدان و نگاه و اراده و آرمان و... ذره ذره وجود یک امت تزریق کردن، امتی که این "زهر مقدس" را با تمامی قدرت عشق و عطش خویش - که سرپایش عشق و عطش حسین است - می مکد، چه بی تاب! و چه مشتاق! و با تنها مایه حیاتی خویش، می میرد و با دمیدن روح القدس، بر معصومیت نیازش و طهارت ایمانش و بکارت احساسش، به جای "مسیح"، "یهودا" می زاید!!

و در نتیجه؟

چه بگویم؟ چگونه بگویم؟

می گفتم که اساساً، یکی از "مشخصات بینش عوام"، مطلق نگری است: "همه، یا هیچ"! و در نتیجه، قضاوت درباره افکار، آثار و یا اشخاص نیز، همیشه قضاوتهایی است یک جانبه، قطعی، تحکمی، متعصبانه، آمیخته با حب و بغض و احساسات شدید، و تعمیمی و قیاسی.

عامی هرگز نمی گوید: "به این اعتبار چنین است"، "به اعتبار دیگر چنین نیست"، و "از یک نقطه نظر، خوب است و از نقطه نظر دیگر، بد"، چه، بر خلاف ترازوی عدل الهی، ترازوی دادرسی و قضاوت عوام، "یک کفه ای" است! ترازوی خداست که بد و خوب هر فردی را با هم وزن می کند و سبک سنگین می کند، گناههای متقترین مؤمن را و نیز، ثوابهای فاسدترین کافر را هم در ترازوی حساب می گذارد و وزن می کند، حتی اگر به وزن یک "ذره" باشد، به حساب می آورد.

خدا به انسان "دو چشم" داده و "دو گوش" و "یک زبان"! آیا به این معنی نیست که می خواهد بگوید که در هر کسی - دشمن یا دوست - هم عیبش را بین و هم هنرش را؟ وقتی سخن دیگری را می شنوی، "هم حقش را بشنو و هم باطلش را"، اما وقتی خود سخن می گویی، "تنها حق بگو"! برای "گفتن" حرف خودت، تنها یک ابزار به تو داده است، اما برای "شنیدن" حرف دیگران، دو ابزار! تا اگر دوست حرف می زند، حرف باطلش را نشنیده نگیری، و اگر دشمن حرف می زند، حرف حقش را نشنیده نگیری!

و تو، یک چهره، با دو چشم! یعنی، تو خود باید یک چهره باشی، اما باید بینی که دیگران - چه زیباترین و چه زشت ترین -، دو چهره دارند.

یک ضرب المثل فرانسوی می‌گوید: "صحیحترین انسانها قابل انتقادترین انسانهایند!" ولی عامی این را نمی‌فهمد و "عامی فریب" هم نمی‌خواهد بفهمد و نمی‌گذارد او بفهمد.

و قضاوت دربارهٔ اصحاب بزرگ پیغمبر بهترین نمونهٔ این کج اندیشی عامیانه در تاریخ اسلام است، شخصیتهای موجهی که آنان را "ناکث" می‌شماریم.

گروهی آنان را، به خاطر خدمت‌هایشان یا نقطه‌های روشن زندگیشان شخصیتهایی می‌بینند که در کفهٔ ترازوی اعمالشان، به وزن یک ذره "عمل شر" نمی‌تواند باشد، و گروهی دیگر، به خاطر خیانت‌هایشان و نقطه‌های تاریک زندگیشان، عناصری که در کفهٔ ترازوی اعمالشان، به وزن یک ذره، "عمل خیر"، نمی‌تواند باشد!

و آنهایی هم که زمام عقاید عوام را در این هر دو جناح، به دست دارند، غالباً- آری، غالباً- عوام خویش را در این "مطلق‌نگری"، تثبیت و تحریک کرده‌اند. در آن جناح، از این اصحاب، "عشرهٔ مبشرهٔ بالجنه"^۱ ساخته‌اند! یعنی انسانهایی که، پیش از

^۱ فقط سعد بن زید از پیغمبر شنیده بود که: "ابوبکر، عمر، عثمان، علی، طلحه، زبیر، سعد، سعید، عبدالرحمن بن عوف و ابوعبیده، بهشتی‌اند". همین نقل، لقب رسمی شد: ده مژده دادهٔ بهشت! (می‌بینی که فقط علی را وارد کرده‌اند تا موجه باشد. اما عمار و ابوذر و سلمان و حمزه و جعفر و... نیستند!)

مرگشان و پایان دوران امتحان و مسئولیت و انتخاب، خدا، از پیش، بهشت را در قباله شان کرده است و پیش از آنکه سئوالات امتحانی را همه جواب دهند و ورقه امتحانشان تصحیح شود، سر جلسه، زیر ورقه هر کدامشان، یک "بیست" گذاشته است! که هم چنین نمره دادنی از استاد ممتحن دقیق و منصف، درست نیست و مغایر با قوانین خودش و سنت لایتغیر خودش، و هم کوشش شاگردی که پیش از امتحانش، بیست را گرفته، دیگر بی معنی است که باز هم بنشیند و برای حل صورت مسأله‌ها و جواب درست سئوالها، فکر کند و به خود زحمت دهد و ورقه را تمام کند. حتی، اگر شاگرد عاقلی باشد، می‌تواند، هرچه دلش خواست، توی ورقه‌اش بنویسد و در جواب سئوالها، "هر غلطی که دلش خواست، بکند!"

مسئولیت از دوشش برداشته است، نور چشمی است و قبولیش را نه در سر جلسه، بلکه در اتاق دفتر، از اول سال، تعیین کرده‌اند و رئیس امتحانات "قول داده!"

و در این جناح، همینهایی را که آنها "مبشرةً بالجنة" ساخته‌اند، "کافر بالذات و خائن بالفطره و نطفه حرامزاده" نموده‌اند! که: "از همان ابتدای اسلام، اینها کافر بودند و چون می‌دانستند که بنا به پیش بینی یهود، پیغمبر پیروز می‌شود و قدرت را به دست

خواهد گرفت، به او گرویدند و خود را به دروغ مسلمان جا زدند، تا پس از مرگ او، بتوانند خلیفه‌اش شوند و یا از قدرت اسلام سوءاستفاده مادی و سیاسی کنند^۱!!

"بدان که ابوبکر از جمله انصار نبود، بلاخلاف، و نه از مهاجر، به چند وجه:

اول: آنکه در هجرت به مدینه، ابوبکر به عنوان خدمتگزاری رسول، از مکه بیرون آمد و اگر راهنما و شتردار که از ملازمان پیغمبر بودند مهاجر شمرده می‌شوند. ابوبکر را هم می‌توان مهاجر شمرده. و هذا باطل، فذالك باطل!

دوم اینکه: قرآن می‌گوید: "و من یخرج من بینه مهاجراً الی الله و رسوله" (نساء ۱۰۱). یعنی "هر که بیرون آید از خانه خود، در حالی که هجرت کننده باشد از آن، به سوی خدا و رسولش". باید به نص قرآن، که لفظ "الی" آورده است نه "مع"، مهاجر "الی الله و رسوله" باشد، در حالی که ابوبکر، مهاجر "با رسول" بود نه "به سوی رسول" و هر که به عقب رسول پیامد مهاجر بود و ابوبکر نه چنین آمد، که او مصاحب با رسول بود نه مهاجر به سوی رسول. سوم: اینکه ابوبکر و عمر و عثمان و بسیاری صحابه را غرض هجرت، ازدواج با فاطمه بود و رسول گفت الاعمال بالنیات،... فمن

^۱. به استناد یک روایت مجعول از قول امام حسن عسگری که آدم جعل و... به نام آقای... ساخته است.

کانت هجرت به دنیا یصیبها، اوامراً یتزوجها، فهجرت به اله ما هاجر الیه. هر که هجرت کند به سوی دنیا که به چنگ آرد و یا به سوی زنی که به زنی گیرد، هجرتش به سوی آن چیزی است که مهاجر آن بوده است.

چهارم: مورخان گویند که چون رسول به قبا (نزدیک دروازه مدینه) نزول کرد، ابوبکر اجازه گرفت که برای دیدن دوستانی که در شهر دارد، وارد شهر شود. پس به سام و دیدار رفقا آمده است نه به هجرت، و لفظ "مهاجراً الی الله و رسوله" در او صادق نیاید.

پس طبق آیه "والذین آمنوا، ولم یهاجروا، ما لهم من ولایتهم من شیء" درباره او صادق آید، یعنی که ابوبکر از کسانی است که ایمان آوردند، اما در مکه ماندند و حاضر نشدند به مدینه مهاجرت کنند!^۱

و "عمر بن خطاب چه وقت شریف بنی عدی بوده است؟ در کتاب "عقد الدرر" به اسنادش از حسن بن محبوب، از ابن زیات، از حضرت صادق (ع) که گفت: "صهاک کنیز عبدالمطلب بود و زنی بود با کفل بزرگ و شتر می چراند و زنی حبشی بود، تمایل

^۱. کامل بهائی، عمادالدین طبری، ج ۱، ص ۳۲۳.

به جفت گیری در او پدید آمد و نفیل، جد عمر، چشمش به او افتاد و هوشش تحریک شد و بر او افتاد و او خطاب را از او آستن شد. (خطاب) که به سن بلوغ رسید چشمش به مادرش صهاک افتاد و از کفل مادرش خوشش آمد و بر روی او پرید و او ختمه را از پسرش خطاب حامله شد و چون او را بزایید از خویشانش ترسید و فرزندش را بین چهارپایان مکه انداخت و هشام بن مغیره ولید کودک را یافت و به منزلش برد و اسمش را ختمه گذاشت و این نامگذاری عرب است برای طفل بی پدری که به فرزندی می گیرند و چون خطاب چشمش به ختمه افتاد، به او هوس کرد و او را از هشام خواستگاری نمود و با او ازدواج کرد و عمر از او به دنیا آمد و خطاب هم پدر عمر بود و هم جدش و هم دائیش، و ختمه هم مادرش بود و هم خواهرش و هم عمه اش. و در این باره، به امام صادق (ع) شعری منسوب است که:

من جده خاله و والده و امه اخته و عمته! ^۱

و این منطق، در رد حرف من که در اسلام شناسی گفته ام، علت موفقیت اینها در انتخابات سقیفه و در عالم سیاست و جلب آراء اکثریت و کنار زدن علی و تنها

^۱. به نقل آقای م-ع...، در رد بر "اسلام شناسی"! (جزوه "معرفی حسینیه ارشاد" ناشر آقای ج... وم- ج عالم شیعه معاصر آقای ع...).

گذاشتن او در جامعه، نه شخصیت اسلامیشان، بلکه اشرافیت جاهلی و نفوذ قبایلیشان بود و آقای... ع، که حاضر نیستند حتی اشرافیت جاهلی اینها را و نفوذ قبایلیشان را هم اقرار کنند، بدین گونه "ابوبکر را بزاز دوره گردی معرفی می کنند که پدرش نوکر عبدالله بن جدعان است و کارش اینکه دم در خانه او می ایستاده و مردم را برای صرف غذا در خانه اربابش صدا می کرده است!" و عمر را هم یک "حرام زاده در حرام زاده در حرام زاده" ای، که خودش خرچران بود و باباش هیزم کش صحرا، و امام صادق (ع) به شعر می گوید: عمر کسی است که جدش و دائیش و پدرش یکی است، مادرش و خواهرش و عمه اش هم یکی!!

و نه تنها متوجه نیست که روابط اجتماعی و مذهبی و حتی خانوادگی پیغمبر و علی را با او، غیرقابل توجیه می سازد، بلکه، متوجه نیست که با این تحقیرهای نژادی و خانوادگی و تهمتهای ناموسی! او را از نظر اسلامی، در آخرین حد تصور، تجلیل و تکریم می کند، زیرا آنچه مسلم است این است که اینها آراء اکثریت انصار و مهاجران را جلب کردند و قدرت را به دست آوردند منتهی من می گویم، این موقعیت را آنها از جاهلیت داشتند و موقعیت شان، یک موقعیت قبایلی بود و اشرافی؛ ایشان، با نفی آن، اعتراف می کنند که این موقعیت را آنها بعدها در اسلام به دست آورده اند و موقعیتشان یک موقعیت اعتقادی و اسلامی بوده است، زیرا، یک خرچران پسر یک هیزم کش، به نظر ایشان، تنها با لیاقت شخصی و ارزشهای اسلامی و خدمات درخشانش به اسلام

چنان شخصیتی شده است که جانشین پیغمبر می شود و آراء سقیفه را به نفع خود تغییر می دهد و حتی علی بزرگ را هم عقب می زند^۱.

چنان که خود عمر نیز با آقای سید... ع و دیگر کسانی که می کوشند تا ناشیانه، برای تحقیر او، گذشته خانوادگی را پیش از اسلام تحقیر کنند، هم آواز است و با یادآوری فقر و سختی زندگیشان در جاهلیت می خواهد بگوید که شخصیت فعلیش را با لیاقت شخصی و خدمات ارزنده اش به اسلام کسب کرده است و پیش از اسلام کسی نبوده و اسلام او را شخصیتی بخشیده که همه مهاجران و انصار بزرگ رهبریش را پذیرفته اند و قدرتهای جهانی شرق و غرب از تازیانه اش، بر خود می لرزند! چنان که، عبدالله عمر، نقل می کند که: "روزی در مکه با پدرم حرکت می کردم، چشمش به کوههای جنحان افتاد؛ گفت: عبدالله، من با پدرم خطاب در اینجا هیزم جمع می کردیم، پدرم مردی بدخوی و تند بود، اگر خوب کار کرده بودم که بی خودی بهانه گیری می کرد و فحش می داد، اگر خطایی می کردم و یا کم کار کرده بودم که واویلا بود و

^۱. می بینی که دفاع ناشیانه و حمله متعصبانه، چقدر می تواند به دشمن خدمت کند و به دوست خیانت؟

بیاییم، به جای قضاوت متعصبانه و نفرین و آفرینهای عامیانه و تقلید از روش آنان که از شخصیتهای تاریخی و اجتماعی، "مبشره" می سازند و یا "حرامزاده"، شیوه قضاوت را از خدا بیاموزیم و قضاوت درباره اینان را از "سنت" پیغمبر و "رویه علی!"

به زیر کشیده و لگدم می گرفت و می زد... زندگی ما این چنین بود و حال، بین که شرق و غرب عالم در زیر فرمان من است!"

برخی از شیعیان که این روایت را با خوشحالی نقل می کنند و همه جا مطرح می سازند، متوجه نیستند که به هر حال ناقل روایت عبدالله فرزند است و محدثان اهل سنت نیز آن را در کتب خود نقل کرده اند و بی شک مقصودشان از شایع کردن امثال این حکایات، هدفهای تبلیغاتی بوده است به سود عمر و رژیمن عمر، زیرا- بر خلاف طرز فکر امثال آقای... ع که پس از چهارده قرن، هنوز هم ارزشهای اشرافی و خانوادگی و طبقاتی را از جاهلیت در دماغ خود دارند و تجلیل از خاندان پیغمبر و تحقیر مخالفان را با ملاکهای جاهلی انجام می دهند که مثلاً امام سجاد پسر بچه ای است از هاشم و خسرو! از دو طرف آقا زاده است، هم از قریش و هم از ساسانیان! (به قول فردوسی: نسب از دو کس دارد این نیک پی! ز افراسیاب و ز کاووس کی!) یا عبدالمطلب چند هزار شتر داشته و چند صد غلام، و برعکس، عمر و ابوبکر بچه های یک خارکن و یک خدمتکار بوده اند...! طرز فکر مسلمین، بخصوص در صدر اسلام، به قدری ضداشرافی بوده است و مبارزات مداوم قرآن و سنت و خاندان پیغمبر و اصحاب بزرگ و علمای راستین، علیه نخوتهای کثیف جاهلی و تفاخرهای خانوادگی و نازیدن به پول و غلام و دم و دستگاه و فامیل و خون و استخوانهای پوسیده اجداد به قدری شدید و عمیق بوده است که روح حاکم بر جامعه اسلامی- حتی در رژیمهای

اشرافی اموی و عباسی - روح اقتصادی و ارزشهای انسانی و افتخار به تقوی و علم و ایمان و خدمت به اسلام و مردم مسلمان بوده است و ازین نظر، بر خلاف عصر جاهلی و بر خلاف شعرا و ادبا و مداحها و حتی برخی شخصیتهای علمی وابسته به قدرتهای اشرافی حاکم یا متأثر از روح ملت پرستی، اکثر شخصیتهای بزرگ سیاسی و اجتماعی برای جلب افکار عمومی و کسب محبوبیت در میان توده مسلمان و برای آنکه به خود، یک چهره اسلامی و ضد اشرافی بدهند، عمداً این گونه حکایات را - که بینشهای اشرافی و جاهلی آن را نشانه حقارت و بی سر و پای و بی استخوانی و بی ریشه ای یک شخص می پندارند! - به راست یا حتی دروغ در میان مردم نشر می دادند و این یک نوع تبلیغات سیاسی و زمینه سازی اجتماعی بوده چنان که می دانیم ابوبکر یک سرمایه دار بود و برای بازخریدن و آزاد کردن چند برده که مسلمان شده بودند، به توصیه پیغمبر پول داد و در داستان هجرت، پیغمبر مرکب از او خرید و در ایام مخفی شدن در غار، او به چوپانش دستور داد که بر رد پای آنان گله اش را براند تا اثرشان محو شود و "ردیابان عرب" نتوانند تعقیبشان کنند و گله را هر روز کنار "ثور" بخواباند تا به آنها شیر بدهد و همچنین، برای آمد و رفت افرادی از خانواده ابوبکر میان شهر و غار ثور، که اخبار مکه و نقشه های دشمن را به آنها گزارش می کردند، بهانه ای ظاهری وجود داشته باشد.

و می‌بینیم که چون من، در اسلام شناسی خواسته‌ام اختلاف میان جناح علی (ع) و جناح ابوبکر را تحلیل کنم و علت نفوذ و موفقیت این جناح را داشتن موقعیت طبقاتی شان بدانم که جناح علی مرکب از شخصیت‌های بود که ریشه طبقاتی و نفوذ اشرافی نداشتند مثل بلال و سلمان، که هر دو بیگانه بودند و پیش از اسلام، برده، و میثم، خرمافروش و ابوذر، فقیری از قبیله بدوی ربنده در صحرا و... جناح ابوبکر، عثمان که از طرف مادر از بنی هاشم بود و از طرف پدر از بنی امیه، و به تعبیر اشرافی فردوسی مردی "نیک پی" و عبدالرحمن عوف، "قارون امت اسلام"، و سعد بن ابی وقاص، هر دو از اشراف بنی زهره و طلحه و زبیر و خالد بن ولید و عمرو عاص و مروان و... همه از رجال بانفوذ و وابسته به خاندانهای اشرافی قریش و سرمایه دار که نفوذ خانوادگی و موقعیت طبقاتی خود را از دوران جاهلیت در میان عرب حفظ کرده بودند و برای همین هم در سقیفه، حتی آراء انصار را که اهل مدینه‌اند، به نفع خود تغییر دادند و آراء اکثریت مهاجران را که بیشتر از قریش بودند، به خود اختصاص دادند و علی را که جوانی بود دشمن این گونه ارزشهای اشرافی - و به همین دلیل هم، تنها کسانی که در عدالت خشن او چیزی نداشتند که از دست بدهند، از او حمایت می‌کردند - از صحنه سیاست و قدرت کنار زدند... ولی می‌بینیم، ناگهان، آن عده که هنوز دین را مداح اشرافیت و حافظ موقعیت اجتماعی طبقه حاکم می‌بینند و حتی اسلام را و حتی و حتی تشیع را!! ستایشگر سرمایه داری و خون و نژاد و تبار خانوادگی و تحقیرکننده قربانیان

رنج و کار و فقر ساخته‌اند! هیا هو به راه انداختند که من ابوذر و بلال و سلمان را تحقیر کرده‌ام که گفته‌ام اشرافی نیستند و عثمان را گفته‌ام از دو کس نیک پی است و مخالفان علی را گفته‌ام اشراف بوده‌اند! و برخی برای تحریک عوام، چنین وانمود کرده‌اند که اشرافیت یعنی "شرف" داشتن و پس گفته‌ام اینها همه شرافتمند بوده‌اند و ابوذر و...!! (جل الخالق)! بیشرفی را بین! بخصوص وقتی با بی شعوری دست به دست هم می‌دهند و بالاخص که نمکی هم از بی سوادى بر آن بپاشند، که گفتنی نیست، تماشایی است! و اگر مأموریت هم در میان باشد که دیگر باید به خدا پناه برد "من شر الغاسق، النفاث، الحاسد"، "الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس!"

و برای رد کردن حرف من، کوشیده‌اند اثبات کنند که اینها پیش از اسلام فقیر و بی کس و کار بوده‌اند و پولدار نبوده‌اند و زحمتکش بوده‌اند و برای تحقیر آنها حکایات بسیاری نقل کرده‌اند از این قبیل که:

"عمر را بارها دیده‌اند که با پدرش، در بازار مال فروشهای مکه، دلالی می‌کرده‌اند و خر فروشی!" ...

یا "بارها دیده‌اند که عمر و پدرش خطاب، پای برهنه، در حالی که شلوار ریش ریش کوتاه تا بالای زانو در پا داشته‌اند، از خارکنی در صحرا بازگشته‌اند و هر کدام

یک دسته هیزم روی سرشان گذاشته‌اند و کنار دیوار ایستاده‌اند و منتظر مشتری هستند!"

بعد هم، با کمال افتخار نقل می‌کنند که این روایات را "خودشان" نقل کرده‌اند و "ما این اعترافها را از مآخذ خود اهل سنت نقل می‌کنیم!" "و حتی، برخی از نویسندگان متعصب و مورخین مشهوری که به دشمنی اهل بیت معروف‌اند و ناصبی هستند و بغضشان نسبت به حضرت امیر و تعصبشان نسبت به خلفا آشکار است، اینها را نقل کرده‌اند!" ...

و راست است! و این تنها حرفی است که اینها به نام تاریخ و مذهب و اسلام و تشیع و تسنن و ولایت و خلافت... زده‌اند و اتفاقاً هم درست بوده است و هم سند دارد و من هم همین را می‌خواهم بگویم که این "خودهاشان" بوده‌اند که برای تبلیغات سیاسی به نفع خودشان، این حکایات را- راست یا دروغ- نقل می‌کرده‌اند و بعد هم در خود اهل سنت و حتی متعصبینشان در میان مسلمان و در تاریخ اسلام شایع کرده‌اند، زیرا دوره سیاسی خلافت شیخین (غیر از رژیمهای سیاسی و نظامها و فرهنگهای بعد بوده است که نه تنها اشرافیت و برتری نژادی و خانوادگی، از نظر دستگاههای تبلیغاتی حاکم، محکوم نبوده که حتی مقبول شده و دوباره روح جاهلی جان گرفته)، در نیم قرن اول، هنوز روح اسلامی حاکم بوده و بنابراین، طبیعی است که امثال ابوبکر و عمر، برای

زمینه سازی سیاسی و تبلیغاتی به نفع خود، بر ارزشهای اسلامی تکیه کنند و شخصیت خود را تنها شخصیت ساخته دین و تقوی و گرفته از اسلام و پیغمبر معرفی نمایند. و طبیعی است که مردم آن عصر. بیش و کم احساس می کرده اند که این "اشرافیت" است که "وصایت" را نفی کرد و در برابر خانه فاطمه جان گرفت و در سقیفه پیروز شد و علی را در شوری کنار زد و هر سه خلیفه را از میان آنها درآورد و اشرافی چون خالد و عمروعاص و سعد بن ابی وقاص و معاویه بن ابی سفیان را بر بزرگترین پستهای سیاسی و نظامی نشانند و اصحابی چون ابوذر و سلمان و عمار... را که چشم پیغمبر بودند، از صحنه سیاست و مسئولیت جامعه کنار زد و رهبرشان علی را که به اعتراف عمر در زمان پیغمبر مقامی داشت که با هیچ کس قابل قیاس نبود، به ینبع فرستاد تا بیل بزند و چاه بکند!

بی شک، این مسأله همان روزها مطرح بوده است که قدرت اشرافیت جاهلی جان گرفته و اینها همان قریش اند و رجال قریش که اکنون به نام اصحاب و مهاجر و رجال اسلام، باز سیادتشان را بر عرب، باز گرفته اند و مردم احساس خطر کرده اند که کم کم دارد اوضاع برمی گردد و باز همان آش می شود و همان کاسه!

و این همه "روایات که خودشان اعتراف کرده اند و طرفداران متعصب خودشان که با علی دشمنی داشته اند آن را در کتابهای خودشان نقل می کنند"، همه "توطئه های

دستگاههای ضدتبلیغاتی " است که این قضاوت را در افکار عمومی که به سرعت دامنه می گرفته و هرچه می گذشته، قرائنی بر صحت آن ظاهر می شده است، بکوبند و پیروزی خود را در خلافت پیغمبر و سیادتشان را بر مردم، پیروزی اسلام بدانند و تضاد طبقاتی موجود و محسوس میان جناح سیاسی خود را با جناح مخالف یعنی یاران علی (ع) کتمان کنند و خود را نه نمایندگان اشرافیت و شخصیت‌های ساخته نظام جاهلی و قدرت گرفته از ریشه طبقاتی و سرمایه داری قریش و تأیید خانواده‌های برجسته عرب در گذشته، بلکه همچنان که امثال آقای... ع و دیگر مدافعان "ولایت جدید"، باور کرده‌اند و حتی در میان شیعه و در قرن بیستم، تبلیغ می کنند، خود را "شخصیت‌های خود ساخته" ای معرفی کنند که "نفوذ و اعتبار اجتماعی و موفقیت سیاسی" شان را فقط و فقط از "اسلام" گرفته‌اند و "خدمت به پیغمبر اسلام!"

و این طبیعی است. به قول پروفیسور شاندل: "پیش از انقلاب کبیر فرانسه و به ویژه انقلاب اکتبر، فرزندان دهقان یا کارگر، خود را به دروغ، ملاک و سرمایه دار معرفی می کردند و پس از آن، نجیب زادگان و اشراف زادگان زمیندار و کارخانه دار، می گفتند: ما روستای هستیم و پنجه در خاک زده ایم و نانمان را درآورده ایم اما بچه کار و رنجیم!" چرا که "ارزشها را انقلاب عوض کرده است، معکوس کرده است". در ارزشها و در تفاخرات نیز انقلاب ایجاد شده است. اساساً علامت یک انقلاب راستین که می توان به وسیله آن، انقلاب را از شورش و جنجال و عوض شدن روبناها و

ظاهرها و افراد و حکومتها... باز شناخت و دانست که به راستی انقلاب روی داده است و بنای اجتماعی دگرگون شده است، همین "انقلاب در ارزشها" است و به همین دلیل می توان ثابت کرد که: اولاً "اسلام یک انقلاب اجتماعی راستین" بوده است، و به همین دلیل است که من - چون تشیع و تسنن را و بخصوص، "خلافت" و "وصایت" را و "علی" و "ابوبکر"^۱ را نه با مباحث فرقه ای و کلامی بلکه بر اساس همین "ارزشها"، توجیه می کنم - شکست علی و پیروزی جناح سقیفه و شوری را، شکست همین ارزشها می دانم و احیای ارزشهای قدیم، و به همین دلیل است که معتقدم، همانطور که ارزشهای جاهلی، پس از خلافت شیخین و بخصوص خلافت اموی (از عثمان) و عباسی، در لفافه "سنت پیغمبر" (ص) احیا شد، همان ارزشها، پس از سلطنت صفوی، در لفافه "ولایت علی" (ع) پنهان شد و توجیه گشت و این است که آن را "تسنن اموی" می نامم - نامش اسلام! - و این را "تشیع صفوی" و نامش، ولایت اهل بیت!

زیرا، اسلام یا تشیع را نباید، در شعارها و ابراز احساسات و مظاهر و اداها و حب و بغضهای تاریخی و... جستجو کرد، بلکه در نوع شناخت، نوع تلقی، جهان بینی، نظام

^۱. مقصودم از "ابوبکر"، همان گروه پنهانی ریشه دار سیاسی - طبقاتی است که در داخل و در میان مهاجرین؟ از آغاز اسلام تشکیل شده بود و مدت نیم قرن، همه جا، در برابر علی (ع) قرار داشت و سبیل آن ابوبکر بود.

اجتماعی، نقش سیاسی، شکل رهبری، زیربنای اقتصادی، موضع گیری طبقاتی و بالاخره "سیستم ارزشها"ی اجتماعی، انسانی، تاریخی و اخلاقی باید جست، و از این روست که می‌گوییم، چه بسا بی‌مذهبها - که انسان‌اند - از بسیاری متعصبین مذهبی، به روح مذهب نزدیک‌ترند.

مادام میشن یک دختر یهودی فرانسوی است، او، پس از بازدید از اسرائیل، با نوشتن گزارشها و ایراد کنفرانسها، صهیونیسم را بزرگترین فاجعهٔ پس از فاشیسم خواند و سپس، اعلام کرد که "باید برای پرداخت کفارهٔ هم‌کیش و هم‌نژاد بودنم با صهیونیسم، بروم و جانم را به آوارگان مسلمان فلسطین بپردازم"، و رفت و لباس فدائیان را پوشید و پس از سالها آوازه و فریاد و شهرت و شخصیتی که در مبارزه با فاشیسم و قهرمانی در نهضت مقاومت پاریس علیه اشغال هیتلری که همه جا سخن از او بود و سخن او، رفت و دیگر از او خبری نشد و کسی نمی‌داند که آیا به آرزوی شهادت خویش علیه صهیونیسم و برای آرمانهای مسلمین، رسیده است یا هنوز زنده است و گرم جهاد؟ و در همین ایام، آن "آقا"، عمامهٔ سیاه بر سر دارد و ریش سفید بر چانه و تکیه گاهش منبر پیغمبر و ادعایش حمایت از "ولایت علی" و به نام روحانی شیعه و عالم مسلمان! (چه اسمها!)، اعلام می‌کند که: "اسرائیل بمراتب از فلسطین برای ما بهتر است، چون فدک را همین یهودیها به پیغمبر، به رضا دادند و همین سنیها از اهل بیت پیغمبر به زور گرفتند!"

و اگر من گفتم که این "آقای مسلمان" یهودی است و آن "زن یهودی"، مسلمان،
جای گله ای هست؟

مشکل اساسی در همه نهضتها این است که "دشمن داخلی" را نمی توان به سادگی
شناخت. همه انقلابهای تاریخ، در جبهه خارجی پیروز شده اند ولی در جبهه داخلی
شکست خورده اند^۱ و انقلاب را از درون خورده اند و پوک کرده اند و مسخ و باز همان
محتوای پیش از انقلاب، همان عناصر ضدانقلاب، درون آن را پر کرده اند و در زیر
پوسته نوین و فریبنده و مقدس جدید، سالها و قرنهای به زندگی خود ادامه داده اند.

این است که قرآن این همه از "منافق" بیم می دهد. هم در سخن قرآن و هم در
سخن پیغمبر، چندان که نفاق کوبیده شده است و خطرناک معرفی شده است هرگز
شرک و الحاد مورد حمله قرار نگرفته است. "نفاق"! چه اصطلاح دقیقی، گویی یک
اصطلاح علمی روانشناسی است و در عین حال جامعه شناسی و سیاسی!

^۱. یکی از سئوالهای امتحانی من در رشته تاریخ دانشکده این بود که: "محمد (ص) و علی (ع) هر دو شخصیتی مشابه
اند، در یک زمان، در یک جامعه، با یک مکتب و یک هدف، چرا محمد پیروز می شود و علی شکست می خورد؟" پاسخ
آن، در یک کلمه، همین است.

"نفق" به معنی "حفره" است و "فاصله"، و منافق، فردی است که میان "بود" و "نمود"ش فاصله است، و از همین روست که می‌تواند مردم را در چهره جدیدش بفریبد و از همین روست که باز شناختنش مشکل است!

و مشکلت‌ر از اینها- یعنی دشمنان خارجی که نقاب جدید می‌زنند و وارد نهضت می‌شوند و با قدرت و نفوذ پیشینی که دارند، در جامعه انقلابی نیز پیش می‌افتند و کم‌کم، مقامات حساس را به دست می‌گیرند و یاران وفادار و فرزندان صدیق انقلاب را پس می‌زنند و بدین گونه از انقلاب انتقام می‌گیرند- آری، مشکلت‌ر از شناخت اینها، شناخت شخصیت‌های مؤمن به این مکتب است که بخشی از عمر را به این مکتب خدمت کرده‌اند و افتخار اندوخته‌اند و شخصیت گرفته‌اند اما عوامل گوناگون روانی و انگیزه‌های پیچیده شخصی، آنان را "خودآگاه" و "ناخودآگاه"- و بدتر از این دو حالت، حالت آمیخته "نیمه خودآگاه، نیمه ناخودآگاه"!!- آنان را وادار به "خیانت" می‌کند و در این راه، تمام ایمان و سابقه و خدمات و افتخاراتی را که کسب کرده‌اند و تمام ایمان و وجهه و ارادت و اعتماد مردم پاکدل و مؤمنی که آنان را مظهر آرمانها و مؤمن به مقدسات و پیشوای راه و حامی ایمان خویش می‌بینند و می‌ستایند، برایشان "مایه دست" می‌شود و "سرمایه خیانت" و وسیله نیل به هدفهای شخصی و عقده گشاییهای روحی و قدرت ایجاد انحراف و گمراهی و حق‌کشی!

این است که در تاریخ اسلام، "ناکثین"، قدرت آن را یافتند که چنان نقش ویرانگری بازی کنند و علی و پایگاه علی را- که تجسم محتوای فکری و اجتماعی اسلام بود- درهم بشکنند و قهرمانی را که در تمام جبهه‌های خارجی، شمشیر مرگبارش را بر سر قدرتهای بزرگ فرو می‌کوفت و از دل همین ناکثین فردا، بانگ تکبیر برمی‌انگیخت، آن چنان ناتوانش کنند که پسی از پیروزی و قدرت و نابودی دشمن، همچون غریبی تنها، در نخلستانهای نیم شبان حومه شهر، به درد ناله کند و سر در حلقوم چاه فرو برد تا ناله شیر را، گوش روباهان شاد شهر نشنود! و یا آن چنان بی‌چاره! که حتی در حکومت خویش و در میان شیعیان خویش، بر منبر، سخن بگوید و در اثنای سخن، از بی‌تابی، به خشم، بر صورتش سیلی زند!

چرا؟ اگر آنها که علی توانا را این چنین ناتوان کرده‌اند و این همه درد بر جان‌شان ریخته‌اند، آن چنان که طرفدارانشان می‌گویند، "مبشرة بالجنة" بودند و اصحاب کبار و پاک و بی‌غرض و مرض رسول خدا، پس سرنوشت علی پس از پیغمبر چرا این چنین است؟ و اگر آن چنان که مخالفانشان می‌گویند، اینها یک مشت اراذل حرامزاده بودند و کافر و بی‌همه چیز، که پیش از اسلام، یک مشت خارکن زاده و پادو و نوکر مآب... و پس از اسلام هم، هیچ گاه کاره‌ای نبوده‌اند و کاری نکرده‌اند، پس این همه فریب خلق از کجا؟ و حتی جلب آراء مهاجرین بزرگ و انصار فداکار و مجاهدان بدر و احد و خندق و خیبر از کجا؟ و آن نفوذی که عمر حتی سنت پیغمبر را علناً نقض می‌کند و

رسماً می گوید: "در زمان رسول خدا آن چنان بود و من می گویم این چنین باشد!" و بعد هم همه تمکین می کنند و حتی پس از آنکه خود مرده است و علی زمام را به دست دارد، می خواهد سنت عمر را طرد کند و آن را به سنت پیغمبر بازگرداند و هیاو پیا می کنند و اغتشاش و حتی علی هم ناچار رهایشان می کند و تسلیمشان می شود تا برای "فردای خواندن یا به جماعت خواندن نماز مستحبی" در چنان اوضاعی، یک جبهه تازه دیگر در داخل باز نشود و موجودیت اسلام، در برابر آن همه خطرهای که سر برداشته و دشمنان خارج و داخل که قد علم کرده اند، به خاطر چنین چیزی به خطر نیفتد!

مسأله اساسی همین جاست که اینها نه ابوسفیان و ابوجهل و امیه بن خلف و عتبه و شبیه هستند که بتوان به سادگی آنان را به مردم شناساند و شرکشان و فسادشان و طرز زندگیشان و سابقه شان کافی باشد که مردم به سادگی در برابرشان بسیج شوند و جبهه شان مشخص باشد و نقششان آشکار!

و نه افراد بی سر و پای که قدرت آن را نداشته باشند که در برابر شخصیت‌های درخشانی چون علی و سلمان و ابوذر و عمار... صفی ایجاد کنند و در عمق اندیشه و ایمان مردم نفوذ یابند و مسیر تاریخ را منحرف سازند. می بینیم که نه تنها اینان، در عصر خویش، شخصیت و قدرتی بودند که ضعف‌های انحرافیشان بر افکار عمومی

پوشیده بود و تشخیص آنها و تحلیل درست و عمیق نقش اجتماعیشان برای اکثریت جامعه دشوار، بلکه امروز هم، اکثریت مسلمانان، چه آنها که به نام اهل سنت، جانبداری متعصبانه از آنان می‌کنند و چه اینها که به نام شیعه، آنان را به شدت می‌کوبند، از بررسی و تحلیل دقیق شخصیت آنان و توجیه درست و علمی واقعیتها و انگیزه‌ها عاجزند. زیرا، اینکه آنان را کافر و دشمن و حقیر و بدنام و فقیر و فاسد... نشان دهیم، مسأله را حل نمی‌کند.

مسأله این است که اولاً، چرا اینان، در برابر شخصیتی بی نظیر چون علی و خاندان پیغمبر، پیروز شدند؟

ثانیاً چرا اینان که در بیست و سه سال رسالت پیغمبر همه جا در کنار او بودند و از نخستین ایام بعثت، در دوران سختی و غربت اسلام به اسلام گرویدند و حق را اعتراف کردند و تا پایان کار، وفادار ماندند، پس از او، حق کشی کردند و قدرت طلبی؟

به سؤال اول، که یک مسأله اجتماعی - سیاسی است، پیش از این، در فرصتهای مختلف پاسخ گفته ام، از جمله، در "اسلام شناسی" (فصل پیغمبر می‌میرد)، و نیز "علی: مکتب، وحدت، عدالت"، و "تشیع علوی، تشیع صفوی" (چاپ دوم)، و "یکبار دیگر ابوذر" و غیره، و در یک کلمه، گفته‌ام که: "علی" و "ابوبکر" - به عنوان ظاهر دو صف اجتماعی، دو قدرت - تجسم عدالت و اشرافیت در داخل نهضت

"دینی- اجتماعی" اسلام بودند که به تعبیر امروز، جناح دست راستی‌ها، حافظان ارزشها و امتیازات اجتماعی، طبقاتی، جاهلی، خانوادگی... قدرت را به دست گرفت و اسلام، به عنوان یک "عقیده دینی منهای عدالت"، در رژیم خلافت ادامه یافت و علی، به عنوان مظهر "عدالت مظلوم"، در سرگذشت مردم و اقوام ستمدیده و در وجدان رزمندگان عدالت و آزادی و مبارزان ضد خلافت و اشرافیت و تضاد، و در اندیشه همه آزادیخواهان و وفاداران به حرمت انسانی و رسالت فراموش شده اسلامی، باقی ماند و نامش و یادش و راهش، انگیزه نهضتها و انقلابها و آرمان خواهیهای بزرگ در تاریخ اسلام شد که، طی هزار سال، به نام "تشیع علوی" تجلی مستمر و قدرتمندی داشت، تا آنگاه که سلطنت شیعی صفوی آمد و درست بر تشیع او، همان رفت، که پس از خلافت اسلامی اموی و عباسی، بر اسلام رفت، و بر سنت پیغمبر!

و اما، این سؤال که: اینان که از نزدیکترین شخصیت‌های پیرامون پیغمبر بودند و مردم آنان را همراه و انیس و جلیس پیغمبر می‌دیدند، از کسانی که در غالب جنگ‌ها، مذاکرات با دشمن، فعالیتها، مأموریتها، سفر، حضر، نماز و غیره! جزو اطرافیان و حواشی همیشگی پیغمبر بودند، این چند نفرند که همه هم از مهاجرین اولین هستند، و علی هم در نامه ای که به معاویه می‌نویسد، اینان را مهاجرین اولین می‌نامد و به او که از اختلاف علی و خلفا سخن می‌گوید و در اختلاف میان اینان اظهارنظر می‌کند و جبهه گیری، با خشم می‌گوید: "وها لطلقاء وابناءالطلاق، والتمیز بین المهاجرین الاولین و

ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم؟ " شما اسرای آزاد شده اسلام و بچه‌های آنها، به شماها چه؟ که درباره مهاجران نخستین قضاوت کنید و اظهارنظر و درجه بندی و طبقه بندی؟

علی هم که در کنار پیغمبر است و صمیمیت‌ترین کس به پیغمبر است در صفی قرار دارد که اینها هم در همان صف هستند. در برابر اینها قریش، اشراف، ابوسفیان و باندش - یعنی دشمنان خارجی - قرار دارند.

پیامبر پایان رسالت و زندگی خود را اعلام می‌کند و می‌رود... کسانی که بیست و سه سال پا به پای پیغمبر بوده و در تمام این مدت، دست از زندگی خود در مکه شسته و به خاطر وفاداری و همراهی با پیغمبر و راهی که پیغمبر و علی در آن بودند هجرت کردند و حتی بعضی از آنها به جای زندگی و خانه و سامان خوب مکه، صفه نشینی مسجد، عملگی و کارگری برای یهودیان یا خانواده‌های غیراشرافی و ساده مدینه را برگزیدند که در جاهلیت، قریش مکه، اینان را به چشم قبایل بی فخر و غیرمتمدن می‌نگریستند. کسانی که همواره در متن نهضت، فعالیتها و کشمکشها و جهد و جهادها و خطرات بودند و از بهترین یاران، مشاوران، همدستان و افسران پیغمبر به حساب می‌آمدند، بلافاصله، تا پیغمبر سرش را می‌گذارد، همه چیز سر برمی‌دارد و... تمام

"پنهانیها"، آشکار می گردد و به پیش بینی و تعبیر پیغمبر در بیماری مرگش: "فتنه‌ها همچون پاره‌های شب سیاه، سر در دنبال هم، فرا می‌رسند!"

چه چیز پنهان بود؟ چه قدرتهایی پنهان بودند؟ چگونه است کسانی که بیست و سه سال در کنار همدیگر بودند ناگهان، روبه روی همدیگر قرار می‌گیرند؟ و چگونه است که در برابر علی و یاران اندکش که در این بیست و سه سال، عزیزترین و محبوبترین افراد- هم در چشم پیغمبر و هم در چشم جامعه و حتی در چشم خود همین رجال نیز- بودند و همه مردم آنها را انیس و محرم پیغمبر تلقی می‌کردند، می‌ایستند؟ مگر نه همه مردم اعتراف داشتند که علی، از همه کس، نزدیکتر و محبوبتر به پیغمبر است و روایاتی که از خود همینها نقل می‌شود مؤید این واقعیت است؟^۱

وفادارترین و سابقه دارترین مردانی که در نهضت اسلامی، پایه پای پیغمبر بودند و برای اسلام، کار کرده و حتی فداکاری کرده بودند، چگونه می‌شود که بر خلاف نظر پیغمبر و صلاح اسلام، در برابر کسی که لایقتر است جبهه گیری کنند؟

^۱ عمر نقل می‌کند که پیغمبر فرمود "علی نسبت به امت، مثل رأس است نسبت به تن" و همو می‌گوید: "در زمان رسول خدا، علی مقامی داشت که حاضرم بهترین شتران سرخ موی را با اندکی از آن عوض کنم" و "اگر علی نمی‌بود، عمر هلاک شده بود" و "اگر علی رهبر شود، شما مردم را بر راه استوار می‌برد..."

مسأله این است که در جبهه جهانی، در جبهه داخلی و در نظام طبقاتی و اساساً در مسائل اجتماعی و انسانی، غیر از عوامل منطقی و مسائل اصولی و کلی که ملاکهای عینی جبهه گیریهای حق و باطل است، مسائل و عوامل پنهانی دیگری هم وجود دارد که بایستی در تجزیه و تحلیل و ارزیابی قدرتها، کشمکشهای داخلی و طبقاتی و مذهبی، و به طور کلی، بررسی پدیده‌ها و جریانهای سیاسی، اجتماعی و تاریخی، آنها را نیز دقیقاً مورد نظر قرار داد:

الف- مسائل روانی (مانند حسد، خودخواهی، ضعف شخصیت، پول پرستی، شهرت طلبی، مقام پرستی...)

ب- منافع خصوصی (مانند منافع طبقاتی، منافع اقتصادی، منافع شغلی، منافع صنفی و گروهی و...).

بدین معنی که در میان افرادی که در جبهه واحدی هستند و دارای یک جهان بینی، یک پیغمبر، یک کتاب، یک راه و یک حزب واحد و به علاوه، تحت رهبری یک حزب، گروه یا پیشوای واحدند و مطیع و معتقد به آن، معهذا عوامل دیگری نیز از "درون"، دست اندرکار آنهاست. این عوامل، به طوری که گفتم، عوامل روانی و منافع خصوصی است.

عوامل روانی موجود در یک جبهه واحد که موجب تضاد میان افراد هم‌رزم و هم‌گام می‌گردد و موجب می‌شود که دوستی بر دوست دیگر اجحاف و ظلم کند یا حقش را غصب و پایمال کند و حتی به جبهه‌گیری منفی و خیانت به نهضت و به راه خویش وادارد، یکی این است که: گاهی "عظمت‌های" یک دوست، احساس حقارت‌هایی را در دوست دیگر ایجاد می‌کند و در اینجاست که دیگر، "جرم" آن دوست، اختلاف فکر، اختلاف مبنا، اختلاف شعار، اختلاف راه و اختلاف روش و غیره با این یکی نیست چرا که تا به حال وحدت فکری، وحدت مبنا، وحدت شعار، وحدت راه و وحدت روش و غیره داشتند، بلکه و بلکه "جرمش" فقط و فقط داشتن "عظمت" است و بس! زیرا اساساً "حقارت"، وقتی احساس می‌شود که در برابر "عظمت" قرار می‌گیرد. این نکته باریک، نکته بسیار حساسی است که روشنگر بسیاری از زوایای تاریک یا پیچیده تاریخ اسلام، به ویژه در سرنوشت علی و زندگی علی است.

نفس وجود ارزش‌هایی در یک انسان، بی‌ارزشی حریف و حریفان را - نه تنها در چشم جامعه، بلکه در چشم خود همان فرد یا افراد هم - مطرح می‌سازد و آشکار می‌کند. آگاهی، دانش و بصیرت یک شخصیت، بی‌آگاهی، بی‌دانشی و بی‌بصیرتی رقیب یا رقیبان را برای خود او، آنها و دیگران مطرح می‌کند؛ عظمت و شهادت یک انسان، حقارت و جبن همگامان هم‌قطار را برای وجدان عمومی جامعه و خود همگامان

علنی می سازد... بنابراین، گاهی فردی، فرد دیگر را با جبهه بندی، توطئه چینی، فحاشی، ضربه زنی و اسلحه کشی می کوبد و گاهی هم فقط با نفس "بودن" خویش! ولو همراه، همگام، هم‌رزم، هم‌فکر و همدرد بوده باشند. اینجاست که نفس "بودن" او "جرم" می شود و موجب آزار حس "خودخواهی" دیگری؛ چرا که اساساً "وجود" او "نفی" دیگری را دربر دارد! وقتی، در یک جمع یا جامعه و در یک نهضت، ناگهان چهره ای خیره کننده طلوع می کند و "نصاب ارزشها" را از سطح موجود، به سرعت بالا می برد، چهره های درخشان، تحت الشعاع قرار می گیرند و پیشوایان احساس می کنند که او عقبشان زده است؛ زیرا تا زمانی که او نبود، شخصیت، اعمال، برخوردها، امکانات و ارزشهای انسانی یک "شخصیت"، هم برای خود او اشباع کننده بود و هم برای دیگران؛ اما به محضی که او برآمد، رشد کرد و شکفت، این یکی فرو رفت و ضعیف گشت و پژمرد و همین "احساس حقارت" این یکی، که محلول عظمت آن دیگری است، بذر کینه و عقده غیرمستقیم و ناآگاهانه ای را در "وجدان آگاه یا ناخودآگاه" او می پاشد تا... به اشکال گوناگون و غیرمستقیمی می روید، تجلی می کند و بالاخره، "گشوده" می شود (این حقیقتی است علمی در روانکاوی) و در همین جاست که فردی در جمع - حتی در جمع خودش - به میزانی که شکوه، عظمت، جلال و ارزشهایش، از حد عادی، مدام شکفته تر می شود و بیش از

پیش مطرح می‌گردد، احساس حقارت را در محیطش برمی‌انگیزد و بدین گونه، محبوب شدن و مبعوض شدن، با هم، در زندگی وی رشد می‌کنند.

از آنجا که همه ارزشها و عظمت‌های پیامبر اسلام، به علت وابستگی و اتصال به وحی الهی، از طرف خداوند بود، لهذا ارزشها و عظمت‌های او موجد احساس حقارت در دیگران نمی‌شد، زیرا برخی از آنها هرچند، از نظر سنی بزرگتر، از لحاظ خانوادگی، پولدارتر و قویتر، و از نظر بعضی امتیازات بشری چون شاعری، سواد، داشتن پسر، آشنایی با جهان خارج، از پیغمبر، خود را برتر می‌یافتند، معهذا در برابر او که موجودی بود فوق العاده و ارزشهایش را از طریق وحی گرفته بود تمکین می‌کردند، بی آنکه احساس حقارتی بکنند. زیرا قبول برتری پیامبر و تمکین در برابر عظمت خدایی و آسمانی وی، آنان را تحقیر نمی‌کرد.

اما اکنون، پیغمبر رفته است و زمان علی فرا رسیده است. علی، جوانی است سی و سه ساله و در نظام اجتماعی‌ای است که هنوز سری و ریش سفیدی، بالاتر از همه ارزشهاست^۱، در یک چنین وضعی است که علی با "وجود" ارزشها و عظمت‌های

^۱ در نظام قبایلی همین عصر، وقتی که رئیس قبیله ای می‌میرد، ریش سفیدترین فرد قبیله را به ریاست انتخاب می‌کردند نه "اشرافی"ترین یا "قدرتمند"ترین فرد را، زیرا اساساً نظام قبیله ای این دوره، نظام قبیله ای حکومت "ریش

خودش، بیست و سه سال، احساس حقارت دیگران را برانگیخته است: در بدر، احد، خندق، خیبر، حنین و... در بین شخصیت‌های بزرگ عرب، در میان اشراف بزرگ قریش، در میان مهاجرین بزرگ اسلام، در بین دوستان، خویشان و نزدیکان بزرگ پیغمبر، و در میان شخصیت‌های بزرگ اوس و خزرج - که همه جا، در صلح و جنگ، در مسجد و صحنه، هم قدرت نبوغ فکری خود را نشان داده و هم رهبری معنوی، هم لیاقت فرماندهی و هم ضربه شمشیر خود را - احساس حقارت همه کسانی را برانگیخته است که با علی رقابت می‌کنند و یا خود را در مواردی نسبت به او افضل احساس می‌کنند (نه احساس حقارت کسانی را که خودشان کوچکند. زیرا اساساً شخصیت‌های بزرگ هستند که تحقیر می‌شوند، چون خود را هم شأن و هم اندازه قهرمان می‌بینند، نه آدم‌های کوچک که خودشان و خانواده شان به کوچکی خود و به عظمت مرد، تمکین کرده‌اند)، زیرا در همه این جبهه‌ها این جوان بیست، سی ساله است که پیروز گردیده و در همه جبهه‌ها پس از ناامیدی، بیچارگی و سقوط دیگران، هموست که سرنوشت جنگ را به نفع اسلام تغییر داده است. و از همین جاست که علی - ناخودآگاهانه - در

سفید "ان است. گاهی اوقات هم "گیس سفید" ترین فرد را به ریاست قبیله انتخاب میکردند. همان طوری که این وضع، امروز در آفریقا و استرالیا حکمفرماست. و کلمه "شیخ" در عربی که به معنی سالخورده و رئیس و بزرگ قبیله است نشانه چنین نظامی است و کلمه "پیر" که هنوز در تصوف ما به معنی رهبر وجود دارد.

این بیست و سه سال، همواره، در همه جا، عقدۀ "حقارت"، و بعد از آن، کینۀ "شخصی" را در دل یاران ایجاد می کند:

در جنگ خیبر، پیغمبر نخست ابوبکر را برای فتح قلعه استوار خیبر می فرستد ولی او موفق نمی شود، فردای همان روز، عمر را می فرستد اما او هم شکست خورده برمی گردد، در "این حالت"، پیامبر اعلام می کند که:

"فردا کسی را برای فتح خیبر خواهم فرستاد که هم خدا و رسولش او را دوست می دارند و هم او خدا و رسولش را، و این قلعه به دست اوست که گشوده خواهد شد."

و فردای آن روز، علی پشت سر هم، قلعه ها را می گشاید! مسلماً ابوبکر و عمر و اصحاب دیگر که پس از پیروزی، از خیبر برمی گردند، از اینکه یهود- دشمن رویاروی - را تحت انقیاد مسلمین درآورده اند، اسلام را بر تنگۀ خیبر مسلط کرده اند، از خطر یهود نجات یافته اند... خوشحال می شوند، فاتح خیبر را ستایش می کنند، اما، در عمق ناخودآگاه این احساس پیروزی و ستایش از علی پیروز، احساس یک تحقیر در آنها نطفه می بندد و علی، در همان حال که از خیبر به مدینه بازمی گردد، در قلب سپاه فاتحی که فتح خود را ضرب شست او می دانند، بودنش، کمبود وجودی شخصیت های بزرگ را تصریح می نماید!

از طرف دیگر، کوچکترین نگاه نوازش پیغمبر به کسی، کوچکترین ستایش او از کسی و کوچکترین مأموریتی که او به عهده کسی می گذارد، برای آن شخص، افتخار می آفریند. ستایشهایی هم که پیغمبر از علی می کرده است ستایشهایی است که هم از نظر کمیت و هم از نظر کیفیت و لحن، با ستایشهای او از دیگران قابل مقایسه نیست. در پشت هر کلمه و تعبیرش معنی و احساس ویژه ای خفته است.

در کتاب "اسلام شناسی"، من، مرگ پیغمبر را از یک سال پیش از وفاتش گرفته ام؛ فصل "پیغمبر می میرد"، به سال آخر زندگی پیغمبر اختصاص دارد، نه شب آخر زندگی، زیرا گذشته از طول زندگی پیغمبر، از نخستین جلسه دعوت تا آخرین جلسه وداع، مخصوصاً در یک سال آخر زندگی پیغمبر و به ویژه بعد از حجه الوداع که از این جنبه، قابل مطالعه دقیق و تکیه بسیار است، همواره رفتار پیغمبر، نگاه پیغمبر، توصیه پیغمبر، تصمیمات پیغمبر، مأموریتها و فعالیتهای نظامی یا سیاسی که به عهده اشخاص می گذارد و خلاصه، تمام سکوت، سخن و کردار پیغمبر، همگی به گونه ای است که می خواهد به طور مستقیم و غیرمستقیم، علی و آینده او را مطرح کند.

حتی گاهی به گونه ای طرح می کند که ظاهراً قضیه به علی و سرنوشت او ارتباطی ندارد، مانند آخرین مأموریت فرماندهی که طی آن، اسامه بن زید هیجده نوزده ساله را برای بزرگترین سپاه اسلام که به جنگ روم می رود فرمانده قرار می دهد، چرا که

می‌داند، هنوز سنت قبایلی، در امت جوان خویش زنده است و سن و سال، بزرگترین ملاک رهبری و فرماندهی و ریاست به شمار می‌رود و جوان بودن بزرگترین نقصی است که موقعیت اجتماعی فرد را برای احراز چنین مقامی تضعیف می‌کند و قبول رهبری یک جوان بر سالخوردگان دشوار می‌نماید و پیغمبر با نصب اسامهٔ بچه سال، به بزرگترین پست فرماندهی که در آن، شیوخ بزرگ - حتی ابوبکر و عمر - سرباز تحت فرماندهی اویند، می‌خواهد با این عمل انقلابی، سنت خویش را جانشین سنت جاهلی کند تا فردا که رهبری علی مطرح شد و "شیوخ قبایل"، جوانی او را دلیل ناشایستگی شمردند، از پیش بدان پاسخ گفته باشد و با استدلالی که برای شایستگی اسامه می‌کند و اعتراض شیوخ را به جوانی او رد می‌کند، برای رهبری علی زمینه سازی کند و اعتراض مخالفانش را از پیش نفی کند، یا در جنگ تبوک، خود پیغمبر، سنش از شصت می‌گذرد، عازم آن جنگ سخت - جیش العسره - می‌شود. اما علی را که فرمانده جنگ است و پهلوان سپاه، به خاطر رسیدگی به خانوادهٔ خود و هم برای رسیدگی به امور شهر، در مدینه نگاه می‌دارد! تا جایی که منافقان به شایعه سازی می‌پردازند و این رفتار را نوعی تحقیر نسبت به او به حساب می‌آورند و علی که این مطالب را می‌شنود، بر او ناگوار می‌آید، علی، قهرمان جنگ، در خانه، و شیوخ مجلسی در راه جنگ؟ از شهر خارج می‌شود و آشفته، در راه، خود را به پیغمبر می‌رساند و علت را می‌پرسد. اینجا است که پیغمبر آن جملهٔ معروفش را می‌گوید که: "آیا راضی

نیستی که تو نسبت به من، مانند هارون نسبت به موسی باشی؟ جز اینکه بعد از من پیغمبری نیست؟! "من تو را برای آنچه در قفای خود، ترک کرده ام، گذاشته ام!!"

به هر حال... همه این مطرح کردنهای مستقیم و غیرمستقیم علی، مخصوصاً در آن یک سال آخر عمر و بالاخص از زمان حجة الوداع به بعد، با اینکه ایمان و اقرار دیگران نسبت به ارزشهای علی را موجب می شده و همه هم علی را واقعاً و قلباً صاحب آن ارزشها و کمالات می دانستند، با این همه، همه این "اقرارها" به اینکه: "علی این چنین است"، گویای این حقیقت ضمنی هم هست که: "تو این چنین نیستی". این است که به قول پرفسور شاندل: گاهی یک مرد چندان رشد می کند که "بودن"ش جرم می شود و جریمه آن را باید هم به دشمن پردازد و هم به دوست! و همین جاست که دشمن و دوست، در نفی او - که هر دو را نفی کرده است - همداستان می شوند. ذوالفقار جوان بیست و پنج ساله ای که در بازی با مرگ، از دل آسمان بانگ "لافتی...!" "لاسیف...!" برمی آورد، پیش رو، بر سر سران دشمن، مرگ می بارد و پشت سر، در دل سران دوست، عقده حقارت! و همین عقده هاست که در روابط، جبهه گیریها و کشمکشهای داخلی، سر باز می کند و به صورت انکار حق، کتمان فضیلت، ایراد تهمت، تحقیر، تمسخر و حتی خیانت، از پشت خنجر زدن و با دشمن همکار شدن! تظاهر می کند و از او - خود آگاه یا ناخود آگاه، و یا نیمه خود آگاه - انتقام می گیرد. و این است که برای اصحاب بزرگ و شخصیتهای معتقد و مجاهد و حتی پارسایی که با

بنی امیه دشمن اند و برای اسلام، از انفاق مال و حتی جان نیز دریغ نمی ورزند، می بینیم که تحمل علی، از تحمل معاویه و بلکه یزید هم دشوارتر است، زیرا روانشناسی مردان بزرگ تاریخ و رهبران نامی نهضتها و انقلابها نشان داده است که بسیار بوده اند که در راه ایمانشان، به سادگی از جانشان می گذشته اند، اما از "خودخواهی" شان نمی گذشته اند و دلیرترین و فداکارترین مجاهدانی که بارها به کام مرگ رفته اند و مهیبتترین تهدیدها و وسوسه انگیزترین تطمیعها، لحظه ای آنان را در ایمان و وفاداری و صبر، سست نکرده است و عمری را به اخلاص و تقوی امتحان داده اند، اما، در آنجا که پای "اعتراف به برتری مجاهدی دیگر از میان یاران و همزمان خویش" به میان می آمده است، "خودخواهی جریحه دارشده اش"، او را تا سرحد "خیانت" برده است! تجربه های بسیار نشان داده است که کم نیستند کسانی که حاضرند در راه نهضتی، از همه چیزشان بگذرند، حتی از جانشان، مشروط بر اینکه رهبر نهضت، آنها باشند. ساده اندیشان می پندارند که اینان، بی ایمان اند و منافق و از آغاز، به دروغ تظاهر می کرده اند و برای سودجویی در این راه گام برداشته اند، زیرا، در قضاوت آنها، افراد، یا خادم اند و یا خائن، یا مؤمن مطلق اند و یا کافر مطلق؟ در حالی که، روح آدمی پیچیده تر از آن است که با این دو ضابطه ساده سنجیده شود و ذات آدمی مرکبتر از آنکه با این دو جوهر بسیط، ارزیابی مطلق گردد، چه، پدر آدمیان را از دو عنصر "لجن متعفن" و "روح خدا" ترکیب کرده اند!

شناختن محمد و ابوسفیان، علی و معاویه، حسین و یزید، آسان است. شناخت طلحه و زبیری دشوار است که پس از پنجاه سال سابقه درخشان در اسلام و افتخار سبقت در ایمان و هجرت و جهاد و حرمت صحابی بودن و بدری بودن و بیست و سه سال در شمار نزدیکترین یاران پیامبر بودن و نیم قرن، در صدر رجال اسلام و صف مقدم امت مسلمان شمرده شدن و حیات خویش را با حیات اسلام آغاز کردن و عمری را سراسر، در دین به پایان آوردن و اکنون، با موی سپید کرده در ایمان و سیمایی آینه سرگذشت اسلام و کوله باری سنگین از پنجاه سال افتخار، به جنگ علی آمده‌اند، با حالتی خشمگین از "قتل خلیفه مظلوم! پیغمبر به دست شورشیان بیگانه ای که از مصر و عراق به مدینه ریختند" و "تحریکات پنهانی علی! که برای فرصت طلبی و قدرت طلبی! رجائه بی سر و پا را بر اصحاب کبار و سادات و اشراف مهاجر و انصار و خلیفه اسلام گستاخ کرد!" و نابود کردن علی و حکومت علی که "این همه اختلاف در میان امت افکنده و به جای جنگ با کفار و آن فتوحات بزرگ که شیخین برای عزت و قدرت و ثروت و راحت مسلمین کردند، جنگ داخلی راه انداخته و برادر کشی، و عزیزان امت را ذلیل کرده و ذلیلان ناس را عزیز و...!" و با سپاهی بیشتر از مردم حجاز و برخاسته از سرزمین خاستگاه اسلام و مسلمانان نخستین و پیشاپیش سپاه؛ همسر عزیز پیامبر، دختر خلیفه ابوبکر و ام المؤمنین عایشه که شایع است از قول پیغمبر که فرمود: "ثلث دین را از عایشه بیاموزید، بلکه کل دین را!" و اکنون، کیست که باور کند، این دو صحابی

بزرگ و سالخورده و خوشنام و رهبرشان، ام المؤمنین را کینه‌های شخصی و عقده‌های روانی‌ای که از درخششهای خیره‌کننده عظمت و محبوبیت علی، در چشم پیامبر و در چشم روزگار، بر جانشان ریخته و بیمارشان کرده است، بر جمل نشانده و بیتابشان کرده و حقد و حسد چنان آزارشان می‌دهد که جز با خون تسکین نمی‌یابد. اکنون، علی هم در دنیای روح و علم و معنی امام شده است و ظهر و مثال و مقتدا، و هم در دنیای قدرت و سیاست و رهبری. و آن دو، پس از نیم قرن سابقه و آن همه افتخارات گذشته، شده‌اند دو پیر بازنشسته‌ای که شخصیت دینی شان را در بازیهای سیاسی و کاخ‌سازی و برده‌داری و اشرافیت و به هم زدن دم و دستگاه، باخته‌اند و در ازای آن، آنچه به دست آورده‌اند، این است که اکنون، پسی از شرکت در انقلاب علیه عثمان و زمینه‌سازی برای حکومت علی، در حالی که جوانهای گمنام و آدمهای بی‌نام و نشانی را بر کشورهای بزرگ مصر و یمن و پارس... حکومت می‌دهد، پست استانداری دو شهر را مطالبه می‌کنند و جواب سر بالا می‌شنوند. کیست که باور کند که همین دو صحابی زاهد مجاهد پیغمبر، اکنون به صورت دو سرمایه‌دار بزرگ و کاخ‌نشین اشرافی شده‌اند و زبیر هزار غلام دارد که برایش کار می‌کنند و طلحه روزی هزار دینار درآمد املاک دارد و در رژیم انقلابی جدید پس از عثمان سخاوتمند که گردنبند زنش به اندازه مالیات شمال آفریقا قیمت داشت و گاه خراج شهری را به یک از اطرافیانش می‌بخشید، حقوقهای این ماه را که داده‌اند، غلام سابق عثمان بن حنیف را

سه دینار داده‌اند و خود عثمان که بزرگترین پست سیاسی را دارد و از نزدیکترین دوستان علی است، حقوقش را که گرفته باز سه دینار بوده است!!

این است که درک خیانت این خدمتگزاران و رجال و پیشوایان وجیه المله والدین برای مردم دشوار است.

برای درک آن، نباید با همان منطق و ملاک که دشمنان و بدنامان رویاروی و آشکار را بررسی می‌کنیم، بررسی کنیم، بلکه به جای ملاک حق و باطل اعتقادی و منطق عقلی، باید، به تحلیل روانی، خصوصیات اخلاقی، روابط فردی، عقده‌های حسد و خودخواهی و کینه و کمبود و حقارت و قدرت طلبی و نامجویی و ضعف شخصیت و زندگی خصوصی و منافع مادی و غرض و مرضهای پنهانی و اختلافات فردی و دسته بندیهای داخلی آنها پرداخت و انگیزه‌های روانی یا مادی و شخصی آنان و اعمال آنان و جبهه گیریهای آنان را یافت و ضعفها و خیانت‌هایشان را جست و گول سابقه و شخصیتشان را نخورد و نه عامیانه، آنان را به علت خدماتشان، مبشر بالجنه دانست و عاری از هر خطا و نه عامیانه، به علت خطا و خیانتشان، حرامزاده شان شمرد و از اول کافر، بلکه عالمانه، دانست که چه بسیار شخصیت‌های بزرگ و خدمتگزار و خوشنام و معتقد و خوش سابقه، که به خاطر عقده‌های خودخواهی و ضعفها و منفعت طلبیهای شخصی، آگاه یا ناآگاه خیانت کرده‌اند و می‌کنند و با علم به برتری دیگری و حقانیت

دیگری، حق کشی می کنند و کتمان فضیلت و در احساس و عملشان، دنیا و دین، حق پرستی و خودپرستی، ایمان به نهضت و تأمین منفعت و نیل به قدرت و شهرت، آمیخته است و به هر حال، شخصیت انسانی و نقش اجتماعی این گروه را آن چنان که هستند و هست شناخت که اینان نه "قاسطین" اند و دشمن خارجی آگاه، نه "مارقین" اند و مؤمنین متعصب خطرناک جاهل، و نه "مؤمنین" اند و حق پرستان آگاه و سراپا اخلاص و ایثار، بلکه "ناکشین" اند، دوستان مؤمن و آگاه که به خاطر مسائل شخصی، خیانت می کنند!

نکته مهمتر در اینجا این است که همین عقده های که ناکشین را به وجود آورده است، موجب می شوند که خود همین "ناکشین" - دشمن دوشادوش داخلی - وسیله خوبی در دست "قاسطین" - دشمن رویاروی خارجی - علیه جبهه حق قرار گیرند، در صورتی که قاسطین، مبنای "طبقاتی - اجتماعی" دارند و دشمنان قسم خورده و رویاروی و خارجی هستند. اما آشکارا می بینیم که ناکشین که دوشادوش علی - در جبهه حق - بودند و همگام و همراه و هم ایمان او، به نحوی عمل می کنند که کمابیش، راه را برای قاسطین، هموار کرده، سلاح را به دست آنان می دهند.

در اینجا قبل از ادامه بحث، ذیلاً به نکته ای اشاره می کنم تا مقدمه دنباله بحث بعدی باشد:

البته مطلبی را که عرض می‌کنم - همان طوری که در "اسلام شناسی" هم مطرح کرده‌ام - از سیره ابن هشام (بر اساس فهرست اولین کسانی که مسلمان شده‌اند) کشف کرده‌ام. با توجه به این فهرست، ابن هشام می‌گوید که بعد از ابوبکر، اولین کسانی که به دستور و سفارش او - که بزرگتر آنها بود - مسلمان شدند، عبارت‌اند از سعد بن ابی وقاص، عبدالرحمن عوف، عثمان، طلحه و زبیر.

این پنج نفر، به طور "دسته جمعی" دین خود را عوض کردند و به اسلام آمدند، نه تک تک یا پشت سر هم، بنابراین، معلوم می‌شود که اعضاء این "گروه"، به قدری قلباً به همدیگر نزدیک هستند که حتی "ایمان" خود را هم با "مشورت" یکدیگر و با "مصلحت اندیشی" و توصیه رهبرشان تعیین می‌کنند! ... به هر حال، این "گروه" شش نفری در جبهه داخلی، گروهی است که همواره در صف و جبهه پیغمبر و علی بودند، اما از طرفی تا زمانی که هر کدام زنده بودند، همواره در برابر علی، ایستادگی کردند، و از طرف دیگر، پس از پیغمبر، با پیروزی این گروه در سقیفه، همه پستهای بزرگ، از خلافت و فرماندهی گرفته، ولایتهای بزرگ، جملگی بین اعضاء این "گروه" تقسیم شده است! عبدالرحمن بن عوف که یکی از اینهاست رئیس شورای خلافت عمر می‌شود! سعد بن ابی وقاص هم که یکی از اعضاء این "گروه" است فرمانده سپاه فاتح ایران است... به هر حال، طلحه و زبیر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف... همگی بی هیچ کم و کاستی عضو شورای خلافتی می‌شوند که عمر - که بعداً به این "گروه" پیوسته

بود- انتخاب می کند و همین شورای انتصابی عمر است که علی را با آن حيله، کنار می زند و عثمان را که عضو اصلی این گروه است، به خلافت سوم انتخاب می نماید! اعضای این شوری که عبارت اند از سعد و عثمان و عبدالرحمن و طلحه و زبیر و علی (که معلوم است انتخابش مصلحتی است و برای توجیه اجتماعی شوری)، درست همانها هستند که سی و پنج سال پیش، با هم، به ریاست ابوبکر وارد اسلام شده بودند و پیداست که در این سی و پنج سال، همیشه همدیگر را خوب داشته اند!

رئیس این گروه، ابوبکر را دیدیم که در سقیفه یک "کودتای انتخاباتی" کرد. او در مورد خلافت خویش، بیعت و شوری یا اجماع آراء مردم (دموکراسی) را دست آویز قرار داد اما در مورد خلیفه بعدی، یعنی جانشین خود، نامه ای نوشت و عمر را- که به این گروه پیوسته بود- انتصاب کرد. و اما خود عمر در عین حالی که اعتراف می کند که علی شایسته ترین همه آنهاست و اگر خلافت را به او بسپاریم: "لیحملنکم علی الطريق" (شما را به راه درست خواهد برد) علیرغم این، گروهی مرکب از شش نفر، انتصاب می کند و شورایی را با چنان ترکیبی سیاسی و هوشیارانه می سازد که هم صورتی انتخابی داشته باشد و بی دخالت عمر، و هم علی در اقلیت ماند و عثمان که عضو "گروه" است رأی آورد. بدین گونه که رئیس این شوری را عبدالرحمن عوف قرار می دهد و به او یک نوع حق وتو می دهد، به این معنی که چون اعضاء شش نفرند و زوج، ممکن است به دو گروه مساوی تقسیم شوند، یعنی احتمال دارد که زبیر به

خاطر خویشاوندی با علی، و طلحه، به خاطر عدم تمایلش به عثمان، به علی رأی دهند که با خود علی می‌شود سه رأی. اما عبدالرحمن و سعد و عثمان بی شک هم رأی خواهند بود و عثمان را کاندیدا خواهند کرد و برای حل مشکل، به عبدالرحمن این حق ویژه را داد که اگر شوری به دو جناح مساوی تقسیم شد، رأی آن جناحی که عبدالرحمن در آن باشد برنده است، یعنی دو رأی حساب شود. چرا عبدالرحمن؟ چون او از طرفی از قبیله بنی زهره است که سعد عضو دیگر شوری هم از آن قبیله است، از طرفی شوهر خواهر عثمان است و بنابراین؛ از پیش معلوم است که این سه مسلماً یک جبهه خواهند گرفت و شک نیست که جبهه ای در برابر علی! که اگر طلحه و زبیر هم به گروه خود خیانت کردند، باز گروه برنده است و دیدیم که جریانات، همه، آن چنان پیش آمد که پیش بینی شده بود.

در زمان عثمان، عبدالرحمن بن عوف می‌میرد و از میان اعضاء آن "باند"، فقط طلحه و زبیر و سعد مانده‌اند که هر سه نفرشان، باز هم در برابر علی قرار می‌گیرند. طلحه و زبیر، با اینکه بعد از عثمان، به علی رأی می‌دهند و طرفداری از او می‌کنند، و با اینکه در برابر بنی امیه قرار دارند و دشمن "قاسطین"، و با اینکه بهترین مبارزات را علیه "قاسطین" کرده‌اند اما، علیرغم اینها، از آنجا که، بالاخره، جزو "باند" ضد علی هستند، از این رو در برابر او می‌ایستند و جنگ جمل را به راه می‌اندازند و در همین جنگ، هر دو کشته می‌شوند.

اکنون، در خلافت علی، از "گروه ابوبکر" تنها یک نفر باقی مانده است و آن سعد بن ابی وقاص است، صحابی معروف پیغمبر، عضو شورای عمر و فاتح بزرگ ایران. سعد هم یکی از کسانی است که در تمام این پنجاه و دو سال با قریش و بنی امیه می جنگیده است اما وقتی که عقده های پنجاه و چند ساله ای را که از دلیریهای علی در احد و خندق... به دل داشته سر باز می کند (با اینکه خودش فرمانده بزرگی بود و فاتح ایران، معهدا در برابر شکوه علی همواره احساس حقارت می کرد، و به علاوه، هنوز هم به صورت افسری خشک و بدون معنویت و شخصیت اسلامی باقی مانده بود) و در برابر انتخاب علی یا معاویه قرار می گیرد. در رفراندوم معاویه، به طور غیرمستقیم، به نفع او و به ضرر علی رأی می دهد! در صورتی که در تمام این مدت پنجاه و چند سال، همگام علی بود و دشمن بنی امیه، معهدا، بالاخره، از "ناکثین" است!...

این است که به عقیده من "ناکثین"، تنها طلحه و زبیر نیستند، بلکه گروهی است که علیرغم همگامی با پیامبر اسلام در جهادها، و علیرغم شجاعتها و برجستگیهایشان، و علیرغم همگامی با علی، وقتی که مسائل داخلی مطرح می شود، تمام عقده های حقارت خود را، در برابر کسی که جرمش تنها و تنها "عظمت" و "صراحت" است، می گشایند و از پشت خنجر می زنند.

چه، به گفته آن طبیب مسیحی علی شناس تر از ما شیعیان- دکتر جورج جرداق- نویسنده "امام علی، صدای عدالت انسانی": "تمام رنجهای علی، غرامت عظمت‌هایش بود".

دومین عامل عقده ساز که در شخصیت علی بود و نوع دوم "ناکثین" را موجب می شد "قاطعیت" علی بود، بدین معنی که قاطعیت خشن و بی ملایمت و بی مسالمت علی در اجرای عدالت، افرادی را- در عین اعتراف و اعتقاد به حقانیت، عدالت، صداقت و اصالت راه و عمل علی، مجبور می کرد تا در برابرش بایستند و از پشت خنجر بزنند. مثلاً طلحه و زبیر، با اینکه در زمان علی، پنجاه سال بود که مسلمان شده بودند و جزو مهاجرین و سابقون به شمار می رفتند، با اینکه عضو شورای خلافت عمر بودند و کاندیدای خلافت پیغمبر، با اینکه از نزدیکان پیغمبر بودند و مورد ستایش پیغمبر قرار گرفته بودند و با اینکه علیه عثمان مبارزه می کردند و برای حکومت علی، زمینه سازی کردند و به علی هم رأی دادند- یعنی هم خود شخصیتی معروف در اسلام بودند و مثل علی، کاندیدای خلافت و هم به حساب خود، از عوامل روی کارآمدن علی-، اکنون که از او "ولایت" یک شهر را می خواهند، علی نمی دهد و اعتنایی نمی کند!... اینها وقتی می بینند که خود علی که به حکومت خودش رسیده و امپراتوری عظیم جهان را در اختیار دارد که روم و مصر و ایران، جزء استانهایش به حساب می آیند، خودش نان جوین می خورد و کفشهایش را خود کوک می زند و

می گوید: "... به خدا قسم از بس که وصله دوز جامهٔ پشمینم را وصله زده است از وصله زنده‌اش خجالت می کشیدم!" چگونه می‌توانند از او پست و مقام بخواهند؟ "... عبدالرحمن بن عوف به نواها رسیده و طلاهایی را که به ارث گذاشته بوده برای تقسیم، با تبر می شکستند! معاویه هم که دشمن اسلام بود و همواره با اسلام جنگیده است، حالا شام را در اختیار دارد و کاخ سبز و دم و دستگاه! ولی ما که پنجاه سال در راه اسلام، مبارزه و کشمکش کردیم، در آخر کار، علی چیزی به ما ندهد، حتی بصره را؟!... و در عوض، به افرادی گمنام مثل ابراهیم و مالک اشتر و غیره حکومت دهد؟!... دیگر نمی توانیم تحمل کنیم." ...

تحمل نمی‌توانند بکنند و می‌ایستند و برمی‌گردند و شمشیرها را در برابر علی به دست می‌گیرند و... جنگ جمل را به راه می‌اندازند که داستانش را می‌دانید... اینها- ناکثین- دوستان همگام و همراهی هستند که به خاطر عقده‌های "حقارت" از عظمت دوست و "ضعف" در برابر "قاطعیت" خشن دوست، در طرفداری از حق و عدالت، و به خاطر اغراض شخصی و حفظ مصالح صنفی و "باند"ی، در جبههٔ داخلی هستند اما آلت دست دشمن رویاروی- قاسطین- می‌شوند. اینان کسانی هستند که همانند علی، دشمن "قاسطین" هستند و پنجاه سال با آنها رویاروی جنگیده‌اند اما به خاطر اغراض و امراض و منافع شخصی، به طور غیرمستقیم، دست در دست قاسطین- که هم دشمنان خودشان و هم دشمنان علی هستند- می‌گذارند و با آنها برعلیه علی، عملاً همکار و هم

نقش می‌شوند و از پشت خنجر می‌زنند... تا آنجا که با هزاران توطئه و زمینه سازی، تنه‌ایش می‌گذارند و برکنارش می‌کنند، بیست و پنج سال وادار به سکوتش می‌کنند و بالاخره، پنج سال حکومتش را هم سراسر به جنگ و تلاش و کشاکشهای داخلی می‌گذرانند و با وجهه و سابقه ای که دارند، بزرگترین ضربه را به شخصیت علی می‌زنند و عمیقترین انحراف را در افکار عمومی ایجاد می‌کنند.

جبههٔ ناکشین - اصحاب کبار پیغمبر و همپیمانان خوشنام علی و شخصیت‌های معتبر اسلامی که به خاطر اغراض شخصی، منافع مادی و خودخواهی و فرصت طلبی، به نهضت خیانت کردند - "جمل" بود! گرچه، من ناکشین را همهٔ شخصیت‌های بزرگ نهضت اسلام که به خاطر منافع صنفی یا خودخواهی فردی، به علی خیانت کردند، گرفته ام، و بنابراین، جبههٔ آنها را از سقیفه تا جمل باید گسترش داد، ولی به معنی اخص، آن چنان که در زبان شیعه و حتی زبان خود علی، به کار می‌رود، مقصود از ناکشین طلحه و زبیر و همهٔ همدستان اینهاست که در انتخاب علی به خلافت، بیعت کردند و سپس نکث کردند و در جمل جنگیدند! این جنگ برای علی سخت دردآور بود. شمشیر کشیدن بر روی دوست! بر روی همسر پیامبر! بر روی هزاران تنی که بازیچهٔ غرضهای این بزرگان دین شده‌اند و برای دین، به جنگ دین آمده‌اند!

برای یاران علی نیز، این جنگ ناگوار بود. یکی از یارانش، در راه می‌پرسد: اگر اینان به دعوت تو بر صلح راضی نشوند چه خواهی کرد؟

علی، پاسخ می‌دهد: جنگ!

و مرد، شیعه علی، با ناباوری می‌گوید: "مگر ممکن است طلحه و زبیر بر باطل باشند؟"

و علی، پاسخی می‌دهد که به گفته طه حسین، در کلام بشری سخنی بزرگتر از آن نیست، که: "مرد! تو مرد را به حق می‌شناسی یا حق را به مرد؟ حق را خود ملاکی است که باید آن را شناخت و رجال را باید بدان سنجید!"

کوششهای بسیار علی برای صلح در برابر بی‌قراری عایشه و حرص دو شیخ، بی‌نتیجه ماند. جنگ آغاز شد. بسیار سخت، مردان متعصب زمام ناقه هودج عایشه را پیایی می‌گرفتند و هر کدام می‌افتاد، بی‌درنگ دیگری می‌رفت، طلحه کشته شد. علی سخت غمگین شده شمشیرش را نزد علی آوردند و در آن حال، از ستایش خدماتی که در گذشته کرده است، دریغ نکرد. گفت:

"سيف طال ما جلی به الكرب عن وجه رسول الله، ولكن الحين و مصارع السوء" (شمشیری است که چه بسیار بوده است که غبار اندوه از چهره پیامبر زدوده است!... زبیر، در اثنای جنگ، با سخنان نرم علی و یادآوریهای او از آن گذشته‌های پر از

اخلاص و برادری عهد پیامبر و پیش بینهای پیامبر ازین ماجراها، بیدار شد، تنها و پیاده به سوی مدینه، به راه افتاد. علی فرمان داده بود که فراریها را تعقیب نکنند. ابن جرموز که خود در صف جملی ها بود و چون سرنوشت جنگ را پیش بینی کرده بود، گریخته بود، برای، خود شیرینی، او را کشت و سرش را نزد علی آورد. علی چنان بهم برآمد که گویی سر دوستش را نزدش آورده اند، قاتلش را نفرین کرد و آشکارا گفت که پیامبر فرمود: "قاتل زبیر در آتش است!"

و اما عایشه، که عامل اصلی این همه فتنه بود؛ علی اعلام کرد که:

"لما حرمتها الاولى والحساب علی الله!"

"حرمت نخستین او بر جاست و حساب، با خدا!" و آنگاه، برادرش محمد بن ابی بکر را که از یاران علی بود، مأمور کرد تا او را با ادب و احترام، به مدینه بازگرداند! جملی ها، بزرگترین ضربه را به علی زدند. اینان مظهر خیانتکاران اند. همگامانی که از پشت خنجر می زنند. و رفتار علی با اینان، تنها از علی ساخته است!

جنگیدن با جبهه جمل - دوستان خیانتکار - برای علی سخت دردناک بود. گویی هر شمشیری که بر اینان می خورد، دل او را مجروح می کرد. از جمل پیروز برمی گشت اما با لحنی پر درد می گفت: "وددت الی مت قبل هذا الیوم بعشرین سنه!" دوست داشتم که بیست سال پیش از این روز، مرده بودم!!

"تنها مرا یارای آن بود که

چشم این فتنه برکنم!"

علی (ع)

جبهه: نهروان

چون معلوم است که "مارقین" چه کسانی هستند از این رو به سرعت از آن رد می‌شوم. مارقین، بعد از حکمیت به وجود آمدند... "مارقین"، شیعه علی هستند و سخت متعصب و خشن و مؤمن به راهشان، اما عامی و جاهل‌اند، هرچند در میان‌شان افرادی مطلع از فقه و حدیث می‌باشند ولی اهل تشخیص، تمیز، منطق، ارزیابی عینی مسائل، مقایسه امور، در نظر گرفتن همه جوانب قضیه، تشخیص جبهه دوست و دشمن، تمیز حق و باطل... نیستند، و نه تنها خودشان اهل تشخیص و ارزیابی نیستند، بلکه حتی اهل این تشخیص هم نیستند که ارزیابی و تشخیص و مقایسه و تمیز امور را به کسی که آگاهی و بینایی خود را در این راهها، برتر از همه کس، به ثبوت رسانده است واگذار کنند!

تعصب، خشونت، بداندیشی، تحجر، کج اندیشی و ناآگاهی، حتی مانع از پذیرفتن راهی می‌شود که "راهبان" نشان داده است. اینان خوارج‌اند. اینان شیعه علی بودند و

در راه خدا، قرآن و رسالت پیغمبر و دین، مبارزه کرده‌اند و جان خود را فدا کرده‌اند و حالا هم می‌کنند؛ حتی یک ذره هم در خیالشان، دشمنی عمدی و خیانت آگاهانه نیست، وابستگی به دستگاه ندارند، ابزار دست و مأمورین قاسطین نیستند، جزو "ناکثین" هم نیستند بلکه صمیمی، مقدس، بی‌نظر و عاشق‌اند و فداکار دینشان، اما... بی‌شعورند!؟

و... متأسفانه... "بی‌شعوری" را جزو کفر نمی‌دانیم در حالی که "مادر کفر"، همین "بی‌شعوری" است.

اینان، زود فریب می‌خورند، زود تحریک می‌شوند، "شایعه" را به سرعت قبول می‌کنند، زود به "این طرف" مایل می‌شوند، به سرعت به "آن طرف" می‌روند و در هر حال، خطرناک‌اند.

بهترین تعبیر دربارهٔ اینها بیان خود علی (ع) است در مکالمه با کمیل که در تقسیم "حاملان علم" می‌فرماید: یا مردمی باهوش و خوش فهم‌اند اما نادرست‌اند.

"او منقاد الحمله لحق لا بصیره له فی احنائہ، ینقدح الشک فی قلبه، لاول عارض من شبهه."

یا کسی که تسلیم صاحب حق است، ولی بینایی و بصیرتی در زوایا و جوانب حق ندارد، با نخستین شبهه‌ای که عارض می‌شود، شک در دلش وارد می‌گردد!

اینان، در "صفین"، در جبهه علی، به خوبی شمشیر می زدند و می جنگیدند. مالک، فرمانده حضرت امیر، تا نزدیکی خیمه معاویه پیش رفته بود و نزدیک بود که مرکز فرماندهی معاویه سقوط کند که ناگهان، قرآن‌ها را بر سر نیزه‌ها کردند که:

... "ای وای! شما بر روی قرآن، شمشیر می کشید؟... بر روی قرآن، کتاب خدا، شمشیر می کشید؟... ما هر دو به یک کتاب معتقدیم... بیاید تا کتاب خدا بین ما و شما
"حکم" باشد و...!!"

و همین شد که همین مردم، که با آن شدت می جنگیدند، یک دفعه عقب کشیدند و دستشان لرزید!... پیش علی آمدند که "... ما به روی قرآن، شمشیر نمی کشیم...!" علی فریاد کشید که: "... من، این قرآن را آموخته‌ام، قرآن ناطق زنده منم، قرآن همین راه است، قرآن یعنی نفی ظلم و فریب و عصبیت و زرپرستی که اینها - مظهر آن‌اند، قرآن نفی معاویه است، اینها قرآن را بهانه هدفهای شیطانی شان کرده‌اند، ابزار توجیه شرک کرده‌اند، اینان، چه می فهمند؟ اینها قرآن را "شیء"، "شکل" و.. می دانند، "اهل قرآن" را کسی می دانند که آن را جلد کند، ببوسد و تکثیر کند، ولو "ابوسفیانی" باشد، اینها بیگانه‌تر از آن‌اند که راه و جهت و بینش و روح قرآن را بشناسند، قرآن جلد و کاغذ و مرکب و اسم نیست، قرآن روح و حقیقت و فکر و عمل و مسئولیت و

جهاد است، بزنید! به شمشیر، فرود آرید این پرچمهای ضلالتی را که برای فریب خلق، زور را جامهٔ دین پوشانده‌اند!

اما عوام متعصب سطحی که دینشان در ظواهر است و شعائر و عقلشان در چشمشان، برافروختند و همین بزرگترین نیروی متعصب و شیعهٔ علی و خطرناکترین دشمنان بنی امیه - که بعد از علی هم در همان دشمنی خود نسبت به بنی امیه باقی ماندند (!) - در برابر خود علی ایستادند و تهدید کردند که اگر دستور فوری آتش بس ندهی و مالک را از پیشروی باز نداری خودت را می‌کشیم! و علی ناچار، مالک را دعوت به عقب نشینی کرد. مالک گفت: "... اندکی دیگر مهلت بدهید تا..." اما علی گفت: "اگر می‌خواهی مرا زنده ببینی، برگرد..." و مالک هم از ترس جان علی برگشت، حکمیت شروع شد... و چه شعار مقدس فریبی! قرآن پرچم و خدا هم حاکم که لاحکم الا الله! و همه بر کتاب خدا برگردیم و حکم خدا را گردن نهیم و اختلافها را حل کنیم!

حکمیت را بر علی تحمیل کردند. علی در جریان حکمیت، می‌خواست ابن عباس را که مردی باهوش و طرف اطمینان او بود به عنوان حکم خود گسیل دارد. اما اینها، آدم بی شعور خرمقدس ضعیفی را به نام "ابوموسی اشعری" آوردند؛ گفتند که "... حکم، بایستی همین باشد... " زیرا یکی از خصوصیات "خرمقدسها" این است که از

آدم فهمیده فراری‌اند و به او اطمینان نمی‌کنند و دنبال قیافه‌های ابله و ظاهرالصلاح و بی‌تخته‌ای چون خودشان سینه می‌زنند!

علی، باز ناچار به تمکین شد، اما از آن طرف، آدم رند هفت خط هوشیاری مثل عمروعاص را فرستادند...، یکی از چهار نفری که در عرب، به نام "دهاء اربعه" زبانزدند، یعنی چهار نابغه هوش و زرنگی! با این ترتیب معلوم بود که بر سر چه کسی کلاه خواهد رفت؟ مظهر هوش، مدافع قدرت و پلیدی؛ مظهر بلاهت و ساده لوحی و ضعف اراده و شعور، مدافع ایمان و حقیقت؟

و غالباً چنین است!

بالاخره هم، عمروعاص، آن بازی معروفی را درآورد که می‌دانید. عمروعاص هفت خط، وقتی دید حریف مذاکره سیاسی ابو موسی بی خط و بی تخته است و یک "گاو مقدس"! فهمید که او را خورده دارد!

این جور آدمها، به همان اندازه که ساده لوح و بی شعورند، خیلی هم خودخواه و شهرت طلب‌اند و با چهار تا تعارف و تجلیل و احترامات فائقه و خرج چند لقب پرطمطراق بی خرج و "صبحکم الله، مساکم الله، حضرت مستطاب آقا، هر طور صلاح می‌دانید و اختیار دارید، جایی که سرکار تشریف دارید، کسی حق فضولی ندارد و

خوب، آقا چه می‌فرمایند"، به سادگی می‌توان افسارشان را به دست گرفت و سوارشان شد!

این زندگی علی، "زندگی یک انسان" نیست، اساساً "زندگی انسان" است، یک تاریخ است، همه چیز در آن می‌یابی، زیباترین چیزها و زشت‌ترین چیزها، همه جور عشقها، همه جور کینه‌ها، همه جور عظمتها، همه جور حقارتها، همه جور خدمتها و همه جور خیانتها، همه جور رنجهای روح آدمی، همه جور رنگها و بازیها و حيله‌ها و آدمها و دوستیها و دشمنیها...

هیچ چیز نیست که در زندگی این تنها مرد روزگار پیدا نکنی!

عمرو عاص به جان ابوموسی می‌افتد: "آقا شما صحابی بزرگ رسول الله هستید (زهاد مقدس مآب در برابر فروع حساسترند تا اصول؛ اصول را نمی‌فهمند و عمرو عاص می‌داند)! آقا بیایید به این همه جنگ و خونریزی میان مسلمین خاتمه دهیم، چقدر خونهای مسلمان بریزد؟" چقدر نوامیس محترم مسلمان بی سرپرست شوند؟... من عقیده‌ام این است: که ما هر دو از طرف علی و معاویه حکم هستیم، با اختیارات تام، ریشه همه این اختلافها هم همین دو نفرند، بیایید هر دو نفرشان را کنار زنیم و مسلمانان را به جای اینکه به خاطر علی با معاویه بجنگند و به خاطر معاویه با علی، از هر دو خلاص کنیم. هر دو دسته را با هم یکی کنیم و از آنها دعوت کنیم که آزادانه راه

سومی را که مشترک باشد اختیار کنند و به کسی رأی دهند که مورد توافق هردویشان باشد. در میان اصحاب کبار پیغمبر، زهاد متقی و محترمی هستند که مورد اتفاق همه باشند و طرفین بر سرشان توافق داشته باشند و به عقیده بنده، اخوی زاده خود حضرت مستطاب عالی!"

کدام "شخصیت محترم مقدس زاهد خیرخواه خودخواه" ی دلش در برابر این کلمات ذوب نمی شود و قند تو دلش هم آب نمی گردد!

حضرت ابوموسی قبول می فرمایند. دو حکم مردم را دعوت می کنند تا رأی مورد اتفاق خود را اعلام کنند.

دو حکم در برابر مردم ایستاده اند و باید هر کدام، طرف خویش را رسماً از خلافت عزل نماید.

ابوموسی به عمروعاص نگاه می کند و منتظر است که شروع کند. عمروعاص: "اختیار دارید! در حضور سرکار مستطاب عالی! شما سرور بنده هستید، اول سرکار شروع بفرمایید!"

و کدام "شخصیت محترم مقدس" ی است که در برابر دعوت به اول بودن و جلو افتادن، مقاومت کند، حتی برای... (ببخشید!)

ابوموسی شروع می کند: "ای مردم، همان طور که من این انگشتری را از انگشتم خلع کردم، علی را هم از خلافت خلع می کنم!"

کنار می رود،

عمرو عاص شروع می کند:

"ای مردم! سخن ابوموسی، حکم علی را شنیدید، همان طور که من این انگشتری را در انگشتم نصب کردم، معاویه را به خلافت، نصب می کنم!"

صلوات بفرستید!

بله، به همین خنکی!

خوارج تازه فهمیدند که کلاه سرشان رفته! ناگهان به سوی علی سرازیر شدند که: "... خیلی خوب! ما نمی فهمیدیم، تو چرا به حرف ما گوش کردی؟" ... !!

... "مگر تو از طرف خدا نبودی...؟ مگر حکومت تو، حکومت خدا نبود...؟ پس، چرا حکومت خود را با بنی امیه به حکمیت گذاشتی؟... با این ترتیب ما همه مان کافر شده ایم، ما همه مان مرتکب گناه کبیره شده ایم... "تو" باید از بابت این حکمیت، "توبه" کنی...!"

...علی را در فشار گذاشتند تا قبول حکمیت راه به عنوان گناه کبیره، توبه کند!... آری، اینها برای علی، فتوی صادر می کنند... علی هر قدر می گوید که "... حکمیت، به طور کلی گناه نیست... درست است که این حکمیت تحمیلی شما، خیانت و خطا بود اما نفس حکمیت، از لحاظ شرعی، عملی ضد دینی نیست و... اصلاً از لحاظ سیاسی، موردی برای حکمیت در میان نبود، فقط شما زور کردید و تهدید و تحمیل! یک خطای سیاسی بود نه ارتکاب به کفر؟ یک اشتباه عملی، که علت آن هم تهدید شما بود و خطر نابودی همه چیز، به هر حال خروج از اسلام و ایمان حساب نمی شود، توبه ای لازم نیست تا به عنوان گناهی دینی، توبه کنم... کافی است آن را نپذیرم و نمی پذیرم"، اما اینها به این هم راضی نبودند، می گفتند: نه، اول باید اقرار به کفر بکنی، بعد هم رسماً توبه کنی!

علی حاضر نشد.

بالاخره، فشار را زیاده تر کردند، تهمت را شروع کردند، "دسته" درست کردند، گروههایی را در مسجد علی مأمور کردند تا به هنگام سخنرانی علی، متلک بگویند، فحش بدهد، شعار بدهند، سخنرانی او را بر هم بزنند، نماز جماعت را بهم بریزند، آشوب کنند، همه برای دین! اسلام! از خصوصیات "خرمقدسها" این است که نه تنها

ارزشها و خدمتهایی را که از کسی - در راه دین او - سر می‌زند، اساساً تشخیص نمی‌دهند، بلکه با آنها دشمنی می‌کنند.

روزی در ضمن سخنرانی، یکی یک مسأله علمی را سؤال کرد، علی جوابش را گفت و قانع شد؛ دیگری سؤال اعتقادی کرد، علی فوری جوابش را گفت و قانع شد؛ دیگری سؤالی فقهی کرد و علی جوابش را گفت و قانع شد.

یکی از همین باند از وسط جلسه فریاد زد: "خدا او را بکشد، عجب آدم باسوادی است، ها!"

...علی سکوت می‌کرد.

در گوشه ای از مسجد، گروهی را درست کردند که وقتی علی برای نماز وارد مسجد می‌شد و معلوم هم بود که فقط یک نفر امام است و او هم علی است (زیرا آن وقتها در هر گوشه مسجد، امامهای جماعت متعددی نبودند و اسلام هنوز پیشرفت

نکرده بود!) اما با این حال، در آن گوشه جمع می‌شدند و جدا از علی، نماز می‌خواندند!^۱

علی نماز را شروع می‌کرد... وقتی که در حال نماز بود، در حال رکوع یا سجود، یکی از "آنها"، از آن گوشه مسجد، بر علیه علی، شعار می‌دهد، آن هم شعار قرآن!... به کنایه به علی که یعنی مشرک شده است! این آیه را می‌خواند: "ولقد اوحى اليك و الى الذين من قبلك، لئن اشركت، ليحبطن عملك ولتكونن من الخاسرين."

این آیه، خطاب به پیغمبر اسلام است: "ما به تو و به کسانی که قبل از تو بودند و وحی فرستادیم که اگر شرک بورزی، هرچه کرده ای زحماتت برباد رفته است و جزو زیانکاران خواهی بود"

^۱. حتی کوچکترین رفتارهای علی با این گروهها را نیز بایستی آموخت؟ آری، از علی - از علی که به عنوان امام، همواره برای ما درس می‌دهد و همواره رنجها، دعوتها و رفتارها، جهادها و عشقهایش زنده است. هر کسی که عاشق اوست و در راه او گام برمی‌دارد؛ و هر گام کوچک، در هر حال، بایستی این درسها را از او بیاموزد... و باید رنجهای او را هم منتظر باشد و سرنوشت او را بپذیرد! زیرا، نمی‌توان شیعه علی بود و همچون شیعه معاویه زیست، نمی‌توان. دروغ است، با ابراز احساسات و نذر و نیاز، خدا فریب نمی‌خورد!

که: مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین!

می خواهد بگوید که: "... تو، درست است که علی بودی و برحق، درست است که تو را امام می دانستیم و پیرو تو بودیم و درست است که تو اولین مسلمان بودی و داماد و جانشین حقیقی پیغمبر و... اما، علیرغم اینها، چون "حکمت" را پذیرفتی بدان جهت "مشرک" شدی، لهذا آن همه فضائل هم که داشتی باطل شد...!!"

اما، پاسخ علی را نگاه کنید: علی به مصداق آیه "واذا قرء القرآن فاستمعوا له وانصتوا!" در برابر آنکه آن آیه را می خواند، به احترام قرآن سکوت می کند، آن هم در وسط نماز، و سکوتش را ادامه می دهد تا آن بابا، شعارش را تمام کند؛ او که خاموش می شود، علی به نماز ادامه می دهد! اما به محضی که می خواهد دنباله نماز را ادامه دهد، دوباره یک نفر دیگر از آن گوشه، آیه را تکرار می کند. علی، باز سکوت می کند تا آیه تمام می شود. باز به محضی که می خواهد نماز را ادامه دهد، بلافاصله دیگری آیه را تکرار می کند. بار دیگر سکوت می کند تا باز آیه تمام شود! آنگاه که بار دیگر

۱. عجباً که اینان، مردمانی هستند که حتی مفهوم و مصداق گناهانشان هم با یکدیگر نمی خوانند!... مثلاً می گوید که چون فلان جمله را غلط گفتم، یا چون فلان روایت را غلط معنی کردم و یا چون فلان مطلب را "نگفتم"، "پس" "مشرک" شدی، زندیق شدی!... دیگر نمی فهمد که بی دین، زندیق، سنی، وهابی، شیعه... با یکدیگر فرق دارند و هر کدامشان در مرتبه ای هستند و درجاتی دارند و اولاً اینها با هم نمی سازند و ثانیاً، هر خطایی عقوبتی متناسب با آن دارد! آخر چگرنه می توان این همه را در کلکسیون جمع آوری کرد؟ خودش می داند.

می‌خواهد نماز را دنبال کند، از آن گوشه، دیگری آیه را می‌خواند و... (این نمونه ای است برای طرح یک "حقیقت" به منظور نفی "حقیقت" دیگر)... علی می‌بیند که نماز، به پایان نمی‌رسد و بیش از این نباید به آنها مجال داد، این آیه را قرائت می‌کند و چه متناسب و چه عمیق و پرمعنی! آیه باز هم خطاب به پیغمبر است در برابر قدرت مشرکین و تبلیغات سست عصرها:

"فاصبر ان وعد الله حق. ولا يستخفك الذين لا يوقنون".^۱

تمام قدرت و نیروی خود را که در جبهه‌های جنگ، به شمشیر خویش منتقل می‌کرد و خشم و هجوم خویش، در اینجا به "تحمل" و "سکوت" خویش منتقل می‌سازد. سکوت می‌کند و صبر! چه، اینجا، جبهه داخلی است، در برابر مغرضین بی‌غرض! مؤمنین بی‌شعور!

اما علی در برابر اینها که تا این حد به او خیانت و اهانت می‌کردند، تا این حد، در برابرش، در مسجد، مسخره می‌کردند، تهمت می‌بستند، شعار مخالف می‌دادند و حتی می‌خواستند نمازش را بشکنند، حتی حقوق یک نفرشان را هم از بیت المال، قطع

^۱. صبر کن که وعده خداوندی حق است؛ و مبادا کسانی که مردان یقین نیستند، سست کنند!

نکرد... و این، واقعاً عجیب است... دموکراسی و لیبرالیسم و حقوق بشر جهان امروز، در برابر چنین رفتار علی، شرمگین است... اینها نه تنها رژیم و حکومت او را قبول نداشتند، بلکه به عنوان "کافر"، حتی در مسجد خود او، و در حکومت او، علیهش تبلیغ می کردند، با این سال، او آنها را "مسلمان" می شناسد و از بیت المال، صاحب حق می شمارد! حقوق یک "مسلمان" را به آنها می دهد! هیچ یک از آنها را آزار نمی دهد، هیچ کدام را دستگیر نمی کند و به هیچ کدام از آنها کوچکترین اهانتی هم نمی کند، حتی آزادی آنها را مانع نمی شود... اما... اما... کسانی که معنی ادب و منطق و آزادی را نمی فهمند، همواره از ادب و منطق و آزادی، وسیله ای می سازند علیه خود آزادی و منطق و ادب و علیه مظهر آن و علیه آنکه این مواهب را به آنان ارزانی داشته است! و این بود که "اینها" رسماً از صف علی خارج شدند (خوارج) و به دیگری بیعت کردند و سرانجام، جبهه نهروان را به راه انداختند... و علی (ع) را به سومین جبهه ضد حق - جبهه مردمی که دین دارند و عقل ندارند - کشاندند و مردی را که زمین، همه رنجهایی را که برای بخشندگان روشنایی، آزادی و عدالت انسان در چنته دارد، یک جا بر جان بزرگ و لطیف او ریخته است تا از او که خوشبخت ترین فرزند تقدیر است و از آن همه زیباییها و فضیلتها که آسمان، یک جا، به جان چند پهلوی پر از ملکاتش بخشید. است، انتقام گیرد و او را که در ظلمت و جاهلیت جهل، آتش خدای را به سرنوشت تاریخی بنی آدم، ارمغان آورده است، در کوره آتشیهای عذاب دشمنان انسان، بیازماید

و تصویر او را که باید مظهر همه آرمانها و رنجهای نوع انسان باشد و قویترین، مهاجمترین و فصیحترین "فریاد اعتراض وجدان مظلوم" بر پشانی فرد او، پیش چشم تغیردهندگان تقدیر تاریخ، در آتش رنجی افکند تا تقدیر همه آزمایشهای بزرگ و سنگینش را بر او تمام سازد.

این چنین بود که مردمی که برای مرگ در راه دین بی قراری می کردند و آن همه پارسا بودند و شب زنده دار و حافظ قرآن، با این حال، در اثر پایین بودن سطح فکر، کمی اندیشه، بی تمیزی و بی تشخیصی به حدی سقوط می کنند که علی و معاویه و عمروعاص را برابر دانسته گفتند که این هر سه، کافرند؛ قدرت تمیز و تشخیص را نگاه کنید که چه کسانی را کنار چه کسی قرار می دهند؟

و... دیدیم که بالاخره، پنهانکاران، شایعه سازان، سیاست بازان، تهمت زنهای و توطئه کنها که مأمورین بنی امیه - قاسطین - بودند، چگونه با بعضی از وابستگانی که در میان خوارج بودند، اما جزو آنها نبودند، زد و بند می کردند و فردایش به کمک همدیگر، "شایعه" ها و تهمتها، علیه علی می ساختند و در میان عناصر عامی تحریک شده متعصب مذهبی - که دیر می فهمند و زود قضاوت می کنند و زودتر از آن دست به کار می شوند - می پراکندند تا سابقه او را مسخ، شخصیت او را سست و افکار دیگران را نسبت به او، تیره و مردد سازند... تا جایی که، زمینه را آن چنان علیه علی مسموم و سیاه

کردند که خوارج - توده عامی یا مارقین - که قویترین شمشیرهای خود را به روی بنی امیه - قاسطین یا دشمنان رویاروی دین - می کشیدند، اینک، باهوشیاری دشمن بیدار و بی شعوری این دوستان مؤمن اما خواب و کج فهم و بی تمیز، همان شمشیر را بر فرق علی فرود آوردند. و این است که بنی امیه، "با فرود آمدن همین شمشیر"، موفق شدند علی را به دست دشمنان خود و دوستان علی، از پیش راه خود بردارند... و بالاخره، این چنین، مارقین و ناکشین - که هر دو مؤمن اند و هر دو دشمن قاسطین و هم جبهه علی - به طور غیرمستقیم و با حيله قاسطین، همدست قاسطین می شوند و علیه علی! این است سرگذشت علی، علی در برابر دشمنانش، در برابر سه جبهه: ۱- دشمنان مردم، ۲- روشنفکران خیانتکار، ۳- متعصبان منحط مذهبی!

آیا قرآن، در دو سوره مشابهی که با آن ختم می شود، از این سه "شر" سخن نمی گوید؟

از این سه "شر" نیست که حتی پیامبر خود را بیم می دهد؟

قل اعوذ برب الفلق!

بگو: پناه می برم، به خداوند سپیده دم! (فلق. شکافته صبح در شب).

من شر ما خلق،

از شر آنچه آفریده است،

و من شر غاسق اذا وقب،

از شر سیاه شبی، ماه گم کرده، که ظلمت بیارد،

و من شر النفاثات فی العقد،

از شر دمنندگان افسون در گرهها و پیوندها و پیمانها،

و من شر حاسد اذا حسد،

و از شر حسود که عقده حسدش را بگشاید و حسد ورزد.

قاسطین! غاسق! قدرت سیاهی و پلیدی که چیره می شود و همه چیز را فرا می گیرد،

چون سیل، چون شب!

و نفاثه هایش، عوامل پنهانکاری که در حکومت ظلمت، سمپاشی می کنند و

افسونکاری و تبلیغات زهر آگین و تفرقه انداز و آشوبگرانه، به سود غاسق، مزدوران

تبلیغاتی قاسطین!

و... بالاخره، حسود! نه دشمن، دوست! نه مزدور قاسط، که بیمار عقده های خویش!

ناکث!

پس کو "مارقین"؟ این ساده لوحان متعصب مقدس و مؤمن اما کور، بی شعور؟
مگر "شر" اینها کمتر از شر قاسطین و ناکثین و ابزارهای تبلیغاتیشان است؟ علی راکه
در جبهه قاسطین و ناکثین پیروز بود، اینها کشتند! برای اینها، یک سوره مستقل است.
آخرین سوره قرآن، آخرین پیام خداوند!

قل اعوذ برب الناس

بگو: پناه می برم به خداوند مردم،

ملک الناس،

پادشاه مردم،

اله الناس

خدای مردم،

می بینی؟ در آن سوره از سه شر نام می برد، و خدا را به یک صفت می خواند و
اینجا از یک شر و خدا را به سه صفت! این کدام شر است؟

من شرالوسواس الخناس!

از شر "بیماری عقل و شعور"ی که پنهانی است و می‌رود و باز می‌آید و ول کن نیست، الذی یوسوس فی صدورالناس،

که در درونهای ناخودآگاه، آفت سودازدگی و منگی را وارد می‌کند،

-من الجنة والناس-

آری، شر است، از شر دشمن خارجی و حتی خائن داخلی (قاسط و ناکث)، خطرناکتر، اما یک "مرض" است، نه "غرض"! اینها قربانی همان سه طاغوت‌اند! اینها همچون موشهای بی گناهی هستند که دشمن بیدار و خیانتکار آگاه، میکروب طاعون را در خونشان تزریق می‌کند و به جان جامعه شان می‌اندازد، قتل عام می‌کنند و قاتل نیستند. و برای همین هم هست که علی بیش از همه، از همینها رنج می‌برد، قربانی همینها می‌شود، اما می‌داند که همه آزارهای اینان از بی شعوری است؛ قربانی جهل‌اند و ناچار، بازیچه جور و ابزار ناآگاه خیانت و کشتن حق! و خود نیز در پایان کار، قربانی می‌شوند، قربانی همانها که ابزارشان ساخته بودند! و برای همین هم هست که علی در برابر همه توطئه‌ها و تهمتها و دشنامها و گستاخیا و تفرقه‌ها و توهینهای اینان سکوت می‌کند و تحمل، آنان را از شمار مسلمانان و حتی پیروان خویش طرد نمی‌کند، همچون بزرگواری، در برابر انسانی بی گناه که به مرض هاری دچار شده است و جنونی وحشتناک گرفته است. وقتی خطرشان جدی می‌شود، ناچار بر سرشان شمشیر

می‌کشد، اما توصیه می‌کند که پس از نهروان، دیگر خوارج را تعقیب نکنید، آزار ندهید، از خدا بخواهید که آگاهشان کند.

اما آنچه قابل تأمل است، بنی امیه ای را که به اسلام اعتقاد ندارند، قاسط می‌نامد؛ خیانتکارانی را که علیه او و حکومت حق او شمشیر کشیدند، "ناکث" می‌نامد؛ اما این عوام مقدس مآب عابد! زاهد شب زنده دار متعصب شدید مذهبی را "مارق" می‌نامد، یعنی از "دین به در رفته"!!

آنچه در پایان معرفی این سه نیروی "منافق"، "خائن" و "متعصب" باید بیفزایم نکته ظاهراً ساده ای است ولی، از آن رو که حاکی از "بینش مذهبی" و "منطق اسلامی" ویژه علی است، سخت جدی و قابل تأمل و عمیق است.

قاسطین - به رهبری امویها و مظهرش، معاویه - قریش‌اند که در جاهلیت، موضع طبقاتی حاکم جامعه عرب را داشتند و - در زیربنای اقتصادی عرب جاهلی که بر دآمداری و کشاورزی ساده ای استوار بود و نظام اجتماعی، بر - روابط قبایلی Societe tribunale - اینان، به علت جنگ جهانی ایران و روم در قرون پنجم و ششم و تغییر راه تجاری شرق و غرب، و سر راه تجارت قرار گرفتن مکه، وارد یک مرحله پیشرفته "اقتصاد باز تجاری" شده بودند و طبقه جدیدی را ساخته بودند و نوعی "بورژوازی دلال" را به وجود آورده بودند و از طرفی، چون مکه، هم یک شهر سنتی

و مقدس عرب بود و هم اکنون، یک مرکزیت تجاری و موقع اقتصادی جدیدی را یافته بود، قریش اشرافیت اقتصادی و سیادت مذهبی جامعه را به انحصار خود درآورده بود و کعبه که برای آنان، هم قبله زیارت بود و هم تجارت، هم دین و هم دکان، در دست قریش، مظهر سمبلیک قدرت روحانی و در عین حال، پایگاه عینی قدرت مادی این قبیله به شمار می‌رفت و با سیصد و شصت بتی که از همه قبایل عرب، در این خانه نصب کرده بودند، خود را مرجع تمامی عرب ساخته بودند و حاکمیت خود را بر همه قبایل، بدین گونه تثبیت کرده بودند. چه، "شرک" مذهبی بود که تعدد طبقاتی و شرک نژادی - اجتماعی را در زندگی مادی، با تعدد الهی و شرک جهانی، در زندگی معنوی و جهان بینی دینی توجیه می‌کند.

این بود که نهضت انقلابی اسلام، با تکیه انحصاری بر شعار "توحید"، بی درنگ و به گونه ای اجتناب ناپذیر، در برابر قدرت قریش قرار می‌گیرد، زیرا، این توحید، بر خلاف امروز که تنها در حوزه‌های درس فلسفه و کلام و تصوف و در جمع علما و حکما قابل طرح است، مستقیماً لبه تیز حمله خویش را متوجه "زیربنای اجتماعی" و "نظام طبقاتی" جامعه می‌کند و طبیعی است که قبل از فلاسفه و صوفیه، خواجه‌گان و بردگان، اشراف و مردم، در برابر آن حساسیت شدید نشان می‌دهند و بیم و امید می‌زاید و دو طبقه، در قبال آن، جبهه گیری می‌کنند و این است که پس از اعلام شعار توحید، به جای صحنه‌های مباحثه و مشاجره علمی و فلسفی، صحنه‌های جنگ طبقاتی

بدر و احد و خندق و فتح را می‌بینیم که همه جا، قریش، با همکاری چند قبیله سرمایه دار و کاسبکار یهود، به عنوان بزرگترین قدرتهای ضدانقلابی در برابر اسلام می‌ایستند تا از منافع اقتصادی، امنیت راههای تجارتي و موضع طبقاتی و ارزشهای اشرافی خویش که اسلام همه را به نابودی تهدید می‌کند، دفاع کنند.

اما، طبق سنت رایج تاریخ، خلافت غصب - ارتجاع - شکست می‌خورد ولی، به صورت عناصر داخلی "ضدانقلاب"، و به اصطلاح قرآن، "نفاق"، میراث خوار آورده‌های انقلاب می‌شود و با تغییر جهت دادن به نهضت، تخلیه انقلاب از محتوای ایدئولوژیک و قربانی کردن فرزندان صدیق و رهبران راستین انقلاب، نهضت را به صورت نقابی جدید بر چهره و سلاحی قوی در چنگال و استحمار نو در تسلیم مردم و توجیه خویش درآورده، پایگاه طبقاتی - اجتماعی قدیم خویش را، قوی‌تر از پیش، در انقلاب می‌یابد. این است که اشرافیت ارتجاعی قریش، در دوران بی نقاب، در بدر می‌جنگد و در دوران نفاق و نقاب ارتجاع، در صفین و عجا که در هر دو جبهه، رویاروی علی!

قدرت قریش به رهبری ابوسفیان، پس از بیست سال مقاومت در برابر اسلام، به زور شمشیر، در فتح مکه، تسلیم شد و نه که اسلام آورد.

اما، نامی که علی - و به روایتی پیامبر - و مسلماً علی، به این قدرت ضداسلامی می‌دهد که حتی در احساس و عقیده نیز، اسلام را باور ندارد، "قاسطین" است، که یک تسمیه و توصیف اجتماعی - سیاسی - اقتصادی است. این نیرو را که از نظر دینی، مظهر جاهلیت، شرک و کفر است و از نظر اخلاقی، مظهر فساد، فسق، گناه، تنها با ملاک اجتماعی، توصیف می‌کند و نقش ضد مردمی آن را، اصل می‌شمارد و اسلام یا کفر، شرک یا توحید و حتی فساد و صلاح زاهدانه شان را نادیده می‌گیرد. یعنی اینان دشمنان مردم‌اند، دشمنان برابری و عدالت، چه هبل بر سر نیزه کنند و چه قرآن، چه شرابخواری کنند و چه روزه گیری!

گروه دوم، دوستان همفکر و همگامی که به خاطر مسائل شخصی و نفع طلبی و غرض ورزی و خودخواهی، خیانت کرده‌اند، طلحه‌ها و زبیرها که بر رویش شمشیر کشیدند و پیمان بیعت خویش را به ناحق، نقض کردند و برای سقوط حکومتش، قیام مسلحانه کردند و مردم را به شورش نظامی تحریک کردند؛ نامی که به اینان می‌دهد، باز هم یک اصطلاح مذهبی نیست، توصیف دقیق عمل اجتماعی و نقش سیاسیشان است: ناکثین! گروه سوم: عوام مذهبی بسیار متعصب‌اند، تعصب شدید و افراطی و کور دینی. اینان هم تیپ شخصیت و روح و فکرشان، تیپ مقدس مآب است و اهل زهد و ریاضت و عبادت‌های طولانی و شب زنده داریها و نماز و روزه‌های مستمر و تلاوت قرآن و اعمال مستحبی و با پیشانیهای پینه بسته سجود و حساسیتهای شدید فقهی و دینی

و کسانی که به گونه ای عمل را جزء اصلی ایمان می دانند که هرکسی را با ارتکاب یک گناه، نه فاسد و فاسق، بلکه کافر می شمارند و کافر هم در نظرشان، مهدورالدمی است که حق حیات ندارد.

اینان را که به خاطر خروج از سپاه علی در صفین، خوارج نامیده اند، بر خلاف قاسطین و ناکثین، نقشی که بازی کردند تنها و تنها انگیزه دینی داشت و کمترین عنصری از خیانت، کفر، منفعت طلبی، غرض ورزیهای شخصی و نامجوی و بهشت خواهی در آن نبود. خوارج که به "مقدسین نهروان" نیز معروف اند، هم در ایمان و هم در عمل، پاکبازی، خداپرستی، ایمان و اسلام و پارسایی، تقدس و عشق به مذهب و حقیرشمردن مال و جان و هستی در راه رضای خدا و ترس از آتش و شوق بهشت، صفاتی است که همه دشمنان آنان نیز بر ایشان اعتراف دارند و تمامی سرکشیها و مبارزات سرسختانه که از صفین تا نهروان علیه علی (ع) برپا کردند، همه انگیزه حق پرستی و ایمان و عشق به اسلام و امت اسلام داشت و علیه علی، در نهروان، با همان آرمان و ایمان شمشیر می زدند که علیه معاویه در صفین! و عجباً که، علی، نامی که به این تنها گروه متعصب مذهبی می دهد، یک نام ضد مذهبی است! مارقین! از دین به در رفته!

طلحه و زبیر، رجال سیاسی پول پرست قدرت طلبی را که به خاطر دنیا، حکومت حق و امت مسلمان و جبهه ایمان را متلاشی می کنند و همه مقدسات دینی را ابزارهای بازیهای سیاسیشان می سازند، اتهام ضد دینی نمی زند؛ بنی امیه مشرکی را که به زور شمشیر تسلیم شده اند و کفرشان آشکار است، اتهام ضد دینی نمی زند؛ این تنها گروه مذهبی از میان آن سه گروه ضد نهضت، یعنی متعصبین، خرمقدسها و تیپهای عابد و حافظ قرآن و مؤمن سفت و سخت را- که از پایگاه دین بر علی می تازند و به عنوان حمایت از اسلام و صلاح مسلمین و رضای خدا و ثواب آخرت، به پا خاسته اند تا علی را از پا در آورند- به "خروج از دین و انحراف از راه خدا" منسوب می کند!!

وای! خدایا! این علی چقدر خوب می فهمد!!

و دیدیم که علی، قهرمان بزرگی که از همه معرکه های مرگبار غزوات با ورد و مشرکان فاتح بیرون آمده بود، و از جبهه قاسطین نیرومند و ناکثین خطرناک، سلامت بیرون آمده بود، بالاخره، به دست یکی از همین "مارقین" کشته شد!

و در صفین، دیدیم که مالک اشتر، فرمانده جبهه علی تا نزدیکی خیمه معاویه رسیده بود، در چندگامی پیروزی قطعی بود، که ناگهان، با حيله عوامفريبانه عمروعاص- نبوغ دشمن خارجی و مظهر سیاست مکر و تحریک عوام و تفرقه اندازی و سمپاشی و سوءاستفاده از مذهب برای آشوب عوام و تحریک تعصبات و ایجاد

شکاف و انحراف افکار و تغییر جبهه و آلت دست کردن قرآن برای بدبختی امت قرآن و فریب و شکست جبهه اسلام...- از صفهای مقدم جبهه علی، علیه معاویه، صد و هشتاد درجه عقب گرد کردند و معاویه را در اوج مبارزه و بزنگاه واقعه و آستانه پیروزی دوست و سقوط پایگاه دشمن، ترک کردند و برافروخته از آتش تعصب و لرزان از حرمت قرآن و ترس از بی حرمتی به کتاب خدا و تحریک غضب خدا و نفرین فرشتگان و لحن قرآن، با همان شمشیرهای آخته و خونین، بر سر علی ریختند که: فوری فرمان بده مالک برگردد؛ ما بر روی قرآن شمشیر نمی کشیم. درنگ مکن تحمل نمی توانیم کرد، فوری!

و علی هرچه کوشید تا با آیه و حدیث و استدلال و عقل و منطق و واقعیات محسوس و ملموس و... به آنها بفهماند که این فریب است، حقه دشمن است، آنها همان سفیانی‌هایند، قرآن را علم کرده‌اند تا من و تو را به جان هم بیندازند، اسلام شان ناگهان گل کرده تا عوام نفهمی را که عقل شان به چشمشان است فریب دهند، تا شمشیرهای شما را از سر خودش دور کند و بر سر من فرود آورد، تا از شکست قطعیش مانع گردد. تا همین فاجعه را که می‌بینید پدید آورد، جبهه‌ها را وارونه کند، تا فلسطین را... نه، ببخشید تا صفین را، تنها به قیمت بی شعوری شما و غرامت ساده لوحیها و تعصبهای کور و ظاهربینیهای جاهلانه و شکافها و اختلافهای متعصبانه شما مردمی که

ولایت مرا دارید و امامت مرا معتقدید و خود را دشمن معاویه و شیعه علی می خوانید،
ببرد و ببلعد و آن هم به نام قرآن! آن هم به نام دین!!

اما مگر اینها گوش می کنند که حرف بفهمند؟

"فانك لاتسمع الموتى ولا تسمع الصم الدعاء، اذا ولوا مدبرين!"

(تو لشهای مرده را نمی توانی حرف بشنوانی، و صدای دعوت را به گوش آدمهای
کری نمی توانی برسانی که در آن حال، پشت کنان، رو هم برمی گردانند)!!

علی را در زیر شمشیرهای آخته ای تحریک شده و از آتش تعصب دینی
برافروخته، گرفتند و نه به سخنش گوش کردند و نه لحظه ای به او مهلت دادند تا
مالک کار دشمن را تمام کند. ناچار، پیامی را که به شمشیر- شمشیرهای شیعیان
متعصب و مقدس خویش!- بر او تحمیل کردند، به مالک فرستاد. مالک که در چند
قدمی خیمه فرماندهی دشمن بود، از شگفتی و خشم، بر جا خشک شد. التماس کرد
که لحظه ای چند مرا مهلتی دهید تا معاویه را بگیرم، به زودی او در دست من است.
چکاچک شمشیرهای ما خرگاه این گرگ هار و آن روباه مکار را- که هولناکترین
دشمنان خدا و مردم اند- دارد می لرزاند. به زودی این پایگاه پلید سقوط می کند. اندکی
مهلت! کار تمام است! اما لحظه ای مهلت ندادند. تعصب و جهل که با هم درمی آمیزد
و نامش هم که دین می شود و آنگاه، چنین معجون مسمومی، بازیچه عمرو عاص ها هم

که می‌گردد، سرنوشت اسلام و مردم و علی، معلوم است! علی، در چنگال دردآور اندوهی که در خیال ما نیز امروز نمی‌گنجد، پیام داد که مالک اگر می‌خواهی که مرا زنده ببینی، باز گرد!

نقش فاجعه آمیز و دشمنکام این قشر را بین! قرآن و ایمان و تقوی... در این قشر "خرمقدس"، شمشیر جهاد را از سر شرک و جبهه خصم برمی‌گیرد و بر سر توحید و جبهه دوست می‌کشد و به نیروی دین، مالک را در آستانه فتح از جبهه باز می‌گرداند و سرنوشت نهضت را و مذهب را از دست علی می‌گیرد و به دست ابوموسی اشعری ابله و عمرو عاص هفت خط می‌سپارد!

این نقطه باریک در تاریخ دراز و پرماجرای اسلام، سخت دردآور است. این چند لحظه، لحظات شگفتی بود. سرنوشت اسلام و مسیر تاریخ و آینده همه چیز در همین لحظات تعیین می‌شد. پیداست که اگر فرصت کوتاهی را که مالک می‌خواست، از او نگرفته بودند، بنی امیه مرده بود، بنی عباس نیامده بود، حسن شکست نخورده بود، حسین شهید نشده بود... و ما، به جای قرن‌ها خلافت نفاق و سلطنت دروغ و مذهب فریب و تخدیر، رهبری داشتیم که ادامه امامت خاندان پیامبر بود و جامعه ای داشتیم که سنگهای پیاپی اش را علی نهاده بود و بر قسط و عدل نهاده بود!

شانس نجات اسلام، نجات مسلمین، نجات انسان، به این چند لحظه ای بسته بود که مالک سخت بدان نیاز داشت؛ پیروزی همه دست آوردهای انقلاب محمد (ص)، در همین چند گامی بود که مالک را به خیمه گاه سپاه ابلیس می‌رساند.

و این چند لحظه را، این چند گام را، مشرکان بدر و احد... نگرفتند، یهود بنی قریظه و خیبر و بنی نضیر و بنی قینقاع نگرفتند، وحشیان غطفان و هوازن نگرفتند، امپریالیسم نظامی روم و ایران نگرفتند، قدرتمندان ضدانقلاب- قاسطین- نگرفتند، همگامان خیانتکار مغرض- ناکثین- نگرفتند، فقط همین سه چهار هزار مقدس مؤمن بی غرض دشمن شرک و دشمن بنی امیه و دشمن کفر و نفاق و خیانت و فساد و شیعه علی از انسان و از اسلام گرفتند که جهل و تعصب، از عشق و جهاد و شهادت و ایمان آنان، بهترین آلت دست دشمن ساخته بود و خطرناکترین آفت جان دوست!

عجبا! که در "صفین"، شیعیان به رهبری علی با دشمنان خدا و مردم- قاسطین- به رهبری معاویه می‌جنگند، اما می‌بینیم که علی از مذهبهای متعصب خویش شکست می‌خورد!!

مارقین!

این مردم مقدس عابد متعصب خدا ترس بی غرض مؤمنی که نه مزدور قاسطان‌اند و نه اهل خیانت، اما... علی را همینها درهم می‌شکنند، علی را همینها به گناه و حتی کفر

متهم می کنند، از سقوط پایگاه دشمن همینها مانع می شوند، برای مسلط شدن بنی امیه بر سرنوشت اسلام همینها زمینه سازی می کنند، و...

بالاخره، علی را- که آخرین شانس مردم مظلوم و بشریت محکوم و انقلاب عدالتخواهانه جهان بود- همینها می کشند!!

اینها که خدا را صادقانه عبادت می کنند و بازیچه خناس اند و مزد نمی گیرند. اینها که برای رضای حق، حق را می کشند و دستشان به خون آغشته نیست. همینها که متعصبترین مقدسانند و کفر، یارانی فداکارتر از اینها ندارد!

و شیعه علی بودند و علی، دشمنانی بدتر از اینها، نداشت.

مارقین!

این مؤمنان بی دین!

آه! خدایا که علی، از اینها چه می کشید؟

علی، نه تنها خودش، مظهر عدالت، صداقت و آگاهی است، بلکه دشمنش نیز مظهر جور، خیانت و جهل است.

علی در همه چیز امام است، نمونه اعلی است، مثال است، کامل است، و کمال مطلق است.

علی را نه تنها باید در چهره خودش و یارانش، بلکه در چهره دشمنانش نیز باید شناخت، و شناخت دشمنان علی، ما را به شناخت علی کمک می‌کند، آن چنان که ظلمت نور را می‌شناساند. و شناخت دشمنان علی نیز درس است، آموزنده است.

علی مظهر حق است، و حقیقت، در تاریخ، بیش از سه جبهه جنگ ندارد، قاسطین: قدرتهای آشکار ضد مردم؛ ناکثین: عناصر دوست اما خیانتکار؛ و مارقین: متعصبان قربانی جهل و بازیچه بی گناه جور!

پیام وداع!

...در این آخرین شبی که با شما سخن می‌گویم... خطاب به تمام کسانی که "غرض" ندارند و آگاهانه و عالمانه معتقد به این شعارند:

"اسلام علی و خانواده علی"، "راه و روش علی"، "دوستی با دوستان علی و خاندانش و دشمنی با دشمنان علی و خاندانش" - نه معتقد به یک فرد یا به یک مؤسسه که اساساً در برابر "جمع"، عقیده، در برابر سرنوشت جامعه یا ایمان و در برابر یک نسل یا تاریخ، کوچکترین ارزش ندارند - شعاری که عشق و ایمان واحد بین همه ماست، و می‌دانند که شایعه سازی و تهمتهای دشمن، بسیار در میان "دوست"، پراکنده شده است، و می‌دانند که دستگاههای تبلیغاتی دشمن، در سطح جهانی به اندازه ای است که حتی بر روی قویترین شخصیتها اثر می‌گذارد^۱ و می‌دانند که "قدرت سیاه

^۱ تا سال ۱۹۶۱، ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ که من خودم در فرانسه بودم می‌دیدم که بزرگترین شخصیت سیاسی، ایدئولوژیکی، فلسفی و اجتماعی غرب - یا لاقول فرانسه - ژان پل سارتر، که در غرب به عنوان قطب و پیغمبر زمان اومانیسم و اگزیستانسیالیسم، و به عنوان پدر نسل امروز جهان، و به عنوان بزرگترین بنیانگذار بزرگترین مکتب فلسفی معاصر، و به عنوان مرد سیاسی، اجتماعی و انقلابی (که حتی انقلابیون آمریکایی به شاگردی او افتخار میکنند و به پیروی او تظاهر) شناخته شده است، در بست تحت تأثیر تبلیغات مستقیم و انحرافی صهیونیستهای جهانی قرار گرفته، افکارش، گفتارش، مصاحبه هایش، قلمش و رفتارش همگی مجاناً مدافع قدرت صهیونیسم و صهیونیستها شده بود و از آنها به عنوان "تنها تجربه سوسیالیسم در خاورمیانه"، "تجربه دموکراسی غربی در کشورهای عربی" و "تجربه لیبرالیسم انسانی در جامعه های سنتی و

استعمار غربی"، اتحاد مسیحیان و یهودیان - که از نظر مسیحیان، قاتل مسیح‌اند - را اعلام کرده است (و در برابر اتحاد آنها، پراکندگی روزافزون "ما" مسلمانان و دشمنی "ما" با یکدیگر!!)، و می‌بینید که از زمانی که "ما" به جان همدیگر افتادیم، آقای "پاپ"، پروندهٔ یهود را بعد از دو هزار سال مطالعه کرد و فتوی داد که: "... نه خیر! یهودیها معصوم‌اند و ابداً در قتل مسیح دخالتی نداشتند!" و تبرئه شان کرد ولی ما هر کداممان یکدیگر را علیرغم عقیده، عشق و ایمان و سرنوشت و بدبختی و پریشانی مشترکی که داریم متهم می‌کنیم، و بالاخره، کسانی که می‌دانند هیچ کدام از این "اتحاد"های سیاه آنها و "پراکندگیها و دشمنیها و شایعه سازیها"ی سیاه ما، هیچ کدام تصادفی نیست... می‌خواهم به عنوان یک مسلمان ساده این جامعه، که احساس خطر کرده است، یک خواهش ساده کوچکی از همهٔ مردم بکنم و آن این است که:

متعصب!" یاد می‌کند. در حالی که بعدها، بسیاری از یهودیهای روشنفکر بودند که فهمیدند اینان بدترین فاشیستها هستند و ننگ دین و ملت یهود! بلی، سالها بود که مجاناً برای صهیونیستها تبلیغ میکرد و قلم می‌زد و قدم. چرا که دشمن، از لحاظ فکری و تبلیغاتی غیر از ماست که مثلاً می‌خواهیم دو تا جزوه چاپ کنیم اما نمی‌دانیم پولش را از کجا بیاوریم، کجا بفروشیم، بشود؟ نشود؟ مطالبش را بدجوری بفهمند یا اصلاً نفهمند... بیشتر دستگاههای خبرگزاری عالم، دست همین صهیونیستهاست؟ از لحاظ معنوی و علمی، اساتید، محققین و مستشرقین بزرگ، همینها هستند، از نظر مادی و اقتصادی هم می‌بینیم که اینها غرب را می‌چرخانند و چرخندگان غرب را! وقتی شخصیتی چون او فریب تبلیغات آنها را می‌خورد، شخصیتهای ساده ای که بچه شان فریب شان می‌دهد مصون‌اند؟!!

در شرایطی که شخصی مثل سارتر، دستخوش وسوسه‌های تبلیغاتی شایعه سازان جهانی قرار می‌گیرد، برای اینکه ماها در قضاوت‌های خودمان به وسوسه‌های خناسهای پنهانی که دنیا را تکان می‌دهند و "افکار عمومی در دنیا ایجاد می‌کنند" و بر روی نسلها و سرنوشتها و حتی روی نظریات علمی اثر می‌گذارند دچار نشویم، لااقل این کار ساده را بکنیم:

بیاییم نسبت به همه حرفها، گفته‌ها و جمله‌ها، و به طور کلی، نسبت به همه خبرهایی که شخص پلید و خائنی به نام آقای "می‌گویند" در میان مردم پخش می‌کند - و هیچ کس هم خود این "آقای می‌گویند" را ندیده، نمی‌شناسد و نمی‌داند این "خبرها" را در کجا می‌سازد و از کجا می‌پرا کند و به دهانهای مردم می‌دهد و از این راه، بین برادران، دوستان، همگامان، همدردان و هم‌ایمانان، کینه و بدبینی ایجاد می‌کند - بدبین باشیم!...

زیرا، من می‌دانم که این آقای "می‌گویند" همان وسواس خناس است که در سینه‌های مردم نا آگاه وسوسه می‌افکند و بزرگترین شراره شر را برمی‌افروزد و می‌بینیم.

دومین نکته ای را که می‌خواهم در اینجا عرض کنم این است که بعد از آنکه اولین اتهام "آنها"، که راجع به مذهب ما و مذهب شخص من ساخته شد، با چاپ و پخش

متن حرفهای ما و افکار ما و نیز "آگاهی مردم"، خنثی شد، و بعد از اینکه مردم و این نسل آگاه شدند که شخص من که متهم اول بودم از همان کلاس چهارم و پنجم دبیرستان. اولین قلمی که روی کاغذ برده‌ام وقف ابوذر و علیه عبدالرحمن و عثمان بوده تا به الان که وقف "فاطمه"، "مسئولیت شیعه بودن" و "مکتب علی" است (و امیدوارم تا لحظه مرگم نیز این چنین باشد) و آنها دانستند که اتهام شیعه نبودن به کسی که تمام آثارش، ایمانش و قلمش، بیست سال است در خدمت علی بوده است دیگر نمی چسبد، نوای دیگری را ساز کردند که گویا ما با جامعه علمی، با روحانیت "راستین"، با حوزه و علمای "پاک" و "آگاه" اسلامی مخالفیم!!!؟

اول گفتند: با ولایت مخالف است! بعد که دیدند یک میلیون نسخه کتاب و نوار از من درباره ولایت، در دسترس مردم قرار گرفته، گفتند: نه، با روحانیت مخالف است! در این باره عرض می کنم (و تذکار این مطلب، نه به خاطر "مصلحت" است - چرا که خدا و خلق می دانند که تاکنون دروغی را به خاطر "مصلحت" نگفته بودم و نگفته‌ام و نخواهم گفت و... سرنوشت حاکمی از این است که نگفته‌ام - به خاطر اعتقاد و ایمان خود و ضرورت اجتماعی و مسئولیت فکری من است) که من در طول این مدتی که می توانستم - در هر سطحی، چه در اروپا و چه در اینجا - کار کنم، حرف بزنم و خدمتی انجام دهم، همیشه قویترین، مؤمنانه‌ترین و متعصبانه‌ترین دفاع را از

روحانیت "راستین و مترقی"، از جامعه "علمی درست و اصیل" اسلامی کرده‌ام و در اینجا حتی به خود شما هم گفته‌ام که دفاع، نگاهبانی و جانبداری از این جامعه علمی، نه تنها وظیفه هر مسلمان مؤمن است بلکه - از آنجا که آخرین و تنها سنگری است که در برابر هجوم استعمار فرهنگی غرب، ایستادگی می‌کند - وظیفه هر "روشنفکر مسئول" است ولو معتقد به مذهب هم نباشد. همان طوری که قبلاً در اینجا هم متذکر شده‌ام، در سال ۱۳۳۹ در انجمن دانشجویان اروپا در فرانسه، جلسه‌ای تشکیل شده بود که در آن، آقای که مشهور است و شما هم می‌شناسید (و از خانواده‌های "معتبری" هم هست) سخنرانی می‌کرد. حضرت ایشان می‌فرمودند که "... من، از اسلام، "خوشم" نمی‌آید... هر جا آخوندی می‌بینم نمی‌دانم چرا "حالم" بهم می‌خورد... هر جا منبر و روضه می‌بینم "اقم" می‌گیرد... مذهب، عامل استعمار بوده و... ملاها هم در تاریخ ما همیشه، واسطه استعمار بوده‌اند و... اصلاً من، از مذهب، "خوشم" نمی‌آید... " و حرفهایی از این قماش.

همان جا برخاستم و گفتم: "جناب! تو مثل آن خانمهای حرف می‌زنی که شکم اولشان برای شوهرجانشان ناز می‌کنند - که مثلاً، من از ترشی "خوشم" می‌آید، از

شیرینی، "خوشم" نمی آید، آن را "خوش" ندارم، دلم می خواهد آلوچه بمکم و نان لواش! شیرین پلو حالم را بهم می زند -...^۱ تو از مذهب و ایدئولوژی و عقیده هم "آن جوری" حرف می زنی!... مگر دین "یام یام" است که تو از آن "خوشت" بیاید یا "خوشت" نیاید؟... برای رد و اثبات یک مذهب باید استدلال کرد، استدلال علمی و عقلی، نه ابراز احساسات شخصی!

من به عنوان کسی که رشته کارش تاریخ و مسائل اجتماعی است، ادعا می کنم، که در تمام این دو قرن گذشته^۲، در زیر هیچ قرارداد استعماری، امضاء یک آخوند نجف رفته نیست، درحالی که در زیر همه این قراردادهای استعماری، امضای آقای دکتر و آقای مهندس فرنگ رفته هست (باعث خجالت بنده و سرکار!).

این، یک طرف قضیه. از طرف دیگر، پیشاپیش هر نهضت مترقی ضداستعماری در این کشورها، همواره و بدون استثناء قیافه^۱ یک یا چند عالم راستین اسلامی و بخصوص شیعی، وجود دارد. شما که می خواهید این پایگاه فرهنگی ریشه دار را که در عمق تاریخ ما و در اعماق وجدان جامعه ما ریشه دارد، برچینید، برای تکیه گاه فرهنگی و

^۱. از بابت بیان این نکته، معذرت می خواهم از خانمهای آن جوری!

^۲. که قرارداد بازیها با غرب استعماری شروع شد.

مردمی خود، به نام روشنفکر مسئول، در برابر استعمار فرهنگی، چه پایگاهی را می‌خواهید جایش بگذارید؟ چند تا شعر فارسی را که مدیحه ممدوح است و مدیحه معشوق؟ یا چند تا ترجمه‌های آشفته آثار فرنگی را؟ باید بر این پایگاه ریشه دار تکیه کرد، اگر ایمان داری، به خاطر ایمان، و حتی اگر نداری، اما مسئولی، به خاطر مسئولیت، و اگر هم ایمان داری و هم مسئولیت که دو دست را می‌فشرم. و اگر نه ایمان داری و نه مسئولیت، و به خاطر خوشایند زمانه نطق می‌فرمایی که: تبت یداب لهب و تب! مرحمت زیاد! نطق کن!"

این اعتقاد من است و اعتقاد حسینیۀ ارشاد و همه کسانی که به این راه، - کمابیش از طریق درسها، سخنرانیها و نوشته‌ها - آشنای "مستقیم" دارند و در آن گام برمی‌دارند و عقاید و افکار و قضاوت‌هایشان را همه از آقای "می‌گویند" نمی‌گیرند، که: "بزرگترین پایگاهی که می‌توان امیدوار آن بود که توده ما را آگاه کند، اسلام راستین را به آنان ارائه دهد، در بیداری افکار عمومی و بخصوص متن توده ما، نقش مؤثر و نجات بخشی را ایفا کند، و در احیاء روح اسلام و ایجاد نهضت آگاهی دهند. و حرکت بخشندۀ اسلامی، عامل نیرومند و مقتدری باشد، همین پایگاه "طلبه"، و "حوزه" و حجره‌های تنگ و تاریکی است که از درون آنها، سید جمال الدین‌ها بیرون آمده است (و می‌آید).

"

اما... خطاب به همین علمای "راستین" بزرگی که نهایت حرمت و احترام را برایشان قائلم و- همان طوری که گفتم- همواره، با قلم، قدم و تلاشهای ناچیز خویش، ارادتمند، جانبدار و مدافع سرسخت آنها بوده و هستم و معتقدم که همه نیز باید چنین باشند، عرض کوچکی هم دارم و آن این است که:

گروهی اندک و بسیار مشخص که از نظر علمی، فضیلت، سابقه در حوزه و "شخصیت" اسلامی و روحانی، معلوم است که در چه "حد"ی هستند، چگونه اند، و تا کجا از روحانیت و علم و دین و حتی اخلاق بدورند، به نام "دفاع از شما"- که هرگز تجانسی با شما ندارند - با بدترین لهجه و لحن و رفتار - که کوچکترین تشابهی با لهجه و رفتار یک مسلمان شیعه، و حتی یک انسان، ندارد- به گروهی که ما باشیم (تنها گروهی که در میان نسل جدید و تحصیل کرده های روشنفکر، پیوند و همدردی، همسرنوشتی و همگامی عمیقی با شما احساس می کنند و همواره درصدد تقریب، تفاهم و هم پیمانی بیشتری با شما هستند)، حمله می کنند، دروغ می گویند، جعل می کنند، شایعه می سازند، دشنام می دهند، جمله را تحریف می کنند، نقل قولهای جعلی می سازند و حتی فحاشیهای عرضی به همه می کنند، لکن این را قبول کنید که ما در این "فاجعه"، دلواپسی و دلهره دفاع از شخصیت خود را نداریم، دلهره و دلواپسی تبرئه موقعیت مذهبی و اجتماعی خود را نداریم، چرا که ثمره تمام این "حملات" و دشنامها- به طوری که می بینید- استقبال هرچه بیشتر این نسل روشنفکر، و "آگاهی" و

"تعهد" و قبول "مسئولیت" هرچه بیشتر شده است. احیاناً اگر هم این گونه سمپاشیها و حملات، در میان قشر خاصی که با کتاب و سخن و استدلال، سر و کاری ندارند، سوء تفاهمی ایجاد کند، ما در "آنجا"ها، نه شخصیت و وجهه ای داریم و نه هم در صدد جلبش هستیم. و بنابراین، از این حملات، ما ضرر نکرده ایم بلکه می بینید که بیش از نیمی از این توفیقی که در گسترش این فکر به دست آورده ایم، مرهون همین گونه دشمنیهای زشت و ناشیانه و غیرانسانی هستیم. اما این مطلب را هم از من، به عنوان کسی که تاریخ روابط استعماری دنیا، به ویژه در جامعه های اسلامی را، از آغاز تا کنون، دقیقاً و مرتباً و با حساسیتی خاص مطالعه کرده است، و به عنوان یک مقلد و ارادتمند بسیار کوچک و ساده خودتان، بپذیرید که تجربه سالها و سالها مبارزه استعمار و تبلیغات استعماری - که امروز یک علم شده است، بخصوص در مبارزه با اسلام - این فرمول کلی را در عمل، برایشان یک اصل علمی مسلم کرده است که:

"برای خراب کردن یک "حقیقت" ،

خوب، به آن، حمله کنید،

بد، از آن، دفاع کنید!"

والسلام

پیروان علی و رنجهایشان

امشب قرار بود که استادم و پدرم - که هرچه هستم و هرچه دارم از اوست - دربارهٔ علی و رنجهایش صحبت کند، (اما) دوستان از من خواستند که این چند دقیقه ای را که تا مراسم احیاء مانده، حرف بزنم؛ ولی من نمی دانم در چنین لحظه ای و در چنین شبی چه حرفی باید زد؟ امشب، صحبت کردن برای من خیلی مشکل است. فکر کردم به جای موضوع سخنرانی که علی و رنجهایش بود، از پیروان علی و رنجهایشان صحبت کنم.

چه رنجی بزرگتر از اینکه ملتی عاشق علی باشد و عاقبت یزید را داشته باشد؛ چه رنجی بالاتر از اینکه کسانی که می بینیم در چه سطحی از معنویت، از آگاهی، از منطق و از انصاف هستند، باید از علی و از مکتب علی سخن بگویند و مردم را با علی آشنا کنند؛ چه رنجی بالاتر از اینکه در این دنیا یک ملتی، یک گروهی هست که مارک علی بر پیشانی سرنوشتش خورده، (ولی باید) از فقر، از خواب، از تخدیر، از تفرقه، از کوتاه اندیشی، از بدبینی، ضعف و ذلت رنج ببرد؛ و چه رنجی بالاتر از اینکه الان

می‌بینیم نسل قدیم ما که به علی و به مذهب علی وفادار مانده، قدرت زاینده‌گی و حرکت خودش را از دست داده و به جمود و توقف دچار شده و نمی‌تواند نسل آینده را به تاریخ و فرهنگ و مذهب علی پیوند بدهد و آنچه را که شهدای بزرگ شیعه و علمای بزرگ شیعه و بزرگان و فداکاران و مردم عاشق شیعه به این نسل سپرده‌اند، نمی‌تواند به نسل بعد از خود انتقال دهد.

این نسل کهنه می‌شود، فرسوده می‌شود- و شده- و دارد رو به زوال می‌رود و دارد می‌میرد و جانشینش، پوچی و جانشینش، فقر معنوی و جانشینش، جهل و بریدگی و گسستگی با گذشته و با علی است.

الان در شرایط خاصی هستیم؛ هیچ شبی و هیچ لحظه‌ای بهتر از این شب و این لحظه نیست که چنین مسئله‌ای مطرح بشود؟ البته نه در چنین فرصتی و نه به وسیله‌ی کسی چون من؟ ولی چه می‌باید کرد، به هر حال چنین پیش آمده است. من فرصت و حال این را ندارم که خیلی با احساسات صحبت کنم و خیلی منطقی و شمرده حرف بزنم؛ فقط شما از هر کلمه‌ی من مجموعه‌ی دردی را که در پشتش انباشته است بفهمید.

فرصتی است که از دست می‌رود؛ یک نسل وسط بین نسل آینده و گذشته وجود دارد، (که) همه‌ی امید ما و سرمایه‌ی ما همین است، همین گروهی که هنوز در جستجوی مذهب خودشان هستند، هنوز دغدغه‌ی شناختن مذهب خودشان را دارند و هنوز دوست

دارند که علی را، چهره راستین علی را بشناسند، مذهب علی را بشناسند و راهش را و مکتبش را بشناسند؛ اما آن چنان که بر آنها عرضه می شود برایشان قابل قبول نیست. این نسل متوسط، میان نسل گذشته و آینده، فرهنگ مذهبی ما و فرهنگ استعماری آینده، و (واسطه میان) نسلی (است) که به هر حال پیوسته به یک روح مذهبی بوده و نسل گسسته ای که پوک و پوچ پرورده خواهد شد و فردا وجود دارد؛ (اما) این نسل همیشه نیست، این گروه همیشه نخواهد بود.

این را به شما عرض کنم که ده سال دیگر، پانزده سال دیگر، بیست سال دیگر، اگر حسینه های ارشادی در این مملکت وجود داشته باشد و بگذارند که وجود داشته باشد و بهترین برنامه ها را هم برای جوانان و تحصیل کرده ها و دانشجویان و نسل دانشگاهی بر اساس مذهب داشته باشد، دیگر مثل امروز این چنین ازدحام نخواهد شد، این چنین استقبال نخواهد شد، و این چنین نخواهد بود که هزاران دانشجو، هفت هشت ساعت در بدترین شرایط به یک مجمع دینی بیایند و به حرف مذهب گوش بدهند. اگر نجسیم و اگر کاری نکنیم، دیگر دغدغه مذهبی در درونش نخواهد بود.

عده ای که هیچ وقت به این جور محیطها و به این جور مجالس نمی آیند و اساساً مستمع عادی این مسائل نیستند، سرشان در زندگی فردی خودشان، یا در مسائل شغلی یا علمی یا صنفی گرم است و گاه به گاه، سال به سال چنین شبهایی می آیند! اینها هستند

که باید این پیام را در چنین وقتها و حالات و شرایط بیشتر از همیشه بشنوند. این پیام را از طرف یک روحانی، یک عالم، یک استاد یا یک مرجع نشنوید، از قول یک معلم بشنوید که مسیر را با تمام وجودش حس می کند و می بیند که دارد از دست می رود و می بیند که بیشتر از یک نسل دیگر فرصت نیست برای اینکه کاری بکنیم. اگر به علی، به مکتب او، به مذهب، به اسلام و به آنچه که مجموعه مقدسات ما و اعتقادات ما را تشکیل می دهد، واقعاً معتقدیم و واقعاً عشق می ورزیم و ایمان داریم، باید با شدت و با سرعت و با ایثار و با آمادگی فداکاری و تحمل و صبر و تلاش، دست به دست هم بدهیم (تا) کاری بکنیم.

(با) این بدبینها، شایعه سازها، دروغ پردازها، و حلقومهای شوم و بدآموز- که به نام دین یا به نام علم یا به نام روشنفکری یا به نام ضددین و یا به نام تمدن (تبلیغ می کنند)- تکه تکه مان می کنند، میانمان فاصله می اندازند، همدردها و همراهها و هم سرنوشتها را از هم جدا می کنند و کسانی را که باید در کنار هم باشند رو در روی هم قرارشان می دهند تا یک مشت و یک گروه اندکی را که در این دنیا وجود دارد و می تواند برای سرنوشت خودش و برای این مکتب و این مذهب کاری بکند، به شکل مجموعه ای پراکنده، مضمحل، رو به متلاشی شدن، در حال درگیری دائمی داخلی، که بهترین فرصتها را در حال فحش دادن به هم، دشنام دادن به هم، به روی هم پریدن و همدیگر را مسخ کردن، تفسیق کردن، تکفیر کردن (هستند)، دریاورند تا اینکه این

فرصت از دست برود، تا اینکه کسانی که باید رو در رو دشمن بایستند، رو در رو همدیگر بایستند و می‌بینیم که متأسفانه دارند موفق می‌شوند.

ولی خوشبختانه تنها امید ما این است که این نسل میانین، نسلی که نه زیر بار تحمیل‌های غربی و فرهنگ جدید می‌رود و نه قالب‌های کهنه و فرسوده گذشته‌ای را که به نام مذهب می‌خواهند بر او تحمیل کنند می‌پذیرد، به دنبال کاری تازه برای دین خودش و ایمان خودش است و در اولین وهله (درصدد) شناختن حقیقت مذهب خودش است، آگاه است، خطر را حس کرده و متوجه شده، نیاز را با تمام وجودش حس می‌کند و احساس تعهد در او به وجود آمده و می‌بینیم هر جا که از هر کتابی، هر برنامه‌ای، هر کلاسی، هر سخنی - که بوی از آنچه که او می‌خواهد احساس می‌کند - سراغ دارد، به طرفش هجوم می‌آورد و با تمام نیرو و با تمام ایمان خودش به آنها عشق می‌ورزد، به آنها وفادار می‌ماند و خودش را (در قبال آن) متعهد احساس می‌کند. کسانی که جزء این گروه نیستند، اما در برابر مذهب، در برابر ایمانشان، در برابر سرنوشت مردمشان، در برابر سرنوشت بچه‌هایشان، در برابر سرنوشت آینده مملکتشان و ملتشان و نسلشان احساس مسئولیت دارند، باید از آنها - تنها پایگاه و تنها نیرویی که برای آینده وجود دارد که می‌تواند برای این مذهب در این قرن کاری کند - پشتیبانی کننده باید با قلم، با قدم، و حتی با کلمه (آنها را) یاری کنند، و باید راه را برای پیشروی فکری و پیشروی ذهنی و اجتماعی این گروه بکوبند تا بهترین امکانات را آنها

داشته باشند برای اینکه به آرزوی خودشان - که شناخت حقیقت دین خودشان است - پردازند و موفق بشوند.

رنجهای پیروان علی بیشتر از رنجهای خود علی است برای اینکه رنجهای خود علی جز رنجهای پیروانش نیست؛ علی بزرگتر از آن است که از رنجهای خویش رنج ببرد. برای این است که می‌بینیم وقتی که در برابر کفر و در برابر شرک و در برابر دشمن رویاروی، در احد، در حنین، و در بدر می‌جنگد، مثل شیر می‌غرد اما وقتی که در میان پیروان خودش است، در میان شیعیان خودش است، توی مسجد کوفه خلیفه است و همه شیعیان او پیرامونش حلقه زده‌اند، آنجاست که فریادهای علی را می‌شنویم و آنجاست که با شدت و با خشم و در حال ناتوانی از فشار درد به صورت خودش سیلی می‌زند.

و امشب، امشب که علی کشته شده، ضربه خورده، یک سرنوشت و یک حیات و یک وجود دیگری نیز تداعی می‌شود و آن کشته شدن، ضربه خوردن و پایان یافتن حیات و حرکت و سرنوشت مکتب او، پیروان او، فرهنگ او و مجموعه اندوخته‌های عزیزی است که او و پیروان او و خاندان او و فرزندان عزیز او برای ما گذاشته‌اند. یکی از بزرگترین دردهای علی این است که ارزشهای او - که در سطح زمان و زمین نمی‌گنجد - باید به دست ماها بیفتد، ماها متولیش باشیم و ماها مسئول شناختنش، مسئول

عمل کردنش، مسئول پیروی کردنش و مسئول آگاه کردن بشریت به این مکتب نجات بخش باشیم. این، بزرگترین رنج است. امشب، یک شب بسیار بزرگ، عظیم، و دردآور (است)، و شبی است که خاطره علی نه تنها همه رنجهای این روح بزرگی را که از تمام جهان بزرگتر است، تداعی می کند بلکه خاطره رنج همه مصیبت زدگان، همه محرومان و همه ستمدیدگان تاریخ بشری را تداعی می کند برای اینکه علی تجسم عدالت مظلوم در تاریخ بشر است. علی نه تنها قرآن ناطق است بلکه آزادی ناطق است، عدالت ناطق است، و انسانیت متعالی ناطق است. همه رنجها و شهادتها و شکنجه‌ها و شلاقهایی که بشریت خورده و انسانیت زجر دیده، و همه ستمها، همه پریشانیها، همه فریبا و همه خیانتها که روح و وجدان بشریت (از آنها) رنج می برد، در چهره علی و در حلقوم علی می نالد- رنج علی این است. و این است که امشب تا شمشیر را در فرق خودش و در مغز خودش حس می کند، اولین کلمه ای که از جانش کنده می شود این است که "فرت و رب الکعبه": قسم به خداوند کعبه که نجات پیدا کردم.

چگونه می شود که روح احساس داشته باشد، روحی انسان باشد و علی را عاشقانه نستاید و علی همه چیزش نباشد. علی در هر دو چهره در اوج کامل است: هم در چهره بزرگ زندگی او و هم در چهره مجموعه ای از همه ابعاد متعالی و ارزشهای متعالی انسانی (همان انسانی که مسجود همه فرشتگان و خلیفه خداوند است). هم دشمنان علی در اوج کمال جنایت و شیطنیت و در همه ابعاد پلیدی انسانی هستند و هم خاندان علی و

خانواده‌اش مجموعه ابعاد متعالی یک خاندانی را که در ذهن، بشریت مطلق پرست تصور می‌تواند کرد، زیر یک سقف، و توی یک چهار دیواری جمع کرده. بسیار ساده‌تر خواهد بود، اگر یک نویسنده‌ای، یک متفکری، همه ملتها و طول تاریخ بشر را بگردد و برای هر نوعی، برای هر ارزشی و برای هر تپیی، یک قهرمان متعالی و برتر پیدا کند؛ می‌تواند به عنوان نمونه متعالی یک زن، زنی را در یک قرن، در یک ملتی پیدا کند، و به عنوان نمونه متعالی یک انسان، یک مرد، یک قهرمان، یک شهید، می‌تواند در طول تاریخ بگردد و از میان شهدا، از میان آزادیخواهان و از میان مردان بزرگی که برای آزادی مردم اسارت خودشان را و برای زندگی مردم، مرگ خودشان را انتخاب کرده‌اند، پیدا کند، و همچنین اگر کسی در طول تاریخ بگردد، می‌تواند یک مادر بزرگ و نمونه برای همه بشریت پیدا کند، اما همه اینها را در یک زمان، و در یک نسل، در یک اتاق داشتن، کاری است معجزه آسا، بر خلاف طبیعت، و بر خلاف پیش بینی، و علی چنین خانه‌ای را دارد. همان طوری که گفتم، خانه او خانه‌ای است که مردش علی است، و زنش فاطمه است، پسرش حسین است و دخترش زینب. و خود علی مظهر یک قهرمان شمشیرزن و دلیر در راه ایمانش توی جبهه (می باشد)؛ مظهر یک نویسنده متعهد، آگاه و قدرتمند (است) که قلمش را در خدمت ارزشهای بزرگ خدایی در انسان قرار داده؛ سخنوری است که نه مانند سخنوران و خطبای دیگر در خدمت طبقه شان، اشرافیت، ارزشهای قومیشان، قدرتها، دربارها، و یا دارالخلافه‌ها،

بلکه باز در خدمت انسانیت (است)؛ علی مظهر سخن - سخن متعهد آگاه زیبا و منطقی و استوار و اثربخش و دگرگون کننده - است: زیباترین کلمات خدایی را فقط از توی چانه علی می شود شنید و فقط از این حلقوم درمی آید و از آن حنجره ساخته می شود. و علی مظهر یک دوست وفادار است در برابر دوست بزرگش محمد: در آن لحظه ای که تن سرد پیغمبر اسلام در زیر دستهای علی قرار گرفته و علی بر روی این تن آب می ریزد و بر جگرش آتش، می بیند که در کنار گوشش سرنوشتش تغییر پیدا می کند؛ می بیند که در کنار دیوار خانه اش همه چیز عوض می شود؛ و می بیند که سرنوشت خانواده اش و فرزندانش برای همیشه سرنوشت زندانها و شهادتها و مسمومیتها خواهد بود، اما، عشق و وفا و محبت نسبت به دوست، حتی تن بی جان دوست، او را در حالتی غرق کرده که همه چیز را از یاد برده و برایش شرم آور است که در چنین حالی که محمد در زیر دستهای اوست از سیاست سخن بگوید، از قدرت سخن بگوید و از مصلحت سخن بگوید. او مظهر یک انسان فداکار (است)؛ انسانی که فداکاریش قابل تصور نیست، انسانی که در تمام عمرش از ده سالگی در درون مهلکه و معرکه های مبارزه و در درون انقلاب رشد کرده و الان در برابر خیانت دوست باید سکوت کند و رشد نشان بدهد و تحمل، برای اینکه در برابر دشمن مشترک، میراث عزیزی که اسلام هست، محفوظ بماند و بیست و پنج سال دم نمی زند (بیست و پنج سال از سی و سه سالگی، یعنی اوج زندگی یک انسان در حالت طبیعی) و در ینبع به کشاورزی یا در

خانه به جمع (آوری و) تدوین قرآن می‌گذرد و می‌گذراند تا این فرزندش - اسلام - که به آن عشق می‌ورزد، به شمشیر او و به فداکاریهای او قوام پیدا کرده، سالم بماند ولو در دامن یک مادر غصب کننده. (علی) مظهر و نمونه منحصر به فرد و منحصر به خودش تا حالا - بعدش را نمی‌دانیم - (می‌باشد)؛ تنها انسانی (است) که وقتی به حکومت هم می‌رسد اولین کاری که می‌کند، یک کار انقلابی است و تا وقتی می‌میرد، انقلابی می‌میرد. و این تنها حاکمی است که در طول حکومتش انقلابی ماند و حتی از موقعی که تنها بود و بی مسئولیت، انقلابیتر (بود): در طول بیست و پنج سالی که هیچ کاره و برکنار بود، محافظه کار بود و اکنون که زمام یک امپراتوری بزرگ را به دست گرفته، انقلابی شده و این سرنوشتی است که همه انسانها برعکسش را طی می‌کنند: همه انقلابیند و وقتی که روی کار می‌آیند، محافظه کار می‌شوند. و مظهر یک انسان اندیشمند، و یک حکیم بزرگ اندیش (است) که روحش از سطح زمین و روزمرگی اوج دارد و همه وجود را و همه فطرت را دور می‌زند و جولان دارد و، در عین حال، در همان حالی که مرغ احساس و اندیشه‌اش در کائنات در پرواز است، وجدانش، روح حساسش، دغدغه سرنوشت یک زن یهودی اسیر یا ذمی را دارد که در حکومت او به سر می‌برد و دشمن به او ستم کرده. و نمونه‌ای اعلای طبقه کارگر (است): همین اندیشه‌ای که عالیتین مفاهیم حکمت را در دنیا می‌سازد و همین انگشتهایی که عالیتین نثر و شعر را خلق می‌کند، همچون دست یک عمله توی سنگها و خاشاکهای

ینبع و مدینه چاه می کند، کار می کند، خاک می کند، کشاورزی می کند و بار می کشد. طبقه کارگر در طول تاریخ چنین سمبلی و چنین مظهری حتی در اساطیر ندارد.

این خودش است، آن خانواده اش است و آن هم دشمنانش هستند. تمام صفهای پلیدی -دشمنانش- در طول تاریخ در برابرش ایستاده است؛ کم ندارد، نه از نظر نوع و نه از نظر کمیت. همه بی شرمیها، خیانتها، دشمنیها و زشتیها و پلیدیهای که در برابر حق ایستاده- در طول تاریخ فرض بکنیم- از این سه جبهه خارج نیست: یا جنایتکاران و ستمکاران و دشمنان صریح قسم خورده با تمام اسلحه رویاروی آمده هستند- که با حق می جنگند-، یا عوام جاهل و بدبخت و مفلوکی هستند که خودشان زندانیند، اما ستایشگر زندانبان خودشان شده اند و دشمن نجات دهنده شان (یکی از بزرگترین و شاید بزرگترین بدبختیها و زشتیها، بدبختی و زشتی یک قوم جاهلی است که به فریب و توطئه و وسوسه دشمن در برابر دوست قرار می گیرد به سود دشمن شان) و نوع سوم، همدردها، همراهها، همفکرها، همدستها، و همدینها هستند، که با حق و با حق پرست و با انسانی که در راه حق همه زندگیش را فدا کرده، هم گام اند، معتقدند، می دانند که از چی رنج می برد، می دانند که چه دشمنهای با او دشمنی می کنند و می دانند که چرا باید این همه رنج را، این همه تهمت را، این همه تیر را و این همه شکنجه را، ببرد، و دشمنهایش را می شناسد، راه و روش و شخصیت این را کاملاً آگاه اند و به او ایمان دارند، اما در نیمه راه به خاطر مصالح شخصی، به خاطر خودخواهی، به خاطر غرض

ورزی، به خاطر اینکه دیگر نمی توانند بار سنگین حق را تحمل کنند، خیانت می کنند-
خائن اند و کنار می روند.

این کنار رفتن هزار جور است: یا کنار می رود و راه دیگری را شروع می کند، یا کنار می رود و مانع ایجاد می کند، و یا کنار می رود و به دشمن رویاروی صریح می پیوندد. و علی هر سه جبهه را دارد: بنی امیه دشمنان رویاروی او هستند؛ طلحه و زبیر هم پیمانهای او هستند که به او رأی دادند و دوستش هستند و در برابر جبهه بنی امیه در جبهه او هستند، اما در نیمه راه وقتی عدل خشن و سنگین علی را می بینند، کنار می روند، اما نه اینکه به گوشه خانقاهی یا زهدی، بلکه علیه او توطئه ای درست می کنند و مثل توطئه ای که دشمن او می کند. و بدتر از همه، جهل (است): مردم ساده، مردم متعصب، مردم بی شعور، مردمی که نمی توانند تجزیه تحلیل کنند، نمی توانند تحقیق کنند، نمی توانند بررسی کنند، فقط شایعه را قضاوت خودشان و دین خودشان و ایمان خودشان و نظر خودشان قرار می دهند و همه اعتقاداتشان را از فضا- فضایی که دشمن در آن اندیشه ها و شایعه ها و تهمتها و اظهارنظرها و قضاوتها را پراکنده می کند- می گیرند؛ قدرت تشخیص ندارند، قدرت تمیز ندارند، جبهه دوست و دشمن را نمی توانند تمیز بدهند، و جهت را گم کرده اند، به صورت گوسفندانی در زیر دست گرگی که در لباس چوپان درآمده، رام هستند و حتی علیه چوپانی که برای نجات آنها تمام عمرش را با گرگ رویاروی درگیر بوده بسیج می شوند: خوارج.

در سه جبهه می‌جنگد: صفین، نهروان و جمل، که در این سه جبهه، این سه نیرو هستند: دوست خیانتکار، دشمن رویاروی ستمگر و جنایتکار، و همچنین عوام متعصبی که آگاهی و شعور ندارند و بازیچه دشمن‌اند برای نابود کردن دوست. و می‌بینیم علی در نهایت به شمشیر گروه سوم بالاخره کشته می‌شود - حتی مرگ علی درس است.

و پیروان علی: چه مصیبت بزرگتری است!، که هم مثل بنی امیه تویشان هست و هم مثل ناکشین و طلحه و زبیرها و جملی‌ها - هم فکرها و همدینها و همراهایی که به خاطر غرض و خودخواهی خیانت می‌کنند - و هم مثل خوارج - عوام متعصبی که جهت را گم کرده‌اند و جیره خوار و نشخوارکننده‌های کلماتی هستند که دشمنان به حلقومشان می‌ریزند.

و جامعه شیعه، یک رنج بزرگتر علی است: علی بعد از مرگش حیاتی بارورتر از دوره زندگیش دارد - که در یکی از سخنرانیها گفتم - و بعد از مرگش رنجی و رنجهای بزرگتر از رنج و رنجهای پیش از مرگش دارد و آن رنجهای بعد از مرگش، "ما" هستیم. اگر به شمشیر آن متعصب ساده دل و بی شعور و ناآگاه و آلت دست خارجی کشته شد و توانست بگوید "فرت و رب الکعبه"! (به خدای کعبه دیگر نجات پیدا کردم)، از رنج ما، از رنج انتساب او به ما و از رنج انتساب ما به او، هنوز نجات پیدا نکرده.

برای رنج او یک کاری بکنیم، برای تخفیف دردهای او یک کاری بکنیم، و می‌دانید چکار باید کرد؛ امروز دیگر اگر کسی بگوید که معلوم نیست چکار باید کرد؟ نمی‌دانیم چکار می‌توانیم بکنیم؟ نمی‌دانیم چه خدمتی می‌توانیم بکنیم؟ به خودش و به مردم- هر دو- دروغ گفته، (چه) هر کسی بیش و کم می‌داند که چگونه می‌توان کاری کرد و چکاری می‌تواند خود او بکند.

به هر حال امشب، شبی است که همراه با درد است، همراه با سوگ است نه سوگ علی، سوگ خودمان-، همراه با رنج است، و همراه با یک خاطره ای است که به هر حال تمام روح را به آتش می‌کشد و بنابراین مجال اندیشیدن به مسائل دیگر نیست و حال و دل حالت اضطراب و غلیان و ناآرامی و گدازندگی خاصی دارد که در چهره شماها و در فضای این مجلس کاملاً محسوس است. این است که فکر کردم که به جای هر حرف دیگری (اگر) اجازه بدهید، بیایم از مکتب و زبان و روش و بیان یکی از فرزندان او، یکی از پیشوایان ما، امام سجاد^۱، و به تقلید او و به عنوان هماهنگی و تشابه

^۱ کسی که سرنوشتش خیلی شبیه به ماست، کسی که نه می‌تواند بجنگد و نه حتی می‌تواند بمیرد، کسی که امکان هرگونه سخن گفتن و حتی گریستن و نالیدن از او گرفته شده و کسی که پس از آن شهادت تنها مانده، در شهر خودش غریب مانده، و جز اینکه با خداوند، همه عقده‌ها و همه دردها و همه احساسها و همه آرزوهایش را بنالد، چاره دیگری و راه تنفس دیگری ندارد.

با سرنوشت او، یک متنی را- که لابد غالباً خوانده اید- به نام نیایش- که من نوشته‌ام اما بر سبک جهت او و کار او و فلسفه نیایش او- که فلسفه آگاهی و نیاز و عشق و جهاد در دعاست، (بخوانیم).

دعا در طول تاریخ، در همه مذاهب، تجلی عشق و نیاز انسان بوده در برابر معشوق و معبود و بزرگ خودش، خداوند. اما در اسلام، در متن دعای اسلامی، یک بعد سوم به آن اضافه شده: آگاهی، حکمت، و اندیشه. (ولی) امام سجاد بعد چهارمی* را به آن اضافه کرده: جهاد و مبارزه و درگیری و کشمکش و انعکاس همه دردهای مردم در دعا. این است که دعایی است دارای چهار بعد. با چنین مکتبی و با چنین درسی که او به ما آموخته است برای نیایش کردن، و به مناسبت چنین شبی و به مناسبت تناسب احساس و حال و نیازی که همه داریم، اجازه بدهید که من این متن را بخوانم، چون من چیز دیگری نمی توانم بگویم، و شما هم فکر نمی کنم حال شنیدن چیز دیگری را داشته باشید**...

* در نوار آمده است، سومی، که به نظر درست نمی آید ("دفتر")

** در اینجا دکتر متن نیایشی را که در م. آ. ۸ ص ۱۰۷ به چاپ رسیده، می خواند. لذا "دفتر" از چاپ مجدد متن فوق

خودداری کرده است. ("دفتر")

علی و حیات بارورش پس از مرگ

شب گذشته درباره تنهایی علی و به تعبیر درست تر، تنهاییهای علی صحبت کردم و نشان دادم که علی تنهاست و چرا تنهاست و کجا تنهاست.

امشب می خواهم درباره این موضوع صحبت کنم، که علی پس از مرگش، و پس از پایان حیاتش، در تاریخ ما و تاریخ جوامع اسلامی و حتی در تاریخ بشریت، حیات بارور و مؤثر و بسیار زنده داشته است. یعنی بعد از گذراندن شصت و چند سال حیات این جهانش، زندگی معنویش را ادامه داد و حیات پس از مماتش آغاز شد. البته وقتی می گویم "علی"، تنها به عنوان یک فرد و یک شخص نیست: گاه، علی را به عنوان یک فکر، یک ایمان و یک مذهب به کار می برم و مسلماً از کیفیت تعبیرم متوجه خواهید شد. در اینجا، علی مانند همه وجوه دیگرش یک امتیاز خاص دارد و آن اینکه این انسان بزرگ همان طور که در همه ابعاد و خصوصیات انسانیش و حتی در زندگی داخلی و دوره کودکیش برجسته و ممتاز است و فرزندانش منحصر به خودش می باشد و زندگی کردنش، شکستش، پیروزیهایش، جنگهایش، تحملش، سکوتش، سخنش،

ایمانش و رنجهایش، همه خاص خود او، و بی نظیر و بی شبیه است، زندگی پس از مرگش هم خاص خودش است. نمی گویم همه انسانها با مرگشان می میرند. نه، انسانهایی در تاریخ هستند که پس از مرگشان، زندگی شان ادامه پیدا کرده و با مرگ بدنشان، وجودشان و شخصیتشان و اندیشه شان نمرده و ادامه یافته است؛ اما علی یک امتیاز بزرگ دارد و آن اینکه، زندگی پس از مرگش مؤثرتر، عمیقتر، دامنه دارتر و زنده تر از دوران کوتاه زندگی پیش از مرگش بوده است؛ زیرا تکامل جامعه بشری، تکامل اندیشه و فرهنگ و از میان رفتن موانعی است که در برابر درخشش شخصیت علی ایستاده بودند، همچون خودخواهیها، خصومت های فردی، خصومت های طایفه ای دوران جاهلیت و...

اینها همه موانعی بود که زندگی علی را محدود می کرد، اما زندگی پس از مرگش، قرن به قرن، و نسل به نسل، گسترش بیشتر و دوام و تأثیر عمیقتر و پرشکوه تر داشت، به خاطر اینکه اسلام از چارچوب محدود اندیشه عرب و از چارچوب محدود جامعه قبایلی و بدوی عرب جاهلی بیرون آمد و وارد جامعه هایی که دارای فرهنگ گسترده و تمدن پیشرفته بودند گردید و مسلماً ملتها و تمدنهایی که وارد اسلام شدند، از نظر شناختن فضایل عظیم انسانی علی شایستگی بیشتر داشتند. از این روست که هرچه از مرگ علی بیشتر می گذرد، زنده تر می شود و زنده تر خواهد شد؛ زیرا بشریت به میزانی که در تمدن و زندگی و رفاه اقتصادی و علم و قدرت مادی پیشرفت کرده، از معنویت

دورتر شده و محرومتر مانده است، و این نیازی است که امروز انسان این قرن به شدت احساس می‌کند. و این نیازها هرچه شدیدتر شود و انسان امروز هرچه خود را به داشتن و شناختن انسان متعالی، انسان معنوی، مظهر فضایل بزرگ، نیازمندتر احساس کند، به شناختن علی نیازمندتر خواهد بود و فضایی را که اعراب جاهلی در جامعه‌های بدوی و حتی جامعه‌های متمدن بعدی در چهره او و در روح پرشکوه او نتوانستند ببینند، خواهد توانست شناخت.

وقتی می‌گوییم علی حیاتی پس از مماتش آغاز کرد، یعنی تشیع، مذهبی که به نام او در تاریخ اسلام نامیده شد، یعنی نهضتی، شخصیت‌هایی، نبوغ‌هایی و دل‌هایی که برای علی و به نام علی و در راه علی در تاریخ تجلی کردند، یعنی تأثیر شخصیت علی و راه علی و اسلام علی در تاریخ اسلام و بخصوص در تاریخ ما ایرانیها، همه حیاتی بود که پس از مرگ علی آغاز شد. ما ایرانیها در مسأله تشیع و محبت علی دارای جایگاه و موقعیت خاصی هستیم. در این مسأله بسیاری از حرف‌ها و نظریات متناقض زشت و زیبا چنان مخلوط و درهم شده که شناختن و تشخیص خوب و بدش برای ما بسیار مشکل و بسیار فوری و حیاتی و ضروری است. یکی از اتهاماتی که برخی دانشمندان اروپایی و علمای اهل تسنن، متفقاً به تشیع می‌زنند این است که می‌گویند: "تشیع عبارت است از مذهبی که ایرانیها به نام اسلام ساختند، تا در پوشش تشیع بتوانند سنت‌های ملی و قومی خود را حفظ کنند و به نام تشیع اسلام را از بین ببرند". بنابراین به نظر آنها تشیع عبارت

بود از پناهگاهی که عنصر ملی و نژادی ایرانیها در درون آن خود را از هجوم دین اسلام و حمله عرب مصون می‌داشتند و چنین نتیجه می‌گرفتند که خود به خود تشیع ساخته تمایلات و مصالح و عقاید ایرانی در برابر اسلام و در درون اسلام است.

این یک نظریه بسیار رایج است که متأسفانه کیفیت تلقی عوام ما و کیفیت تجلی تشیع موجود در میان ما می‌تواند بهانه‌های فراوانی به دست کسانی که چنین نظریه ای را علیه تشیع و علیه ما اختراع کرده‌اند بدهد و مصداقهای فراوان پیدا کند و بالنتیجه ثابت کنند که تشیع، چنان که آنها می‌بافند و اتهام می‌زنند، ساخته قوم ایرانی است و با خصوصیات قومی و نژادی و تاریخی ایرانیها ساخته شده و با اسلام هماهنگ و منطبق نیست. بنابراین یکی از فوریترین نیازهای ما این است که تشیع را، تشیعی دور از سنت قومی و عناصر نژادی و دور از مذاهب قبلی مان نشان دهیم، زیرا که این دو عامل دست به دست هم داده و یک تشیع منجمد و راکدی ساخته است که هیچ شباهتی با تشیع نخستین ندارد. امروز ما بیش از هر زمان محتاج به شناختن علمی و دقیق تشیع حقیقی و بنیانگذار آن، علی، هستیم.

بزرگترین عاملی که ما را از دست یافتن به سرچشمه نخستین حقیقت باز می‌دارد، جنگ بی سرانجام میان دو گروه متقدیم منجمد کهنه پرست سنت گرا از یک طرف، و نسل جوان روشنفکر تحصیل کرده متفکر از طرف دیگر می‌باشد. متأسفانه این جنگ

تمام قشرهای این اجتماع یعنی همه طبقات فرهنگی و معنوی و مذهبی ما را در همه سطوح فرا گرفته است. گروه متقدم منجمد از بسیاری از عقاید موروثی مخلوط با عناصر مذهبی مختلف و رنگارنگی که از مذاهب اسرائیلی و زرتشتی و فلسفه یونان و حتی خرافات بابلی به هم مخلوط شده و در طول تاریخ بافت منجمد را کدی را به نام یک فرقه ساخته، به نام شیعه، دفاع کرده و سخن می گویند و می خواهند به نسلی که هرگز استعداد پذیرفتن چنین بافت منجمد کهنه ای را ندارد تحمیل کنند و چون زیر بار نمی رود، فریاد برمی آورند که "این نسل از دین روی گردان است! این جوانها فاسدند! و به آهنگ دیگری می رقصند! و نسبت به حقیقت و فضیلت گرایش ندارند!"

نیاز و گرایش به حق طلبی در وجدان این نسل

من به عنوان یک فرد که با این نسل تماس مستقیم و مداوم دارد و داشته است، احساس می کنم و اقرار می نمایم و هزاران دلیل و قرینه دارم که شاید در هیچ زمانی نسل جوان متفکر ما برای دست یافتن به آن حقیقت راستین و برای شناختن واقعیت مذهب خویش و آن حقیقت پنهان شده در طول تاریخش، که "اسلام" است، به اندازه امروز احساس تشنگی و ابراز نیاز نکرده و هیچ وقت این حلقومها این همه تشنه آشامیدن آبی که از سرچشمه نخستین حقیقت تشیع و اسلام می جوشد، باز نبوده است. امروز یک کتاب خوب مذهبی، که حرف تازه ای درباره دین اسلام داشته باشد، بیش

از هر کتاب دیگری حتی کتابهایی که برای تحریک غرایز جنسی نوشته می شود- و در تمام دنیا از نظر تیراژ و فروش در صف اول است- مورد استقبال نسل جوان و روشنفکر قرار گرفته و خواننده دارد. پس فریاد "وا اسلاما" از این رو بلند است که نیاز این نسل و کیفیت تفکر و تلقی این نسل شناخته نیست. نسلی که با مدرنترین اندیشه‌های امروز کم و بیش آشناست و مکتهای فلسفی از هر طرف به مغزش هجوم می آورد و در سطح علم امروز جهان قرار گرفته و نسلی است که در رشته‌های گوناگون علمی و ادبی و فکری در سطح بسیار بالایی تحصیل می کند، نمی تواند در حد یک مذهب ارثی تقلیدی تعبدی را کد پایین بیاید. دلایل ارثی‌ای که معمولاً یک مادر بزرگ یا دایه یا پدربزرگ به کودک ارائه می دهند، و او را تا کلاس پنجم و ششم ابتدای می توانند ساکت نگه دارند، قادر نخواهد بود دانشجوی را که در رشته‌های مختلف علمی درس می خواند قانع کند، زیرا تعلیم مذهبی او نیز باید در همان سطح علمی امروز باشد. بدیهی است وقتی رشد علمی دانشجوی بالا برود و تفکر مذهبی او در همان سطح نازل تعلیمات دینی کلاس پنجم و ششم ابتدای باقی بماند؛ این اختلاف سطح موجب ایجاد تناقض در ذهن او خواهد شد و ناگزیر می گردد آن را که در سطح پایینتری قرار دارد قربانی کند. اینکه به نظر می رسد مبانی اعتقادی و ایمان مذهبی نسل جدید سست تر شده، نه به خاطر این است که اصولاً روح این نسل روح لامذهبی و بیگانه با مذهب است، بلکه به عکس، امروز بیش از هر وقت دیگر نیاز به معنویت در نسل جوان، حتی

در کشور ما، احساس می‌شود و متأسفانه به این نیاز جواب کافی داده نمی‌شود و در نتیجه خلأ ناشی از آن موجب آوارگی و پریشانی و رنج بیشتر این نسل گردیده و یا با چیزهای پر می‌شود که به فساد و تباهی منجر می‌گردد و جز این دو سرنوشت، سرنوشت دیگری ندارد. و همین نیاز است که مسئولیت کسانی را که می‌اندیشند، و کسانی را که نسل خویش را می‌شناسند، تا این حد سنگین می‌کند.

گروهی که از مذهب سنتی موروثی منجمد می‌خواهند دفاع کنند، به نام علی و به نام تشیع، مجموعه‌ای مبهم و غیرروشن و غیرقابل قبول عرضه می‌کنند، که در آن مجموعه، امامان موجوداتی ذهنی معرفی می‌شوند، خیلی بالاتر از انسان و کمی پایینتر از خدا، که رابطه آنها به صورت وراثت نژادی از علی تا آخرین امام آمده و بعد هم پایان گرفته، و هیچ مسئولیتی هم در قبال آنها وجود ندارد، جز اینکه باید دوستشان داشت و ستایششان نمود و بر زخمهای بدنشان گریه کرد و خلاصه به آنها فقط محبت ورزید و به پاداش این محبت چشمداشت نجات در دنیا و آخرت داشت! تشیعی که بزرگترین شاخصه‌اش مسئولیت اجتماعی انسانی بوده است، امروز به عنوان تنها عامل سلب مسئولیت و تعهد اجتماعی درآمده است و بنابراین طبیعی است که برای انسان امروز و نسل جدید قابل قبول نیست. علی که تابلویی است از مجموعه فضایل معنوی و اجتماعی و انسانی و می‌تواند به عنوان یک الگوی بزرگ برای انسان بودن، در معرض اندیشه‌ها و روحهای تاریخ قرار گیرد و می‌تواند سرچشمه الهام انسانیت، کار و کوشش

و مسئولیت و تکامل فردی و اجتماعی باشد، به عنوان پهلوان بزرگ و خوبی که به سبک امور خیریه (بی آنکه با فقر مبارزه کند)، به فقرا خیلی کمک می کند و در جنگها خوب شمشیر می زند و باید او را به جای رستم شناخت و پرستید، درآمده است.

سر و ته یک کرباس

در جامعه ما گروهی که خود را مؤمن به تشیع و اسلام می دانند، به دفاع از این طرز تفکر برخاسته و گروه دیگری به نام علم امروز و به نام منطق امروز که بشریت و تمدن را ساخته است با مذهب، با دین و با اسلام مخالفت می کنند. اما این هر دو دسته در حالی که به شدت با هم می جنگند و ظاهراً در دو صف متناقض با هم قرار دارند، از یک جنس اند و در یک سطح.

یکی از جنگهای فکری این دو گروه را در نظر بگیرید، مثلاً داستان اصحاب کهف را که در قرآن آمده است.

اصحاب کهف

داستان اصحاب کهف این است که جامعه ای به وسیله دقیانوس دچار ستم شده؛ در این جامعه دقیانوس بر سرنوشت مردم تسلط دارد و نفس کشیدن را از آنان سلب نموده و مردم هیچ کاری نمی توانند بکنند: نه می توانند اصلاح کنند و نه می توانند عوض کنند و ناچار باید تحمل کنند و پیوسته مسخ شوند.

هفت تن آگاه که قادر به تحمل این وضع نبودند، از سلطهٔ اقتدار و استبداد دقیانوس می‌گریزند. اینان از این قدرت و سیطرهٔ دقیانوس فرار می‌کنند تا خود را نجات دهند، زیرا که اگر می‌ماندند باید آلت دست دقیانوس شوند و پنجه‌هاشان به گناه و ستم آلوده شود و چون نمی‌خواستند انسانیتشان مسخ شود فرار می‌کنند. دقیانوس، با همهٔ قدرتش و با همهٔ دستها و چشمها و گوشهایی که در اختیار دارد، آنها را تعقیب می‌کند. اینها به غاری پناه می‌برند و بعد بر اثر زلزله سنگی مقابل در غار قرار می‌گیرد و باعث می‌شود که تعقیب کنندگان که سراسر منطقه را زیر نظر داشتند، به مخفی گاه آنها پی نبرند. این گروه سیصد سال در غار می‌خوابند، بدون اینکه احساس کنند و یا بفهمند که چه مدت بر آنها گذشته است. پس از سیصد سال بیدار می‌شوند و خیال می‌کنند که ساعتی در خواب بوده‌اند؛ احساس گرسنگی می‌کنند و پول برمی دارند که از آبادی نزدیک چیزی بخرند؛ به آبادی که می‌روند همه چیز را دگرگون می‌بینند؛ آدمهایی را که می‌شناختند و با آنها رابطه داشتند، نمی‌بینند؛ با زبان دیگر و شهر دیگر و نسل دیگر و مناظر دیگری مواجه می‌شوند. هنگامی که برای تهیهٔ غذا به مغازه دار پول می‌دهند، او با تعجب می‌پرسد که این پولها را از کجا آورده اید؟ آیا گنجی پیدا کرده اید؟ جواب می‌دهند، اینها پول رایج است و او می‌گوید که این پولها مربوط به سیصد سال پیش است و اکنون از رواج افتاده است.

از این داستان که در قرآن آمده، گروه مؤمن سنتی می‌خواهد دفاع کند! از چه چیز آن دفاع کند؟ از اینکه خداوند می‌تواند یک آدم را سیصد سال در خواب نگه دارد، و از اینکه این هفت نفر سیصد سال در غار خوابیده‌اند؛ از اینکه زلزله به فرمان خداوند در کوه به وجود آمده، و از اینکه سنگی درست جلوی در غار را پوشانده و آنها را از چشم تعقیب کنندگان‌شان مخفی نموده و بعد از اینکه از خواب برخاسته‌اند، واقعاً احساس نکرده‌اند که چه مدت بر آنان گذشته و!...

مشکل کسی که می‌خواهد از این حقیقت مذهبی دفاع کند این است که باید مسأله سیصد سال خوابیدن اصحاب کهف و زلزله و فروافتادن سنگ و پوشانیده شدن آن هفت تن را از چشم دیگران و داستان آن سگ را که بعداً دنبال آنها آمده و به آنان وفاداری کرده و چنان نامی پیدا کرده که از او در قرآن به خیر یاد شده است، اثبات کند و به مردم بیاوراند. من نمی‌گویم این حادثه و این سیصدسال خواب و این سنگ و... نیست. و من نمی‌گویم که خداوند نمی‌تواند - العیاذبالله - یک نفر را سیصد سال بخواباند، زیرا اگر کسی به خدا ایمان داشته باشد هرگز نمی‌تواند چنین چیزهایی را انکار کند. اما حرف چیز دیگری است. این گروه می‌خواهند این وقایع را به نام دین اسلام و به نام قرآن به نسل امروز بیاوراند و وارد ایمان این نسل کنند و نسل ضد مذهبی امروز، به نام دفاع از علم امروز، با اسلام مبارزه می‌کند و با قرآن به مخالفت می‌پردازد و دلیل می‌آورد که سیصدسال خواب از نظر فیزیولوژی امکان ندارد و یک

انسان نمی تواند سیصدسال در خواب باشد و بعد هم زنده بماند، و یا می گوید از نظر فیزیکی امکان ندارد که در همان لحظه و در همان کوه زلزله بشود و سنگ جلوی غار بیفتد و...

در این بحث چیزی که فراموش شده حرف قرآن است؟ چیزی که از بین رفته و هیچ یک از این دو گروه صحبتی از آن به میان نمی آورند نتیجه این داستان است.

می بینیم که گروه اول از مسائلی دفاع می کنند و مطالبی را به نام قرآن باور دارند که بدین صورت هیچ تأثیری روی سرنوشت زندگی امروز ما ندارد و کراماتی است که امثال آن را در همه جا می توان دید و وقوع عینی این حوادث در گذشته هیچ تأثیری بر روی فکر ما و تربیت ما و جامعه ما نخواهد داشت، ولی اینان شکل چنین حوادثی را نفس ایمان و اصل اسلام می دانند.

گروه دیگر نیز، به نام علم امروز، و به استناد اینکه مثلاً سیصدسال خواب یک انسان از نظر فیزیولوژی غیرمنطقی است، با مذهب و اسلام مبارزه می کنند.

در جنگ این دو گروه آنچه که اصولاً مطرح نمی شود، خود همین قرآن است. این تذکر را لازم است بدهم که من نمی گویم کلیه نظریات من در مورد اسلام و تشیع صددرصد درست است و جز این نیست؛ اما قدر مسلم این است آنچه که امروز به نام اسلام و تشیع وجود دارد، نه اسلام است و نه تشیع؛ به دلیل اینکه پیروانش نجات یافته

نیستند. علی ای را که به ما معرفی می کنند و ما می شناسیم، آن علی نیست که اگر ملتی و جامعه ای او را بشناسند سرنوشتشان دگرگون شود. آن سیمایی که ما از علی می شناسیم، سیمایی است که خودمان رسم کرده ایم، نه سیمای علی.

هر کس موظف است در راه شناختن آن حقیقت و برای یافتن سیمای واقعی آن معنویتی که تاریخ را دگرگون کرده و آن همه افتخار و تمدن و عظمت و آقایی در میان ملتها به بار آورده است، کوشش کند تا به یک حقیقتی برسد و چنانچه سخنش درست نیست باید کسان دیگری که در این صراط هستند به او بفهمانند که این قسمت سخت درست نیست. اگر هیچ کس هیچ چیز نگوید، همه در خواب خواهیم ماند و بدتر از این هم خواهیم شد. اما آنچه که من از این داستان می فهمم و معتقدم که یا باید همین باشد و یا حداقل چیزی مثل این، این است که داستان اصحاب کهف می خواهد به روحهای ضعیفی که در برابر دنیا و قدرت و سیطره مطلق یک فرد، یک نیرو و یک طبقه، ضعیف و ناامید شده اند و به یأس اجتماعی، یأس فلسفی، یأس سیاسی و یأس فکری دچار شده اند و این همه را برای ماندن و پوسیده شدن و احساس مسئولیت نکردن بهانه کرده اند، بگوید که اگر دنیا در اختیار یک قدرت غیرحق باشد و در سرتاسر این زمین جز پنج یا هفت تن همفکر نباشند و همه مردم هم به دنبال آن راه باطل بروند و هیچ روزنه ای از امید نسبت به آینده نباشد و احتمال هیچ تغییری هم نرود، آن هفت نفر نباید مأیوس شوند و بگویند که دیگر امیدی نیست و این ظلم

جاوید و همیشگی است. این داستان می‌خواهد بگوید که در این دنیا اگر حتی هفت نفر در برابر دنیا قرار گیرند، باز هم مسئولیت از آنها سلب نخواهد شد و بلکه حداقل برای نجات خودشان باید کاری کنند؛ اگر چه همه راهها بسته باشد.

این داستان می‌خواهد بگوید که بر خلاف تصور آنها این سکه بالاخره از رواج می‌افتد و مردانی که علیرغم زمان و علیرغم تاریخ و علیرغم همه شرایط موجود، حقیقت را و آن مشعل لرزان را در چهار موج حوادث و طوفان نگه می‌دارند به سرنوشت موفقی می‌رسند و پیروز خواهند شد: روزگار سکه دقیانوس را از رواج می‌اندازد و اوضاع را عوض می‌کند، به طوری که وقتی بروی دیگر هیچ کس را شناسی و آن شهرها را بینی که هیچ آثاری از آن دوره وجود ندارد و همه چیز عوض شده است. این را جز به قدرت و جبر خدایی تاریخ بشر به چه چیز می‌توان تعبیر کرد؟ این معنی داستان است. این معنی است که به هر انسانی برای همیشه این پیغام را می‌دهد که "ای کسانی که می‌اندیشید و حقیقت را حس کرده اید: اگر یک نفرید و اگر هفت نفرید و اگر زمان بر خلاف حقیقت است، شما مسئولیت دارید و هرگز خیال نکنید که ستم دائمی است. جبری که خداوند در تاریخ نهاده، سرانجام همه چیز را دگرگون خواهد کرد و هفت تن بی سلاح و بی توان و بی پناه، چون آزادی را برگزیدند و نفی نظام ستم را، علیرغم بسیج همه قدرتهای دقیانوسی که همه جا در تحقیق آنهاست و نابودیشان، در پناه خدا خواهند ماند و دقیانوس به جبر زمان خواهد رفت و سیصدسال

سختی و رنج بر مردانی که رسالتی را در پیش دارند همچون خوابی خواهد گذشت و بر ویرانه رژیم هولناک دقیانوسی پای خواهند کوفت و باقی خواهد ماند."

درسی از سورة روم*

باز نظیر همین داستان را در آغاز سورة روم می بینیم: در آن دوره رومیها از ایرانیها شکست خوردند. مسلمانها که عده معدودی، حدود ۱۵۰ تا ۲۵۰ نفر، بودند در مکه به صورت بسیار مفلوک و ضعیفی زندگی می کردند. دنیا در دست دو قدرت بزرگ آن روز بود که هم علم و تکنیک را در اختیار خویش داشتند و هم ارتش و سلاح نظامی را: یکی امپراتوری ایران در شرق و دیگری امپراتوری روم در غرب. در میان این دو قدرت عظیم، پیغمبر اسلام به صد نفر اعراب مسلمان فقیری که خط و سواد نداشتند و حتی فاقد خوراک و پوشاک درستی بودند و آب به سختی به دست می آوردند، می گوید: ما رسالتی جهانی داریم و شما باید بر شرق و غرب عالم حکومت برانید و بر شماست که بشریت را به این راه بخوانید و شما باید قدرتهای بزرگ و کاخهای سفید یمن و صنعا و قصرهای پرشکوه کسری و قیصر را درهم بکوبید.

* ر. ک. م. آ ۲۵ ("دفتر").

روشنفکرهایی که در اطراف مکه بودند و ایران و روم آن زمان را می‌شناختند و به اصطلاح امروز خارجه دیده بودند و از اوضاع و احوال سیاسی اطلاع داشتند، به این حرفها پوزخند می‌زدند. حتی در مدینه، که اسلام به قدرتی رسیده بود، در جنگ خندق مسلمانها محاصره شده بودند و از ترس جرأت نداشتند برای قضای حاجت بیرون رونده آن روشنفکرها با تمسخر می‌گفتند که این مسلمانها را نگاه کن، قدرت آن را ندارند که آزادانه بشاشند، آن وقت پیغمبرشان به آنها می‌گوید شما بر شرق و غرب عالم مسلط می‌شوید و همه قدرتها را در پنجه خود می‌آورید!

پس از شکست رومیها از ایرانیها، در آغاز سوره روم قرآن می‌گوید در "بضع سنین" (از ۳ سال تا ۹ سال)، رومیها می‌آیند و ایرانیها را شکست می‌دهند؛ "ویومئذ یفرح المؤمنون": یعنی ما مسلمانها که هیچ نداریم و در این میان هیچ چیز هم نیستیم، شاد می‌شویم و نفس راحت می‌کشیم! این دو مسأله چه ربطی می‌تواند به هم داشته باشد؟ مگر رومیها و مسلمانها با یکدیگر پیوندی دارند که اگر آنها ایرانیها را شکست دهند اینها نجات پیدا کنند؟

معمولاً مدافعی که قبلاً اشاره کردم چگونه از اسلام دفاع می‌کنند، به اینجا که می‌رسند خوشحال می‌شوند از اینکه پیش بینی قرآن در مورد شکست ایرانیها از رومیها تحقق پیدا کرده است، زیرا تاریخ نیز نشان می‌دهد که "اند" سال بعد در ادنی الارض

(خاور نزدیک) این واقعه اتفاق افتاد. اما می‌خواهم بدانم کتابی که در دوره خویش حادثه ای را که تا شش سال دیگر اتفاق خواهد افتاد، پیش بینی کرده و پیش بینی آن هم درست درآمده، اکنون به چه درد من می‌خورد؟ همه در مقابل عظمت این پیش بینی درست از آب درآمده می‌ایستند و از اینکه قرآن معجزه کرده است و غیب گویش درست از آب درآمده، اشباع می‌شوند و در فهم قرآن به همین اکتفا می‌کنند.

اما این معجزه چه پیامی برای ما و نسلهای آینده دارد؟

به نظر من در همین جاست که قرآن نمی‌خواهد پیش بینی کند و غیب گویی و چشم بندی؛ زیرا پیام دیگری دارد و آن اینکه: "ای کسانی که مرعوب شده اید و ما را مسخره می‌کنید و می‌گویید محمد اصلاً از دنیا اطلاعی ندارد و نمی‌داند که روم هفتصد هزار سرباز مسلح و مدرنترین ارتش را در اختیار دارد و ایران به بیش از یک میلیون نظامی مسلح، با بهترین ساز و برگهای جنگی، مجهز است، بدانید که این دو غول که دنیا را در تسلط خود دارند، آنقدر با هم خواهند جنگید و آنقدر لشکرکشیهای بیهوده و بی ثمر خواهند کرد و آنقدر قوای معنوی و مادی خودشان را در جنگهای بی نتیجه به هدر خواهند داد تا به قدری خود را فرسوده کنند و از درون بپوشانند که با یک ضرب شمشیر چند مسلمان پابرنه اما مؤمن، یعنی آگاه، مصمم و مسئول، همه آن شکوه و عظمت ایران و روم به زانو درآیند!"

و دیدیم که تا چند سال بعد و حتی کمتر از دو سال بعد از پیغمبر اسلام، در زمان ابوبکر، به روم حمله شد و کمتر از ده سال بعد، در زمان عمر، به ایران. و باز دیدیم که با شمشیر همین "مؤمنون" بی سلاح و بی توانی که چون دانه‌های گندم در زیر دو سنگ آسیایی که بر سر جهان می‌چرخید، اسیر بودند، هر دو قدرت بزرگ جهانی به زانو درآمدند (و یومئذ یفرح المؤمنون).

این درس، یک درس مرده نیست، از یک قانون تاریخ صحبت می‌کند. می‌خواهد به همه انسانها بگوید، اگر به حقیقت راهی که انتخاب کرده اید، معتقدید و اگر می‌بینید که حقیقت ضعیف است و قدرت در جهان به دست معنویت و حقیقت شما نیست، مأیوس نشوید: "مگر تاریخ را ندیده اید که چه قدرتهای بزرگی که حتی بزرگتر از ایران و روم بودند نابود شدند و چه گروههای کوچکی که بر گروههای بسیار غلبه کردند؟" می‌خواهد به کسانی که در راه حقیقت‌اند و ضعیف‌اند، دلگرمی دهد و پیروزی آنان را جبر قطعی بداند و محکومیت قدرتهایی را که بر حق نیستند مژده دهد.

این یک جبر تاریخی است که می‌خواهد به بشریت نشان دهد که نایستی بر اساس تجزیه و تحلیل‌های نیمه روشنفکرانه اوضاع و احوال دنیا، مسئولیت را از دوش انداخت. اما گروهی به نام دفاع از اسلام می‌چسبند به سیصدسال خواب که درست است و گروه

دیگری، با عنوان کردن این طلب که بر اساس علم امروز خواب سیصدساله محال است، با اسلام و مذهب مبارزه می کنند. جنگ این دو گروه اصلاً به اسلام مربوط نیست و به قول معروف هر دو سر و ته یک کرباس اند. متجدد و متقدم، یعنی همین: یکی آنکه اسلام را نمی شناسد و از چیزی که نمی شناسد دفاع می کند و دیگری کسی که به نام علم امروز دین را، یعنی باز چیزی را که نمی شناسد، رد می کند، و لذا این دو کس در ندانستن و نفهمیدن هر دو مساوی هستند: آنکه مخالف چیزی است که نمی داند، و کسی که موافق چیزی است که نمی داند، هر دو نفهمند و در نفهمیدن درجاتی وجود ندارد، که نفهمیدن عدم است و در عدم حق و باطل بی معنی است. هر دو اصلاً مسأله را طرح نمی کنند و جنگ امروز فکری ما جنگ بین متقدم و متجددی است که هر دو مسأله را عوضی فهمیده اند و ما باید جداً از این جنگ موهوم دروغین خرافی که وقت و اندیشه نسلها را گرفته پرهیزیم و با صمیمیت و ایمان حقیقت را بشناسیم.

شهادتی به نفع خصم

اکنون می خواهم مسأله ای را در اینجا مطرح کنم که نمی دانم آیا این مسأله همان طوری است که من مطرح می کنم یا نه، و شما هم این را به عنوان یک سؤال گوش بدهید، نه به عنوان یک اعتراض.

ما هنگامی که می‌خواهیم نزد بچه‌ها مان بحث از دین و تشیع بکنیم و آنها را متدین بار بیاوریم، چه می‌گوییم؟ آیا نمی‌گوییم "اصول دین اسلام سه تاست که پیغمبر آورده و کتابش هم قرآن است و خدایش هم الله و آن سه اصل توحید و نبوت و معاد است، که اگر معتقد شوی مسلمانی، و اصول مذهب شیعه پنج تاست: توحید و نبوت و معاد و عدل و امامت"؟ اگر آن بچه پرسد و یا اگر یک فرنگی و یا یک مسلمان پرسد که "مگر حق دارید بعد از مسلمان بودن به اصول دیگری هم معتقد باشید؟" و بگوید "اگر واقعاً این سه اصل توحید و نبوت و معاد، اصول دین اسلام است، پس آن دو اصل دیگر چیست؟ و اگر آن دو اصل نیز جزء اصول دین است، چرا نمی‌گویی اصول دین اسلام پنج تاست؟"، چه جوابی به او می‌دهی؟ اگر اصول دین اسلام که قرآن آورده، سه تاست، تو حق نداری دو اصل دیگر بر آن بیفزایی. در کنار اصولی که پیغمبر اسلام به نام اصول دین عرضه کرده، هیچ کس، حتی پیغمبر، حق ندارد اصل دیگری اضافه کند. مگر این اعتقاد ما نیست؟ بنابراین، تو خودت با این حرفت بهانه به دست کسانی می‌دهی که معتقدند "تشیع عبارت است از اسلامی که با عناصر دیگر، با حرفهای ایرانی و زرتشتی مخلوط شده"؛ در صورتی که چه خونها ریخته شد و چه شکنجه‌ها در این ۱۴۰۰ سال تحمل شد و چه روحهای عظیم و مردان بزرگی که در زیر شلاق خلفا و یا در زندانهای آنها نابود شدند و از آغاز تاریخ تشیع، یعنی آغاز تاریخ اسلام، شیعه اقلیتی بود که همواره شکنجه می‌شد، همواره قتل عام می‌شد،

همواره خانه‌اش به غارت می‌رفت و همه این مصائب را مردان بزرگ در طول این قرنهای سیاه تاریخ تحمل کردند تا به دنیا بفهمانند که "شیعه" هیچ نیست جز "اسلام". در برابر عرب که می‌گفت "اسلام" یعنی "دین عرب"، یعنی "دین من" و حکومت اسلام یعنی "حکومت دین من بر تو"، شیعه می‌خواست این حرف را بفهماند و این شعار را به دنیا اعلام کند که "تشیع" مساوی است با "اسلام منهای عرب و منهای خلافت" و دیگر هیچ.

شیعه نه تنها هیچ اصلی، که هیچ فرعی در کنار "اسلام" نگذاشته و نمی‌تواند گذاشت. آیا ما با این تلقی مان، به نفع خصم شهادت نداده‌ایم؟ اتهام او را علیه شیعه، خود اعتراف نکرده‌ایم؟ و بیش از همه خلفای بنی امیه و بنی عباس و سلطان محمود و سلجوقیان و مغول و ترک غزنوی که امامان ما و رهبران ما و مردم ما را شکنجه کردند و نیز بیش از همه دشمنان امروز و دیروز تشیع که ما را رافضی، ضداسلام و تفرقه انداز می‌خوانند، با همین گونه تلقی ضداسلامی و ضدشیعی که رسماً به نام "اصول دین و مذهب" به کودکانمان درس می‌دهیم و به صورت اصول بدیهی تکرار می‌کنیم، به تشیع خیانت نکرده‌ایم؟

والسلام

بحث امشب دنباله بحثی است که دیشب، تحت عنوان ادامه حیات حضرت علی بعد از مماتش، طرح کردم، و گفتم که علی در این مورد هم؛ در میان کسانی که پس از مرگشان زندگی می کنند، دارای امتیاز خاصی است. این امتیاز خاص به این معناست که زندگی علی پس از وفاتش، در تاریخ انسان گسترده تر و اثربخش تر است تا زندگی او پیش از مماتش؛ و علتش را عرض کردم که این است که تاریخ بشر، تاریخ اجتماعات بشری، به میزانی که از نظر فرهنگ، معنویت، تمدن و علم پیش می رود، شایستگی بیشتری برای شناختن علی پیدا می کند. و، به عبارتی دیگر، علی پس از مرگش شناخته تر است تا پیش از مرگش. زندگی علی پس از مرگش - که می گویم از زندگی پیش از مماتش درخشانتر، ثمربخشتر و گسترده تر است -، یعنی معنایی که انسان و مفهومی که جامعه های اسلامی و مسلمانهای آگاه و روشن و درست از علی می فهمیده اند. علی در تاریخ اسلام دیگر یک فرد نیست، دیگر تنها یک شخص، یک خویشاوند پیغمبر، یک صحابی رسول خدا و یک مرد بزرگ و برجسته از میان مردانی که در تکوین قدرت اسلام سهم داشته اند، نیست؛ بلکه علی به معنای یک فرهنگ، یک مکتب و یک طرز تفکر است، طرز تفکری که در طول تاریخ به نام "تشیع" شناخته شده. تشیع، به آن معنایی که در این بحث می خواهم عنوان کنم، عبارت است از کیفیت تلقی خاصی از حقیقت اسلام.

دیشب عرض کردم که اسلام دینی است که پیغمبر خدا آورده و مبتنی بر وحی و کتاب خدا (قرآن) است. فرقه‌ها و مذهبهای گوناگون، محققین و شخصیت‌های اسلام شناس، در طول تاریخ، بر اساس کیفیت تلقی و چگونگی شناختی که نسبت به اسلام دارند، به دسته‌های گوناگونی تقسیم می‌شوند.

(از این میان) تشیع، بر خلاف آنچه که امروز معمولاً و غالباً تعلیم می‌دهیم، عبارت از افزودن دو اصل بر اصول سه گانه اسلام نیست. معمولاً ما چنین می‌پنداریم که اصول واقعی اسلام سه اصل است: توحید، نبوت، و معاد؛ و معتقدیم که کسانی که به این سه اصل باور دارند، مسلمان‌اند و به اسلام واقف و آشنا، اما کسانی که دو اصل دیگر را در کنار این سه اصل، که اصول اسلام است، می‌افزایند، شیعه هستند. بنابراین تصور عامیانه چنین است که تشیع، بنا به مصالح سیاسی یا اجتماعی یا به خاطر علی و یا به خاطر مصلحت جامعه، دو اصل بر اصولی که به نام اسلام عرضه شده است، افزوده و آن دو اصل "امامت" و "عدل" است.

دیشب عرض کردم که برعکس، تشیع به این معنا نیست که اسلام را در سه اصل می‌شناسیم و دو اصل، به نام تشیع، به آن اضافه می‌کنیم. تشیع یعنی تفکر و تلقی و فهم کسانی که اسلام را مبتنی بر پنج اصل می‌دانند. تشیع واقعی و علمی، تشیع کسانی است که دین اسلام را - همان دینی که محمد آورده و همان اصولی که از قرآن استنباط

می شود- با پنج اصل می فهمند. من که شیعه علی هستم، اسلام را با پنج اصل می فهمم: توحید، نبوت، معاد، عدل و امامت. اختلاف سر تعبیر است. بنابراین آنچه را که من اعتراض دارم، این است که ما نباید بگوییم "اصل دین سه است و اصول مذهب شیعه پنج"، که بعد مچ ما را بگیرند که "پس تو کیستی که دو اصل بر اصل اسلام- که خودت قبول داری اسلام سه اصل است- می افزائی؟" و ما هیچ جوابی در برابر چنین سئوالی نداشته باشیم؟ زیرا طبق عقیده اسلامیمان، حتی پیغمبر اسلام حق ندارد اصلی بر اسلام بیفزاید، (چرا) که پیغمبر جز ابلاغ دین مسئولیتی ندارد. بنابراین از میان محققان بزرگ مسلمان، گروهی که در تاریخ به عنوان پیرو علی شناخته شده اند و (از میان مذاهب)، مذهبی که در تاریخ اسلام به نام تشیع عنوان شده، اسلام را دینی تلقی می کنند که دارای پنج اصل است: توحید، نبوت، معاد، امامت و عدل.

یک بار دیگر تکرار می کنم: می گویم غلط است که بگوییم اصول دین اسلام سه تاست و اصول خاص شیعه دو تاست که وقتی با اصول دین- که سه تاست- جمع می شود، اصول مذهب را می دهد. این تعبیر، تعبیر درستی نیست. ما دو اصل- به نام اصول شیعه- به اسلام نیفزوده ایم؛ شیعه هیچ چیز نیست جز اسلام و جز تلقی خاصی از اسلام، و به معنای اصول پنج گانه اسلام.

بنابراین تشیع، از نظر فکری و معنوی، از هنگامی آغاز می‌شود که گروهی از اصحاب پیغمبر، از ائمه و از خاندان، پیغمبر عنوان کردند که "اسلام تنها توحید، نبوت و معاد نیست، بلکه عدل و امامت هم جزء متن اسلامی است که پیغمبر آورده است؛ ما نیفزوده ایم، بلکه ما از اسلام استنباط کرده‌ایم". شیعه معتقد نیست که عدل و امامت را در کنار اصول دین اسلام اضافه می‌کند. شیعه معتقد است که "من اسلام را به گونه ای می‌فهمم که امامت و عدل هم مانند توحید و نبوت و معاد، جزء اصولش است". بنابراین هر کس مسلمان است، باید به امامت و به عدالت معتقد باشد.

الان موضوع سخن من این است که: تشیع یعنی جدا شدن شناخت گروهی از مسلمانان - که معتقد بودند که عدل و امامت جزء اصول منزل اسلام و قرآن است - از شناخت دیگر مسلمانان از اسلام.

اما این طرز استنباط از اسلام، این طرز فهمیدن قرآن و کتاب و سنت و وحی - یعنی دین - در تاریخ تأثیر فراوان کرد: تاریخ اسلام و نسلها و جامعه‌های اسلامی، هم از نظر سیاسی و اجتماعی و هم از نظر اخلاقی، علمی و فرهنگی، دائماً تحت تأثیر این دو فکر و این دو اصل - یعنی عدل و امامت، یعنی تلقی شیعه از اسلام، یعنی طوری که شیعه اسلام را معرفی می‌کند - بود.

بنابراین وقتی می‌گویم "حیات علی بعد از مماتش"، مقصودم تشیع است، و وقتی می‌گویم "تشیع"، مقصودم معرفی اسلام به گونه‌ای است که عدل و امامت جزء اصولش است.

اما این اعتقاد- که امامت و عدل جزء اصول اسلام است- چه تأثیری روی جامعه انسانی، تاریخ اسلام، فرهنگ و معنویت جامعه‌های اسلامی و سیاست اسلام داشته؟ این عنوان صحبت‌آمیز است.

در اینجا باید باز مسأله دیگری را مطرح کنم، و آن این است که- همان طور که دیشب عرض کردم- دو گروه، به نام دفاع از دین و به نام مخالفت با دین، از چیزی که نمی‌شناسند سخن می‌گویند: آن کسی که دفاع می‌کند، به چیزی باور دارد که نمی‌داند چیست و آن کسی که مخالفت می‌کند، چیزی را منکر است که نمی‌شناسد چیست. اما در کنار این جنگ متقدم و متجدد، که به نام دروغین اسلام و ضداسلام عنوان شده است، الان با گروه دیگری هم روبرو هستیم که از لحاظ فکری و علمی یکی از نیرومندترین و مقتدرترین تأثیرها را روی طرز تفکر نسل تحصیلکرده‌ها گذاشته، ولی (این تأثیر) بدآموزی بسیار زشتی است. و آن، عده‌ای از دانشمندان و محققان جدید هستند که اصل و مبنا را ملیت، اصالت ایران، ایران پرستی و تکیه بر نژاد و قومیت و تاریخ و فرهنگ ایرانی قرار داده‌اند و معتقدند که به میزانی که اسلام و

فرهنگ و تمدن و معنویت (اسلامی) و تأثیر اسلام بر روی نژاد ایرانی را تحقیر کنیم، به همان میزان توانسته ایم اصالت ملت ایران را تثبیت کنیم.

در صورتی که کاملاً برعکس است و این، یک نوع "دوستی خاله خرسه" است! برای اینکه ما ایرانیها، ما که می‌خواهیم تاریخ ایران را بنویسیم و تحقیق کنیم و ایرانی را بشناسیم، اگر اسلام را نفی کنیم، اگر بگوییم "اسلام تمدن و معنویت نداشته، بر روی ایرانی هم تأثیری نداشته، و آنچه به نام تمدن اسلامی گفته می‌شود، تمدن ایرانیهاست، که مهم و درخشان هم نبوده، و تمدن درخشان ایرانی، تمدن ایران باستان است، که بعد عرب و اسلام آمده‌اند و آن را به محاق برده‌اند و به فراموشی سپرده و مضمحل کرده‌اند"، ما در برابر دنیای امروز و در برابر علم، خودمان و ملتمان را خلع سلاح کرده ایم. چگونه؟

تاریخ نشان می‌دهد که نژاد ایرانی، در طول تاریخ هزارساله‌اش، که ما می‌شناسیم، هرگز در هیچ دوره‌ای به اندازه دوره اسلامی، یعنی قرون اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم - دوره شکوفایی نبوغ نظامی و سیاسی و اجتماعی و تمدنی و فرهنگی و علمی و هنری اسلامی - چنین فرصت و مجالی برای تجلی استعداد خاصش و شکوفایی نبوغ خاص خودش نداشته است.

اگر ما تمدن اسلامی را نفی کنیم و تأثیر اسلام و موقعیت اسلام را در تاریخ ایران نفی کنیم، ناچار برای نشان دادن عظمت و غنای فرهنگ ایرانی، باید به ایران باستان بپردازیم، یعنی به دوره ای که اسنادی از آن نداریم، شخصیت‌هایی غیر از بزرگمهر از آن نمی‌شناسیم و نبوغها و آثار علمی مشخص و مستند و آثار فرهنگی و فلسفی و هنری کاملاً بارز و جهانی نداریم، جز یک مقدار ویرانه‌هایی، که از لحاظ معماری ارزش بسیار بزرگ دارد، و یک مقدار نوشته‌های اواخر دوره ساسانی، که از نظر علمی هیچ ارزش ندارد! قبل از اینکه این نوشته‌ها و آثار پهلوی به زبان فارسی و فرانسه منتشر شود، می‌شد درباره‌اش خیلی سخنها گفت؛ اما خوشبختانه اینها به زبان فارسی دری- که می‌توانیم بخوانیم و بنویسیم- منتشر شده، و می‌توانیم بخوانیم، و بخوانید، و می‌بینید که چیزی نیست که بشود به آن به عنوان افتخار فکر و نبوغ یک ملت بزرگ، مانند ملت ایران، استناد کرد! نمی‌شود بر مجسمه‌های خراب شده، بر قیافه‌های موهوم، بر خاطره‌های بی پایه و بر افتخارات و حماسه‌های اساطیری متکی شد و در دنیای علم و منطق و تحقیق امروز ملتی را دارای نبوغ و استعداد خارق العاده شناساند.

اما برعکس، وقتی در تاریخ اسلام نگاه می‌کنیم، به یک معجزه بزرگ می‌رسیم. چه معجزه ای؟ معجزه اینکه همین ملتی که در دوره ساسانیان و در دوره اشکانیان، جز شخصیت‌های نظامی و سیاسی، کسی را از آن نمی‌شناسیم و یک نابغه، یک فیلسوف بزرگ و یک دانشمند جهانی از آن به یاد نداریم (یونان صدها فیلسوف و هنرمند مانند

ارسطو، افلاطون، دموکریتوس، لوسیپوس و امثال اینها می‌تواند به ما معرفی کند، و ما قبل از اسلام یک نفر را نمی‌توانیم معرفی کنیم)، همان ملتی که در همان دوره - که حکومت ساسانیان و اشکانیان در ایران مستقر بودند - یک شکوفایی علمی و یک نبوغ فلسفی درخشان به یاد ندارد، بعد از اسلام، در دوره ای که از عرب شکست می‌خورد، در دوره ای که استقلالش از دست می‌رود و حتی در دوره بنی امیه که ایرانیها را به عنوان موالی می‌گرفتند و پست‌تر از عرب می‌دانستند - حتی در همین دوره فشار و اختناق -، بزرگترین نبوغهای جهانی در فلسفه، ادب، هنر، علم، سیاست و مسائل اجتماعی و فرهنگی عرضه می‌کند، کسانی که امروز می‌توانیم آنها را به دنیا معرفی کنیم، و نبوغ و عظمت کارشان سندیت دارد و آثارشان موجود است و دنیا این آثار را می‌شناسد.

صدها بوعلی، خوارزمی، فردوسی، کندی و امثال اینها، در رشته‌های مختلف، در شیمی. در فیزیک و... هستند. قوانین شکست نور، قوانینی هستند که ابن هیشم وضع کرده است. کلمه "جبر" که الان هنوز در اروپا (وجود دارد)، از اسلام رفته. خود اروپا معتقد است که مایه‌های اساسی برای پی‌ریزی تمدن عظیم امروز را به وسیله جنگهای صلیبی از اسلام گرفته است. خود اروپای امروز معتقد است که "ما از فرهنگ اسلامی تغذیه کرده‌ایم. اسلام به ما بحریمایی را به جای رودخانه پیمایی و ساحل پیمایی یاد داد. اسلام به ما مرکزیت سیاسی آموخت. اسلام به ما آموخت که از بردگی کلیسا

بیرون آییم و کلیسا را "پروتست" کنیم و پروتستانیسم را به وجود آوریم. اسلام آمد و بینش قرون وسطای منحط ما را به یک بینش باز و آزاد از قید و بند کلیسایی تبدیل کرد."

کتاب پنج جلدی "پلوتز" را راجع به جنگهای صلیبی بخوانید: این مرد در پنج جلد به این نتیجه می‌رسد که "همه عواملی که باعث تکان خوردن اروپای خواب رفته قرون وسطی شده، همه عناصری که در تکوین تمدن و فرهنگ و علم جدید به کار رفت، همه بدون استثناء، از طریق جنگهای صلیبی و از تماس با مسلمین به اروپا رفت". تمام مورخین تاریخ فرهنگ و تمدن در دنیا معترف هستند که این فرهنگ و تمدن اسلام کاملترین و جامعترین و درخشانترین تمدن تاریخ گذشته است. ایرانی با اعتراف به این، با معرفی و اقرار به اینکه بزرگترین تمدن تاریخ بزرگ بشری، تمدن اسلامی است، می‌تواند غرور ملی خودش را هم سیراب ببیند، زیرا می‌بیند که مردان و نوابغ و شخصیت‌های بزرگ علمی و هنری و فلسفی ایرانی بودند که در تکوین این تمدن عظیم درخشان سهمی بیشتر از همه نژادهای دیگر داشته‌اند (غرور خودش را می‌تواند در شکوفا شدن نبوغهای متعدد و متنوع ایرانی در فرهنگ و جامعه و روح اسلامی سیراب ببیند، به جای اشباح خیالی و اساطیری ایران کهن!). ما صدها سند و کتاب چاپ شده و ترجمه شده داریم که می‌توانیم به دنیای امروز ارائه بدهیم که، "ما چنینیم، ما چنین استعداد، چنین گذشته و چنین مفاخر علمی بزرگی داریم". در اسلام است که ایرانی

شکفته. این اعتراف تنها از اروپاییها نیست. جمله ای از عبدالرحمن بدوی نقل می کنم. او یکی از بزرگترین متفکرین معاصر مشرق زمین است. اصولاً اگزستانسیالیست و متخصص یونان است؛ اروپاشناس و اسلام شناس هم هست و نویسنده و متفکر بزرگی است. در مقدمه سلمان پاک، که به عربی ترجمه کرده، می گوید که: اسلام^۱ همه چیزش را مرهون این "نژاد چند پهلوی پرمملکات ایرانی" است؛ این نژادی که در میان همه نژادهای دیگری که وارد اسلام شده اند، بیش از همه به گسترش و توسعه معنویت و فرهنگ معنوی تمدن اسلامی پرداخته و بیش از همه نژادهای دیگر به بطنها و اسرار پوشیده ای که در طرز تفکر عمیق چند بعدی اسلامی نهفته است، پی برده است.^۲

بنابراین می خواهم این را عرض کنم که ایرانیها، و کسانی که دارای احساسات مذهبی و اسلامی هم نباشند و فقط احساس ملی داشته باشند، باید با تجلیل و تعریف و شناساندن تمدن اسلام و تاریخ اسلام عظمت نژاد ایرانی را و جلال و شکوه و نبوغ

^۱ مقصود تمدن اسلام است نه مذهب اسلام. مذهب اسلام به ایرانی مربوط نیست، چنان که به عرب هم مربوط نیست. "اسلام" یعنی تمدن اسلام، یعنی فلسفه ای که در تاریخ اسلام تکوین پیدا کرده؛ علم، معماری، هنرها، نهضتهای مختلف فرهنگی و اجتماعی و همه چیزها و همه موادی که به نام تمدن و فرهنگ اسلام در قرون دوم و سوم و چهارم و پنجم می شناسیم.

^۲ او یک مرد متفکر عرب است و هیچگونه احساسات قومی و نژادی هم ندارد، که اگر می داشت، باید ضدایرانی

بود!

درخشان این نژاد را به دنیا معرفی کنند، نه با تحقیر اسلام و تحقیر تمدن اسلام. اما همان طور که وقتی دفاع از یک مذهب، یک مذهب متری و بزرگ، به دست کسانی می افتد که درست نمی شناسند، آن مذهب مجهول می ماند و دگرگون می شود، دفاع از یک ملت نیز وقتی به دست کسانی می افتد که شایستگی دفاع آن را ندارند، به جای دفاع از آن تحقیرش می کنند و بزرگترین ضربه را به حیثیت و شخصیت این ملت می زنند. و من معتقدم که در تاریخ ایران، هیچ کس و هیچ گروهی زشت تر و زننده تر از دانشمندان و محققان ایران دوست ما که پنداشتند، با تحقیر اسلام و تحقیر تمدن اسلام، از اصالت قوم ایرانی دفاع کرده اند، چنین ضربه مهلکی به حیثیت و اصالت این ملت نزده اند. چرا؟ می خواهد بفهماند که ایرانی مسلمان نشده؛ ایرانی به سنت خودش، به مذهب خودش، به حماسه خودش و به اساطیر و عظمت و اصالت خودش وفادار مانده و اسلام را قبول نکرده است! (می پرسم): پس این اسلامی که می بینیم در تاریخ ایران هست، چگونه آمده؟ دلایل ورود اسلام به ایران را توضیح می فرمایند!

خواهش می کنم دقت کنید که چقدر نفرت انگیز و نفرت آمیز است و چطور، نه به نام اسلام، (بلکه) به نام ملت، باید دفاع اینها را محکوم کرد! نمی خواهیم چنین دفاعی از ما بکنند؛ این بدترین دشنام و زشت ترین اتهامی است که می شود به یک ملت زد و حتی به بدترین ملت. پست ترین ملت در تاریخ شایسته چنین تهمتی نیست! می گوید اینکه ایرانیها مسلمان شدند، به چند دلیل است: دلیل اول اینکه حکومت عرب

که به نام اسلام بر ایران حکومت می کرد و بر سرنوشت ما مسلط بود، شمشیر روی سر مردم نهاد و گفت که باید مسلمان بشوید- ترس. دوم جزیه؛ یعنی گفتند که: بیایید مسلمان شوید و هرکس مسلمان نشود، باید مالیات بدهد. ایرانیها هم برای اینکه مالیات ندهند، مسلمان شدند (ملت "مالیاتی" که می گویند همین است!). این ملت مسلمان نشده، اسلام را نپذیرفته. اما حکومت عرب مالیات بست، و اینها به خاطر اینکه مالیات نپردازند، مسلمان شدند!

خوب تو اسلام را داری محکوم می کنی یا ملت را؟ ملتی که به خاطر مالیات دینش را عوض کند چه ارزشی دارد؟ اگر دولتی بیاید بگوید که "تمام مردم و کارمندان، باید دینشان را و ملیتشان را فدا کنند، باید هم از دین برگردید، و هم از ملیتتان، و به دین بیگانه - که آن را دین باطل می دانید- و به حکومت بیگانه- که آن بیگانه را فاسد می دانید- تسلیم شوید، اما می توانید تسلیم نشوید، می توانید دین و ملیت و شخصیت خودتان را حفظ کنید، اما باید سه درصد از حقوقتان کم کنیم"، کدام انسان متوسطی است که به خاطر اینکه آن مالیات را، آن سه درصد عوارض دین و ملیت را نپردازد، بگوید "نخیر، ما دینمان را عوض کردیم، از ملیتمان صرف نظر کردیم"؟!!

می خواهد نشان بدهد که ملت ایران به خاطر حقیقت اسلام، به خاطر زیبایی اندیشه اسلامی، به خاطر نجات بخشی ای که در شعارهای اسلامی می یافت، به خاطر ترجیح

معنویتی که در اسلام به نسبت مذهب زرتشت و مانی و مزدک بود و به خاطر شخصیت‌های عظیم و بزرگی که در اسلام و در اصحاب پیغمبر به نسبت شخصیت‌های ملی خودش و در مقایسه بین مثلاً علی و بزرگمهر و در مقایسه پیغمبر اسلام و یزدگرد - در این مقایسه‌ها و سنجش‌ها - می‌دید، نبود که دین تازه را پذیرفت؛ به خاطر حقیقت و برتری این طرز فکر بر طرز فکری که خودش داشت نبود که دین را پذیرفت؛ به این چیزها اصلاً نمی‌اندیشید، و اگر هم می‌اندیشید، خیال می‌کرد دین حق، زرتشتی است و جامعه حق، همان جامعه ساسانی است و شخصیت و عظمت و استقلالش هم در همان دوره ساسانیان تأمین می‌شود، و حکومت اسلام جز حکومت ظلم و ستم و بیگانه و کفر نیست! ولی همه اینها را پذیرفت و از همه آنها صرف نظر کرد، به خاطر اینکه جزیه ندهد! آیا پست‌تر و شوم‌تر و زبون‌تر از ملتی که به خاطر نپرداختن مالیات، دینش را و ملیتش را عوض می‌کند، در دنیای بشریت هست و آیا کسی که چنین تهمتی را به ملت ما می‌زند، قبل از اینکه اسلام را محکوم کند، آیا خود ملت ما را محکوم نکرده و به پست‌ترین تهمتها متهم نکرده؟ ایرانی، وقتی که در اواخر ساسانیان، روحانیت مذهب زرتشت را می‌بینید که بیش از نیمی از املاک این مملکت در دست اوست و دست او در دست شاهزادگان و اسواران و خاندان قارن است، (وقتی که) می‌بیند که هیئت حاکمه ای هست که با مردم و ملت سر و کار ندارد و معابد پایگاه ساسانی و هخامنشی است و جای مردم نیست و مردم به طبقات گوناگون جدا از هم تقسیم می‌شوند که

هیچ کدام حق ندارد وارد طبقه بالاتر از خودش بشود و خانواده‌ها اصیل‌اند و اصالتشان ابدی است و توده مردم حتی از درس خواندن محروم‌اند، بعد یک مرتبه که به نام اسلام با شعار برادری عمومی، برابری عمومی، آزادی تحصیل، آزادی کار، درهم ریختن طبقات و به هم ریختن مرزها و بندها و دیوارها، روبرو می‌شود، به این حقیقت تازه می‌گراید. آیا دفاع از یک ملت این است که (بگوییم) در سخت‌ترین مراحل تاریخیش، یک حقیقت را تشخیص داده و علیرغم خواها و عادات و سنت خودش، که در طی نسلها و قرنهای پیاپی به آن عادت کرده بود، یک حقیقت تازه را که بر او عرضه شده، فوراً تشخیص داده و فوراً پذیرفته، یا اینکه (بگوییم) این ملت به دین خودش و ملیت خودش وفادار و معترف و معتقد بوده اما چون مالیات زیاد بستند و گفتند سالیانه باید فلان مقدار بدهی. دینش را داد و رفت نوکر عرب شد؟! این زشت‌ترین دشنام به یک ملت است. ایرانی چرا مسلمان شد؟ (علت) آن را باید در خود اسلام جست: الان برگردیم به آغاز اسلام، آن موقعی که ما هنوز در اواخر دوره ساسانیان زندگی می‌کنیم؛ اواخر (حکومت) انوشیروان است و پیغمبر اسلام متولد شده (چند سال بعد - بیست سال، سی سال بعد - به بعثت مأمور شده). داستانی نقل می‌کنم، داستانی که فردوسی - که مدافع دوره ساسانیان است و زندگی‌اش را وقف دفاع از دوره ساسانیان کرده - نقل می‌کند: داستان کفشگرزاده. انوشیروان به خاطر جنگهای بیهوده ای که همواره بین ایران و روم بوده، به پول نیازمند است و اعلام می‌کند که

مردم کمک کنند. ثروتمندان کمک می کنند. کفشگری می آید و به مأمور دولت عرضه می کند که من این همه ثروت دارم، املاک دارم و همه اینها را حاضریم بدهم؛ در برابر، یک اجازه بگیر که استثنائاً بچه من بتواند درس بخواند (در شاهنامه هست؛ در داستان انوشیروان نگاه کنید). خبر به انوشیروان می رسد، انوشیروانی که از نظر رشد و فرهنگ و از نظر عدالت در تاریخ مشهور است (به طور نسبی می گویم). انوشیروان در موقعی که به شدت به این پول نیازمند است، رد می کند و استدلال می کند که چرا نباید بچه کفاش در جامعه من درس بخواند: می گوید که "شاهزادگان و ما همواره به دبیران نیازمندیم (دبیران یعنی نویسندگان؛ اینها هم نویسندگان آنها بودند و هم تقریباً مشاور بودند). اگر بچه کفاش برود درس بخواند، احتمالاً در درسش پیش می رود و ممکن است دبیر برجسته ای شود و بعد شاهزادگان به او احتیاج پیدا کنند و دبیر شاهزادگان یا دبیر پادشاهان شوند و آنگاه شاهزادگان ساسانی نیازمند کفاش زادگان شوند و آن وقت نژاد، طبقه و کاست پستی هم مرتبه یک نژاد تخمه دار اصیل شود، و آن وقت مورد مشورت پادشاهان و شاهزادگان قرار بگیرد؛ کی؟ کسی که بچه یک کفاش است. نه! پولش را نمی خواهم و چنین اجازه ای هم نمی دهم!"

من تعقیب کردم: همین بچه را در نظر بگیرید: او سمبل همه بچه ها در آن دوره است. پیغمبر اسلام در دوره انوشیروان متولد می شود. بنابراین بچه ای که پدرش آمد و همه ثروتش را داد تا از دولت اجازه بگیرد که بچه اش درس بخواند و بعد دولت، به

جرم اینکه بچه کفاش بود، نداد و گفت "نباید درس بخواند"، تقریباً هم سن و سال پیغمبر اسلام است (چون او هم در زمان انوشیروان متولد می‌شود! ۳۰، ۴۰ سال بعد، که پیغمبر اسلام به پیغمبری مبعوث می‌شود، بچه همین کفاشی که شاهنامه فردوسی از او صحبت می‌کند، یک جوان ۳۰، ۴۰ ساله شده است). این بچه را، با اینکه پدرش ثروتمند بود و بزرگترین فداکاری را کرد و گفت "همه هستی‌ام را می‌دهم، بگذارید بچه‌ام درس بخواند و ترقی کند"، به جرم و گناه نابخشودنی کفاش زاده بودن، نگذاشتند (درس بخواند). او الان ۳۰ ساله شده و در موقعی که اسلام به دنیا عرضه می‌شود، این عقده در او هست که، با اینکه وسیله داشت، و با همه فداکاری و همه میلی که پدرش داشت، در جامعه نگذاشتند درس بخواند و همین طور نادان و بی سواد ماند. در این دوره، این عقده در دل این بچه کفاش - که در شاهنامه فردوسی است - و همه بچه‌هایی که در طبقه او زندگی می‌کنند، هست. یک مرتبه شعار اسلام و دعوت اسلام به گوشش می‌خورد که "همه تان با هم برابرید، برادرید، از یک منشاء هستید، هیچ کس دارای نژادی برتر از نژاد دیگر نیست، همه از خاک هستیم، همه از پدر و مادر واحدی هستیم، همه در برابر خدا برابریم، امتیاز به تقوا و پاکی و انسانیت است نه به تخمه و نژاد و تبار و هیچ چیز دیگره همه اینها فرو می‌ریزد" و بعد می‌شنود که "وقتی در میان مسلمانها وارد می‌شوید، امیر و سرباز و بالا و پایین، پیغمبر و صحابه و برده و خواجه اصلاً تمیز داده نمی‌شود" و می‌بیند پیغمبر اسلام دارد عمداً تمام مظاهر

اشرافیت در لباس و آرایش را از بین می‌برد. و حمله می‌کند که "قبا‌های بلند را کوتاه کنید! آستینهای بلند را که علامت اشرافیت است کوتاه کنید! ریشهای بلند را که علامت اشرافیت است کوتاه کنید! یک قبضه بیشتر نباشد؛ بقیه‌اش در آتش است!". تمام این فرمانهایی که پیغمبر اسلام می‌دهد، برای جلوگیری از مظاهر اشرافیت و امتیاز افراد به نسبت افراد دیگر است، و بعد همین شکل برابری عمومی در زمان ابوبکر، در دوران عمر و بعد حفظ می‌شود. این به "گوش همین بچه کفاش می‌رسد، که "هیچ کس از هیچ امتیازی محروم نیست و هیچ کس دارای یک امتیاز خاص نیست، و بنابراین در حکومت اسلامی، در دین اسلام، او با اینکه یک بچه کفاش است، می‌تواند درس بخواند."

من برای یک تحقیق از یکی از دوستان دانشجویم خواش کردم که همه کتب "رجال" اسلامی - کتبی که راجع به شخصیت‌های بزرگ علمی، فکری و فلسفی در تاریخ اسلام نوشته شده - را کنار هم بگذارد و استخراج کند که این (رجال) مال چه ملیتی و چگونه آدم‌هایی بودند، تا بعداً از لحاظ جامعه‌شناسی روی اینها بررسی کنیم.

آقای حسن پور، که یکی از دانشجویان خیلی باسرف و کوشا و خوش فکر ما هستند، زحمت بسیار فراوانی کشیدند. البته هنوز نتیجه گیری دقیقی روی اینها نشده، ولی یک نتیجه بزرگ به دست آمده و آن این است که (خواش می‌کنم درست دقت

کنید: این بزرگترین افتخار اسلام و جامعه اسلامی در طول تاریخ است؛ در حکومت بنی امیه پلید که بسیاری از سنتها و قواعد و قوانین اسلامی را مسخ می کند و حتی حکومت نژادی را در حکومت اسلامی زنده می کند- حتی در چنین وضعی- باز اسلام دارای اصول مستحکم و قوی و بدیهی است، که به این نتیجه که الان عرض می کنم می رسیم): بسیاری از نوابغ بزرگ نظامی ما مثل ابومسلم، بسیاری از نوابغ بزرگ فقه و کلام و فلسفه و تفسیر و ادب در اسلام، (بسیاری) از بزرگترین چهره های ایرانی که یا از علمای بزرگ اسلام هستند و حتی به مقام قاضی القضاتی رسیدند و یا حتی- مثل ابومسلم- به مقام فرماندهی بزرگ رسیدند و یا رؤسای فرق اسلامی شدند، اغلب "موالی" بودند یعنی اینها را به صورت برده می گرفتند؛ بنی امیه این جوان ایرانی را به صورت برده می گرفته و بعد به قبیله خودش می برده است تا به صورت برده زندگی کند و بعد یا آزاد می شده یا آزاد نمی شده است. (چنین کسی) در چنین شرایطی و چنین حکومتی، چون در جامعه اسلامی زندگی می کند، توانسته است، علیرغم شرایط خاصی که دارد، به مقام بزرگترین عالم اسلامی و بزرگترین شخصیت اجتماعی و سیاسی اسلامی برسد، یعنی میدان برای رشد تمام استعدادهای گوناگون افراد، از برده و آزاد، از فقیر و غنی، باز بوده. مدرسه اسلامی تا همین اواخر، تا همین الان هم همین طور بوده. استاد کجاست؟ از جایی ابلاغ دارد و انحصاری هست و در بسته ای؟ هیچ! استاد بزرگترین فیلسوف عالم اسلامی است. کجا درس می دهد؟ می رود در مسجد

می‌نشینند! هر بچه دهاتی‌ای که در ده برای نامش هم معطل است، می‌تواند با یک نظامی قدک، با یک لباس کرباس، (اگر) فقط نان‌ش را داشته باشد و حتی نان‌ش را هم نداشته باشد، اتاقی بگیرد و یک بورس تحصیلی ساده بگیرد و بیاید در کلاس بزرگترین اساتید فلسفه و علم، در عالیترین سطح دکترا و اجتهادش، مجانی و حتی با امتیاز خانه و حقوق، تحصیل کند. و این است که در تاریخ اسلام می‌بینیم که غالب نبوغهای بزرگ، غالب شخصیت‌های برجسته اسلامی، از دهات، از دهقان زادگان، از موالی، از افراد پست و ضعیف و محروم اقتصادی برخاسته‌اند؛ چرا که اسلام جامعه‌ای ساخت که بزرگترین شاخصه‌اش باز گذاشتن رشد همه جانبه استعداد‌های همه افراد در هر طبقه‌ای بود، و این است که در تاریخ اسلام می‌بینیم که حتی موالی، در بین نوابغ و علماء و رجال بزرگ اسلامی، در سیاست، اجتماع، علم، فقه، فلسفه و در امامت، جماعت، قضاوت و همه مقامات و مناصب بزرگ اجتماعی و علمی، (دارای) مقام بسیار بزرگ بودند.

آن کفشگرزاده که این عقده را دارد و قربانی آن وضع شده، این را که می‌بیند، مسلمان می‌شود، و به خاطر این است که مسلمان می‌شود، و به خاطر این است که من می‌توانم، در حالی که اسلام را به عنوان یک حقیقت بزرگ، به عنوان مجموعه‌ای از شعارهای نجات بخش انسانی، به عنوان اعلام برابری عمومی، به عنوان عرضه یک جامعه بی دیوار، بی در و آزاد و مبتنی بر عدالت و مبتنی بر برابری استعدادها و

فروریختن دیوارها و قید و بندهای طبقاتی، گروهی، نژادی و خانوادگی معرفی می‌کنم، بزرگترین ستایش را نثار ملت خودم کنم، که در سخت‌ترین و پیچیده‌ترین و مبهم‌ترین زمانی که بر او گذشت، توانست تشخیص بدهد و علیرغم سنتها و عاداتی که داشت و علیرغم مذهب و سنتهای کهنه و فرسوده خود، مانند یک روشنفکر، مانند یک انسان منطقی، که می‌سنجد، می‌بیند، می‌شناسد، تشخیص می‌دهد و انتخاب می‌کند، اسلام را برگزید.

(این) من (هستم) که در حالی که اسلام را می‌شناسانم، ملت خودم را ستایش می‌کنم، نه تو، که می‌خواهی بگویی: این ملت مفهوم حقیقت و زیبای انسانی و اصول علمی و منطقی اسلام سرش نشده، و این را که علی بهتر از بوذرجمهر یا پیغمبر بهتر از یزدگرد و انوشیروان است و حکومت عمر و ابوبکر و علی با حکومتهایی که داشته، خیلی فرق دارند، نمی‌فهمد! قضیه چه بوده؟ هیچ! گفتند که "اگر مسلمان نشوی، باید سالی این قدر مالیات بدهی"؛ گفته "مسلمان می‌شوم"! این بزرگترین دشنام به یک ملت است.

اما چرا (ایرانی) شیعه شده؟ یک گروه دیگر باز به این عنوان (مطرح می‌کند): "ایرانی شیعه شده، به خاطر اینکه نمی‌خواست مسلمان بماند؛ ایرانی به تشیع گرویده و تحت نام محبت علی شانه از زیر بار مسلمان شدن خالی کرده؛ بنابراین تشیع ساخته"

ایرانی است!" این اتهامی است که بعضی از ایرانیها زدند، ولی نه (از پیش) خودشان؛ اینها مقلد فرنگی و مستشرق اروپا بودند، که معلوم بود چرا می گوید. در صورتی که قرائن فراوان و اسناد بسیار مشخص، این مسئله را تکذیب می کنند. می گوید که "یکی از دلایلی که ایرانیها شیعه شدند، این است که- دلایل خیلی فراوان است!- دختر یزدگرد، شهربانو، همسر امام حسین شد؟ بنابراین ایرانیها به ائمه شیعه علاقه مند شدند!" این باز یک اهانت دیگر به یک ملت است، که این ملت شخصیت امام صادق را نفهمیده، این ملت آن قدر شعور نداشته که این دوازده امام شیعی را در برابر ۱۲، ۱۵ تا خلیفه بنی امیه و بنی عباس بگذارد و این دو سلسله را با هم بسنجد و بعد طرفدار این ائمه شود- این حرفها حالیش نیست!- پس چرا طرفدار شده؟ به خاطر اینکه امام حسین داماد ایرانیها شده! چرا طرفدار علی شده؟ به خاطر اینکه علی داماد پیغمبر اسلام بوده و ایرانیها به وراثت و به نسبت خانوادگی معتقدند و چون حضرت علی داماد پیغمبر اسلام است، به او معتقد شدند! اگر این طور باشد، ایرانیها باید دو برابر محبتی که به علی دارند، به عثمان داشته باشند، برای اینکه عثمان دو دختر از پیغمبر گرفته و علی یک دختر گرفته! این چه جور دفاع کردن از ملتی است؟ تاریخ نشان می دهد که، بر خلاف آن چه به ما می گویند، هرگز ایرانیها در اولین وهله شیعه نشدند؟ اما چیزی که (با آن ما را) گول زدند و تاریخ را مخلوط کردند، این است که عراق و ایران همیشه پناهگاه نهضتهای ضد بنی امیه بوده- راست است- و کسانی که می خواستند علیه بنی امیه قیام

کنند، به طرف عراق و ایران آمدند: امام حسین را می‌بینیم که به طرف کوفه می‌آید. مختار در عراق قیام می‌کند. تواین در عراق قیام می‌کنند. کسانی که می‌خواهند علیه بنی امیه پایگاهی را تشکیل بدهند و با حکومت بنی امیه مبارزه کنند، به طرف عراق و ایران می‌آیند؛ نه به خاطر اینکه عراقیها و ایرانیها طرفدار تشیع بودند، طرفدار علی بودند، بلکه به خاطر اینکه این قسمت، از لحاظ جغرافیای سیاسی، در دورترین نقطه نسبت به پایتخت اسلامی وقت، که در دمشق و در شام است، قرار دارد. نه تنها شیعیان به این طرف می‌آیند، بلکه خوارج هم به این طرف می‌آیند. خوارج هم - که بزرگترین دشمنان علی هستند - ایران را پناهگاه خودشان قرار می‌دهند: به نهروان می‌آیند؛ سیستان مرکزشان می‌شود. این، به خاطر دور بودن این مناطق از مرکزیت سیاسی نظامی اسلامی - در دمشق - است. بنابراین اینجا بهترین پناهگاهشان بوده و تا وقتی که آنها بخواهند لشکر بفرستند، اینها می‌توانند خیلی تجهیزات داشته باشند و مصون باشند. مسأله ای که مطرح است، این است که می‌خواهم ثابت کنم که ایران، که به اسلام و تشیع گروید، درست به همان دلیل به تشیع گروید که به اسلام گروید. چرا؟ ایرانی چرا به اسلام گروید؟ تاریخ نفوذ مذاهب در ملتها یک علم خاص، تحقیق خاص و اصل خاصی دارد: هر مذهب، هر مسلک و هر دینی دارای اصول چندگانه ای است (این اصل و جان حرف من است. تمنا می‌کنم - گرچه ممکن است که خسته شده باشید -

برای روشن شدن آنچه که از دیشب طرح کردم، دقت فراوان مبذول نمایید و نقصی را که در بیان من است، با دقت بیشتر خودتان جبران بفرمایید).

یکی از دلایلی که عرضه می کنند برای اینکه ایرانیها تشیع را به وجود آوردند، این است که غالب علمای شیعه ایرانیند؟ و راست است: اما نه به خاطر اینکه ایرانیند، شیعه شدند، چرا که اغلب علماء اهل تسنن هم ایرانیند! بعد همین تحقیقی که اشاره کردم، یک مسأله خیلی جالبتر را نشان می دهد و آن این است که ایرانیها در دوره های اول به تسنن بیشتر توجه کردند تا به تشیع؛ یعنی تشیع اولیه بیشتر غیرایرانی است تا تسنن اولیه: تمام کتب اربعه ای که مبنای مذهب تسنن است، ایرانی است. فقها و رهبران و بنیانگذاران مذاهب تسنن ایرانیند و تربیت شده ایرانی. اکثر فلاسفه، علماء، نحویون، صوفیون، مورخین، مفسرین و متکلمین اهل تسنن ایرانیند. بنابراین اینکه می بینیم بیشتر علمای شیعه ایرانیند، نه به خاطر این است که چون ایرانی هستند شیعه شدند. (بلکه) به خاطر این است که اصولاً در تاریخ اسلام، مبانی علمی و فرهنگی را ایرانیها تعهد کرده بودند؛ (چرا که) نژادی است که قبلاً متمدن بوده، فرهنگ داشته، تربیت فرهنگی داشته و وقتی وارد اسلام شده، اسلام را بهتر از نژادهای دیگر می فهمیده است و فرهنگ اسلامی را بیشتر توانسته است گسترش بدهد و در تکوین تمدن اسلامی توانسته سهم بیشتری داشته باشد. برای او تسنن و تشیع مساوی است. حتی بسیاری از فقها و فلاسفه

ایرانی وقتی به تسنن می‌گروند، ایرانی را تحقیر می‌کنند: حتی (کسی) مثل ابوحنیفه، که خودش ایرانی است، تحقیر می‌کند.

مقدسی در "المسالک و الممالک" می‌گوید که "ایرانیان در مذهب سنت متعصب‌اند. تمام خراسان و ماوراءالنهر پیرو امام ابوحنیفه‌اند. مردم اصفهان نسبت به معاویه مبالغه دارند؛ گروهی چندان به او تعصب می‌ورزند و گروهی او را پیغمبر می‌شناسند" (از رفقای اصفهانی معذرت می‌خواهم!)

کجا ایرانی از همان اول در برابر اسلام قرار گرفته و نخواسته اسلام را بپذیرد و بعد یک تشیع درست کرده؟! کجا چنین چیزی است؟ یک جا، یک نمونه نیست. این، ایران اسلامی است. بعد همین مرد می‌گوید^۱: تمام مردم ایران مذهب سنت و جماعت دارند و بر مذاهب اربعه هستند، جز قم که شیعه است (شیعیان در آن زیاد هستند)، آن هم نه به خاطر ایرانی است؛ به خاطر شخص حضرت معصومه، که در آنجا هست، عده

^۱. حرف این مرد (و امثال او) از مورخین ما مستندتر است؛ چون اینها جهانگردند؛ آدمهایی نیستند که یک گوشه در کتابخانه شان بنشینند و دائماً راجع به کشورها کتاب بخوانند و چیز بنویسند. نه! رفته و اصفهان و خراسان و... را دیده است. این مرد جهانگرد است، تمام کشورهای اسلامی را زیر پا گذاشته و کتابی به اسم "المسالک و الممالک" نوشته است.

ای از شیعیان، از عراق، از ایران، در آنجا جمع شده‌اند. مسأله ملیت مطرح نیست، مسأله وضع خاص مکان مطرح است.

مسأله دیگری که به ذهن من رسیده و از نظر تاریخی بی نهایت قابل تأمل است و چنین اتهامی را (که ایران، از همان اول، خودآگاهانه، از نظر احساس ملیت بیدار و زنده‌ای که داشته، تشیع را در برابر تسنن و در برابر اسلام ساخته) مبتذل نشان می‌دهد و بی پایه می‌کند، این مسأله است: می‌دانید بعد از خلفای راشدین، حکومت دست بنی امیه می‌افتد. یکی از خصائص رژیم سیاسی بنی امیه، فخر نژادی و عربیت و تعصب عربیشان است که عجم را- یعنی بیشتر، ما را- تحقیر فراوان می‌کردند، و اصلاً ما را موالی می‌خواندند. بنابراین ایرانی در دوره بنی امیه عقده نژادیش از همه وقت بیشتر است، چون رسماً تحقیر می‌شود. بعد که بنی امیه ضعیف می‌شود، ایرانیها- خراسانیها- به رهبری ابومسلم قیام میکنند و می‌روند و حکومت بنی امیه را "چپه" می‌کنند و بنی عباس را روی کار می‌آورند. بنی عباس که روی کار می‌آید، در عین حال که حکومتی است ستمکار و حتی ستمکارتر از بنی امیه، یک خصوصیت دارد: نسبت به نژاد ایرانی، بر خلاف بنی امیه، عنایت خاص دارد، و حتی برعکس بنی امیه، که روی عادات عربیت و نژاد عرب و عربها تکیه می‌کرد، بنی عباس روی سنت و فرهنگ و رسوم و عادات ایرانی و ایرانیها تکیه می‌کنند: وزرای بنی عباس ایرانی هستند، و علمای ایرانی در دربار بنی عباس هستند؛ خلفای بنی عباس به رسم پادشاهان ساسانی لباس

می پوشند و به رسم آنها دربار و دستگاه دارند و به رسم آنها مراسم برپا می کنند. اصولاً خلافت بنی عباس و خلفای بنی عباس کپیه ای از شاهنشاهان ساسانی هستند، و نژاد ایرانی در دوره بنی عباس از نظر ملیت به پیروزی بزرگ می رسد؛ زیرا خلافت عربی بنی امیه را ساقط کرده و به دست خودش خلافتی را روی کار آورده که به شدت متکی به نژاد ایرانی است، و اصولاً مغز بنی عباس مغز ایرانی بوده و خلفای بنی عباس ابزار فکر و هوش مردان ایرانی بودند، و احیای قومیت ایرانی در دوره بنی عباس مورد اتفاق همه است.

بنابراین اگر مسئله ملیت مطرح است، ملیت ایران در دوره بنی امیه مجروح، جریحه دار و خدشه دار است و به اختناق و حقارت افتاده، (ولی) در دوره بنی عباس نجات یافته و به پیروزی و توفیق بزرگ رسیده است: نه تنها خلفای ایرانی مآب شدند و نه تنها اطرافشان را شخصیتهای ایرانی و خانوادههای ایرانی، مثل سرخسیها و برمکیها و نوبختیها، گرفتند، بلکه اصولاً ایرانیها استقلال سیاسی هم گرفتند. در دوره بنی عباس است که ایرانیها به حکومتهای ملی طاهریان، سامانیان، صفاریان و آل بویه می رسند. بنابراین دوره عباسیان، دوره پیروزی نژاد ایرانی است، که هم به حکومت خودش می رسد و استقلال داخلی به دست می آورد و هم خلیفه را مرید و ابزار دست خودش می کند.

بسیار خوب! اما تاریخ باز از مسأله به گونه ای حکایت می کند که برعکس آن چیزی است که تصور می کردیم، و آن این است که ما در دوره بنی امیه، قیامی به نام قیام ایرانیان علیه حکومت و خلافت بنی امیه نمی شناسیم، غیر از آخر دوره بنی امیه، که نهضت بنی عباس شروع می شود و ایرانیان به نهضت بنی عباس می گروند؛ در حالی که در طول حکومت بنی امیه، ایرانیها- به نام ایرانیها- علیه خلافت بنی امیه طغیان نمی کنند، و نمی شناسیم. برعکس، تمام قیامهای ایرانیان توسط بابک، استاذسیس، افشین، مازیار، مقنع و... در دوره بنی عباس است. اگر (مسأله) ملیت بود، باید برعکس می بود؛ اگر نه احساس اجتماعی، نه فکر، نه تشنگی عدالت، نه نیاز به یک حقیقت، بلکه فقط ملیت بود، ایرانی در دوره بنی امیه باید علیه بنی امیه می جنگید و در دوره بنی عباس باید با آن می ساخت! در صورتی که در دوره ای که بنی امیه تحقیرش می کند، ساکت است، ولی در دوره ای که بنی عباس تجلیلش می کند، طاغی و یاغی و عاصی است: همه قیامهای ایرانی - و صد درصد ایرانی- بر علیه خلافت، در دوره بنی عباس است. آیا این حکایت نمی کند از اینکه آنچه ایرانی را ساکت می کرده، آنچه ایرانی را وادار به طغیان می کرده، آنچه به دست ایرانی اسلحه می داده، مسأله تشنگی و نیاز او به حقیقت بوده؟ ایرانی، که در دوره ابومسلم بنی امیه را می کوبد، به خاطر این نمی کوبد که او ملیت ما را جریحه دار کرده یا دین و فرهنگ ما را از بین برده؛ مسأله این است که اینها اجنبیهایی هستند که به دروغ بر اسلام مسلط شدند. شعاری که ابومسلم و سپاه

خراسان طرح می کنند، چیست؟ "الرضا من آل رسول" است. شعار، ملی نیست؛ شعار صد درصد اسلامی است. ابومسلم - عقیده اش چه راست باشد چه دروغ، از لحاظ تاریخ فرق نمی کند - وقتی که خراسانیها را از ماوراءالنهر حرکت می دهد، برای اینکه خراسانیها را قانع کند که دست به اسلحه ببرند و حاضر به فداکاری شوند، به جای اینکه شعار ملی مطرح کند که "ای خراسانیها! ایران و ملتتان را از بند عرب و بنی امیه نجات دهید و به استقلال ایران باستان و به مذهب خودتان برگردید"، می گوید که "بیاییم حکومت دروغین بنی امیه را، که به نام اسلام حکومت می کند و مسلمان نیست، فرود آوریم و حکومت را، حکومت بر خودمان را، به دست خاندان پیغمبر دهیم". (یعنی) آن زمان، در موقعی که بنی عباس ضعیف است و هنوز روی کار نیامده است (یک خانواده است)، در موقعی که شیعه جعفری و اثنی عشری (شیعه علوی) ضعیف است، در موقعی که بنی امیه روی کار است اما ضعیف است، و قدرت تعیین سرنوشت جامعه اسلامی به دست خراسانیها افتاده، باز خراسانی شعار ملی انتخاب نمی کند، بلکه شعار صد درصد اسلامی انتخاب می کند.

مسأله ای که جالب است، این است که خراسان در زمان عثمان فتح شده - مانند مثلاً نیشابور - و حتی فتح ماوراءالنهر تا اواخر بنی امیه طول کشیده؛ یعنی - این را می خواهم بگویم - از اول ورود اسلام به خراسان تا قیام ابومسلم، که سال ۱۲۵ و ۱۳۰ است، بیش از ۴۰، ۵۰، ۶۰ سال فاصله نیست. بعضی از ایرانیهای خراسانی هنوز به یاد

دارند که عرب آمد و بر خراسان مسلط شد. این چه نیرویی است که در یک نسل چنان در قلب اینها نفوذ می کند که بعد از ۳۰ سال، ۴۰ سال، ۵۰ سال، که دیگر قدرت عرب از بین رفته و خود آن فاتح شکست خورده و نیرویی که اسلام را بر اینها عرضه کرد، خودش به محاق رفته و به ضعف افتاده، و قدرت دست همین شکست خورده های خراسانی است، ولی خراسانیها، با اینکه آن دین ۳۰ سال پیش، ۴۰ سال پیش و ۵۰ سال پیش حتی به... خودشان آمد، (با اینکه) آن دین - به قول آنها! - به شمشیر آمد و به زور جزیه تحمیل شد، و (با اینکه) الان، آن کسی که جزیه تحمیل می کرد و شمشیر داشت، نیست و شمشیر دست آنهاست، باز هم می گویند که حکومت باید دست خاندان رسول باشد. آیا این به خاطر آن نیست که خراسانی و ایرانی برای این اسلام را پذیرفته است که (در اثر) تشنگی او به عدالت و حکومت عدل، به جای حکومت ستم و حکومت طبقاتی و حکومت کاستها و حکومت تبعیض خانوادگی و گروهی و طبقاتی، که در دوره قبل از اسلام بر ایران حکومت می کرد، تشنه فکر و مذهبی است که در جبین او عدالت و حکومت عدل را بیابد، و به خاطر این بنی امیه را می کوبد که می بیند با اسلامی که او شناخته - و به علت شناخت عدالت و استقرار برابری و برادری در جامعه ایرانی مسلمان شده - حکومتی که به نام بنی امیه بر او حکومت می کند، از عدالت و از حکومت عدل هیچ بویی ندارد؟ بعد به خیال اینکه اگر بنی امیه را بکوبد، عدالتی که او در اسلام می یافت - و او را به اسلام کشاند -، و استقلال و برابری افراد، و جامعه بی

طبقه و برابری عمومی و به هم ریختن همه امتیازات و ویژگیها و خصوصیت‌های خانوادگی - که اسلام عنوان می‌کرد-، به دست خاندان پیغمبر تحقق پیدا می‌کند، در حالی که شمشیر به دست خود ایرانی است، حکومت را به دست بنی عباس می‌دهد. و بعد که می‌بیند، نه، بنی عباس هم دنبال کار بنی امیه را گرفته، قیام می‌کند. چرا؟ همان طور که عرض کردم، جامعه شناسی مذهب نشان می‌دهد که یک دین دارای شعارهای مختلف فلسفی، اجتماعی، سیاسی، اخلاقی و فردی است؛ اما جامعه شناسی توسعه مذهب در یک جامعه و یک زمان می‌گوید که از مجموعه این شعارها و اصول مختلفی که دین عنوان می‌کند، در هر جامعه ای، بسته به نیاز آن جامعه، آن دین از طریق یکی از آن شعارها، که نیاز فوری و حیاتی آن جامعه را برآورده می‌کند، پیشرفت می‌کند. مثلاً الان اسلام توحید دارد، نبوت دارد، معاد و عدل دارد، امامت دارد، حج دارد، اصول مختلف دارد - از نظر علمی، از نظر فلسفی، از نظر اجتماعی - (ولی) در آفریقا، بزرگترین عاملی که اسلام را در میان سپاهپوستها نفوذ می‌دهد، برابری نژادیش است: یعنی نژاد سیاه که از تبعیض نژادی رنج می‌برد و شکنجه می‌بیند، می‌بیند که در اسلام برابری نژادی طرح است؛ بنابراین به اسلام گرایش پیدا می‌کند. شعار برابری نژادی اسلام، اولین شعاری است که سپاهپوست را به خود می‌کشاند.

ایرانی در دوره ساسانیان از تبعیض طبقاتی رنج می‌برد، از ستم رنج می‌برد، از محدودیت و محرومیت طبقاتی رنج می‌برد؛ در شعارهای مختلف اسلام، بیش از همه،

عدالت اجتماعی و حکومت عدل و برابری عمومی - که نیاز ایران دوره ساسانی است - او را به اسلام می کشاند. ایرانی بعد از اینکه این شعار او را به خودش می کشاند و مسلمان می کند، توحید را می پذیرد، معاد را می پذیرد و همه دین اسلام را می پذیرد. یعنی یک جامعه و یک ملت، از یک مکتب - که اصول مختلفی دارد - اول آن شعارش را می پذیرد که مورد نیاز فوری و حیاتی خودش است. (عامل) شناختن ایرانی در دوره ساسانی همین کفشگرزاده است: او سمل توده ایرانی است. او چه عقده ای دارد؟ عقده محرومیت طبقاتی دارد! عقده این را دارد که چون بچه کفاش است، باید برای ابد در این کاست و طبقه بماند و حق ندارد به طبقه بالاتر برود، ولو نابغه باشد - این، عقده ایرانی است.

به انوشیروان گزارش می دهند که یکی از مردم از پشت دیوار خانه اش بو کشیده و دیده بوی یک غذای ممنوعه می آید. یعنی چه؟ یعنی اینکه بعضی از غذاها مخصوص دربار ساسانی بوده، و دیگران، حتی شخصیت های بزرگ، حق نداشتند از آن غذا در خانه شان درست کنند و بخورند! بعد تصادفاً آدم بی تربیتی در خانه اش گفته که "من از همان غذا می خواهم"؟ بعد بوی آن بلند شده؟ بو کشیده اند و گزارش داده اند که او در خانه اش برای خودش غذای ممنوعه درست کرده. بعداً او به شدت تنبیه می شود! این، عقده ایرانی است. خانواده قارن خانواده ای است که در طول نسل های پی در پی باید فرمانده و حاکم باشد و بزرگترین مناصب سیاسی را داشته باشد. یعنی فقط

بچه‌های همین آقای قارن هستند که باید نسل به نسل در این دورهٔ تاریخ اسلام فرماندهان و حکام از آنها باشند. موبدان همین طور و اسواران- شوالیه‌ها- همین طور. اینها طبقاتی هستند که (به طور) خانوادگی و پشت در پشت در یک منصب خاص هستند: عده ای در برابر سلطان ساسانی حق نشستن دارند؛ عده ای حق نشستن ندارند و باید بایستند؛ عده ای اهل شمشیرند! عده ای اهل قلم‌اند. اینها همین طور ارثی است. اگر از میان توده و از میان مردم شمشیرزن بزرگ و قهاری بلند شد، چون از میان مردم است، هرگز نمی تواند جای یک قارنی را بگیرد- حق ندارد. شما خیال می کنید چرا در اواخر ساسانی ایران از لشکر اسلام شکست می خورد؟ آیا مرد ندارد؟ چرا، دارد؛ چه طور یک ملت بزرگ برای رهبری مرد ندارد؟ می خواهند مردی را برای رهبری انتخاب کنند. موقعی که خطر نابودی ایران مطرح است، او باید از تخمهٔ خاص ساسانی باشد! نیست! می روند یک نفر را می آورند، که فقط هم تخمهٔ ساسانی دارد، و گرنه نمی تواند مملکت را اداره کند! بعد از دو ماه به طور مرموز می افتد و می میرد. بعد یکی دیگر را می آورند، که بعد از یک روز "به شومی بزاد و به شومی بزیست"! بعد باز این می رود و یکی دیگر می آید و شش ماه حکومت می کند! بعد یکی دیگر می آید، ی یک هفته حکومت می کند! بعد که (دیگر) کسی را گیر نمی آورند، در این موقع که ایران به وسیلهٔ عرب تهدید می شود، به خوزستان می روند و خبر می دهند که در خوزستان خانمی به نام آذرمدخت هست که می گویند از خانوادهٔ ساسانی است! او را

برمی دارند و می آورند و می گذارند! او هم بعد از چند روز از بین می رود! چرا در موقعی که ایران به رهبری مردان بزرگ نیازمند بوده، از این مردان بزرگ محروم بوده؟ به خاطر اینکه آقای رستم فرخزاد یا یک افسر دیگر یا یک سرباز دیگر ایرانی، هر قدر هم لیاقت به خرج بدهد، حق ندارد به یک مقام خاص برسد. یک سرباز، اگر از رستم هم بهتر بجنگد، حق ندارد از مقام سربازی بالاتر رود و مثلاً فرمانده سپاه ایران در برابر عرب شود.

(ایرانی) آن وضع را می بیند، و در برابر: نماینده عرب به خیمه رستم می آید. رستم طبق عادات خاص قومیش شمشیر خود را عرضه می کند و دم و دستگاه و شکوه و جلال و "برو بیا"ی خود را به رخ نماینده عرب، که مسلمان است، می کشد. بعد می بیند این عرب مثل اینکه اصولاً حواسش پرت است و شکوه و جلال و... حالیش نمی شود! و دائماً این شمشیر را جلوی چشمش می آورد که (مثلاً): "نگاه کن چه دسته جواهرنشانی دارد! نگاه کن چقدر روی این کار هنری کرده اند! نگاه کن چه جواهری روی آن نشانده اند! ببین چه غلافی دارد! این غلاف میلیونها تومان ارزش دارد!" دائماً می خواهد به رخ او بکشد و او هم حواسش جای دیگر است یا عمداً حواسش را جای دیگر می دهد که یعنی "من نمی فهمم تو اصلاً داری چکار می کنی!" بالاخره طرح می کند:

می گوید: این شمشیر توست؟ غلافش همین است؟

او که شمشیرش را در کهنه ای پیچیده و به کمرش بسته بود، می گوید: بله!

می گوید: این شمشیر را نگاه کن. آیا آن را دیده ای؟

نگاه می کند و می گوید: بله!

می گوید: تو که یک افسر هستی، این چگونه غلافی است که برای شمشیرت داری؟

می گوید: شمشیر را در غلاف نمی شناسند، در میدان جنگ می شناسند! و بلند می شود و بیرون می آید. بعد رستم، که آدم فهمیده ای است، بر خودش می لرزد که "این منطق، بر ما حکومت می کند!" این رستم که این همه ناله می کند که "من ستاره ها را می گیرم و اصطرباب می گیرم، چرخ بر خلاف ما می چرخد!"، به خاطر چیست؟ به خاطر این است که می بیند آنها حرف دارند؛ می بیند آنها همه با هم برابرند، همه روی یک طرز تفکر و روی یک ایمان دارند می جنگند، و اصلاً بالا و پایین معلوم نیست، (در حالی که) در این سو همه درجه است و نشانه و تظاهر و...! فردوسی، که دارد به سپاه اسلام حمله می کند، می گوید: "برهنه سپهد، برهنه سپاه!" در صورتی که چون "برهنه سپهد، برهنه سپاه" بود، بر همین "پوشیده سپهد، پوشیده سپاه" ها پیروز شد! چون برهنه بود، پیروز شد!

طبری نقل می کند (خیلی خوشمزه است!) که در جنگ اصفهان سه هزار نفر عرب به فرماندهی یک نفر عرب به پادگان "جی" در اصفهان آمدند، که بزرگترین پادگان نظامی بعد از همدان بوده و باید قلب ایران را حفظ می کرده. عربها کنار اصفهان آمدند. فرمانده پادگان جی (طبری خیال می کند "پادگان" اسم همان فرمانده است! در صورتی که پادگان است!) از آن بیرون می آید. از تمام دم و سم و یال و گوش اسبش جواهر می ریزد. وقتی که آفتاب بر این سپاه پادگان جی می تابد، این اسلحه ها و جواهرات و... برق می زنند. اما از آن طرف هیچ! با یک پیراهن و با شمشیرهای لخت، پیاده یا سوار بر اسبها یا شترهای برهنه. اما چگونه می جنگند؟ فرمانده عرب می آید و می گوید "چرا خودمان و این بیچاره ها را به کشتن بدهیم؟ دو نفری می جنگیم؟ هر کدام شکست خوردیم، پیمان شکست را امضاء می کنیم- این دیگر راحت است". رئیس پادگان اصفهان خجالت می کشد بگوید "نخیر، ما این کار را نمی کنیم". می گوید "خیلی خوب". (فرمانده عرب) می گوید "خوب، اول من بزنم یا تو؟" می گوید "در جنگ تن به تن، باید اول "آنکه از لحاظ نسب شریفتر است، بزند". به هر حال مکالمه می کنند و رئیس پادگان اصفهان ثابت می کند که "من از لحاظ نسب شریفتر از تو هستم": به (فرمانده) عرب می گوید "تو چه کاره ای؟" می گوید "من هیچ کاره ام!" اما آن (دیگری) می شمارد که تا زمان قابیل بن آدم همه از خانواده قارن بوده اند! می گوید "خیلی خوب، پس اول تو بزن". نیزه را محکم می زند فرمانده

عرب چرخ می خورد و به زین اسب برخورد می کند و زین اسب کج می شود.
فرمانده اسلام می افتد، ولی باز مثل یک قرقی، یک گنجشک روی اسبش می افتد و
می گوید "حالا نوبت من است". می گوید "دیگر نه، برویم در همین پادگان جی و با
هم بنشینیم و مذاکره کنیم!" (در طبری هست). می روند و مذاکره می کنند نتیجه
مذاکرات چیست؟ ننگینترین قراردادی که در تاریخ نظامی بین دو گروه بسته شده: آن
عرب به این "آقا" تحمیل می کند که:

- هر وقت ما عربها خواستیم یک شهر شما را بگیریم و اسب نداشتیم، خودت به ما
اسب بده!

می گوید! خیلی خوب!

- اگر آدم نداشتیم، به ما آدم بده!

می گوید: خیلی خوب! ما اصلاً برای همین کار هستیم!

- اگر یک عرب پیاده بود و به یک سوار ایرانی برخورد، سوار ولو اینکه اسب از
خودش باشد - باید پایین بیاید و عرب سوار شود، به خاطر اینکه عرب است!
می گوید: خیلی خوب! (امضاء می کند).

حتی قراردادهایی از این ننگینتر: "در یک گروه، اگر یک ایرانی گردنش بلندتر باشد، باید گردنش را بزنی، یا باید از آنجا بروی!" زیر بدترین و زشت‌ترین اهانتها را امضاء می‌کند!

این مردم، که فشار همینها را روی دوششان احساس می‌کردند، این خبرها را می‌شنیدند، آن عقده‌های آن کفشگرزاده را داشتند، و بعد تشنه عدالت و برابری و تشنه حکومت عدل بودند، مسلمان شدند. بنی امیه دروغ گفت و عربیت را به نام اسلام تحمیل کرد؛ ایرانی نپذیرفت. بنی عباس حکومت‌های اشرافی را به نام اسلام زنده کرد! ایرانی فهمید که او (مسلمان) نیست. ایرانی مسلمان ماند؛ کدام مسلمان؟ اسلام را به همان معنایی که اول فهمیده بود و با همان جاذبه‌ای که در آن دیده بود و او را به اسلام کشانده بود، (حفظ کرد)؛ و آن در اولین وهله هیچ نبود جز تأمین عدالت و برابری و حکومت حق و عدل. برای همین مذهب خودش را ول کرد، ملیت خودش را ول کرد، سنت‌های خودش را ول کرد و به طرف اسلام رفت. بنی امیه و بنی عباس به این مردم دروغ گفتند و حکومت شخصی و فردی و نژادیشان را تحمیل کردند؟ اینها نپذیرفتند. ایرانی الان هم شیعه نشده؛ ایرانی مسلمان ماند؛ یعنی چه؟ یعنی او در اسلام عدالت و حکومت حق می‌جست و برای همین هم به طرف اسلام رفت، (ولی) در خلافت (آن را) نیافت و ندید. و برای حق و برای تأمین عدالت، یعنی اسلامی که او می‌فهماند و او می‌خواست، جنگید، شکنجه دید و مبارزه کرد و مسلمان ماند.

این اسلام را به طور طبیعی در چهره علی و در چهره خاندان علی یافت؛ نه اینکه اسلام (چیز دیگری) بود و بعد او به تشیعی رسید و یا تشیعی را ساخت! اصلاً همان اسلام اولیه ای که مردم ایران به طرفش رفتند تشیع بود، بدون نام تشیع؛ یعنی از آن استقرار حکومت حق و استقرار عدالت چشم داشتند؛ اما کسانی که به نام اسلام حکومت کردند- چه حکومت بنی عباس و چه حکومت بنی امیه-، نه عدالت و نه حکومت حق را داشتند. این ایرانی که برای عدالت و حکومت حق به اسلام می گروید، ولی اسلام حق و اسلام عدل را نه در حکومت بنی امیه و نه در بنی عباس و نه در علمای اطراف بنی عباس و بنی امیه می بیند، خود به خود متوجه شخص یا شخصیتی و یا افرادی از خاندان پیغمبر یا از طرفداران و یاران و اصحاب پیغمبر می شود، که آنها نماینده این عدل و این حق اند.

این است که ایرانی می گوید "من به اسلام آمدم و اسلام را پذیرفتم، به خاطر اینکه اسلام برای من عدالت و حکومت حق بیاورد، و اینها نیاموردند. پس من مسلمانی هستم که حق و عدالت را نه تنها جزء اسلام می دانم، بلکه بزرگترین عامل پذیرش من همین دو جاذبه و این دو اصل بوده." این است که مردم ایران از همان اول این دو اصل امامت- یعنی حکومت حق اسلامی- و عدالت- یعنی اقرار به برابری و عدل فردی و اجتماعی و جهانی و خدایی- را در متن اسلام و به نام اسلام می شناختند، و اسلام را در وهله اول به خاطر این دو وجهه اش پذیرفتند و بعد در چهره همه کسانی که به نام اسلام

حکومت کردند، این دو اصل را نیافتند و خود به خود متوجه علی و یاران و فرزندان او، که قربانی دفاع از حق، عدل و حکومت حق اسلامی شده بودند، شدند، در برابر کسانی که می‌خواستند حکومت ستم و حکومت اشرافیت و جاهلیت را به نام اسلام بر ما تحمیل کنند.

شیعه مذهبی در کنار اسلام نیست (این آخرین جمله‌های من است، که می‌خواهم (با آنها) تشیع را تعریف کنم). تشیع گرایش مردم ستم‌دیده‌ای است که در آغاز اسلام، وقتی که اسلام بر آنها عرضه شد، در چهره این دین تحقق عدل و استقرار حکومت حق را حس کردند و شناختند، و در متن اسلام، امامت را به عنوان رهبری درست حق، و عدل را - که یکی از صفات خداوند است - به معنای برابری و به معنای عدالت عمومی جهانی و انسانی و اجتماعی (تشخیص دادند)؛ و وقتی که می‌گوییم (عدل) صفت خداوند است، یعنی صفتی است که باید در چهره همه کائنات و منجمه در جامعه بشری تحقق پیدا کند، یعنی عدالت تنها یک رژیم سیاسی خاص، که باید در یک جامعه تحقق پیدا کند، نیست. شیعه - یعنی مسلمان - معتقد است که عدل اصولاً جزء ذات آفرینش است، زیرا آفرینش پرتوی از وجود خداوند است، و یکی از صفات

خداوند- یعنی یکی از خصوصیات ذات خداوند- عدل است. بنابراین جامعه طبیعی جامعه ای است که بر مبنای عدل استقرار دارد.

ایرانی، (از آنجا) که از حکومت خودش رنج می برد، به خاطر حق و حکومت درست و از آنجا که ستمدیده بود، به خاطر برخورداری از عدالت، به اسلام گروید و اسلام را، از همان اول که به آن معتقد شد، مبتنی بر اصولی شناخت، که دو اصل از این اصول، "امامت"، یعنی حکومت واقعی و حقیقی و "عدالت"، یعنی برابری عمومی و مرگ ستم بودند. و بعد آن دو اصل را در چهره مذاهبی که جانبدار حکومت بنی امیه و بنی عباس، و با عدل و حکومت حق- یعنی امامت- بیگانه بودند، نیافت: توحید را یافت، نبوت را یافت، معاد را یافت؛ اما آن چیزی که ایرانی ستمدیده را به سوی صف اسلام کشید، عدالت و رهبری درست انسانی بود، که نه در بنی امیه دید و نه در بنی عباس. خود به خود اسلامی را که دارای این دو پایه است، در سیمای علی و در چهره یاران و فرزندان علی دید، و اینها را در برابر خلفای محاصرشان، که بنی امیه و بنی عباس باشند، سنجید؟ ولی نه به این خاطر که اینها ائمه شیعه هستند، نه به این خاطر که اینها فرزندان علی هستند، نه به این خاطر که علی داماد پیغمبر است، (بلکه چون)

اسلامی که او شناخته بود و (شعارهایی که او را)* به اسلام کشانده بود- که رهبری حقیقت و حق و درست انسانی و تأمین عدالت باشد- در چهره این مردان حق می‌دید، و بنابراین به علی و فرزندان او که گرایید، (منظورش) گراییدن به تشیع به عنوان یک مذهب خاص نبود، (بلکه) به این خاطر بود که آن اسلام اولیه و حق را در سیمای اینها، در زندگی اینها، در خانواده اینها، در موقعیت سیاسی اینها و در رنجها و شکنجه‌های دوازده نسله این مردان یافت.

"ایرانی شیعه شد"، به این معنا، درست نیست؛ ایرانی برای عدالت و برای برخورداری از حکومت عدل و حق مسلمان شد و این دو اصل را تنها در زندگی علی دید. و اینکه می‌گویم علی بعد از مماتش حیات بارورتری را در دلها ادامه داد، به این معناست که جامعه ایرانی و همه مسلمانان عدالت خواه، همه کسانی که به خاطر حکومت حق و به خاطر تأمین عدل به اسلام گرایش پیدا کردند، در نخستین قدم، این دو اصل را، که در اسلام می‌جستند و می‌دیدند و معترف بودند، از نظر تحقق خارجی در سیستم حکومت علی و در زندگی فرزندان علی می‌دیدند. بنابراین ایرانیها به خاطر اینکه فرزندان علی و ائمه شیعه داماد یا فرزندان دختر یزدگرد هستند، شیعه نشدند؛

* در اینجا برای مدت کوتاهی از نوار پاک شده است و کلمات داخل کروشه به حدس انتخاب شده اند.

ایرانیها به خاطر اینکه در میان چند فرقهٔ مسلمان به یک فرقه که مثل آنها اصول اسلام را قبول دارد، ولی بنا بر مقتضیات و مصالح دو اصل دیگر- به نام عدل و امامت- بر آنها اضافه می‌کند، شیعه نشدند؛ به خاطر اینکه علی داماد پیغمبر است، شیعه نشدند؛ (بلکه) به خاطر اینکه در حکومت علی و خاندان او، دو اصل امامت و عدالت را، که در نخستین قدم از نخستین اصول اولیهٔ اسلام می‌دانستند- و این دو اصل، این ملت ستمدیده و عدالتخواه را برای نجات خودش به طرف اسلام کشاند-، در این مردان بزرگ، در زندگی علی و در زندگی یاران علی، مردانی که همه شان، به اعتراف خودشان، یا مسموم و یا مقتول شدند، یافتند، به آنها گرایش پیدا کردند؛ به خاطر مسلمان بودن و مسلمان ماندن به علی گرایش پیدا کردند؛ به خاطر اینکه دو اصل امامت و عدالت را که جزء اسلام می‌دانستند، در دیگر فرقه‌ها و در حکومت عرب نیافتند و در حکومت علی و یارانش شناختند و یافتند، به علی و به محبت علی گرویدند؛ و علی و تشیع یعنی این گونه فهمیدن اسلام.

در طول تاریخ اسلام، که این جامعهٔ ما یک بار سالها تحت شکنجهٔ بنی امیه رنج برد، قرن‌ها تحت شکنجهٔ بنی عباس رنج برد و سالها تحت شکنجهٔ مغول و ایلخانی و امیر تیمور لنگ و اتابکان رنج برد و همیشه ستم دید، روز به روز، هرچه فشار، اختناق و ستم بیشتر می‌شد، تمایل و محبت این مردم به علی و عشقشان به اصل امامت و اصل عدالت در اسلام بیشتر می‌شد، به طوری که در طول تاریخ اسلام، تشیع یا محبت علی،

همواره سرچشمه تمام طغیانهای توده مردم بر علیه حکومتهای بنی امیه و بنی عباس و مغولی و تیموریان و سرچشمه الهام نهضت‌های عدالتخواهانه بود: اولین کسانی که مغول را راندند، شیعیان سربداریه در سبزوار بودند، بزرگترین نهضتهایی که در زمان امیر تیمور علیه حکومت تیموریان به وجود آمدند، (توسط) شیعیان بودند. در طول تاریخ حکومت ستمکارانه بنی عباس، تنها و تنها شیعیان بودند که ستم را نپذیرفتند و همواره قربانی دادند و هرگز تسلیم حکومت بنی عباس، به نام خلیفه رسول خدا، نشدند. شیعه بود که در طول تاریخ اسلام، خاندان بنی عباس و بنی امیه و اعوان و انصارشان را، که می‌خواستند به نام خلیفه خدا حکومت کنند، رسوا کرد، به طوری که نام اینها، به طور معمول، "ظلمه" شد. به طوری که پاکترین انسانها از همکاری با اینها خودداری کردند، حتی غیرشیعیان.

این داستان را نگاه کنید تا ببینید که مبارزه دائمی شیعه به عنوان اسلام عدالتخواه، که طرفدار امام و رهبری امام و تحقق عدالت در جامعه است، چه تأثیری گذاشته و چه مقاومت منفی عجیبی در توده مردم و در بین علما به وجود آورده، یک مقاومت منفی که در طول ۸۰۰ یا ۹۰۰ سال دائماً وجود داشته: امام احمد حنبل را می‌شناسید؟ او رئیس فرقه حنبلی است. امام احمد حنبل فرزندی به نام صالح دارد.

در تاریخ خیلی فراوان است (مواردی) که حکومت بنی عباس می‌خواست به بسیاری از شخصیتها پستی (مثلاً) قضاوت و حکومت جایی را بدهد، و اینها فرار می‌کرده‌اند. حتی خانهٔ ابومطیع را بر سرش خراب کردند و گفتند "بیا قضاوت بلخ را بگیر" و قبول نکرد و نیمه شب فرار کرد. بعضیها خودشان را به دیوانگی می‌زدند، که پست مهمی به آنها ندهند! داستان صالح بن احمد حنبل در تذکرهٔ الاولیاء هست، که مردی بود "قائم الليل و صائم الدهر" (شبها تا صبح برای عبادت بیدار بود و همیشه هم روزه داشت). "پارسا مردی بنام بود" (همین صالح پسر امام احمد حنبل)، (یک سال قضاء اصفهان کرده بود) (فقط یک سال بود قضاوت اصفهان را قبول کرده بود). "در این یک سال فرمان داد تا بر خانه درنهند" (خانه ای که شب می‌خوابد؛ در نداشته باشد)، "تا مگر نیم شبی کسی را مهمی پیش آید و در بسته بیند" (مردم که گاهی نیم شب با قاضی محل کار دارند، نیایند و در بسته باشد و رودربایستی و ناراحتی (پیدا کنند): در اتاق در باز می‌خوابیده). او یک سال در سالهای پیش قاضی بوده و بعد هم ول کرده است.

"امام احمد حنبل را در خانه نان می‌پختند؛ نان آوردند؛ احمد حنبل گفت: این نان را چه بوده است؟ گفتند: خمیرمایه از خانهٔ صالح - پسر - آورده ایم. گفت: نه مگر او یک سال قضای اصفهان کرده بود؟ می‌گویند: چرا. می‌گوید: این نان را بنهید و هیچ کدام نخورید، تا مگر سائلی (گدایی) بیاید؛ به او بگویید این نان را خمیرمایه از خانه

صالح بن احمد آورده‌اند، که یک سال قضای اصفهان کرده بود! چهل روز این نان در خانه احمد بماند و یک سائل به جستجویش "گذر نکرد" (گدایی گرسنه نیامد که نان خانه امام احمد حنبل را بخورد، به خاطر اینکه خمیرمایه‌اش از خانه صالح است و به جرم اینکه صالح یک سال قاضی بوده!)

"امام گفت: آن نان را چه کردید؟ گفتند: چهل روز بمانده است و به بوی آمده است. نان را به دجله انداختند" (هیچ کس حاضر نشد بخورد، از گدا و...). "امام پرسید: آن نان را چه شد؟ گفتند: در دجله افکندیم؛ و امام احمد حنبل تا پایان عمر ماهی دجله نخورد!" آنها که این مسائل را نگاه می‌کنند، فکر می‌کنند این مسائل زهد و پارسایی و... است!

یعنی چه؟ این اگر خلیفه رسول الله باشد، چرا همکاری با او این همه گناه آلود است؟ چه کسانی خلفای رسول الله را رسوا کردند و به تاریخ و به همه مردم گفتند که اینها دروغ زن‌اند؟ شیعه؟ یعنی (پیروان) اسلامی که اصولش را بر پایه "امت - امامت" و "عدل" نهاده بود. دنبال علی که می‌روند، به خاطر این است که علی مسلمان است و اسلامی را می‌خواهد که دو تا از پایه‌هایش، "امت - امامت" و "عدل" است، نه اینکه دو تا از پایه‌ها راه به نام "امت - امامت" و "عدل"، در کنار سه پایه اسلامی بگذارند؛ نه! اصولاً دو تا از پایه‌های اساسی امامت و عدل است.

عبدالرحمن بدوی در ستایش تشیع می گوید "متأسفانه همهٔ انظار متوجه بعد سیاسی شیعه شده‌اند و به بعد عمیقتر و درخشانتر تشیع، که عمق معنوی و ظرافت و سرشاری فکر و چند پهلوی و چند فکر بودن طرز فکر شیعه است، و (به اینکه) نهضت شیعه نهضت معنویت اسلام است و فکر اسلامی را عمق و تحرک فراوان داده، و معنویت اسلام مرهون شیعه است، توجه نکرده‌اند؛ چون همهٔ مسلمانها خیال می‌کنند که نهضت شیعه فقط از نظر وجههٔ سیاسیش شناخته می‌شود؛ در صورتی که وجههٔ سیاسی شیعه خاموشتر و کوچکتر از وجههٔ فرهنگی و معنویش است". در صورتی که هرگز! آن وجههٔ سیاسی خاص شیعه را عبدالرحمن بدوی بدجور متوجه شده، چنان که همه بدجور متوجه شده‌اند: خیال می‌کنند که مقصود از وجههٔ سیاسی شیعه و جنگ شیعه و سنی این است که در مسألهٔ خلافت" و جانشینی پیغمبر، حق با علی بوده یا با ابوبکر؟ این باید می‌بود یا آن؟ اختلاف میان دو نفر است، و موضوعش دیگر گذشته! در حالی که اگر دربارهٔ علی صحبت می‌شود، به خاطر این است که از این مسألهٔ اختلاف، وجههٔ سیاسی و فلسفهٔ اداره جامعهٔ بشری از نظر اسلام را بفهمیم و با آن آشنایی پیدا کنیم، و بفهمیم اسلام می‌گوید که جامعهٔ بشری را چگونه باید اداره کرد. ما در اختلاف علی، در بحث خلافت و امامت، بحث اختلاف بین دو فرد و جانشین پیغمبر را طرح نمی‌کنیم؛ اگر طرح می‌کنیم، نه به خاطر پرداختن به خود این مسأله است؛ به خاطر این

است که از این طریق استنباط کنیم که چگونه عدالت و امامت - یعنی حکومت اسلامی - می‌تواند در جامعه بشری استقرار پیدا کند.

بنابراین امامت به معنای حکومت واقعی اسلامی؛ عدل، به عنوان اساسی‌ترین یا یکی از اساسی‌ترین اصول اسلام، حقیقتی است که ملتها و مردم ستم‌دیده را به طرف خودش کشانده؛ و تشیع جز این نیست. و گرایش مردم ایران به علی و به خاندان علی جز همان گرایش اولیه آنها به اسلام چیز دیگری نیست؛ و فقط در اینجا اسلام را سراغ کردند و پیرو علی شدند؛ نه به عنوان اینکه فرقه ای به نام تشیع در اسلام و در میان مسلمانان درست کنند؛ بلکه این کوششی برای دست یابی به حقیقت اسلام بود.

اما برعکس آنچه عبدالرحمن بدوی می‌گوید - که وجهه سیاسی شیعی یکی از وجوه بسیار ضعیفش است -، بزرگترین شاخصه اسلام در برابر همه مذاهب دیگر این است که اسلام - به قول فرانسویها - *Lettres mortes* یا حروف مرده ای لای کاغذهای سفید نیست؛ اسلام به عنوان یک ایدئولوژی، یک طرز تفکر و قانون اساسی ای است (مجموعه پند و اندرزها نیست) برای تحقق این اصول عدالت و برای بنیانگذاری جامعه مترقی بشری بر مبنای این طرز تفکر، مسئولیت سیاسی و اجتماعی و شکل متعهد رهبری دارد، و همین رهبری جامعه بشری، که شیعه بنام "امامت" اعلام

می‌کند، جزء اساسی‌ترین و حتی مشخص‌ترین شاخصه‌های اسلام نسبت به ادیان دیگر است، و نه شاخصه شیعه نسبت به فرق دیگر اسلامی.

بنابراین می‌خواهم در آخرین جمله این را عرض کنم که: تشیع عبارت است از اعتقاد به اینکه اسلام دارای اصولی است که دو اصل عدل و امامیت، از اصول اساسی آن است. گرایش مردم، بخصوص ایرانیان، به تشیع و به پیروی از علی نه به خاطر حفظ ملیتشان یا برای ساختن فرقه‌ای در برابر اسلام است؛ بلکه گرایش ایرانی به تشیع عبارت است از همان گرایش ایرانی به متن اسلام؛ یعنی اسلام را به خاطر عدالت و به خاطر رهبری جامعه بر اساس عدل و حق‌پذیرفت - به خاطر اینکه ستم‌دیده بود و تشنه عدل بود - و این دو اصل را در جبین هیچ کس جز جبین علی و رژیم او و زندگی او و یاران او ندیده و این بود که تاریخ ایران شاهد است که در طول این نسل‌های فراوان، هر وقت در حکومت‌های بنی‌امیه، بنی‌عباس، مغول، تیموری و ایلخانی ستم بیشتر می‌شده، عشق به علی در دل‌ها بیشتر زبانه می‌کشیده، و هر وقت ظلم خفقان آورتر می‌شده، سیمای علی در اندیشه‌ها متجلی‌تر می‌شده؛ زیرا طبق اصل "تداعی" (تناقض یکی از اصول تداعی است)، مظهر عدالت وقتی بیش از همه تجلی می‌کند که ستم بیش از همه بی‌رحم است. این است که در دوره ایلخانیان می‌بینید که "علی الهی" ها به وجود می‌آیند. و این قانون منطق است که یک چیز نسبی گاه در برابر نقیض خودش تبدیل به یک چیز مطلق می‌شود. علی که به عنوان یکی از اصحاب پیغمبر و یکی از امامان

اسلام است، چون به عنوان مظهر عدالت اسلامی و مظهر حکومت واقعی اسلامی تجلی می‌کند، در نظر مردمی که برای عدالت و حقیقت به سوی اسلام رفتند، ولی خود را در برابر ستم مطلق دیدند، بیشتر تجلی می‌کند، و وقتی که ستم بیشتر و بی رحمت‌تر می‌شود، عظمت و درخشش علی بیشتر می‌شود؛ تا آنجا که در نظر این مردم ستم‌دیده، ستم به صورت اهریمن درمی‌آید و علی به صورت الله جلوه می‌کند. این است که ما در دوره ایلخانی و مغولی می‌بینیم که "اهل حق" یا علی الهی کسانی هستند که بی تاب از ستم و مشتاق عدالت شدند، و علی به صورت آیه ای، به صورت رب النوعی، به صورت اهورامزدا و به صورت خدای عدالت و خدای حکومت حقی که در تخیل و در آرزویشان داشتند، (در نظرشان تجلی کرد). همین تخیل و همین تشنگی و آرزو به اسلامشان کشاند، ولی حکومت اسلامی باز آنها را گرفتار ستم کرد؛ اما آن وسوسه، آن نیاز و آن تشنگی - که آنها را به اسلام کشاند - عدالت و امامت بود، همان چیزی که در حکومت اسلامی نیافتند و همان چیزی که در سیمای علی و در خانواده علی به صورت درخشان و هر روز درخشان‌تری تجلی کرد.

قرار بود سه شبی که در اینجا برنامه دارم درباره "تنهایی علی" و "نقش علی" و به تعبیری که انتخاب کرده بودم، "زندگی علی پس از مرگش" و "پیروزی در شکست" صحبت کنم که علی مظهر این درس بزرگ برای همیشه است.

اما مقصودم از عنوان "زندگی علی پس از مرگ"، تشیع بود و تأثیر آن در تاریخ اسلام و ایران و معنای واقعی و درست تشیع و انتقاد از کیفیت تلقی عامه از اصول این مذهب، و بحث امشب نیز گرچه دنباله بحث دو شب قبل است، اما خود یک بحث مستقل است. در بحث شبهای قبل گفتم که تشیع نه به معنای مذهبی در برابر اسلام و نه به معنای مذهبی متمم اسلام، بلکه نوعی تلقی از اسلام و نوعی فهمیدن حقیقت اسلام است و اصول این مذهب - عدل و امامت -، نه دو اصل افزوده شده به اسلام، بلکه دو اصل اساسی اسلام است که موجب پیشرفت این دین در جوامع مختلف منجمله ایران است.

جهان بینی عدل

امروز اصل "عدالت" را به این شکل "که خدا عادل است و ظالم نیست" معنا می کنیم و می گذریم، در حالی که "عدالت" یکی از صفات خدا و به همین دلیل یکی از اصول آفرینش است و اسلام بر مبنای عدالت، جهان بینی خاصی دارد.

وقتی می‌گوییم "عدالت" یکی از صفات خداوند است، به این معنی است که عدالت یکی از اصول اساسی هستی و یکی از اصول اساسی زندگی بشری است، و بنابراین باید یکی از اصول اساسی جامعه ما باشد.

اگر به معنای درست عدالتی که شیعه می‌گوید و در اسلام مطرح است، راه یابیم و معتقد باشیم که یکی از صفات خداست، باید تجلی آن را در همه کائنات و منجمله در جامعه انسانی ببینیم و اگر عدالت را فقط در بحثهای فلسفی و کلامی و ماوراءالطبیعی بجوییم، معنایی می‌یابد که امروزه همه گرفتارش هستیم.

عدالت یکی از صفات ذاتی خداوند است، یعنی یکی از اصول آفرینش و یکی از خصوصیات جهان بینی ما در عالم، در جامعه بشری، در اجتماع و در همه قرنهای گذشته و آینده است.

بنابراین عدالتی که شیعه در اسلام معتقد است، تنها و تنها منحصر به بحث متکلمین، بحث درباره صفات خدا، بحث ماوراءالطبیعی، فلسفی، حکمتی و عرفانی نیست، بلکه مانند همه اصولی که در اسلام طرح می‌شود، از خدا آغاز شده و تجلی و قلمروش همه آفرینش را- منجمله جامعه بشری را- فرا می‌گیرد.

پس وقتی از عدالت می‌گوییم، و از اینکه عدل یکی از اصول اسلام است و هر که بدان معتقد باشد شیعه است. بدین معنی حرف می‌زنیم، نه به معنای رایج آن.

شیعه معتقد است که عدالت یک اصل مقدس و عالی است که باید به طور طبیعی در جامعه و زندگی بشری تحقق پیدا کند. بنابراین اعتقاد به عدالت خداوند، یعنی اعتقاد به عدالت در همه جا و همه وقت، یعنی "عدالت خواهی"، نه تنها در فلسفه، که در جامعه شناسی هم.

امامت

در بحث "امت و امامت" نیز گفتم که "امامت" تنها به معنای اعتقاد ذهنی به مقدس بودن دوازده امام نیست، بلکه مبتنی بر این است که "اسلام" مکتبی است دارای مسئولیت اجتماعی برای تحقق هدفها و قوانینی که به نام دین و برای تکامل انسان و تحقق عدل در جامعه انسانی ارائه می دهد، و بنابراین، ضرورت یک رهبری فکری، اجتماعی و انقلابی، طی چند نسل پیوسته، لازمه آن است.

"امامت" و "عدالت" نه تنها جزء اصول اسلام است، بلکه اصل "عدالت" و "امامت" است که اسلام را از ادیان قبل از خود مشخص می کند و این دو اصل است که مذهب اسلام را با آن سرعت به میان توده های جوامع قرون هفتم و هشتم و نهم - منجمله جامعه ایرانی - رسوخ می دهد.

به خاطر "عدل" و "امامت" اسلام است که ایرانیان با آن سرعت به اسلام می گروند! زیرا "توحید" و "نبوت" و "معاد" از اصول همه ادیان راستین است، اما

"عدل" و "امامت" - به این صورت که دو اصل مشخص و متعهد زندگی بشری است - از اصول طرح شده اسلام است و در متن رسالت ویژه پیامبر اسلام قرار دارد.

وقتی که از "ادیان" سخن می‌گویم، به عنوان یک مسلمان، به ادیانی معتقدم که آخرینشان دین اسلام است و پایه گذارشان "ابراهیم خلیل" و انبیائشان از "ابراهیم" تا "محمد"؛ و در مورد ادیان دیگر نیز هم عقیده شما هستم. اما وقتی به عنوان یک مورخ، ادیان را تحلیل می‌کنم، دیگر به حق و باطلشان کاری ندارم.

مورخ و جامعه شناس ادیانی را به مطالعه می‌گیرند که در تاریخ به نام دین معرفی شده‌اند، و به کسانی توجه دارند که مکاتبی آورده‌اند، و به نام دین یا مذهب بر تاریخ بشر تأثیر گذارده‌اند، و با گرویدن بیش و کم مردمان توانسته‌اند فرهنگ و تمدنی در تاریخ انسان پدید آورند. در نظر مورخ و جامعه شناس اینها همه دین‌اند و آورندگانشان همه پیامبر و نبی، و حق و ناحقشان بحثی است در قلمرو "دین شناسی".

به عنوان جامعه شناس فقط شناخت واقعیت و تأثیر این ادیان و پیامبرانشان را بر تاریخ و انسان بررسی می‌کنیم و همین جا متوقف می‌شوم.

طبقه بندی مذاهب

به عنوان یک جامعه شناس تاریخ ادیان را که ورق می‌زدم به اصل درخشان و جالبی برخورددم که از نظر جامعه شناسی تاریخی بی نهایت شگفت انگیز بود و یکی از

اصول بسیار نادر جامعه شناسی و تاریخ است که استثناء هم ندارد، و اگر دارد بسیار اندک است، و آن این است که اگر تمام ادیان شرق و غرب و تمام مردانی را که به نام دین آوران و بنیانگذاران مذاهب و مکاتب اخلاقی و معنوی معروف بشری در تاریخ انسان آمده‌اند به صورت فهرست روی کاغذ بیاوریم و از نقطه نظر "رابطه شان با طبقات اجتماعی و طبقه خودشان" آنها را- بررسی نماییم به نتیجه ای بسیار درخشان می‌رسیم. به این صورت که می‌بینیم عده ای از بنیانگذاران دینی و اخلاقی، وابسته به طبقات برخوردار و متنفذ جامعه‌اند و گروهی دیگر متعلق به طبقات محرومی که دائماً رنج و گرسنگی می‌کشند.

تمام جوامع بشری در یک تقسیم بندی کلی در طول تاریخ به دو طبقه^۱ تقسیم می‌شوند:

^۱ طبقه به معانی مختلفی به کار می‌رود: در یک تعبیر ممکن است جامعه به دو طبقه و به تعبیر دیگر هفت یا هشت طبقه تقسیم شود؛ و هر دو تعبیر نیز به معنی طبقه اجتماعی گرفته شده باشد. در اینجا من طبقه را به همان معنای کلیش گرفته‌ام.

طبقه برتر حاکم مرفه برخوردار، که نفوذ مادی و در نتیجه معنوی در جامعه دارند، و طبقه ای که هیچ ندارند، کار می کنند و رنج می برند؛ و به تعبیر یکی از دانشمندان، طبقه ای که می خورد و کار نمی کند و طبقه ای که کار می کند و نمی خورد.

پیامبران و ادیان را نیز می توان بر اساس این ملاک تقسیم بندی نمود:

پیامبران و ادیانی که وابسته به طبقه اول اند و پیامبران و ادیانی که وابسته به طبقه دوم. اگر به فهرست پیامبران وابسته به طبقه رنج دیده و محروم نگاه کنیم، می بینیم که این پیامبران بدون استثناء کارگران صنعتی، صنعتگران جزء و غالباً چوپان بوده اند و به عکس پیامبران وابسته به طبقات بالای جامعه - همه پیامبران چین و هند و ایران، سه کشور بزرگ پیغمبر خیز دنیا - از اشراف و روحانیان و درباریان یعنی طبقات برخوردار و مرفه جامعه بوده اند.

در سیره ابن هشام از قول پیغمبر اسلام نقل شده که: "هیچ پیغمبری نیست که گوسفند نچرانیده باشد". مسلماً مقصود او پیغمبرانی است که خود به آن معتقد است، یعنی، پیغمبران سلسله ابراهیم که همه چوپان بوده و در محرومترین گروه اجتماعی قرار داشته اند.

این اصل تاریخی که پیامبران شرق، یعنی پیامبران چین و ایران و هند همه وابسته به طبقات بالا بوده اند و پیغمبران ابراهیمی همه وابسته به طبقات محروم، برای یک جامعه

شناس و مورخ بی نهایت قابل تأمل و بررسی است و او را در شناخت جهت اصلی این ادیان کمک می کند.

به عنوان مثال در چین، کنفوسیوس یک نجیب زاده چینی است که پدرش خازن یکی از پادشاهان چین است و خودش ابتدا مستوفی بوده و بعد معلم اشراف و سپس یکی از وزرای سرزمین "لو". در هند همه پیامبران و حتی مقدسین هندی از طبقه "کاشاتریا" هستند که طبقه ای از شاهزادگان و مهاراجه ها می باشند. بودا خود شاهزاده قوم "ساکیا" است. مهاویرا شاهزاده ای است از طبقه کاشاتریا. در ایران، زرتشت پدرش مغ بزرگ است، یعنی سردسته روحانیان بزرگ مذهب "میترائیسم" یا مهرپرستی، که از طبقات بسیار بالای جامعه است، و مادرش شاهزاده است. مانی هم از طرف پدر و هم از طرف مادر شاهزاده اشکانی است و چون در زمان تولد او اشکانیان سلطنت دارند، مانی در دربار اشکانی متولد شده و رشد می کند. مزدک با اینکه عقاید ضد مالکیت های بزرگ و ثروت را ارائه می دهد، باز هم به قدری بینش اشرافی دارد که طبقات آسمان را به تقلید از درجات اداری ساسانیان تحلیل می کند و خودش، چنان که اغلب مستشرقین منجمله پرفسور "ادوارد براون" می گویند، از اشراف "مهاداریا" است.

طرز بعثت این پیغمبران هم کاملاً روشن است: همه شان بدون استثناء به محض اینکه می خواهند رسالت پیغمبری و دینی خود را اعلام کنند، بدون اینکه با مردم حرف بزنند به طرف دربار یک پادشاه می روند.

کنفوسیوس به دربار پادشاه "لو" می رود. زرتشت که در آذربایجان مبعوث می شود، یگراست به سوی گشتاسب در بلخ روانه می شود و با دربار گشتاسب پیوند خانوادگی می بندد، و تا هنگام مرگ در همان جا می ماند. مانی خطبه تاجگذاری شاپور را می خواند و می گوید من در خدمت شاپور به هند و سرانندیب و... رفتم. بینش اشرافی مانی در تفکر او کاملاً تأثیر گذاشته، به حدی که می گوید: "دنیا از دو زروان تشکیل شده: زروان نور و روشنایی و زروان تاریکی و ظلمت". آن وقت همه اشیاء دنیا و همه امور دنیا را وابسته به یکی از این دو زروان می داند و می گوید: "کسی که پیروز می شود وابسته به زروان روشن است، و کسی که شکست می خورد وابسته به زروان تاریک". نفس شکست و نفس ضعیف بودن در نظر او محکوم و منفور و گناه است، و نفس پیروزی و فتح، نور است.

در غرب نیز که معمولاً حکمای اخلاقی نقشی پیغمبرانه در جامعه خود ایفا می کرده اند (هرچند در توده بی اثر)، از قبیل حکمای سبعة، سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، رواقیون و در رم، سلن، همگی وابسته به اریستوکراتها هستند و دشمن

دموکراسی و تحقیرکننده توده مردم و ستایشگر خدایان، نجبا و قهرمانان که از جنس ممتاز و انحصاری اند!

اما، پیامبران ابراهیمی که آخرین آنها پیامبر اسلام است، همان طور که خود پیغمبر اسلام گفته و تاریخ هم این حرف را تأیید کرده است، همه چوپان بوده اند، یعنی وابسته به محرومترین طبقات اجتماع؛ طرز بعثتشان نیز کاملاً برخلاف پیامبران طبقه اول است. آنها تا به پیغمبری مبعوث می شوند، یکر است به طرف یک صاحب قدرت بزرگ رفته و به او متوسل می شوند؛ ولی اینها تا به پیغمبری مبعوث می شوند. بر قدرتهای موجود زمانه می شورند.

ابراهیم تا به پیغمبری مبعوث می شود، تبرش را برمی دارد و به طرف بتها حمله می کند. موسی که در ابتدا یک اسیر و یک وابسته به اقلیت بنی اسرائیل بود و چوپانی می کرد، وقتی به پیغمبری مبعوث می شود، با چوب دستی چوپانیش بر سر قدرت و جبروت فرعون می کوبد و همچون یک انقلابی عصیانگر قیام می کند.

و پیغمبر اسلام تا مبعوث می شود، به روایت تاریخ، بردگان و بیگانگان و به اصطلاحی که قرآن از قول اشراف قریش نقل می کند، "اراذل ناس"، یعنی بی سر و پاها و وابستگان به طبقات محروم، یعنی آنها که رنج می برند و کار می کنند و نمی

خورند، دورش را می گیرند و بعد هم تمام جنگ پیغمبر اسلام با باغ داران طائف، برده داران ثقیف و تاجران و ثروتمندان و خواجهگان قریش بوده است.

در بدر، که قریشیان مکه پاره های جگر خود، یعنی بزرگان و نامداران خود را به جنگ فرستاده بودند، پیغمبر به یارانش می گوید "پاره های جگر مکه را بزنید و آن آدمهای بیچاره ای را که دنبال اینها راه افتاده اند، ندیده بگیرید"، و مسلمین همواره دنبال این اشراف بودند تا آنها را بزنند، زیرا که جنگ و مبارزه بین این دو بود.

کتابهای پیغمبران ابراهیمی نشان می دهد که اینها همواره از چه رنج می بردند، و چه کسانی در برابر اینها ایستادگی می کردند:

بلعم باعورا، مظهر روحانیت منحط؛ فرعون مظهر اقتدار سیاسی و اجتماعی؛ و قارون مظهر سرمایه داری.

این سه سمبل است که در قرآن از آنان به نام "مترفین" و "ملا" نام برده شده است. مترف در لغت. یعنی کسی که به قدری پول و قدرت دارد که به خودش می نازد و احساس مسئولیتی نمی کند، و ملا یعنی قدرتمندان و رؤسا.

لبه تیز مبارزات نهضت های پیامبران ابراهیمی همیشه ملا و مترفین بوده اند که سمبل های شان قارون و بلعم باعورا و فرعون است؛ تا به اسلام که می رسد این وجهه از مبارزه به حد اعلای خود می رسد و دو آرزوی دائمی طبقات محرومی که در طول

تاریخ بشر از فرعون و قارون و بلعم باعورا رنج می بردند و همواره آرزومند حکومت حق و عدالت بودند، در اسلام به صورت دو اصل "عدل" و "امامت" به طور روشن اعلام می شود.

عدل و امامت دو دعوت اسلام است خطاب به همه گروههایی که ستم می بینند و محرومیت می کشند و در جامعه از همه حقوق محروم اند و همین دو دعوت است که جامعه ایرانی را به سوی خود جلب می کند و دلهای مجروح و ستم دیده ای را که هزاران سال رنج می بردند به خودش می گرایاند.

حکومت و طبقه

اما یک اصل دیگر نیز در تاریخ هست، و آن اینکه تحقق یک فکر و یا یک اصل مترقی در جامعه ای که هنوز بقایای قارونیت و بلعم باعوریت و فرعونیت جاهلی در آن زنده و نیرومند است، نمی تواند دوام بیاورد و کسانی که نگاهبان این اصل مترقی هستند یا باید بسازند و یا باید شکست بخورند؟ و این است سر شکست علی.

دو اصل عدل و امامت برآیند کشمکش این دو گروه در طول تاریخ بشری است و به عنوان تجلی آرزوی طبقه محروم و ستم دیده در اسلام عرضه شد، و دلهای مردم را با آرزوهای فراوان به امید نجات به طرف خود کشانید؟ اما دوام نیاورد؛ برای اینکه مارهای زخمی اشرافیت جاهلی، که به تدبیر پیغمبر کوفته و افسرده شده بودند، در

گرمای خودخواهی اصحاب پیغمبر پس از وفات او جان گرفتند و بیدار شدند، و دیدیم که بعد از پانزده سال عثمان به عنوان اولین دم خروس اشرافیت بنی امیه روی کار آمد و بلافاصله واسطه بین رژیم پیغمبر اسلام و رژیم بنی امیه، یعنی جاهلیت کهنه هزاران سالة عرب قرار گرفت و دیدیم که عدل و امامت هر دو پایمال شد و بنی امیه و بنی عباس و کسانی که اقرار و اخلاف این دو بودند، بر مردم و بر امت اسلامی مسلط شدند.

توحید را با همان معنای خلاصه "خدا یکی است و دو نیست" نگه داشتند و به شکلی درآوردند که نه به یزید ضرری می‌رساند و نه به کار حسین می‌آمد.

و نبوت هم که یعنی پیغمبر اسلام و پیغمبران دیگر را قبول داریم!

و معاد هم که یعنی بعداً حساب و کتابی وجود دارد!

این سه اصل را وقتی که به این صورت معنی کنیم، خطری ندارد. پس چه چیز بیش از همه برای اشرافیت اموی و عباسی و اشرافیت تاریخی خطرناک است؟ عدل و امامت. این دو اصل را باید حذف کرد، باید ندیده گرفت، باید محکوم کرد، باید کنار زد، باید مردم نفهمند و نشناسند...- و نفهمیدند و نشناختند- و اصول اسلام سه تا شد:

توحید و نبوت و معاد، آن چنان که به خورد شیعه نیز دادند.

اما مردم، اسلام را در دو اصل عدل و امامت می دانستند و سه اصل دیگر را به عنوان سه اصل از اصول حقّه دین قبول داشتند. آن سیاهپوست آفریقایی فقط برای برابری اسلامی است که مسلمان می شود و بعد اصول اسلامی دیگر را می پذیرد، و همچنین گروه گروه مردمی که در قرن هفتم و در صدر اسلام به اسلام گرویدند، به خاطر رهبری درست انسانی و به خاطر تحقق عدالت بود، و سه اصل توحید و نبوت و معاد را به عنوان زیربنای اعتقادی عدل و امامت پذیرفتند.

کسی که به اسلام می گروید، باور نمی کرد که می توان مسلمان بود و عدالت نداشت، باور نمی کرد که بتوان در جامعه اسلامی زندگی کرد و امامت نداشت.

مردمی که از جور حکومت های روم و ایران به اسلام پناه آورده بودند، ناگهان خود را در مقابل خلافت بنی امیه و بنی عباس، که کپیه ای از امپراتورکلائی روم و ایران بود- که خود از آن گریخته بودند- گرفتار دیدند، و دغدغه و تلاطم و اضطراب این مردم در مدینه و شام و ایران در این سئوالها خلاصه می شد که: کو عدالت؟ کو امامت؟ کو حکومت اسلامی؟

چه، مردم در امامت، نفی رژیم های استبدادی خویش را می جستند و در عدالت، نفی نظام های طبقاتی و استثمار حاکم بر اجتماع خویش را.

بنابراین آنچه در امامت و عدالت برایشان مطرح بود، به روشنی و خودآگاهی، یکی مسئله حکومت بود و دیگری مسئله طبقه، دو عامل رنجی که آنها را به اسلام می‌کشاند.

سیاست زدایی توده

یکی از خصوصیات اسلام، حساسیت مردم کوچه و بازار است به مسائل اجتماعی. اگر به تاریخ اسلام نگاه کنیم و نقشی را که مسجد در صدر اسلام بازی می‌کرد بررسی نماییم، این حساسیت را به روشنی درمی‌یابیم.

به محض اینکه در مرز روم خبری می‌شد، مسجد از مردم کوچه و بازار پر می‌شد، نه از سیاستمداران و رهبران جامعه. هر کسی از دکاندار و شتردار و برده و فقیر و غنی به مسجد می‌آمدند تا مسئولیت خویش را در قبال جامعه به انجام رسانند. همه مساوی بودند؛ تقسیم بندی نشده بود که یک عده کارشان مسائل اجتماعی باشد و یک عده به این کارها کار نداشته باشند! همه عضو یک حزب بودند.

اما، با چنین مردمی و با چنین حساسیتی، نمی‌توانستند عدل و امامت را در اسلام نفی کنند، زیرا که این مردم همه به دنبال این دو اصل بودند.

پس باید به یک ابتکار اجتماعی بزرگ دست می‌زدند... و دست هم زدند. چقدر عمیق و درست کار کردند و چه خوب به نتیجه رسیدند: باید این مردم به مسائل جهانی

و مسائل سرنوشتشان اصلاً حساسیت نداشته باشند، نفهمند و دنبال کار دیگری بروند. باید این مردم مسلمانی را که تا خبری می‌شود فوری به مسجد می‌ریزند و شلوغ می‌کنند و بازخواست می‌نمایند و پیمان عمومی به وجود می‌آورند، دپلی تیزه^۱ (Depolitise) کرد، زیرا با این مردمی که تا این حد نسبت به سرنوشت خود حساسیت دارند نمی‌توان کار کرد.

چگونه می‌شود یک فرد یا یک جامعه را که دارای حساسیت اجتماعی است، دپلی تیزه کرد و حساسیتش را از او گرفت؟ پاسخش روشن است.

جامعه‌شناسی امروز می‌گوید، باید اول آن مردم را شناخت و فهمید که چه جور آدمهایی هستند و به چه چیزهایی علاقمندند، و چه زمینه‌های روحی دارند، و چه حساسیتی را می‌توان در آنها جایگزین کرد؛ زیرا روانشناسی تربیتی می‌گوید، برای از بین بردن یک حساسیت یا یک عشق، در یک دل، باید حساسیت یا عشق دیگری در آن نشانند.

^۱. دپلی تیزاسیون Depolitisation اصلی است که در جامعه‌شناسی امروز شناخته شده و به معنی سیاست زدایی

مردم کوچه و بازار است.

این موضوع در طول تاریخ تاکنون بارها تجربه شده و در جامعه اسلامی آن زمان، حکومت‌های بنی امیه و بنی عباس این اصل را خوب می‌شناختند، و معاویه بیش از هر کس دیگری از آن استفاده کرد و دلش این است که به نام اسلام بر علی پیروز شد، و به نام سپاه اسلام با علی و یاران علی جنگید.

خوشبختانه بنی امیه در این مورد به موفقیت کامل نرسید، و به همین لحاظ است که در طول تاریخ حکومت اموی می‌بینیم، همیشه اضطراب و قیام و عصیان مردم مسلمان به صور مختلف وجود داشته است، مانند حبرین عدی به صورت منفرد و حضرت امام حسین به صورت گروهی و مختار به صورت یک قیام کلی انتقام جویانه و توأب به صورت یک شورش توده‌ای و...

بنی امیه همواره از اینکه مردم دنبال مسائل اجتماعی بودند رنج می‌بردند. معاویه تا می‌خواهد قصرسبزی برای خود بنا کند، با ابوذر روبروست که هر روز یقه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: "ای معاویه، اگر این قصر را از پول خود می‌سازی اسراف است و اگر از پول مردم، خیانت."

بنی امیه شایستگی خلق معنوی را که بتواند چنین نفوذی در دلهای مردم داشته باشد نداشتند و برای همین است که می‌بینیم رژیم بنی امیه نتوانست بیش از نود سال دوام بیاورد، چرا که مردم همواره به دنبال امامت و عدالتی می‌گشتند که در آن رژیم

وجود نداشت و همیشه به عنوان اعتراض فریاد برمی آوردند که "این چه امامت و عدلی است؟"، و اینها هرگز نتوانستند مردم را از این سؤال منحرف کنند.

اما، بنی عباس، که مردمی هوشیار و دارای وجهه مقدس انتساب به خاندان پیغمبر بودند و با ملت باهوش ایرانی آشنایی کامل داشتند، توانستند مردم را منحرف کنند، و چه خوب هم توانستند؛ چگونه؟

بنی عباس تشخیص داد که باید حساسیت دیگری در دل امت اسلامی قرار داد. آنها می دانستند که جامعه مذهبی به شدت به پیغمبر اسلام و به قرآن معتقد است و خدا را می پرستد و نسبت به معاد و آخرت تعصب دارد.

پس بهتر نیست مغزهایی را که پیوسته در جستجوی تحقق عدالت و امامت هستند و همواره موجب زحمت و دردسر می شوند، متوجه تحقیق در صفات خداوند و منازل آخرت و الفاظ قرآن و فلسفه یونان و بقاء روح و جنس فرشته و جبر و اختیار و مسائل دیگری از این قبیل نمود؟!

من نیز همچون دیگران معتقدم که بزرگترین امتیاز و افتخار تاریخ اسلام، که فرهنگ و تمدن درخشان علمی اسلامی است، معلول چنین سیاستی است؛ اما افسوس، افسوس، که امامت و عدالت نیز قربانی این افتخار شده است.

سوء تفاهم نشود: من نمی گویم که تحقیق در الفاظ و معانی و بیان قرآن بد است. من نمی گویم که جمع آوری لغات عرب برای فهم بهتر قرآن بد است. من نمی گویم که تحقیق دربارهٔ جنس روح یا بقاء آن و تحقیق دربارهٔ فرشته و شناخت آن و درجات آسمان و طبقات جهنم و غذای بهشت و... بد است. من هم معتقدم که اینها همه جزء علوم اسلامی است و باید درباره‌اش تحقیق شود. من هم معتقدم که جامعهٔ اسلامی باید فلسفهٔ دنیا را بفهمد و بداند که حکما و علما چه گفته‌اند و از فرهنگهای ایران و یونان و نجوم بابل و طب مصر و علوم و فنون دنیا اطلاع پیدا کند- اینها همه لازم است.

اما من اعتقاد دارم که اگر علی زمامدار بود، و اگر امامت تحقق پیدا می‌کرد، همهٔ این علوم در جامعهٔ اسلامی به وجود می‌آمد و فرهنگ اسلامی زنده می‌شد؛ ولی در حکومت بنی عباس این کوششها بدین منظور بود که حساسیت فلسفی و علمی را به جای وسوسهٔ عدل و حکومت امام قرار دهند! همان طور که می‌بینیم محمود ترک غزنوی که فارسی نمی‌تواند درست صحبت کند، و یا سلطان سلجوقی که با ادبیات فارسی به کلی بیگانه است، دهان فلان شاعر را به خاطر یک شعر یا تعبیر خوب پر از اشرفی می‌کند، و صدها اسب به او می‌بخشد، بدون اینکه از آن صنعت ادبی لذتی برده و یا از آن تشبیهات غزلی چیزی فهمیده باشد.

چرا شعر و ادب فارسی را سلاطین ترک نژاد غزنوی و سلجوقی این همه گسترش می دهند؟ چرا سلطان محمود غزنوی که فارسی نمی داند چهل و پنج هزار شاعر فارسی زبان در دربار خود می پروراند؟ زیرا هر شاعری یک دستگاه تبلیغاتی مؤثر برای سلطان در شهر و میان مردم است. برای اینکه فرخی سیستانی با اشاره به سلطان محمود به مردم مسلمان بگوید: "اگر رستم می خواهید، این رستم؛ اگر فقیه بزرگ می خواهید، این فقیه؛ اگر حکیم می خواهید، این حکیم." ...

زمینه سازی برای محبوبیت سلاطین ترک نژاد را در میان مردم ایرانی مسلمان چه کسی می تواند به خوبی فراهم آورد؟ شاعر.

من در عین حال که ترویج شعر و ادب فارسی را یک اصل مقدس می شمارم و در عین حال که به عرفان، به ابوسعید ابوالخیر، به باباطاهر عریان احترام می گذارم و در برابر روح بزرگشان خضوع می کنم، اما نمی توانم چشم را بیندم و طغرل را، که یک غول خون آشام از ماوراءالنهر است، بینم که حرکت می کند و شهرها را می سوزاند و مردم را قتل عام می کند و علما را پوست می کند و دهانشان را پر از سرب می کند، و به همدان که می رسد از اسبش پایین می آید و با خضوع در کنار خیمه باباطاهر عریان زانو می زند و دست و پای او را می بوسد، و می گوید در حق من دعا کن!

من نمی توانم ساده لوحی به خرج بدهم و این سؤال را مطرح نکنم که چرا عصر سلجوقیان نام دیگرش عصر خانقاه است؟ و چرا سلجوقیان خانقاه‌ها را مملو از نذورات و فیوضات خودشان می کنند و آنها را آباد نگه می دارند و تکثیر می کنند؟ برای اینکه می خواهند همین عرفان را، که بسیار مقدس هم هست، در مقابل حکمت و فقه اسلامی علم کنند. برای اینکه فکر تقدسی بیزاری از دنیا و پاکدامنی، در عین حال که فکر مقدس انسانی هم هست، به درد آنها نیز می خورد.

من در عین حال که گسترش فرهنگ یونانی را در اسلام و ترجمه همه آثار ادبی ایرانی را به زبان عربی و ترجمه همه آثار افلاطون و ارسطو را به زبان عربی و ترجمه همه آثار طبّی را از زبانهای پهلوی و سریانی و یونانی به زبان عربی لازم می دانم و به گسترش طب و فلسفه و هنر و نقاشی و ادبیات و لغت و کلام و... در اسلام افتخار می کنم، و این همه را باعث به وجود آمدن فرهنگ غنی و درخشان اسلامی می دانم، ولی معتقدم که عباسیان این زمینه‌های وسیع را گسترش دادند، و این همه علما را تشویق کردند و حساسیت مسائل فلسفی و علمی و ادبی را به وجود آوردند و در این راه این همه کوشش و فعالیت کردند تا دغدغه عدالت و امامت را در مردم از بین ببرند.

من نمی توانم باور کنم مأمون، که همه او را می شناسیم، دلش برای گسترش علوم دینی لک زده باشد، و بدین منظور مجالس بحث، فلسفه و کلام باز کند و علماء گوناگون را به بحث فلسفی درباره دنیا و آخرت و جبر و اختیار و روح و ماده دعوت کند، زیرا می دانم که هدف او از این کارها منحرف کردن افکار مردم به مسائل ذهنی و بحثهای علمی و لفظی است تا این سؤال به ذهن کسی نرسد که:

"خود تو چه کاره ای؟ به چه حق بر این مسند نشسته ای و خلافت رسول خدا و امامت بر مردم را از پدرت به ارث می گیری و به پسرت به ارث می دهی؟ بر مبنای "شوری" و "اجماع" زمام خلق را به دست گرفته ای یا بر وصایت؟".

و تا مردم نپرسند که:

"آن همه داد اسلام از عدل کو؟ و فرق میان امت مسلمان و جامعه قیصر و کسری در کجاست؟"

و به جای آنها... شب و روز، اندیشه های هوشیار و نبوغ های مردم به دنبال کشف و شهود درون فرو روند و برنیایند، و یا به ماوراء جهان بالا روند و در اندیشه حل مسأله حدوث و قدم عالم برآیند و مشکل جمع میان صفات خدا و ذات خدا را حل کنند.

مأمون عباسی اعلام کرده بود که هر کس یک کتاب از زبان خارجه ترجمه کند و نزد ما بیاورد، آن را در ترازو می گذاریم و هم وزنش طلای ناب می دهیم. رندی که او

هم دلش برای کتاب و ترجمه خارجی نسوخته بود، آمد توی کاغذهای ضخیم آن زمان کلفت‌ترینش را انتخاب کرد و ترجمه یک صفحه سریانی را به خط درشت بر روی آن کاغذها نوشت؛ کتابی شد، سه من ونیم! آورد که من این را ترجمه کرده‌ام؛ کتاب را در ترازو گذاشتند و کسی که آن را وزن می‌کرد، نگاه کرد و دید که در صفحات این کتاب چیزی نوشته نشده؛ مثلاً در یک صفحه فقط یک "خ" گذاشته و در صفحه دیگر یک "ر"! فریاد زد "آقا، این سر ما کلاه گذاشته"؛ جوابش دادند "به تو چه مربوط است؟ وزنش کن و هم وزنش طلا بده. بگذار او این اندازه سر ما کلاه بگذارد که ما کلاه گنده را بر سر همه گذاشته ایم!"

آیا واقعاً تیپ مأمون تیپ فلسفی علم پرست است، که این همه در راه گسترش علم بذل و بخشش می‌کند؟

دیدیم که در زمان معاویه همه دعواها و اختلافات بر سر بیت المال است، بر سر این است که چرا فلانی را در آن جا گذاشتی و بر سر این است که مأموری که در مصر گذاشته‌ای، آدم فاسدی است و این طور زندگی می‌کند. همه طغیانهای زمان بنی امیه اجتماعی و سیاسی است.

مثلاً یکی یقه خلیفه را می‌گیرد و در مورد بیت المال از او بازخواست می‌کند، و چون خلیفه بیت المال را بر اساس متن قرآن "المال لله" تعبیر می‌کند، ابوذر بر سرش

فریاد می کشد که: بگو "المال للناس". خلیفه می گوید، مگر نه این است که همه از آن خدا هستیم، و ابوذر پاسخش می دهد که درست است، اما تو از این جهت "المال لله" می گویی که بعد هم بگویی من "خلیفه الله" هستم، و بعد آن را بخوری، و بنابراین تو حق نداری که بیت المال را "المال لله" بنامی، و باید "المال للناس" بگویی.

همه اعتراضات و همه حساسیتها از این نوع است؟ اما در زمان بنی عباس که "سیاست زدایی" صورت می گیرد، همه دعاوها و اختلافات بر سر این است که یک عده می گویند "جبر" است، و گروه دیگر می گویند "اختیار"؛ یک عده معتقد به بقاء روح اند و عده ای دیگر معتقد به عدم بقاء روح. یک عده معتقد به قدم قرآن هستند و گروه دیگر معتقد به خلق آن و باز دسته ای معتقد به قدم متن و خلق لفظ آن.

اینها برای چه بود؟ برای این بود که مردم به جان هم بیفتند و بر سر قدمت و خلق قرآن به کشتار هم دست زنند.

علما را تشویق می کردند که بروند و در بین قبایل عرب بگردند و لهجه های زبان عربی را مطالعه کنند؛ اینها هم می رفتند و تمام عمرشان را صرف همین کار می کردند.

یک عالمی کشف تازه ای کرده بود، و آن اینکه: "إن" همه جا نصب می دهد، اما او بر سر چاهی رفته و دیده که آن جا "إن" نصب نمی دهد! این کشف تازه خویش را به خلیفه می گوید و چنان مورد تجلیل قرار می گیرد که شهرتش عالمگیر می شود!

این همه تشویقها و زمینه سازیها امت اسلامی را در خط سیر حساسیتهای کتابی و لفظی و بحثی و فلسفی قرار داد و این گرایش متری تمدن و فرهنگ و فلسفه درخشان اسلامی را به وجود آورد.

اما در کنار آن "عدل" و "امامت" قربانی شد.

زیرا تنها چیزی که به کار مردم می آمد، عدل و امامت بود و تنها چیزی که دشمنان مردم از آن بیم داشتند نیز، عدل و امامت.

امت و امامت

امت و امامت از کهنترین و مشهورترین اصول اعتقادی اسلام است، و به ویژه در تشیع، پایه‌ی اساسی عقیده‌ی ماست. بنابراین از این جهت می‌توان گفت که قدیمیترین و مشهورترین اصل اعتقادی ما مسلمانان و بخصوص شیعیان است. اما از طرفی نوترین بحث است؛ بدین جهت که تاکنون بیشتر علمای ما- در قرون گذشته و حتی اخیر- در جهت کلامی و اصولی و فلسفی به عنوان یک مسأله‌ی اعتقادی صرف و مسأله‌ی ای صد در صد ماوراءالطبیعی، به بحث کشیده‌اند. در حالی که امت و امامت، اگر نگوییم که مبحثی است صد در صد مربوط به زندگی انسان، لااقل باید گفت برجسته‌ترین خصیصه‌ی این بحث و این اصل، خصیصه‌ی اجتماعی آن است و مربوط به زندگی بر روی زمین است. و فعلیترین و زنده‌ترین مبحث است در میان مباحثی که در مذهب مطرح است و هر روز که می‌گذرد این مبحث زنده‌تر و حادث‌تر و حیاتیتر باید بحث شود. و آنچه عرض کردم، برجسته‌ترین وجهه- مقصودم "وجهه‌ی جامعه‌شناسی مبحث امت و امامت"- است.

بدین جهت از خانمها و آقایان تقاضا می‌کنم که با دقت و تحمل بیشتری به این مبحث توجه کنند، (چرا) که ما از وجهه اجتماعی و جامعه شناسی در آن گفتگو می‌کنیم، وبا تعبیراتی تازه، و اگر میان تعبیراتی که در این بحث خواهید شنید با تعبیراتی که همیشه در این اصل و مبحث اعتقادی می‌شنویم، اختلافی یافتید، علت را در زبان و اصطلاحات خاص بجوید و اختلاف در نگاه و انتخاب زاویه دید، نه اختلاف در اصل اعتقاد.

البته "مؤمنین ارثی" و برخی "متولیان رسمی" مذهب - که کمترین تحولی را در فهم مذهبی تحمل نمی‌کنند و هرگونه بینش و برداشت نویی را در عقاید دینی، کفر می‌شمارند و "حقیقت مذهب" را که مثل "طبیعت" ثابت است با "شناخت مذهب"، که مثل "شناخت طبیعت = علوم طبیعی"، در حال تغییر و تکامل است، یکی تصور می‌کنند و در نتیجه، "علوم قدیمه اسلامی" را همان "حقایق اولیه اسلام" می‌شمارند و بنابراین، هر تحقیق تازه و تلقی و تفسیر و حتی تعبیر تازه ای را که با آنچه "قدما" داشته‌اند فرق دارد، باطل می‌دانند و ابداع در شیوه تحقیق و تبلیغ و تعبیر را در مذهب، بدعت می‌خوانند...، طبیعی است که جز تقلید و تکرار و تلقین همان مفاهیم کلیشه شده سینه به سینه آمده قدیم را تحمل نکنند و به هر تحقیق و اجتهادی، بخصوص در فهم عقاید نه گوش کنند و نه بفهمند، بخصوص که فکر نو و رشد و تحول بینش مذهبی و تجدید حیات مذهب که مذهب را از انحصار عوام بیرون می‌آورد و در میان

روشنفکران مطرح می سازد و اندیشه های زنده و روحهای سازنده و متحرک را به یاری آن می فرستد و... خلاصه ده، شهر می شود و این را کدخدا خوش ندارد زیرا... "شهر اصلاً خوب نیست، در شهر گناه زیاد می شود و مردم از یاد خدا غافل می مانند و چشم و گوش رعیت باز می شود و دیگر از خدا و فردا نمی ترسند و قید و بندها را کنار می زنند و بترسید از آن روزی که نه خان و نه آخوند و نه امنیه هیچ کدام نباشند، دیگر نه دین هست، نه دنیا و نه امنیت! دیگر از دست من هم کاری ساخته نیست... آن وقت است که دیگر این ولایت ما از دست می رود، این اهل بیت ما خوار می شوند!" ...

روی سخن با کسانی است که با همه وجودشان از رکود و فقر و عقب ماندگی این "مدینه" بزرگی که دهش کرده اند تا خود داروغه اش باشند رنج می برند و با همه عشق و صمیمیتشان آرزو می کنند تا این ده شهر شود، اینان که مذهب برایشان فقط "ایمان" است و خود را معتقد به دین می شمارند نه مترادف با دین، آن چنان که لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، می گفت: "من فرانسه ام!"

مقدمه: رفورمیسم زمینه رنسانس

برای درک بهتر آنچه "که در این سه شب خواهم گفت، لازم می دانم مقدمه ای عرض کنم که مدخلی است بر این گفتار و توجیه کننده آنچه که خواهم گفت و آن اینک:

از زمان سید جمال الدین اسدآبادی - یعنی صد سال پیش - متوجه شدیم که اسلام نه آن است که هست، و دریافتیم که در ذهن ما بسیاری از اصول اعتقادی ما و بسیاری از شعائر و عقاید ما، یا مبهم است - مثل آنچه اکنون هست - یا مخلوط است با عناصر خارجی و یا اصلاً مجهول است و اصولاً خودش نیست. به هر حال در این صد سال اخیر همه معتقد شدیم که ما مسلمانان نیازمند به یک اصلاح عمیق و طرز فکر درست مذهبی هستیم و نیازمند به احیای اسلام و بازگشت به سرچشمه زلالی که چهارده قرن از آن دور شده ایم، و همین سبب شده است که اسلام در نظرمาน دور و مبهم تجلی کند.^۱

این مسأله ای مسلم است، اما مسأله معمولی و ساده ای نیست که تنها ابراز تأسفی بطلبد، مسئولیتی است بسیار سنگین و شدید که به ویژه بر دوش نویسندگان و متفکران و علمای ما بیشتر سنگینی می کند.

^۱. اینکه گفته می شود امام زمان کتاب جدید و دین جدیدی می آورد به همین معنی است یعنی اسلام و قرآن را با همان معانی و مفاهیم که در صدر اسلام داشت. مگر همین الان اگر کسی قرآن را مستقلاً در حوزه های دینی ما مطرح کند کار تازه ای نکرده است؟ و اگر از اسلام راستین سخن بگوید، از دین تازه ای سخن نگفته است؟

حساسترین، حیاتیترین و فردیت‌ترین مسئولیت ما همین است، تصفیۀ طرز فکر مذهبی. برای بازگشت به آن سرچشمۀ زلال اسلام اصیل، و بیرون راندن و دور کردن عناصر خارجی که دیری است به طرز تفکر اعتقادی و مذهبی ما آمیخته است. عناصری ساخته نظامهای استبدادی، فرهنگهای اشرافی، تضادهای طبقاتی و مصالح گروهی قدرت طلبان و عوامفربان و به هر حال بذرافشانی "غرض" در زمین حاصلخیز "جهل" در طول قرن‌ها!

اثری که مصلحان بزرگ مسیحیت اروپا، بخصوص "لوتر" و "کالون" در بیداری افکار و بسیج نیروها و استعدادهای معنوی جامعۀ راکد قرون وسطایی مغرب زمین گذاشته‌اند، چندان عمیق و پردامنه است که به عقیدۀ من آن را می‌توان "مقدمه‌ای واجب" بر نهضت علمی و فکری و اجتماعی اروپا و زمینه سازی لازمی برای رشد تمدن جدید دانست و اگر "رفورمیسم" نمی‌بود، "رنسانس" اولاً به تأخیر افتاده بود، ثانیاً دامنه توفیقی این چنین به دست نیآورده بود و ثالثاً در چهارچوب یک جناح محدود، یعنی روشنفکران و خواص متفکر و دانشمند، محبوس مانده بود.

بر خلاف آنچه مشهور است و غالباً مورخان و نویسندگان غربی تکرار می‌کنند، این "رنسانس" نبود که به تنهایی، عامل ویرانی قرون وسطی و پدید آمدن قرون جدید یعنی شکفتگی شگفت انگیز علم و هنر و صنعت و قدرتهای اجتماعی و تأسیسات سیاسی و

حقوقی پیشرفته امروز گشت، بلکه "رفورمیسم" یعنی نهضت اصلاح مذهبی بود، که به عنوان یک "علت قریب فکری" روح قرون وسطی را متزلزل کرد و دستگاه خشن و مقتدر روحانیت کاتولیک را از درون با ضربه اعتراضی منفجر کرد، و پروتستانیسم بود که مسیحیت را از یک قدرت نیرومند "بازدارنده منفی فردی و اجتماعی"، به یک قدرت نیرومند "وادارنده مثبت فردی و اجتماعی" بدل کرد^۱ و نخستین آثار محسوس

^۱. بزرگترین فرق بینش پروتستان با کاتولیک این است که کاتولیک اخلاق زاهدانه و زندگی رهبانی و روح آخرتگرایی و نفی مادیت، محکومیت تلاش برای دنیا و لذت نفس را تثبیت می کند و نزدیکی به خدا را در اعراض از دنیا می داند و برعکس؛ پروتستان برخورداری و قدرت مادی را مرضی خدا و سپاس نعمات او می شمارد. این بدان معنی نیست که من عامل ذهنی یا فکری را علت تام همه تحولات اجتماعی می دانم و عامل عینی یا مادی و اجتماعی را نادیده می گیرم و معلول فکر و عقیده می شمارم. کارل مارکس عامل مادی را عامل تام و علت العلل هر تحول اجتماعی و حرکت تاریخی می داند و انسان - اراده و عقیده و فکر... - را یکسره معلول می شمارد و ماکس وبر برعکس، انسان - فکر و عقیده - را علت، و نظام اجتماعی را معلول. به نظر من هر دو درست می گویند. آنچه غلط می گویند این است که رابطه علت و معلول را در جامعه هم مثل فیزیک یک طرفه می پندارند؛ عینیت و ذهنیت؛ انسان و محیط، جبر تاریخ و اختیار آدمی، فکر و ماده، زیربنای اقتصادی و روبنای اعتقادی درهم تأثیر و تأثر متقابل دارند و همیشه یک جریان علیت دوطرفه میانشان در نوسان است. این است که نه کارل مارکس، نه ماکس وبر، بلکه "مارکس وبر" اما برخی روشنفکران عجول و سطحی و فرمولی - درست مثل قرینه هایشان در صف مقابل -، که وقتی حتی عقیده موافق با مکتب خودشان را هم در تغییراتی تازه و یا در سطحی و زمینه ای که با آن آشنا نیستند می بینند تشخیص نمی دهند و چون تمایل شدیدی هم به "کوبیدن" دارند، ناشیانه می کوبند و عقیده ای را به نویسنده منسوب می کنند که وی با تمام ایمانش با آن مخالف است، نشر داده بودند که این حرف من که می گویم: "طرز تفکر و نیروی عقیده، گاه همچون عامل اقتصادی - یعنی طرز زندگی و شکل کار و تولید - در تحولات اجتماعی نقش بازی می کند و بدل به قدرت طبقاتی و گروهی و مادی می شود"، بدین معنی است که من می خواهم بگویم: اگر طبقه سرمایه دار سرمایه دار شده اند به این علت بوده است که سرمایه دارانه فکر می کرده اند و تصمیم

گرفته اند سرمایه دار شوند و طبقه کارگر هم به این علت که عده ای تصمیم گرفته اند کارگر باشند و این چنین عقیده داشته اند...؟" (چقدر به هوچی گریها و مثلاً زرنگیهای شبه مقدسها شبیه است که می گویند عوام را تحریک کنند! اما شبه روشنفکرها شانس همقطارانسان را ندارند چون، شبه مقدسها، به راحتی می توانند دروغهای شاخدار و تهتهای بی باک، حتی بر یک کتاب چاپ شده مشهور ببندند و چنان با خاطر جمعی که حتی یک "علی الهی" را هم در صورت "اقتضاء مصالح"، مثلاً به ناصیگری و وهابیگری منسوب کنند و مشتریانشان را علیه او بشورانند زیرا مطمئن هستند که در محیط ایشان کسی این ناپرهیزی را نمی کند که برود و لای کتاب متهم را باز کند و یا فضولی کند و بگوید یک بار خودمان برویم و سخن متهم را که همیشه لعن می کنیم و علیه او هر هفته دوره داریم، گوش بدهیم، نه، چنین خطری پیش نمی آید، صدمبار تجربه کرده و دیده اند که یکی از همینها یک جمله کتاب را یا بد فهمیده و یا دستی تحریف کرده و شایع نموده و بعد، سالها همان غلط یا جعل را همه جا تکرار می کنند و از دهان هم می گیرند و سینه به سینه نقل میکنند و اتفاقاً، اغلب هم هر کدام به نام استنباط و اجتهاد خودشان! ولی شبه روشنفکران، ازین جهت خیلی بدشانس اند چون در محیط روشنفکران و تحصیلکرده ها- درست برعکس- وقتی اتهامی علیه صاحب نظری یا اثری می شنوند بیشتر احساس مسئولیت می کنند که خود بروند و بشنوند و یا بخوانند و مستقیماً تماس بگیرند و مسائل را مطرح کنند. این است که، از سه سال پیش که ناگهان همزمان با هم سیل تهمت و جعل و شایعه سازیهای سیاه علیه من سرازیر شد و هدف این بود که در میان مذهبیها مخالف تشیع علی معرفی شوم و در میان روشنفکرها مخالف سوسیالیسم علمی! اما آنچه به نام عقاید شیعی ام جعل کرده اند هنوز بیش و کم در بعضی محافل بسته و دورمانده مذهبی شفاهاً درحال گردش و تکثیر است، هرچند عشق به علی، برای من یک نوع زندگی کردن است و یک نوع اندیشیدن و به ویژه یک نوع دیدن جهان و فهمیدن انسان؛ عشقی که در هر کلمه ای که در همه عمر گفته ام یا نوشته ام فریاد می کند و دهها کتاب و نوار و پلی کپی درس و گفتگو و ترجمه و کنفرانس من که دهها هزار نسخه از آنها همه جا پخش است و یکی از این مؤمنین خوش انصاف شیعه- که از غضب و پامال کردن حقیقت در تاریخ رنج می برند- در یکی از "دوره ها" می گوید که برای مبارزه با این "جامعه شناس غرب زده وهابی مآب"! چند سال است تشکیل داده اند، تصادفاً به یک صفحه از این آثار نگاهی بیندازند همه آن کینه ها به محبت بدل می شود و همه آن شایعه ها و جعلیات مفتضح و چندان آور نقش بر آب می شود؛ اما تاکنون چنین تصادفی اتفاق نیفتاده است اما در میان روشنفکران و تحصیلکرده های مذهبی یا غیرمذهبی که مرید و مقلد نیستند، شایعاتی که ساخته بودند به نام اینکه مرتجع و طرفدار فئودالیسم و مخالف علم و دشمن ترقی و تکنیک و منکر فلسفه علمی تاریخ و جنگ طبقاتی و سوسیالیسم علمی و حتی از شدت تعصب اسلامی، طرفدار امپراتوری عثمانی به نام مظهر اسلام... همه در همان اوایل به باد هوا رفت، چون اولین عکس

و درخشان آن را در نقشه ای که "ماکس وبر" (Max Weber) از اروپا رسم کرده است می توانیم به روشنی ببینیم که چگونه به میزانی که پروتستانها در منطقه ای اکثریت دارند سرمایه و صنعت و قدرت مادی بیشتر و پیشرفته تر است و برعکس، در آنجا که کاتولیکها ساکن اند، عقب ماندگی و - رکود مادی نیز با آنان هموطن و همنشین است.

یعنی منحنی پروتستانتیسیم و کاپیتالیسیم صنعتی، و منحنی کاتولیسیم و فقر اقتصادی و انحطاط مادی هماهنگ اند. ضرورت یک نهضت اصلاح مذهبی در یک جامعه مذهبی - به عنوان عاملی که برای بیداری و تحرک و پیشرفت جامعه منحنط

العمل روشنفکر در برابر این شایعه ها این بود که یا می آمد و با خود من مسأله را طرح میکرد و به جای اینکه از "مخبر صادق" و "شخص محترم" بشنود از خود صاحب حرف می پرسید که حرف چیست؟ یا می رفت و خود کتاب را خودش می خواند و می دید که نیمه دوم جمله اول اسلام شناسی این است که: "اسلام، پایگاهی شده بود برای اشرافیت و ابزار توجیهی برای حکومت ترک عثمانی و ماده مخدری برای توده مردم و فاقد روح و حرکت". روشنفکر نیمه اول را با تحریف نقل و نیمه دومش را حذف کرده! در متن کتاب جا به جا می خواند که من پیدایش مالکیت فردی را آغاز همه بدیها در تاریخ بشر می گیرم و جنگ قابیل و هابیل را زاده نظام طبقاتی و در نتیجه گیری کتاب، تحقیق علمی را تحلیل طبقاتی همه چیز و حتی افکار و اشخاص در جامعه می شمارم و حتی مذاهب و پیامبران را با ملاک طبقاتی تقسیم بندی میکنم و تشریح! این است که حتی یک روشنفکر مخالف با عقاید من، نه خود من، به دلیل عقل وقتی می بیند یک سلسله "نقد" های تکراری بخشنامه ای، همه جا تکرار می شود و در دو قطب متضاد، با هم، و در زمانی خاص شروع می شود و می بیند که چه تیپها و قیافه هایی جلودارند...، می فهمد که این همه آوازاها از کجاست؟ به دلیل نقل هم، وقتی می شنود در بازار درانداخته اند که من شیعه نیستم و در دانشگاه که من سوسیالیسم نیستم و می بیند که اولین اثر که هجده سال پیش منتشر کرده ام: "ابوذر غفاری، خداپرست سوسیالیست" نام دارد می شناسد که آن آوازاها از چه حلقومهایی برمی آید و چرا!

زمینه را مساعد می کند و نیز موانع روانی و اجتماعی و سنتی را از میان می برد- یک اصل بدیهی است.

در میان روشنفکران اصیل جامعه ما- نه آنها که از روی الگوهای خارجی، روشنفکر شده اند، یعنی روشنفکران "تصنیفی" و نه روشنفکران- "ترجمه ای"- سالهاست که ضرورت چنین نهضتی احساس می شود و این فکر چندان توسعه یافته است که امروز حتی صاحبان سنت گرای منبر و محراب نیز از اصلاح دین و تغییر روش تبلیغ و انحراف و انحطاط فکر مذهبی و مسخ شدن چهره اسلام دم می زنند و از اینکه باید با زمان پیش رفت و "جوانها را دریافت!"

از روزگار سید جمال و محمد عبده و کواکبی و رشید رضا و همفکرانشان- که این شعار در جامعه های اسلامی عنوان شد- تا امروز، در لحظه لحظه زندگی ما، هر تحولی که پیش آمده، این نیاز نیرومندتر شده است و احساس فوریت تصفیۀ طرز تفکر مذهبی و اصلاح مذهبمان، شدیدتر، تا بتوانیم به اسلام اولیه و به آن سرچشمه های نخستین و زلال اعتقادات مذهبی خودمان، بازگردیم؟ (چرا) که در اسلام، هرگز اصلاح مذهبی به معنی تجدیدنظر در مذهب نبوده بلکه "تجدیدنظر در بینش و فهم مذهب" بوده است و "بازگشت به اسلام راستین" و "شناخت حقیقی روح واقعی اسلام نخستین."

بنابراین اصل، شعار فکری و اعتقادی همه نویسندگان و متفکران ما، بالاخص در نسل کنونی، که این نیاز بیشتر در آن احساس می شود، این است که باید به اصلاح فکر مذهبی خود پردازیم، یعنی شناخت دقیق و علمی اسلام و نیز شناختن دقیق و علمی تشیع.

برای این کار متأسفانه به میزانی که احتیاج هست و به میزانی که این مسأله بسیار فوری و حیاتی شده است، کار نشده است و بیشتر به تکرار این شعار و ابراز تأسف اکتفا کرده اند.

اگر ما بینش مذهبی خویش را با منطق امروزیمان هماهنگ نکنیم و اسلام متحرک و متعهد و مثبت را، آن چنان که بوده است، نشناسیم، با حمله های پی گیر و نیرومند امواج، و حتی طوفانهای بنیان کن اجتماعی و اعتقادی و اخلاقی و مکتبهای فکری و فلسفی این عصر - که از همه طرف به شدت دارد به نسل جدید و روشنفکر هجوم می آورد -، احتمال این هست که در دو سه نسل دیگر بسیاری از اصول اعتقادات خویش را از دست بدهیم و نسلهای آینده اصولاً کوچکترین گرایش و حساسیتی در این زمینه ها نداشته باشند، و دیگر برایشان اسلام حقیقی و خرافاتی فرقی نکند، و چنان که آثار آن در نسل حاضر آشکار است، همه رشته هایی که جامعه ما را با ذخائر غنی و حیات بخش خویش پیوند می داده است قطع گردد.

چه باید کرد؟

روشنفکرانی که با اصطلاحات ویژه جامعه شناسی سیاسی و ایدئولوژیهای جدید آشنایی دارند فکر نکنند که من در اینجا کلمه "اصلاح" را به معنی "رفورمیسم" و یا "Evolution" در برابر "Revolution" (انقلاب) به کار می‌برم، زیرا با هرگونه "روکاری" (تحول و تغییر در روبناها) و هرگونه "کلام بازیهای ذهنی" برای مدرنیزه کردن مذهب مخالفم. "اصلاح" در اینجا به معنی معادل اصطلاحی آن در جامعه شناسی سیاسی و ایدئولوژی انقلابی نیست، بلکه به معنی خود آن در زبان و فرهنگ اسلامی خود ماست، و در تعبیر "اصلاح مذهبی" که برای اسلام به کار می‌برم، به معنی رفورم مذهبی نیست، بلکه بیشتر به معنی رنسانس اسلامی است، از طریق مبارزه با خرافات، جمود، استعمار، ارتجاع، تعصبات کور عامیانه، مصلحت اندیشیهای طبقاتی و منفعت طلبیهای صنفی، نفی مطلق آنچه به نام اسلام یا تشیع، توجیه کننده نظام طبقاتی و استبدادی و وضع حاکم شده است و تخدیر کننده توده و فلج کننده منطق و آزاداندیشی و مسئولیتهای اجتماعی و واقعیت گرای و منحصر کننده خدا به وسیله قسم خوردن و قرآن وسیله استخاره کردن و ائمه وسیله توسل و شهادت وسیله گریه و امام زمان وسیله توجیه حاکمیت جبری ظلم و محکومیت جبری عدل و نفی مطلق هر قیامی و سلب مسئولیت هر اقدامی... و در برابر آزاد کردن مذهب از تولیت استبدادهای فکری و روحانی و بازگشتن به سرچشمه‌های اصلی انقلاب اسلامی و ایجاد یک

نهضت فکری و اجتماعی شیعی بر اساس قرآن و سنت و از طریق خاندان پیغمبر و با دو شعار: رهبری اجتماعی و عدالت طبقاتی و آغاز تحول علمی انقلابی به رهبری علما و مجتهدان راستین و آگاه اسلامی برای شناخت منطقی اسلام بر پایه قرآن و با شناخت درست پیامبر و خاندان و اصحاب نمونه و تاریخ اسلام و... در یک کلمه: "تجدید حیات اسلام."

برای این کار چه باید کرد؟ خوشبختانه دو قرن اخیر قلمرو عمل را نشانمان داده است، که برای تحقیق در هر مسأله ای، نخستین بار قبل از نبوغ، قبل از استعداد، قبل از شهامت و ایمان و قدرت و گستاخی فکری و همه چیز، به متدی علمی نیازمندیم. تمدن امروز زائیده اندیشه نوابغ نیست، زیرا در قرون وسطی و حتی در قرون طلایی قدیم یونان، نوابغی بزرگ داشتیم، حتی نابغه تر از نوابغ دو سه قرن اخیر. چه کسی می تواند ادعا کند که کسانی چون گالیله و کپرنیک و بیکن و نیوتون و ادیسون در قدرت و فکر و نبوغ از سقراط و افلاطون و اپیکور و بطلمیوس و سن اگوستن و بوعلی و سن اوژن و سن داکیناس برتر بوده اند؟ پس چرا هزار سال قرون وسطی کاری از پیش نبرد

و تنها این دو قرن اخیر تمدن و فرهنگی بدین عظمت پدید آورد؟ چه چیز عوض شد؟
به عقیده من تنها متد کار و متد تحقیق عوض شد.^۱

متد تحقیق

قرآن- چنان که خود مکرر گفته است- مانند طبیعت است. و خداوند همچنان که
با قوانین طبیعی جهان را تکوین کرده است، به همان شکل و بر اساس همان قوانین
طبیعی نیز، این کتاب آسمانی را تدوین کرده است.^۲

^۱. درباره تغییر متد و اثر آن در تمدن جدید رجوع کنید به درسهای من در دانشکده ادبیات، قرون جدید، و نیز اسلام شناسی فصل اول و نیز "متدلوژی علم" کنفرانس مدرسه عالی بازرگانی، بنابر اصل "علیت متقابل" که در جامعه شناسی بدان معتمد و عامل تحول جامعه را؟ بازی دوجانبه محیط- انسان، جبر مادی- اختیار معنوی، عینیت- ذهنیت می دانم. شک نیست که تغییر متد و شیوه نوین تحقیق علمی خود نمی تواند ابتدا به ساکن باشد و علت اولیه، و رشد بورژوازی در نظام فئودالی اواخر قرون وسطی عامل طبقاتی یا علت مادی آن است ولی در اینجا سخن از وجهه فرهنگی و تحول فکری و جهش انقلابی جدید در علم است، در قبال اسکولاستیک و در تعلیل چنین جنبشی پیروزمند در فکر است که متد را علت اصلی می شمارم.

^۲. اصطلاح "وحی" در قرآن به گونه خاص و بسیار پرمعنا و دامنه داری به کار رفته است، برخلاف آنچه اذهان علمای ما- در شرق و غرب، گذشته و حال، مسلمان و غیرمسلمان- بدان مأنوس است، "وحی"، کلمه مشترکی است که رابطه خداوند را، اعم از رابطه قولی یا فعلی؟ با طبیعت، با نبات و حیوان و با انسان بیان می کند، رابطه نخستین قوانین "طبیعت" را پدید آورده است و رابطه دوم، قوانین "حیات" و رابطه سوم دین و به معنی اخص "کتاب" را. بنابراین قرآن پدیده ای است درست همانند طبیعت و حیات- این دو کتاب تکوینی- است و بنابراین دارای نظام طبیعی و قوانین علمی خاص خویش است، طبیعی است که آن را با عناصر کلمات ساخته اند.

به نزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حقتعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروف است
مراتب همچو آیات وقوف است

چنین تلقیی از قرآن، که زائده چنان تعبیری از وحی است، یک متفکر را به تأملهای عمیق و پردامنه و بخصوص به توجه های تازه و غیر معمول وا می دارد. بنابراین، قرآن- هرچند کتابی است برای خواندن و فهمیدن و به کار بستن- یک کتاب نثر نباید باشد بلکه همچون یک منظومه کامل شمس، همچون طبیعت باید تشکیل و ترکیب ساختمان آن دارای قوانین و روابط مشخص حساب شده و منظم علمی باشد، حتی روابط میان کلمات، آهنگها، فاصله ها، طول عبارات، و موضوعها- غیر از روابط دستوری و کلامی و بیانی و فکری- باید براساس هندسه ای دقیق، محاسبات ریاضی معین و علمی استوار شده باشد. خوشبختانه در سالهای اخیر این حقیقت، گرچه اندک اما خیره کننده، نمایان شده است. کسانی با بینش علمی و روش "متدیک" در قرآن تحقیق کرده اند (و لازم به یادآوری است که آنچه به نام متد علمی و بینش علمی جدید در اینجا مطرح میکنم، با طرز کار گروهی از مفسران و محققان امروزی از قبیل طنطاوی و دکتر اسمعیل عزیزپاشا و سر سید احمدخان و سیدهبه الدین شهرستانی که می کوشند تا آیات را، با علوم طبیعی و گیاه شناسی و جانورشناسی و هیأت و نجوم و غیره تطبیق دهند، یکی نیست)، امثال استاد مهندس بازرگان و شاهکار علمی بدیعش که روابط میان طول جمله ها- آیات- و نیز منحنی صعود و نزول طرح معانی و موضوعات قرآن را با سالهای نزول به زبان دقیق ریاضی کشف کرده است و بیش از صدها فرمول شگفت آور و منحنیهای کامل طبیعی (نرمال) به دست آورده و براساس آن سال نزول همه آیات را تعیین کرده است؟ به گونه ای که زمانی که برای نزول هر آیه از طریق این فرمولهای ریاضی تعیین میگردد با زمانی که از طریق روایت تاریخی یا قرینه معنوی برخی از آیات در دست داریم، همگی منطبق است، و از این نوع است کار هنینگ، که درباره موسیقی حروف و الفاظ و عبارات این کتاب تحقیق کرده است و نشان داده است که مجموعه این اصوات و الحان یک سمفونی شگفت حساب شده و دقیق را متناسب با معانی و عواطفی که در آن بیان شده پدید می آورد. و نظم و دقتی که در جایگزینی و رابطه میان نتهای این سمفونی رعایت شده، چنان است که اگر کمترین تغییری در هر یک از آنها داده شود در هماوازی و هماهنگی آن سکتته ای وارد می شود که کاملاً محسوس است.

این مسأله را که قرآن کتابی است که جز بیان معانی و زیبایی سخن آن، میان اعضاء و عناصر متشکله اش روابط دقیق و حساب شده ای وجود دارد که باید آن را کشف کرد، قدمای ما نیز می شناخته اند ولی متأسفانه از آن رو که متد علمی

نداشته اند، کشفیاتی که در این زمینه کرده اند از نظر ارزشهای معنوی چندان قابل توجه نیست، از قبیل تحقیقات متفکران و مفسران غنوصی و غللات شیعی و حروفیه در رابطه میان حروف و نسبتهای شگفت آوری که از نظر حساب حروف و معانی رموز و اشارات و حروف مقطع به دست آورده اند که برخی از آنها شاهکار هوش و ظرافت اندیشه و رنج بسیار است و به نتایج حیرت آوری رسیده اند (که اگر همه را یک غاز بخری کلاه سرت رفته است). برای اطلاع بر یکی از نمونه های کار کسانی که با روش فنی کار کرده اند نسخه ای از قرآن را می توانید ببینید که گرچه ظاهراً کار کوچکی به نظر می رسد اما در عین حال از آن نظر که چنین نظمی در هیچ کتابی عقلاً ممکن نیست بسیار قابل تأمل و حیرت انگیز است. در این نسخه ها، با یک قلم یعنی با اندازه های متناسب و یکنواخت حروف و فاصله ها، متن کامل قرآن نوشته شده است، به گونه ای که کمترین کوششی در جایگزینی خاص کلمه ای به چشم نمی خورد و کاملاً احساس می شود که کاتب، متن را به طور طبیعی نوشته است و همه سطور تا آخر ادامه یافته است. هر صفحه ای دارای ۱۱ سطر است. سطر اول و سطر یازدهم، با یک حرف آغاز می شود و سطر - دوم با سطر دوم از پایین، و سوم از بالا با سوم از پایین، و چهارم از بالا با چهارم از پایین و پنجم از بالا با پنجم از پایین، با یک حرف آغاز می شوند و چون شماره سطور طاق است در این قرینه سازی، سطر وسط - سطر ششم - تنها می ماند، ولی باکمال تعجب سطر ششم صفحه مقابل که آن نیز در آن صفحه، تنها مانده است و از نظر نظم، وضع مشابهی با آن دارد، با یک حرف آغاز می شوند و این ترتیب از آغاز تا پایان نسخه قرآن بدون استثناء حفظ شده است. از این نمونه دو نسخه را می شناسم یکی در کتابخانه مسجد گوهرشاد مشهد و دیگری در افغانستان، که دوست فاضلم آقای خدیو جم از آن عکسبرداری کرده اند و آن را در مجله آستان قدس مشهد، معرفی نموده اند. آقای شیخ صادق صدیقی مزینانی که از خطبای مشهور سبزواری می گفتند چنین نسخه ای در خانواده ما نیز بوده است که متأسفانه مفقود شده است و این نشان می دهد که از این نوع، نسخ متعددی وجود داشته و شکل رایجی از کتابت قرآن بوده است، و احتمالاً با نظمها و شکلهای متنوع، که در اثر غفلت روحانیون ما و مهجور ماندن قرآن و تبدیل آن از صورت "کتاب مطالعه" به یک "شی متبرک"، نه تنها از میان رفته که موضوعش نیز از یادها فراموش شده است.

ممکن است این انتقاد تعصبهایی را باز برانگیزد و عده خاصی که هر انتقادی را با تکفیر و بهتان و تهدید به... پاسخ می گویند، به نام دفاع از روحانیت باز شروع کنند، ولی اگر خود ما نگوئیم دشمن خواهد گفت و اگر خود ما به فکر چاره نیفتیم، دشمن بیچاره مان خواهد کرد و این همه تجربه ها بس نیست؟ کسانی که می بینند قرآن متروک مانده و فقه و اصول - با اینکه عملاً امروز چندان به کار نمی آید - بیشتر از عقاید و تفسیر و سیره رواج دارد، با اینکه امروز عقاید مذهبی مطرح است و مورد حمله، و در عین حال، از ترس تکفیر و تعصب خواص و عوام دم بر نمی آورند و کاری نمی کنند و حتی ره

چنان می‌روند که رهروان می‌روند، و همرنگ جماعت می‌شوند، کسانیند که وجهه مذهبی خود را از ایمان مذهبی خود برتر می‌شمارند و نام و نان را به خاطر حقیقت به خطر نمی‌افکنند و به تحریف حق و مسخ دین و زوال ایمان و قربانی شدن فرهنگ و شعور و جامعه و زندگی مردم، با سکوت خود رضا می‌دهند. روشنفکران ساکت دیگری هم هستند که انتقادی از شیوه تبلیغی یا نقش اجتماعی و کار فکری و علمی و عقیده و عمل و جامعه مذهبی نمی‌کنند و در نتیجه، به سلامت و عافیت و حتی خوشنامی اجتماعی زندگی می‌کنند؛ انتقاد نکردن اینها به خاطر این است که یا برای روحانیت اصالتی قائل نیستند و چنان که بارها به عنوان انتقاد از روش من، گفته اند، "روحانیت در همه جامعه‌ها و همه مذاهب یک نیروی ارتجاعی محافظه کار و ترمزکننده است و روش مقابله با آن از طرف روشنفکران، یا مبارزه برای نابودی آن است و یا آن را با همان نسل پیر و قشر عوام بی سواد و منحطی که هنوز بدان وفادار است، رها کردن تا جبر زمان و توسعه بینش علمی و سواد عمومی و پیشرفت اجتماعی، آن را کم کم از صحنه عقب براند و سیر زمان تاکنون صحت این پیش بینی را نشان داده است. اما کسانی چون من که هم مصلحت صنفی و منفعت شغلی و حفظ نوع و وجهه دینی ما را مقید نمی‌سازد و هم برای حوزه علمی حرمت و اصالت قائلیم و مسجد و منبر و مدرسه را پایگاه حراست فرهنگ اسلامی و استقلال معنوی و پناهگاه توده می‌شماریم و برای ایجاد نهضتی اسلامی و حرکتی فکری و بیداری مردم به خطیب و طلبه بیشتر از دانشجو و استاد امیدواریم، نباید صمیمانه انتقاد نکنیم و تا آنجا که در توان داریم حتی به قیمت فداکردن جان و نام خویش و تحریک عوام و توهین به حیثیت و تحریف همه عقاید و افکار خویش باید تلاش کنیم تا در مرحله اول، عناصر مشکوک و عوامفریبان مغرض و دکانداران دین را به مردم بشناسانیم که به گفته قرآن "اموال مردم را به باطل می‌خورند و سد راه حق می‌شوند و کتاب خدا را مسخ میکنند و اوهام خود را بدان می‌بندند..." و لباس مقدس علم دین و هدایت خلق را به تن می‌کنند و با درخشش برق آسای مصنوعی و عوامفریبانه و زمینه سازیهای پنهانی پنهانکاران، چهره های پاک علمای راستین و فضیلتی آگاه و دین باور را بدنام می‌کنند و به محاق می‌برند و میان آنها و مردم حائل می‌شوند و زمام عقل و دین مردم را در دستهای جهل و شرک می‌نهند... و در مرحله دوم، بنا بر اصل: "النصیحه"، نه به عنوان مدعی اجتهاد و علم و اسلام، بلکه به نام عرضه درد مردم و نیاز جامعه و اقتضای زمان و دادخواهی و درخواست و اعلام خطر و کوشش برای اصلاح، کمبودها، نارساییها و نابسامانیهایی که در جبهه مذهب احساس می‌کنیم و انحرافها و بدآموزیها و خرافه‌ها و شیوه‌های کهنه و محکوم به زوال را که از سالها پیش به دست استبدادهای دینی و سیاسی و نظامهای طبقاتی و فرهنگهای بیگانه و مغرضان داخلی و متعصبان جاهلی و توطئه‌های استعماری در افکار و عقاید و آثار و سنن و رسوم و روابط اجتماعی و بینش فکری و روش اخلاقی و تعلیم و تربیت دینی ما رسوخ کرده است، با تحقیق علمی، تحلیل منطقی و محک جهان بینی قرآنی و سنت و

بنابراین، حتی برای شناختن اندیشه‌های قرآن بلکه بخصوص برای شناختن این خصیصه "نازل" بودن و وحی بودن قرآن نیز، باید به همان متد درستی که در علوم طبیعی و انسانی، پیش گرفتیم و به حقایق بزرگ رسیدیم، به مطالعه و تحقیق درباره قرآن و اسلام پردازیم. اگر متد ما تغییر کند- یعنی متدی علمی بشود-، نه تنها نوابغ، بلکه نویسندگان و متفکران غیرمتخصص و بسیار ساده هم خواهند توانست بسیاری از عناصر خارجی‌ای را که وارد طرز تفکر و اعتقاد و مذهب ما شده، باز شناسند، و چهره واقعی اسلام و بسیاری از حقایق اسلام را تشخیص دهند.

در این فرصت اندک، مجال بحث فراوان نیست، برای روشن شدن موضوع به یکی دو نمونه بسیار ساده بسنده می‌کنم، تا دریابیم که فهم خیلی از حقایق احتیاج به نبوغ زیاد و حتی جامعیت علمی فراوان ندارد.

در دانشکده ادبیات درس می‌دادم، درس "معارف اسلامی" بود، و آن روز، درباره قرآن سخن می‌گفتم. من معلم وارد کلاس که شدم خواستم به دانشجویان نشان بدهم

عترت حقیقی، از درون فرهنگ و مکتب بیدارکننده اسلام محمدی و بینش روشن و روح مرقی و عدالتخواه آزادیبخش شیعه علوی بیرون کشیم و در این راه نه با روشنفکران بازیهای متجددانه، خشک و تر را بسوزانیم و چشم بسته حق و باطل را به یک چوب برانیم.

که باید امروز با چه متدی مباحث اسلامی - از جمله قرآن را - مطالعه کرد. دو ساعت وقت داشتیم و خودم هیچ حرف پیش ساخته ای نداشتم طرح کنم. گفتم اگر متد صحیح و درست داشته باشیم، بدون اطلاعات بسیار وسیع مثلاً به اندازه ای که من و شمایی که دانشجوی منید سواد داریم، نیز می توانیم نکات بسیار اساسی را در قرآن کشف کنیم. با گشودن هر کتاب، چه دیوان شعری باشد و چه کتابی در فلسفه، و یا رساله ای در ادب، و یا علوم اجتماعی، آنچه که قبل از همه در چشم می نشیند نام کتاب و عنوان و سرفصلهاست، مثلاً در دیوان شعری، با اندک دقتی در سرفصلها و نام کتاب و شعرها، می توانیم نظری ابتدایی نسبت به شاعر و کتاب بیاییم. اگر شاعر برای شعرهایش مثلاً این کلمات و تیتراها را انتخاب کرده باشد: "گستاخ"، "قربانی"، "آزادی"، "زنجیر"، "خون"، "اسیر"، "اعتراض"، "عصیان"... و از این قبیل، می توان گفت که گوینده، گرایشهای شدید سیاسی و اجتماعی دارد، و اگر، هجران، وصل، چشم‌هایت، نگاه، گیسو، دل، "او"، "آه!"، "آخ" و مثل اینها را گزیده باشد، پیشداوریمان این است که شاعر، رمانتیک و عاطفی است و به تغزل گرایش دارد. پس در این اولین گام به سوی شناخت شاعر و نویسنده و "اثری که خلق کرده است"، مطالعه و درنگ در سرفصلها و نامهای گزیده شده، مددکار خواننده است، اما مسلماً این کافی نیست، یک آزمایش است، شروع یک تحقیق است. مطالعه متن کتاب و تحلیل فصل فصل اثر، این آغاز را به انجام می برد. و نتایجی که از تحلیل و فهم کتاب

به دست می‌آید اگر با نتیجهٔ اولین نظر یعنی درنگ در سرفصلها و بررسی اسمهایی که انتخاب کرده مطابق بود، قضاوت و نتیجه ای که گرفته ایم ثبات بیشتری می‌یابد. ولی آنچه در آن شکی نیست، این اصل است که انتخاب "اسم" (حتی کسی که برای بچه‌هایش اسم انتخاب می‌کند) نمایندهٔ بینش و ذوق و گرایش فکری انتخاب کننده است. اکنون قرآن را کتابی ساده فرض کنیم و محققانه بکوشیم که به این دنیای بسته راه بگشاییم.

اولین گام توجه به نام کتاب و سرفصل است، و این پرسش که چرا خالق اثر به این کلمات و تیرها، توجه بیشتری داشته و انتخابشان کرده است؟

قرآن همراه بود، باز کردم، از دانشجویی خواستم که اسم سوره‌ها را بر تخته بنویسد. نوشتیم. از سورهٔ فاتحه تا "الناس"، ۱۱۴ کلمه شد، بعضی از سوره‌ها دو اسم و بیشتر دارد. آنها را با هر دو اسمش گذاشتیم؛ از آنها که بیشتر از دو اسم دارند صرف نظر کردیم. بعضی از سوره‌ها دارای یک نام است با دو معنی، هر دو معنا را نوشتیم^۱

^۱. اسمهایی که از حروف مقطع است مانند "کیهعص" و "یس" چون به روشش نمی‌دانیم چه معنی دارند، اساساً نادیده می‌گیریم و این در نتیجه گیری اثری ندارد.

مجموعاً می‌شود حدود ۱۲۰ معنی. اسمها را بر تخته نوشتیم و معانی را در برابرش، کار اولیه مان یعنی جمع آوری مواد تمام شد.

مرحله دوم بررسی و تقسیم بندی مواد است. از دانشجویان خواستم که این ۱۲۰ اسمی را که به دست آمده است، طبقه بندی کنند. آنها را که مربوط به پدیده‌های طبیعی است، مثل رعد، نمل (مورچه)، نحل (زنبور عسل)، نور، بقره. در طبقه پدیده‌های طبیعی؟ اسمهایی چون احزاب - که مربوط به جنگ احزاب است -؛ مؤمنون، منافقون، شوری، نساء، در طبقه جامعه و سیاست؛ انبیاء (پیامبران) آل عمران، یوسف، نوح، ابراهیم، روم... در ستون تاریخی، اسمهایی چون قارعه، قدر، قیامت... جزء مسائل متافیزیک و ماوراءالطبیعی، انفال و زکوة". اقتصادی و اسمهایی چون عبس، همزه، مطففین و مکذبین... رفتار و اخلاق فردی و...

در مرحله سوم، که مرحله "تجزیه و تحلیل و نتیجه گیری" است تقریباً همه دانشجویان حاضر به نتایج مشابهی رسیدند و این آمار تقریبی به دست آمد:

۱. پدیده‌های مادی ۲۲ سوره ۲۶.۶۶٪

و طبیعی

۲. عقیده و مکتب ۲۹ سوره ۲۴.۱۴٪

فکری

۳. جامعه و طبقات ۲۷ سوره ۲۲.۵٪

اجتماعی و سیاست

۴. تاریخ و فلسفه ۱۷ سوره ۱۴.۱۴٪^۱

تاریخ

۵. اخلاق و رفتار ۴ سوره ۳.۳٪

۶. مسائل مالی ۴ سوره ۳.۳٪

۷. عبادات و شعائر ۲ سوره ۱.۷٪

و مراسم مذهبی

^۱. چون آنچه را به تاریخ مربوط است؟ می‌توان در شمار مسائل اجتماعی و سیاسی نیز تلقی کرد، اگر این دو طبقه را در یک ستون جمع کنیم، بزرگترین عدد را مسائل مربوط به زندگی اجتماعی و گروه‌ها و جناح‌ها و روابط انسانی در جامعه‌های بشری خواهد داشت. یعنی قرآن بیش از همه به "جامعه و تاریخ" توجه دارد.

می بینیم که آنچه طبق روش علما و متفکران قدیم، از روی عقل و قیاس و حدس و گمان و ذوق و روح و بینش فکری و اعتقادی، درباره قرآن، قضاوت می کنیم، با آنچه بر اساس متد دقیق علمی استقرائی و بررسی تحلیلی جزئیات به دست می آوریم چقدر متفاوت است و حتی متضاد! مثلاً قرآن یک کتاب آسمانی است، کتاب مذهبی، برای هدایت معنوی و اخلاقی مردم است و ایجاد ارتباط دلها با خدا و توجه دادن افکار به زندگی ماوراء مادی و جهان دیگر، بنابراین مسلم است که باید در درجه اول عبادات قرار گیرد و در درجه دوم اخلاقیات و در درجه ماقبل آخر اجتماعیات و در آخر پدیده های جزئی طبیعی و جهان مادی، در صورتی که می بینیم برعکس، عبادات فقط دو تاست. سجده و حج! و حج را هم می دانیم که جنبه فکری و اجتماعی و اقتصادی از جنبه صرفاً عبادیش قویتر است و یا لااقل در سطح آن! البته این اعداد صد درصد دقیق نیست ولی نسبتی را که نشان می دهد درست است و گرایشی را که از کتاب حکایت می کند صد درصد درست است، دریچه ای است که به روی محقق باز می شود و ملاک اولیه ای را به دست می دهد.

برای اینکه مسلم باشد که آنچه به دست آورده ایم تقریباً درست است، دومین مرحله این است که به مضمون و متن این کتاب پردازیم و باز با همین "متد جزئی نگری استقرائی و تحلیل علمی" یکایک آیات را بدین گونه بررسی کنیم. "طبقه بندی قرآن" ^۱ ژول لا بوم - یک فرانسوی - هست، که آیات را به حسب موضوع تقسیم بندی و تدوین کرده است. اعدادی که از طریق تقسیم بندی "ژول لا بوم" به دست می آید - روی توجه قرآن به مسائل مختلف فکری اعم از فلسفی و اجتماعی و شخصی و اقتصادی و سیاسی و تاریخی - با منحنی ای که از طریق توجه و بررسی اسامی سوره های قرآن به دست آمده است، بسیار هماهنگ است.

بدین ترتیب، با وقتی چنان اندک، بی آنکه اطلاعات بسیار وسیعی باشد ^۲ - و یا احتیاج به وسعت اطلاعات بسیار وسیع باشد - به این نتیجه رسیدیم که به هر حال گرایش عمومی قرآن نسبت به مسائل مختلف این است که:

اول، انسان، یعنی متفکر و معتقد، می خواهد بسازد.

Classification de Coran .^۱

^۲. البته توجه داشته باشیم که در موارد دیگر به دانش بسیار وسیع احتیاج هست، در چنین کار است که می گویم اگر متد باشد آدمهای ضعیفی مثل من و امثال من هم می توانند به نتایجی برسند.

بلافاصله جامعه انسانی و زندگی است. بلافاصله توجه به انسان و نه پدیده‌های طبیعی آن تنها کتابی است از کتب مذهبی که بیش از همه - حتی بیش از کتب اخلاقی و فلسفی و ادبی و اجتماعی و ایدئولوژیک غیرمذهبی - توجه شدید و عظیم به طبیعت و پدیده‌های طبیعی دارد. چنان که این کتاب آسمانی کلماتی را بر سر فصلهایش می‌نشانند که ساده‌ترین نویسندگان، بخصوص در گذشته، حاضر نمی‌شدند چنین نامهایی را - مثل مورچه یا عنکبوت - برگزینند، درست برعکس کتب مذهبی ما که نام کتاب‌ها یک خط و دو خط است و اسم نویسنده‌ها نیز، خود کتاب بی ارزش است اما اسم مؤلف! یا عنوان کتاب، تمام عظمتها و زیباییهای موجود در هستی و حتی غیرموجود را دربر می‌گیرد و اسم نویسنده‌اش که ماشاءالله! مثل هزارلای گوسفند هرچه بکشی می‌آید! و قرآن، بی اعتنا به این همه، کاری می‌کند که تصورش برای ما نیز - که در روزگار بی اعتباری کلمات پراعتبار زندگی می‌کنیم - مشکل است. مخصوصاً با تلقی‌ای که از کتابهای آسمانی داریم، با چنین نامگذاری‌ای بیشتر دچار شگفتی می‌شویم: گاو، عنکبوت، زنبور عسل، مورچه، زلزله، رعد، نور، خورشید، ماه، ستاره، برجها، چهارپایان، مائده (خوراک یا سفره پر از طعام)، انجیر، زیتون، زالوی مکنده یا "خون بسته"، گلیم در خود پیچیده! بعد از این بررسی، از دانشجویان خواستم که از زاویه‌ای دیگر، به قرآن نگاه کنیم، ببینیم کتاب با چه کلمه‌ای آغاز می‌شود و به چه کلمه‌ای ختم؟

مگر نه این است که نویسنده و شاعر تمامی نیروی هنریش را در زیبا کردن و اوج بخشیدن به مطلع اثرش، به کار می گیرد و خوبترین کلمه ها را در آغاز و پایان می نشاند؟ و امروز نیز یک اثر هنری تکیه بزرگش چگونگی آغازش است و آخرین "آکت" یا تکان و حرکت، جمله انجامش! از این زاویه، قرآن روشن است: با نام خدا (بسم الله) در سوره فاتحه - آغاز می شود و به نام مردم (الناس) ختم. یعنی قرآن کتابی است که با خدا شروع می شود و با مردم ختم می گردد. با نیایش و ستایش خداوند - اقرار به اینکه او صاحب و مالک جهانیان است و اعتراف و اقرار به اینکه من فقط و فقط تو را می پرستم و فقط و فقط از تو یاری می خواهم، و این دعا که: مرا از کسانی قرار بده که راست روند و از نعمت و هدایت برخوردار، نه کسانی که بر آنان خشم گرفتی و نه گمراهان - شروع می شود؛ این آغاز اثر است و در پایان باز انسان و مردم اند که به خدا پناه می برند: من شرالوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس. من الجنه والناس. از شر عواملی پنهان و آشکار، دستها و دستگاهها که مغزشویی می کنند یعنی مغزآلودگی، و افکار و ایمان و هدف و ارزشها و آگاهیهای مردم را و احساسات پاک و انسانی مردم را منحرف می سازند و در درونها وسوسه شوم تبلیغاتی و تلقیناتی می دمند و آنها را فرهنگزدایی و پوک و آلوده می سازند! پناه بردن به خدا، که او ملک مردم است، از خطر "خناس!"

بدین ترتیب روشن می‌شود که این، کتابی است مذهبی، یعنی راه و طریقی می‌نماید، راهی که یکسر به مردم دارد و سری به خدا. و مگر نه در جهان بینی اسلام، مردم از خدایند و به سوی او نیز باز می‌گردند؟ و مگر نه در جامعه خدا در کنار مردم است و در برابر دشمنان مردم؟ همین که کتاب را می‌کشاییم با نگاهی ساده به ابتدا و انتهایش، متوجه این مسأله می‌شویم که اصلاً اسلام تمام تکیه‌اش روی کلمه "الله" و کلمه "الناس" - مردم، بدون هیچ توجهی به رنگ و نژاد و شکل و طبقه - است.

پس راه مشخص است، راهی که از انسان به خدا و از خدا به انسان می‌رود. راهی که مبداء و مقصدش کاملاً روشن و معلوم است: خدا و انسان.

اشتباه کردم! "انسان"؟ نه، "مردم"! در اینجا قرآن "انسان" نیاورده، "الناس" آورده است! حال متوجه شدم چرا. انسان یک وجود ذهنی است و انگهی اسم یک نوع است که در آن مرحوم چومبه هم هست! شیطان هم در همین نوع هست و خدا نیز هم! پس به قول شاندل: "انسان؟ یعنی چه؟ بگو کی؟ تا بگویم چی!" "الناس" (مردم)، عینیت دارد، انسانی است که تحقق خارجی دارد، بحث فلسفی و مسأله ذهنی و حقیقت متافیزیکی مربوط به فلسفه اولی نیست، من و توئیم: همه آدمهای عینی و واقعی که روی زمین را سیاه و کوچه‌ها و خانه‌ها را پر کرده اند. مخاطب خدا اینهاست و رسالت

پیامبرانش ابلاغ پیام به اینهاست، نه همچون حکما و فضلا و ادبا، به قشر برگزیده و خواص و اشراف اجتماعی و علمی و روحانی و سیاسی!

خدا هم، چنان که در همین سوره پایان قرآن، با تکیه و تکرار و تصریح، این رابطه ویژه میان خدا و مردم را بیان می کند: "صاحب مردم است، پادشاه مردم است، خدای مردم است..." (نفی همان سه قدرت اقتصادی و سیاسی و روحانی حاکم بر مردم)!

اگر وارد متن این کتاب شویم، در متن باز هم کلمه الناس و کلمه الله را که می بینیم، برداشت اولیه مان تأیید می شود؛ می بینیم - چنان که جای دیگری این نظریه را گفته ام - در مسائل اجتماعی (نه فلسفه و عقاید) هر جا کلمه "الله" آمده می توان به جای آن کلمه "الناس" گذاشت! مثلاً انفاق در راه خدا، یعنی در راه مردم، یا در "اگر به خدا قرض الحسنه بدهید..."، مردم اند که قرض الحسنه می خواهند.

از میان این همه کلمات که در زبان بشر است، کلمه ای برای نام این کتاب، برگزیده شده است که ساده می نماید اما به درونش که راه می یابیم، برای زندگی بشر! کلمه ای شریفتر و مفیدتر از "قرآن" نمی یابیم، خیلی ساده، "خواندنی"!

کتابی که به "مرکب" و قلم و "نوشته"، سوگند می خورد و نامش را "قرآن" می گویند و نوع تفکر و مسائل اعتقادی را عنوان بیش از نیمی از فصلها (سوره ها) یش انتخاب می کند (۷۵ یا ۷۶ سوره).

اینک دیدمان وسعت گرفته است، با مذهب و کتابی روبرویم که انسان را تا خدا می‌برد و خدا را تا انسان می‌آورد و از رگ گردن به او نزدیک‌ترش می‌نماید: با تکیه بر روی تاریخ، حال را با گذشته معنی دار و منطقی پیوند می‌دهد و از آن جریانی برای آینده می‌سازد و فرد را از رهبانیت و زهدگرایی و درون خزی مذاهب به متن جامعه و مسائل سیاسی و حرکات و سنتهای اجتماعی می‌کشاند و جزئیات ماده و پدیده‌های طبیعت را- همچون علم- به چشمها می‌نمایاند و با سوگند به آنها، از هر پدیده ای و حرکتی در جهان ماده، پنجره ای به ماوراء می‌گشاید و از ماده به خدا و از مردم نیز به خدا راه می‌نمایاند!...

این مقدمه را بدین جهت گفتم که لزوم عوض کردن متد را احساس کنیم و دیگر اینکه روشنفکران و تحصیلکرده‌های ما انجام این رسالت بزرگ حیاتی را- که با زندگی و حیات "این جهانی" ما نیز به شدت و مستقیماً سرو کار دارد- تنها بر دوش خواص یا اشخاص مشخصی نگذارند و بدانند که هرکسی می‌تواند درست بیندیشد، بنویسد، فکر و مطالعه کند و به میزانی که معتقد به این راه است و به اندازه ای که اهل تفکر و اندیشیدن است، به همان میزان، رسالت این کار را باید بر دوش خود احساس کند.

بی شک بهترین کار را کسانی خواهند کرد که بیشتر از همه شایستگی علمی دارند، ولی این از بار مسئولیت روشنفکران نمی کاهد. ما نمی توانیم - و نباید - منتظر کار یک یا چند تن از خواص بمانیم، بخصوص که خواص همیشه به گذشته تعلق دارند. باید خودمان را مسئول بدانیم که بینش منطقی علمی نسبت به مذهبمان داشته باشیم و به میزانی که ایمان و اعتقاد و شایستگی داریم بتوانیم مذهبمان را با منطق علمی مسخ کنیم، چون آینده و نسل حاضر - که به شدت مورد هجوم افکار و عقاید مختلف و رنگارنگ قرار گرفته است - در برابر این هجومهای فکری، به نیروی مقاومتی عظیم نیازمند است و این نیروی مقاومت از خود این نسل باید سرزند، نسلی که می تواند خود را بسازد، تجدید ولادت کند، عادات فکری و قالبهای ذهنی و بتهای اعتقادی و تابوهای اخلاقی و بندهای سنتی و شیوههای موروثی را - که این چنین بر دست و پای اندیشه و احساس ما پیچیده و تعقل ما را خفه کرده و بینش و جهان بینی و ایمان و منطق ما را فلج کرده است - در درون خود فرو شکند و از خود بریزد و آزاد شود و در ذهنیات خود تجدید نظر کند و استعداد شک، یعنی توانایی خلق "ایمان"، را کسب کند و نیروی انتخاب و در نتیجه امکان مقاومت آگاهانه را پیدا نماید.

امت و امامت

اعتراف می‌کنم که پیش از این، آنچه دربارهٔ امامت و ارزش و اعالت امام و اعتقاد به امام می‌شنیدم و در کتب شیعه می‌خواندم همه برایم مبهم بود. به شدت مبهم بود، به طوری که هیچ وقت حاضر نشدم دربارهٔ امامت حرفی بزنم و یا چیزی بنویسم، زیرا برایم روشن نبود، نمی‌توانستم هضم کنم، بفهمم که یعنی چه؟ آنچه که در این مورد می‌خواندم و می‌شنیدم با منطق امروز و بینش اجتماعی و حتی روح آزادیخواهی و انسان دوستی سازگار نبود. تا اینکه یک مرتبه، مثل یک کشف، یک مکاشفه، دریچه‌ای به سوی یک دنیای کاملاً تازه - که برایم بیگانگی مطلق داشت - در برابرم گشوده شد. با توجهی به متد تحقیق دربارهٔ امت و امامت بود که این دریچه باز شد و به دنیایی تازه راه یافتیم، آنگاه دیدم که مسئلهٔ امامت که از طریق فلسفی و کلامی برایم قابل پذیرش نبود، با دید علمی جامعه‌شناسی سیاسی چنان شکوه و عمق و عظمت و ضرورت حیاتی و اجتماعی و انسانی پیدا کرد که هرگز هیچ مسئله‌ای در برابر من این اندازه قدرت و قاطعیت نداشته است. بعد از این توجه - که به راستی نوعی الهام بود و گونه‌ای توفیق، و بی‌نهایت تحت تأثیر این توجه تازه هستم - حتی بسیاری از مسائلی را که می‌گویند نمی‌شود طرح کرد - که شاید خوب نپسندند و به گوشها سنگینی کند و بخصوص جوانهای امروز و روشنفکران بد تلقی کنند - نیز برای من یک معنی صد درصد علمی امروزی پیدا کرده است.

در این فرصت چند شبهه، امیدوارم آنچه را که یافته ام، بگویم، و از گفتن این نکته ناگزیرم که من به عنوان یک عالم مذهبی نیست که صحبت می کنم بلکه به عنوان محقق ساده که برای فهمیدن مسائل مذهبی - به قدری که هر کس در خودش احساس مسئولیت می کند - می کوشد و مطالعه می کند. این است که گفتارم نه به این معنی است که "این است و جز این نیست" بلکه می خواهم بگویم، حالا که برایمان مسلم است که بسیاری از آنچه که به نام اسلام در جامعه امروزمان هست باید اصلاح بشود، و برگردیم به سرچشمه های نخستین مذهبمان، پس باید تحمل حرف تازه را داشته باشیم. خودمان را آماده کنیم برای شنیدن و فهمیدن، نه پذیرفتن - این مسأله ای بعدی است -، شنیدن حرف تازه، تعبیر تازه، توضیح تازه و استدلال تازه ای که محققان و اهل مطالعه و اندیشمندان این راه، می گویند.

آنچه من می گویم مسلماً تازه هست، اگرچه ممکن است درست هم باشد. بنابراین، هرچه می گویم نظریه است و به عنوان جزم و قطع نیست، فقط به اندیشیدن دعوت می کند و همین!

در این مطالعه به نتایجی رسیده ام، اما نه شما باید معتقد باشید که آنچه می گویم صد درصد درست است و نه من خود معتقدم که صد درصد درست است. از نظرگاه علمی جامعه شناسی که رشته تخصصی من است تحقیقی شده است، که می شنوید. شما

خود با تفکر و جستجوی بیشتر با پرسش و طرح در مجامع علمی، باید کاری کنید که این مسائل پخته و حلاجی شود. و این یادآوری را به عنوان مقدمه ای بر همه سخنرانیها و نوشته‌هایم بپذیرید. این بار سخنانم بسیار معلم وار و خسته کننده است، و برای اینکه از لحاظ علمی پایه‌های اساسی طرز تفکر و مباحث مطرح شود، تمنا می‌کنم خشکی و خستگی این مباحث را تحمل کنید.

امت

یکی از اسلام شناسان به نام مونتگمری وات (M. Watt) درباره کلمه "امت" توجهی داده است، که من آن را بسط داده‌ام و پایه بحث امت قرار داده‌ام و به تحلیل جامعه شناسی آن پرداخته‌ام اما آنچه که من بسیار بر آن تکیه می‌کنم هم ریشه بودن امت و امامت است^۱ و این بی نهایت پرمعنی است. و سرکلاف درهم و سر درگم امامت را از همین جا به دست آوردم. اصولاً تعیین یک اسم برای یک اثر، گواه بینش ویژه صاحب اثر است نسبت به آن. چنان که در خانواده، اسامی بچه‌ها، گواه اعتقاد و پسند و سلیقه نامگذاران است. در مسائل اجتماعی نیز دلیل انتخاب اسامی سخت قابل مطالعه است. و باید به معانی اسمها و اصطلاحات توجه دقیق کنیم، بخصوص اگر

۱. فکر می‌کنم "امی" - صفت بارز و مثبت - ما - نیز با این دو هم ریشه باشد.

تحقیقی جامعه شناسی در پیش داریم، چه، جامعه شناسی و بالاخص جامعه شناسی تاریخی، فرهنگی و اعتقادی و جامعه شناسی معرفتی شدیدترین نیاز را به زبان شناسی و به ویژه، شناخت ریشه لغات و اشتقاقات و ظهور و رشد و کمال و تحول و خستگی و پیری و مرگ اسامی و صفات و اعلام و اصطلاحات و تعبیرات دارد، چه بسا که ریشه و مغز یک کلمه را که بشکافی آفتابیش در میان بینی و ریشه یک اسم تو را به ریشه یک فکر بکشاند و یافتن یک اصل علمی و تعقیب هوشیارانه یک لفظ، پای تو را به سرزمین های دور و مجهولی باز کند که سخت هیجان انگیز است. آنچه که مونتهگمری وات به آن توجه داده است این است که مردم در طول تاریخ و نیز در عرض جغرافیا دسته دسته زندگی می کنند. این مجموعه افراد و آحاد انسانی که مجمعی ساخته اند و در آن می زیند، جمع خویشان را چه نامیده اند؟ نوع اسمی که برای اجتماع خود تعیین کرده اند مبین بینش و تلقی آنها از زندگی اجتماعی و معنای واقعی تجمع آنهاست...

این اسامی خیلی زیاد است. من کلماتی را که هم اکنون نیز در زبانهای اروپایی و عربی و فارسی برای تسمیه یک جامعه و گروه انسانی به کار می رود مطرح می کنم و معنی لغوی هر یک را از نظر ریشه اصلی که معنی اولیه آن را نشان می دهد و "وجه تسمیه" گروه را روشن می سازد بیان می نمایم تا خواننده هر یک از این اصطلاحات را با اصطلاح اسلامی "امت" مقایسه کند:

۱. ناسیون (Nation) آنچه که ما "ملت" ترجمه می‌کنیم. ناسیون از مصدر (Naitre) است یعنی زادن. پس مقصودشان از این اجتماع و ملاک اساسی و پیوند طبیعی و مقدس و واقعی‌ای که افراد یک گروه را به هم وابسته می‌کند، خویشاوندی و همزایشی و هم نژادی آنهاست. از نظر آنها این مقدس‌ترین پیوندی است که یک گروه از انسانها را به هم نزدیک می‌کند. و اروپایی، با انتخاب کلمه "ناسیون"^۱ و ناسیونالیسم، اصالت پیوند همزایشی بین افراد انسانی را تأیید می‌کند که هم اکنون نیز بسیار رایج است.

می‌بینیم این همان بinish قبیله‌ای است که افراد قبیله خود را فرزندان یک جد بزرگ می‌شمرند، بنی تمیم، بنی امیه، بنی نجار...

۲. قبیله: از کلمه‌های قدیمتر - که از ناسیون نیز کهنه‌تر است - قبیله است. قبیله افرادی از انسان‌اند که برای زندگانشان، یک مقصد، یک "قبله" گزیده‌اند و همه بدان سوی رو دارند. محکم‌ترین پیوندی که افراد انسانی را در این جامعه به هم وصل می‌کند اشتراک آنها در قبله (مقصد) است، یعنی در میعادگاه، در هدف و مقصد که

^۱. ملت ترجمه غلطی است، کلمه ملت به معنی مذهب است (ملة ابراهیم) یا، ملل و نحل، ملت اسلام...". فکر می‌کنم از زمان مشروطه، به وسیله روزنامه نویسا و سیاستمدارهای آن عصر، به ازای کلمه ناسیون انتخاب شده است.

معمولاً چراگاه است. چون هر قبیله ای چراگاهی دارد و ییلاق و قشلاقی و وقتی پهنه صحرا را می‌نگرید، می‌بینید که هر جمعی (قبیله) رو به قبله ای متوجه است.

پس قبیله مجموعه افرادی هستند که اشتراک در قبله دارند.

۳. قوم: در این جامعه همزیستی بر اساس "قیام مشترک افراد یک دسته در انجام عمل" است. یعنی ما- افراد یک قوم- انسانهای هستیم که در این گوشه زمین با هم برای انجام عملی مشترک بر می‌خیزیم، قیام می‌کنیم.

۴. شعب: کلمه شعب، و انشعاب و شعبه- که در فارسی هست- از یک ریشه است، یعنی افراد انسانی در روی زمین شعبه شعبه شدند؛ هر شعبه ای یک شعب است؛ یعنی دسته ای که از دسته‌های دیگر جداست و جامعه شعبه ای از بشریت است که از آن منشعب شده.

۵. طبقه: افرادی از انسان که دارای زندگی یا شکل کار و درآمدی یکسان و مشابه‌اند، یک طبقه را تشکیل می‌دهند. افرادی که در یک طبقه قرار می‌گیرند در شکل کار و زندگی، و اندازه برخورداری از جامعه و درآمد با یکدیگر مشابه‌اند. اینها یک واحد و یک گروه مجتمع را درست می‌کنند، یک Sociale Classe. پس پیوند اینها در اشتراک کار و درآمد و یا شکل زندگی و به ویژه وضع و پایگاه اجتماعی است.

۶. اجتماع، یا جامعه: اکنون نیز این کلمه هم مصطلح مردم است و هم اصطلاح علمی، جامعه (Societe) هم در اروپا، هم نزد ما یعنی تجمع افراد انسانی در یک جا. بنابراین مهمترین پیوند و مبنای این گروه و معنی اساسی این ارتباطات، "جمع بودن آنها در یک جاست."

۷. طائفه: گروه انسانی است که گرد یک محور، یک منطقه خاص، در طواف یا در گردشاند. در صحرا، هر دسته ای اطراف یک چاه آب چرخ می‌خورند، و در یک میدان و یک دایره که چراگاه خاص آنهاست می‌گردند.

۸. نژاد (Race): گروهی از افراد انسانی که در خصوصیات بدنی - شکل، رنگ و اندام و تناسب اعضاء - با هم مشابه‌اند و مشترک.

۹. توده (Masse): مجموعه ای از افراد انسانی که در یک نقطه انباشته شده‌اند!

۱۰. (Peuple): گروهی از افراد انسانی که در یک سرزمین خاص سکونت دارند - هموطنها.

از این قبیل است: گروه (Groupe, Groupement) حزب (Parti)، ایل و عشیره (Clan, tribu).

اما اسلام، به جای این اصطلاحات، برای نامیدن گروه- انسانی که خود تشکیل می‌دهد، کلمه "امت" را انتخاب کرده است.

در اینجا بینش خاص اسلام پیداست و آن تکیه شگفتی است که بر اصل "حرکت" دارد. اما حرکتی که دارای یک جهت مشخص و ثابت است. تغییر همیشگی و ثبوت همیشگی را بدین گونه اسلام با هم جمع کرده و جهان بینی اسلام بر آن استوار شده است و همین اصل را در طواف کعبه بیان می‌کند.

طواف: حرکت ابدی (هفت بار)، بی توقف، بی انحراف، بی بازگشت اما بر یک محور ثابت. این است که در فرهنگ اسلامی- چنان که جایی اشاره کرده ام- تمام اصطلاحاتی که برای نامیدن دین- در تلقیهای مختلف- به کار می‌رود به معنی "راه" است و این نوع نگرش را در غالب اصطلاحات اساسی مذهبی می‌یابیم: مذهب (راه)، سلک (راه)، شریعت (راه آب)، طریق و طریقت (راه)، سبیل الله (راه خدا)، صراط (راه معبد)... حج (آهنگ چیزی کردن، قصد جایی کردن)، و رجعت (انسان در وجود) و هجرت (مبداء اسلام به جای ولادت پیغمبر، فتح مکه و حتی بعثت پیغمبر!).

طبیعی است که جامعه خویش را نیز با همین بینش ببیند و کلمه ای را که برای نامیدن آن اصطلاح می‌کند، مفهومی "دینامیک" داشته باشد و دارد و آن کلمه "امت" است! همین کلمه بود که برای من روزنه ای به سوی افق تازه و وسیعی گشود و صدها

معنی تازه در برابرم جوشید و حتی بسیاری از مسائلی که در فرهنگ اسلامی ما وجود دارد ولی به گونه ای که امروز مطرح می کنند و معنی، برایم نامفهوم می نمود و حتی نامعقول، از این زاویه جدید که بدان نگریستم دیدم که نه تنها منطقی و قابل قبول است، بلکه به طرز شورانگیز و بسیار زنده و امروزی، مترقی، سازنده، هوشیارانه و حتی در حد یک حقیقت انقلابی، اجتماعی است و این وسعت افقهای تازه وقتی در پیش نظرم ناگهان پدیدار شد که متوجه شدم کلمه "امامت" نیز با "امت" هم ریشه است، و به عقیده من، صفت "امی" نیز هم!

کلمه "امت"، از ریشه "ام" ^۱ به معنی آهنگ، قصد و عزیمت کردن است و این معنی ترکیبی است از سه معنی "حرکت"، "هدف" و "تصمیم خودآگاهانه"! و چون در ریشه "ام" مفهوم "جلو، پیش روی" نیز نهفته است، بنابراین چهار عنصر این معنی مرکب را می سازند:

^۱ معانی مختلفی که در مشتقات این ریشه هست، مفهوم کلمه امت را برای ما روشنتر و غنیتر می کند و ابعاد مختلف آن را می نمایاند: پیش رو، نقیض وراء یا پشت سر (امام)، قسمتی از سر که مغز در آن جا دارد (ام الراس)، جلودار، پیشوا، اقتدا و قیادت، نمونه، مثال، راه روشن، خط شاغول بنای برای تراز گرفتن و راست بناکردن (امام)، ملی کردن اموال و املاک و مؤسسات خصوصی، ناسیونالیزه کردن، سوسیالیزه کردن، اشتراکی کردن، یعنی مالکیت خصوصی را عمومی کردن و در مالکیت اجتماعی قراردادن و امت را مالک آن شناختن (تأمیم).

۱. انتخاب، ۲. حرکت، ۳. پیشرو، ۴. مقصد.

با حفظ همه این معانی، کلمه "امت" - در اصل - به معنی "الطریق الواضح" است:
راه روشن، یعنی:

جامعه یا گروهی انسانی به معنی "راه"!

پس رهبری کردن، رهبری شدن، راه رفتن در این کلمه نهفته است. پس اسلام پیوند اساسی و مقدس افراد انسانی را در اینجا، نه اشتراک افراد در خون می‌بیند، نه خاک، نه تجمع، نه اشتراک در مقصد، نه اشتراک در شکل کار و ابزار آن و نه در تشابه نژاد یا حیثیت اجتماعی و نوع زندگی... هیچ پس چه پیوندی است که در نظر اسلام، اساسیتر و مقدستر از همه اینهاست؟ "رفتن"! گروهی از افراد انسانی که یک راه را برای "رفتن" انتخاب کرده‌اند!

برتری و امتیاز این کلمه بر کلماتی مثل ناسیون، قوم، قبیله و شعب روشن است. چرا که اینها هیچ کدام معنای مترقی انسانی ندارند، جز قبیله که بهترین اصطلاحی است که بشر برای اجتماع خویش انتخاب کرده است، یعنی اشتراک افراد انسانی در قبله و هدف، و این امتیاز را امت هم دارد. زیرا وقتی می‌گوییم راه و رفتن و رهبری و

اشتراک افراد انسانی در یک رهبری مشترک، یعنی حرکت به سوی هدف و قبله ای که همه بدان سوی روان اند و رهبری می شوند. و بر قبیله این امتیاز را هم دارد^۱ که مثل قبیله اشتراک در قبله را ملاک پیوند انسانها و خویشاوندی معنوی و واقعی و علت جمع شدنشان در یک جا، قرار داده؛ ولی در قبیله اشتراک هدف هست اما نفس حرکت به سوی هدف نیست. زیرا افراد انسانی ممکن است هدفی داشته باشند، به قبله ای ایمان داشته باشند ولی برای رفتن به سوی آن هیچ، ضمانتی و تعهدی نداشته باشند و فقط هم عقیده و هم هدف باشند (فقط از حیث ذهنی یا احساسی) چنان که جامعه مسلمان ما هدف و ایده آل مشترکی دارد اما به سوی آن گامی بر نمی گیرد! هدفی که بدان عقیده دارند در جهتی است و هدفی که به سویش حرکت می کنند در جهتی دیگر! اما در "امت" حرکت به سوی قبله مشترک اساس فکر است. همه این اصطلاحات که یک گروه اجتماعی از انسان را بیان می کنند، فرم و شکل و خصوصیت و ظرف مکان را نشان می دهند یعنی همه "استاتیک" اند و تنها امت "دینامیک" است.

^۱ در اینجا بحث زبان شناسی است نه جامعه شناسی؛ ریشه کلمات و وجه تسمیه هر یک از اصطلاحات را تحلیل می کنم و از این نظر است که می گویم قبیله مترقیتر از همه است. باز یکی از آن روشنفکرهای خیلی دستپاچه نقد نکند که من گفته ام نظام اجتماعی و زندگی در قبیله بهتر از جامعه و ملت و تمدن است و بعد هم دلایل بسیار بر اثبات اینکه جامعه متمدن و ملت بهتر از قبیله است!!

ممکن است گفته شود که: "طائفه" و "قوم" نیز دینامیک‌اند. ولی قوم، قیام است (حرکت)، ولی برای یک عمل مشترک که زندگی جمعی است و این ثبوت است و نه تحرک. پس در قوم، حرکتی است در یک سکون، تحرک در توقف؛ درماندن و ایستادن حرکت می‌کنند؛ برای یک کار ثبوتی و "ایستا" قیام می‌کنند. وانگهی "قیام"، "حرکت" نیست. حرکت انتقال از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر است، و یا از جنسی و کیفیتی به جنسی و کیفیتی دیگر تبدیل شدن. پس حرکت یا "رفتن" است یا "شدن" و قیام، برخاستن است، یعنی تغییر شکل سکون. نشسته‌ای، برای کاری، در همان جا که هست برمی‌خیزد، اما نمی‌رود، راه نمی‌افتد. قیام، تغییر شکل "بودن" است، نه تغییر جنس یا تغییر جا! نه هجرت آفاقی، نه هجرت انفسی! اما امت، یک جامعه مهاجر است. در این اصطلاح (تنها بر اساس آنچه از تحلیل امت برمی‌آید) این مفاهیم وجود دارد:

۱. اشتراک در هدف و قبله.

۲. رفتن به سوی قبله و هدف.

۳. لزوم رهبری و هدایت مشترک.

پس امت - بر اساس تعریفی که از جمع معانی‌ای که در این کلمه هست برمی‌آید -

عبارت است از:

"جامعه انسانی ای که همه افرادی که در یک هدف مشترک اند، گرد هم آمده اند تا بر اساس یک رهبری مشترک، به سوی ایده آل خویش حرکت کنند". پس خویشاوندی افراد انسانی - به جای خاک و خون و همکاری و هم سرنوشتی و هم هدفی و هم قیامی و همگامی برای یک کار و یا هم گروهی (در برابر گروه های دیگر، چنان که در معنی شعب هست) - عبارت است از اعتقاد و اشتراک در یک رهبری واحد در جامعه ای که افرادش متحد و متعهدند که در این راه به طرف قبله مشترک حرکت کنند و آن جامعه دارای یک رهبر آگاه مورد اتفاق همه است.

امامت

این جامعه ویژه اسلام که در آن، اسلام به عنوان مذهب و مکتب، این راه و قبله را نشان می دهد. می بینیم، بدون اینکه به مسائل کلامی و مذهبی و متون تاریخی و اصول دیگر اعتقادی پردازیم، از معنی امت، امامت بیرون می آید، از لفظ آن نیز. بنابراین امامت عبارت است از هدایت این امت، به طرف آن هدف، از این نظر در خود اصطلاح امت وجوب و ضرورت امامت صد درصد نهفته است، که در جامعه و در قبیله و در اجتماع و قوم و ناسیون نهفته نیست. امت بی امامت نمی شود. از طرفی فرد انسانی وقتی عضو امت است، که در برابر رهبری جامعه متعهد باشد و تسلیم، البته تسلیمی که خود آزادانه اختیار کرده است، فرد در امت دارای یک زندگی اعتقادی

متعهد در برابر جامعه است و جامعه نیز متعهد به ایدئولوژی یا "عقیده" و ایدئولوژی نیز متعهد به تحقق ایده آل و نیل به هدف.

سعادت یا کمال

در اینجا، دو مسأله دیگر پیش می‌آید: (یکی) مسأله کیفیت "امامت" یا رهبری جامعه اسلامی، که به نام "امت" می‌خوانیم؛ که من اشاره ای می‌کنم و در فرصت بعد به تفصیل به آن می‌پردازم که بی‌نهایت حساس است.

مهمترین مسأله ای که در جامعه شناسی سیاسی مطرح است، این است که - در همه رژیمها و در همه اشکال مختلف زندگی سیاسی - برای جامعه و رهبری و هدایت و حکومت مردم، دو فلسفه، دو بینش و دو طرز فکر بیشتر وجود ندارد:

اول: اداره جامعه.

دوم: هدایت جامعه.

این دو طرز فکر گرچه در وهله اول شبیه به هم است - یا اختلافشان محسوس نیست - اما دو بینش متناقض باهم‌اند. هدف یکی این است که حکومتی بنا کند که افراد انسانی در آن به هر شکلی که بخواهند و بپسندند و احساس آسایش کنند و برخوردار و آزادی داشته باشند - به طور مطلق یا نسبی - بتوانند زندگی کنند: هدف

رفاه است و آزادی، یعنی خوشبختی. این نوع حکومت در طول تاریخ بهترین نوع حکومت تلقی شده بود اما امروز بالاخص در نیم قرن اخیر و به ویژه در آن جامعه شناسی که مبتنی و متوجه به کشورهای آسیایی و آفریقایی و ملتهای عقب مانده است، مورد تردید واقع شده است. زیرا که مسأله اداره به بهترین شکل با اصل "پیشرفت سریع جامعه" منافات دارد. یا باید اصل بهزیستی و آسایش مردم را انتخاب کرد و شعار حکومت قرار داد و یا اصل ترقی و پیشرفت هرچه بیشتر و سریعتر جامعه را که این دو با هم منافات دارند. چنان که گاه کودک را به "کودکستان" می دهیم که به هر شکل که بهترین شکل می دانند، عوضش کنند و ارتقائش بدهند، و طرز فکر و بینش و عقیده اش را تکامل بخشند. و یا کودک را به "باغ کودک" می دهیم، نه برای تغییر او، بلکه تا چند ساعتی او را به بهترین شکل نگاه دارند، و هدف خوش بودن کودک است. می بینیم که در اینجا مسأله ارتقاء کودک مطرح نیست.

سیاست و پلیتیک

این دو بینش بدون اینکه در تاریخ رسماً مطرح شود و حتی متفکران به اختلاف این دو اشاره کنند، ناخودآگاه - شاید - در اصطلاحات مطرح شده است.

معادل سیاست در زبان یونانی - که اکنون نیز در تمام زبانهای اروپایی هم هست، و در همه متون نیز تکرار می شود - پلیتیک (Politique) است که از کلمه پلیس

(Polis) به معنای شهر گرفته شده است. پس حکومتی که کارش پلیتیک است - یعنی اداره شهری به بهترین وضع - وظایفش در کشور، از نوع وظایف شهرداری است در شهر. دستگاه شهرداری در یک شهر هرگز متعهد نیست که از لحاظ بینش، مردم را اصلاح کند، که نسل جوان خوبتر فکر کند، نسل گذشته بهتر بچه‌ها را تربیت کند، طرز تفکر مذهبی‌شان را عالی کند، بی مذهب یا با مذهبشان کند، و اخلاق را عوض کند و... اینها در قلمرو مسئولیت سازمان شهر داری و شخص شهردار نیست زیرا شهردار و شهرداری فقط تعهد خوش گذشتن و اداره آزاد و راحت زندگی جمعی مردم شهر و نظام شهر را بر دوش دارد. و رژیم حکومت نیز در محدوده کشور، وظیفه‌اش همین است، یعنی نگاهداری جامعه و سالم داشتن آن و فراهم آوردن امکان زندگی آسوده برای افراد کشور، "اداره امور مملکت" که این همه یعنی پلیتیک، علتش هم این بود که در یونان هر شهری یک کشور بوده و یک دولت مستقل ویژه خود داشته (Cite - etat) مثلاً شهر آتن یک کشور بوده و یک حکومت داشته، پس "پلیس"، "کشور-شهر" است و ناچار شهرداری و کشورداری، شهردار و مملکتدار با هم مترادف بوده‌اند. از این نظر پلیتیک که اداره شهر است به مجموعه مسئولیتهایی که در قلمرو کار حکومت و دولت است اطلاق شده است.

اما در شرق به جای "پلیتیک" (اداره جامعه یا کشورداری) "سیاست" به کار رفته، که معنایش نگهداری مردم و اداره کشور یا اجتماع نیست؛ سیاست در معنی لغویش

تربیت کردن اسب وحشی است. بنابراین اصل تغییر و تربیت و تکامل در سیاست مطرح است. چنین حکومتی وظیفه دارد که مردم را از وضع روحی، اخلاقی، فکری و اجتماعی‌ای که اکنون دارند، به وضع روحی، اخلاقی، فکری و اجتماعی‌ای که ندارند- و باید داشته باشند- منتقل کند.

پس حکومت دو نوع فلسفه و مسئولیت دارد: یا باید رهبری و تربیت مردم را به بهترین شکل و بر اساس یک مکتب تعهد کند که معلم و رهبر مردم است (سیاست). و یا مدیر جامعه است و نگهبان و حافظ آن (پلیتیک)!

خدمت یا اصلاح

یا "مصلح" است و یا "خدمتگزار"! با اندکی دقت متوجه می‌شویم که این دو اصطلاح- که سطحی و بی دقت، به طور مترادف به کار می‌بریم- مترادف نیستند و گاه با هم خیلی تفاوت می‌یابند و حتی در حد تناقض.

خدمت عملی است که مخدوم را در آنچه می‌خواهد و نیازی که احساس می‌کند و به او لذت می‌دهد مدد کند. اصلاح عملی است که وی را به آنچه باید خواهد و نیازی که باید احساس کند و به او کمال می‌بخشد یاری نماید. فردی که دل در گرو معشوقی بسته یا آرزوی گرفتن مقامی دارد و یا می‌کوشد تا دکانی باز کند احتیاج به کمکی دارد، هر که این کمک را بکند به او خدمت کرده است. اما کسی که او را تغییر

می دهد، بیدار می کند و حتی از این دلبستگی یا آرزو و یا تلاش - اگر منحرفانه است - منصرف می کند او را اصلاح کرده است. خدمت کمک به فرد است در "بودن"ش، و اصلاح کمک به فرد است در "شدن"ش. خدمت در جهت خوشبخت کردن است و اصلاح در جهت تکامل دادن. در تمدن غرب، پاستور خدمتگزار است ولی مسیح مصلح. طبیب خدمتگزار است و نویسنده مصلح. مخترعان و مکتشفان خدمتگزاران بشرند و پیامبران و روشنفکران مصلحان. ابوعلی سیناها به فکر و فرهنگ و تمدن مسلمین خدمت - کرده اند و ابوذرها آن را اصلاح! آموزشی خدمت است و پرورش اصلاح! علم خدمت است و دین اصلاح، دانشمند خادم است و روشنفکر مصلح!

این است که خدمت - بی اصلاح - گاه تبدیل به خیانت می شود. تیغ بران به دست زنگی مست دادن می شود. کسی که این تیغ را به او داده است، به هر حال به او خدمت کرده است!

این است که می توان این اصل کلی را پذیرفت که: هر اصلاحی، بالمآل خدمت هست، اما هر خدمتی، الزاماً اصلاح نیست.

توجه به این اختلاف، مسائل بسیاری را در زندگی اجتماعی و سیاسی و مسائل انسانی و تاریخی روشن می سازد و بسیاری قضاوتها را تغییر می دهد.

رهبری و دیکتاتوری

بنابراین، می‌توان چنین نتیجه گرفت که: "سیاست" فلسفه دولتی است که مسئولیت "شدن جامعه" را برعهده دارد و نه "بودن" آن را. "سیاست" یک فلسفه - به معنی واقعی کلمه - متری و دینامیک است. هدف دولت در فلسفه "سیاست"، تغییر بنیادها و نهادها و روابط اجتماعی و حتی آراء و عقاید و فرهنگ و اخلاق و بینش و سنتها و سلیقه‌ها و خواستها و به طور کلی "ارزش"های جامعه است بر اساس یک "مکتب انقلابی"، یک "ایدئولوژی اصلاحی" و به سوی تحقق ایده آلهای و خواستها و ارزشها و اشکال متکامل و رهبری مردم در جهتی متعالی و بالاخره کمال، نه سعادت^۱؛ خوبی، نه خوشی؛ اصلاح، نه خدمت؛ ترقی، نه رفاه؛ خیر، نه قدرت؛ حقیقت، نه واقعیت؛ بالا رفتن"، نه خوش "ماندن" و... در یک کلمه: "مردم سازی"، نه "مردمداری".

و برعکس، پلیتیک، معادل غربی آن در فلسفه حکومت، بر اصل "ساختن" تکیه ندارد، بلکه بر اصل "داشتن" تکیه دارد و - چنان که ریشه لغت و نیز منشاء تاریخی آن حکایت می‌کند هدفش "کشورداری" است بر اساس نه "ایدئولوژی انقلابی"، بلکه بر

^۱ مقصودم از "سعادت" به مفهوم غیراسلامی آن است؛ چنان که در فارسی "خوشبختی" و "خوشوقتی" می‌نامند و در اروپایی Le bonheur که همان ترجمه لغوی "خوشوقتی" است و در تعریف یک فیلسوف غربی "داشتن سلامت، ثروت، حیثیت اجتماعی، زن و فرزندان خوب و درآمد کافی و آینده مطمئن." درحالی که سعادت در تعبیر اسلامی نقیض "شقاوت" است.

طبق "ایده عمومی"، و نه برای "رشد فضیلت"، بلکه "کسب رضایت" و خدمت به مردم در خوش زیستن و نه اصلاح مردم برای خوب زیستن.

در مقایسه میان این دو بینش، بی شک می توان قضاوت کرد که فلسفه دولتی که بر "سیاست" استوار است مترقیتر از فلسفه ای است که بر "پلیتیک" استوار است.

اما، بر اساس این اصل که هر حقیقتی، به میزانی که متعالیتر است، سقوط و انحراف در آن نیز خشنتر و زیان آورتر است، سکه قلب "سیاست" نیز، از "پلیتیک" برای مردم بسیار فریبنده تر و برای جامعه بسیار خطرناکتر است.

چنان که نظراً می فهمیم و عملاً می بینیم، سیاست ساده تر و سریعتر از پلیتیک می تواند برای دیکتاتور، یک فلسفه توجیه کننده رژیم استبدادی باشد، زیرا ظاهراً معلم از پرستار به پلیس شبیه تر است. و هیچ دیکتاتوری در تاریخ نبوده است که رژیم استبداد خویش را "سیاست اصلاح خلق" نامیده باشد و این است که "تنبيه" - به معنی بیدار کردن - و "سیاست" - به معنی تربیت کردن - در زبان و ادبیات استبدادی بسیار رایج است و به همین دلیل هم این دو کلمه شریف که از رسالتی پیامبرانه حکایت می کنند، در ذهن ما فلک کردن و شلاق زدن و شکنجه را تداعی می نماید.

و شاید بر اساس تناسب میان دو بینش سیاست (مردم سازی) در شرق، و پلیتیک (کشورداری) در غرب باشد که آزادیهای سیاسی در غرب رشد می کند و زمینه برای

پدید آمدن روح فردیت (اندیویدوآلیسم)، آزادی افکار (لیبرالیسم) و حکومت مردم (دموکراسی) فراهم می‌آید و برعکس، در شرق، اصل "الناس علی دین ملوکهم" قدرت بیشتری دارد و روح جمعی و حاکمیت دولت و استبداد فکری بیشتر حاکم بوده است و "تقیه" نه دیگر یک "تاکتیک" (چنان که شیعه علوی بدان عمل می‌کند) بلکه یک "عادت" و حتی "فضیلت" شده است و حتی استقلال رأی و اظهارنظر از طرف فرد در برابر عرف عام و وضع موجود و مقبول عوام موجب رسوا شدن است و عاقل بودن و شخصیت داشتن در "همرنگ جماعت شدن" است و انکار عقل و انحلال شخصیت!

و این است که در غرب، بیشتر منشأ قدرت حکومت زمینی است و از اراده مردم برمی‌آید و یا لااقل چنین می‌نماید، و در شرق، بیشتر آسمانی است و از اراده خدا ناشی می‌شود و چنین می‌نماید. و شاید از همین امکان تبدیل سریع رهبری به دیکتاتوری در فلسفه "سیاست" است که در تاریخ شرق، به صورت عمیقترین و بزرگترین و پردوامترین نوعش، هم "نبوت" داریم و هم "سلطنت".

و بر همین اساس است که قدرتهای استبدادی، یا سلطان بوده‌اند و نماینده خدا، و یا خلیفه بوده‌اند و جانشین پیغمبر و یا روحانی و وارث هر دو.

و در غرب، نه مذهب چنین عمقی داشته و نه حکومت چنین اقتداری.

و امروز، در شرق است که "رهبریهای انقلابی" به نام دیکتاتوری پرولتاریا، حکومت یک حزبی، دموکراسی متعهد تعیین رئیس جمهور برای مدت عمر^۱... - که تمایل به اصل "سیاست" را حکایت می کند - در کنار دیکتاتورهای فردی سنتی به وجود آمده و شکل گرفته است.

درحالی که، در غرب، حتی مارکسیسم را می بینیم - با اینکه زاده فکر غربی است و بینشی انقلابی و ضدلیبرالیسم و دموکراسی آزاد غربی و معتقد به حکومت طبقه کارگر است و به شیوه انقلابی و نه اخذ آراء اکثریت - در عین حال، به تدریج به صورت احزابی سیاسی درآمده و فکر انقلاب از سرش پریده و با سندیکالیسم و لیبرالیسم غربی خو کرده و به جای بسیج انقلابی، به بسیج انتخاباتی می پردازد و با بند و بستهای سیاسی و بازیهای دموکراتیک و لاس زدنهای "پلیتیک" با چپ و راست و خارج و داخل و ملیت و بورژوازی و آزادیهای فردی و رفاه عمومی و تعاون و صلح و غیره، می کوشد تا رأی جمع آوری کند و از طریق سندیکا، به خواست طبقاتی برسد و از طریق صندوق، به حکومت سیاسی!

^۱ و شاید یکی از عوامل این پدیده که این دو فکر - یعنی دموکراسی متعهد یا رهبری شده و طرح تعیین رهبر انقلاب یا قهرمان استقلال به عنوان رئیس جمهور برای تمام مدت عمر - در کنفرانس باندونگ عنوان شد که اکثریت شرقیها بودند، همین باشد.

آنچه باید در اینجا یادآوری کنم این است که برخی روشنفکران کلاسیک، که هنوز قرن نوزدهمی فکر می‌کنند و هوای لیبرالیسم و دموکراسی غربی در دماغ دارند، بر من خرده گرفته‌اند که محکومیت شدید دموکراسی و دفاع از رهبری متعهد ایدئولوژیک - که سالهاست از آن دم می‌زنم و علیرغم روح حاکم بر روشنفکران و آزادیخواهان، رسماً عنوان کرده‌ام - تضعیف جبهه‌ای است که شعارش آزادی آراء و انتخابات آزاد است و توجیه نظامهای غیردموکراتیک و استبدادهای فردی...

اما درخواست آزادی انتخابات به سرنوشتی دچار می‌شود که بزرگترین شاهد بر صحت مدعای حقیر است و ثانیاً این شعار به گروهی روشنفکر آزادیخواه مرفه تعلق دارد که یا در دل هوای کرسی دارند و یا در سر "حرفهای حسابی که از نظر حقوقی و حقیقی قابل طرح‌اند" و می‌کوشند تا حق حرف زدن و آزادی قلم زدن به دست آورند. اما طبقه‌ای که بار سنگین قرنهای استضعاف و استثمار را بر دوش دارد و دارد خفه می‌شود و از گرسنگی و رنج می‌میرد، هرگز حوصله آن را ندارد که منتظر رسیدن جواب درخواستهای روشنفکرانه مبارزان اطو کشیده مجلسی بماند و به پارلمان‌تاریسم لیبرالهای ذهنی دل‌بند و جامعه‌ای را آرزو کند که بهشت برینش اروپاست و اوتوپیايش آمریکا. اساساً آن طبقه که عرض کردم راهش از این طرف‌ها نیست.

وانگهی، دیکتاتوری یک نظام سیاسی است که اقتضای جبری یک نظام اقتصادی یا استعماری است و به حرف بنده و سرکار هم تغییر رویه نمی دهد و اقتضای جبری فقط با تغییر مقتضیات جبری تغییر می کند و نه با نوع تغییر و طرز توجیه مصلحت مآبانه و زرنگانه!

آنچه واقعیت دارد، صورت ظاهر نیست، حقیقت باطن است. برای محکومیت دیکتاتوری، ساده لوحانه است اگر به شعار دموکراسی امید بندند، فقط به این دلیل که دموکراسی و دیکتاتوری با هم شباهتی در ظاهر ندارند، و از "رهبری ایدئولوژیک" دم زنیم، فقط به این علت که دیکتاتوری می تواند خود را در صورت رهبری نمایان سازد. دیکتاتوری واقعی است که تا وقتی موجبات اجتماعی آن باشد هست، ولو نتواند هیچ نقابی بر چهره زند. وانگهی مگر دموکراسی نقابی نیست که وی گاه بر چهره می زند؟ بحث از نقابها را رها کنیم و به چهره ها پردازیم. آنچه رهبری را از دیکتاتوری جدا می کند، فرم نیست، محتوی است. واقعیت محسوس و آشکار اجتماعی است.^۱ حضور

^۱ و در "اسلام شناسی" (پیغمبر می میرد) مشروحاً، به عنوان نفی انتخابات سقیفه و اصل انتخاب دموکراتیک خلیفه و اثبات اصل وصایت در این شرایط، (مطرح کردم)، و این همان است که به نام اثبات انتخابات سقیفه و توجیه انتخاب دموکراتیک (بیعت و اجماع) خلیفه و نفی اصل وصایت، در میان عوام متعصب و ناآگاه علیه من شایع کردند و چه هیاهوها

قدرتهاست و مرگ و زاد نظامها و بنیادها و روابط اجتماعی و وضع طبقاتی و موضع گیری سیاسی و جهت ایدئولوژیک و وجود زبان و فرهنگ و زندگی و تولید و توزیع و شرایط و امکانات و برخورداریها و حتی "آدمها"ی که جانشین زبان و فرهنگ و زندگی و... حتی "آدمها"یی دیگر می‌شوند، نه آنچه در کتابهای قانون اساسی می‌نویسد.

در اینجا کلمه و اصطلاح امامت کاملاً روشن کننده است و همچنین اصطلاح امت که از میان دو شق و دو اصل ثبوت و حرکت (ثبوت، در آن بینش اداره مردم به شکلی آسوده و راحت و حفظشان از خطر و بیماری و ضرر (است)، و تحرک، اصل پیشرفت و تغییر دادن روابط فکری و اجتماعی و اعتقادی و کشاندن و راندن جامعه و روحها و مغزهای مردم به طرف کمال) شکل دوم را می‌پذیرد. پس امت جامعه ای نیست که افراد در آن احساس راحتی و سعادت را کد بکنند. بی مسئولیتی، بی قیدی، رهایی و آسایش و مصرف پرستی و رفاه پوچ بی هدف و زیستن خوش بی هدف را ملاک زندگی قرار دهند. و رهبر-امام، اصل امامت یا پیشوایی- هدفش تنها نگاهداری مردم

و توطئه ها! و بین که دشمن تا کجاها نفوذ دارد و تا چه حد قدرت! و بر مغزها و دلها حکومت! و نه تنها بر عوام که به برخی از خواص هم؟ (قابل توجه روشنفکران جستجوگری که در پی علت العل انحطاط فکری جامعه مایند).

و دادن احساس راحتی و آزادی به مردم نیست، بلکه فرد در امت وقتی وارد شد، به این معناست که به گروهی همسفر پیوسته است. تحرک در متن و جان این اصطلاح هست. دوم اینکه زندگی او در امت، زندگی آزاد و رها نیست، یک زندگی متعهد و مسئول است. سوم: فرد، به مجردی که خودش را عضو این امت می‌داند، باید امامت این امت را بپذیرد (اول بشناسد، سپس بپذیرد) و امامت نیز اداره و نگهداری جامعه به صورت متوقف نیست؛ بلکه مسئولیت اولیه و مهمترین مسئولیتش - یعنی فلسفه سیاسی در شکل امامت و در معنی امامتیش - عبارت است از مبتنی کردن اصل حکومت بر اساس پیشرفت و تغییر و تکامل هرچه سریعتر جامعه ولو در این سرعت و راندن به سوی کمال، افرادی هم احساس راحتی و آسایش نکنند، و یا افرادی چند باشند که زندگی راکد و آسوده معمولی را بهتر از آن حرکت و تکامل بپسندند یا اصولاً نپسندند، که اگر چنین افرادی بودند رأیشان مقامی نخواهد یافت که امامت هدفش را بر اساس پسند عوام یا منافع خواص انتخاب نمی‌کند بلکه بر اساس رسالت و هدف و "آنچه که بایست باشد" می‌گزیند نه بر اساس "مصلحت"، که بر اساس "حقیقت". کدام حقیقت؟ حقیقتی که ایدئولوژی و مکتبی که افراد امت بدان معتقدند، نشان داده است. براین اساس، در آنجا هدف افراد انسانی، "بودن" نیست، "شدن" است؛ امت، آزاد و خوش ماندن نیست، درست و سریع "رفتن" است، خوب زیستن نیست، زیستن خوب است؛ اقتصاد هدف نیست، وسیله است؛ آزادی ایده آل نیست، وسیله لازم برای تحقق

ایده آل است. امت جامعه ای است که در هیچ سرزمینی ساکن نیست. امت جامعه ای است که بر اساس هیچ پیوند خونی و خاکی، استوار نیست. امت جامعه ای است که بر مبنای هیچ تشابهی در کار و شکل زندگی و درآمد شکل نیافته است. امت عبارت است از جامعه ای که افرادش، تحت یک رهبری بزرگ و متعالی، مسئولیت پیشرفت و کمال فرد و جامعه را، با خون و اعتقاد و حیات خود حس می کنند و متعهدند که زندگی را نه "بودن" به شکل راحت، بلکه "رفتن" به سوی بی نهایت و به سوی کمال مطلق، دانایی مطلق، خودآگاهی مطلق، کشف و خلق مداوم ارزشهای متعالی، نماندن در هیچ منزلی و شکلی و قالبی، و شدن و همیشه شدن تکاملی انسانی و هجرت و همیشه هجرت از "آنجا" که هستیم و "از آنچه که هستیم" و شکفتن همیشه استعدادهای نهفته در عمق فطرت آدمی و شکوفایی در همه ابعاد گوناگون بشری تلقی کنند، و بالاخره:

۱. در جهت کمالهای مطلق "شدن".

۲. به سوی ارزشهای متعالی "رفتن".

و این است معنی عمیق و انقلابی این دو شعاری که تا هر جا که فهمیدن ما دامنه دارد^۱، دامنه دار است:

الا الى الله تصير الامور، (آیه ۵۳ سوره شوری) والی الله المصیر (۲۸ آل عمران و ۱۸ فاطر) هان! "شدن" ما به سوی خداست! انا لله وانا اليه راجعون! ما به خاطر خداییم و به سوی او باز می‌رویم.

خدا یعنی چه؟ یعنی کمال مطلق، ابدیت، خلود، علم و خلاقیت و آگاهی و زیبایی و قدرت و خیر وجود و لطف و عفو و عدل و عظمت... مطلق، بی حد و مرز و نهایت: تخلقوا باخلاق الله.

وانگهی رفتن و شدن ما "به سوی" اوست، نه چنان که صوفیه وحدت وجودی می‌گویند: "در او". "الیه"، نه "فیه".

انسان در مسیر خود به خدا نمی‌رسد، در خدا منزل نمی‌کند، مثل رودی که به دریا رسد و در او محو گردد و از خود فانی و در او باقی "بماند" نیست. خدا یک جایگاه

^۱. افسوس که دامنه فهم کسانی که متولیان این شعارهایند، دامن تنگ "میکرومینی" است! این است که این شعارهای انقلابی و عمیق را که حیات و حرکت می‌بخشد، از شهر به قبرستان برده اند و وقف اموات کرده اند و ثوابش را نثار ارواح! بوی مرگ از آنها برمی‌خیزد و روشنفکر هم در برابر آن بینش را می‌گیرد و می‌گریزد.

ثابت نیست و از مرز خاصی آغاز نمی شود و ذات محدودی ندارد. وانگهی: خدا، مجموعاً یعنی جهت تکامل؛ کجاست؟ خدا! تا خدا یعنی چه؟ یعنی: تا ابدیت، تا مطلق، یعنی تکامل لایتناهی، رفتن بی توقف!

امت، یک جامعه در حال رفتن و شدن ابدی به سوی تعالی مطلق است! و چون "امت" را شناختیم، به سادگی می توانیم تعریف دقیق و روشن "امامت" را و نقش اجتماعی آن را به دست آوریم.

بنابراین: "امامت". رژیم است که امت را در این راه هدایت می کند و راه می برد...

تاریخ و تاریخ

دیشب گفتم که اصطلاح امت حاکی از یک بینش خاص جامعه شناسی در مذهب ماست که با مقایسه با اصطلاحات مشابهش - جامعه، طایفه، قبیله، قوم، ملت و ناسیون - از فکری مترقی و نو و دینامیک و انقلابی و علمی و انسانی، سرشار است.

"امری نف" - نویسنده کتاب "شعر تاریخ" در تعریف تاریخ نظری بسیار جالب دارد که "تاریخ (نه حوادث تاریخ) علم یا فلسفه نیست بلکه فن و هنر است". اما متأسفانه، ما همیشه "واقعیات و وقایع تاریخ" را به جای "علم تاریخ" می گذاریم. در حالی که این دو سخت متفاوت اند: یکی مجموعه حوادثی است که در گذشته اتفاق افتاده و اطلاع بر آنها معلومات تاریخی را تشکیل می دهد و یکی علمی است به نام

تاریخ که غیر از گذشته‌های تاریخی است. چنان که ما زمین را داریم و زمین شناسی را، آسمان را داریم و هیأت را، طبیعت (را داریم) و طبیعت شناسی را، که دو مسأله و دو مقوله است: یکی حوادث طبیعت است و پدیده‌های طبیعت و واقعیتی به نام طبیعت و یکی شناخت این حوادث و این پدیده‌ها. اما نداشتن اصطلاح خاص برای این دو مفهوم متفاوت در ذهن ما، متأسفانه موجب این شده است که علم تاریخ را با وقایع تاریخی یکی بگیریم، که چنین نیست؛ چرا که علم تاریخ مثل هر علمی، قوانین علمی است که علل و روابطی را که میان حوادث اجتماعی انسانها در طول گذشته تا حال وجود دارد بیان می‌کند و وقایع تاریخی، حوادث و وقایعی است که در زمان گذشته صورت گرفته است و موضوع علم تاریخ است، مثل بیماریها که موضوع علم طب است.

امری نف علم تاریخ را فن و هنر می‌داند که تا حدی درست است. زیرا باید علم باشد، اما چون هنوز انسان، شناخته نشده است، چون هنوز زمان و جامعه شناخته نشده است، علم تاریخ، شکل هنری دارد، یعنی مورخ بیشتر مخترع است تا کاشف! اکنون تاریخ به شکل هنر است: "مارکس" می‌تواند یکی از وجوه گذشته انسان را تعقیب کند و یکی از ابعاد زندگی انسان را در طول قرون گذشته تا حال مورد بررسی قرار دهد و قانون و اصلی را کشف کند و ماکس وبر بعد دیگری را و هگل جریان تاریخی دیگری را و تاین بی دیگری و داوید هیوم دیگری را. این است که رومن رولان

می گوید "تاریخ کوهستانی است که هر مورخی برای بنای که نقشه‌اش را طرح کرده است در آن به سنگتراشی می‌پردازد."

پیوندها

بر اساس این مطلب من تاریخ را- نه همه ابعاد و وجوه گوناگون آن را، بلکه یکی از اساسیترین و برجسته‌ترین رشته‌های تاریخ را که نوع پیوندهای انسانی است از آغاز زندگی اجتماعی انسان در روی زمین- عبارت می‌دانم از تحول و تکامل پیوندهای افراد انسانی با هم. بنابراین در طول نزدیک به پنجاه هزار سال که انسان به شکل امروزش- از نظر نوعی- زندگی داشته است و در این طول، واضع قدرتها، فرهنگها، مذهبها، سنتها و اشکال گوناگون زندگی خویش بوده است، پیوندهای میان افراد، یا به عبارت دیگر روابط اجتماعی انسانها با هم، در شکلهای گوناگونش تا امروز تکامل یافته است. یعنی انسانی در جمع انسانها وقتی رابطه‌اش را با دیگری- یا دیگران- احساس می‌کرده است، میان خود و دیگران پیوند متفاوتی می‌یافته است. و شکل این پیوند و کیفیت معنوی و تلقی فکری او از زندگی اجتماعی، وجودش را معنا می‌کرده است.

در طول تاریخ^۱، انسان در وجوه گوناگون زندگی زمینیش تکامل یافته، و یکی از برجسته‌ترین وجوه تکاملی انسان، تکامل پیوندهای انسانی و روابط اجتماعی فرد با دیگران است.

"من"، "ما"

بحث "من" و "ما"، یکی از حساسترین و مهمترین مباحث علمی است که در جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی مطرح شده است.

هنگامی که می‌گوییم "من" (Le moi)، مرادمان وجود مستقل فرد است از دیگران و در برابر دیگری یا دیگران (L'autrui) و چون می‌گوییم: "ما"، ارتباط "من" با دیگری یا دیگران را در نظر داریم، مستقل از "ما" و یا "ما"های دیگر. من معلم با دیگر معلمان، یک "ما" تشکیل می‌دهیم (در برابر شاگردان، کارمندان اداری، افسران، روزنامه نگاران،... که "ما"های دیگرند). و با دیگر ایرانیها نیز یک "ما" (در برابر هندیها، عربها، ترکها، فرنگیها). رابطه من، با دیگر مسلمانها یک "ما مسلمانها" را می‌سازد و پیوندم با شرقیها یک "ما شرقیها" را شکل می‌دهد و... بنابراین، هر "من"

^۱. به معنای مصطلحش نمی‌گوییم، یعنی از پیدایش خط تا حال، که تاریخ دو معنا دارد: یکی از پیدایش خط آغاز می‌شود و یکی از پیدایش انسان. اینجا مراد من تاریخی است که پیش از تاریخ را نیز شامل است.

با دیگر و دیگران روابطی دارد که در هر یک از این روابط، نوعی "ما" به وجود می‌آورد بر اساس یک وجه مشترک، و همین وجه مشترکهای گوناگون است که در طول زندگی انسان بر روی خاک تکامل یافته است.

تعصب

اجازه می‌خواهم که همین جا از کلمه ای سخن بگویم که مظلومترین واژه در زبان ماست. و این کلمه "تعصب" است. غرب، در هجوم قدرت و صنعت و کالای مصرفیش به ما، ناگزیر بود که فرهنگمان را دگرگون کند، و فرو بریزد. وجوه گوناگون ارتباط غرب با ما طرح و تحلیل شده است، اما مهمترین و حساسترین وجهه ارتباط غرب، با شرق، و بالاخص با ما مسلمانها، متأسفانه مجهول مانده است. و این حساسترین وجهه ناشناس مانده، حمله فرهنگ غربی است به ما و به فرهنگ ما و شیخون زدن و ربودن و آلودن معنویات و فرهنگ و کولتور (Culture).

غرب می‌دانست - و می‌داند - که برای رام کردن یک ملت و خوار کردن و بنده و برده کردن افراد بیش از هر وقت و پیش از هر کار، باید فرهنگش را گرفت. زیرا انسان بی فرهنگ ذلیل، کاسته و نیمه وحشی است و تسلط بر چنین انسانی بسیار ساده است و بسیار آسان، می‌توان او را به شکل الگوهای فرهنگ مهاجم درآورد.

یکی از چهره‌های مختلف هجوم فرهنگ غرب به فرهنگ ما، از بین بردن، یا مسخ کردن بسیاری از اصطلاحات ماست. چرا که یک اصطلاح یا یک کلمه حاوی کیفیت اعتقاد ما و بینش و مایه‌های فرهنگ و معنویات و عقاید ماست. بنابراین اگر بشود که کلمه یا اصطلاحی را- مخصوصاً اصطلاحات بسیار سرشار و حساس را- مسخ کنند، دگرگونش کنند، هو کنندش و بکوبندش، آن فکر و مایه ای که در درون کلمه و اصطلاح وجود دارد خود به خود از بین می‌رود و بار معنی آن به خاک می‌افتد و کلمه جاذبه، حیثیت، اعتبار، اثر و روح و احساس و قدرت جادویی انتقال و انقلاب خود را از دست می‌دهد و لفظی پوک و پوچ و مرده و مردار و نفرت آور می‌شود. سرنوشتی که واژه "تعصب" پیدا کرد، از آن جمله است. و شاید شدیدترین حمله غرب به این دیوار و سد نیرومند آسیای و آفریقایی بود، که سنگین و سترگ در برابر هجوم دشمن ایستاده بود. شکست ناپذیر و دست نیافتنی می‌نمود و شرق را حفاظت می‌کرد.

مردمی که در پشت حفاظ "تعصب" می‌زیند، با شخصیت‌اند و متکی به خویش و ریشه در فرهنگ بومی و اصیل خود دارند، و تا این دیوار فرو نریزد، تسخیر و دگرگون کردن چنین مردمی محال می‌نماید. چنین است که غرب نیرویش را متمرکز می‌کند تا این حصار محکم و حصن حصین را برگرد شرق فروشکند و آن را از پایگاه تجددمآبی و شبه روشنفکری و آزاداندیشی و اومانیسیم و انترناسیونالیسم و منطق علمی

و بینش عقلی و وسعت مشرب جهانی و صوفیگری مدرن با روح فراماسونری و تساهل بازی و خلاصه ولنگاریسم! درهم بکوبد.

هدف این است: شکستن دیوار؛ اما چگونه؟ "روشنفکری" تدبیر خوبی است. به نام "انسان جهانی"، مرزهای تعصب را می‌شکنیم و آسیای و آفریقای را- که به فرهنگ قوی و نیرومند خویش عشق می‌ورزد و پاسدار ارزشهای اصیل خویش است- به صورت گله ای رام درمی آوریم. گله ای که آن چنان وحشی و جان و بیگانه ترس و دشمن گریز و رمنده نباشد که تا چشمشان به چهار تا گرگ یا شغال و یا گفتار افتاد سر به هم آورند، و در هم فشرده شوند و رم کنند و در حصار قلعه و تنگه کوه و چهاردیواری آغل یا درون باروی آبادی خود پناه گیرند، بلکه با روی باز و لبخندهای سفارشی "دیل کارنگی" و نزاکت اخلاقی و ادب اجتماعی و اتیکت و "نجابت روشنفکرانه" و رفتار جنتلمانه آزاد و بی واهمه پیش آیند و از هم وا افتند و از حظیره خویش بیرون آیند و در برابر ورود آن ددها، آرام و بی خیال، کوچه دهند و درست به مانند اشتری که در داستان گرگ و روباه و شتر کلیله و دمنه یاد شده با آنها بزرگ منشانه و متمدنانه درآمیزند و آنها را نیز چهارپایانی همچون خود و البته برتر از خود تلقی نمایند و به قول میرزا ملکم خان: این همه از "خارج" و "خارجی" نهراستند و از هرچه از آنجا می‌رسد نرمند و آنها را "نجس" ندانند بلکه خیلی هم پاکتر از خودشان ببینند و چشم و گوش خود را کمی بازکنند و ببینند که فرنگی هم از ما تمیزتر است-

بوی گل می‌دهد- هم لایقتر و هم "با اخلاق" تر و هم راست و درست‌تر و هم "آقا" تر و هم مهربانتر و نمک شناس‌تر و باهوش‌تر و اهل حق و حقیقت‌تر و اصلاً مسلمان‌تر! مسلمان حقیقی همین کافرهايند (صنعت ادبی ویژه!)، نوکری کردن برای خارجیها شرف دارد بر آقایی کردن در بین خود ما مسلمانها و ایرانیها! آدم باید حق را بگوید، نباید مثل قدیمیهای کهنه پرست و امل که از دنیای امروز خبر ندارند و خودشان را آدمی خیال می‌کنند و زندگی و اخلاق و دین و گذشته خودشان را از همه بهتر تصور می‌کنند، تعصب به خرج داد؛ به قول نامرحوم علامه تقی زاده که در صدر مشروطیت چندین بار شهید شده بود و ناگهان از لندن سردرآورد و در بازگشت اعلام کرد که: "من در این عصر تعصب، بمب تسلیم به فرنگی را منفجر می‌کنم و می‌گویم ما باید از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم تا آدم شویم."

با فرو ریختن و گذشتن از دیوار سربلند "تعصب" است که به شرق هجوم می‌بریم و سازندگان فرهنگ بزرگ اسلامی و معنویت و فرهنگ بزرگ شرق را به صورت شبه روشنفکران پوچی درمی‌آوریم که فقط مصرف کننده کالاهای صنعتیمان باشند.

و درآوردند، و درآمدیم!

گرچه با بحث منطبق نیست، اما مهمترین حرفی است که باید گفت و روشن کرد که دو مفهوم کاملاً مغایر و بیگانه با هم "تجدد" و "تمدن" سخت یکی شده‌اند و جا عوض کرده‌اند.

به روشنفکرانی که ساخته خودشان بودند، و به محصولات غربی - نه روشنفکر شرق و خودساخته -، که می‌دانیم قالبشان را از اروپا آوردند و در اینجا قالب گیری کردند و مسندی به نام روشنفکر ساختند، یاد دادند که "تجدد" را به معنای "تمدن" به کار برند و از سازنده، مصرف کننده بسازند.

فرنگیها خود به ما روشنفکر نمی‌گویند، بلکه "اسیمیله" (Assimiles) می‌نامندمان - چرا که روشنفکر عبارت از تحصیلکرده ای اروپایی است که بعد از سه قرن تفکر و تلاش و مبارزه با خرافات و رکود قرون وسطی، و بعد از سه قرن آشنایی منطقی با علم روشنفکر شده‌اند. اما ما که چنین حرکتی در عمق جامعه مان نداشته ایم، چگونه می‌توانیم روشنفکر بمانیم؟

ژان پل سارتر در مقدمهٔ *Les damnés de la terre* (دوزخیان روی زمین) اثر فرانتز فانون، طرز تهیه و مورد استعمال روشنفکرسازی غرب را برای شرق، نشان می‌دهد و می‌گوید:

"ما عده ای از جوانان آفریقایی و آسیایی را چند ماهی به آمستردام، پاریس، لندن و بروکسل... می آوریم و می گردانیم، پس از چند روزی لباس اروپایی می پوشانیمشان و اصطلاحات اروپایی را به دهانشان می ریزیم و از محتویات فرهنگ خودشان، خالیشان می کنیم. آنگاه اینها شکل بلندگوهای پوک و پوچی می گیرند، که باید به کشورهایشان باز گردانیم. آن وقت ما مرس می زنیم و اینها، مثل یک دره، مثل یک آب انبار، هرچه را که بگوییم، بی آنکه معنایش را بفهمند باز می گویند. و آنچه بکنیم در حد ادا در آوردنی می کنند و می پندارند که خودشان اند که دارند می گویند و می کنند. اینها اسیميله هستند."

اروپاییها به روشنفکرانی که اینجا و برای ما نام روشنفکر یافته اند، نمی گویند روشنفکر، نمی گویند انتلکتوئل، می گویند اسیميله، یعنی شبیه روشنفکر، یعنی شبه اروپایی، یعنی کسانی که ادای اروپایی را درآورند.

وظیفه این اسیميلهها - یا شبه روشنفکران - این است که - پس از تشبه به اروپاییان - به کشورهایشان باز گردند و رسالتی را که بر دوششان نهاده ایم به انجام برسانند و راه را برای ورود ما هموار کنند.

پس شگفت نیست "که پس از اسیميلاسیون - که درست ترجمه سخن پیغمبر، "من تشبه بقوم فهو منهم" است - این اسیميلهها، این متشبهین و شکلکهای غربی، به شرق و

وطن- و مخصوصاً وطنهای اسلامی- که بازمی گردند، تنها رسالتشان از بین بردن تعصب است. و دیدیم که برای از میان بردن تعصب چه مبارزه ای کردند تا آنجا که امروز، به انسانی خوش فکر و سالم اندیش درست نیز اگر بگوییم سخن- یا احساسات- شما بویی از تعصب دارد، برافروخته می شود و اهانت شده در صدد تبرئه خویش برمی آید، در حالی که "تعصب" بزرگترین و ارجمندترین خصیصه انسان است، که او را از حیوان جدا می کند.

"تعصب"^۱ از عصبه است به معنی جمع و گروه. تعصب یعنی رشته ای که فرد را به گروه انسانی خود می پیوندد تا به حمایت و جانبداری از آن گروه برمی خیزد. این شاخص انسان است و فصل واقعی و حقیقی او در برابر حیوان.

حیوان تعصب ندارد چون اگر هم به صورت تجمعی زندگی می کند معمولاً به صورت اجتماعی از افراد وجود دارد.

^۱ حقه ای که زده اند این است که جهل را به جای تعصب قالب زده اند. نمونه عالی تعصب در علی نمودار است که وقتی می شنود دشمن به قلمرو حکومت او تاخت و تاز کرده و زنی یهودی را که در ذمه جامعه اسلامی بوده است آزرده است، دردناکانه فریاد می زند: "اگر کسی از این همه درد بمیرد سرزنش نباید کرد!" ولی معمولاً رفتار احمقانه ی خشکه مقدس بی شعور را تعصب می خوانند که اروپایی را به خانه اش راه نمی دهد اما به جامعه اش راه می دهد؛ نمی گذارد دستش به کاسه آبگوشت او دراز شود اما می بیند که دستش اعماق منابع زیرزمینی او را می کاود و سرنوشت ایمان و نسل و کشور او را می نگارد و ککش نمی گزد! مثل آن "زن باحجاب"ی که ایرج میرزا وصف می کند.

و این انسان است که به میزان تکامل روانی و انسانی و فکری، تعصب نیز در او نیرومندتر و روشنتر است و عامل تحرک و زندگی اوست. یعنی احساسی که فرد در پیوند و ارتباط با گروه (عصبه) دارد و این احساسی است در اشتراک حقیقت، هدف، یا اصل.

چنین است که تمامی ملتها، حتی اروپاییها، تعصب را روح جمعی، وجدان گروهی، سوسیالیسم، وفاداری به حزب، وطن پرستی، نועدوستی، انسان دوستی... و پرنسپ گفتند. یعنی انسانی که به اصلی معتقد است و بر آن اعتقاد استوار، و هرگز متزلزل و مردد نمی شود و به هیچ قیمتی نمی توان از آن اصول اعتقادی و ایمانی جدایش کرد.

همین کلمه با همین مورد استعمال در زبان و فرهنگ ما به معنی تعصب است که معنایی روشنتر و دقیقتر از "پرنسپ" دارد. تعصب یعنی تحزب، یعنی احساس انسانی که اندیویدوآلیست نیست، خود را یک "من" تنهای مستقل احساس نمی کند بلکه خود و سرنوشت و احساس و اعتقاد خویش را با دیگرانی که همدرد و هم سرنوشت و هم اندیش اویند، مشترک احساس می کند. و این بزرگترین فضیلت انسانی است و فاصل بین نوع انسان و حیوان.

بنابراین، به جای آن حرف مبهم و کم معنی ارسطو که می گوید "انسان حیوانی است ناطق"، روشنتر و دقیقتر باید گفت: "انسان حیوانی است متعصب."

انسان هرگز در طول تاریخ، خویش را یک "من" مستقل و رها از مسئولیت نمی دیده است؛ بلکه همیشه میان خود و دیگران پیوندی احساس می کرده است، و این پیوند "تعصب" بوده است و هست.

از هنگامی که انسان وجود یافته است تاریخ عبارت است از تکامل تعصبات، یعنی تکامل پیوندهای "من" با دیگری و دیگران.

این پیوند گاهی بر اساس خون بوده است. یعنی اینکه من به دیگران وابسته‌ام چون همه فرزندان "تمیم" یا فرزندان "عدی" و... هستیم، و همه از یک منشاء نژادی و خانواده ایم. بر همین اساس تعصب به وجود آمده و در طول تاریخ نیز وجود داشته است.

و گاهی پیوند بر اساس خاک بوده است. یعنی مایی که در یک خاک، و در مرز و بومی مشترک زندگی می‌کنیم، با همیم و پیوسته.

و گاهی پیوند ملی است - و این عالیترا از دو پیوند "خونی" و "خاکی" است - که پیوند فرد است با افرادی از انسانها که دارای گذشته مشترک، زبان مشترک، فرهنگ مشترک و نژاد مشترک‌اند.

و بعد پیوند نژادی است - به معنی اعم - یعنی پیوند سیاه‌ها، سفیدها، سرخها، زردها، این اشتراک در خصوصیات نژادی موجب ایجاد پیوندهای خاصی میان افرادی شده

است که "آریائیها"، "سامیها"، سفیدپوستها. از آن جمله است. و هر یک تعصبی خاص خویش دارند. سفیدپوست تنها نیست که به رنگ پوستش تعصب می‌ورزد، که سیاه پوست نیز با تعصب از رنگش دفاع می‌کند، تا آنجا که شاعرۀ سیاهی می‌گوید:

"خدای را سپاسگزارم که سیاهم آفریده است، چرا که سیاه، رنگ ابدیت است و سفید رنگ عارضی موقتی ..."

در اینجا "ما سیاهپوستها" وجود دارد، هم چنان که "ما سفیدپوستها". و همیشه چنین "ما... "هایی وجود داشته است.

اما امروز مهمترین و عالیتین پیوندهای انسانی - که از قرن نوزدهم اعلام شده - دو پیوند است: یکی پیوند انسانی که "اومانیزم" ها - حتی از قرن هیجدهم - اعلام کردند. یعنی به جای "ما هم خاکها"، "ما هم خونها"، "ما قوم و خویشها"، "ما سیاهها"، "ما سفیدها"... بگوییم ما انسانها. بنابراین گرانقدرترین پیوند انسانها با هم، انسان بودن افراد انسانی است... بر اساس این پیوند مکتبهای مختلف "اومانیزم" یعنی اصالت انسان و اصالت بشر به وجود آمده است. و روشنفکران باید همه پیوندهای گذشته را در طول تاریخ ضعیف کنند، از بین ببرند و محکوم کنند و به جای آنها هرکس احساس کند که فردی انسانی است و جامعهٔ اصیل جامعهٔ انسانهاست که او را به آن جامعه و افراد آن جامعه مرتبط می‌کند. و این مقدسترین پیوند است، "اصالت

انسان "؛ و باید به آن تعصب ورزید. بنابراین "اومانیسیم" یعنی تعصب ورزیدن افراد انسانی به گروه انسانها، به جامعه انسانی و به انسانیت.

در برابر این مکتب، از قرن نوزدهم، پیوندی طبقاتی رسماً اعلام می‌شود، که مقدستر از پیوند انتزاعی و مجرد و غیرواقعی اومانستی است. انسان یا از گروه رنجبر است و یا رنجده، ستمکش است یا ستمکار، یکی می‌خورد، بی آنکه کار کند و یکی کار می‌کند، بی آنکه بخورد، و اینها، در دو طبقه متضادند و با شعار اومانستی نمی‌توانند کنار هم زندگی کنند، که رو به روی هم‌اند. در این پیوند مقدس اساس، بر همدردی. است و هم سرنوشتی، نه هم شکلی و هم زبانی.

اینکه هر کدام از ما، یک "ما"ی مقدس داریم که دلیل پیوندمان با همگان است و باید خویش را عضو جامعه انسانی بشماریم، همان قدر موهوم است که "جامعه انسانی". چرا که "رنجده" نمی‌تواند برادر رنجکش باشد. این است که "رنجده" ها با هم‌اند و "رنجبر" ها با هم، و هر یک طبقه ای خاص خویش دارند.

به کسی که تمام زندگیش محرومیت و تلاش و گرسنگی است، نمی‌توان گفت خویشاوند و هم سرشت کسی باش که چنین سرنوشتی را بر تو تحمیل کرده است و از زیان تو سود می‌برد، بلکه باید گفت خویشاوندان تو در زمین آنهاست که مثل تو رنج

می‌برند، کار می‌کنند و گرسنگی می‌کشند. و به قول آن دانشمندان: "ملت یعنی مجموعه کسانی که درد مشترکی را احساس می‌کنند."

میان این دو جامعه - جامعه ای بر اساس هم شکلی و جامعه ای بر اساس همدردی - دانشمندان به جامعهٔ سومی نیز اشاره می‌کنند که بر اساس همفکری است و این را برتر از آن دو می‌دانند - که مرا نیز چنین اعتقادی بود.

آنها که در روی زمین زندگی می‌کنند و با نام انسان مشخص می‌شوند جز در صورت و اندام، اشتراکی حقیقی و واقعی ندارند، و آنها که در طبقه ای جای گرفته‌اند، به عرف هم طبقه بودن، جامعه ای حقیقی و واقعی نمی‌توانند ساخت، چرا که هر کدام به نوعی می‌اندیشند. در همین طبقهٔ محروم هستند کسانی که زبون‌اند و به زبونی خو کرده‌اند و می‌خواهند بمانند و حتی با دشمن همکار و همراه‌اند! و کسانی نیز هستند که ذلت و زبونی را نمی‌پذیرند و مبارزه می‌کنند. این دو را چگونه می‌شود یکی دید؟ هرچند که در یک طبقه باشند!

پس آنها که همفکرند و یکسان می‌اندیشند و هم عقیده‌اند، یک جامعه، یک ملت و یک اجتماع حقیقی تشکیل می‌دهند. بنابراین، عالیتین و مقدسترین رابطه ای که انسان با دیگران احساس می‌کند، نه رابطهٔ هم نژادی، نه هم خاکی، نه هم خونی، نه خویشاوندی و نه هم طبقه ای و هم نوعی است، که همفکری، هم اعتقادی است.

من پیش از هر کسی، کسی را نزدیک و صمیمی و خویشاوند می‌بینم که مانند من می‌اندیشد، مانند من اعتقاد دارد و بر اساس اعتقاد و بینشش، درد مرا دارد. مثل من دنیا را می‌بیند، زندگی را معنی می‌کند و مانند من هدف مشترکی برای زندگی دارد و همسان من به جهان و به انسان معتقد است.

بنابراین، عالترین رابطه میان انسانها، رابطه همفکری و هم اعتقادی و هم ایمانی است. و راست هم هست، که جز این رابطه، تنها پیوند طبقاتی است که قابل قبولتر می‌نماید، اما دیدیم. که میان دو هم طبقه ای که یکی ابزار رنج خویش است و خو کرده به ذلت و زبونی و یکی با تمام وجودش علیه زبون سازان می‌جنگد، تفاوت بسیار است. هرچند که بناگزیر در طبقه ای مشترک ایستاده باشند.

و برعکس، چه بسا انسانهای آزاده ای که علیه طبقه خویش شوریده‌اند تا به پیوندی فکری و اعتقادی، در خدمت طبقه مخالف خویش، طبقه محروم، قرار گیرند. غالب رهبران انقلابی در انقلابهای سوسیالیستی معاصر، روشنفکران برخاسته از طبقه برتر-نجیب زادگان، فئودالها، اشراف و سرمایه داران- بوده‌اند!

اما در مورد انسان، "اومانیزم" که- کلی و ذهنی است و مجرد و غیرواقعی، فقط در اندیشه و ادبیات و فلسفه است که وجود دارد. در حالی که انسان، ذهنی کلی نیست، عینی واقعی است. و این انسانهای عینی واقعی‌اند که هر یک جایی دارند و از هم

فاصله‌هایی. و این فاصله‌ها چنان زیاد است که هیچ موجودی در زمین با هموعانش چنین فاصله ای نمی تواند داشته باشد. مثلاً میان یک اسب خوب - که قیمتی حدود سه هزار تومان، پنج هزار تومان دارد - و یک اسب بد، آن قدر که بدتر از او نشود یافت - و چند صد تومانی قیمت می شود - فاصله ای چندان نیست، اما اگر همین فاصله را در افراد انسانی می بینیم، به چنان بعد و دوری می رسیم که غیر قابل قیاس می نمایند: یکی مظهر زشتی و پستی و پلیدی است و یکی مظهر عظمت و بزرگواری و شرف، یکی خویشتن را به آتش می کشد که ملتی را رهایی بخشد، و خود را در آتش می افکند که انسانی را نجات دهد. و یکی "نرون وار" رم را به آتش می کشد تا در "صدای ضجه مردم و شعله‌های بی رحم آتش"، حضرتش به نقاشی بنشیند و به تماشا و شعر گویی!

اینها هر دو انسان‌اند و در کلیت انسان جایی یکسان دارند، اما به راستی میانشان - جز به تشابه هیکل - چه شباهتی هست؟ و این دو چگونه خواهند توانست یک "ما انسانها" بسازند؟

انسان کلمه ای است که در علوم طبیعی و در جانورشناسی و فلسفه معنی دارد اما در جامعه و در زندگی واقعی بی معنی است و وجود ندارد، باید بگوییم: "کی؟" تا بگوییم: "چی؟"

برتر از "همفکری"!

عالیترین و مقدسترین پیوندها، پیوند همفکری و هم اعتقادی است. و من تاکنون به این معتقد بودم، یعنی احساس می کردم که نزدیکترین و خویشاوندترین کسان من، به من، کسانی هستند که مثل من می اندیشند، و ایمانی همرنگ من دارند، و در مقایسه با همه پیوندهای دیگر، به راستی چنین است.

اما، در کلمه "امت" به "تعصب" رسیدم، یا به یک پیوند انسانی بسیار بلندتر و متعالیتر از پیوند "ما همفکران"، یعنی خویشاوندی اعتقادی.

افرادی که در یک امت زندگی می کنند تنها و تنها خویشاوند فکری هم نیستند - که پیوندی بسیار عمیقتر و نیرومندتر دارند - پیوند "هم طبقه ها، همکارها، هم خونها، هم خاکها، همرنگها" همه بیهوده است، وجود حقیقی عملی ندارد، و همفکری و هم اعتقادی گرچه عالیتر از آن پیوندهاست، ولی هیچ نیست! به قول سارتر اساساً "وجود" ندارد. چون از "عمل" نگذشته است.

"من چنین می اندیشم"، "من این عقیده را دارم"، "من آدم خوبی هستم"، "من آدم بدی هستم" - و مانند اینها - مفاهیمی ذهنی و پوچ است. و وقتی "وجود"، یعنی واقعیت و معنا می یابند که تحقق عملی بیابند.

بنابراین "من خوبم" و "من بدم" هر دو مساوی اند، "من مانند تو فکر می کنم"، "ما همه همفکر هستیم"، "ما با هم همفکر نیستیم" همه مساوی اند، چون هیچ کدام

نیستند. ما دو انسان مثل هم می‌اندیشیم و همفکر و هم عقیده‌ایم، اما هنوز انسان به وجود نیامده است، و وقتی به وجود می‌آید که "بدی" یا "خوبی"، "زشتی" یا "زیبایی"، "خدمت" یا "خیانت"، در عمل جان بگیرد. بنابراین، همفکران، وجودی بالقوه ذهنی دارند و هنوز وجود بالفعل عینی نیافته‌اند، فقط دو ماهیت فلسفی هستند. و وقتی وجود پیدا می‌کنند و می‌توانند مورد قضاوت قرار گیرند که به عمل دست یازند.

می‌بینیم که تنها داشتن فکر یا ایمان مشترک، بی ارزش است، یعنی در زندگی افراد تأثیری نمی‌کند، و به وجود انسان هم اثری نمی‌بخشد. از هنگامی این همدلی، هم ایمانی و همدردی وجود پیدا می‌کند و به قضاوت می‌نشیند که با عمل درآمیزد. این است که علمای شیعه دین را "ایمان به دل، اقرار به زبان، و عمل به جوارح" معنی کرده‌اند!

"امت" جامعه‌ای است که از افراد انسانی که همفکر، هم عقیده، هم مذهب و همراه‌اند، نه تنها در اندیشه مشترک‌اند، که در عمل نیز اشتراک دارند.

افراد یک امت - از هر رنگ و خون و خاک و نژاد - یک گونه می‌اندیشند و ایمانی همسان دارند و در عین حال، در یک رهبری مشترک اجتماعی، تعهد دارند که به سوی تکامل حرکت کنند، جامعه را به "کمال" ببرند، نه به "سعادت". که پیشتر گفتیم

میان دو اصل "به خوشی گذراندن" و "به کمال گذشتن"، امت طریق دوم را می‌گزیند.

رهبری امت (امامت) متعهد نیست که همچون رئیس جمهور آمریکا، یا مسئول برنامه "شما و رادیو"، مطابق ذوق و پسند و سلیقه مشتریان عمل کند، و تعهد ندارد که تنها خوشی و شادی و برخورداری - در حد اعلا - به افراد جامعه‌اش ببخشد، بلکه می‌خواهد و متعهد است که در مستقیمترین راهها، با بیشترین سرعت و صحیحترین حرکت، جامعه را به سوی تکامل رهبری کند، حتی اگر این تکامل به قیمت رنج افراد باشد، البته رنجی که اکثریت، آگاهانه پذیرفته‌اند، نه که بر آنها تحمیل کرده باشند. بدین ترتیب، "امامت" عبارت می‌شود از رسالت سنگین رهبری و راندن جامعه و فرد از "آنچه هست"، به سوی "آنچه باید باشد" به هر قیمت ممکن، اما نه به "خواست شخصی امام"، بلکه بر اساس ایدئولوژی ثابتی که امام نیز بیشتر از هر فردی، تابع آن است و در برابرش مسئول! و از همین جاست که امامت از دیکتاتوری جدا می‌شود و رهبری فکری انقلابی با رهبری فردی استبدادی تضاد می‌یابد.

شکل امامت

اینک با شناخت "امت" و "امامت" و اعتقاد به رهبری سالم و انقلابی و متعامل، باید شکل رهبری را بیابیم و خصوصیات رهبر و تفاوتی را که میان رهبر اعتقادی (امام) هست با دیگر شخصیت‌های که زعیم انسان‌هایند.

می دانیم که رهبرها برچند گونه است و انواع گوناگونش در طول تاریخ و در فرهنگ‌های مختلف وجود دارد که یکایک بدان اشاره خواهیم کرد. از آن میان یکی رهبری مطلق سیاسی جامعه است.

قبلاً گفتم که رهبری با سیادت و آقای و سرپرستی و نگهبانی فرق دارد. و این دو بینش سیاسی مختلف است که در طول تاریخ وجود داشته است- و دارد- بینشی طرفدار نگهبانی و حفظ و ادارهٔ جامعه و افراد است و حاکم را مدیر می‌داند، و بینشی که معتقد به تکامل بخشیدن و پیشرفت و ترقی جامعه و فرد است، و به دلیل همین دو بینش است که دو اصطلاح "سیاست" و "پلیتیک" به وجود آمده است.

همچنان که پیش از این گفتیم Politique از Polis به معنای شهر است، و عمل حکومت و طرز فکر یونانی و غربی است، و همچنان که شهردار، شهر را اداره می‌کند، حکومت، مملکت را.

"سیاست"، از حکومت مفهومی دیگر دارد؛ عمل حکومت در اینجا اداره نیست، نگهداری مردم نیست که احساس خوشی و راحتی و آزادی مطلق فردی داشته باشند،

همچنین سیاست هدفش تحقق تمام حقوق فردی در جامعه نیست، بلکه تکامل و تربیت آنهاست. این است که "سیاست"، بازگوی طرز فکر ماست. یعنی حکومت نه در کار اداره مملکت و جامعه، که در خدمت تربیت و تکامل جامعه و افراد است.

کلمه سیاست، در لغت، به معنای تربیت است و به معنای رنج دادن و رنج بردن، یا تصفیه و تزکیه و رام کردن و آماده کردن یک موجود است برای هدفی که این موجود، برایش ساخته شده، و وجود یافته است.

بنابراین در این طرز تفکری که در امت و امامت هست تنها، مسأله اداره و حفظ و نگهداری امت مطرح نیست، بلکه تکامل و پیشرفت انسان و فرد و جامعه مطرح است. پس در اینجا مسأله رهبری یا سیاست انسان مطرح است نه سیادت بر انسان! نه آقایی، نه نگهداری و نه نگهداری، بلکه تربیت و تکامل و در یک کلمه، رهبری مردم به مقصود نهایی و غایی ای که انسان و جامعه برای آن مقصود ساخته و آفریده شده است.

رهبری و دیکتاتوری

مسلماناً در طول تاریخ اشکال منفی و تلقیهای منفی و سوءاستفاده‌های فراوانی از این معنا وجود داشته است، به ویژه مفهوم "سیاست" که بر اساس رهبری و تربیت جامعه و تغییر دادن طرز تفکر و روح و اخلاق افراد انسانی است به همان اندازه که از مفهوم پلیتیک مترقیتر است بیشتر از آن قابل سوءاستفاده است چون ظاهراً شبیه استبداد است و

به تعبیر درست‌تر، استبداد شبیه به آن، یعنی دیکتاتوری راحت‌تر می‌تواند عمل خود را به معنی "رهبری" یا "تریت" جامعه توجیه کند و مثلاً بر گرده مردم شلاق کشد و بگوید "چوب استاد" است و "به ز مهر پدر"! و این است که در یونان، رم و غرب امروز که بر اساس بِنش "پلیتیک" به فلسفه حکومت می‌نگرند، دموکراسی پدید آمده است که با آن سازگار است و در شرق دو جلوه متناقض، ولی به ظاهر متشابه، یکی دیکتاتوری و دیگری پیامبری! که این رهبری و پرورش مردم است و آن ادعای رهبری و پرورش مردم و درحقیقت پرورش کره اسب عاصی و آزاد است با شکنجه و شلاق برای رام شدن و نجیب شدن و سواری دادن! و این چقدر شبیه به معلمی است!!

پیشوایی

پیشوایی عبارت است از اعتقاد افراد انسانی به فردی که شایسته رهبری است و می‌تواند آنان را از وضع بدی که دارند به هدفی که آرزو می‌کنند، برسد. و از اینجاست که افراد انسانی در یک دوره - یا یک سرزمین - متوجه شخصیتی می‌شوند و در آن شخصیت، هیأت قهرمان، یا رهبر سیاسیشان را می‌یابند و معتقد می‌شوند که با توسل به او و پیروی از او می‌توانند به هدفشان برسند.

در اینجا، این رهبر، چه واقعاً و حقیقتاً حکومت و سرنوشت جامعه را به دست داشته باشد و چه نداشته باشد، قهرمان مورد اطاعت و اعتقاد گروهی از افراد انسانی

است. در اینجا، قهرمان و پیشوا، اصولاً نفس پیشوائی است، نفس ارتباطی است که دیگران با او دارند و کیفیت نگاهشان به این شخصیت متضمن این معناست. این فرد عملاً متعهد است که این گروه را به آرزو و پیروزی مورد امیدشان برساند.

عملاً قهرمان است که پیشواست- پیشوای زندگی سیاسی، پیشوای استقلال و پیشوای جامعه است- و مردم در هر وضع و گرفتاری متوسل به او می‌شوند که شایسته‌ترین افراد است. این قهرمان سیاسی، قهرمان ملی، قهرمان نژادی، قهرمان مذهبی، قهرمان اجتماعی گروهی از جامعه است، که چه حکومت یافته باشد و چه نباشد، چه سرنوشت مردم را به دست داشته باشد و چه نداشته باشد، هدفش به دست آوردن زمام سرنوشت مردم است و گذر دادنشان از وضع بدی که دارند، به وضع بهتری که آرزو می‌کنند.

نوع سوم:

که به نظر من شبیه‌ترین نوع است به امامت در اعتقاد و تلقی ما- و نوعی بی‌نهایت حساس و دقیق و مهم که به دقت فراوانی نیازمند است- عبارت است از تجلی ایده آلی آرزوهای افراد انسانی برای تحقق همه کمالهای مطلوب در انسان.

در بحثی با عنوان "علی حقیقتی بر گونه اساطیر" گفتم که انسان همواره احساس می‌کرده است که از زندگی و طبیعت و موجودات و پدیده‌های طبیعی که می‌بیند،

بزرگتر، شریفتر، عالتر و حتی از آنچه هست متعالتر است- و باید هم متعالتر باشد- و احساس می کرده است همه کسانی که در اطرافش هستند، نقص دارند و آن چنان که یک "انسان" باید باشد، نیستند و همین احساس کمبود او را متوجه ماوراءالطبیعه- که جهان کمال و بی نقص و بی کمی است- کرده است. و اعتقاد به انسانی که باید باشد و نیست، او را همواره متوجه و نیازمند انسان کامل کرده است. این انسان کامل در خدا شدن آنها، رب النوعها، شخصیت پرستیها و در "قهرمان را به صورت خدا یا رب النوع، درآوردن" ها، وجود داشته است و همیشه نیاز انسان را به انسان کامل- انسانی جامع تمام کمالات و فضایل انسانی، که انسانها یا ندارند و یا کامل ندارند- پاسخ می گفته است. تلاش روح انسان برای رفتن به سوی "کمال" هنوز هم هست و به صورت علمی در قرن نوزدهم و در جامعه شناسی قرن نوزدهم، ادامه می یابد.

جامعه تکامل می یابد، روابط اجتماعی و فرهنگ و تمدن و صنعت و علم کامل می شود، اما انسان، ابعاد گوناگونش را از دست می دهد و "یک بعدی" می شود. بسیاری از قدرتها و فضایل معنوی و روحیش ضعیف می شود و له می شود، "کسر" می شود، از دست می رود.

الیناسیون (Alienation)

بحثی است مربوط به انسان در تمدن امروز، در رابطه با ماشین و در رابطه با این نظم دقیق ماشینی و مکانیکی که بر روح و اندیشه انسان تحمیل شده است. و در این تحمیل، انسان است که دارد خرد و ذلیل و کاسته و یک بعدی می شود. الیناسیون یعنی فرد انسانی که دارای نیروها و فضایل طبیعی و عواطف گوناگون و قدرتهای درک و احساسات مختلف است در رابطه با ابزار ماشین، با تشکیلات اداری و با جامعه بسیار مصنوعی، آن همه را از دست می دهد و کم کم از خود بیگانه می شود، و بسیاری از نیروها و احساسات انسانی در اثر عدم استعمال ضعیف می شود و از بین می رود. و بعد در وجهه ای که نوع کارش ایجاب می کند، رشد اضافی زائد می یابد و در وجوه دیگر معطل می ماند. و از این مهمتر اینکه انسان دارد به از بین رفتن انسانیتش تهدید می شود. به این ترتیب که در برابر ماشین، اندک اندک شخصیت ماشین در شخصیتش حلول می کند، و بعد از مدتها، خودش را نه "من" که ابزاری از ابزارهای ماشینش احساس می کند. و به قول لوی استروس در یک سازمان بانکی، یا اداری بسیار مفصل، که هزاران گیشه دارد و روابط عجیب و غریب و پیچیده اداری، کم کم خودش را نه "من" آقای محمدعلی، فرزند آقای محمدتقی که بیشتر "آقای گیشه ۳" احساس می کند.

اینجاست که چون ماشینش پنچر می‌کند، می‌گوید: من پنچر کردم، و خودش را رئیس فلان و کارمند فلان می‌داند، نه آن خود انسانی با خصوصیات مشخصی که از دیگران جدایش می‌کند.

"الینه شدن"، حالتی است چون "جن زدگی"، با این تفاوت که آنجا، جن در شخصیتی حلول می‌کند، و اینجا، "ماشین"، "سازمان اداری امروز". و آن وقت، همه مجنون زندگی، مجنون روابط اداری و جن زده جنهای امروزمین می‌شویم. این مسأله کاملاً علمی است. این است که جامعه شناسی - بالاخص روانشناسی - امروز به شدت در جستجوی انسان کامل است. مخصوصاً که جامعه فرد را چنان تکامل می‌دهد که روز به روز از آن انسان کامل دورش می‌کند.

عرفان ما، این انسان را "انسان کامل" می‌نامد. و برای اولین بار شاید "فارابی" است که این اصطلاح را به کار می‌گیرد. اما این مفهومی است که در همه فرهنگها و همه مذاهب وجود دارد. و انسان همیشه به دنبال انسان کاملش می‌گشته است، که "انسان کامل" یک نیاز دائمی غریزی فطری همه افراد انسانی - در طول تاریخ - بوده است، برای شناختن، ستایش کردن، پرستیدن و اعتقاد داشتن و توسل جستن به او:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می‌نشود، گشته ایم ما گفت آنکه یافت می‌نشود، آنم آرزوست

و انسان کامل را گاه به صورت موجودات ماورایی و رب النوعها، و گاه به صورت قهرمانهای اساطیری، و گاه در هیأت شخصیهایی که در آنها فضایی (است) بیشتر و عالتر از آنچه که هست - فضایی که می جوید و نمی یابد -، سراغ می کرده است.

و مهمتر از این - که روشن کننده این مبحث است - این است که در مذاهب عرفانی هند - که اصولاً مفهوم "من" و شخصیت را دربر داشته اند - و حتی در مذهب بودایی که مفهوم مشخص خدا را طرح نمی کند، نیز، کوشش برای یافتن انسان کامل را می یابیم. و خود "بودا"، به عنوان انسان نیروانایی، منجی و مراد بشریت تلقی می شود و معبود قرار می گیرد. چه، تمام فرهنگ و مذاهب عرفانی شرق بر اساس ستایش قطب، ابدال، و مراد و پیر، به وجود آمده است.

در تمام طول تاریخ، همه مذاهب در آرزوی قهرمان نجاتبخش اند. همه مذاهب، انسان برتر، انسان کامل و انسان نجاتبخش دارند. همه او را ستایش می کنند. و به عقیده و سلیقه خویش انسان کاملشان را یا در آینده می جویند، یا در گذشته و یا در عالمی بالاتر از این عالم. بنابراین، انسان در حساسترین و عمیقترین تلاشهای روانی، تلاش برای کسب کردن یا ساختن انسان مطلق یا متعالی - یعنی "انسان کامل" - بوده است.

اما چه نیازی انسان را و می داشته است تا به جستجوی "انسان کامل" برآید؟ اول بیزاری همیشه از انسان ناقص، و از نقص خویش، دیگر - نیاز فطریش به اینکه همواره

دوست دارد معنویات و فضایل و تعالیه‌ها و تقدسها را به صورت عینی و محقق در زندگیش حس کند و بشناسد. و سومین دلیل - که بیشتر به بحث رهبری "من" مربوط می‌شود - پاسخ یابی برای پرسشهایی از این نوع است: "منی که بیزارم از آنچه هست و از آنچه که در آن گرفتارم، و آرزومند نجات، کمال و برخورداری از فضایل و رسیدن به کمالهای مطلوب و ماورایی هستم، چگونه بیندیشم؟ چگونه باشم؟ و چگونه نجات یابم؟... من می‌خواهم انسان برتر بشوم، مثل کی؟ الگویم کو؟ سیمای انسان کامل - انسانی که او بدان عشق می‌ورزد - پاسخگوی این همه است.

پیش از این گفتیم که جامعه‌ایده آل اسلام نه یک گروه ناسیونالیستی، یا اجتماعی (سوسیته) است و نه جامعه‌ای بر اساس اشتراک زبان و فرهنگ و خون و تاریخ، و نه بر اساس اشتراک در شکل زندگی، شکل کار و نقشی که افراد در تولید بازی می‌کنند، بلکه جامعه‌ای است که در آن، افراد انسانی با هم متعهدند که در یک رهبری مشترک گرد آیند، و متعهدند که زندگی را نه سعادت‌ی آرام، که سعادت‌ی متحرک، نه آسایش در "بودن" که کمال در "رفتن" و نیل در مراحل عالی و متعالی کمال بدانند. بنابراین مهمترین مسأله‌ای که در جامعه اسلامی مطرح است، "امامت" و رهبری و پیشوایی جامعه اسلامی است.

اکنون برای این دو پرسش: ۱- رهبری امت چگونه باید باشد؟ ۲- رهبر چگونه باید تعیین شود؟ پاسخی بیابیم.

رهبری در امت

برای روشن شدن مسأله رهبری در امت باید امام را شناخت. همان طور که اسلام برای جامعه اصطلاح خاصی دارد، در برابر اصطلاحات مشابهش یعنی جامعه، ناسیون، قبیله، ملت، شعب، طایفه و... امثال آن، برای رهبری این جامعه، یعنی امت هم اصطلاح خاصی دارد. در برابر حاکم، زمامدار، پیشوا، سید، زعیم، رئیس، عظیم، پادشاه، قیصر، رئیس جمهور، فرمانده... اصطلاح "امام" را دارد. و این اصطلاح نیز همه معانی گوناگون و سرشاری را که در "امت" طرح است واجد است و همان امتیازاتی که در اصطلاح امت هست و بینشی که در آن نهفته است، اصطلاح امام نیز نسبت به دیگر اصطلاحات مشابه و معادلش در تلقیهای گوناگون و فرهنگها و مکتبهای مختلف اجتماعی و سیاسی و علمی داراست.

بنابراین امام شناسی ضروریترین و فوریتترین مسأله ای است که برای انسان مسلمان در جامعه اسلامی یعنی "امت" مطرح است. خوشبختانه از نخستین ایام که تاریخ اسلام تکوین می یابد متفکرین و رهبران و دانشمندان، حتی در صدر اسلام یعنی میان اصحاب کاملاً به عظمت و حساسیت نقش امام پی برده اند. امام صادق در این باب حجت که

دوسوم متن اصول کافی را تشکیل می‌دهد و مهمترین و قابل دقت‌ترین فصل این کتاب بزرگ به شمار می‌آید، خطاب به یکی از اصحابش درباره امامت و اهمیت و ارزش اصل بزرگ رهبری در اسلام مثال می‌زند:

"انسانی که امام خود را نمی‌شناسد بمانند گوسفندی است که شبان خود را گم کرده باشد. این انسان، اگر خداپرست هم باشد، اگر موحد و مسلمان هم باشد، و اگر به دقت همه اصول اسلامی را بشناسد و باور داشته باشد و به همه احکام هم عمل کند اما در زندگی امامش را نشناسد مانند گوسفندی است که گله خود را گم کرده باشد. این گوسفند، آواره است؛ مدتها، شبها و روزها، در صحراها و دشتها و چراگاهها و مزرعه‌های بیگانه باید سرگردان و آواره بگردد تا به گله‌ای برخورد و مدتی خود را در این گله مشغول دارد و تحت رهبری چوپانی درآید؛ ببیند این چوپان او را به چراگاهی بیگانه، و دهی بیگانه، کشانده است و پس از مدتها بیدار شود و ببیند که این شبان، شبان او نیست و این گله، گله او نیست و سپس از آنها جدا شود و در پی گله خود و شبان خود، سر به صحراها و بیابانها نهد. سر درگم و راه گم کرده تا باز به چوپانی دیگر و گله‌ای دیگر برسد و پس از مدتی که فریب گله تازه و چوپان تازه را می‌خورد باز دردناکانه احساس می‌کند که این گله، گله او نیست و این چوپان، چوپان او نیست و او را به سرزمین خود و خانه خود هدایت نخواهد کرد. و باز مأیوسانه از این گله و

چوپان برمی گردد و آواره و پریشان در بیابانهای وحشت و صحرای نومید و بیگانه به دنبال گله خود و شبان خود سرگردان، تا بالاخره، به کام گرگ می افتد. " ...

این مثال به اندازه ای عمیق و پرمعنی و غم انگیز است که تاریخ و سرنوشت انسانها در طول تاریخ، از گذشته بسیار دور تا کنون، شاهد انسانهایی است که سرگذشت و سرنوشت این گوسفند تنهای آواره را داشته اند و از این گله به آن گله و از فریب این چوپان به فریب آن شبان سردرگم و پریشان شده اند و سرنوشتشان کام درنده گرگ شده است و به تعبیر صریح و دقیق ماکیاولی: کام شیر یا دام روباه!^۱

در اینجا باید توضیح بدهم کسی که دارای اعتقاد خداپرستی و اعتقاد مذهبی درست هم هست و خوب هم عقایدش را می شناسد، اگر امامش را نشناسد و رهبریش را تعیین نکند سردرگم است، گمراه است. یعنی از عقاید و ایمانش بدان عقاید طرفی برای زندگیش، نمی بندد.

چهره "حر"، در میان همه چهره های بزرگ تاریخ اسلام، چهره ای است کاملاً مشخص و مستقل و مجزا، و داستانش، داستان بسیار زیبایی است، و نقشش در کربلا،

^۱. شهزاده (Le prince)، اثر ماکیاولی.

زشت‌ترین و جنایتکارانه‌ترین و نیز زیباترین و عظیمترین نقشهاست. مردی است که فاصله جنایت تا خدمت، فاصله آلت فعل بودن یزید تا صحابی حسین شدن و فاصله شرارت تا شهادت و فاصله درنده‌ای کثیف و مأمور معذور جلادی تا انسان بزرگ و آزاد و متعالی جانباز را در یک نیمروز و با یک "انتخاب" تعیین کرده و طی کرده است!

این مرد در صبح عاشورا یکی از افسران ارتش یزید است و بعد از چند ساعت یکی از قربانیان بزرگ و بنام صف امام حسین است و یکی از عزیزترین یاران او.

فاصله ای چنین عظیم را در فرصتی یک ساعته یا دو ساعته چگونه طی کرد؟ آیا عقاید فلسفیش در اثر مطالعه یا تلقین تغییر کرد؟! آیا بینش اعتقادی مذهبییش تغییر کرد؟ آیا احکام فقهی که بدانها عمل می‌کرد تغییر کرد؟

هرگز، در "حر" روز عاشورا، و "حر" روز تاسوعا هیچ تغییری رخ نداد، جز تغییر رهبری. در این دگرگونی عظیم، تنها و تنها، رهبری است که تغییر کرده است و این تغییر رهبری است که فرد جنایتکار را برکشیده و تا بلندترین و متعالیترین مقامی که انسان می‌تواند در زندگیش بدان راه یابد، بالایش برده است. تغییر رهبری، از کسی که با ید به لعن ابدی تاریخ گرفتار می‌شد، انسانی ساخت که در تاریخ چهره الهام بخش انسانیت و فداکاری و شرافت شد.

داستان "حر" بازگوی این حقیقت است که تغییر رهبری و دانش یک رهبری درست، تا چه حد می تواند در انسان تأثیر داشته باشد.

داستان "حر"، داستان همه انسانها و داستان تمامی اجتماعات بشری، در برابر بحث امام شناسی، می تواند مثال بسیار خوبی باشد.

اعتقاد به قهرمان، اعتقاد به شخصیت برجسته، به انسانهایی که مثال انسان، مثال اجتماعات انسانی در طول تاریخ قرار گرفته اند، نمونه های مختلف دارد. چرا که اصولاً انسان موجودی است مطلق ساز و مطلق دوست و اگر مطلق را نیابد، در خیالش می سازد، زیرا روح او، همواره - و بی نهایت - در تلاش ستایش و پرستش فضایل مطلق و زیباییهای ماورایی است. و یکی از نیازهای روانی انسان، برای زندگی، شناختن و ستودن انسانهای بزرگ است. انسان همواره دوست دار امام بوده است، و در صدد یافتن و داشتنش. در طول تاریخ هرگز بشری نبوده است که ستایشگر امام، یا امامهایی که داشته - یا در خیالش ساخته - نبوده باشد. و همواره نیاز به "امام"، به شکل قهرمان دوستی، رب النوع پرستی، شخصیت پرستی - به صورت مثبت و منفی، درست و انحرافی - در تاریخ و فرهنگ، و مذاهب وجود داشته و دارد.

یکی از اساسیترین اصول روانشناسی انسان، عبارت از مجسم کردن و جسمیت دادن به معانی مجرد است^۱.

به جای "بزرگ بودن"، "فداکار بودن"، "جانباز بودن"، "شرافتمند بودن" و... دوست دارد که "بزرگی"، "فداکاری"، "جانبازی"، "شرافت" ... را در یک سیما، در یک شخصیت فداکار و بزرگ و جانباز و شرافتمند... ببیند. که بدین شکل هم می تواند معانی مجرد را احساس کند و هم معانی با پیدا کردن تحقق عینی در روح او، تحرک و تأثیر شدید می آفریند.

این است که "آدلر" - یکی از روانشناسان تربیتی - می گوید: از بزرگترین مایه های تربیتی روح بشر که انسانها را از مرحله پست به مراحل متعالی در راه فضایل بزرگ انسانی کشانده، اعتقادشان به انسانها یا موجودات متعالی برجسته - ابرمرد، ابرانسان - بوده است. که انسانها با اندیشیدن و عشق ورزیدن به "انسانهای مافوق" و یا "مافوق انسانها"، و ستایش دائمی آن شخصیتها روح خویش را تلطیف می کرده و به آن معانی عادت می داده اند.

Personnification de L'idee .^۱

یکی از مایه‌هایی که "آدلر" می‌گوید، رب النوعهای خیالی بوده است، که انسانی که امام نداشته - با داشته و نیافته - ضرورت شناختن و نیاز به چنین شخصیت‌های برجسته ممتازی را احساس می‌کرده است تا الگویی بیابد برای "بودن" و "آرزوی چنان فضایل و خصوصیتی داشتن" را در خود برآوردن. این رب النوعهای فضایل، قهرمانهای تاریخ بشری هستند و الهام دهنده فضیلتها، و چه راست باشند، چه دروغ، چه شایسته این فضایل باشند و چه نباشند - که نبوده‌اند - ولی نیاز انسان موجب آن شده که فضایی را که این قهرمانان در طول تاریخ نداشته‌اند، به آنها بچسبانند و بعد آن صورت قهرمانی را که در خیال خود می‌ساخته‌اند بستانند و بپرستند.

انتظار

قهرمانان اساطیری و قهرمانان تاریخی، در هر ملتی، و هر فرهنگی بوده‌اند. این قهرمانان، همیشه، در هر فرهنگ و مذهبی، سرچشمه الهام معانی بزرگ انسانی در میان مردم و در نسل‌های پیاپی ملتها و اقوام بوده‌اند. این قهرمانان از یک نظر به دو دسته تقسیم می‌شوند. قبلاً گفتم که ضرورت و نیاز انسان به الگوداشتن، نیاز به مظهر تمام فضایل داشتن برای پرستیدن این مظهرها، یا تقلید از آن، موجب آن شده که امروز، در طول تاریخ، فرهنگها را به دو دسته تقسیم کنیم: یکی فرهنگهای هندی، یا آریایی، دیگر فرهنگهای سامی و آرامی.

یکی از خصوصیات و برجستگیهای مذاهب سامی این است که انسان در این مذاهب، چشم انتظار شخصیت‌های برجسته ای است " که بیایند و او را نجات بدهند. زیرا فکر نجات از قدیمترین اندیشه‌های انسانی تاکنون است.

این عقیده را در کتیبه ای از هفت هزار سال پیش، در بین النهرین می‌بینیم و در آثار "آلبر کامو" هم می‌بینیم، به عنوان اساسیترین نیاز انسان یعنی نجات. برای رستگاری و نجات، اندیشه سامی همیشه انسان را منتظر می‌گذارد. دعوت می‌کند که شخصیت برجسته ای، منجی بزرگ ماوراء انسانی‌ای، انسان مافوق یا مافوق انسانی، بیاید و دست او را بگیرد و یا راه نجات را از او بجوید. از این روست که همواره مذاهب، انسان را دعوت می‌کنند به پیروی از این انسانهای بزرگ و توسل به این منجیان بزرگ، که بیایند و انسان را از وضع ناخوشایند و اسارت بار کنونی، رهایی دهند. از ذلت، از پستی، از مادیت، از وحشیگری، از ستم و جهل و بردگی، از ابتدال زندگی زشت و خشن و بیهوده خاکی به سوی آزادی، رستگاری، فضایل، کمالهای مطلوب، و در یک معنی مشترک مذهبی: بهشت.

در مذاهب هندی برعکس است. دعوت این مذاهب این است که منتظر بیرون نباشید، چشم انتظار منجیان خارج نشوید، دستی از غیب بیرون نمی‌آید که شما را نجات بدهد، راه نجات آن است که در خود فرو بروید و خود را بکاوید و با ریاضت و

خودسازی، خود را چنان بسازید که شایسته نجات شوید و به عبارت دیگر در خود چندان غرق شوید و بگردید و بجوید تا راه نجات را که از درون آغاز می شود بیابید. بنابراین، مذاهب هندی انسان را دعوت به انتظار، نیاز به سرمشقها و الگوهای فضایل انسانی یا دعوت به شخصیت بزرگی - که باید انتظارش را داشت تا او راه نجات را بنماید، و ما را به رستگاری یا نجات بخواند - نمی کند و انسان را منتظر چنین شخصیتی نمی گذارد، بلکه او را متوجه خودش می کند. اما در همین مذاهبی که به انسان می گویند: "منتظر کسی نباش، نیازمند منجی نیستی، به انسان کاملی که از او تقلید کنی و او را بستایی، نیاز نداری، باید خودت را خود بسازی و خوشتن راه خود نجات بدهی"، می بینیم که بیش از مذاهب ما، شخصیت پرستی پدیدار شده است. و با اینکه مذاهب هندی بخصوص مذهب بودا خدا را به طور مشخصی مطرح نمی کنند، بیش از ما که خدا در مذاهبمان به صورت موجودی مشخص وجود دارد و به آن معتقدیم و بیش از ما که منتظر منجی و یا ستایشگر قهرمان بزرگ انسانی هستیم، شخصیت پرست هستند. و هر بودایی در نمازش بتی از بودا در برابر خویش قرار می دهد و او را می پرستد. در معابد ما - که هم از امام تقلید می کنیم و هم به پیغمبر نیازمندیم؛ و برای رستگاریمان در ماوراء این دنیا و در همه هستی و زندگی نیازمند موجود متعالی به نام خدا هستیم - هیچ شخصیتی و هیچ چهره ای وجود ندارد. اما در معابد کسانی که مذهبشان آنها را به خود

می خواند تا در خود فرو روند، و به خدا و پیغمبر و امام و منجی چشم نداشته باشند، پر است از چهره‌های بودا و یا قدیسین مذهب. چرا؟

ملاک و محور مذاهب هندی بر اساس این است که هرکسی مسئول نجات خویش است و احتیاج به رهبر و منجی ندارد، ولی نجات فرد موکول شده است به راهبر، به مراد، به قطب، به پیر، به مرشد، به ابدال، به بدیل. در برابر فرد هندی، یک سلسله طولانی از شخصیتها وجود دارند که او را از این دنیای "کارما"، دنیای "سام سارا" (Samsara) - که دنیای مادی پست است - تا دنیای متعالی، دنیای "نیروانا"، دنیای نجات، دنیای رهایی و آزادی و آرامش، ببرند. در مذهبی که می گوید برای رفتن از دنیای "سام سارا"، یا از این دنیای Carma، برای رسیدن به موکشا (نجات) و نیل به دنیای "نیروانا"، به منجی، به کمک، به شخصیتهای بزرگی که بتوانند الگو و نمونه نجات بشوند، نیاز نداری و باید فقط به خودت متکی باشی، عده زیادی دلال وجود دارد. و می دانید که همین طرز فکر وقتی وارد اسلام شده شخصیت پرستی صوفیانه را به وجود آورد و سلسله مراتب مقامات تصوف را. این است که صوفیه، بیش از تمامی فرقه‌ها مان، شخصیت پرستانند، آن چنان که شخصیت بزرگی چون "مولانا"، با چنان احساس و نگاه و تلقی‌ای به شمس تبریزی، عشق می‌ورزد. تا آنجا که می گوید: "شمس من و خدای من"، و خویش را بنده شمس می‌داند و شمس را نه تنها منجی، بلکه خدا و آفریننده و سازنده و نجات دهنده خویش می‌شمارد. و حافظ به تقلید از

همین طرز فکر می گوید "به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید"، یعنی انسان در برابر مرشد، در برابر رهبر و در برابر مرادش این همه تسلیم شود که حتی اگر مرادش او را به زشت ترین و پست ترین گناه دعوت کرد، بی تعقل و قضاوت، فرمان برد. حتی اگر مراد به مسلمانی بگوید: سجاده ات را با شراب رنگ بزن، باید بکند، چون مراد گفته است. عقل و اراده و تصمیم شخصی در اینجا فضولی است. این حالات انحرافی و افراطی - بخصوص در مذاهبی که به "خود" دعوت می کند، حاکی از یک نهاد خاص انسان است که انسان را هرگز نمی شود از سمبل، نمونه و مظهر بی نیاز کرد. و اگر نمونه واقعی نداشته باشد، در ذهنش به خلق نمونه های خرافی و موهوم می پردازد. اگر از مردم بخواهیم که نمونه نداشته باشد، خود به جای نمونه، مراد می سازند؛ از انسان عادی چون شمس تبریزی، یا ابویوسف خدا می سازند. زیرا انسان نیازمند است که کسی را داشته باشد - یا کسانی را - تا در چهره آنها نقش حیات خویش را بخواند و در زندگی آنها، مسیر زندگی خود را تعیین کند و بودن خویش را بر "بودن" او تکیه دهد و "شدن" خویش را بر انگاره "او" شکل دهد.

چرا انسان در جستجوی قهرمان، و قهرمان پرست بوده است؟ روانشناسان تحلیلهای روانی کرده اند و یکی از تحلیلهای بسیار مشخص و مهم و برجسته، نظریه "آدلر" است - و شبیه این، نظریه نیچه، شیلر و هگل است، که همه آنها به قهرمان معتقدند - که می گویند: "انسان، که همواره به دنبال قهرمان می گشته و قهرمان را می ستوده است، به

خاطر عشق و نیاز او بوده است به قدرت، و چون خود را ضعیف می‌یافته و احساس حقارت می‌کرده است، ناچار احساس ضعف و حقارت خویش را با ستایش و پرستش قهرمانان که مظهر شکوه و قدرت‌اند، تشفی می‌داده است. بنابراین ستایش قهرمانان در تاریخ و جستجوی همیشه انسان برای یافتن و ستایش و پرستش قهرمان در فرهنگها و مذاهب، ناشی از احساس ضعف و حقارت انسان است.

این نظریه تا حدی درست است و تا حد زیادی، نادرست، چرا که انسان، تنها و تنها به قدرت نیازمند نیست، که بیش از قدرت به فضایل و زیبایی و قداست نیز نیازمند است. من معتقدم و در طول تاریخ هم نمونه‌های فراوان دارم، و حتی همه تاریخها و فرهنگها، مثالی است برای اثبات نظر من که انسان پیش از آنکه به قدرت و پیش از آنکه حتی به زندگی مادی، ارزش نهد، و بدانها بیندیشد، به قداست، زیبایی، علو، مطلق و پاکی می‌اندیشیده است.

در اولین تقسیم بندی جهان مادی، انسان بدوی- انسانی که لباس نداشته و به جای زبان، مشتی اصوات داشته است- در قبایلی که لوی برول و اسپنسر و امثال اینها تحقیق کرده‌اند، جهان را به مقدس و نامقدس تقسیم کرده است و اشیاء را به مادی (Profan) و قدسی (Le Sacre). البته این تقسیم بندی غلط است، چرا که زائیده طرز تفکر او هنوز در مرحله پست است، اما این نیاز انسان به پرستش قدس و قداست

(Le Sacre) است که خود "دورکیم" می‌گوید، مبنای همه مذاهب و همه اجتماعات، پرستش قداست است. این بزرگترین عامل و انگیزه رفتن و ستودن مقدسها و چهره‌های مقدس و پدیده‌های مقدس و دنیای مقدس است. بنابراین انسان، تنها ضعف خویش و نیاز به قدرت را احساس نمی‌کرده است، که باید قهرمانانش، قهرمانان مقتدری باشند تا با پرسشی قهرمانان نیرومند، احساس ضعف خویش را پاسخی یافته باشد. هرگز، تنها، این نیست. بلکه انسان همواره در تلاش و در آرزوی رسیدن به قدس، زیبایی، عشق، به شکوه عظمت‌های مطلق ماورایی و ماوراءالطبیعی بوده. و این تلاش موجب آن شده که با ستایش، با شناخت و با توسل و قرابت به این موجودات مقدس، به این چهره‌های انسانی یا غیرانسانی مقدس، کمبود خودش را جبران کند، یا خودش را از این زندگی که مقدس نیست، یا نسبی است، یا ناقص یا ضعیف، یا زبون و یا پلید است، به آن زندگانی ماورایی کامل و پرشکوه و بزرگ و قابل ستایش برساند. و بزرگترین دلیل اثبات نظریه من این است که اولاً همه معبودها و همه شخصیتها و رب النوعهای انسان مظهر قدرت نیستند، غالباً مظهر ظرافت، زیبایی و... اند؛ دوم اینکه مجموعه اسامی که برای خدایان در مذاهب و اساطیر وجود دارد بیشتر صفاتی هستند که حاکی از عشق، جمال، شکوه، مهر پدری، بزرگی، هدایت و امید و قداست‌اند.

این عامل اساسی است و این عامل موجب شده است که انسان همواره نیازمند شناختن و داشتن چنین چهره‌های بزرگی باشد. و به میزانی که قدرت منطقی داشته و به میزانی که فرهنگ و معرفت و تفکر و تعقلش قوی بوده، قهرمانانی مطابق سلیقه‌اش ساخته، یا می‌شناخته، یا می‌پرستیده و یا داشته است. بنابراین نه تنها در اقوام بدوی، نه تنها در تمام اقوام متمدن تاریخ گذشته است، نه تنها در همه مذاهب - حتی مذاهبی که قهرمان را نفی می‌کنند، چون مذاهب بودایی - بلکه در میان متفکرین و فلاسفه امروز دنیا، در قرن نوزدهم و بیستم نیز، احتیاج به قهرمان، قهرمان پرستی و اعتقاد به قهرمان از لحاظ فکری و روانی، هنوز وجود دارد و زنده است. بزرگترین متفکرین قرن نوزدهم چه کسانی هستند؟ هگل، نیچه، شیلر، آدلر، کارلیل، رومن رولان... اینها همه کسانی هستند که دنبال ابرمردند و می‌گویند انسان برای اینکه بهتر زندگی کند، و برای اینکه انسانهای ذلیل زبونی را که به پستی خو کرده‌اند و به آن قانع‌اند، به عظمت و شکوه براند و آشنا کند، باید "ابرمرد" داشته باشند، "سوپرمن" داشته باشند، یعنی انسان مافوق، باید نمونه‌ها و مظاهر مقدس متعالی داشته باشند که با توسل به این رهبران و این شخصیت‌های بزرگ، زندگی خود را از مرحله ذلت و ضعف و زبونی و آشنایی و خو کردن به زشتیها، به مرحله متعالی - به مرحله ای که آنان قرار دارند - برسانند.

این اعتقاد بزرگترین متفکرین قرون جدید است. "کارلیل" می‌گوید: "به من می‌گویید تاریخ چیست؟ من نمی‌دانم تاریخ چیست، اما می‌دانم در زمان، در میان همه"

انسانهایی که آلت دست بوده‌اند و خود هیچ نبودند، مردانی، انسانهایی بزرگ پدیدار شده‌اند که انسانهای متوسط و پست تاریخ را به ساختن تاریخ واداشته‌اند. بنابراین تاریخ عبارت است از مخلوق قهرمانان تاریخ به وسیله مردم متوسطی که اگر این قهرمانان نبودند این مردم متوسط جز یک زندگی حیوانی یکنواخت هیچ نداشتند."

من نمی‌خواهم بگویم که این سخن درست است زیرا من آگاهم که فاشیسم نیز استدلالی شبیه به این دارد و من دشمن فاشیسم هستم - نادرستش را بعد خواهم نمود - ولی می‌خواهم بگویم که هنوز نیاز به قهرمان و ستایش و پرستش قهرمان، نیاز روحی و فکری انسان است. و حتی متفکرین و نویسندگان مدرن ما به این مسأله به دقت و جدیت می‌اندیشند.

می‌خواهم این را بگویم که متفکران بزرگ امروز بسیاری که از ارزش شخصیت‌های بزرگ سخن می‌گویند. "امرسون" می‌گوید: تاریخ هیچ نیست، جز زندگی قهرمانان و بر اساس همین طرز فکر بود که "کارلیل" کتاب "قهرمانان و ستایش قهرمانان" را نوشت. که یکی از این قهرمانان انتخابی او، پیغمبر اسلام است همراه با علی، که می‌گوید: "در آن لحظه (لحظة اعلام دعوت پیغمبر و بیعت علی خردسال) این دست کوچکی که در میان آن دست بزرگ قرار گرفت، مسیر تاریخ بشر را عوض کرد."

"امرسون" کتابی دارد به نام Les Representantes de L'humanite یعنی معرفها و نماینده‌ها و مشخص کنندگان نوعیت انسان یا انسانیت، که بی نهایت با آنچه که من دربارهٔ امام می‌اندیشم شبیه است.

یعنی انسانها- افراد انسانی- معرفهایی دارند، الگوهای دارند- "آدم"- انسان یعنی او! دیگران در این مرحله نیستند و می‌کوشند تا با تقلید از این الگوها، خودشان را از مرحلهٔ پست و نزدیک به حیوان به مرحلهٔ معرفها و مشخصهایشان (Representant) برسانند. امرسون می‌گوید: (Representants)، یعنی آنها که انسانیت را Representer می‌کنند، آنها که انسانیت را مشخص می‌کنند. نمی‌گوید مشخص کنندگان یا نمایندگان انسانها، می‌گوید معرفهای انسانیت، یعنی انسان بودن یک مرحلهٔ ایده آل متعالی از مجموعهٔ فضایل بزرگ انسانی است که این مرحله و این فضایل بزرگ انسانی بر چهرهٔ یک عده از اشخاص در طول تاریخ مشخص شده است. انسانهای دیگر هیچ کدام در این مرحله نیستند، و هیچ کدام دارای این همه فضایل- از لحاظ کمیت نه از لحاظ کیفیت- نیستند. اما همه در آرزوی تقرب و توسل به این مرحله و این Representant ها و این معرفها هستند، و با ستایش آنها و با دوستی آنها می‌کوشند تا خود را از مرحلهٔ مادون انسانیت به آن قله‌های معرف انسانیت برسانند. بنابراین انسانیت موهوم نیست، انسانها موهوم‌اند، انسانیت در چهرهٔ عده ای از افراد انسانی تحقق دارد و این معرفها درست مانند نمودارهای سر راهشان، مانند پرچمهایی

که نهایت و مقصد و وطن ایده آل آنها را به آنها نشان می‌دهد - مانند این معرفها، این نمودارها- در برابر افراد انسانی قرار دارند. و افراد انسانی به وسیله آنها مسیر راهشان را تشخیص می‌دهند و با شناختن و ستودن آنها به اخلاق آنها متخلق می‌شوند.

این طرز تفکر و نظریه امرسون است، اما آیا واقعاً انسان امروز که از لحاظ تعقل و از لحاظ بینش علمی تکنیکی به این قدرت و عظمت رسیده، نیاز به الگو دارد و به چنین Representantها و معرفهای انسانیت احتیاج دارد؟

انسان امروز که دارای منطقی با این قدرت هست، باید سرمشقی داشته باشد تا بر اساس آن سرمشق خودش را بسازد، خودش را پرورد. اگر فقط عقلمان به چشمان باشد، نه، انسان امروز به هیچ چیز نیاز ندارد. چون از شرق که به غرب نگاه کنیم انسان غربی را بی نیاز می‌بینیم. با این عظمت ساختمانها، عظمت تکنیک، عظمت هنر، صنعت و قدرت به هیچ چیز نیازمند نیست. اما اگر با چشم تیزبین متفکری که در خود غرب زندگی می‌کند و از درون، این ساختمان عظیم را می‌بیند و خود سازنده این عظمت و قدرت است، تمدن جدید، زمان جدید و امروز را نگاه کنیم، می‌بینیم انسان امروز بیش از همه انسانها، در همه دوره‌ها، به الگوی انسان بودن، نیازمند است، محتاج کسی که به او بنماید و بگوید که: انسان یعنی چنین، یعنی این.

چرا؟ چه پدیده تازه ای موجب (این امر) شده است؟ و اگر من بگویم اصولاً رنج و پریشانی تمدن جدید معلول نداشتن سرمشق زندگی و سرمشق معنویت و سرمشق انسانی و به قول امرسون، نداشتن معرفهای انسان بودن است، نه تنها مبالغه نکرده ام، بلکه تمام خصوصیات معنوی و رنجها و ناله های اروپا، پریشانیهای امروز اروپا، بدین وسیله توجیه و تعلیل علمی شده است.

در عصر حاضر سه مسأله هست که انسان امروز را بیش از همه وقت نیازمند به سرمشق کرده است، زیرا پریشانی انسان امروز نداشتن سرمشق است، این حرف را چه کسی می زند؟ گنون یکی از بزرگترین متفکرین امروز فرانسه می گوید: درد امروز انسان نداشتن قهرمان است^۱، قهرمان به معنی امروز. مسلماً قهرمان هر دوره ای مربوط به دوره خودش است و قهرمان هر فرهنگ و ملتی متناسب با نیاز و پسند و سطح فرهنگ و نوع بینش خاص آن بوده است. انسان امروز دردش چیست؟ رنجش چیست؟ اینکه "نمی داند چگونه باید باشد؟ نه اینکه نمی تواند چگونه باشد؟" زیرا امروز همه قدرتها

۱. برشت در "زندگی گالیله" فریاد می زند: "وای بر ملتی که نیازمند قهرمان است". این فریاد او گرچه می رساند که ملتها نیازمند قهرمان اند در عین حال اعتراض او که وارد هم هست به مفهم انحرافی قهرمان در فاشیسم و نازیسم است که...

را دارد، بیش از همه انسانها در همه دوره‌های پیش. اما نمی داند که چگونه باشد؟ این است که به قول ژان ایزوله^۱:

"امروز اروپا مانند یک شاهزاده بزرگی است که غرق سلاح و طلا و قدرت است اما از دردی می نالد که درمان ندارد". قدرت را و توانایی بر چگونه بودن را که امروز اروپا دارد و انسان متمدن امروز دارد با دانستن و آشنایی با چگونه بودن نباید اشتباه کرد! رنج انسان امروز این است که بیش از همیشه مقتدر است و می تواند خود را آن چنان که بخواهد بسازد اما نمی داند چگونه؟ زیرا به قول جان دیوئی انسان امروز از هر جهت در طول تاریخ مقتدرتر است، و راست هم هست، اما از همه وقت به قول او "اخلاق" و به نظر من حتی "علم اخلاق" در دوره جدید پریشانتر است.

علم اخلاق یعنی علم "چگونه باید بودن" انسان، این را نمی داند! حتی اساسیترین و بدیهیترین فضایل اخلاقی امروز مسأله ای مشکوک و متزلزل و مورد تردید است. حتی شخصیتی مانند سارتر که به عزیزترین و مقدسترین مسائل انسانی و اخلاقی که همه، همیشه بدان معتقد بوده ایم و هستیم، می تازد، که اینها قابل تحلیل منطقی نیست. در "دیوار" (Le Mur) از شخصیتی سخن می گوید که زندانی است و بعد فکر می کند

^۱ Jean Isoulet, La Sainte Cite .

که یعنی چه من رفقایم را لو ندهم و برای همیشه با این بدبختی در اینجا بمانم و دست به گریبان باشم؟ چرا من خود را به این بدبختی و فلاکت و رنج بکشانم؟ برای چه و که؟ در برابر چه؟ برای اینکه آزادی و آسایش عده ای دیگر را بخرم که یعنی چه؟ اول، تا اینجا حاضر می شود که الکی یک آدرسی را بگویند، مثلاً قبرستان شهر را؛ بعد می روند و اتفاقاً رهبر تشکیلات را آنجا گیر می آورند و زندانی هم که می بیند رفیقش به چنگ آمد، قاه قاه می زند زیر خنده و بعد هم به او می گویند شما بفرمایید بیرون.

چرا؟ زیرا امروز حتی برای دست زدن به فداکاری به این عظمت و انسانیت هیچ گونه "توجیه منطقی" ندارد. حتی انسان در برابر فضایی مانند دوستی دیگران، فداکاری برای دیگران و اعتقاد به اصول انسانی ای که همیشه بدیهی و مقدس بوده است متزلزل است. نمی داند واقعاً و منطقاً این گونه بودن و این گونه زیستن خوب است یا نه.

آلبر کامو، یکی از بزرگترین متفکران و نویسندگان نامی قرن حاضر در فرانسه، در سه کتاب خود: بیگانه (L'Etranger) و طاعون (La Peste) و انسان شورشی (L'Homme Revolte) چهار پنج جور "اخلاق" را توصیه می کند!

یک جا قهرمانی را می ستاید که تنها به خوردن، نوشیدن و خوابیدن و عیاشی و خودپرستی و لذت های فردی غریزی می اندیشد و بس، و بقیه را همه هیچ و پوچ

می‌شمارد. از نظر اخلاقی و فلسفه زندگی به اینجا رسیده است که مسائل معنوی و اخلاقی همه‌اش حرف است و حرف موهوم و بی اساس! زیرا واقعیت این است که چون من مورد حمله روزگار (تاریخ) قرار می‌گیرم و خواه ناخواه مرا نابود خواهد کرد. پس در این مجال اندک - از بودن تا نبودن - که سرنوشت حتمی من است و آن جا دیگر من نخواهم بود و وقتی نبودم هیچ چیز هم برای من نخواهد بود، پس بهترین راه و حتی تنها راه معقول و منطقی این است که من در این فرصت اندک حیات که به زودی صید تاریخ می‌گردد هرچه بیشتر کام خویش را از جهان بگیرم و به قول حافظ آنقدر که بتوانم وقت را غنیمت "دانم" زیرا همه چیز "نابود" می‌گردد، همه چیز واقعاً نابود می‌گردد و نابود خواهد بود و جهان هم پوچ و بی سر و ته و حساب و کتاب است^۱ و در آسمان هم کسی نیست، خبری نیست، هستی بی شعور و احساس است و به قول داستایوسکی - که سارتر هم بدان استناد می‌کند و آن را می‌پذیرد - "وقتی خدا در طبیعت نباشد هر کاری مجاز است" و خیانت و خدمت و فداکردن خود برای دیگران و فداکردن دیگران برای خود مساوی خواهد بود. چرا؟ چرا نه؟ زیرا دلیلی که نداریم: دیگر نمی‌شود اثبات کرد که چرا؟ و به چه دلیل؟ چگونه من به یک انسانی

^۱. چون بی سر و پا باشد اوضاع فلک چونین در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی!

می‌توانم منطقاً بقبولانم که تو خود را محروم کن، فداکن، بسوزان، شهید کن که عده‌ای دیگر می‌خواهند خوش باشند، برخوردار گردند و سالم و راحت بمانند؟ با چه استدلالی من می‌توانم این سخن را برای او تحلیل کنم و با چه منطقی او می‌تواند این عمل را برای خود توجیه کند؟

اصل فداکاری و ایثار اگر توجیه معنوی ماورایی نداشته باشد یک توجیه ناخودآگاه اجتماعی دارد یعنی جامعه است که این اصل را به عنوان "مقدس" به فرد تحمیل می‌کند زیرا به آن نیازمند است. اما وقتی فرد به خودآگاهی عقلی رسید و دریافت که قداست این اصول اخلاقی از نیاز و ضرورت جامعه سر می‌زند در برابر آن عصیان می‌کند و آن را غیرمقدس می‌بیند و یک غریزه روانی طبیعی یا یک تلقین سنتی و دینی و اجتماعی و یا پدیده‌ای نسبی و مصلحتی که از روح جامعه سرچشمه می‌گیرد تا فرد را به فداکردن خود در راه منافع و بقای آن وا دارد.

ولی همین قهرمان، باز جای دیگر طرز فکرش عوض می‌شود؛ کتاب طاعون را نگاه کنید: می‌گوید درست است که جهان خالی است و زندگی عبث و من قربانی بی دفاع تاریخ می‌شوم، اما جز من نیز قربانیان تاریخ بسیارند، پس در این غربت جهان و تنهایی زمین و در برابر هجوم قطعی و بی رحم تاریخ که همه انسانها را در زیر می‌گیرد و له می‌کند و می‌بلعد و دگر هیچ، سرنوشت مشترک، باید همه انسانها را که هم

سرنوشت‌اند و ستمدیدگان رقت آمیز و دردناک زمان، در هم بفشرد و به هم پناهنده کند و خطر مشترک از همه یک وحدت مشترک و پایگاه دفاع و لااقل اعتراض مشابه بیافریند و این است که هر فردی با دیگران پیوند می‌یابد و در برابر دیگران مسئول می‌شود و مسئله تعهد پیش می‌آید.

اما خودمانیم، با این مبنای اخلاقی که با قدرت قلم - و انشاء و فکر و ذوق آقای آلبرکامو خلق شده است می‌توان یک انسان آگاه و باهوش را و یا لااقل آدم عاقل را وادار کرد که به ایثار تن دهد؟ ایثار یعنی در لحظه ای که منافع خود با منافع غیر، تضاد پیدا می‌کند، منافع غیر را انتخاب کردن و بر خود مقدم داشتن و خود را محروم نگه داشتن. می‌شود به یک آدم منطقی هوشیار گفت که برادر، چون همه ما به وسیله تاریخ قربانی می‌شویم و تاریخ همه ما را هم سرنوشت کرده، و این وجه اشتراک تو را نسبت به دیگران مسئول می‌کند، پس زندگی و لذت و خانواده ات و ایده آل‌هایت و اصلاً جانت را در راه دیگران قربانی کن؟! این توجیهات فلسفی نه اخلاق می‌شود، و نه فداکاری و شهادت را می‌تواند توجیه کند، چون برای فرار از فداکاری هم صدها توجیه فلسفی وجود دارد و اگر هم نباشد امکان یافتنش هست!

این است که وقتی جهان بینی خدایی از میان می‌رود و ایمان نفی می‌شود، اخلاق زیرپایش خالی می‌شود و این است که هر یک از متفکرین امروز می‌خواهند برسند به

یک زیربنای اخلاقی و هر کدام که اصل اخلاقی فلسفی‌ای برای خود وضع می‌کنند، در کتاب دوم باز آن را نفی می‌کنند. نداشتن یک اصل، علت همه این پریشانی در اخلاق است. چه اصلی؟ چگونه باید باشیم! این پریشانی "چگونه باید باشیم" موجب شده است که انسان را در موقعی که بیش از همه تواناست، بیش از همه پریشان و بیش از همه دردمند نگه داشته است. چرا که در برابرش، امام یعنی نمونه و سرمشق چگونه زیستن، چگونه بودن نیست. به گفتهٔ پروفیسور "شاندل" (Shandel)، قهرمانان گذشته را همه شکستیم؛ همهٔ چهره‌های عظیم و مقدسی را که همواره ما خودمان را با ستایش آنها تکامل می‌بخشیدیم و همیشه در آرزوی تقرب به آنها، امید نجات از درماندن بی حیرت را داشتیم و با توسل و ستایش و پرستش و عشق بدانها، به این فضایل نزدیک می‌شدیم و خودمان را به آن ارزشها و آن فضیلتها خو می‌دادیم (زیرا وقتی من مجموعهٔ ارزشهایی را می‌ستایم، دوست می‌دارم و به دارندهٔ آنها نزدیک می‌شوم و می‌اندیشم، آنها را در خود می‌پرورم)، اکنون آن چهره‌ها و پیکره‌ها همه شکسته‌اند، وجود ندارند، اعتقادی بدانها نداریم؛ اما فرهنگ امروز قهرمانان تازه‌ای هم که شایستهٔ شعور و نیاز و ایمان انسان امروز باشند در برابرش جانشین نمی‌کند، یعنی چوپانهای مبعوث گذشته را فراموش کرده ایم، اعتقادمان را از آنها برگردانده ایم، کسانی که برای انسانها سرمشق بوده‌اند از مسیری که اندیشه و فرهنگ و اخلاق و تمدن و زندگی و علم و عقل و ذوق و احساس ما را بر آن رانده‌اند کنار رفته‌اند،

علائمی را که بر سر راه "چگونه زیستن" و "چگونه بودن" انسان قدیم بود، همه را برچیده‌اند یا برچیده‌ایم، اما به جایش هیچ علامت دیگری نگذاشتیم، هر یک از متفکرین ما، سارتر، کامو، نیچه، هگل و بیش از آنها روسو، ولتر، دیدرو، و... که می‌خواسته‌اند علامت بگذارند، خودشان، هنوز علامت را نصب نکرده بدان بی اعتقاد می‌شوند، هنوز خودشان علائمشان را نگذاشته در چاپ دوم کتاب آیین نامه و علائم راهنمائی‌شان، علامتگذاریها و تابلوها و فلشهای پیشنهادیشان را عوض کرده‌اند! خودشان عوض می‌شدند یا این علائم اصلاً چشمی را به خود نمی‌گیرند و یا در وسط راه علائم تمام می‌شوند و یا اساساً خود علائم مبهم و مردد و مشکوک‌اند!

این است که می‌بینیم در موقعی که انسان بیش از هر وقت در طول عمرش بر روی زمین، وسیله سفر و قدرت رفتن به کمال پیدا کرده و به جای اسب و الاغ، عالیت‌ترین مرکبها را برای رفتن و برای حرکت و نجات دارد، راهنما ندارد و راهش مشخص نیست - علامتها را برداشته‌اند. می‌خواهد بگوید مثل کی باشم، کسی نیست که مثال برای او باشد؟ بگوید از کجا بروم، کسی نیست که راهنماییش کند؛ می‌خواهد راهش را برود علامتی نیست که راهش را مشخص کند. انسان یک مهاجر است؟ یک مسافر،

اگر بماند، نرود، می‌میرد، انسان نیست و این مسافر امروز بیش از همیشه ثروتمند است، بیش از همه و همیشه توانایی رفتن دارد اما دانایی رفتن ندارد و این پریشانی زاده قهرمان است، رائد کاروان است، پیشاهنگ قبیله، نمونه بودن، الگوی شدن^۱.

یکی از روانشناسان درباره جوانان که "چرا جوانان در همه کشورها و در کشورهای اسلامی پریشان‌اند، و زنان که آزادی به دست آورده‌اند چرا از این آزادی خوب نتوانسته‌اند استفاده کنند؟ چرا این همه پریشانی، این همه تشتت و این همه رنج و انحراف وجود دارد و هیچ کس از این آزادی آن چنان که باید نمی‌تواند استفاده کند؟ چرا نسل جوان این همه دردمند و پریشان و منحرف است؟"، می‌گوید به خاطر اینکه: هنوز قهرمان در فرهنگ جدید و تیپ جدید به وجود نیامده است. طبقات قدیم ما دارای قهرمانانی بوده‌اند که با توسل به آنها لاقل اگر نمی‌توانستند مانند آنها باشند، می‌دانستند که می‌بایست مانند آنها باشند و این خود یک آرامش روحی و یک ایمان و یقین معنوی و یک "جهت" برایشان به وجود می‌آورد و راه و مسیر را در برابرشان مشخص می‌کرد. مثلاً برای زنان، در قدیم، زینب به عنوان قهرمانشان بود، و به عنوان

^۱. این همه کلمات مکرر می‌آورم تا با مفهوم ضد‌مردمی "قهرمان" که در فاشیسم مطرح است و یا در زبان تاریخ نویسان، اشتباه نشود- زیرا قهرمان در آن مکتب و در این زبان فردپرستی است و پیشواپرستی است- و نیز با قطب و مرشد و مراد در تصوف، که شخصیت پرستی است.

قهرمان و انسان نمونه و متعالی در برابرشان جلوه داشت و وجود او به تیپ وی معنی و جهت می داد، اما در نسل جدید که این قهرمان را ما از نظرشان پوشانده ایم، در برابر، هیچ کس نداریم بگذاریم، که بگوییم حالا که متجدد شده اید، امروزی شده اید، به جای زینب، فلان خانم! هیچ کس نیست که حتی رومان بشود که اسمش را ببریم و از خنده روده بر نشوند! نسل جوان در برابر قهرمانانی مانند پیغمبر، مانند علی، مانند برخی اصحاب - که نسلهای قدیم ما به عنوان نمونه های چگونه زیستن، چگونه بودن، به عنوان لاقل مثالهای متعالی از فضایل انسانی که باید چنین بود، باید چنین ارزشهایی را پرستید یا ستایش کرد، (داشتند) -، نمونه های متعالی، مثال، و تیپهای ایده آل ندارد.

این است علت این تناقضی که اکنون به چشم دیده می شود، نسل جوان ما در عین حال که منطقش قویتر است، در عین حالی که در عصر او علم قوی تر است، در عین حال که بینش و قدرتش قوی تر است، گمراهی، تزلزل شخصیت و پریشانی فکریشان همه از نسل قدیم بیشتر است. این یک امر معلوم و مشخص و حتی بدیهی است.

آنچه به نام قهرمانان در تاریخ یا مکتبها مطرح می کنم به عنوان تأیید یا عقیده نیست، به عنوان نشانه های علمی و اجتماعی از یک نیاز انسانی در میان انسانهاست ولو به صورتهایی انحرافی؛ اما آنچه به نام امام مطرح می کنم از جنس و نوع این شخصتهایی که در طول تاریخ به نام قهرمانان و شخصیتها و پیشواها و قطبها و یا رب

النوعها وجود دارند نیست، نمی خواهیم بگوییم امام یک "مافوق انسان" است می خواهیم بگوییم: او یک "انسان مافوق" است؛ نیازی را که از نظر اخلاق و از نظر زندگی اجتماعی و فردی، فکری و روانی، ستایش و آشنایی آن قهرمانان و شخصیتها و نمونه ها و مظاهر و رب النوعهای بزرگ- که حتی بیشتر موهوم بودند- در انسان پاسخ می گفته است و نقشی را که در تربیت افراد و تلطیف روح و فکر افراد انسانی در طول تاریخ به جا می گذاشته است، امام برعهده دارد و اساساً دارای چنین نقشی است با اینکه شخصیتش با همه آنها فرق دارد.

چنان که از خود معنی این کلمه برمی آید و چنان که از شیوه زندگی امامان ما برمی آید و چنان که از اطلاق اصطلاح امام حتی به پیغمبران (ابراهیم) و به پیغمبر ما نیز برمی آید، امام اعم از رهبر سیاسی است، امام اعم از نگهبان و سرپرست جامعه است، امام از قهرمان یا پیشوای ابرمردی است که جامعه خودش را در زمان خودش، به طرفی می راند، امارت، سرپرستی، زعامت و حتی رهبری می کند؛ بلکه امام عبارت از "یک موجود انسانی است که وجودش، روح و اخلاقش، شیوه زندگی، به انسانها نشان می دهد که چگونه باید بود و چگونه باید زیست". این نقش را که به طور مداوم در طول تاریخ، پیشوایان و قهرمانان و حتی رب النوعهای موهوم اساطیری از نظر تربیتی، بر افراد انسانی داشتند، امام داراست. وی تجسم عینی ارزشهای اعتقادی و تحقق انسانی مفاهیم فکری و نمونه محسوس و مرئی حقایقی است که یک مکتب، بدانها می خواند

و می کوشد تا انسانها را با آنها پیرورد. در وجود وی: یک ایدئولوژی عینیت و واقعیت و تجسم واقعی دارد یعنی در او ارزشها و ایده‌ها و نیکیها و مسئولیتها گوشت و پوست و خون شده‌اند و زندگی می‌کنند.

بنابراین امام کسی است که با بودن خودش، با اندیشیدن خودش، گفتن خودش، و با شکل زندگی کردن خودش، نشان می‌دهد به انسانها که تا اینجا می‌توانید بشوید و بیایید و تا این مرحله می‌توانید ارتقاء پیدا کنید و از این صراط و مسیر باید حرکت کنید و بدین گونه باید خویش را بسازید و پیورید و حیات و حرکت خودتان را، با این علائم و این نمادها، جهت گیری کنید و از پریشانی و گمراهی و از سرنوشت آن گوسفندی که امام صادق گفت مصون بمانید. بنابراین، امام کسی است که نه تنها در یکی از ابعاد سیاسی، اقتصادی، روابط اجتماعی یا حتی در یک زمان محدود، انسانها را رهبری می‌کند (که به این معنی یک رهبر است و خلیفه و امیر هم هست و این محدود به عصر حیات خودش است)، بلکه انسان را در همه ابعاد گوناگون انسانی خودش نمونه می‌دهد (و به این معنی است که امام همیشه و در همه جا حاضر و شاهد است و زنده جاوید). اشتباه نشود، امام یک "انسان مافوق" است، نه یک "مافوق انسان."

یک مافوق انسان برای انسان نمی تواند "اسوه حسنه" باشد^۱، نمی تواند برای چنین انسانی بودن، نمونه باشد، اگر فرشته باشد ما نمی توانیم از فرشته تقلید کنیم و گذشته از این انسان که به چنین مقامی می رسد، به تصریح قرآن از همه فرشتگان مقرب خدا هم برتر است، چه، انسان مسجود ملائکه گردید، چرا که او چنین ساخته نشده بلکه به لیاقت و با رنج و شایستگی خود را تا این مرحله ارتقاء داده. بنابراین، ما از جنس امام هستیم، یعنی بشریم ولی انسان مادون هستیم، انسان پست و متوسط هستیم، می توانیم خود را به آن انسان مافوق، در همه ابعاد^۲ انسانی و اخلاقی و زندگی فردی و اجتماعی و مواقع شکست و مواقع پیروزی و مواقع رنج و برخورداری برسانیم. امام تصریح می کند (چنان که در اصول کافی چندین مورد هست) که: "ما بر خلاف آنچه که می گویند، مردم را بنده خود نمی بینیم". امام رضا چندین مرتبه با خشم عده ای از اصحاب را صدا زده که می گویند: "ما مردم را به پرستش خودمان دعوت کرده ایم!" هرگز این حرف را نه من گفتم و نه از اجدادم شنیده ام که آنها گفته باشند، بلکه، "ما مردم را به وسیله خود، به بندگی می خوانیم". یعنی تو که خدا پرستی، تو که دینداری،

۱. سرمشق نیک: لکم فی رسول الله اسوة حسنه (قرآن).

۲. نه بدان سطح.

به این شکل باید خداپرست باشی، به این شکل باید دیندار باشی، به این شکل باید انسان متعالی باشی و می توانی باشی. ما نمونه عینی عملی از وجود، از بودن و از زیستن خودمان می دهیم. امام یک نقش بزرگی در زندگی دارد و اعتقاد به امام یک معنی بسیار عظیم و حساس را در زندگی متفکرین و دانشمندان و بخصوص تحقیق مسائل اجتماعی و بخصوص در زندگی کسانی که همیشه به سرنوشت و هدایت انسان می اندیشند داراست. "اوتوپیا"ها یا مدینه فاضله را همیشه انسانهای متفکر می ساختند. چرا؟ برای اینکه هدایت و رفتن و تکامل نیاز درونی و همیشگی انسان بوده، همیشه انسان دلش می خواسته یک جامعه ایده آل داشته باشد، در آنجا به صورت سعادتمند، کامل، عالی زندگی کند و روابط مقدس و سالم داشته باشد و آنجا زندگی ایده آل، شهر ایده آل، جامعه ایده آل داشته باشد. چگونه؟ هر کس یک راهی دارد؛ متفکرین ما از زمان افلاطون و حتی خیلی پیش از افلاطون همیشه شهرهای فرضی درست می کرده اند؛ یکی مثل "اوتوپیا" (مدینه فاضله) از افلاطون، یکی "شهر خدا" از توماس مور و "ال سنت سیته" از ژان ایزوله "همیشه یک جامعه های خیالی ای می ساختند. حتی مارکس هم جامعه خیالی ساخته، جامعه بی طبقه، جامعه ای که آرزو می کند در آینده باشد، یک شهر خیالی. همیشه (در پاسخ) به این سؤال مردم که "آن جامعه واقعی که باید باشد، آن شکل زندگی حقیقی که باید داشته باشیم، انسانهای نمونه متعالی که باید باشند و ما نیستیم چه جور جامعه ای است؟"، دانشمندان این جور شهرها و این جور

جامعه‌ها را، در کتابهای خودشان فرض می‌کردند، و در خیالشان جامعه‌ای که افرادش این چنین‌اند: حتی کنفوسیوس یک جامعه‌ای این چنین ساخته: طبقات این جور است، این جور با هم رفتار می‌کنند، این روابط نسبت به هم وجود دارد، حاکمش این جور است، محکومش آنچنان است، زنان این طورند، بچه‌هایش آن طورند، خانواده‌اش این جورند، سیاست این جور است، دیانت این طور است، هنر این طور، فرهنگ این جور است، اینها پیشنهادهایی و آرزوهایی بوده که انسان داشته و به انسانها معرفی می‌کرده که شما آن جامعه‌آرزویی، آن جامعه‌ایده‌آل که باید همیشه او را داشته باشید، به طرف او بروید و برای داشتنش، همیشه تلاش بکنید چه جور جامعه‌ای است. خوب، دین هم که همین را می‌گوید این جوری باید باشیم، این جور باید بجنگیم، این جور باید زندگی کنیم، این جور باید صلح داشته باشیم. این جور باید مبارزه کنیم، با نفس، با پلیدی، این جوری باید تربیت شویم، این جور باید روابط اجتماعی باشیم، این جور باید جامعه داشته باشیم، این جور طبقات داشته باشیم، این جور روابط اجتماعی داشته باشیم - اینها را هم که دین می‌گوید.

اما چرا دین تاریخ ساخته و دین فرهنگ به وجود آورده و دین انسانهای فراوان در نسلهای طولانی تربیت کرده، بیش و کم آن چنان که می‌خواسته، اما یک مدینه فاضله در طول تاریخ (جامعه‌شناسان گفتند، که مورخین هم می‌دانند)، از زمان افلاطون تا به سال، حتی از زمان تمدن بین‌النهرین تا حالا، که این جوری ساخته شود، وجود ندارد

که حتی نویسنده خودش را تربیت کرده باشد؟ مثل همان مدینه فاضله ای که خودش ساخته، مثل همان آدمهای ایده آلی که خودش در مدینه فاضله فرض کرده؟ چرا؟ زیرا مدینه فاضله عبارت از دینی است که امام ندارد. یعنی چه؟ یعنی عبارت است از طرحها، فکرها و پیشنهادهایی که امکان تحقق خارجی و عینیش نیست. خوب است، خیلی عالی است اما چطور می شود نشان داد؟ معلوم نیست. این خیلی عالی است که آدم مثل هرکول بی شکست باشد مثل ونوس زیبا باشد مثل پرومته فداکار باشد. خیلی خوب، ولی چه جوری می توانی بشوی؟ معلوم نیست، امکان ندارد. بنابراین مدینه های فاضله، به عنوان بهشتهای خیالی همیشه به عنوان جامعه های فرضی بوده؟ جای این مدینه های فاضله در کتابخانه ها، در نسخ خطی است. عده ای از نسخه بازها و نسخه نویسه ها می روند آنجا اینها را تصحیح می کنند یا عده ای از اهل اطلاع می خواهند ببینند نویسنده ای در چهارصد سال پیش از میلاد چه گفته، آنها را مطالعه می کنند؛ ولی هرگز یک ذره اثر در تصحیح و تغییر انسان، و یک انسان نداشته! چرا؟ برای اینکه نتوانسته به تاریخ و به انسان ثابت کند که آنچه من به عنوان جامعه ایده آلی ساختم و پیشنهاد کردم، به عنوان انسانی متعالی پیشنهاد کردم، به عنوان روش زندگی و روش

اخلاقی و به عنوان کیفیت بودن انسان، می تواند واقعیت پیدا کند (ولی) امام در مذهب به این سؤال پاسخ می دهد که این قرآن، این کتاب و این دینی که من آوردم^۱، برای نجات شما و برای اینکه ما را از وحشیگری، از ذلت، از پستی و از بندگی، به آزادی، "به بزرگواری، به شکیبایی، به عظمت روح، به شرف انسانی، به مهربانی، به فداکاری، ارتقاء بدهد عملی است، انجام یافتنی است، قابل تحقق است و نمونه اش: امام.

رابطه امت با امام

اکنون آنچه از بحث می ماند این است که جامعه در برابر امام چه تعهدی دارد و گذشته از آن رابطه افراد جامعه، امت، با امام چیست و بالاخره امام را چگونه تعیین می کنند؟

چنان که از مطالعه متون اسلامی و بخصوص شیعی و بالاخص کافی (کتاب حجت) که از متون مشهور و قدیم ماست، روی هم، چنین برمی آید که در تلقی نخستین مسلمانان، امام به معنی یک "انسان مافوق" است و نه "مافوق انسان" (که اکنون در ذهن ما راه یافته است؛ مافوق انسان بدین معنی که امام از نوع و جنس و آب

^۱. امام به مفهوم عام که پیامبران را نیز دربر می گیرد.

و گل دیگری است غیر از ما) و اگر چنین باشد نمی تواند پیشوا، سرمشق و مقتدای انسان باشد زیرا باید سرمشق انسان از جنس انسان باشد.

در اسلام، از اول، با اعلام اینکه شخص پیغمبر اسلام بشری است مثل ما، و با این شعار رسمی اسلامی که "عبد" بودن وی بر رسول بودنش مقدم آمده است، با این طرز تفکر مذهبی، که پیش از اسلام وجود داشته (یعنی ارتقاء شخصیتها به مقام خدایان و ارباب انواع یا فرشتگان" به شدت مبارزه شده است.

وقتی در قرآن می بینیم که "آدم" مسجود ملائک می شود به این معنی است که - بر خلاف آنچه انسان همیشه می پنداشته - موجودات ماوراءالطبیعی اشرف از انسان نیستند، حتی فرشتگان مقرب خدا. (این مطلب) بخصوص در قصه خلقت انسان، کاملاً مشخص شده است.

در اینجا خداوند به صراحت اعلام می کند، هم به فرشتگان و هم به انسان (و مسلماً مخاطب حقیقی وی انسان است)، که انسان دارای فضایی است که علیرغم ضعفهای که دارد و علیرغم پستی ذاتی و پستی سرشتی که دارد - که از پست ترین موجود وجود یعنی از لجن، از گل ساخته شده -، خودش به خاطر داشتن معرفت یا به خاطر داشتن اراده یا به خاطر دانشی که بر اسماء دارد، مقام او افضل است از مقام فرشتگان و حتی فرشتگان فقرب، و به اندازه ای مقام انسان اشرف است از مقام فرشتگان که مسجود

آنان قرار می‌گیرد و فرشتگان باید در پای انسان به خاک بیفتند (علامت تسلیم فرشتگان در برابر انسان متعالی و خضوع فرشتگان در برابر انسان است). بنابراین انسان بالقوه یعنی انسانی که دارای چنین فضایی است که خداوند به طور استعداد در او نهاده است، شریفترین مخلوقات است و خداوند او را در میان همه کائناتش و همه مخلوقاتش انتخاب کرده است و او را جانشین خود در زمین کرده و او را، چنان که در بعضی روایات هست، بر صورت خویش آفریده است^۱، البته اینها معانی رمزی است؛ "بر صورت خویش آفریده است"، یعنی انسان می‌تواند بسیاری از فضایل اخلاقی که خداوند دارد داشته باشد، تخلقوا باخلاق الله، به این معنی که انسان دارای استعدادی است که می‌تواند خود را از صلصال کالفخار، از حماء مسنون، از گل متعفن بویناک، از خاک رسوبی تا اوج قله خداوندی یعنی عالترین مدارج کمال برساند و چون اراده دارد و چون شناخت دارد و چون می‌تواند این راه را بپیماید یا نپیماید، اگر بپیماید، نه به اجبار و اقتضاء جبری سرشت است بلکه به انتخاب و تصمیم و اراده خودش این راه را پیموده است؛ بنابراین دارای فضیلتی است که فرشتگان - به نیکی یا فضیلت یا تعالیم یا محاسنشان، که عبارت است از خصوصیتی که خداوند در نهاد آنها آفریده، و آنها

^۱. خلق الله آدم علی صورته، او علی صورة الرحمن.

جبراً ناچارند که چنان باشند- فاقدند. از این نظر بر خلاف طرز تفکر مذهبی که در طول تاریخ در میان انسانها وجود داشته که انسانها موجودات پستی هستند و موجودات ماوراء الطبیعی و غیبی افضل از انسان‌اند، خداوند در اسلام نشان می‌دهد که انسان می‌تواند شریفترین موجود غیر خدا بشود. این موجودی که می‌تواند تا این حد تکامل داشته باشد ناچار باید الگو و سرمشقی داشته باشد که بتواند با اقتدای به این الگو و پیروی از چنین پیشوایی، از چنین سرمشقی، هم برای اخلاق، یعنی چگونه بودنش و هم برای روش زندگی یعنی چگونه زیستنش به او اقتدا کند. بنابراین نمونه‌های برجسته کامل انسان برای رفتن به این راه و برای صعود به این قله و برای اینکه خودش را بر انگاره آن مظاهر فضایل بسازد، به این مظاهر و به این سرمشقها نیازمند است. طبیعی است که به گفته پدرم:^۱

سرمشقهایی که ما خودمان را باید بر اساس رفتار و کردار و فضایل اخلاقی آنها بسازیم و پیوریم، باید از جنس ما باشند که اگر از جنس ما نباشند نمی‌توانند امام ما، مقتدای ما، و پیشوای ما بگردند. ما هرگز نمی‌توانیم از یکی از فرشتگان تقلید کنیم:

^۱. مولی در نامه عثمان بن حنیف فرماندار بصره می‌فرماید "الا وان لكل ماموم اماماً يقتدى به ويستضي بنور علمه"، یعنی به هوش باشید که بی گمان برای هر پیروی پیشوایی است که به وی اقتدا کند و از فروغ دانشش روشنی بجوید.

ولو جعلناه ملكاً لجعلناه رجلاً، یعنی اگر پیغمبر را فرشته ای قرار می دادیم، هر آینه او را مردی می ساختیم - به صورت مردی در میان مردم ظاهر می شد.

فضایلی که این فرشتگان دارند مورد تقلید و اقتدای ما قرار نمی گیرد. در طول تاریخ، انسانها در برابر این موجودات غیبی، به نام فرشتگان، ستایش نوع خدایی داشتند و پرستش داشتند؛ اما روایات بسیار فراوانی است که نشان می دهد اسلام مقام اینها را پایینتر از انسان قرار می دهد و اینها را کارگزاران خداوند تلقی می کند که فرمان خداوند را جبراً اطاعت می کنند و نمی توانند سر از امر خداوند بپيچند. بنابراین فضایل آنها زائیده اراده آنها و معرفت آنها نیست، بلکه معلول اراده سازنده و خالق آنهاست که خداوند است. اما انسان که خودش مسئول ساختن خودش است بنابراین باید از موجودی پیروی کند که او نیز خودش مسئول ساختن خودش بوده است و به انسان نشان داده است که انسان در فضایل انسانی و در سطح تعالی اخلاق و معنویت و روح تا کجا می تواند به پای خود برود و ارتقاء پیدا کند. بنابراین امام یک موجود مافوق انسانی نیست و این همان طرز تفکر ذهنی مجرد و قدیمی است که ما برای اینکه مقام امام را بالا ببریم، از مقوله انسان بالاترش ببریم و از جنس دیگر او را فرض کنیم. این، روی همان بینش معمولی ذهن قبل از اسلامی انسان است، که برای فضیلت دادن به موجودات ما را ماوراء الطبیعی و آنها را ماوراء انسانی می ستودند در صورتی که ما اگر به عنوان انسانی که دارای بینش درست اسلامی است، باشیم، امام را باید نه یک موجود

ما فوق انسان بلکه یک انسان مافوق بشناسیم. و این مسأله به کرات در متون اسلامی تصریح شده که (امام می گوید) ما در ساختمان با انسان، با دیگر انسانها هماهنگ هستیم، اما در ظرفیت معنوی مان، در اخلاقمان و در زندگیمان اختلاف داریم و این اختلاف به خاطر این است که ما نمونه های هستیم که انسانها باید بر اساس این نمونه های اخلاقی، سیر کمال و مسیر معنویت خود را تعیین کنند. حتی قرآن، بر خلاف بسیاری از ما که خلقت پیغمبر، ذات او و حتی بدن او را غیرطبیعی و فوق بشری و متافیزیکی می دانیم و با این گونه توصیفهای ماوراءالطبیعی که از فرهنگهای مذهبی و اساطیری بیگانه گرفته ایم، ارزشهای انسانی را که از همه ارزشهای متافیزیکی برتر است (آدم مسجود فرشتگان همه است یعنی این) در وجود- که انسان نمونه متعالی است و سرمشق عملی انسانها (اسوه)- نفی می کنیم، تصریح و تأکید می کند که شخص پیغمبر فقط بشری است که به او وحی می شود: "بگو: فقط من بشری مثل شمایم که به من وحی می شود"، "پیامبران شان به ایشان گفتند: ما جز بشری همانند شما نیستیم..."^۱

^۱. قل انما انا بشر مثلكم یوحی الی (۱۱۰/ كهف)، (۳/ فصلت) قالت لهم؟ رسلهم ان نحن الا بشر مثلكم (۱۱/ ابراهيم). در این دو آیه، کسانی که با زبان آشنایند می دانند که قرآن همه امکاناتی را که در بیان برای نشان دادن "تأکید" خود دارد به کار برده است تا راه تأویل و تفسیرهای انحرافی را بر "شخصیت پرست ها" ی کج اندیش و کم فهم ببندد تا خیال نکنند اگر پیغمبر را فرشته کردند، از مقام وی تجلیل کرده اند! و بفهمند که ارزش عظیم محمد بن عبدالله (ص) در این است که

بنابراین (همان طور که در شب پیش گفتم) در عین حال که مقام امام و فلسفه وجودی امام (از نظر نقش تربیتی و از نظر اثری که بر روان انسانها و تربیت انسانها می گذارد) شبیه تأثیر و موقعیت و مقام سمبلهای برجسته و مقدس فرهنگ انسان و شبیه قهرمانهای اساطیری، که انسان روی نیازش (چنان که گفتم) وضع می کند، یا می سازد، یا قهرمانهای تاریخی را که تکمیل و تصعید می کند^۱ و با ستایش آنها روان و زندگی و

"بشری چون ماست و رسالت یافته است" و گرنه طلا بودن فلزی که طلا خلق شده است چه ارزشی دارد؟ (قیمت نه، ارزش!) و از جانب خلق چه ستایشی؟ و از جانب خدا، چه پاداشی؟

۱. مثل پرومته که مظهر اراده انسانی است علیه زئوس و سلطان جهان طبیعت، یعنی سلطنت و سلطه جبری طبیعت که می سازد، یا رستم مظهر اراده ملت علیه قدرتهای داخلی و خارجی ضد ملت (دیو سفید مازندران و افراسیاب ترکستان) - که "یلی بوده در سیستان" و فردوسی او را رستم پهلوانش ساخته و پرورده و بسیاری از شخصیتهای تاریخی که در چین، هند و یونان و دیگر اقوام، به صورت خدایان یا نیمه خدایان درآمده اند از قبیل پیغمبران، قدیسان، پیشوایان مذهبی، قهرمانان ملی و حتی پادشاهان و آبا و اجداد نخستین اقوام و قبایل. و یکی از امتیازات فرهنگ و بینش اسلامی این است که برخلاف مذاهب و فرهنگها و تاریخهای ملل دیگر که شخصیتهای بزرگ به سرعت چهره ماوراءالطبیس می گیرند و به خدایان بدل می شوند، در اینجا، واقعیتگرایی (رآلیسم و اومانیزم) از طرفی و تعالی و تسبیح الهی از طرف دیگر چنان است که بزرگترین و قدیمترین عناصر و شخصیتها و قهرمانان مقدس مذهبی و تاریخی همواره بشر خاکی می مانند چنان که شخصیتی چون ابراهیم که هم از نظر قدمت تاریخی بسیار دور است، و هم از نظر قومی و هم مذهبی جد اعلای عرب و یهود است و پدر پیامبران و بنیانگذار توحید، در عین حال، پس از طی عالیتین درجات و گذر از همه مراحل عجیب، در صدسالگی همچون یک بشر عادی سالخورده آرزوی داشتن یک پسر می کند! و گرفتار کشمکش میان همسر قدیم و جدیدش است و از مسائل بسیار عادی و عینی زندگی معمول رنج می برد، یعنی که همچنان بشری واقعی و خاکی مانده است هرچند ابراهیم شده است!

روحیه خودش را تلطیف می‌دهد و تربیت می‌کند تکامل می‌بخشد، در عین حال که نقش امام در تأثیر روحها و روانها و در پرورش دلها و رهبری جامعه‌های انسانی همانند نقش این قهرمانان و این ستمبلها و مظاهر فضایل بزرگ انسانی است، وجود امام از مقوله آنها نیست؛ نه اساطیری است ساخته شده، و نه قهرمانی تاریخی است، پرداخته شده، بلکه امام عبارت از انسانی است طبیعی، چون دیگر انسانها، اما همچنان که در طبیعت، همه انواع موجودات و "نمونه" هایی وجود دارد که کاملترین افراد نوع خود به شمار می‌روند، بدین معنی که تمامی صفات نوعی خود را، در آخرین حدی که خلقت برای این نوع تقدیر کرده، در وجود فردی خویش جمع دارند و بنابراین نمونه متعالی و نماینده متکامل نوع خویش‌اند و شاهد کامل همه صفات نوع خویش^۱، امام نیز نمونه برجسته و نماینده طبیعی و عینی ارزشهای انسانی است.

یکی از معانی "شهید" به نظر من، همین است، کسی که با وجود خویش، یا عمل خویش، انسان بودن را شهادت می‌دهد، در این آیه که: "و کذلک جعلناکم امه وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس، و یكون الرسول علیکم شهیداً، به این معنی است که شما یک جامعه نمونه و نماینده باشید برای مردم جهان و پیغمبر، یک انسان نمونه و نماینده باشد برای شما. "اسوه" که در قرآن برای پیغمبر به کار رفته است: "لکم فی رسول الله اسوه حسنه" چنین نقشی را دارد؛ اسوه یعنی سرمشق، الگو، آنچه را امرسون Representant می‌نامد، درست گویی معادل همین "شهید" است.

^۱. کتاب اسلام شناسی، فصل سوم.

اساساً می‌دانیم که "کلی" یک حقیقت ذهنی‌اش، مثل درخت، پرنده، علم، نیکی، زیبایی، و انسان کلی عبارت است از مجموعه صفات و ارزشهای یک جنس یا نوع که در مصداقهای عینی خارجی‌اش (جزئی: مثل فلان درخت یا فلان انسان)، این صفات و ارزشها به نسبت‌های متفاوتی از نظر کمی و بیشتر کیفی وجود دارد، مثلاً گل، به معنی خوش رنگ‌ترین، زیباترین و خوشبوترین و لطیف‌ترین برگ‌های گیاه است که از شکوفه سر می‌زند و غالباً رحم پرورش میوه می‌شود. ولی هر گلی که در خارج بر شاخی می‌شکند صفات عطر و بو و زیبایی و رنگ و لطافت را در کاملترین حدش که در تعریف کلی گل هست ندارد. گلهای واقعی، هر کدام تا اندازه ای "گل حقیقی" اند! پرنده‌هایی که می‌بینیم همه تا حدی پرنده‌اند.

درست است که یکی شترمرغ است و دیگری عقاب، ولی عقاب نیز، هم قدرت پروازش و هم سقف پروازش محدود است، یعنی بالاتر و بیشتر از آن دیگر "پرنده" نیست؛ "گل حقیقی"، "پرنده حقیقی"، کاملترین و جامع‌ترین صفات نوع خود را دارند که در گلهای و پرنده‌های "واقعی" عالم خارج، به نسبتی وجود دارد و هر کدام به حقیقت کلی خود نزدیکتر باشد کاملتر است و هر کدام صفات نوع خود را بیشتر و بهتر در خود داشته باشد، نمونه برجسته و شاهد بهتر ارزشهای نوع خود به حساب می‌آید. تقسیم افراد یک نوع به پست، متوسط و عالی بر همین اساس است و ملاک ارزیابی

همان "حقیقت کلی" هر نوع است و این نیز محسوس است که افراد هر نوع، هر چه به حقیقت کلی خود نزدیکتر شوند- یعنی عالتر یا کاملتر- در شماره کمتر می شوند.

وقتی قبول کردیم که هر گلی تا اندازه ای گل است، پس می توانیم بگوییم افراد کمیابی از گلها که مجسم کننده و شاهد واقعی و عینی کل حقیقی ذهنی هستند، "امام گلها" یند! و هنر و دانش پرورش گل جز این نیست که همه گلها را با پیوند زدن با این نمونه های ممتاز که "اسوه" اند و "شهید"، به گل حقیقی نزدیک کنیم و مانند سازیم.

انسان نیز یک کلی است، یک موجود زنده طبیعی، دارای ذاتی مادی، بدان معنی که قرآن تصریح دارد، با تکرار و تأکید و با تعبیرات گوناگون که خوب بفهمیم و دچار خیالبافیهای ایده آلیستی و فلسفه بافیهای متافیزیکی که همه فیلسوفها و به ویژه مذهبیهها و حکما و عرفا شده اند نشویم، و در فرار از "مادیگری سطحی" و عقل محدود "سمعی- بصری" و بینش تنگ "ناتورالیسم غربی" و جهان بینی خشک و سیاه پوچ اندیشی و عبث گرایی کنونی که لازمه جبری نفی خداست، به نفی انسان و واقعیت و طبیعت و جذب دنیای عجایب و غرایب و ذهنیات صوفیانه و خیالات فیلسوفانه و غرق عالم هور قلیایی نیفتیم.

این است که در خلقت آدم و انسان - هر دو - تصریح دارد که از "تراب" (خاک) آفریدم، از "طین" (گل)، از "آب"، از "لای رسوبی شبیه سفال کوزه گران"، از "گل متعفن - لجن"، ...

و در همین ذات خاکی مادی است که "روح خویش را دمیده" و به همین موجود پست رسوبی و لجن زاد، "اسمها را آموخته" و "امانت خاص خویش را به او سپرده؟" و "او را بر همه جهان سلطنتی خدایی بخشیده و کرامت داده..."

چنین موجودی، با همه عظمت و کرامت و رسالت الهیش در طبیعت، خود یک موجود طبیعی و مادی است^۱، مثل دیگر موجودات طبیعت و مثل دیگر موجودات نیز یک حقیقت کلی نوعی دارد که عبارت است از آدم که "مسجود ملائک" است و "جانشین خدا در طبیعت" است و دانای اسرار خدا و امانتدار خاص خدا و گیرنده

^۱ چنان که در اسلام شناسی (درسهای ارشاد - توحید: جهان بینی، انسان شناسی، فلسفه تاریخ و جامعه شناسی) گفته ام، تقسیم عالم به طبیعت و ماوراء طبیعت، ماده و معنی، جسم و روح، خدا و خرما، تقسیم بندی حاکم بر همه ذهنها شده است. ولی چنین دوگانه بینی با توحید شامل و عمیق اسلامی مغایر است. اسلام جهان را به "غیب" و "شهادت" تقسیم می کند و این تقسیم بندی نیز، تقسیم بندی نسبی است یعنی نسبت به انسان، در نظر انسان، و نیز "امر" و "خلق" یعنی، Orientation, Creation (حکومت و تدبیر و راه بردن جهان و پدیده های جهان و آفریدن آن) و نیز "آیه" و "سنت" یعنی Phenomenes (پدیده یا پدیدار) و "قانون علمی" یا رابطه های علمی میان این پدیده ها (دترمینیسم) و نیز "قضا" و "قدر"، یعنی اراده و حرکت یا عامل متغیر، و حدود دو صفت ثابت (دترمینیسم)...

خلق و خوی و صاحب "روح خدا" و دارای اراده و آزادی و مسئولیت و سازنده سرنوشت خویش و دارنده بینایی، آگاهی، خودآگاهی، اختیار، آفرینندگی، رشد، زیبایی، تدبیر، و مسئول خویش، زمان خویش، جامعه خویش، ایمان و فرهنگ و تاریخ و مردم و فردای خویش...

این انسان حقیقی است، آدم است و بشرها هر کدام تا اندازه ای "انسان" اند، ما همه "بنی آدم" ایم، آدم نیستیم، مجموعه این صفات یک کلی ذهنی، یک "حقیقت عقلی" را تشکیل می دهند که هرکسی، به نسبتی آن را داراست. و هر که بیشتر و بهتر این صفات را در خود پرورده است، انسانتر است، آدمتر است.

علوم طبیعی، هر حیوانی را که راست راست راه می رود، و کف دستش مو ندارد و وراجی هم می کند و پستاندار است و بچه زا و دمش هم افتاده یا درنیامده، انسان می نامد! البته از نظر ملاکهای فیزیولوژی علوم طبیعی حق هم با اوست، اما در علوم انسانی، انسان نام یک شکل خاص حیوانی نیست، انسان یک صفت خاص خدایی است؛ شکل نیست، محتوی است؟ اسم نیست، صفت است؛ هر کسی از افراد نوع بشر به نسبتی انسان است یعنی به انسان نزدیک است. بشری که علوم طبیعی انسان می نامد، به این معنی درست است که استعداد انسان شدن دارد. تکامل انسان نیز همچون همه انواع دیگر، به سوی تحقق کلی حقیقی یا مثل اعلاّی خویش پیش می رود و افرادی از

نوع بشر، به میزانی که به کلی خویش نزدیکتر یا شبیه‌ترند، از نظر کیفیت کاملتر و از نظر کمیت، کمترند، و افرادی که خصوصیات نوعی انسان را- یعنی آنچه را در "آدم" می‌شناسیم- در وجود خود تجسم عینی داده‌اند، یعنی انسانهای واقعی‌ای که تحقق عینی خارجی "انسان حقیقی" اند، "امام" اند، و چون رشد و تکامل در انسان نیز حرکت انسانها به سوی حقیقت کلی و مثالی خویش است، بنابراین، پرورش انسان- مذهب، اخلاق، تعلیم و تربیت- جز این نیست که همه انسانها را با پیوند به این نمونه‌های ممتاز- یعنی تأسی به اینان که "اسوه" اند و چشم داشتن در اینان که "شهید" اند- به "انسان حقیقی"، یعنی "حقیقت انسانی" نزدیک کنیم. بنابراین، "امام"- که در اینجا، به معنی نمونه، نماینده، سرمشق، الگو، اسوه^۱، و شهید انسانیت و به قول امرسون Representant de L' Humanite است- از نظر نقش فرهنگی و معنوی در زنده داشتن و پروردن ارزشهای متعالی و خواستهای برتر و مطلق گرایی انسان، با رب النوعها، خدایان و مظاهر اساطیری و نیز قهرمانهای پرورده و تصعید شده تاریخی قابل مقایسه‌اند ولی از نظر ذاتی، بر خلاف این دو نوع، شخصیت‌هایی واقعی، عینی و

^۱. "لکم فی رسول الله، اسوه حسنه". (قرآن)

طبیعی اند؛ هم طبیعی اند و آنچنان اند که ما هستیم، و هم آنچنان اند که ما نیاز داریم و می اندیشیم.

ممکن است، در نظر کسانی که مبالغه های مخصوصی را که امروز به نام تشیع، در پیرامون شخصیت ائمه شیعه خوانده و شنیده اند و باور دارند، این تعبیر که امام یک انسان طبیعی است، منتهی یک "انسان نمونه"، "انسان حقیقی" یا "تجسم عینی حقیقت متعالی انسان"، یک نوع توصیف ضعیف و حتی حقیری جلوه کند. به اینان باید حق داد، زیرا، در بینش معمول مذهبی، و فلسفی قدیم اساساً هرچه به دنیای محسوس و به طبیعت مربوط است، پست است و هرچه به ماوراءطبیعت و امور غیبی، متعالی و مقدس، بنابراین، تجلیل از مقام امام برای چنین بینشی به این است که "امام یا پیغمبر مثلاً سایه نداشته باشد، زبان اجنه را بداند، حیوانات مشکلات خویش را از او پرسند، از پهلوی مادرشان متولد شوند و حتی مدفوع استرشان بوی مشک بدهد..." و چون انسان را هم همین بشر موجود تصور می کنند، بنابراین، در این تعبیر، که امام "انسان نمونه" است، نوعی قیاس به نفس تلقی می کنند و در نتیجه تحقیر مقام امام! ولی بینش قرآنی، بر خلاف این است. پس از خدا، هیچ وجودی عزیزتر و مقدستر و والاتر از انسان کامل نیست. به خاک افتادن نهایت ذلت و تمکین را می رساند و در داستان آدم، همه فرشتگان حتی فرشتگان بزرگ مقرب، در پای او به خاک سجود می افتند و تنها فرشته ای که مقام الهی آدم را منکر شد شیطان شد. بنابراین، در جهان

بینی مشخص اسلامی، هیچ امکانی وجود ندارد برای آنکه پیامبر یا امام را مقامی یا ذاتی غیرانسانی تلقی کنیم، زیرا اگر برتر از انسان بشماریم، بی درنگ خدا شمرده ایم و به شرک افتاده ایم و اگر غیر خدا بشماریم، از انسان فروترشان آورده ایم و به جهل دچار شده ایم. این است که می‌گوییم، امام، نه خداست، نه موجودی متافیزیکی، نه فرشته، انسان است، انسان نمونه و نماینده، تجسم عینی انسان ذهنی، و در یک کلمه، امام، یک "مافوق انسان نیست" (مافوق انسان خداست)، یک "انسان مافوق است!" من درباره علی، که شکوه معجز آسای انسان را در او و از او دریافتم و در او دیدم که چرا فرشتگان هم می‌بایست آدم را سجده می‌کردند، داشتم مطلبی می‌نوشتم، کلمات نمی‌آمدند و قدرت توصیف می‌لنگید، به تشبیه پرداختم که معمولاً جبران ضعف بیان و توصیف است؛ تشبیه نیز دشوار است؛ گفتم: "شمس مولانا است، ویرژیل دانته است و رستم فردوسی...!" دیدم نشد، بی مزه و ضعیف می‌نماید و پیدا است که کلمات را پیدا نمی‌کنم، درماندم، گفتم: "به سکوت گوش فرا دهیم تا از علی سخن می‌گوید، او با علی آشناتر است!" ناگهان در سکوتی طولانی که به علی می‌اندیشیدم، جمله ای در مغزم افتاد که احساس کردم از من نیست، سادگی و شگفتی یک الهام را دارد:

علی: "انسانی که هست، از آن گونه که باید باشد و نیست!"

این تعریف راستین امام است.

امام انسانی است که هست از آن گونه انسانهایی که باید باشد اما نیست و باید بشود.

چگونه؟ بر گونه امام. بنابراین امام عبارت (است) از انسانی که انسانها همواره در طلب شناختن و نیازمند داشتنش بوده‌اند، در طول تاریخ زندگی، و چون نمی یافتند، یا نداشتند، در ذهنشان تصور می کرده‌اند، امامان موهوم خیالی در ذهنشان می ساخته‌اند که وجود نداشتند، اما انسانها نیازمند بودند، و آرزومند بودند که چنین انسانهای ماورائی و مافوق انسانی را داشته باشند، اما حقیقت خارجی عینی نداشتند، یعنی یک تجسم اساطیری و غیرواقعی از مجموعه فضایل بودند. امام دارای چنین نقشی و چنین مقامی و چنین فضایی است اما از نوع انسانهایی که باید باشند و انسانها نیازمند شناختن و داشتن و ستودن و "شدن" چنین مظاهری از "انسان ایده آل" هستند. یعنی این فضایل که در انسان باید باشد اما به صورت کامل یا جامع نیست، در بعضی از افراد انسانی تحقق عینی واقعی دارد یعنی مجموعه فضایل ایده آل که انسان بدان عشق می ورزیده و همواره آرزو می کرده است، در چند شخص تحقق واقعی عینی می یابد تا به انسانها نشان بدهد که:

"این دین که ما معرفهای آن هستیم، دینی نیست از مقوله مدینه‌های فاضله که قابل تحقق نباشد، دینی نیست که ستایشگر انسانهای متعالی‌ای باشد که فقط در خیال ساخته

می‌شوند، و یا در آسمان وجود دارند! بلکه مدینه فاضله ای است که می‌تواند بر روی زمین تحقق پیدا کند و این مکتبی است که با پیروی از آن می‌شود انسان را به گونه ایده آلی که همواره آرزو می‌کرده است ساخت، و "امام" - که یکی از معانی لغویش، پیشوا، پیشرو، پیش چشم، جهت مقابل... است - نمونه‌اش. "...

یک بار دیگر این تعبیر را تکرار می‌کنم که: امام یک "ما فوق انسان" نیست، یک "انسان ما فوق" است، که هست، از آن جمله انسانهایی که همواره می‌بایست باشند، همه، اما - در روال تاریخ - هیچ گاه جز او نبوده و هیچ کس.

تعیین امام

با چنین تلقی و تعریفی از "امام"، اکنون این مسأله باید بررسی شود که شکل تعیین امام به امامت، در اسلام (آن چنان که شیعه می‌اندیشد) چگونه هست؟

با توجه به مفهوم ویژه و مسئولیت استثنایی "امام" (که با عناوین مشابهی از قبیل: سلطان، خلیفه، امپراتور، حاکم، زعیم، قهرمان، رئیس جمهور، رئیس دولت، نخست وزیر، ایدئولوگ، پیر، مرشد، قطب... فرق دارد)، تعیین این مقام، بر اساس چه ملاک و قاعده ای است؟

ملاکها معمولاً در تاریخ و در نظامهای مختلف و مشخص و در سنتهای اجتماعی یا قانونهای اساسی، از این گونه خارج نیست: انتصاب، وراثت، انتخاب، غلبه، انقلاب، کودتا و پیشنهاد (کاندیداتوری یا نامزدی).

اگر به دقت این ملاکهای مختلفی را که در "تعیین مقام" گفته‌ام تحلیل شود، خواهیم دید که گاه دو یا سه ملاک، جزئیهای یک ملاک کلی، یا اشکال گوناگون یک اصل یا یک نظام واحدند، یعنی برخی از این ملاکها، شکل فرعی از اصل دیگری است و من در اینجا برای آنکه آن را "مستقلاً عنوان کرده باشم"، بدان "عنوان مستقلى داده‌ام" تا همه ابعاد مسأله طرح شود و همه اشکال گوناگونی که، در تعیین یک مقام مسئول، امکان دارد و یا بدان عمل شده و می‌شود بررسی گردد.

مثلاً کاندیداتوری، قاعدتاً در نظامی مطرح است که مسأله تعیین مقام مسئول بر اساس انتخاب استوار است، یعنی تعیین کننده اصلی مردم‌اند یا طبقاتی از مردم و به هر حال به شکل "انتخاب عمومی".

در این نظام سیاسی، مجلس یا حزب یا رهبر و یا حاکم یا هر مقام قبلی، حاکم، رهبر یا هر مقام بعدی خود را کاندیدا می‌کند، یعنی او را به این مقام نامزد می‌نماید، تعیین وی را به مردم پیشنهاد می‌کند.

و نیز گاه ممکن است که در نظام انتصابی، شخصی یا اشخاصی از طرف جمعی کاندیدا شوند، مثلاً مجمع رسمی روحانی، یا شورای سلطنتی یا مجلس رسمی ای مثل سنای رم، یک یا دو شخصیت را به عنوان کاندیدای این مقام، انتخاب کند، یعنی به فرد یا جمعی که انتصاب این مقام به دست او یا آنهاست، بدین شکل پیشنهاد می شود که این کاندیدا را، یا یکی از این کاندیداها را به این مقام نصب کند یا نصب کنند.

در هر دو صورت، کاندیداتوری، مقدمه ای است و یا مرحله ای است از اصل انتصاب یا انتخاب، ولی چون، خود یک نوع مقام یا عنوانی ممتاز و پرمعنی است آن را مستقلاً عنوان کردم. از طرف دیگر، هر یکی از این اصول، خود، دارای چند شکل فرعی است، زیرا خصوصیات، شرایط، نحوه عمل، قیود، حدود، صفات، و امتیازات فرد تعیین شونده و مسئولیتها، هدف از تعیین وی و کیفیت مقام انتصابی او و به ویژه نیروی تعیین کننده فرق می کند: خدا؟ حاکم قبلی؟ خانواده سلطنتی، شورای سلطنتی؟ دسته؟ حزب؟ مجمع روحانی؟ اشراف؟ شیوخ؟ یا ریش سفیدان؟ فئودالها؟ مجلس رسمی (متشکل از اعضاء انتصابی یا شخصیتهای مستقل که به خاطر داشتن یا یافتن امتیازات ویژه ای، خود به خود عضو آن می شوند، و به هر حال از طرف مردم انتخاب نشده اند مثل سنای رم که امپراتور را برمی گزیند و یا شورای کاردینالها که پاپ را انتخاب می کند)؟... اینها هر کدام شکلی از انتصاب را در نظامهای حکومتی پدید می آورند از قبیل: تئوکراسی (Theochratie) مونارشی (Monarchie)، الیگارش

(Oligarchie)، اریستوکراسی (Aristocratie)، رژیم قیصری (معرب سزار= امپراتوری رم)، کسروی یا کسرای (معرب خسرو= شاهنشاهی ایران)، و یا رژیم تحزبی یا دیکتاتوری جمعی یا طبقاتی...

اکنون این ملاکهای "تعیین مقام" را که در اینجا عنوان کرده ام - و گمان نمی کنم، ملاکهای دیگری هم در این زمینه ممکن باشد: یکایک معنی می کنم و سپس امامت را که "مقام امام" است، با این ملاکها می سنجم تا آنچه که اکنون به صورت یک تعبد مذهبی مطرح است، به شیوه تحلیل منطقی و تحقیق علمی بررسی شود.

در اینجا ابتدا باید این نکته دقیق را به یاد داشته باشیم که در بررسی اشکال مختلف "تعیین مقام" دو مسأله باید مورد توجه قرار گیرد:

اول، اینکه چون هرگونه تعیین مقامی، خود ایجاد یک نوع قدرتی است در اشکال مختلف تعیین، باید جهت ایجاد این قدرت مشخص شود چه، هر شکلی از تعیین، جهت خاصی از قدرت را نیز دربر دارد و قبول یک شکل خاص به معنی قبول فلسفه قدرت از نظرمنشاء ایجاد آن است.

ثانیاً، در هر شکلی از تعیین مقام، نفس عمل تعیین است که عامل و علت ایجادکننده آن قدرت است و به عبارت دیگر، خلق کننده این صفت، و انتساب آن به فرد تعیین شده و پدیدآورنده این صلاحیت، مقام، درجه و عنوان، عمل تعیین است از

طرف تعیین کننده. با این مقدمات اکنون اشکال مختلف تعیین را بررسی می‌کنیم و گرچه اکنون در زمینه خاص تعیین مقام رهبر یا حاکم یا مسئول سیاسی و اجتماعی یک نظام یا یک جامعه سخن می‌گوییم ولی این بحث به معنی اعم شامل هرگونه تعیین مقام و تعهد مسئولیت است چه ریاست جمهور، چه معلمی یک کلاس و یا کارمندی یک اداره یا شهرداری یک شهر و یا قهرمانی در یک ورزش و به همین دلیل است که دامنه این بحث که تا این حد شمول عام دارد موضوع خاص امامت را نیز دربر می‌گیرد.^۱

^۱. برخی از بزرگان مذهبی نیز، به عنوان یک اصل کلی و اختصاصاً انتقاد از شیوه کار من و بالاخص در همین مبحث امام و امامت فرموده اند: "اینگونه موضوعات اصول تعبدی و مسائل قلبی و روحی و حقایق اشرافی و معنوی است و نباید در این زمینه ها به استدلال منطقی و توجیه های علت و معلولی و تحلیلهای عقلی و علمی و اجتماعی پرداخت. باید فقط یقین کنیم که در اسلام و تشیع هست و چون در جای خود ثابت گردیده که اسلام دین الهی است و شیعه مذهب حقه جعفری؛ پس باید ایمان یافت که آنچه در قرآن و سنت و روایات ائمه معصومین آمده است حق است و بیان وحی است و می‌دانیم که به فرموده الهی - قرآن: ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین، و احادیث نبوی نیز، هم ریشه قرآن است و پیغمبر از زبان خدا سخن می‌گوید که: "و ما ینطق عن الهوی"، و ائمه طاهرين نیز همه، همچون حضرت رسول معصوم اند و عالم به غیب. بنابراین، آنچه را که محقق است، به تحقیق نیازی نیست. و کوشش برای اثبات حقیقت و حقانیت آنچه از ذات حضرت حق سرچشمه می‌گیرد، کوشش عبثی است."

۱. کودتا (Coup d'Etat): خود لغت به درک مفهوم اصطلاحی آن کمک می‌کند: Coup به معنی ضربه و Etat به معنی حکومت است و مقصود عملی است ناگهانی، که با یک ضربه شدید غافلگیرانه داخلی، حاکم را به زور کنار می‌زند و عامل کودتا خود جانشین می‌گردد.

چون این عمل، هرچند عملاً بسیار تکرار شده است و می‌شود و پس از موفقیت هم به رسمیت شناخته می‌شود و رژیم و حاکمیت فرد کودتاگر شکل قانونی به خود می‌گیرد، ولی از آن رو که عامل تعیین مقام در این شکل نمی‌تواند قانونی باشد و تنها زور و موفقیت است که دست اندرکار است از مقوله بحث ما خارج است. زیرا تنها دلیلی که به حاکم فرزند کودتا، حق حاکمیت داده است و تنها منطقی که عمل کودتا را عامل تعیین مقام مسئولیت جامعه، و به دست گرفتن زمام یک کشور کرده است، فقط، توانستن است؛ همین که توانسته است زمام را به دست بگیرد. هیچ دلیلی به او حق حاکمیت نداده است، اوست که حاکمیت را به زور گرفته است. در اینجا او حاکم است فقط به دلیل اینکه حکومت را گرفته است!

۲. غلبه: مقصودم، قدرت مهاجم خارجی است که با فتح نظامی بر سرنوشت جامعه ای مسلط می‌شود؛ در اینجا نیز منطق و فلسفه سیاسی حکومت همان است که در کودتا

گفتم. این دو از نظر شکل ظاهر با هم فرق دارند و اینکه یکی غلبهٔ عامل داخلی است و غافلگیرانه و دیگری خارجی و صریح، و گرنه ملاک فقط زور است.

۳. وراثت: اصل وراثت - که رایجترین ملاک در نظام سیاسی حکومت‌های تاریخ بوده است - یک توجیه فلسفی، اجتماعی دارد - بدین معنی که اولاً حکومت خود را تجلی روح جمعی ملت یا جامعه تلقی می‌کرده است و چون روح جمعی (Esprit Social) یا وجدان اجتماعی جامعه (Conscience Collective) یک وجود پیوسته و جاوید است، بدین معنی که نسله‌ها می‌آیند و می‌روند، افراد می‌زایند و می‌میرند اما یک وجود ثابت به نام "ما"، باقی می‌ماند و همیشه هست، بنابراین حاکم - که تجلی این روح جاودان قبیله یا ملت است - باید همیشه باشد و جاودان بماند. و چون حاکم نیز - به عنوان یک فرد - میراست، آن عنصری که در ورای این افراد حاکم باقی می‌ماند و در همهٔ افراد حاکم وجود دارد، روح جمعی خاندان حاکم است و آن "تبار" است که وجود ثابت جاودان در افراد متغیر و میراست. پس عنصر تبار مظهر عنصر نژاد یا روح جمعی یا وجود جاویدان و بی‌مرگ قبیله، جامعه یا ملت است، و آنچه تبار را در تسلسل نسله‌های یک خاندان نگاه می‌دارد، شجره است که این تبار مقدس و مخلد را جریان می‌بخشد و از چنگ مرگ پیشی می‌گیرد و به دست حیات بعدی می‌سپارد و اصل وراثت از اینجاست که تقدس می‌یابد و حافظ خلود جامعه و

نشانهٔ تداوم و تسلسل عنصر اصیل و وجود ازلی قوم می‌گردد و در نتیجه ملاک طبیعی و خود به خود تعیین حاکم بعدی.

از سوی دیگر، تمایل غریزی قبیله و حتی جامعه و ملت به جاودانگی، پیوستگی خونی را به صورت حفظ شجره از سویی و تقدیس و حتی پرستش سمبلهای وحدت و مظاهر تجلی روح جمعی قبیله از سوی دیگر تحقق می‌بخشد. ازین جهت اولاً، همهٔ افراد قبیله خود را به یک "جد اعلای قبیله" منسوب می‌کنند: در عرب می‌بینیم همهٔ قبایل خود را به نام پدر اولیهٔ خود - که وجه مشترک همهٔ افراد و خانواده‌ها و عشیره‌ها و تیره‌ها و طایفه‌های قبیله است - می‌نامند (غفار، اوس، خزرج، غطفان...) و یا اساساً قبیله را به نام "فرزندان فلان" (جد مشترک) علم می‌کنند (بنی امیه، بنی هاشم، بنی عبدمناف...) بنابراین همهٔ افراد قبیله در پدر مشترک وحدت می‌یابند و روح جمعی در "تبار مشترک" میان حلقه‌های پیوستهٔ یک زنجیر که نسلهای پیایی خاندان حاکم‌اند، جاودانگی و ثبوت خود را می‌بیند.

وانگهی روح جد اعلای قبیله در یک نوع حیوان نیز حلول می‌کند و چون آن نوع حیوان همیشگی هست، پس روح جد مشترک قبیله همیشه در آن حیوان زنده است و با قبیله در تماس و پیرامون خانه‌اش چرخ می‌خورد و این حیوان که توت‌م قبیله است، مورد پرستش و حرمت خاص همهٔ افراد است و خوردن گوشتش بر افراد قبیله حرام.

بعدها که طبقه روحانی یک طبقه رسمی و مذهب نیرویی مشخص از دیگر نیروهای اجتماعی شد، دو نوع حاکمیت بر یک جامعه واحد قابل توجه نبود، چه، جامعه همیشه به دنبال وحدت می گشت: در جهان، توحید، در جامعه، توتمیسم، و در تاریخ، پیوستگی به منشاء واحد (جد اعلا). ناچار برای توجه تفرقه‌هایی که پیش آمد، جهان نیز توحید خود را از دست داد و شرک وارد جهان بینی مردم شد. ولی در عین حال، قدرت حاکم که از بالا سرچشمه می گیرد، باید یک توجه واحد داشته باشد. دو قطب جدید: حاکمیت و روحانیت، کوشیدند تا برای دوگانگی خود یک پیوند یگانگی و ریشه واحد جستجو کنند و کردند: هر دو مظاهری از خدای واحد قبیله، خدای واحد جهان. لانسون نویسنده تاریخ ادبیات فرانسه می گوید: بوسوئه اول بار نظریه موهبت الهی بودن سلطنت را برای لوییهای فرانسه در قرن هفدهم طرح کرد، و می دانیم که بوسوئه خطیب توانای مذهبی و درباری بود. ولی این نظریه بسیار کهنتر از این است. فره ایزدی در ایران باستان، فرزندی آسمان و خدای آفتاب برای پادشاهان چین و ژاپن و حتی لوح معروف حمورابی پادشاه نامی بابل در پنج هزار سال پیش که برای اصلاحات و وضع قوانین و مبارزه با عوامل انحطاط (و از جمله حتی صاحبان معابد و روحانیون بابل که آنان را سخت محدود می کند)، خود را از جانب خدا مأمور اعلام می کند، نشان می دهد که این توجه الهی حکومت بسیار قدیمی است و به نظر من، این تقدیسی مذهبی حکومت دنیایی - که برای حکومت ریشه خدایی می یابد و

بدین وسیله آن را مقدس، ابدی، جبری و مبتنی بر مشیت می‌نماید- توجیهی بوده است برای ایجاد خویشاوندی و برادری الهی و آسمانی میان دو قطب حاکمیت و روحانیت یا دو نیروی مذهب و قدرت، تا این به قدرت او تکیه کند و او با دین در جامعه توجیه شود.

در اینجا است که می‌بینیم اصل وراثت نقش حساستر و عمیقتری می‌یابد و آن جریان دادن آن عنصر الهی مقدس است که از خدا سرچشمه می‌گیرد نسل به نسل در تبار ثابت یک شجره و تسلسل پیوسته یک زنجیر که حامل شرافت قدسی و موهبت الهی و فره ایزدی و نور یا سایه اهورایی است و این همه اصل وراثت را ملاک حق و وراثت حق می‌سازد و این است که می‌بینیم در بسیاری از مذاهب روحانیت نیز بر اساس وراثت مبتنی است.

۴. انقلاب (Revolution) غیر از مفهوم جامعه‌شناسی انقلاب که عبارت است از تغییر "زیربنای اجتماعی" (Structure Sociale)، در معنی سیاسی آن، که تغییر نهاد سیاسی و نیرو و نظام و سمبل‌های حاکمیت است، عمل اکثریت مردم است. انقلاب به صورت تجلی اراده جامعه- که حق تعیین حاکمیت و مسئولیت بر سرنوشت خویش را دارد- فرد یا رژیم یا گروهی را- که تجلی اراده اقلیتی ضد مردم‌اند- با اعمال قدرت و فشار کنار می‌زند و خود زمام جامعه را به دست می‌گیرد.

در اینجا نیز، همچون کودتا یا فتح و اشغال یا غلبه خارجی عمل با اعمال فشار صورت می گیرد ولی اعمال زور نیست بلکه (اعمال) حق است، اعمال قدرت است از طرف ذیحق محروم علیه بی حق غاصب.

در اینجا مسأله تعیین دو وجهه دارد:

الف) انتقال قدرت حاکمیت از قبلی به بعدی که به وسیله عمل انقلابی با خشونت و اعمال فشار انجام می شود.

ب) تعیین فرد خاصی که از طرف انقلاب به رهبری انقلاب و یا مسئولیت حکومت پس از انقلاب برگزیده می شود، دیگر به صورت اعمال فشار نیست بلکه برعکس به رضایت و قبول انقلابیون و یا مردم است.

در اینجا ممکن است رهبر انقلاب با زمامدار حکومت پس از انقلاب فرق کند و ممکن است یکی باشد. گاندی رهبر انقلاب بود و نهرو زمامدار؛ لنین، هم رهبر انقلاب و هم زمامدار حکومت انقلابی.

در اینجا مسأله بسیار پیچیده است. اولاً باید سه چهره را در یک انقلاب از یکدیگر مشخص نمود:

۱. ایدئولوگ انقلاب، یا بنیانگذار مکتب فکری و طراح ایدئولوژی انقلاب.

۲. رهبر انقلاب یا قهرمان.

۳. زمامدار حکومت انقلابی یا سیاستمدار.

ایدئولوگ یا راهگشای فکری انقلاب را نه انتصاب می کنند و نه انتخاب. به او رأی نمی دهند، به خاطر انتصاب وی به این مقام از وی تبعیت نمی کنند. به او معتقد می شوند، دعوتش را به خاطر منطقی که در اصالت پیام و حقیقت اندیشه اش می یابند، می پذیرند.

و هر کسی، در هر مرحله ای از اقتدار رهبر فکری، می تواند او را نفی کند و در نتیجه دعوتش را پاسخ نگوید، ولو تمامی مردم در قبول او همدستان باشند، یک تن حق دارد او را محکوم بداند و هیچ گونه تعهدی نسبت به وی نپذیرد و برعکس، همه مردم به او کافر باشند و او تنها به او مؤمن. افراد در برابر یک رهبر فکری، همچنان اند که در قبال یک نظریه علمی یا مکتب فلسفی یا مذهب. رابطه آشنایی و آگاهی فرد است نسبت به اصالت فکر، حقانیت مکتب، ارزشهای علمی، اخلاقی و عملی وی و مکتب وی و در نتیجه ایمان و اعتقاد به وی و سپس دوست داشتن، ارادت، تعصب، تعهد، همگامی، فداکاری... در راه وی.

اما زمامدار حکومت پسی از انقلاب، همچون هر زمامدار سیاسی، شکل تعیین وی بستگی به نظام سیاسی خاصی دارد که انقلاب به جا می گذارد. یعنی ممکن است از

طرف رهبر انقلاب، کمیته انقلاب، حزب انقلابی حاکم نصب شود، کاندیدا شود و یا از طرف مردم انتخاب شود.

مسأله انتصاب و انتخاب نیز همیشه به صورت مشخص و قاطع از یکدیگر جدا نیست، چه، در برخی حالات، این دو مفهوم نسبی‌اند یعنی یک مقام انتخابی در عین حال انتصابی است و به عبارت دیگر شخصی برای انتصاب به مقامی انتخاب می‌شود. مثلاً سناتورهای رم یا کاردینالهای مسیحیت در واتیکان (که وارث نظام سیاسی و اجتماعی و حتی سنتی رم جاهلی و بت پرست است) سزار یا پاپ را با اکثریت آراء و بر اساس شور و اخذ رأی آزاد تمام اعضاء انتخاب می‌کنند و همین انتخاب عمل انتصاب وی به مقام امپراتوری سیاسی یا روحانی است. انتخابی به نسبت مجمع رسمی خاص، انتصابی به نسبت جامعه عام مردم!^۱

بنابراین زمامدار سیاسی حکومت پس از انقلاب و تغییر نظام قبلی، بر اساس قانون اساسی یا منشور سیاسی انقلاب تعیین می‌شود، و شکل آن می‌تواند انتصابی، انتخابی،

^۱. فراموش نباید کرد که نه از آنچه باید باشد سخن می‌گوییم و نه حتی از آنچه معمولاً هست، بلکه از آنچه ممکن باشد. یعنی نه بحث اعتقادی می‌کنم و نه واقعیت‌نگاری، بلکه در اینجا فقط مسأله را در کلیت عقلی و وجهه علمی و مجردش طرح می‌کنم یعنی تمام اشکال گوناگونی را که ممکن است پیش آید بررسی می‌نمایم.

نصب انتخابی، وراثت،... باشد. ولی عملاً پس از انقلاب کبیر فرانسه گرایش عمومی انقلابها به سوی انتخاب دمکراتیک (در برابر انتخابهای انتصابی یعنی انتخاب مقامی انتصابی به وسیله شوراهای، یا مجالسهای رسمی خصوصی، خانوادگی، گروهی، طبقاتی، نژادی، حزبی...) ^۱ بود و پس از انقلاب اکبر، با طرح نظریه دیکتاتوری پرولتاریا، در ربع اول قرن بیستم و بخصوص پس از نهضت‌های انقلابی ضد استعماری در جهان سوم سابق (جهان دوم فعلی) به ویژه در ربع سوم این قرن، شکل تعیین زمامدار سیاسی از دموکراسی فاصله گرفت و رژیم سیاسی به صورت حفظ، ادامه یا تعیین رهبر یا رهبری انقلابی پس از انقلاب مشخص شد.

اما چهره دیگر یک نهضت انقلابی، قهرمان انقلاب است: چهره ای میانه دو چهره ایدئولوگ و سیاستمدار؛ شخصیتی که بر اساس ایدئولوژی انقلابی چهره نخستین، در یک جامعه، انقلاب را طراحی می‌کند، استراتژی انقلاب و تاکتیک مبارزه، بسیج نیروها، جبهه گیریها، و شعارهای عملی را تعیین می‌نماید، به ارزیابی دقیق نیروها،

^۱ مقصود مجامعی (است) که حاکم را انتخاب می‌کنند اما خود انتخاب نشده اند. مثل سنای رم، شورای شاهزادگان و روحانیان در ایران باستان یا شورای شش نفره عمر که از طرف مردم وکالت ندارند اما برای مردم مقام مسئول انتخاب میکنند. در نظام دموکراسی، ممکن است، زمامدار را مستقیماً مردم انتخاب نکنند، (بلکه) مجلس انتخاب کند اما چون مجلس تجلی اراده و خواست مردم است انتخاب مجلس؟ انتخاب مردم خواهد بود (دموکراسی مستقیم و غیرمستقیم).

زمینه‌ها، امکانات، شرایط و جناح‌ها می‌پردازد، انقلاب را از بن بست‌ها، مهلکه‌ها، پرتگاه‌ها و خطرهای نجات می‌دهد، با نبوغ علمی و استعداد خارق العاده رهبری خود آن را به سوی پیروزی هدایت می‌کند و در کانون مشتعل عمل انقلابی گذاشته و ناب می‌شود. و با تجربه‌های بسیار پولادی آبدیده می‌گردد و در شکست‌ها و دشواری‌ها و تحمل ضربه‌ها خود را کشف می‌کند، نیروهای مجهول در عمق فطرت انسان‌ش استخراج و تصفیه می‌شود، صبر او را رویین تن می‌کند، ایمان او را مقتدر می‌سازد و قناعت و زهد انقلابی (Revolutionnaire Puritanisme) و توکل روحی و خلاقیت عمل او را ماهیتی انقلابی می‌بخشد، در پیوند "جهاد و عقیده" زاده می‌شود و زنده می‌شود: در عشق، با نفی خویش، اثبات می‌شود و در جستجوی مردم، با گم کردن خویش، خود را می‌یابد، لمس می‌کند؛ در عمل، به آگاهی، و در شکست، به پیروزی و در ترک خویش و هجرت از خویش به سوی مردم، به انسان می‌رسد و آنجا به خود می‌آید و در آتش‌ها، هویتش دیگر می‌شود و در خلق تقدیر جامعه‌اش، تقدیر خویش را خلق می‌کند و در هر چه می‌سازد، خود ساخته می‌شود و در هر چه می‌پرورد، خود پرورده می‌شود، و این چنین است که در انبوه روزمرگی‌ها متلاشی نمی‌شود و در بیهودگی‌ها نمی‌پوسد و در دنیایی زیستن و دنیایی حس کردن، قربانی پستی و نزدیک‌بینی و حقیراندیشی نمی‌شود و "بودن انسانی" اش، در چنگ و دندان وحشی و حریص هوس پرستی و مصرف پرستی و سکه پرستی و خودپرستی و زورپرستی و

بت پرستی، مرداری گنبدیده و تکه تکه نمی گردد و پاک می شود و زلال می شود و صافی و ناب و یک روح و یک عشق و یک حرف و یک راه و یک رفتار و... رشد می کند و دم به دم، لحظه به لحظه، تکامل می یابد و کشف می شود، خلق می شود و بزرگ می شود و بزرگتر، و جامه تنگ و کوتاه "وراثت" بر اندام "بودن"ش می درد، و بزرگ می شود و بزرگتر و حصارهای تنگ و تاریک "محیط" در پیرامونش فرو می ریزد و خویش، و در نتیجه زمان خویش، جامعه خویش و تقدیر تاریخی ملت خویش را تسخیر می کند، عصر خویش را فتح می کند و...، این چنین قهرمان می شود! و قهرمان بر خصم پیروز می شود و انقلاب را پیروز می سازد و به سوی بلندترین آرمانهایش هدایت می کند.

اکنون قهرمان انقلاب، رهبر انقلاب، چهره نیرومندی است که پس از "متفکر" و پیش از "سیاستمدار" طلوع می کند، اوست که به کلمات مکتب با دم خود جان می بخشد و از اندیشه اوست که نیرو و حرکت می دمد؛ ایدئولوژی صاحب مکتب، در وجود او، گوشت و پوست و خون شده است و ایمان، و عقیده، آگاهی، حقیقت، مسئولیت، ارزش، آرمان و عشق - که در ایدئولوگ انقلاب یک کتاب بود -، در او یک "انسان" شده است، او "کتاب ناطق انقلاب" شده است، تجسم انسانی یک فکر، "واقعیت عینی" یک "معنویت ذهنی" و "هست" یک "باید باشد" شده است، اوست که "حرف" را "عمل" کرده است، "مکتب" را "نهضت" ساخته است و انقلاب را

از "قلم" به "قدم" و از "کتابخانه" به "کوچه" و از "درون" به "بیرون" و از "عقیده" به "جهاد" و از "قوه" به "فعل" کشانده است. و اوست که به مردم حق حکومت داده است و به چهره سیاستمدار رژیم پس از انقلاب، حق حاکمیت.

و آیا چنین عنصری که این چنین زاده می‌شود، این چنین می‌پرورد و این چنین ساخته می‌شود و این چنین "می‌شود"، به "انتصاب" است؟ یا به "انتخاب"؟ یا به "وراثت"؟ و یا به "کاندید شدن"؟

اکنون این مسأله مطرح است که آیا امام باید به "نصب" تعیین شود یا به "انتخاب" و یا از طرف پیغمبر یا امام پیشین کاندیدا بشود؟ به نظر من جواب هر سه منفی است. زیرا مقامها دو گونه‌اند: یکی مقامهایی که به وسیله یک عمل ارتباطی، یک عامل خارجی تحقق پیدا می‌کند مثل: ریاست یک اداره که با عمل "نصب" از طرف مافوق انجام می‌شود، یا وکالت مجلس که با عمل "انتخاب" و اخذ آراء اکثریت تحقق می‌یابد.

در اینجا این دو بحث قابل فهم است زیرا اصولاً مقام ریاست یا وکالت مقامی است که با این عمل انتخاب یا انتصاب وجود پیدا می‌کند و اگر این دو عمل نباشد، این دو مقام برای رئیس یا وکیل نخواهد بود.

اما نوع دیگری از درجات و مقامات در انسانها وجود دارد که نه با انتصاب تحقق پیدا می کند و نه با انتخاب و نه مفهوم کاندیداتوری درباره اش صادق است، زیرا، در هر یک از این اشکال، "تعیین" منشأ اعطای قدرت و تعیین حق، در خارج از شخص است: در نصب، از بالا، در دموکراسی، از پایین (مردم) و در وراثت از "پشت پدر: صلب، شکم مادر: بطن"، اما در این مورد، منشأ حق، خود شخص است.

مثلاً: یک نابغه، یک پارسا، یک شاعر یا نویسنده، یک مخترع یا مکتشف بزرگ، یک ایدئولوگ یا صاحب مکتب و یا یک قهرمان انقلابی و ملی و حتی یک قهرمان ورزش، زیبایی اندام، وزن، عمر، طول قد... ایده و صفات جزء ذات اوست، نه با انتخاب تعیین می شود و تحقق پیدا می کند و نه با انتصاب و نه کاندیدا شدن درباره اش معنی دارد. اگر منصوب بشود یا نشود، اگر انتخاب بشود از طرف مردم یا نشود و یا هر دو بشود یا هیچ کدام نشود، این شخص نابغه است، ولو هیچ کس از مردم دنیا به نبوغ او پی نبرده باشند و هیچ فردی یا مقامی او را تأیید نکرده باشد، او را به این مقام منصوب نکرده باشد. اینکه هگل نابغه فلسفه و بتهوون نابغه موسیقی و مارکس بنیانگذار سوسیالیسم علمی و گاندی تجسم روح و فرهنگ و معنویت هندی و محمد علی کلی قهرمان مشت زنی جهان... است، فرق دارد با اینکه خروشچف نخست وزیر شوروی است و نهرو نخست وزیر هند و آقای خسروانی رئیس تربیت بدنی، بلکه شبیه این واقعیت است که مثلاً، نیاگارا بزرگترین آبشار جهان است و قله دماوند بلندترین قله

ایران و شیر نیرومندترین و عقاب بلندپروازترین و انسان کاملترین موجودات زنده زمین و درست به همین معنی و به همین گونه و با همین تعبیر و تلقی، علی "امام" است.

بنابراین، امامت یک حق ذاتی است، ناشی از ماهیت شخص که منشأ آن خود امام است، نه عامل خارجی "انتخاب" و نه "انتصاب"؛ منصوب بشود یا نشود، منتخب مردم باشد یا نباشد، امام هست، چرا که دارای این فضایل است؛ خواه در زندان متوکل باشد یا بر منبر پیغمبر، همه امت بر سر دستش گیرند یا نگیرند و جز هفت هشت تن ارزشش را شناسند.

قهرمان زیبایی اندام یا قدرت بازو کسی نیست که در یک مسابقه رسمی هیأت ژوری او را تعیین کرده باشد، یا در المپیک برنده شده باشد یا سازمان تربیت بدنی برایش ابلاغ رسمی صادر کرده باشد و یا مردم یک مملکت یا یک قاره یا همه جهان در یک انتخابات رسمی به او رأی داده باشند و او از همه بیشتر رأی آورده باشد، بلکه کسی است که از همه، اندامش برازنده تر و بازویش از همه کوبنده تر باشد ولو مردم به جهل، یک هیکل نتراشیده نخراشیده ای را انتخاب کنند و بر او اجماع کنند و یا هیأت ژوری یک آدم چرسی و بنگی را برنده اعلام کند و یا سازمان تربیت بدنی، به غرض، برای یک جرثومه مرض ابلاغ رسمی صادر نماید و طی تشریفات رسمی به او نشان هم بدهند و مقام هم بدهند. محمدعلی کلی را به خاطر اینکه از رفتن به سربازی سرباز زد

از عنوان قهرمانی جهان محروم کردند ولی این تصمیم او را که واقعاً نیرومندترین مشت زن جهان است نه عوض کرد و نه آدم دست دوم دیگری را در حقیقت قهرمان مشت زنی ساخت، زیرا قهرمانی او به علت نصبش نبود که حالا عزلش کنند. پس، مسابقات المپیک، اعطای عنوان رسمی قهرمانی، هیأت قضات که به او رأی می دهند چه عملی را انجام می دهد؟ و این عمل که مقام قهرمانی او را تثبیت می کند با عمل انتخابات که مثلاً مقام ریاست جمهوری را به روزولت می دهد یا عمل انتصاب که فرماندهی قوای آمریکا را در جنگ دوم به ژنرال آیزنهاور می دهد چه فرقی دارد؟ در این دو مورد، مسأله "اعطای حق" به شخص است و یا "تعیین شخص" به این مقام، اما در آن مورد "اعلام شخص" به عنوان صاحب این حق است و "تشخیص این حق" در شخص.

اگر یک متخصص بیماری قلب یا متخصص بیماری اعصاب را در یک جامعه مردم انتخاب می کنند - به عنوان معالج خودشان - این انتخاب انجام می شود نه به عنوان متخصص قلب. بنابراین نصب یا انتخاب در اینجا عامل "تشخیص" است نه "تعیین". در این مورد، رابطه متخصص با مراجع و نیازمند مطرح است نه رابطه مقام تخصص و شخص طبیب. مسأله شناخت او به وسیله مردم، اعتراف مردم به مقام ویژه و شخصیت استثنایی او و نشان دادن او به بیمارانی (است) که در جستجوی وی اند و نیز واگذاری مسئولیتی که حق اوست، و در مثل، بالابردن قهرمان جهان است بر روی سکوی ویژه

ای که حق قهرمان جهان است. زیرا هر که را بر روی سکوی قهرمانی جهان بالا بردند، قهرمان جهان نیست، بلکه هر که را قهرمان جهان است باید بر روی سکوی قهرمانی جهان بالا برد.

تا اینجا روشن شد که اساساً ملاکهای مختلف تعیین (از آنهایی که در جامعه‌های بشری و در نظامهای سیاسی عمل شده و می‌شود)، در تعیین امام به امامت، هیچ کدام صادق نیست، زیرا امامت به تعیین نیست، بلکه آنچه درباره‌ او مطرح است، مسأله "تشخیص" است یعنی، مردم که منشاء قدرت در دموکراسی هستند، رابطه شان با امام، رابطه مردم با "حکومت" نیست، بلکه رابطه شان با امام، رابطه مردم است با "واقعیت"؛ تعیین کننده نیستند، تشخیص دهنده‌اند.

اینکه شیعه می‌گوید "مقام امامت" همانند "مقام نبوت" است، از نظر جامعه شناسی سیاسی نیز منطقی و قابل تحلیل علمی است: مردم در برابر پیغمبر تقسیم می‌شوند به مؤمن و کافر، و این تقسیم بندی بر اساس "تشخیص" است. در برابر نبوت، مردم، مثل حکومت دمکراتیک، قانوناً اختیار ندارند که پیغمبر را به این مقام انتخاب کنند یا انتخاب نکنند. بحث از انتخاب و اکثریت آراء و اختیار در اینجا بی معنی است. اینجا مسأله ای که قابل طرح است شناخت و عدم شناخت، ایمان و انکار، تصدیق و تکذیب است و این همه یعنی "تشخیص نبوت در نبی"، نه "انتخاب نبی به نبوت!"

اگر همهٔ مردم عرب، حتی همهٔ مردم جهان، در یک انتخابات کاملاً آزاد، در سال دهم هجری، می‌آمدند و به محمد بن عبدالله، طلیحه، اسود عنسی و مسیلمه - که هر چهارتن در این زمان اعلام نبوت خویش را کرده بودند - به نبوت رأی می‌دادند و مسیلمه اکثریت نزدیک به اتفاق آراء عرب را می‌آورد و محمد بن عبدالله حتی یک رأی هم نداشت، دمکرات‌ترین روشنفکر لیبرال امروز هم از من توقع ندارد که برای همهٔ این آراء پیشیزی ارزش قائل باشم. این مسأله تنها به رابطهٔ مردم با پیغمبر منحصر نیست بلکه دربارهٔ یک نویسنده، یک روشنفکر، یک رهبر اعتقادی و یک معلم خوب نیز صادق است. من حق دارم که دکتر جرج جرداق را در میان مسلمین عصر حاضر، علی‌شناس‌ترین نویسندگان بدانم - در صورتی که اصلاً مسلمان نیست! - با اینکه می‌دانم اگر هم اکنون بخواهند شیعیان ایران رأی بدهند که علی‌شناس‌ترین فرد کیست - شاید آقای... ببخشید! بنابراین، مسألهٔ وراثت، انتصاب، انتخاب، غلبه، کاندیداتوری... اینجا معنی ندارد. "بودن" امام، امامت است، آن چنان که پیغمبری در پیغمبر، و نبوغ در نابغه و کمیابی و گرانبهائی و زیبایی و ارزشهای انحصاری در الماس! آنچه اکنون مطرح است این است که مردم:

۱. به طور کلی از نظر علمی الماس را بشناسند و ارزشهای آن را دریابند و بدانند که به چه کار می‌آید و نیز بفهمند که با دیگر جواهرها و با دیگر سنگهای قیمتی چه فرقی

دارد؟ و نیز شیشه و بلور و الماس تقلبی و مصنوعی را که کار "صنعت" است (سنت و اشرافیت و انتخابات قلابی و فضیلت تراشیهای بی مبنا و تبلیغات و تعیین رسمی به وسیله عوامل مصلحتی خارجی...)، از الماس طبیعی - که کار خودش است و طبیعت خودش - تمیز بدهند.

۲. به وجود عینی الماسی که هست "پی برند"، آن را بجویند و بیابند و بفهمند که: "این است!"

۳. آن را از عمق معدنی، درون ویرانه ای، گوشه انزوایی و لای صدها سنگ و گوهر معمولی و سنگهای رنگین و شیشههای قلابی دیگری که دست جهل و غرض به هم درآمیخته، "جدا کنند"، "بردارند" و "در نگین انگشتری"، بنشانند!

می بینیم که نکته بسیار باریک است؛ در اینجا تعیین و نصب و انتخاب هیچ کدام نیست و از یک وجهه دیگر همه اش هست، زیرا همه یکی است؛ تعیین و نصب و انتخاب الماس به الماس بودن نیست، به نگین انگشتر نشانیدن است.

اکنون هنگام آن رسیده است که از بحث علمی و جامعه شناسی، وارد تاریخ بشویم، تاریخ اسلام، و خطرترین مسأله اعتقادی، سیاسی، تاریخی و انسانی ای که در اسلام مطرح است و در تاریخ، سرنوشت همه چیز را تعیین کرد.

بنابراین، اگر با استدلال من موافقید و تا اینجا با من همراه بوده اید، باید قبول کنید که در اینجا نباید دیگر از امام و امامت سخن بگوییم، بلکه از وظیفه مردم در تشخیص امام و مسئولیتی که در قبال این تشخیص پیدا می کنند سخن بگوییم و رسالت پیغمبر در برابر این مسأله خطیر.

می دانیم که مسأله جانشینی پیغمبر، در آخرین روزهای حیات وی، به صورت بحرانی پیچیده، در میان سران و اصحاب برجسته و کارگزاران اصلی سیاست فردا و حتی در رابطه میان اینان با شخص پیغمبر خود را نشان داد و پس از مرگ وی، بی درنگ، به شکل انفجاری بیرون ریخت و به سرعت شکل گرفت؛ آن چنان که حتی در تعیین جانشین عمر، با اینکه انتخاب در یک شورای شش نفری محدود شده بود و دو کاندیدا هم عملاً بیشتر نبود و شش رأی دهنده، در عین حال، سه روز به طول انجامید و این هم به خاطر آن بود که ناچار بودند در این محدوده زمانی تصمیم بگیرند چه، عمر خود این مهلت را معین کرده بود و در صورت آنکه تصمیم نگیرند به مرگ محکوم بودند، در حالی که پس از پیغمبر، با اینکه هیچ یک از این قیدها نبود و ظاهراً هیچ طرحی و قانونی و قیدی وجود نداشت، و نه رأی دهنده ها محدود بودند و نه ظاهراً کاندیداها معین، چند ساعتی بیشتر به طول نینجامید!

در اینجا نمی‌خواهم به تجزیه و تحلیل رویدادهای تاریخی این ایام حساس بپردازم. این کار را در درسهای تاریخ اسلام دانشکده ادبیات مشهد به تفصیل کرده‌ام. این مسأله را تنها در وجه فکری و نظریش تعقیب می‌کنم و تکیه‌ام بر مبنای ایدئولوژیک یک مسأله است برای روشن شدن فلسفه سیاسی و جامعه‌شناسی علمی مکتب امامت و رابطه‌اش با امت.

آنچه از نظر اعتقادی در اینجا مطرح شده است یکی نظر شیعه است که به نصب معتقد است و دیگری نظر سنی که به "انتخاب"، یعنی اصطلاح رایج اسلامی، شورا، بیعت و اجماع.

اکنون که امام دارای خصوصیات انسانی برتر است که باید رهنمون و راهنما و سرمشق انسان قرار بگیرد و قرار می‌گیرد- و این حق از حقیقت خود وی سرچشمه می‌گیرد- در آشنایی مردم با این خصوصیات و یا تشخیص این شخصیت، خدا یا پیغمبر باید دخالت کند؟ یا نه، باید سرنوشت مردم را در برابر امام به دست آراء خود مردم بگذارند و پیغمبر در اینجا دخالتی نمی‌کند و نباید بکند؟

در اینجا مسائل مختلفی مطرح است: مسأله اول، مسأله امامت به عنوان دارا بودن این صفات ممتاز و متعالی در یک شخصیت انسانی مافوق است و به این معنی، امام یک "اسوه"، "شهید"، "نمونه"، "مظهر"، و "مثال علمی" و "تجسم عینی مکتب"

است، مقامی است جاودان، بی مرگ، از نظر زمانی "نامحدود"، زندانی یا آزاد، شکست خورده یا پیروز، حاکم یا محکوم، خانه نشین یا مسئول، معروف یا مجهول، امام است.

اما اینکه امام باید در این زمانه محدود، رهبر اجتماع باشد و ادامه سیاسی و اجتماعی و مسئولیت عملی نهضت را در حیات خودش به دست بگیرد و مردم باید سرنوشت زندگی و سیاست و جامعه خودشان را به دست امام بسپارند، چه باید کرد؟ برای اینکه سرنوشت خودشان را به دست امام بسپارند، برای اینکه بشناسید که امام کیست و از میان این شخصیت‌های برجسته و متنفذ آنکه امام است کیست، چه اصلی مطرح است؟ و راه کدام است؟

در اینجا ممکن است این مسأله نیز به ذهن بیاید- چنان که آمده است- و آن تفکیک میان مقام "امامت" و "خلافت" است. بدین معنی که امامت وجهه معنوی و وراثت الهی رسالت پیغمبر است و خلافت، جانشینی سیاسی و جنبه اجتماعی و وراثت این جهانی حکومت پیغمبر است. یعنی چون پیغمبر دارای دو مقام حکومت و نبوت بوده است، ادامه رسالتش در دو رشته جدا از هم جریان می‌یابد، یکی خلافت و دیگری امامت.

این نظریه را بسیاری از متفکران منصف و معتدل اهل تسنن معتقدند و نیز برخی از صاحب‌نظران معاصر شیعه نیز عنوان کرده‌اند و لااقل اگر نخواسته‌اند، رسماً تفکیک عینی قدرت سیاسی را از امامت معنوی در تاریخ اسلام به رسمیت بشناسند و خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را مغایر امامت علی ندانند ولی نظراً معتقدند که خلفا نتوانسته‌اند مقام امامت علی و اولادش را انکار کنند و یا غصب نمایند یعنی به خود نسبت دهند.

البته این نظریه شاید توجه بسیار خوبی باشد که شیعه و سنی، بی آنکه بخواهند از مبادی اعتقادی خودشان عدول کنند- که محال است- با هم به تفاهم و تقارب برسند و شک نیست که اگر این دو را از هم تفکیک کنیم، خلافت را از غصب حق امامت اهل بیت تبرئه کرده‌ایم و از سویی، امامت ائمه شیعی را توانسته ایم به اهل تسنن رسماً بقبولانیم. اگر کسی به "مصلح سیاسی" بیشتر تکیه داشته باشد تا "حقایق علمی"، بی شک این نظریه را بی چون و چرا می‌پذیرد و آن را بسیار شورانگیز خواهد یافت.

ولی من، با اینکه همیشه از نفاق و تفرقه و کشت تخم عناد و کینه فرقه ای در میان مسلمانان نفرت و وحشت دارم و آن را مأموریتی از جانب دشمنان بزرگ اسلام- امپریالیسم و صهیونیسم- می‌دانم و همیشه با آن در مبارزه بوده‌ام و بیشتر این توطئه‌ها و تحریکها و تهمتها را هم از همان جاها می‌خورم و به خاطر همین اصل مقدس وحدت صفها و جناحها در برابر دشمن و برای نیل به هدفهای مشترک و تجدید قدرت جهانی

اسلام و نجات از ضعف و ذلت و دشمنیهای فرقه ای (می کوشم)، در عین حال، با توجیه‌های مصلحتی و یا نفی و انکار مسائل اساسی شیعه مخالفم و آن را نه مفید می‌دانم و نه ممکن، بلکه (معتقدم) اگر تفاهمی عمیق و راستین به وجود آید و اگر اصل اجتهاد و اندیشه آزاد و تفکر و تحقیق در تکامل بینشی و فرهنگ اسلامی ما لازم است، با طرح منطقی و تحلیلی آزادانه و دور از غرض و کینه و تعصب مسائل اساسی اسلامی است و آنچه عامل اختلاف است هوچیگریها و عوامفریبیها و تعصبهای جاهلانه و توطئه‌های حرفه‌ایهایی است که از تفرقه تغذیه می‌کنند و می‌کوشند تا جامعه را آن قدر به گروههای کوچک تقسیم کنند و امت اسلامی را به هزارها ده تجزیه نمایند تا خود داروغه باشند! و گر نه اختلاف علمی و فکری و بحث و تحقیق هرگز کینه و تفرقه ایجاد نمی‌کند؟^۱ چنان که علما و نویسندگان بزرگ شیعه و سنی معاصر که علم و دین را با عوام زدگی و عوامفریبی و سیاستهای انحرافی و مغرضانه درنیامیخته‌اند، بیشتر از همه در نظر کسانی که با آنها مجادله و مباحثه قلمی و نظری داشته‌اند محترم و محبوب

^۱ نظریه من در این باره، نه خیلی روشنفکرانه است که: "اساساً تشیع و تسنن معنی ندارد و این بحث را باید کنار گذاشت" و نه خیلی مرتجعانه یا مغرضانه که همه چیز را حتی استعمار را باید کنار گذاشت و به احیای کینه‌های فرقه ای و جنگ سنی - شیعی مشغول شد، بلکه در یک جمله، شعارم این است: وحدت تشیع و تسنن، محال، وحدت شیعه و سنی حیاتی.

هستند. چنان که شخصیهایی چون سید محسن جبل عاملی رهبر مرقی شیعه در لبنان، سید شرف الدین، محقق بزرگ شیعی لبنان، کاشف الغطاء نویسنده برجسته شیعه عراق و نیز مرحوم بروجردی مفتی بزرگ شیعیان در ایران و نیز مرحوم امینی صاحب الغدير- با اینکه حمله‌های تند علیه خلفا دارد- در محیطهای علمی اهل تسنن، چهره‌های گرامی و محبوب به شمار می‌روند. همچنان که در نظر فضلاء شیعه نیز شخصیهایی چون طه حسین، جودت السحار، سید قطب و محمد قطب و عباس عقاد و بنت الشاطی و غزالی و بسیاری دیگر چنین‌اند.

بنابراین، نباید از طرح علمی موارد اختلاف هراس داشت و نیز نباید برای مصلحت، به تحریف حقیقت پرداخت.

این است که من، با اینکه نسبت به شخصیت متفکرانی که به تفکیک امامت از خلافت قائل‌اند معترفم، ولی این نظریه را، با همین شکل نمی‌پذیرم.

این نظریه، تعبیر دیگری است که از نظریه تفکیک سیاست از روحانیت که فکر نمی‌کنم کسی با روح اسلام آشنایی داشته باشد و از دنیا هم باخبر باشد و نداند که اولاً این نظر از اسلام نیست و نداند که از کجاست؟ و چرا طرح شده است و چرا گروهی هم آن را پذیرفته‌اند!

اساساً این نظریه که پیغمبر دو جنبه را در خود جمع داشت یکی جنبه نبوت و دیگری جنبه امارت یا حکومت، تعبیری است بیشتر مسیحی تا اسلامی. این دوگانگی میان معنویت و مادیت، اخلاق و اقتصاد، رسالت و سیاست، دنیا و آخرت، طبیعت و ماوراءطبیعت... در بینش اسلامی وجود ندارد و این از خصائص اسلام است.

پیغمبر وقتی سر راه بر کاروان قریش می گیرد همان مسئولیت را انجام می دهد که وقتی در مسجد با مردم نماز می گزارد، اینکه علما طبقه ای شدند و امرا طبقه ای، کار تاریخ اسلام است نه مذهب اسلام. وانگهی این نظریه، تصویری از سیمای امام به دست می دهد که با سیمای "روحانی" یا "عالم دینی" یا "مرجع مذهبی"، بدان گونه که در جامعه مسلمین وجود داشت و دارد شبیه است، در صورتی که، امام باید با شخص پیغمبر شبیه باشد. علی، حسن، حسین، به همان سادگی و چیرگی و نیز به همان معنی چکمه می پوشیدند و اسب می تاختند و شمشیر می زدند و به کار نظام و اداره امور و تشکیلات و گزارشهای سیاسی و مسائل اجتماعی می پرداختند که به تعلیم دین و هدایت خلق و اخلاق و عبادات...

اسلام، از نظر فقهی نیز می دانیم که مثلاً جهاد و زکات را هم جزء عبادات می شمارد و این می رساند که مفاهیم مختلفی که در ذهن فلسفی یا سنتی یا دینی ما از یکدیگر جدایند و هر یک مقوله ای مستقل، در بینش اسلامی چنان به هم آمیخته اند و

همه در رسالت و اسلام یک کاسه شده‌اند که برای منطق معمول ما به سادگی قابل فهم نیست ولی باید فهمید و این درس بزرگی است که باید از اسلام آموخت.

آنچه یک پژوهشگر حقیقت جوی آزاد را که برای اثبات یا انکار هیچ نظریه علمی، از پیش، خود را متعهد نکرده است، به اندیشه وامی دارد و آن را به عنوان قرینه ای بر تفکیک میان امامت و خلافت تلقی می کند، تکیه خود ائمه و به ویژه حضرت امیر به مقام معنویت و علم و آگاهی اسلامی و مسئولیتشان در هدایت خلق و تعلیم حقایق و وراثت معنوی پیغمبر است از سوی، و از سوی دیگر تحقیر مقام ریاست و قدرت "حکومت و منصب امارت و حتی در (پذیرش) تحقیرآمیز پیشنهاد مردم است، پس از قتل عثمان برای قبول مقام خلافت.

در نهج البلاغه، هم عالیتین ستایشها از مقام معنوی و علمی اهل بیت شده است و تکیه بسیار بر اصل وراثت معنوی پیغمبر و مقام هدایت و امامت که ویژه خود اوست و هم تحقیرآمیزترین تعبیرات نسبت به مقام ریاست و امارت بر مردم وجود دارد و آن را چنان که به ابن عباس می گوید، از کفش پاره اش که برای چندمین بار وصله می زد بی ارزش تر می خواند: "والله ما کانت لی، فی الخلافة رغبة ولا فی الولاية، اربه."

(صفحه ۴۴۵ نهج البلاغه عبده)

و نیز در صفحات ۱۳۵، ۲۶۷ و ۲۷۴ و بخصوص در خطبه شقشقیه این به واقعیت تصریح شده است.

به عقیده من از این دو تلقی متناقض، نمی توان به سادگی تفکیک خلافت و امامت، یا سیاست و روحانیت را استنباط کرد. به ویژه که در آن عصر، این مفاهیم را بدان گونه ی ما امروز می فهمیم تلقی نمی کرده اند، بلکه خیلی ساده، در اینجا حضرت امیر، گاه مسأله حکومت را از نظر شخصی و به عنوان یک قدرت و منصب اجتماعی برجسته ای - که خودخواهی فرد را اشباع می کند و به غریزه نامجوی و قدرت طلبی و حاکمیت فرد پاسخ می گوید و همین است که همه را وسوسه می کند و هر کسی را به تلاش برای به دست آوردنش وا می دارد - تلقی می نماید و در اینجا است که می گوید من خود، به عنوان عشق به ریاست، نیاز به قدرت و مقام طلبی برای خلافت پیشیزی ارزشی قائل نیستم و بهای آن در نظرم از آب بینی یک بز هم کمتر است و اینکه می بینی در طلب آن می کوشیدم و اکنون می پذیرم به خاطر انجام مسئولیتی است که در قبال خداوند و در هدایت خلق دارم و هدفم خلیفه شدن نیست بلکه خلافت وسیله ای است برای من تا "داد مظلومی را بستانم" و این طرز سخن گفتن، طبیعی و بسیار روشن و محمول است. ولی ما عادت داریم وقتی به سخن قرآن یا پیغمبر و ائمه می رسیم، چون آن را "سخنی غیرعادی" می دانیم خیال می کنیم "سخن گفتنی غیرعادی" هم هست و در نتیجه، آن را غیرعادی هم می فهمیم و این است که بسیاری از آیات و

روایات روشن را که بر هر کسی بخوانیم به سادگی و به راستی می‌فهمد، برخی از مفسران و شارحان چنان پیچ و خم داده‌اند و "اکل از قفا" کرده‌اند و معانی عجیب و غریب از آن درآورده‌اند که خواننده را بی‌راه می‌کند و آیه یا روایت را هم بی‌معنی و یا به قدری پرمعنی که بی‌فایده! مثلاً هفت هزار و هفتصد و هفتاد و یک معنی از نقطه زیر بای بسم الله بیرون می‌کشد و طی یک عمر تحویل می‌دهد و در نتیجه به هیچ جا نمی‌رسد و نه او از این همه تخیلات و تأویلات چیزی می‌فهمد و نه مردم از مذهبشان چیزی دستگیرشان می‌شود.

در اینجا، من هم به عنوان یک معلم همین جور حرف می‌زنم و همه هم بی‌کمترین ابهامی می‌فهمند که چه می‌گویم و هرگز کسی مرا به تناقضی متهم نمی‌کند و یا دو مقوله جدا از هم استنباط نمی‌کند. مثلاً می‌گویم: اگر ریاست دنیا را به من پیشنهاد کنند، اگر گنج اناسیس را به من ببخشند و اگر شهرت و موقعیت و عمر تقی زاده را هم به ارث ببرم، یک روز معلمی در یک کلاس دانشکده ادبیات مشهد را و یک بار جلو در دانشکده، کنار خیابان با دانشجوییم به بحث و جدل و دعوا ایستادن را با همه این مقامات و کرامات عوض نمی‌کنم. اگر کسی بتواند معلم خوبی باشد، خیانت کرده است اگر به هر کار خوب دیگری دست زند چه، معلمی مقام پیغمبری است، تعلیم مقام خدایی است. در اولین پیام خدا به آخرین پیام آورش - با اینکه مردی امی است - فرمان خواندن است و سپس معرفی خودش: اول، خلق کردن و بی‌درنگ تعلیم دادن

انسان با قلم! آن هم در این مقام دوم، که خود را "تعلیم دهندهٔ انسان با قلم" وصف می‌کند، خود را "رب اکرم" می‌نامد یعنی که کرامت تعلیم از کرامت خلق برتر است.^۱ معلمی، ساختن و پروردن انسان است و کدام تولید صنعتی یا کار فلاحتی شریفتر از این؟

بعد، مثلاً شغل معلمی را از من می‌گیرند، رتبهٔ استادیم را نکول می‌کنند، عنوان رسمی دانشگاهی و منصب آبرومند استادی را از من پس می‌گیرند یا اصلاً نمی‌دهند، می‌گویم:

ای ابن زیاد! من ارزش یکدانه سیگار زر را از استادی دانشگاه بیشتر می‌دانم و دیدار قیافهٔ ساده و رنجور آن سه دانشجویم را که در جواده یک اتاق دارند و برای آنکه عصر جمعه در درس غیررسمی من شرکت کنند و چهار خط اتوبوس بیایند و چهار تا برگردند و یک پلی کپی درسی را به یک یا دو تومان بخرند، جمعه را غذا نمی‌خورند، از همهٔ اساتید محترم و علامه و محقق و صاحب تألیف و حامل آثار و

^۱ جالب این است که وقتی صفت تعلیم برای خداوند در آیه فوق می‌آید با صفت اکرم مرصوف می‌شود ولی در آیه دیگر هنگامی که اوصاف خلق و سریه و تعدیل و تصویر و ترکیب برای خداوند آورده می‌شود با صفت کریم توصیف می‌گردد: ما غرک بربک الکریم الذی خلقک فسویک فعدلک فی ای صوره ماشاء رکبک. (یادآوری پدرم استاد محمدتقی شریعتی).

القاب و عناوین و کبکبه و دبده و غبغه همه دنیا عزیزتر و قیمتی‌تر و افتخارآمیزتر می‌شمارم و هر ده رتبه استادی را اگر به ده شاهی بفروشم نیم ریال مغبون شده‌ام!

حال اگر یک عقل عادی و منطق راسته ای این دو حرف را از من شنیده باشد، چنین قضاوت می‌کند که از دو مقام و دو مقوله جدا از هم سخن می‌گوییم؛ (در حالی که) یا از یک مقوله است اما به دو اعتبار، از دو نقطه نظر، در دو جنبه: یکی به اعتبار یک منصب شخصی، یکی به اعتبار یک مسئولیت اجتماعی.

مگر خود قرآن نیست که "ثروت" را گاه "نعمت"، "فضل خدا" و "مغانم"، "معروف" و حتی "خیر" می‌نامد و گاه همان را "دنیا"، "فتنه" و "عذاب"؟

سخن از دو موضوع جدا نیست، دو تلقی جدا از یک موضوع است.

اما نمی‌خواهم بگویم خلافت، به معنی حکومت، همیشه و از همه جهات مترادف است با "امامت". بی شک امامت دارای ابعاد متعددتر و خصوصیات و مسئولیتهای پیچیده‌تر و عمیق‌تر است؛ وانگهی امامت محدود به چند تن است، مثل نبوت. اما حکومت محدود به زمان و نظام و افراد معین نیست، چنان که مثلاً در فلسفه تاریخ شیعه، در دوران غیبت کبری، امام غائب است و مسئولیت تدبیر امور و رهبری اجتماع و سیاست مردم را مستقیماً به دست ندارد، اما به هر حال، این مسئولیت را باید کسی یا کسانی غیر امام به عهده داشته باشند و حتی حضرت امیر صریحاً می‌گوید: "هر قومی

ناچار باید امیری داشته باشند، پاک یا ناپاک". زیرا اسلام، در هیچ دوره ای آنارشیزم مطلق را نمی تواند توجیه کند و اینکه در برخی اذهان طرح کرده اند که در دوره غیبت - که دوره ما باشد، تا ظهور امام زمان -، مسئولیت حکومت از شیعیان برداشته است و شیعه فقط کارش نشستن و انتظار کشیدن است و پرداختن به "خود"، این نظریه را قدرتهایی به نام تشیع ساخته اند که از سلب مسئولیت اجتماعی مردم و پرهیز از دخالت در سیاست و اندیشیدن متعهدانه به سرنوشت جامعه سود می بردند. زیرا حکومت بر مردمی که به حکومت کاری ندارند، مثل سواری بر مرکبی است که به سوار کار ندارد، راحت و امن و آرام و بی احتمال درد سر.

نکته ای که اینجا باید اضافه کنم این است که در نظریه تفکیک امامت از خلافت، همان طور که گفتم، پیداست که سیمای امام و مسئولیت امامت را با سیمای روحانی یا عالم مذهبی و نقش روحانیت در اجتماع شبیه گرفته اند و لاجرم آن را از خلافت یا حکومت جدا تصور کرده اند، از طرفی، سیمای خلیفه و مسئولیت خلافت را نیز با سیمای حاکم و مسئولیت حکومت در اجتماع شبیه گرفته اند و لاجرم آن را از امامت جدا تلقی کرده اند. یعنی امامت و خلافت اسلامی، هر دو را کوچک کرده اند و در قالبهای تنگ "روحانیت" و "سیاست" محدود ساخته اند و ناچار از هم جدا افتاده اند و دو قلمرو دور از یکدیگر دیده شده اند زیرا در قلمرو مسئولیتهای یک عالم مذهبی و مرجع روحانی نقش سیاست و اقتصاد و اداره امور و درگیریهای جهانی و علوم و

تکنیک و هنر و تمدن و جنگ و جبهه گیری و صدها مسئولیت اجتماعی دیگر نمی گنجد و این مسائل از حیطة کار و فضای فکر مردی که به کار اخلاق و تهذیب نفس و تقوی و تعلیم و عبادت و خدا و فردا و به طور کلی امور اخروی و "موضوعات دینی!" مشغول است خارج است، و برعکس، این امور از عهده مقامی که به کار زندگی مادی و امور دنیوی می پردازد بیرون است. اما اسلام اساساً با این نگاه به مسأله نمی نگرد؛ می بینیم که فرمانده یک گروهان نظامی که مأموریت دارد تا بر سر قبیله ای که سرگرم توطئه است شبیخون زند و غافلگیرانه بر سرشان فرود آید، خیلی طبیعی و بی آنکه کسی احساس کند که دو "امر" است، هنگام اذان و لحظه رو کردن به خدا و فرو رفتن در احساس نیایش و تسبیح پروردگار و عبادت و نماز، پیشنهاد جماعت می شود. پیشنهادی، به عنوان یک مسئولیت مستقل و شغل تخصصی، پس از این گونه تفکیکها و حرفه ای شدن عقاید و تقسیم بندی امور و رواج توصیه مسیح رومی که کار قیصر را به قیصر واگذار و کار خدا را به خدا، پیش آمد.

بنابراین، من تنها فرقی که می توانم میان خلافت به معنی حکومت و امامت به معنی "انسان مافوق و نمونه متعالی و تجسم عینی مکتب و انسان تمام و مسئول ادامه رسالت پیغمبر" قائل باشم، تنها در این است که حکومت یک مسئولیت نامحدود در تاریخ است و امامت، مسئولیتی محدود و مقصودم از "محدودیت" در اینجا یکی محدودیت زمانی است و یکی انسانی، بدین معنی که امامت مقید به شخص امام است و امام

نمونه‌های استثنایی و معین‌اند. و ناچار وقتی شخص معین شد، زمان نیز محدود به زمان حضور شخص می‌شود، در حالی که حکومت یک نهاد (انستیتوسیون) دائمی و مستمر و همه جایی در جامعه است و گرنه مسئولیت امامت و خلافت هر دو یکی است، منتهی به علت همین محدودیت، پیش می‌آید که همیشه خلیفه (حاکم) و امام یکی نباشد.

در اینجا دو مورد پیش می‌آید یا آمده است که دو سؤال را پیش می‌آورد و باید بدان پاسخ گفت:

یکی اینکه: در عصری که امام حضور دارد، آیا ممکن است امر حکومت را غیر امام تعهد کند و این امر با امامت امام منافات نداشته باشد؟

بر فرض که استدلال مرا در مترادف امامت و حکومت - به عنوان دو کلی در عقیده اسلامی (به آنچه در تاریخ روی داده است اینجا کاری نداریم) - قبول نکنید و قلمرو مسئولیت هر یک را جدا بدانید و یکی را وارث جنبه امارت و سیاست پیغمبر و دیگری را وارث جنبه نبوت و روحانیت وی بشمارید، این سؤال هست که وقتی شخص امام حاضر است، آیا می‌توان مسئولیت خلافت را که به عنوان یک منصب سیاسی در اجرای احکام و تدبیر امور عادی اجتماعی و اداره زندگی مردم و کار جنگ و صلح و تعظیم شعائر و احیای سنت و دفاع از حریم است، به فرد دیگری داد که، به تشخیص همه یا اکثریت مردم، به این کار شایسته است و در وفا و ایمان و صداقت و لیاقتش

شکی نیست؟ و اگر مردم چنین شخصی را برای تدبیر امور اجتماعی و نظامی و سیاسیشان برگزیدند و در عین حال، امام را به عنوان پیشوای فکری و آموزگار اعتقادی و مرجع دینی و زبان رسمی خدا و پیغمبر و مفسر حقیقی و اصلی قرآن و بیان کننده احکام و اسرار و حقایق اسلام و مظهر علم و تقوی و اخلاق قبول داشتند و رابطه او را با خلیفه مثل رابطه گاندی با نهرو تلقی کردند یا ایدئولوگ یا رهبر فکری، یا سیاستمدار یا رهبر اجتماعی، چه اشکالی دارد؟ این هم طبیعی است و هم تفکیک این دو کار اصالت و قداست و حرمت معنوی و علمی امام را بیشتر مصون نگه می‌دارد و آن را از آلودگیهای سیاسی، اختلافات و کشمکشهای داخلی، انتقادات و شکستها و خیانتها و فسادهایی که به هر حال در یک دستگاه اجرایی و اداری که با اقتصاد تماس دارد و با سیاست و درگیریها و دسته بندیهای حزبی و بانندی و مادی و غریزی راه می‌یابد، مصون می‌دارد و در حریم عصمتی که لازمه مسئولیت و مقام امامت است حفظش می‌کند و به عنوان مقامی مورد اتفاق و مورد اعتماد همه، بالاتر از سطح این مسائل و روابط و حوادث و کشاکشهای پست و آلوده، نگاه می‌دارد. و اگر حکومت هم از رهبریه‌ها و توصیه‌ها و هدایت فکری و علمی و معنوی امام بهره گیرد و امام نیز خود را نه در قبال آن، بلکه آن را در خدمت هدفهای علمی و دینی خود ببیند، چنین نظامی چرا یک نظام ایده آل اسلامی نباشد؟

شک نیست که چنین نظامی یک نظام اجتماعی ایده آل است اما مشروط بر اینکه از امام تصویری داشته باشیم که در این توصیف نشان داده شده است ولی این تصویر از آن یک ایدئولوگ است، از آن مفتی بزرگ مذهبی است، در یک نظام حزبی یا نظام مذهبی، تصویری بیشتر شبیه گاندی، مارکس، پاپ، پاتریارش، شیخ ازهر، آیت الله...

اما امام، در کنار قدرت اجرایی نیست، هم پیمان و هم پیوند با دولت نیست، نوعی همسازی با سیاست حاکم ندارد، او خود مسئولیت مستقیم سیاسی جامعه را داراست، و رهبری مستقیم اقتصاد، ارتش، فرهنگ، سیاست خارجی و اداره امور داخلی جامعه با اوست، ائمه در شیعه "السادة الولاية وساسة العباد و ارکان البلاد و قادة الامم" هستند. یعنی امام هم رئیس دولت است (سیاستمدار) و هم رئیس حکومت و رهبر جامعه (رکن اجتماع) و هم پیشوایی فکر و رهنمونی هدایت با اوست. (معالم الطريق: معالم، نشانه‌ها و علائم راهنمایی و یافتن راه است).

اگر پیغمبر را فراموش نکنیم که چگونه "شخصیتی" بود و معتقد باشیم که همه مسئولیتهای مختلفی که برعهده داشت در متن یک رسالت واحدش بود و از ذات خاصش سر می‌زد و نگوییم پیغمبر بود به اضافه رهبر و به اضافه سیاستمدار و به اضافه فرمانده جنگ، و نیز فراموش نکنیم که امام ادامه دهنده همین رسالت خاص چند بعدی اوست، و امامت دنباله نبوت است و تکمیل مسئولیت تاریخی این نهضت است، و

در نتیجه امام را با پیغمبر اسلام و امامت را با رسالت اسلام تشبیه کنیم نه با مقامهای مشابهش در نظامهای غیراسلامی، آنگاه می‌توانیم به این پرسش پاسخی صریح بدهیم زیرا می‌توانیم به درستی شخصیت استثنایی امام و شکل و محتوی و نقش امامت را با بینش راستین اسلامی ببینیم و با عقل و احساس و منطق خاص اسلامی بفهمیم و با نگاه خود اسلام به مسائل اسلامی نگاه کنیم و در این صورت همه چیز روشن می‌شود و همه ابهامها و تناقضها و مشکلات رفع و همه مسائل راسته و هماهنگ و قابل قبول و بسیار استوار و از نظر فکری قابل قبول و از نظر علمی قابل عمل می‌نماید.

این است که در حضور امام، تعیین دیگری به خلافت یا رهبری اجتماعی و سیاسی جامعه مثل این است که در عصر پیغمبر اسلام، او را به عنوان پیغمبری قبول کنیم همچون مسیح، و شخص دیگری را به حکومت بر عرب یا مسلمین به عنوان امپراتور اسلام برگزینیم، چون قیصر، منتهی قیصری مسیحی شده، چون ژوستی نین، و آنگاه استدلال منطقی کنیم که حیف از پیغمبر است که به جای اعلام وحی خداوند و تفسیر آیات و هدایت افکار و تزکیه اخلاق و پرداختن به معنویت مردم و تربیت توده‌های جاهل و پی‌ریزی یک فرهنگ اسلامی و تأسیس حوزه علمی دینی و توسعه علوم مذهبی و بالا بردن سطح شعور و احساس و مدنیت معنوی خلق، تمام وقتش را به لشگرکشی پردازد و ماهها در تعقیب دزدها و قافله دارها و قبایل وحشی بر سر راه کاروانها، جنگ در نقطه‌های دور حنین در جنوب و تبوک در شمال و یک ماه

سنگر نشینی در کنار خندق و محاصره طائف و کشمکشهای بدر و احد و خیبر و تبوک و... در ظرف ده سال که تمام مدت رسالتش بود، شصت و پنج لشگر کشی کند و دائماً به اخبار سیاسی و گزارشهای نظامی و قرارداد با اشخاص و طرح نقشه و دفع توطئه و شب و روز مشغول شدن به امور روزمره مردم و حتی درد دل های افراد و اختلافات خانوادگی و دعوای زن و شوهری وقت تلف کند و از پرداختن به امور بزرگ و تعلیم هر چه بیشتر حقایق و تدوین کتب حدیث و تفسیر و فقه و حکمت و اخلاقیات و معارف الهی... بازماند!

ظاهراً این گونه "راهنمایی پیغمبر"! خیلی مسلمانی می خواهد، و نیز حکایت از خیلی روشنفکری و اسلام فهمی است و به نظر من، به امامت امام معتقد بودن و در عین حال، رهبری مردم را، به نام رهبری سیاسی - به طور مجرد و منفرد از رهبری فکری - در عصر خود امام به غیر امام سپردن و یا در دست غیر امام، طبیعی شناختن، نیز حکایت از چنین بینشی روشنفکرانه است!

پس، اگر در حضور امام، کس دیگری را به خلافت پیغمبر برگزیدند و عملاً رهبری مردم را دیگری به دست گرفت، با این برداشت از خلافت - که مترادف با

امامت است و ادامه نبوت پیغمبر اسلام^۱، آنگاه امامت امامی که خانه نشین است می شود امامی که امامت نمی کند و بنابراین چگونه در عین حال، امام است؟

در اینجا آن بحث طولانی را که امامت یک منصب نیست، یک خصلت است، یادآوری می کنم. در اینجا، امامی که خانه نشین است و امامت نمی کند مثل قهرمان جهان است که یک پهلوان پنبه را به جای او قهرمان جهان لقب داده اند و نشان و سکوی افتخار و حقوق ویژه؛ در اینجا چه فاجعه ای پیش آمده است؟

و این یکی از اشتباهات رایج در اندیشه و زبان ما (است)، که می گوئیم حق علی را پایمال کردند! حق خانواده پیغمبر را از میان بردند! چه می گوئیم؟ علی خود حق است، خاندان علی خود یک حق است، در اینجا این حق مردم است که پایمال شده است. وقتی بزرگترین نویسنده یک ملت یا یک عصر را نمی گذارند چیز بنویسد، نویسنده بودن را از او نمی توانند سلب کنند، این ملت است، عصر است که از حق خواندن و داشتن آثار بزرگترین نویسنده اش محروم شده است، حق یک ملت، حق یک عصر سلب شده است.

^۱. اینکه "پیغمبر اسلام" می گوئیم و نه تنها "پیغمبر"، به خاطر این است که جانشینی پیغمبر یا ادامه یا وراثت نبوت، اگر در غیر پیغمبر اسلام باشد، مسأله فرق می کند و آنگاه، معنی امامت، با آن تحلیلها که من قبول نکردم، سازگار می آید.

حکومت علی، ارزشهای متعالی خاندان علی یعنی حقی که مردم داشتند، یعنی حقی که از آن تاریخ بود، آن را از مردم، از تاریخ گرفتند.

امامت، علی بودن است، و اهل بیت، آن رب النوعهای مثالی و حقیقتهای اساطیرمانندی که در یک خانه جمع شده بودند.

علی را کسی از علی بودن محروم نکرده است، مردم از علی داشتن محروم شده‌اند. ظاهراً اختلاف بر سر تعبیر است ولی همین اختلاف در تعبیر از اختلاف در بینش حکایت می‌کند.

اگر مردمی به بیراهه افتادند و راهی کج و دور و ناهموار را پیش گرفتند، و مردی به دلسوزی و حسرت گفت "آه! حق آن راه راست و هموار و نزدیک پایمال شد، از حقش محروم گشت، در حقش ظلم شد!"، این تعبیر نشان نمی‌دهد که مرد، اساساً پشت و رو فکر می‌کند و معکوس می‌فهمد و خود نه تنها از روندگان بیراهه است بلکه راه را بر خلاف جهت می‌پیماید؟ و این از گمراهی بدتر است زیرا می‌بیند که در راه است و همین احساس به او یقینی و تعصبی می‌دهد که هرگز به هوش نخواهد آمد زیرا، چنان که در "پدر، مادر، ما متهمیم" گفته‌ام:

کسی که راه غلط را می‌رود، بیشتر شانس آن را دارد که به راه آید و به جایی برسد، تا کسی که راه (درست را) غلط می‌رود!

حق علی را کسی غصب نکرد و نمی توانست کرد، حق مردم را غصب کردند و توانستند. وقتی علی در خانه نشسته است و عثمان بر سرنوشت مردم حکومت می راند، وقتی ابوذر از مدینه به ربه تبعد می شود و مروان از تبعد به مدینه بازمی گردد و وزیر می شود حق مردم عدالتخواه، توده های گرسنه و ستم کشیده غصب می شود.

مردمی که سی سال است در انقلاب اسلام رنج می برند و جهاد می کنند و انقلاب کرده اند و از جاهلیت و شرک جسته اند و امپراتوری روم و ایران را شکسته اند، حقشان این است که علی فتوی بدهد و اکنون کعب الاحبار یهودی فتوی می دهد. اینجا حق کی پایمال شده است؟

امام، امام است، چنان که ابوذر هم ابوذر بود! چه می گویم؟ نه تنها علی در خانه خاموش و متروکش نیز امام است، که در محراب شهادتش، و در گور خونینش نیز امام است؛ آن چنان که محمد (ص) وقتی بر بلندی صفا تنها ماند و همه دشنام گویان و استهزاءکنان از پیرامونش رفتند پیغمبر بود و وقتی پیشاپیش ده هزار سپاهی، مکه را گشود پیغمبر بود و چنان که امروز نیز که چهارده قرن از وفاتش می گذرد پیغمبر است و در هر سه مرحله به یک اندازه پیغمبر است.

امام، در این وضع، امامی است که حکومت نمی کند.

اینکه می‌گوییم مردم از حقشان محروم شدند و علی حقش پایمال نشد، این تعبیر ادبی تازه ای نیست که با تعبیر معمولی، که می‌گویند حق علی پایمال شد، اختلاف در ذوق و زیبایی بیان باشد؛ این دو تعبیر ناشی از دو بینش است.^۱

^۱. در اینجا، استاد محمدتقی شریعتی (پدرم و مرادم)، این تعبیر را از من پذیرفته اند و حاشیه ای بر آن زده اند که به عقیده من، از آن زاویه که ایشان مسأله را طرح کرده اند کاملاً درست است ولی من احساس می‌کنم، که حرف من در یک تلقی دیگر از زاویه اجتماعی مسأله، خالی از حقیقتی نباشد. این است که عین سخن ایشان را در اینجا می‌آورم تا خواننده هر دو نظر را - گرچه فکر می‌کنم برخلاف ظاهر، با هم مغایر نباشند - پیش نظر داشته باشد:

"وقتی یک زمامدار لایق را از کرسی فرمانروایی برکنار کرده بیل دهقانی به دستش می‌دهند و یک قاضی عالی مرتبه را از مسند قضا فرود آورده کلنگ حفاری به او می‌دهند تا به جای حکم به حق کردن چاه و قنات حفر کند بدیهی است که علاوه بر مردم در حق خرد آن فرمانروای بصیر دادگر و آن قاضی لایق دادگستر نیز ظلم شده است و این دو مقام حقی است که غصب شده و صاحب حق، محروم و مظلوم واقع شده است مثلاً در روایات زیادی آمده است که در رستاخیز چند چیز به خدا شکایت می‌کنند: ۱. قرآنی که در خانه ای بوده و کسی به قرائت آن نمی پرداخته است. ۲. مسجدی که در محله ای متروک مانده و کسی در آن عبادت نمی کرده است. ۳. عالمی که مردم مسائل خود را از او نمی پرسیده اند. حال در این موارد نه قرآن از قرآنیش و نه مسجد و عالم از مسجد و عالم بودنشان نیفتاده اند ولی آیا میان قرآن محترم مورد توجه با قرآن متروک مهجور مانده فرقی نیست و همچنین میان مسجدی که با عبادت کنندگان معمور و آباد است تا مسجد متروک و یا عالم مورد احترام و تجلیل تا عالم مجهول القدر فراموش شده، این است که سراسر نهج البلاغه سخن از مظلومیت مولی و غصب حق اوست و بیانات حضرت زهرا و سایر ائمه نیز مملو از این تعبیرات است. بنابراین در اینگونه موارد با آنکه امام از امامتش معزول نگردیده ولی از حکومتش برکنار شده و در ردیف رعایا، محکوم حکم خلفا واقع شده است و این ظلمی بزرگ است که درباره اش شده است و حقی عظیم است که از او غصب شده است و ضمناً درباره مردم نیز ظلم واقع شده و حقی از مردم هم غصب گردیده است."

چنان که گفتیم، آنچه در تعیین امام مطرح است، تعیین امام به امامت نیست، این کلمه در اینجا بی معنی است، مثل تعیین نابغه است به نبوغ! مسأله تعیین و نصب و انتخاب در رابطه امامت با شخص امام نیست، در رابطه امام است با مردم: شناخت معنی و ارزش و نقش امام، تشخیص مصداق امام، یافتن شخص امام، و نیز سپردن زمام جامعه و رهبری عملی و مسئولیت اجتماعی امت به امام و به عبارت دیگر، اقتدای به او و تعقیب راه او و دیدن به نور آگاهی او و "شدن" بر الگوی او و انگاره او... یعنی ولایت.

اینهاست که، در خانه نشینی امام، پایمال می شود، تعطیل می شود و اینها امام بودن نیست، مأوم بودن است. انقلاب شکست خورد، تاریخ تغییر مسیر داد و به راه اولیه اش بازگشت، مردم بر پی خود برگشتند و به جای پیشرفت، به قهقرا رفتند و گرنه حق باطل نمی شود، به عدل ظلم نمی شود، قرآن محروم نمی گردد، امام معزول نمی شود، چنان که علی به عثمان بدل نمی گردد. در اینجا سخن از حق طلب است که به باطل دچار می شود و عدالتخواه که ستم می بیند و خواننده ای که قرآن نمی فهمد، و گمراه و اسیر بند حاکم، که بی رهبر می ماند و بالاخره، مردم که به جای داشتن علی - که حقشان بود و نیازشان - محکوم عثمان می شوند و بعدها بدتر از عثمان، که وقتی واقعیت با حقیقت زاویه پیدا کرد، هرچند در آغاز اندکی، سیر جبری به سوی دور شدن این دو از هم حرکت می کند و این، در تاریخ یک اصل است و در تاریخ اسلام، اصل اصلها!

در اینجا دو مسأله در ذهن ما مطرح می‌شود: یکی مقام امام به عنوان امامت است یعنی دارا بودن مقام "پیشوایی" و سرمشق بودن برای انسان است که این مقام محدود به یک دوره نیست، محدود به زمان خود در موقع حیاتش نیست. علی به عنوان امام- یعنی سرمشق و نمونه عینی قرآن، یعنی نمونه تجسم انسانی کتاب، تجسم انسانی مذهب- امامتش در فاصله وفات پیغمبر تا وفات خودش تنها نیست. بلکه برای تاریخ امام است و برای همه نسلها سرمشق است. از همین جهت است که نه مقام انتصابی است، نه مقام انتخابی.

اما مسأله دوم که محدود به زمان است، زمان حضور امام در جامعه است، یعنی دوره زندگی امام است. در اینجا مسأله دوم مطرح است که آن را می‌توان تعیین امام به حکومت یا خلافت نام کرد، چه، مردم باید سرنوشت خودشان را به برجسته‌ترین انسان یعنی به امامی که در زمان خودشان حضور دارد بسپارند، با چه شکل باید این عمل صورت گیرد؟

آیا باید خدا و پیغمبر این رابطه را تعیین کنند و به مردم بقبولانند و امام را به رهبری سیاسی مردم منصوب کنند یا مردم به شور و انتخاب خود او را برگزینند؟ در اینجا دو اصل "نصب الهی" و "اجماع امت" مطرح است. من در اینجا مسأله را فقط از نظر جامعه‌شناسی مورد تحلیل قرار می‌دهم؛ ابعاد دیگر این مسأله باید به وسیله کسانی که

شایستگی دارند مورد بحث قرار گیرد. این مسأله در عین حال که به متن مذهب و روح اسلام بستگی دارد و دارای ریشه‌ی خدایی است، چون در عین حال دارای یک وجه بسیار مشخص سیاسی و اجتماعی نیز هست، من رویه‌ی جامعه‌شناسی و بعد اجتماعی آن را مورد تحقیق قرار می‌دهم و آن این است که به هر حال، امامت، در این تلقی دوم یعنی به عنوان رهبری اجتماعی و مسئولیت حکومت بر مردم محدود به زمان و مربوط به رابطه‌ی مردم با امام برای رهبری این جامعه است و در اینجا، شکل نصب از بالا یا اجماع توده، کدام به روح اسلام نزدیکتر است؟ و اصولاً از نظر جامعه‌شناسی و در چشم یک جامعه‌شناس و به عنوان یک روشنفکر مترقی کدام بیشتر به سود پیروزی انقلاب و تحقق عدالت و پیشرفت توده و تکامل جامعه است؟ دو سبک حکومت وجود دارد: یکی سبک حکومت استبدادی که در طول تاریخ وجود داشته که یک فرد یا خانواده یا گروه ویژه اشرافی بدون دخالت آراء مردم، به عنوان نمایندگی خدا، یا اشرافیت نژادی و برتری خونی و خانوادگی حق حکومت را به خود اختصاص می‌داد و به زور بر مردم حکم می‌راند. در برابر این حکومت یک نوع حکومت دیگر به نام حکومت دموکراسی هست که اشکال مختلف دارد از یونان باستان تا کنون، یعنی حکومت افراد مردم (دموها Demos) است که با آراء خود گروهی را یا فردی را برای رهبری خود برمی‌گزینند. تنها ملاک حکومت این فرد یا این گروه برای در دست گرفتن زمام اداره‌ی این جامعه و هدایت این مردم، شماره‌ی آراء فرد افراد در این

جامعه است که هر کدام بیشتر از آراء افراد مردم (دموها) برخوردار بودند واجد مقام رهبری است و صاحب حق حکومت خواهد بود.

حکومت دموکراسی در شکل‌های مختلف خودش که در دنیا الان وجود دارد، حکومت ایده آل همهٔ روشنفکران از آغاز قرن هجدهم بود که قرن آزادی فکر و ستایش و پرستش آزادیهای فردی است و عصر آزادی افراد انسانی (لیبرالیسم) همراه با اصالت بشر (اومانیزم) و اعتقاد به اصالت حقوق فردی (اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر)^۱. این طرز حکومت که دموکراسی است و بر پایهٔ اکثریت آراء مردم و تلقی مردم به عنوان منشأ قدرت سیاسی دولت، با اصل "اجماع امت" یا اجماع اهل مدینه یا اهل حل و عقد، که مبنای تعیین خلافت معرفی می‌شود یکی است. و اجماع مردم، چه مردم مدینه را بگیریم و مهاجرین و انصار و به تعبیر خودشان اهل حل و عقد را، و چه اجماع همهٔ مردم را، به هر حال اصل بر شوری و اجماع و بیعت است که یعنی همان دموکراسی، و بیعت همان دادن رأی است و اجماع یعنی جمع شدن و اتحاد و اتفاق آراء، و اختلافی در این موارد که هست بر سر نوع تلقی از دموکراسی و انواع آن است.

^۱. این اعلامیه همهٔ موادش براساس حفظ حقوق فردی است و روح حقوق اجتماعی در آن انعکاسی هم ندارد.

برادران اهل تسنن، تعیین ابوبکر را به خلافت بر این اصل استوار می کنند و بر مبنای دموکراسی توجیه می کنند و در نتیجه اصل نصب و تعیین حکومت و قدرت را از بالا نفی می کنند و سقیفه را محل اجماع آراء و انتخاب دموکراتیک ابوبکر می شمارند.

در اینجا بحثهای مختلف وجود دارد: یکیش این است که بر فرض ما حکومت افراد مردم را بر خودشان یعنی دموکراسی را هم اگر اصل متری و اسلامی بدانیم، آیا انتخاب ابوبکر انتخاب درست دموکراتیک بوده است؟ دوم آنکه، در جامعه عرب آن روز آیا دموکراسی که بر استقلال آراء توده استوار است، از نظر جامعه شناسی ممکن بوده است؟ سوم اینکه، آیا حکومت دموکراسی عالترین نوع حکومت ممکن برای جامعه است؟ چهارم: آیا حکومت دموکراسی بر فرض که عالترین نوع حکومت برای جامعه بشری باشد، در همه مراحل تکامل جامعه های انسانی این اصل صادق است و برای جامعه متمدن و غیرمتمدن، و در نظامهای قبایلی، فئودالی، بورژوازی، استعماری، آزاد، انقلابی، یا قانونی... فرقی نمی کند؟ پنجم: آیا دموکراسی همه جا به نفع توده ها و طبقات محروم و عقب مانده و دربند است؟

انتقادی که اخیراً بالاخص از ۱۹۵۳ در کنفرانس باندونگ به وسیله بسیاری از رهبران کشورهای آسیایی و آفریقایی شد و بعد، به وسیله جامعه شناسان و متفکران و بالاخص متفکران و جامعه شناسان کشورهای در حال رشد و تازه به استقلال رسیده و

تازه رها شده و انقلابی دنبال شد و امروز نوترین و حساسترین بحث سیاسی جامعه شناسی است، مسأله دوباره طرح شدن اصل دموکراسی از نظر جامعه شناسی است. در عین حال که همه فضایل حکومت دموکراسی بر ما روشن است، این مسأله طرح شد که آیا اگر اصل را در یک نظام اجتماعی و رهبری سیاسی، بر "پیشرفت" و "رهبری" یک جامعه متوقف و ناآگاه بگذاریم، در اینجا اعتنا کردن و ملاک قراردادن پسند و رأی یکایک افراد مانع اصل رهبری و پیشرفت نخواهد بود؟ اگر اصل بر این باشد که این جامعه باید از وضع فعلی به درآید، این جامعه باید روابط اجتماعی منحطی را که دارد تغییر دهد، باید طرز تفکری که دارد عوض شود، باید زبانش و مذهبش عوض شود، باید فرهنگش پیش رود، باید بسیاری از معتقدات و خرافاتش از بین برود، باید به صورت انقلابی دگرگون شود، باید تغییر کند، باید از این مرحله به مراحل بالاتر، جهش وار، ارتقاء پیدا کند، باید این سنتهای پوسیده‌اش را ریشه کن سازد، و اگر اصل را در سیاست و حکومت بر دو شعار "رهبری و پیشرفت" یعنی تغییر انقلابی مردم قرار دهیم، آن وقت انتخاب این رهبری به وسیله افراد همین جامعه امکان ندارد، زیرا افراد جامعه هرگز به کسی رأی نمی دهند که با سنتها و عادات و عقاید و شیوه زندگی رایج همه افراد آن جامعه مخالف است و می‌خواهد آنها را ریشه کن کند و بسیاری از سنتهای مردم سنت پرست را عوض کند و سنتهایی مترقی را جانشین آنها کند که مردم هنوز با آنها آشنا نیستند و با آن موافق نیستند. چنین مردی و رهبری نمی تواند مورد

اتفاق اکثریت آراء این مردمی که باید خودشان عوض شوند و آرائشان هم باید عوض شود، قرار بگیرد. اما اگر حاصل حکومت را نه بر اساس حرکت و تربیت (سیاست) بلکه بر اساس ثبوت یعنی بر اساس پلیتیک یا کشورداری قرار بدهیم که حکومت همان طور که در بینش یونانی گفتیم وظیفه‌اش تنها نگاهبانی و نگهداری مردم و حفظ سنتها و حفظ مقدسات موجود مردم و حفظ روابط اجتماع رایج باشد و مردم در این حکومت فقط و فقط احساس خوشی و شادی و برخورداری بکنند، بر این اصل قرار بدهیم که حکومت فقط نگاهبان جامعه، حافظ شکل کنونی اجتماع یعنی نگاهبان وضع موجود باشد، در این صورت، یک حکومت "استاتیک" خواهیم داشت، و مسئولیت‌مان رهبری نیست، اداره است، تغییر و پیشرفت و نجات و دگرگونی انقلابی نیست، حفظ وضع و تحکیم نظام و بنای موجود است. بی شک عالترین و مقدسترین اصل و شکل سیاسی حکومت، با این اصل و برای این هدف، دموکراسی است زیرا مردم به کسی رأی خواهند داد که مورد پسندشان است، یعنی به کسی که با عموم هم رأی و هم ذائقه و با اکثریت هم عقیده باشد و خودش به همه این سنتها تکیه کند و از آنها حمایت نماید و بر راه و روشی رود که همه یا اکثریت می‌روند.

اما اگر گروهی از افراد روشن در یک جامعه ای قرار بگیرند و با وضع کنونی آن جامعه مخالف باشند و آرزومند تغییر و تحول سریع و انقلابی در بینش جامعه، ذوق جامعه، اعتقادات جامعه و سنتهای موجود در این جامعه باشند، اینها از طرف مردم

اکثریت نخواهند داشت. کسانی اکثریت خواهند داشت که حافظ وضع موجود باشند. بنابراین حکومتی که با آراء مردم یا آراء اکثر مردم انتخاب می شود حافظ آراء اکثر مردم خواهد بود.

کودکان بیشتر پرستارانی را انتخاب می کنند که بی شک هدف آنها پرستاری و خوش گذشتن به آنها و آزاد گذاشتن بچه ها باشد. کسی که به سختی با آنها رفتار می کند و آنها را در یک نظم دقیق متعهد می کند و به آنها درس جدید و رسم جدید و هر لحظه گامی جدید تحمیل می کند، مسلماً رأی نخواهد آورد. یکی از نویسندگان می گوید: "من در کودکی همیشه به مادرم بد می گفتم برای اینکه همیشه مرا به رختشویی، به جارو کشی و به غذا درست کردن وادار می کرد و بعد هم تا می خواستم فرصتی برای استراحت داشته باشم، می گفت برو درس بخوان، مشق بنویس، کتاب بخوان. اما خاله مهربانی داشتم که تا چشم مادرم را دور می دید، مرا به گردش می برد، اسباب بازی برایم می آورد، شیرینی برایم می خرید، و وقتی که من به خانه خاله ام می رفتم، آنجا احساس آزادی مطلق می کردم و همیشه ستایشگر خاله ام بودم و سرزنش کننده مادرم بودم.

اما، حالا که بزرگ شده ام همیشه مادرم را ستایش می کنم ولی از خاله ام هیچ حرفی نمی زنم."

جامعه در چه شرایط باید رهبر، پیشوا و نظام رهبری خود را انتخاب بکند؟ بهترین انتخاب این رهبر به وسیله چه کسانی باید صورت بگیرد؟ بی شک به وسیله کسانی که بهترین رهبری را می‌شناسند. و آیا اکثریت مردم هیچ جامعه ای تا کنون توانسته‌اند بهترین نوع رهبری انسانی را تشخیص بدهند؟

در همه مراحل جامعه‌های بدوی، جامعه‌های نیمه وحشی، جامعه‌های تاریخی و حتی جامعه‌های بعد از انقلاب بر در متن اروپا کدام جامعه شناس می‌تواند بگوید و "ثابت کند که اکثریت مردم می‌توانند از میان این میلیون‌ها مردمی که هستند و از میان چهره‌هایی که به عنوان چهره‌های مشهور سیاسی مطرح‌اند، بهترین رهبر را تشخیص بدهند و بدانند که بهترین راه کمال و راه رهبری این جامعه کدام است؟

بنابراین، مسأله ای که امروز در دموکراسی مطرح است این است "که اگر مبنای حکومت انسان را بر "سعادت آرام راكد" و "احساس بی قیدی افراد انسانی" و "حفظ سنن موجود" قرار بدهیم، یعنی - چنان که بینش سیاسی یونانی می‌گفت - حکومت کشور را ادامه حکومت بر شهر یعنی شهرداری تلقی کنیم، بی شک بهترین حکومت حکومتی است که به وسیله همه افراد موجود و آراء موجود آن جامعه انتخاب شده است. زیرا این حکومت از جنس این آراء و بنابراین مورد رضایت عام خواهد بود و کوشش چنین حکومتی همواره بر این نیست که مردم را به بهترین وضع براند و روابط

اجتماعی و سنتهای موجود را به بهترین وضع تغییر و تکامل بدهد، بلکه همه هدفش این است که آراء مردم را برای خود نگهدارد.

آیا چه کسی می تواند آراء اکثریت مردم را برای خود نگهدارد؟ بی شک کسی که به زبان همه مردم حرف بزند و به پسند همه مردم کار کند و به راهی که همه مردم می روند برود و به آنچه که همه مردم بر آن معتقدند و بر آن راه می روند معتقد باشد و برود.

امروز مسأله ای که در هند، که سیصد و چند زبان وجود دارد و بیش از تعداد مذهب، مطرح است، (این است که) برای حکومت دو ملاک وجود دارد: یا اینکه اکثریت آراء اینها را باید ملاک قرار داد که باید زبانها را یعنی سیصد و سی و چند زبان را حفظ کرد. یا باید ملاک را تغییر این ملت و تکامل سریع زندگی و اقتصاد و فرهنگ مردم قرار داد که اول باید این زبانها را یکی ساخت و یک زبان واحد ملی برایشان ساخت و اگر بخواهیم یک زبان واحد ملی بر اینها تحمیل کنیم، آنها را وادار کنیم که به یک زبان ملی سخن بگویند، بیش از دو سوم آراء این مردم را از دست خواهیم داد: زیرا همه پرستنده بتهای خودشان، همه پرستنده لهجه خودشان، پرستنده فرم زندگی خودشان و سنتهای محلی و قبیله ای خودشان هستند، بنابراین حکومتی که با رأی همه افراد روی کار بیاید، باید نگاهبان همه آنچه که این مردم

می‌خواهند باشد و اگر خواسته باشد به طرف آنچه که باید بشوند حرکت کند رابطه خودش را با پسند مردم قطع می‌کند و وجهه خودش را در چشم مردم از دست می‌دهد. از این جهت است که در همه جامعه‌ها می‌بینیم کسانی که دارای تفکرات مترقی هستند، هرگز به طور عام، اکثریت مردم متوجه آنها نیستند و آنها را تشخیص نمی‌دهند، بنابراین، اصل حکومت دموکراسی - بر خلاف این تقدس شورانگیزی که این کلمه دارد - با اصل تغییر و پیشرفت انقلابی و رهبری فکری مغایر است و اگر در یک جامعه رهبری سیاسی بر اساس یک ایدئولوژی مشخص و بر شعار دگرگونی آراء و افکار منحنط و سنتهای پوسیده استوار است، رهبری نمی‌تواند خود زاده آراء عوام و تعیین شده پسند عموم و برآمده از متن توده منحنط باشد.

بنابراین، در اینجا مسأله ای که مطرح است، مرحله خاصی از تحول یک جامعه است که با دموکراسی سازگار نیست.

چرا در کنفرانس باندونگ این مسأله مطرح می‌شود و چرا به وسیله جامعه شناسانی که به دنیای سوم می‌اندیشند و بیشتر جامعه شناسانی که به کشورهای درحال توسعه و کشورهای آفریقایی و آمریکای لاتین و آسیایی وابسته‌اند این مسأله مطرح می‌شود؟ بیشتر برای اینکه جامعه‌هایی که درحال رشد هستند، جامعه‌هایی که درحال تغییر سنتهای کهنشان هستند، جامعه‌هایی که نیازمند آن هستند که از این مرحله را کد تغییر

بکنند و بسیاری از ذائقه‌هایشان و سلیقه‌هایشان باید جهش وار عوض شود، و جامعه‌هایی که مردم در آنجا تشخیص صلاح و فساد آینده و سرنوشت متعالی خود را نمی‌توانند بدهند، اگر رهبری انقلابی، منتخب آراء این افراد باشد رهبری از جنس این افراد خواهد بود و بنابراین نگاهبان این افراد خواهد بود. مثلاً در یک نظام قبیله ای و صحراگرد، برای شروع ترقی و تکامل، این قبیله اول باید اسکان پیدا کند، تا کشاورزی- که اولین زیربنای آغاز تمدن است- آغاز شود. در اینجا، اگر که دو تن: یکی حافظ سنت چادرنشینی و دآمداری باشد و معتقد به ادامه این شکل زندگی و دیگری طرفدار اسکان مردم ایل و آغاز زندگی کشاورزی و مدنی، بی شک توده مردم ایل و نیز شخصیتهای متنفذ و رؤسای خانواده‌ها و عناصر برجسته ایل- که محافظه کارتر و سنت پرست‌ترند- به کسی رأی می‌دهند که ایل را با همان شکل اجتماعی و روابط زندگی و سنتهای ایلیاتی خود می‌کوشد تا نگاه دارد و مسلماً مجموعه آراء مردم ایل را کسی که به این شکل و به این سنن زندگی عشایری معتقد نیست و در این باره انقلابی می‌اندیشد نخواهد داشت. چرا کشورهایی که تازه رها شده‌اند (مقصودم جامعه‌های تاریخی یا بدوی است در آفریقا، آسیا و آمریکای جنوبی، کشورهای بلوک شرق و نیز کشورهای دنیای سوم- که باید به سرعت حالت رکود اقتصادی و انحطاط اجتماعی خویش را ترک گویند و به شتاب از استعمار و استعمار دور شوند و آثار شوم و همه جانبه آن را در روحیه، طرز فکر، اخلاق، طرز تربیت، فرهنگ و مذهب و اقتصاد

و سیاست و روابط و ابعاد اجتماعی و... بزدايند و عوامل ناسالم و خطرناك داخلې را ریشه كن سازند و تحرك و ترقى و ابتكار و استقلال انسانى و قدرت توليد و نیروى معنوى و مادى دفاعى را در خود پديد آورند)، امروز در برابر ارزش كلى حكوت دموكراسى و ليبراليسم و آزادى فرد فرد، اصالت حقوق فرد فرد (اين فرد هر كه باشد، اين جمع هر كه باشد و بخصوص اين جامعه در هر حال و وضعى كه باشد) به ترديد افتاده‌اند؟

هانرى مارتينه (Martinet) مى‌گويد رفتم به كشور چاد. در آنجا با قبائل و مردم روستايى و حتى كارگران و مادون كارگران^۱ چاد، كه تازگى به استقلال رسيده است (آن موقع: يك سال و اندى پيش) حرف زدم. در اثر تماس و آشنائى با آنها كم كم حالت بيگانگى و محافظه كارى و رعب و رودربايسيهاى كه بخصوص اين قشرهاى اجتماعى در قبال بيگانگان- بالاخص اروپاييان- دارند، جاى خود را به انس و صميميت داد و با من خودمانتر شدند و دلشان را در برابر من سفره كردند. گاه آهسته و با احتياط پنهان از چشم اغيار (مأموران و شخصيتهاى سياسى و حزبى استقلال طلب ملت و دولت خودشان) با كنجكاوى آميخته با حسرت و اندوهى عميق به من گفتند:

^۱. آسمان جلها و گداگشنه ها و ولگردها و كسانى كه از حد يك كارگر نيز پايينترند. Sous Proletariat.

"شما که به این حرفها آشنایید، می‌خواستیم ببینیم این استقلال که بیش از یک سال است آمده و همه جا را گرفته است، تا کی ادامه خواهد داشت؟ این می‌خواهد همیشه بماند؟ یا اینکه بالاخره تمام می‌شود؟" آنکه در این حد می‌اندیشد، رأی او برای فکری که می‌خواهد از این کشور و از این مردم جامعه مستقل و مردم آزاد بسازد چه ارزشی دارد؟ می‌آید آرزو می‌کند که استقلالش از میان برود و با بی صبری عجیبی می‌گوید آیا این بلای استقلال همیشه هست یا بالاخره تمام می‌شود و دست از سر ما برمی‌دارد و بالاخره رفع می‌شود؟! این، آراء مردم در این نظام است و در این سطح.

در زمان عمر (عمر خلیفه شده، بعد از حکومت پیغمبر، بعد از حکومت ابوبکر، عمر حالا می‌رود به حج. اسلام شرق و غرب را گرفته، ایران را گرفته، روم شرقی را گرفته)، یک پیرمرد با یک جوان برای یک مسئله شرعی پیش خلیفه آمده‌اند؛ پیرمرد می‌گوید "این جوان ساربان و شتربان من است، درآمد من کم است، مزدی که به او می‌دهم به قدری نیست که هزینه زندگی یک خانواده دوفری را تأمین کند، از طرفی او جوان است و نیاز شدید به ازدواج دارد، بنابراین ما طبق سنتی که در میان ما بوده، زن جوان خودم را یک شب در میان در اختیار این جوان می‌گذارم. این از لحاظ شرعی اشکالی ندارد؟!"

بعد از اسلام، در زمان حکومت عمر است که اسلام در دنیا پیچیده است و عرب در حوزه مکه چنین سئوالی شرعی را از خلیفه می کند! این بینش شرعی و اسلامیش می باشد. آیا اعتقاد و اتکاء برای این گونه مردم از اتکاء- به رأی پیغمبر در تعیین سرنوشت جامعه اش مترقیتر است؟ و در اینجا می توان اساساً به دموکراسی استدلال کرد؟ یا دموکراسی را نظام ایده آل شمرد؟

از این جهت در جامعه شناسی این کشورهای بخصوص تازه رها شده امروز، این مسأله که دموکراسی نظام ضعیفی است و حتی خطرناک و ضدانقلابی، مطرح است. در فرانسه امروز حتی وقتی که ژنرال دوگل آمد و گفت در این کاباره هایی که بسیار زشت و بسیار وقیح می رقصند- در اینجا- یک پوشش مختصری داشته باشند و دستور داد یک Cache - Sex یعنی یک عورت پوش (پارچه کوچکی به اندازه یک کف دست، یک برگ) به آنجاشان بگذارند، فریاد آزادیخواهان بلند شد که او به چه حق می خواهد آزادی این افراد را سلب کند؟ مگر نه هر انسانی می تواند هر جور که خواست در حکومت لیبرالیسم و نظام دموکراسی و آزادی فردی برقصد؟ انحطاطی که در کشورهای لیبرالیسم و دموکراسی غربی پیش می آید نشانه ضعف این نظام در هدایت جامعه است.

به قول پرفسور شاندل: "بزرگترین دشمن آزادی و دموکراسی، از نوع غریزش، خود دموکراسی و خود لیبرالیسم و آزادی فردی است". امروز در فرانسه، در کشوری که دو قرن سنت آزادیخواهی و لیبرالیستی دارد، وقتی که وارد می‌شوید، می‌بینید در این مستراحهای عمومی، در وسط خیابان، گاه سه چهار انسان شبها می‌خوابند؟ "کلوشار"ها همه جا پهن هستند، در تمام کوچه و خیابانها، در همه خیابانهایی که در معرض دید همه خارجیها هست. اینها بزرگترین هتک حیثیت برای مردم فرانسه هستند. کلوشارها به صورت بسیار وقیح گاه اعمال بسیار زننده در معرض عام می‌کنند؛ معمولاً شیشه مشروبی دستشان است و با صورتی و لباسهایی که مملو از کثافت است مشروب می‌خورند، علناً یقه این را می‌گیرند، متلک به آن می‌گویند، و حرفهای بسیار زننده می‌زنند، فحش می‌دهند، گاه روابط بسیار کثیف انحرافی جنسی در معرض دید عموم دارند. کاباره‌ها و اماکن فساد به سرعت بسیار سرسام آورکماً و کیفاً رشد می‌کند و کسانی را که به سلامت جامعه می‌اندیشند ترسانده که این کشور به زودی سقوط می‌کند.

در سال هزار و نهصد و شصت و دو، در یک چهارراه پاریس که خیابان سن میشل و خیابان سن ژرمن دپره را به هم وصل می‌کند، هزار و هفتصد و چند جنایت (Crime)، در یک سال فقط، اتفاق می‌افتد؛ جنایت اعم از چاقوکشی، کتک کاری، دزدی و تجاوز جنسی... فقط در سر چهارراه سن ژرمن دپره و خیابان سن میشل. چرا؟

زیرا، اصل اعتقاد به اینکه هر فرد به هر شکل و با هر رأی می‌تواند به زندگی خود در جامعه ادامه دهد، موجب این شده که سرمایه داری برای پیشرفت خودش ازین اصل، برای سود بیشتر، هرگونه فسادى را و تاختن به هرگونه صلاح و هرگونه فضیلت اجتماعى و اخلاقى را مجاز بداند و آزاد باشد.

از این آزادی، آزادیهای فردی، چه کسانی استفاده می‌کنند؟ چه کسانی سود واقعی می‌برند؟ کسانی که می‌توانند خوب بیندیشند؟ هرگز! در برابر اینها کسانی که قدرت دارند بیشتر از همه استفاده، یعنی سوءاستفاده، می‌کنند. چنان که می‌بینیم استفاده می‌کنند و سوءاستفاده، چنان که اگر شما به یک شهر اروپایی بروید می‌بینید دموکراسی و لیبرالیسم غربی برای چه کسانی زر و زور و جاه و جلال و قدرت و نفوذ و ثروت به بار آورده؟ آیا برای عده ای متفکر مانند "ورکور" که بزرگترین قهرمان مقاومت ملی فرانسه است و از بزرگترین شخصیت‌های معنوی فرانسه است؟ وی در یک آپارتمان کهنه و مخروبه در یک ساختمان دوطبقه قدیمی و کثیفی در پس کوچه‌های واقع در یکی از محلات قدیمی پاریس به گونه ای زندگی می‌کند که اگر ببینید و شناسید می‌پندارید وی یکی از مفلوک‌ترین و بدبخت‌ترین افراد این مملکت است!

وی کسی است که مقاومت پرافتخار ملت فرانسه را در برابر هیتلر و اشغال پاریس به وسیله ارتش آلمان رهبری می‌کرد، کسی است که مایه افتخار قومی و سیاسی این

ملت بزرگ است و امروز همه نیروهای آزادیخواه و مترقی فرانسه، و حتی اروپا، به او به عنوان یک شخصیت بارز ملی یعنی مافوق طبقاتی و مافوق حزبی احترام قائل اند. در کنگره سالیانه "هفته اندیشه مارکسیستی" که در پاریس تشکیل می شود و کمونیستها و کاتولیکها و اگزیستانسیالیستها در جناحهای متخاصم به دفاع و حمله می پردازند، ریاست آن را ورکور بر عهده دارد که شخصیت اعلای او در اوجی است که اینان همه قلباً اعتراف دارند. اما این مرد را با همه عظمتی که دارد چه کسی می شناسد؟ در میان "مردم" چه جایگاهی دارد؟ دارای چه قدرت و نفوذی است؟ چه سهمی در رهبری جامعه فرانسه داراست؟ درست است که مردم فرانسه همگی، فرد فرد "آزاد"ند که ورکور را بشناسند و برگزینند یا غیر ورکور را، ولی ازین آزادی کسانی استفاده می کنند و کسانی آزادی را "به سود خود گرایش می دهند" که قویترند؛ حتی رأی می سازند! رأی آزاد می سازند!

رأی ساختن همه اش به شکل معروفی که می شناسیم نیست، آن شکل معروف که چند مأمور دهها هزار رأی دهنده موهوم را به پای صندوق آورده و دهها هزار اسم مجعول در اوراق انتخاباتی نقش بندد و یا نیمه شب در صندوق باز شود و رأیها عوض شود و یا به طریق آزادی مطلق! که مردم آزاد باشند به هر که بخواهند رأی بدهند و آزادانه آرائشان را به اسم دلخواه در صندوق بریزند و مأموران خواننده آراء هم آزاد باشند که هر اسمی را که می بایست بخوانند، و نویسندگان آراء نیز آزاد باشند که هر

اسمی را که بخواهند در دفاتر آراء بنویسند و... سپس هم آزاد باشند که هر اسمی را که بخواهند دارندۀ اکثریت آراء اعام کنند و بعد دولت هم آزاد باشد که حتی پس از اعلام آراء و معرفی کاندیدای موفق، هرکسی را که در آن حال اراده کرد تلگرافی به مجلس حمل نماید...

نه، این سبک رأی سازیها متعلق به کشورهای عقب مانده‌ای است که در کار دموکراسی غربی هنوز ناشی‌اند و در برابر روشنفکران، وقیح، و به هر حال کارگزارانی مسخره‌اند که به شیوه‌های ابلهانه عمل می‌کنند و ادای دموکراسی غربی را درمی‌آورند، شبیه دیگر اداهایی که به نام تجدد و ترقی و اروپایی‌گری و تمدن‌امروزی درمی‌آورند، در اقتصاد و تولید! و شکل زندگی و شهر سازی و ساختمان و تأسیسات اجتماعی و سازمانهای اداری و حتی طرز حرف زدن با مردم و نطقهای سیاسی و برنامه‌ریزی و غیره و غیره؛ این یک نوع تقلب مصنوعی و غیرقانونی است.^۱

^۱ شبیه تقلبهایی که در مواد غذایی می‌کنند و می‌کنیم. ما مرغ و خروس مرده را یا گوشت کلاغ را به جای گوشت جوجه به خورد مردم می‌دهیم و یا ناشیانه در شیرگاو و گوسفند، آب خوردن می‌ریزیم، اما آنها با یک آمپول که به جوجه یا به گاو، تزریق می‌کنند تقلب می‌کنند. این است معنی تقلب طبیعی و قانونی و تقلب مصنوعی و غیرقانونی!

در خود غرب چنین نمی کنند، آنها "اصیل" اند و می دانند چگونه پخته عمل کنند، چگونه پنهانکاری کنند و چگونه بر پلیدترین اعمال ضدانسانیشان نیز پاکترین عنوانها را بدهند، زیباترین و فریبنده ترین پرده ها را بپوشانند. آنها رأی قلبی را نیمه شبها پنهان در صندوقهای "اخذ رأی" نمی اندازند، رأی قلبی را، شب و روز، آشکارا اما سخت عالمانه و ماهرانه در صندوقهای "خلق رأی" یعنی مغزها و دلها، می افکنند بی آنکه صاحب صندوق از آن آگاه شود! و از اینجا لیبرالیسم و دموکراسی واقعی و عملی آغاز می شود! یعنی پس از آن، فرد حقیقتاً آزاد است که به هر که "دلش خواست"، به هر کسی که در مغزش بدو می اندیشد، در حافظه اش او را می شناسد و در اعتقادش به او معتقد و مؤمن شده است و زندگی او و فضایل او و امتیازات شخصیت او را به دقت می داند رأی بدهد و رأی او هم با کمال امانت از صندوق، تندرست و دست ناخورده، بیرون می آید و با دقت و سرعت حساب می شود و بدین طریق همان کسانی که واقعاً در مغزهای مردم شناخته بوده اند و در دلهایشان جا داشته اند در مجلسهای ملی جا می گیرند.

و این است "تقلب طبیعی و قانونی!"

گاه نزدیک انتخابات می بینیم ناگهان صدها مقاله، دهها کتاب، فیلم، تآثر، هزاران گونه تبلیغهای مستقیم و غیرمستقیم، با لحنها و رنگها و جلوه های متنوع و جالب و

مختلف، از نوشتن شرح حال گرفته تا چاپ عکس و اسم بر روی رانها و پستانها و دیگر نقاط حساس انتخاباتی و دموکراتیک مانکنها و رقاصه‌ها و هنرپیشه‌های بسیار معروف و محبوب، در سینماها و دانسینگها و حتی پیاده روهای خیابانها و گردشگاهها و باغ ملیها، درباره یکی از کاندیداهای ریاست جمهوری، از در و دیوار، همه جا و به هر وسیله بر سر و روی مردم می‌ریزد.

مگر شناختها و رأیها و احساسهای مردم چگونه شکل می‌گیرد؟ بخصوص در مسائل اجتماعی و بالاخص سیاسی که بسیار ساده لوحانه و خیالاتی خواهد بود اگر فرض کنیم توده ساده مردم که اکثریت را دارند و خواه و ناخواه اکثریت آراء را (و اکثریت عددی است که در دموکراسی و لیبرالیسم پدیدآورنده حکومت و تعیین کننده رهبر است و بس)، از طریق تحقیقات عمیق شخصی درباره کاندیدها یا غیرکاندیدها و مبتنی بر یک طرز تفکر فلسفی و جامعه شناسی خاصی که با مطالعه و بررسی تتبعات علمی و تحقیقات به یک "رأی" رسیده‌اند و راه خانه تا صندوق انتخابات را خود تعیین کرده و خود پیش گرفته‌اند؟ اگر چنین است پس کارگردانان انتخابات بیهوده و از روی جهل میلیونها دلار و لیره صرف تبلیغات می‌کنند و هزاران گونه ابتکار و تفنن در این راه نشان می‌دهند؟

اگر چنین است، اگر اکثریت مردم فرانسه گلیست بودند چرا دوگل را ساقط کردند و اگر اکثریت نداشت چرا جانشین او را که یک گلیست معروف است و همه شخصیت و نفوذ و وجهه سیاسی را که دارد از شخص دوگل، و بر اثر انتساب سیاسی به وی، گرفته است، بر می‌گزینند؟

در شورش جوانان فرانسه سال پیش - ۱۹۶۷ - دیدیم که نه تنها فرانک بلکه دلار نیز در آراء فرانسه نه تنها در آراء دست راستیها یا محافظه کاران سنت پرست و یا سرمایه داران، بلکه در آراء دست چپها و جوانان تحصیلکرده‌ها و دانش آموزان و دانشجویان فرانسه، پنهانی دست اندر کار است. بیهوده نیست که رئیس جمهور آمریکا یا فرانسه یا نخست وزیر انگلستان در مبارزات انتخاباتی و در نطقهای سیاسی خود بیش از آنکه جانب توده بی شکل مردم را بگیرند، با احتیاط و وسواس و حتی با تملق و چاپلوسی مسائلی را طرح می‌کنند که بانکداران، سرمایه داران بزرگ و حتی یهودیان و حتی صاحبان کاباره‌ها و قمارخانه‌ها و نژادپرستها را به رسالت سیاسی خود معتقد سازند زیرا یک قاچاقچی یا گانگستر در آمریکا صد بار از یک نویسنده یا متفکر برای رئیس جمهور بیشتر رأی جمع می‌کند، زیرا بیشتر رأی در اختیار دارد.

تصادفی نیست که مردی چون رابرت کندی در نطقهای انتخاباتی خود مصلحت می‌داند که بر خلاف انتظار افکار عمومی جهان از وی و حتی بر خلاف خط مشی کلی

سیاست خارجی‌ای که همیشه کندیها ادعا می‌کردند، رسماً از اسرائیل ستایش و جانبداری کند و با جهودهای خرپول نیویورک که سرنوشت سیاسی ملت آمریکا را به کمک گانگسترهای مافیا می‌سازند لاس بزند و برای آرایی که با "پول و جنسیت و هفت تیر" تهیه می‌شود، شرف خویش را گرو بگذارد، اگر نه انتخاب نمی‌شود.

بی‌شک این پول است، این قدرت است که با استخدام تمام وسایل موجود تبلیغاتی امروز، با استخدام تمام استعدادها و امکانات هنری و ادبی و اجتماعی... رأی می‌سازد. آری، آزادند در "دادن رأی" اما برده‌اند در "ساختن رأی". زیرا رأیش را با پول در مغزش جا داده‌اند و سپس آزادش گذاشته‌اند که به هر که خواست رأی بدهد.

وضع سیاسی امروز اروپا و آمریکا را اگر نگاه کنیم، اهانت بزرگی است اگر بگوییم کسانی که با "رأی اکثریت" مردم اروپا انتخاب شده‌اند برجسته‌ترین و شایسته‌ترین انسانهای امروز این جامعه‌های نمونه قرن حاضر در تمدن و فرهنگ بشری‌اند! این هم اهانت بزرگی به مردم اروپا و هم اهانت بزرگی به جامعه بشری است. شخصیتی مثل شوارتز بزرگترین ریاضیدان معاصر فرانسه و مرد بسیار متفکر و روشن و مرقی امروز اروپا، تنها به جرم اینکه نه به کاپیتالیسم بستگی دارد (که دشمن سرمایه داری است و نیرومندترین دستهای رأی ساز فرانسه برایش کار نمی‌کند) و نه کمونیسم، در مبارزات انتخاباتی، برای چاپ آگهیهای تبلیغاتی خود و همفکرانش که

پول ندارد، از بودجه خاصی که برای این کار در شهرداریها وجود دارد می‌گیرد. آزادی هست اما به این شکل. آزادی رأی هست اما رأیها آزاد نیستند. رأیها را می‌سازند و سپس مردم را برای دادن آن آزاد می‌گذارند. زیرا در جامعه سرمایه داری، کارگزاران سیاست و سازندگان سرنوشت جامعه و حتی آفریدگاران آراء و افکار مردم مطمئن‌اند که این مردم گرچه آزادند که هر رأیی را به صندوق بریزند اما همان رأیهایی را پس خواهند آورد که آنان خود پنهانی به آنان خورانده‌اند. در این میدان آزاد، در این میدانی که همه آزادانه می‌توانند در آن بتازند، بی شک پیاده‌ها عقب می‌مانند، و بی شک همیشه سواره کاران و دارندگان اسبهای ورزیده برنده‌اند. بنابراین این آزادی که در قرن ۱۸ و ۱۹ در اروپا طرح شد، به وسیله بورژوا و سرمایه دار طرح شد. اینان‌اند آزادیخواهان واقعی اروپا. چرا؟ قیدهای اقتصادی را بردارند، مرزها را باز بگذارند، حقوق گمرکی، مقرارت مالی، شرایط سرمایه گذاری و... برداشته شود، آزادی میدان کار و کوشش و سرمایه گذاری و سود اضافی و... را کاملاً باز بگذارد تا "هر کس هرگونه که بخواهد و هرچه بخواهد و هر اندازه، بتواند کار کند و بردارد" و بی شک پیداست که در چنین میدانی این "هرکس"ها چه کسانی خواهند بود؟ نه تنها به دلیل عقل، که به دلیل نقل و به دلیل چشم و حس و واقعیت ملموس و محسوس پیداست و هر کسی می‌تواند دید. این آزادی برای آن است که با صدتومان پول، سرمایه دار، بدون هیچ قید و بندی- بی آنکه شرایط حقوقی و قیود اقتصادی و

اجتماعی و انسانی آن را تعدیل کنند و مقید- آزاد باشد که از هر وسیله ای استفاده کند و با هر شرایط، به هر شکلی که مصلحت باشد ده هزار تومان در سال از آن برداشت کند، چه در خود اروپا و چه در خارج از اروپا. "بگذار برود، بگذار بکند (Laissez Faire, Laissez Passer)" شعار چه کسانی بود؟ کی برود؟ کی بکند؟ کجا برود؟ چه بکند؟ این پرسشها همه روشن است، سرمایه داری دو قرون اخیر، استعمار دو قرن اخیر، استثمار بی رحمانه دو قرن اخیر، همه پاسخهای روشن این پرسشهایند. چه کسی برود؟ چه کسی بکند؟ بی شک آنکه پول دارد، آنکه سرمایه دارد، آنکه می خواهد جنسی از گمرک رد کند.

این لیبرالیسم، آزادی فردی، که سالهاست روشنفکران و انسان دوستان جهان و بخصوص روشنفکران و مصلحان کشورهای عقب مانده را به شدت تحت تأثیر خود قرار داده است و برایشان یک کلمه خدایی و یک نام شورانگیز است یک لیبرالیسم اقتصادی است نه یک لیبرالیسم انسانی! ما ساده لوحان انساندوست آن را انسانی پنداشتیم و ستودیم و برایش فداکاریها کردیم و شهدا دادیم و خونهای پاک پاکترین قهرمانان خود را برای آن به خاک ریختیم و این بورژوازی پلید بود که در لوای آن به استثمار کارگر اروپایی و استعمار انسان آسیایی و آفریقایی و آمریکای جنوبی پرداخت؛ ما شرقیهای ساده لوح از این لیبرالیسم، فقط متجدد شدیم، و بورژواهای غربی کاپیتالیست شدند. هنگامی که در اروپا فریاد انسان دوستان شعار دموکراسی-

لیبرالیسم، آزادیهای فردی انسانی و حقوق بشر را اعلام می کرد و تب انسان پرستی و اومانیسم تند شده بود و این سخنان زیبا شعرهای لطیف و شورانگیز و شاهکارهای موسیقی و تآثر و کتاب و نقاشی و... در ستایش آزادی و آزادیخواهی اشک در چشمهای روشنفکران آسمان جل و انسان دوستان پاکدامن ساده دل می آورد، حکومت دموکرات و لیبرال فرانسه، پس از انقلاب کبیر، که با رأی اکثریت مردم روی کار آمده بود در یک اعلامیه رسمی اعلام کرد که: "خانمها و آقایان! مردم فرانسه،... هر کسی می خواهد بمباردمان شهر الژ (پایتخت الجزایر) را از نزدیک تماشا کند، در روز فلان ماه فلان سال ۱۸۱۲ در فلان جا و فلان جا... که جایگاههای مخصوصی است که ارتش فرانسه برای تماشاچیان فرانسوی ترتیب داده است، می توانند جا بگیرند و از نزدیک عملیات ارتش را تماشا کنند!"

آری، این حکومت لیبرال زائیده دموکراسی به بمب بستن یک شهر بزرگ و قتل عام مردمی را که گناهی جز ضعیف بودن ندارند، اعلام می کند. همین حکومت دموکراسی و لیبرال وارث فرهنگ انقلاب کبیر فرانسه در یک روز چهل و پنج هزار نفر را در ماداگاسکار قتل عام می کند، این جنایات در قرون وسطی یا دوران لوییها و کاخ نشینان ورسای اتفاق نیفتاده است. استعمار را که قتل عام ملتها، فرهنگها، ثروتها و تاریخها و تمدنهای همه انسانهای غیروپایی بود، دولتهایی به وجود آوردند که با دموکراسی به وجود آمده بودند، دولتهایی که به لیبرالیسم معتقد بودند. این جنایتها نه

به دست کشیشان و انگیزسیونها و نه به دست سزارها بلکه به دست دموکراسی و لیبرالیسم غربی انجام شده و می‌شود. کی؟- در قرن نوزدهم و بیست یعنی در همین سالهایی که لیبرالیسم، دموکراسی، آزادیخواهی، انسان دوستی و برادری انسانی، به عنوان تنها کلماتی که اروپا می‌داند، به دنیا اعلام می‌شد و همچون موج نیرومند و عالم گیری، هنر و ادب و شعر و فرهنگ و فلسفه جدید را فرا گرفت و فریاد شوق از دل روشنفکران کشورهای پریشان و غارت شده شرقی - که خود قربانیان مظلوم و بی دفاع و ناآگاه این کلمات فریبده و دروغین بودند- بر می‌آورد.

نه تنها ما در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین قربانی این دموکراسی بورژوازی و لیبرالیسم تجار اروپایی بودیم بلکه توده اروپایی، پیش از ما در این غارتگری مکارانه و شبیخون محیلانه سرمایه داران به خاک افتادند، و در زیر پرده زیبا و خوشرنگ آزادی آنان، خونشان را زالوهای استثمار مکید و ما همه چیزمان را و حال و آینده و حتی گذشته مان را و تاریخمان را بر باد داد و مسخ کرد و مسخره کرد. در این آزادی و در این رژیمهای دموکراسی مردم اروپا برده کاپیتالیسم شدند و ما انسان "دست دوم"، "نیمه آدم" و "بومیان وحشی و نیمه وحشی و آدمخوار و بی استعداد و تنبل و کم خرد و عقب مانده و مردم بی فرهنگ و بی سواد و بی منطق و بومی و موش"! در همین موقع که چنین آتشی را استثمار و سرمایه داری- که اکنون جامعه دموکراسی بر تن کرده بود و نقاب لیبرالیسم را بر چهره زده بود- در سراسر جهان برپا کرده بود، در

همین موقع که میلیونها مردم بی دفاع مسلمان و هندو و زرد و سیاه... غارت می شدند، کدامیک از متفکران و انسان دوستان و حتی سوسیالیستهای اروپا، حتی کمونیستهای اروپا زبان به اعتراض گشودند؟

ویکتور هوگو برای بینوایان چنان شاهکار پر از هیجان و احساس عاطفه رقیق انسانی را پدید می آورد، اما من هرگز نمی توانم فراموش کنم که این کتاب و آثاری از این قبیل در هنگامی نوشته شده است که ما در این گوشه جهان ناجوانمردانه قتل عام می شدیم و غارت می شدیم و نابود می شدیم.

من حتی مارکس و انگلس و پرودن و دیگر سوسیالیستها و انقلابیها را هرگز نمی بخشم که ما در شرق غارت می شدیم و آنها در غرب، برای تقسیم عادلانه آن میان سرمایه داران و کارگران کشمکش داشتند و نامش را حقوق کارگر می گذاشتند و آنچه کارگران آنها تولید می کنند!

مارکس، کالای غربی را کار فشرده تعریف می کرد! و من آسیایی می دیدم که این کالا جنایت و دزدی فشرده بود!

صدها هزار کارگر فرانسوی و انگلیسی در قرن نوزدهم طومار امضاء می کردند و اعتصاب راه می انداختند و به دول فرانسه و انگلیس فشار می آوردند که شما ارتشتان را نگذارید از مصر و شمال آفریقا و هندوچین و... برگردند تا با تحمیل این کالاها و

غارت آن کشور، مزد ما سطحش بالا برود و حکومت دموکرات انگلستان ناچار بود تا برای آنکه صدهزار رأی کارگر انگلیس را داشته باشد ارتش خودش را نگذارد از آفریقا برگردد، و به اینها جواب مساعد بدهد که من بر وفق رأی شما و عقیده شما این عمل را می‌کنم. وقتی که یک کشور اروپایی که دارای این سنت است و صد درصد باسوادند، قرن‌ها رشد اجتماعی و سیاسی بالا دارند، و هر فرانسوی در روز به طور معدل، ۲۵۵ صفحه کتاب جیبی مطالعه می‌کند، این رشد سیاسی و این رشد اجتماعی را داشته باشد، شما از قبیله اوس و خزرج، غطفان و هوازن توقع دارید که دارای آن رشد سیاسی و اجتماعی باشد که او را از دخالت پیغمبر در سرنوشت سیاسی جامعه بعد از خودش بی‌نیاز کرده باشد؟^۱ مسأله دیگری که در اینجا مطرح است، دو نوع دموکراسی است: دموکراسی آزاد و دموکراسی متعهد یا هدایت شده.

(Dem. Dirigee یا democratie Engagee)

^۱. تفصیل این بحث را در اسلام شناسی آورده‌ام؛ همین بحث را با نقل همین جمله، عده‌ای از آقایان که در جامعه نام و عنوان مذهبی رسمی دارند در اعلامیه‌ای علیه ارشاد آورده‌اند و بعد نوشته‌اند: خدا لعنت کند این قلم‌های ناپاکی را که حکومت ابوبکر را دموکراسی می‌دانند و می‌گویند دموکراسی مردم را از دخالت پیغمبر در تعیین سرنوشت سیاسیشان بی‌نیاز می‌سازد!!

دموکراسی غیرمتعهد حکومت آزادی است که تنها با رأی مردم روی کار می آید و تعهدی جز آنچه که مردم با همین سنن و با همین خصوصیات می خواهند ندارد. دموکراسی متعهد حکومت گروهی است که می خواهد بر اساس یک برنامه انقلابی مرفی افراد را، بینش افراد را، زبان و فرهنگ مردم را، روابط اجتماعی و سطح زندگی مردم و شکل جامعه را دگرگون کند و به بهترین شکلش براند. برای این کار یک ایدئولوژی دارد، یک مکتب فکری مشخص دارد، یک برنامه ریزی دقیق دارد، و هدفش این نیست که یکایک این مردم رایشان و سلیقه شان متوجه او شود. هدفش این است که جامعه را به مقام و درجه ای برساند که بر اساس این مکتب به طرف این مقصد متعالی حرکت بکند و هدفهای انقلابیش را تحقق دهد. اگر مردمی هستند که به این راه معتقد نیستند و رفتارشان و رایشان موجب رکود و فساد جامعه است و اگر کسانی هستند که از قدرت خودشان و از پول خودشان و از این آزادی سوءاستفاده می کنند و اگر شکلهای اجتماعی ای وجود دارد و سنتهایی هست که انسان را راکد نگه می دارد، باید آن سنتها را از بین برد، باید آن طرز فکر را محکوم کرد و باید این جامعه - به هر شکل که شده - از قالبهای متحجر خودش رها بشود. این دموکراسی متعهد است، رهبری متعهد است، که جامعه را نه بر اساس سنتهای جامعه، بلکه بر اساس برنامه انقلابی خودش به طرف هدف غایی فکری و اجتماعی مرفی براند.

بی شک اسلام یک حکومت متعهد است، پیغمبر یک رهبر متعهد است و، به قول رودنسون- که درباره پیغمبر ما می گوید- پیغمبر مسلح! او می خواهد به عنوان کنایه بگوید، اما نه، اعتراف می کنیم که پیغمبر ما پیغمبر مسلح نیز هست زیرا پیغمبری نیست که کلمات وحی را اعلام کند و خاموش بماند. پیغمبری است که شعارها و پیغامها را می رساند و برای تحقق این پیغامها هم می کوشد، رنج می برد، شمشیر می خورد و شمشیر می کشد و به همه حکومت های این جهان هم اعلام می کند یا تسلیم این راه بشوید یا از سر راه من کنار بروید تا به مردم این پیغام را ابلاغ کنم و هر کس نرفت بر رویش شمشیر می کشم. پیغمبر مسلح است چون پیغمبر متعهد است. کسی نیست که به مردم آن چنان که هستند بخواهد خوش بگذرد، یک مصلح، یک تغییردهنده مردم و تغییردهنده جامعه است. اگر رأی فاسد است رأی را ملاک انتخاب و تعیین عقیده و راه خودش نمی کند، بلکه عقیده و مسیر او متعهد است که این رأی را عوض کند، رسالت و نفس کارش همین است.

بنابراین، امروز حکومت یا گروه متعهد سیاسی که در یک کشور رهبری را به دست می گیرد، بخصوص کشوری که راکد است، کشوری که از سنت های پوسیده رنج می برد، کشوری که روابطش بسیار منحط است، فرهنگش ضعیف است، روابط اجتماعی ناسالم است، اختلافات، ستم و ناپاکی در آن رواج دارد و بینش غلط وجود دارد و جهل وجود دارد و عوامل خارجی وجود دارد، این گروه متعهدند- ولو مذهبی

هم نباشند متعهدند- که سرنوشت انقلاب را به دموکراسی رأیهای بی ارزش و خریداری شده و بازیچهٔ جهل و خرافه و غرض وانگذازند. متعهدند که انقلاب را پیاده کنند، رهبری کنند و به هدف هدایت کنند. از نظر جامعه شناسی می‌گوییم "متعهدند!" از نظر جامعه شناسی سیاسی، این گروه متکی به کسب رأی اکثریت افراد نیست؛ متعهد به تحقق ایده‌ها و عقاید و افکارش و تغییر در مسیر فکری افراد، در روابط اجتماعی و تکامل فرهنگی و صنعتی و رشد عمل انقلابی بر اساس ایدئولوژی خویش است. بنابراین، رهبری سیاسی این گروه متعهد وقتی سرنوشت جامعه را به دست می‌گیرد، تمام هدفش آن است که جامعه را بر اساس مکتب انقلابی خویش پیوراند، نظام اجتماعی را آن چنان که ایدئولوژی اقتضا دارد تجدید بنا کند و فرهنگ و اخلاق و عقاید و آراء مردم را به شکل انقلابی تغییر دهد، حتی علیرغم شمارهٔ آراء! چرا به دموکراسی در این مرحله اعتنا نباید کرد بلکه باید به رهبری شایسته‌تر یا رهبری انقلابی تکیه نمود؟ برای اینکه هنوز آراء مردم نمی‌توانند شایسته‌ترین را انتخاب کنند و هنوز تودهٔ منحط، رهبری شایسته را نمی‌تواند تشخیص بدهد. بنابراین سخن از یک جامعهٔ منحط عقب مانده است و یک رژیم انقلابی و صاحب ایدئولوژی مترقی.

اما به همان اندازه که پیروزی سیاسی انقلاب سریع است، پرورش فکری یا ساختمان انقلابی جامعه به یک دوران طولانی نیازمند است. لنین می‌گفت نیم قرن، و انقلاب فرهنگی چین معتقد است که همیشه! اولی این مهلت را برای شستشوی فکری،

سالم سازی اخلاقی و پایان یافتن بنای انقلابی جامعه تعیین می‌کند و دومی مسأله تجدید روح ارتجاعی و احیای مکرر و متناوب عوامل جاهلی و عناصر فکری و اجتماعی ضدانقلابی را در نظر می‌گیرد. تفکیکی که استالین میان سوسیالیسم و کمونیسم - به عنوان دو مرحله جدا و متعاقب هم - قائل شد، همین است که پس از انقلاب بلشویکی، چندین نسل باید کار انقلابی کرد تا پسی از مرحله سوسیالیسم وارد مرحله نهایی کمونیسم شد؛ در حالی که رژیم انقلابی که در سال ۱۹۱۷ روی کار آمد رژیم کمونیسم بود. نظام سیاسی که باید رسالت بنای انقلابی کمونیسم را در این مرحله انتقالی تعهد کند دموکراسی نیست بلکه "دیکتاتوری پرولتاریا" است. همه انقلابیون معاصر، بر خلاف گذشتگان که روی کارآمدن رژیم انقلابی و سقوط رژیم ارتجاعی را پیروزی انقلاب می‌خواندند، معتقدند که تا سالها پس از استقرار انقلاب، هنوز عوامل ضدانقلابی و دستهای کوتاه شده دشمن و هنوز خطرهایی که موقتاً گوش خوابانده‌اند و نیز مارهایی که از یک ضربه گیج و مدهوش شده‌اند اما هنوز زنده‌اند و حاضر، وجود دارند و همه فرصت می‌طلبند که، در آرامش پس از انقلاب، ناگهان سر بردارند و از درون نظام و نهضت را منفجر کنند و این آرامش غالباً پس از نسل اول انقلابیون و به ویژه پس از مرگ رهبر نخستین انقلاب پدید می‌آید! در فترتی که دست می‌دهد، در خلأ سیاسی که رهبری به وجود می‌آید و با انقلابیون که می‌روند و سیاستمداران حرفه ای و عوامفریب می‌آیند و فرمالیته‌های قانونی و رسمی و تشریفات اداری و

سیاسی و عوامفریبیهای دموکراتیک و تکرار شعارهای خالی از محتوی و تقلیدی و تکراری جای سوز و عشق و آتش و صداقت و حق پرستی مخلصانه انقلابیهای پیشگام را می‌گیرد، و در آنجا که پس از مرگ بنیانگذار که شخصیتی بلامنازع است، کشمکشهای حزبی و طبقاتی و باندبازیهای سیاسی و بند و بستهای پیدا و پنهان و صف آرایها و جناح بندیها و جبهه گیریهای انتخاباتی برای انتخاب دموکراتیک جانشین سیاسی رهبر نخستین، نیروی مردم را تجزیه و وحدت جبهه انقلاب را متلاشی می‌سازد و انقلابیون را به جنگ داخلی، بازیگریهای دیپلماتیک و حتی برخی را به نزدیک شدن با نیروهای خارجی (خارج از انقلاب یا حتی خارج از مملکت) متمایل می‌سازد...

صدها جانور وحشی که با قدرت کوبنده انقلابی و نیروی لیاقت و تدبیر رهبر نخستین گوش خوابانده بودند و میکروبهای خطرناک هزاران بیماری در خون این جامعه هنوز باقی هست، در نسل بعد^۱ که زمینه مساعد می‌شود و بخصوص خودنماییها و تصادمها و اختلافهای داخلی - که پس از مرگ رهبر معمولاً پیش می‌آید - هوا را گرم می‌کند، اندک اندک یا ناگهان زنده می‌شوند و سر برمی‌دارند و انقلاب را از

^۱. و چه بسا در همان نسل اول، اما بعد از رهبر؛ بهترین نمونه‌اش خود اسلام. خلفاء راشدین همه متعلق به نسل اول انقلاب اسلامی اند و همه از سران و نزدیکان پیامبر، و دیدیم هرچه بعدها پیش آمد، از انتخابات "سقیفه" پیش آمد که شعار "بیعت و شوری" یا "اجماع" را برای خلافت رهبر نخستین انقلاب و بنیانگذار مکتب (پیغمبر) عنوان کرد.

داخل می‌خورند و خود غالباً در نقاب جدید، جاهلیت قدیم را زنده می‌سازند و درفش مردمکشی را در انبان نرم مردم سالاری پنهان می‌کنند و همان طبقه حاکم و همان نیروها و حتی همان اشخاص که انقلاب علیه آنها برپا شده بود و با انقلاب جنگیده بودند و شکست خورده بودند، با قدرت پول و نیرو و نفوذ و امکاناتی که از قدیم در جامعه دارند، از صندوقهای انتخابات بیرون می‌آیند و با تبدیل قدرت اقتصادی و اجتماعیشان به قدرت معنوی و وجهه عمومی - از طریق تبلیغات، استخدام استعدادها، جلب شخصیت‌های روحانی و حتی ملی، بازیهای عوام‌فریبانه و به سرعت رنگ عوض کردن و از انقلابیون قدیم هم تند و تیزتر شدن و جلوافتادن و شخصیت و اعتبار و لیاقت خویش را در اختیار انقلاب حاکم گذاشتن و با یکی از جناحهای انقلابی که برای کسب قدرت مبارزه داخلی دارد نزدیک شدن و او را یاری کردن... خود وارث انقلاب می‌شود، و دژخیم قدیم دادستان جدید می‌شود و عین الدوله، نخست وزیر انتخابی مجلس شورای ملی و جلاد باغ شاه محمدعلی میرزا، رئیس مجلس سنا و دیدیم که همان کسی که ملک المتکلمین - خطیب انقلاب مشروطه - را به نمایندگی سلطان استبداد سر برید، پس از استقرار مشروطه، به نمایندگی حکومت مردم، از مجسمه او پرده برداری کرد! و کیست که نداند، دشمن نقابدار خطرناکتر از دشمن بی نقاب است؟ دیکتاتوری، سمی است در شیشه مارکدار که به زور می‌خورانند و دموکراسی، در جامعه منحط، لقمه چرب و شیرینی است که مسموم کرده‌اند و با صد

منت به تو عطا می کنند و تو به هزار امید و التماس و حرص و ولع از دست دشمن می ستانی و می بلعی، و او رایگان هم نمی بخشد! همان زهر است که بیمار نابینا، نه از دست قاتل، که از دست طیب می گیرد، در شیشه شربت دارو و عجیب اینکه بیچاره بیمار، این بار، مسموم هم که می شود، فلج هم که می شود و به حال مرگ هم که می افتد، سرود می خواند و سالروزش را جشن می گیرد!!

این است که رژیم های انقلابی جدید، هرگز سرنوشت انقلاب را پس از پیروزی سیاسی که بسیار سطحی و مقدماتی است به دست لرزان دموکراسی نمی سپارند و به آراء اکثریتی که هنوز رأی ندارند و اگر دارند هنوز ارتجاعی است تکیه نمی کنند، چه، سخن از یک جامعه عقب مانده سنتی است که در آن انقلاب شده است و در اینجا هنوز روح جمعی خانوادگی و قبیله ای و قومی (سوسیالیسم دورکیمی) بر استقلال فردی (اندیویدوالیسم دورکیمی) چیره است و در این مرحله اجتماعی، هر جمعی-خانواده یا قبیله- یک رأی دارند زیرا یک قبیله یک شخص است و یک "رأی"، و بقیه همه "رأس" اند و دموکراسی نمی تواند بین "رأی" و "رأس" فرق بگذارد و جامعه شناسی سیاسی جایی سراغ ندارد که شماره رأسها و رأیها مساوی باشد، حتی در غرب امروز و پس از دو قرن که از انقلاب فرانسه می گذرد.

به عقیده من در سقیفه پنج رأی بیشتر وجود نداشته: اوس و خزرج که دو قبیله بودند و انصار یا مسلمانان مدینه را تشکیل می دادند و دو رأی داشتند و چون رئیس اوس (سعدبن معاذ) مرده بود طبعاً سعدبن عبادہ رئیس خزرج در برابر مهاجران و قبیله قریش، که مکی اند، مظهر مدنیها می شود و در نتیجه صاحب رأی اوسیها. عملاً هم دیدیم چنین بود و هر دو قبیله در سقیفه جمع شدند و همه یک رأی داشتند و آن هم سعدبن عبادہ! بنابراین، این دو قبیله چون دو قبیله اند، دو رأی دارند، رأی رئیسشان. سه رأی دیگر هم هست: ابوبکر، عمر و ابو عبیده جراح که هر کدام به رشد سیاسی مستقل آگاهانه ای رسیده اند و در نتیجه پیداست که چه کار می کنند و چه کار باید بکنند. اما آن دو قبیله ای که در انتخابات دموکراتیک، در شورا و اجماع سقیفه، چند هزار دست را روی دست ابوبکر می نهند، همه شان دو رأی اند ضرب در چند هزارتن. بنابراین، بدون توجه به مسأله وصایت و نصب امامت و خلافت شوری و بیعت و اجماع در اختلافات میان تشیع و تسنن، امروز از نظر رهبری متعهد و انقلابی جامعه های فاسد و منحطی که به انقلاب دست زده اند اما هنوز ریشه های جاهلی و عناصر انحرافی در اعماق آن قوی است و هنوز دستهایی که به سادگی این جامعه را به طرف خودشان می کشانند در آستین نفاق نیرومندند و هنوز میکروبهای خطرناک صدها بیماری مزمن در وجدان پنهان مردمش باقیمانده اند و عوامل ارتجاعی که در انقلاب خلع سلاح شده اند، اما هنوز از قدرت و نفوذ خطرناکی برخوردارند و دستهای چیره و قوی و ماهر

خارجی که همیشه دست اندر کار بوده‌اند و با صدها همدست داخلیشان همدستان‌اند و هنوز قطع نشده‌اند و حتی آن نیروهایی که به ایدئولوژی جدید پیوسته‌اند، از نظر فکری به انقلاب مؤمن‌اند و حتی متعصب، اما هنوز وجدان انقلابی نیافته‌اند و اگر در عقیده تغییر کرده‌اند، در بینش و روح و رفتار و اخلاق همچنان پرورده جاهلیت قدیم‌اند - و این بزرگترین خطری است که نهضت را از درون تهدید به مسخ شدن می‌کند - و چون قدرت انقلابی به سرعت بر جامعه مسلط شده همه نیروها و جناحها، و طبقات و شخصیتها در برابرش تمکین کردند، اما همه با هم بیگانه‌اند و یا منافق و یا دشمنانی فعلاً ساکت و همه در انتظار کوچکترین ضعف در رهبری سیاسی و مجموعاً این عوامل و عناصر بر آراء توده‌های منحن حکومت می‌رانند - در چنین وضعی -، رهبری انقلاب و بنیانگذار مکتب حق ندارد به موقعیتهای سریعی که به دست آورده مغرور شود و انقلاب را از خطر مصون پندارد، حق ندارد سرنوشت مردم و مسئولیت نهضت را به حال خود رها کند و به رهبری پس از مرگ خویش نیندیشد و نیز حق ندارد دچار وسوسه لیبرالیسم غربی شود و انقلاب را در چنین جامعه ای به "دموکراسی رأسها" بسپارد و نهضت را و مکتب را و همه موفقیت‌های انقلاب را در معرض توطئه‌های سیاسی و تصادم‌های داخلی و غرض ورزیهای سیاستمداران و ماجراجویان و عوامفریبان و خیمه شب بازیهای جناحها و به ویژه جادوی پولها و حيله‌ها و تردستیهای عمیق دشمنان خارجی قرار دهد و به جهل توده عوام مقلد و منحن و بنده واری که رأیشان را به یک

سواری خوردن یا یک شکم آبگوشت، به هر که بانی شود، اهدا می کنند و تازه اینها آراء آزادشان است و آراء اسیر گوسفندی را که صاحبشان معین می کند و آنچه در مغزشان هست ارزش آن چیزی را که در شکمشان است فاقد است و غیر از آن آراء آزاد آبگوشتی و این آراء اسیرگوسفندی، نوع سوم آراء افسون شده ها و استعمارزده ها است که به تعبیر قرآن روحانی پرست اند و احبار و رهبان و جادوگران عوامفریب را ارباب عقل و درک و فکر و احساس خود می گیرند و حتی در برابر آنها چنان عاجز و مفتون اند و به اوراد و افسونشان مسحور، که حتی قدرت شنیدن و دیدن را- که هر جانوری دارد- از دست داده اند.

حتی در قرن بیستم و در جامعه های متمدن که به مرحله برق و چاپ و رادیو و فیلم و وسایل پیشرفته ارتباطی و فرهنگ عمومی و جهان بینی گسترده و تعمیم علوم... رسیده است، هنوز می بینیم که نه تنها در معقولات بلکه در محسوسات نیز به جعل و کذب و اتهام می پردازند و آنچه را حی و حاضر است و در معرض چشم و گوش و دست عموم و بسیار ساده و صریح و آشکار، و تشخیص فقط یک عدد گوش می خواهد و یا چشم و فاصله اش چند کوچه یا خیابان و تحقیقش پنج دقیقه وقت لازم دارد و دو ریال پول تلفن یا اتوبوس، در عین حال، با گستاخی و اطمینان قاطع به تقلید و تمکین بره وار مریدان جادوشده شان که به صورت بوق درآمده اند و یا آب انبار - که هر چه در آنها بدمند، همان را خود به خود پس می دهند-، همین واقعیت زنده

موجود را معکوس یا متضاد نشان می دهند و هیچ کدام از این جادوشده های عبد عبید در خود یارای آن را نمی یابند که بشنوند یا ببینند و یا اگر تصادفاً دیدند و شنیدند و کذبش را حس کردند، جرأت آن را که حتی ذهنشان و چشم و گوششان در برابر تهمت و تحریف ارباب تصدیق کنند ندارند.

مدهاست عده ای می نویسند و می گویند و همه جا تکرار می کنند که حسینه ارشادیه دست بسته نماز می خوانند! در ساختمان حسینه شعرهای سنی گری کتیه شده است! اذانی که از حسینه با بلندگوهای قوی در فضای آزاد پخش می شود و در منطقه وسیعی از شهر تهران طنین می اندازد، "اشهد ان علیاً ولی الله" ندارد!

و عوام بدوی که به وسیله اینها جادو شده اند، (با اینکه) در همین تهران هم زندگی می کنند، چند سال است همینها را واگو می کنند و خشم و هیاهو و آه و نفرین، و یک نفرشان نمی تواند این را بفهمد که اگر یک قدم بیاید و چند دقیقه بایستد و تماشا کند و گوش بدهد کافی است، ولی قدرت مغزیش توانایی حل چنین معمای پیچیده ای را ندارد!

و آنگاه از چنین مغزی که در حد مغز یک آدم نئاندرتال ابتدایی رشد یافته است چگونه می توان توقع داشت که در میان طوفانی از تبلیغات انحرافی و سمپاشیهای فکری و بمباران بی امان تهمت و دشنام و جعل و تحریف و تملق و نفرین و آفرین و

بدآموزیهای خرافه و مغرضانه و توطئه‌های عمیق دشمن و بازیگریهای چشم بندهای سیاست و کارگردانان نمایشهای عروسکی و همدستی تردستان مردم فریب و همداستانی دشمن هوشیار و دوست خودخواه و تحریکات گیج کننده و آشفته‌گیهای ذهنی و شایعه سازیهای فنی... بتواند حق مجهول و حقیقت غریب و چهرهٔ مظلوم و متهم زمان خویش را کشف کند و تحت تأثیر تعصب و تقدس فریبدهٔ خوارج و تحریک و توطئه و پول و زور بنی امیه و شخصیت موجه و خوشنام طلحه و زبیر و سابقهٔ افتخارآمیز و نفوذ و اعتبار شیوخ قوم و شایعه سازیهای منافقان قدیم و وسوسه‌های پنهانی و دمه‌های افسونی یهودیان جدید قرار نگیرد و با شور حق را و مظهر حق را تشخیص دهد و پس از تشخیص درست، آزاد و قاطع به او دست بیعت دهد و با انتخاب خویش، انقلاب را از هزاران مهلکه نجات دهد و مسئولیت هدایت آن را در مسیر اصلیش تعهد کند و روح عمیق و جهت راستین مکتب را با اندیشه و وجدان خود دریابد و شخصیتی پیغمبروار را به جانشینی او بردارد و او را در انجام رسالت سنگین و پرمخاطره‌اش یاری کند...؟

این یک خیال پرستی خطرناک و بینش رمانتیک مرگباری است که مرگ قطعی یا انحراف مسلم نهضت را در نسل دوم به دنبال دارد.

این است که پس از تز دیکتاتوری پرولتاریا برای دوران نسبتاً طولانی بنای انقلابی جامعه جدید، در ربع قرن اخیر، و به ویژه پس از انقلابهای ضداستعماری و مترقی و ضدطبقاتی دنیای سوم (بخصوص آفریقا و آمریکای لاتین)، تز دموکراسی هدایت شده یا متعهد، حکومت یک حزبی به رهبری انقلابی و حتی انتخاب مادام العمر رهبر انقلاب (پیشنهاد شده در باندونگ و عمل شده درباره سوکارنو و تیتو)، به جای لیبرالیسم و دموکراسی آزاد غربی که بیش از این برای همه روشنفکران ایده آلی شورانگیز بود رواج یافت، به این عنوان که دموکراسی در عصر انقلاب، انقلاب را به سقوط ناگهانی یا انحراف داخلی و احیای قانونی جاهلیت ضدانقلابی می کشاند و به این عنوان که رهبری سیاسی باید در طول "دوران سازندگی انقلابی" و استقلال قطعی و عمیق ملت و نیل به درجه خودآگاهی و رشد سیاسی جامعه در انحصار رهبری انقلاب باقی بماند و از بالا تعیین شود و راه بر سیاستمداران حرفه ای بسته ماند و رهبری متعهد فکری و اجتماعی که مکتب و نهضت را آغاز کرده منشأ قدرت حکومت باشد، تا وقتی که عوامل مخرب و فسادانگیز ریشه کن شود و تا وقتی که خطرهای داخلی اجتماعی از بین برود، مغزشویی بشود، روابط اجتماعی پاک گردد، مزاج جامعه سالم و نیرومند بشود و در برابر عوامل استضعافگر داخلی و خطرات خارجی، قدرت فکری و اجتماعی دفاعی پیدا بکند و تا وقتی که شماره "رأی" ها به شماره "رأس" ها برسد و در آنجا همه مردم حق رأی و تشخیص رهبری سیاسی و اجتماعی خودشان را داشته

باشند. تا آن موقع باید رهبری معین و غیرقابل تغییر و نوسان، به ادامه رهبری در نسلهای بعد باشد و سرنوشت جامعه و آینده جامعه را به "دموکراسی رأیها" نسپارد تا جامعه به مرحله ای برسد که شایسته حکومت "دموکراسی رأیها" بشود. زیرا اگر قبول کنیم که در جامعه‌های منحنی، حتی در جامعه‌های مدرن امروز، که شماره رأیها بسیار کمتر از رأیهاست، هر رأی گاه هزاران رأی را به دنبال خود می کشاند و رأیها بدین صورت ساخته می شود و مردم سرنوشت خود را به "سته‌های" بومی و کهنه و قبایلی و جاهلی تشخیص می دهند و تعیین می کنند، اگر قبول کنیم که در این مرحله خاص از زندگی اجتماعی و دوران انقلاب تاریخی، "دموکراسی و آزادیهای بی قید و شرط فردی، دشمن دموکراسی و آزادی واقعی انسان است"، برعکس باید قبول هم بکنیم که برای رسیدن جامعه به مرحله واقعی "دموکراسی رأیها"، گروهی که جامعه جدید را آغاز نموده اند و نهضتی انقلابی و ایدئولوژیک را برپا کرده اند و جامعه انسانی تازه ای بر اساس مکتب تازه ای بنیان کرده اند، باید تا آنگاه که جامعه در آن مرحله، شایستگی حکومت حقیقی دموکراسی رأیها را پیدا کند و بنای ایدئولوژیک فرهنگ و ساختمان انقلابی اجتماع به انجام رسد و توده به رشد سیاسی و فکری مستقل برسد، رهبری مادی و معنوی، سیاسی و ایدئولوژیک جامعه را در دست خود نگاه دارند و به حوادث و تصادف نسپارند و در طی نسلهایی که باید در کوره انقلاب و آموزش پیگیر ایدئولوژیک پخته و پرورده و ناب شوند، رهبری جامعه را بر شیوه اصیل رهبری

انقلابی، و نه حکومت دموکراتیک، ادامه دهند، بدین گونه که شخصیت و مسئولیت
قهرمان و بنیانگذار مکتب و نهضت انقلابی را در چند نسل ادامه دهند..

نتیجه گیری نهایی

امام، در فرهنگ شیعی، به دو معنی است:

الف) به معنی "نمونه"، "تیپ ایده آل"، "شهید"، "اسوه"، "نشان راه"، "حجت"، "سرمشق"، "انسان مافوق" (نه مافوق انسان)، "تجسم عینی اسلام"، "مجموعه عقاید و فضایل اخلاقی که دین به صورت مفاهیم ذهنی ابلاغ می کند و با کلمات بیان می نماید و امام، با بودن و زیستن و مردن خود نشان می دهد"، "امام یک اسلام مرئی و محسوس است"، "ایمانی است که به شکل انسان درآمده است."

بدین معنی است که "امام همیشه زنده است، همیشه امام است، چه پیش از مرگ، چه بعد از مرگ، چه حاکم، چه محکوم، چه پیروز، چه شکست خورده."

و بدین معنی است که تعیین امام، به امام بودن، معنی ندارد، نه به نصب، نه انتخاب، نه کاندیداتوری، نه وراثت...

ب) به معنی رهبر، پیشوا، قائد، مشول هدایت امت، زمامداری و رهبری خلق بر اساس مکتب و در راه تکامل.

در اینجا است که امامت به معنی قرآنی آن، به طور اعم، برتر از نبوت است؛ نبوت، پیام آوردن است، و امامت مسئولیت پیاده کردن پیام نبی فقط ابلاغ مکتب می کند؛

اگر امام هم باشد (همچون ابراهیم که سالها پس از نبوت، به امامت برگزیده شد)، باید جامعه بسازد، آن را رهبری کند، مسئولیت اجتماعی به دست گیرد، سیاست را نیز با نبوت به عهده داشته باشد.

مسیح فقط پیغمبر بود! محمد، پیغمبر بود و رهبر (امام) نیز.

این است که خاتمیت، در نبوت اوست و نه در امامت او. امامت او باید در طی چند سال پیوسته به او، تحقق یابد.

در اینجا، امامت شیعی مطرح می‌شود: هم در معنای نخستینش، یعنی نمونه متعالی مکتب، انسان نمونه، و هم به معنای اختصاص، یعنی امامت منهای نبوت؛ تداوم امامت محمد که در نبوتش خاتم است، اما در امامتش، سرآغاز؛ امامت او، در "عترت"، به خاتمیت می‌رسد. تفکیک میان خلافت و امامت، انعکاسی از فکر القایی جدید غربی است؛ در اسلام سیاست و دین، دنیا و آخرت، از یکدیگر جدا نیست؛ امامت ادامه رسالت اجتماعی پیغمبر برای تشکیل امت است.

امت یک جامعه متحرک مهاجر و دارای ایده آل است. امامت - به هر دو معنی - لازمه تفکیک ناپذیر امت است.

اسلام در عین حال که یک "ایدئولوژی" است - که هم انسان متعالی می‌سازد و هم "جامعه میانه ای که برای مردم جهان نمونه باشد" - یک انقلاب اجتماعی نیز هست،

برای ساختن یک جامعه بی طبقه، آزاد، استوار بر "قسط و عدل"، با افرادی آگاه، آزاد، مسئول. رسالت نبوت (ابلاغ)، که انجام یافتن ایدئولوژی است، می تواند در مدت زندگی بنیانگذار یا پیامبر به کمال رسد، چنان که قرآن صریحاً اعلام می کند که دین تکمیل شده است (آیه اکمال)، ولی رسالت امامت، که انجام یافتن امت است، یعنی تحقق اجتماعی یک ایدئولوژی انقلابی، در یک نسل تحقق پذیر نیست. در یک نسل انقلاب فقط می تواند روی کار آید، غلبه کند، زمام جامعه را و قدرت رهبری را به دست گیرد، اما سازندگی جامعه انقلابی به یک دوران انقلابی، طی چند نسل، محتاج است و در این دوران است که رسالت رهبری بنیانگذار باید به طور مستمر، به شیوه انقلابی (همچنان که شخص رهبر نخستین انقلاب زمام را به دست آورده) - نه دموکراتیک - ادامه یابد تا هنگامی که جامعه به مرحله رشد سیاسی و فکری و پرورش کامل انقلابی و به ایدئولوژی و خود آگاهی عمومی برسد و شماره افراد با شماره آراء برابر شود و در این مرحله است که جامعه می تواند قدرت استقلال اجتماعی و سیاسی خود را به دست آورد و مستقیماً، خود مسئولیت ادامه مسیر نهضت را به دست گیرد و سرنوشت خود را تعیین نماید.

و در این مرحله است که جامعه به آستانه دموکراسی می رسد.

در اینجا حساسترین مسائل مذهبی و تاریخی ما و اساسیترین اختلاف تشیع و تسنن مطرح است و آن اصل "وصایت" است و اصل "بیعت".

شیعه بیعت و اصل شوری را منکر است و به جای آن به وصایت تکیه می کند. و سنی، برعکس، وصایت را انکار می کند و بر شوری در خلافت استناد دارد. در حالی که هیچ کدام از این دو اصل مغایر یکدیگر نیست، هیچ کدام مجعول و غیراسلامی نیست. شوری، اجماع و بیعت، یعنی دموکراسی، یک اصل اسلامی است و در قرآن بدان تصریح شده است. چنان که هیچ مورخ منصفی نمی تواند "وصایت" پیغمبر را درباره علی نادیده گیرد.

وصایت! نه نصب، نه انتخاب، نه وراثت، نه کاندیداتوری است. زیرا، امامت زاده هیچ کدام از این ملاکهای سیاسی نیست. امام بودن علی مثل بلند بودن قله دماوند است.

نه ابلاغ دولتی، حکم سازمان کوهنوردی و یا اداره جغرافیایی کشور دماوند را بلندترین قله کرده است و نه اکثریت آراء مردم؛ و نه کاندیدا کردن آن به عنوان بلندترین قله معنی دارد. و نه کسی حق دارد به قله توچال به عنوان بلندترین قله رأی بدهد نه اجماع آراء همه مردم ایران و تهران در انتخاب قله دیگری در این واقعیت که دماوند بزرگترین قله است کمترین اثری دارد.

اما این هست که مردم نا آگاه که در میان کوچه‌ها و خیابانهای شهر و یا در پهنه کویری وسیع، کوه ما را نمی شناسند و قله‌ها را، به انسانی آگاه و درست نیاز دارند تا این قله را که بلندترین است، نشان دهد، حقیقت مجهول را بیان کننده آن چنان که مرد آگاه و درستی، بیماران قلب، بزرگترین متخصص موجود را معرفی می کند.

وصایت این است.

مردم باید به این وصیت عمل کنند، مردم باید زمام خود را به دست او (وصی) بدهند، وگرنه، به گمراهی افتاده‌اند، در صورتی که در کاندیداتوری، مردم حق دارند به کاندیدا، رأی ندهند.

کاندیداتوری، اعلام نظر شخصی مقامی است که فردی را کاندیدا می کند، در صورتی که وصایت، اعلام واقعیتی است که در خارج وجود دارد.

وصایت، فلسفه سیاسی یک دوران مشخص انقلابی است. به عنوان ادامه رسالت اجتماعی بنیانگذار نهضت فکری و اجتماعی و به عنوان یک مبنای انقلابی در رژیم امامت که مسئولیتش تکمیل رسالت جامعه سازی رهبر انقلاب است طی چند نسل، تا هنگامی که جامعه بتواند روی پای خود بایستد و پس از "خاتمیت امامت یا دوران وصایت " (دوران مشخص سازندگی انقلابی) دوران بیعت و شوری و اجماع یا دموکراسی آغاز می شود که شکل نامحدود و همیشگی و عادی رهبری جامعه است.

و این است که ائمه شیعه یا اوصیاء پیغمبر دوازده تن اند و نه بیش، در حالی که رهبران جامعه برای تاریخ پس از پیغمبر نامحدودند.

اگر وصایت نقض نمی شد و پس از پیغمبر، به جای خلفا، اوصیاء یا ائمه رهبری امت را ادامه می دادند، بی شک غیبت امام آخرین نیز روی نمی داد، زیرا فلسفه غیبت برای ما معلوم است. آخرین وصی نیز مثل دیگران زندگی می کرد و مسئولیت رهبری را ادامه می داد و پایان می گرفت.

آنگاه، در سال ۲۵۵، به جای غیبت امام، خاتمیت امامت داشتیم و دو قرن و نیم رهبری امت، اگر به جای خلفا و سلاطین عرب، در دست علی و حسن و حسین و... می بود، در این سال، امتی را ساخته بود که لیاقت آن را داشت که خود، بر اساس اصل "شوری"، لایقترین رهبری را تشخیص دهد و بر کرسی بنشاند و مسیر تاریخ را بر راه رسالت محمد ادامه دهد. این است که "وصایت" یک اصل بدیهی است،

و "شوری" - بیعت و اجماع آراء مردم - نیز اصلی اسلامی؛ حق وصایت یک اصل استثنایی است و شوری و بیعت یک اصل عادی و طبیعی.

وصایت یک اصل مافوق اصل شوری است.

پس از پیغمبر باید وصایت عمل می شد و امامت، رسالت امت سازی پیغمبر را ادامه می داد. پس از آخرین وصی، ختم دوران انقلابی امامت، باید بر شوری تکیه می شد.

اما فاجعه ای که در سقیفه رخ داد و سرنوشت اسلامی تاریخ اسلام را منحرف ساخت، این بود که با تکیه بر یک حق، حق دیگری پامال شد. و همیشه چنین است و این است که توفیق هم یافتند.

اگر سقیفه، به جای سال یازدهم، در سال ۲۵۵ روی داده بود، سرنوشت تاریخ دیگر بود.

اما نشد: بر دموکراسی تکیه کردند و اصل شوری، درحالی که زمان، زمان وصایت یعنی رهبری انقلاب بود.

این بود که دموکراسی هم از میان رفت و شوری هم برای همیشه نابود شد. درحالی که اگر پس از پیغمبر به وصایت و رهبری انقلابی، عمل شده بود، پس از دوران امامت، شوری و دموکراسی هم داشتیم.

زیرا، به قول شاندل: "دموکراسی، در یک جامعه عقب مانده و ناآگاه که به رهبری انقلابی و هدایت شونده نیاز دارد، دشمن دموکراسی است."

این بود که مردم، پس از پیامبر، هم از رهبری انقلابی وصایت و امامت محروم شدند و هم از رهبری دموکراتیک بیعت و شوری.

و در نتیجه، تاریخ مسیرش، بر خلاف آنچه اسلام طرح کرده بود، ادامه یافت.

خلافت اسلامی بیعت، تبدیل شد به سلطنت موروثی عربی، و امامت، پس از دو قرن و نیم جهاد و شهادت، به غیبت منجر شد و فلسفه تاریخ تغییر کرد. فلسفه ای که در "انتظار، مذهب اعتراض" از آن سخن گفته ام".*

* ر.ک. م. آ. ۱۹ ("دفتر").

ضمیمہ

تاریخ و علی

ای تاریخ!

مردی که هزار و سیصد سال پیش، نیمه شبها پنهانی از شهر بیرون می‌آمد و در نخلستانهای حومه تنها می‌گریست و چون فریاد بر سینه‌اش می‌کوفت و در حلقومش گره می‌خورد و راه نفس را بر او می‌گرفت از بیم گوشهای پست سر در حلقوم چاه می‌کرد و عقده‌ها را آزادانه می‌گشود و دردها را در چاه می‌ریخت و آسوده می‌شد، سبک می‌شد و همچون مرغی که از آشیانش و از میان جوجگانش برگردد با چینه دان خالی باز برای دانه چیدن، دانه درد چیدن، به شهر ملعون خلیفه برمی‌گشت، هنوز هم تنهاست.

ماه، این تماشاچی بی درد و بی روح که بر پشت بام آسمان نخلستانهای مدینه مرد را با چشمان سرد و نگاه بی تفاوتش می‌نگریست، آسمان، این سنگ سنگین آسیایی

که بر سر انسانها می گردد و خرد می کند و هر دانه ای را که بزرگتر و سخت تر است زودتر و وحشیانه تر می شکند و له می کند همچنان می نگیرد، همچنان می گردد و همچنان علی را در نخلستانهای تاریخ، در میان کوچه باغهای هر سال و در باغهای هر شهر تنها می بیند. اکنون دیگر کسی به علی دشنام نمی دهد، نامش را همراه نام خدا و محمد و بر منارهٔ معبد اعلام می کنند و علی که همواره صدای اذان خلیفه را بر این مناره می شنیده است اکنون می بیند و هر صبح و ظهر و هر غروب و شامگاهی نام خویش را از لبان منارهٔ معبد خدا می شنود.

و تاریخ با شگفتی چشم بر این مناره دوخته است، باور نمی کند، چگونه منارهٔ مسجدی که در چنگ خلیفه است شب و روز، در قلب شهر، بر سر خلق و در زیر گنبد "نیلگون" آسمان فریاد می زند و از جگر فریاد می زند: "من گواهی می دهم که " علی مولای من، پیشوای من، حجت خدا و امیر برحق اهل ایمان است!" آیا علی پیروز شده است؟

تاریخ! چرا لبهایت را به افسوس می گزی؟ چرا بر چهره ات ناگهان سایهٔ سنگین اندوهی تیره نشست؟ مگر صدای مسجد را نمی شنوی؟ هر صبح و هر روز و هر مغرب و شام نمی بینی که لبهای منارهٔ معبد با نام علی باز می شود. مؤذن را نمی بینی که به نام علی که می رسد چگونه از دل فریاد می کشد چنان که منارهٔ مسجد، در و دیوار مسجد

به لرزه می افتد؟ نمی شنوی که نام علی از عمق محراب مسجد برمی خیزد و در حلقوم مناره می پیچد و در فضا پخش می شود؟

اما تو مرددی تاریخ!

بگو! تو بگو که بهتر از هر کسی بر این سرگذشت دردناک آگاهی.

تاریخ! علی همچون سقراط دنیا را در جستجوی عدالت و در تکاپوی حقیقت می پنداشت. سقراط می گوید، در آن دنیا، دنیایی که پیش از این بوده است، روحها همچون سیبی بوده اند و خدایان سیبها را از میانه دو نیم کردند و سپس سیبهای نیمه را از آنجا به سوی این دنیا، بر روی این زمین سرازیر کردند و نیمه های سیب بر سطح زمین پخش شدند و از آن لحظه سراسیمه می گردند و هر نیمه ای، نیمه گم کرده خویش را می جوید و تا نیمه خود را نیابد آرام نمی گیرد و همچنان در پی آن در تکاپوی مضطربانه خود همه جا را در می نوردد تا نیمه گمشده خویش را که ناگهان در انبوه نیمه های بی شمار سیبها یافت به او پیوندد و سیبی همچنان که در دنیای پیشین بود باز پدید آید، بدین گونه دو نیمه یک می شوند و نقصان به کمال و اضطراب به اطمینان و نگرانی به رضایت و تشنگی به سیرابی و بالاخره حرکت به سکون می انجامد.

و علی خود را نیمه سیب می دانست و حق خویش را نیمه دیگر سیب و یقین داشت که دو نیمه یک سیب، آن یک سیب را در این دنیا تجدید خواهند کرد و علی هر

کسی را نیمه سببی می دانست و آنچه را که شایسته او بود نیمه دیگر سبب که در جستجوی آن است و این جستجویی است که همچنان که سقراط معتقد بود سنت طبیعت و ناموس خلقت است و از این رو بی شک نیمه خویش را خواهد یافت.

علی خود را نیمه سبب و ولایت (به معنی حکومت برحق و نیز دوستی و سرپرستی، و تصاحب است که به جای خلافت که رژیم حکومت و تسلط غاصبانه است برای حکومت علی اصطلاح شده است) را نیمه دیگر خویش که طبیعتاً به هم خواهند رسید و یک سبب، آن چنان که پیش از این بوده اند و باید باشند پدید خواهند آورد.

اما دیدیم که داستان سبب سقراط و حرفهایی که در فلسفه این سبب گفته اند همه حرفهای پرت و حرفهای دور بود و تعریف سیبهای گلشایی...

عباس، در آن حال که علی در خانه به جنازه پیغمبر مشغول است و گرم اعتقادات و غرق ایمان و افکار خویش و از حق خویش غافل است، دستش را می گیرد و می گوید: می بینم که دستهایی برای چنگ زدن به گریبان خلافت دراز گشته است و بیم آن است که تو را از آنچه از آن تو است برکنار سازند، دستت را بده تا بیعت کنم و شهادت دهم که خلافت رسول و ولایت بر این امت حق تو است. و علی با آهنگ مطمئن و متعجبی گفت مگر دیگری هم در این کار طمع کرده است؟ و سپس همچنان سر در

امواج نیرومند افکار و ایمان پاک خویش فرو برد و غرق شد و به این یقین که نیمه سبیش خود او را خواهد جست و خواهد یافت...

و دیدیم که نجست و نیافت و شاید هم جست و نیافت و دیدیم که چگونه نیمه سببی را که در جستجوی علی بود و در میان چهره‌های اصحاب و اجتماع مهاجران و انصار به دنبال نیمه دیگرش می‌گشت، او را که در خانه خویش غرق کار خویش بود نیافت و آن را به سادگی به زیر سقفی کشاندند و با تردستی و شتابی خارق العاده غصب کردند و نیمه علی با ابوبکر سببی را پدید آورد به نام خلیفه که ناهنجاری آن از هم آغاز بر چشمهایی عیان بود و هرچه روزگار ملی گذشت بر چشمهای بیشتری عیانتر می‌شد تا دیدیم که چگونه شد و امت چه سرنوشتی یافت و اسلام کارش به کجا کشید و قرآن چگونه گنگ شد و دریچه وحی بسته گشت و نهال سرسبز و جوان و خرمی که هر روز جوانه ای و جستی و غنچه ای بر آن می‌شکفت و لحظه به لحظه رشد می‌کرد و توانا و تناور می‌گشت، پیش از آنکه به ثمر نشیند پژمرد و از رویش باز ایستاد و زرد شد...

و علی دید که چه شد و همه دیدند که سببی که در زیر سقف "سقیفه بنی ساعده" پیوند خورد، نه تنها دو نیمه از دو سبب نبود بلکه نیمه ای از سبب علی بود که با نیمه

ای از یک سیب زمینی به هم آمده است و هر که آن را می‌نگریست بر سادگی و خوشبینی طفلانه و معصوم سقراط می‌خندید!

اکنون علی چه کند؟ با شمشیر این نیمه ای را که به فریب و پیشدستی ماهرانه چند سیاستمدار سودطلب و زرنگ "یکی" شده‌اند جدا کند و پیوند غاصبانه ای را که در سقیفه ساخته‌اند بگسلاند، برد و برای نخستین بار شمشیر در میانه آرد و نیمه خویش را با نیروی ذوالفقارش که در جنگها صفوف دشمن را همچون کشتزار گندمهای رسیده درو می‌کرد و بر روی هم در خون می‌خوابانید به چنگ آورد یا نه، صبر کند و بکشد و ببیند و خانه نشینی اختیار کند و صحنه سیاست و زندگی را رها کند و اسلام را در دست خلیفه بگذارد و خود در نخلستانها تنها بگردد و خاموش ماند و لبخند زند و آرام باشد و هرگاه که از طغیان درد چنان دیوانه شد که صبر پولادین علی را هم در هم شکست خود را پریشان و شتابان به لبه چاهی بیرون از شهر و مردم شهر رساند و تا سینه سر در چاه فرو برد و بنالد و بگوید و بگرید و طوفانش که رام صبرش شد باز به شهر بازگردد و تن به بیعت هم بدهد و چنان به خلافت بر اسلام بنگرد که گویی اسلام نیمه یک سیب و خلیفه نیمه یک سیب زمینی نیست بلکه آنچه در زیر آن سقف سر به هم آوردند و ساختند یک سیب است، یک سیب همچنان که پیش از این دنیا بوده است! و نیمه خویش را در پیوند با نیمه سیب زمینی انکار کند، چنان که نمی‌شناسد، چنان که

گویی چنین چیزی نیست، نبوده است... یعنی اصلاً نفهمیدم، چیزی نبوده، بد نبوده، حرفهای پرت، حرفهای دور... تعریف سیبهای گلشایی خیلی جدی، خیلی عادی.

اما چه سخت است! راستی علی باید چه می کرد؟ چه کند؟ شمشیر یا صبر؟

اما علی صبر کرد، چرا علی صبر کرد؟ چرا با دم بران شمشیرش نیمه خویش را، نیمه ای را که خدا و رسولش از آن او می خواندند، از نیمه دیگری که در زیر آن سقف (سقیفه بنی ساعده) به هم چسبانند جدا نکرد؟ و نه تنها جدا نکرد که بر این "ساخت و پاختی" که به دست سیاست در زیر سقفی رخ داد و علی از آن آگاه نبود و مهاجران و یاران رسول نیز حضور نداشتند، تبعیت نیز کرد.

داستان بیعت و صبر علی را چه خوب تمثیل کرده اند: زنی فرزند مادری را ربوده بود و مادر شکایت به قاضی برد. زن و مادر در محکمه حضور یافتند و کودک در برابر قاضی قرار گرفت. قاضی هوشیار گفت: جلاد، این کودک را از میانه به دو نیم کن و هر نیمی را به یکی از این دو زن ده تا عدالت شده باشد و هیچ کدام محروم نکردند... زن ساکت ماند... اما مادر فریاد زد و خود را بر روی کودک افکند و او را در برابر محکمه به زن غاصب رد کرد و در سالی که درد صدایش را می برید گفت: نه! این کودک از آن من نیست، از آن این زن است! اگر علی، اسلام را با شمشیر از چنگ خلافت به در می برد، خلیفه را با قیام مسلحانه می راند و پیوند سقیفه را با تیغ می گسست

اسلام نیز پایمال شده بود، عثمان از دارالخلافه رانده می شد اما علی نیز جای او را نمی گرفت و هرچه بود بر باد می رفت و این حقیقتی است که هر که با چشم دقیق جامعه شناس و تاریخ دان و سیاست بین می نگرد آن را می یابد و تاریخ نیز بعدها شهادت داد که شیعیان تندرو و متعصبی که حتی به الوهیت علی معتقد بودند از قبیل عبدالله سبا و نیز خوارج که علی را به خاطر صبر و تسلیم و سکوت و خانه نشینیش به شدت سرزنش می کردند بر خطا بودند و آنها که شیر خدا را که در پیکارهای مرگبار حنین و احد و بدر و خیبر و... که به قول تاریخ: "همچون شتر گردآلودی همه جا می تاخت و می خروشید" و صفهای فشرده خصم را همچون کشتزار گندمهای رسیده با شمشیر دو دمش درو می کرد و پیش می رفت و تشنه شهادت بود و هرگاه از جهادی بازمی گشت از اینکه مرگ نصیبش نشده است غمگین می شد و پیش پیغمبر شکایت می برد و او را که بدو مژده شهادت داده بود بازخواست می کرد و پیغمبر نیز تسلیتش می گفت و امیدوارش می ساخت و مطمئنش می کرد و اندوه و هراس محروم ماندن از مرگ خونین را از دل بزرگش می زدود... و آنها که چنین مرد شیفته مرگ و پرورده در جنگ را به خاطر صبر جانگاهش بر غضب حقش ترسو و سست اراده می خواندند، سخت از انصاف به دورند و سخت علی را می آزارند و خود وی در پاسخ کسی که او را سست عنصر و ستم پذیر خواند با لحنی که خیلی حرفها و حالها و معنیها و رنجها و داستانها در آن پیدا بود، گفت:

هیچ کس ستم را نمی پذیرد جز دو ذلیل: الاغ قبیله^۱ و میخ طویله.

آن به خاطر بندی که بر او بسته‌اند و به میخش کشیده‌اند و این به خاطر آنکه بر سرش می‌کوبند و کاری نمی‌تواند کرد. چگونه می‌توان کسی را که همه عمر را در مبارزه با دشمنهای بزرگ گذرانده است و به خاطر حق مردم از مرگ نهراسیده، اکنون کسی دانست که برای حق خویش از خلیفه می‌ترسد و صبر و سکوت و خانه نشینی را پناهگاه امن خود و سلامت جان خود ساخته و آن را برای مخفی ساختن ضعف و ترس خود بهانه کرده است؟ چنین قضاوتی درباره علی از انصاف به دور نیست؟

عجیب تصادفی! از آن روز که علی بر خلافت ابوبکر بیعت کرد و صبر و سکوت و خانه نشینی را پیشه ساخت تا آن هنگام که عثمان کشته شد و اسلام از چنگ خلافت غاصب رها شد و حق به صاحب حقیقتش رسید و به قول سقراط نیمه سیب، نیمه گمشده خویش را باز یافت و سیب عالم ذر، به همان شکل و رنگت و بو و زیبایی که در آغاز خلقت سیبها بود تجدید شد بیست و سه سال تمام به طول انجامید!

^۱. در جاهلیت رسم بود که هر که می‌مرد مرکبش را نیز بر گورش می‌بستند تا بر خاک صاحبش جان دهد. و معنی دیگر الاغ قبیله آن است که قبایل که حرکت می‌کردند، در میان گله شان یک الاغ هم بود که هر کسی بار خود را بر پشتش می‌نهاد و او جز تحمل چاره ای نداشت.

پیغمبر در ۱۱ هجری وفات یافت و در این سال حق علی در زیر سقف بنی ساعده با تردستی عجلولانه و مبهم و ناگهانی‌ای به دست خلیفه غضب شد. اما علی در سال ۱۲ هجری بیعت کرد و وقتی خود را در برابر یک عمل انجام شده یافت و چاره‌ای ندید و قیام به شمشیر را برای درهم شکستن غضب و احقاق حق خویش بی ثمر دید و دانست که نجات اسلام و رهایی حق خویش که حکومت و ولایت او بر اسلام بود دیگر جز خون و جنگ و پریشانی و درد نتیجه‌ای نخواهد داشت و در این گیر و دار اسلام نیز سرنوشتی شوم‌تر خواهد یافت و علی نیز محروم‌تر خواهد گشت و دید که دیگر خیلی دیر شده است و ناچار تن به بیعت داد و حکومت خلیفه را بر اسلام تحمل کرد و خانه نشین شد و این دوران صبر و سکوت علی و تسلط خلافت بر آنچه حق او بود با قتل فجیع عثمان خاتمه یافت و این حادثه به سال ۳۵ هجری رخ داد و در این سال است که علی پس از بیست و سه سال از خانه تنهایی و سکوت و بیعت بر غضب بیرون آمد و اسلام خود را در دامن وی آویخت و "حکومت علی" پس از بیست و سه سال انتظار دردآلود و سیاه و خفقان‌آور تحقق یافت و چشمان غبارگرفته و یأس‌آلود تاریخ پس از بیست و سه سال برق زد که علی را و اسلام را در کنار هم می‌دید و می‌دید که علی پسی از بیست و سه سال خانه نشینی و کشیدن بار سنگین و جانگاہ صبر و سکوت و بیعت بر غاصب حق خویش اکنون اسلام را در آغوش خود می‌بیند و اسلام پس از بیست و پنج سال که در زندان خلافت غاصب به سر می‌برد و از دیدار آزادانه علی

محرومش ساخته بودند اکنون خود را در آغوش علی می‌یابد و این دو نیمه یکدیگر "یکی" شده‌اند و پس از طی بیست و سه سال در یک شهر و یک جا بودن و همواره حضور هم را در کنار هم دیدن و از لحظه‌ای با هم بودن و با هم سخن گفتن و درهم نگریستن محرومشان کرده بودند اکنون که خلیفه در بستر خویش در خون خفته است و دو زندانی رها شده‌اند و سقف سقیفه بنی ساعده فرود آمده است و "ولایت حق" به جای "خلافت غصب" بر مدینه سایه افکنده است و در سایه آن علی و اسلام دست در دست خویش نهاده‌اند و بی دغدغه چشمهای جاسوسان و خبرچینان و حاشیه نشینان خلیفه - کعب الاحبار یهودی الاصل، مروان حمار (چه اسم مناسبی!) و قمفوز! (نوکر خلیفه) و دیگران - چشم در چشم هم ریخته‌اند و تلخیهای خاطرات گذشته را که اکنون همه ناگهان شیرین شده است با لذت مزمره می‌کنند و شاهد سکرآور آرزوهای آینده را که یک ربع قرن در زیر خاک نومیدی تیره و سنگینی مدفون بودند و اکنون ناگهان سر برداشته‌اند و گویی قیامت امیدهای مدفون برپا شده است و صور اسرافیل در قبرستان پهناور و غمزده خواستنیهای شهید دمیده است، در کام جان خویش می‌چشند و دل داده‌اند به لذتهای گرم و مطبوعی که در جانشان می‌دود و عطر دلپذیر گل‌های نوشکفته در دماغ خاطرشان می‌پیچد و سرانگشتهای لطیف و نامرئی‌ای که در درونشان به نرمی و مهربانی نشئه آوری روح خسته و رنجور و تشنه نوازششان را می‌نوازد و آرامش دلپذیر و روشن و مرموزی در رگهایشان حلول می‌کند و... آه که تاریخ با چه

لدتی چشم بر این دو خویشاوند مهربان و شایسته ای که سالهاست در آتش سرنوشت تلخ خویش می سوختند و می ساختند و اکنون در پایان راه هم را یافته اند و برکناره مصب سن، آنجا که رود پیشانی خود را به نرمی و تسلیم به لبهای دریا که از ساحل به استقبال شوریده از راه رسیده خویش پیش آورده است، می سپارد. شگفتا که چرا شیعه نهج البلاغه را نمی خواند؟ درست است که علی دیوان شعری هم دارد و هم خطیب دانایی است و هم شاعر توانایی و من بر خلاف بسیاری از محققان که اشعار موجود را که به علی منسوب است انکار می کنند و این قطعات را با مقام و روح و شخصیت خاص علی سازگار نمی دانند معتقدم که این اشعار همه از علی است و شعر را از شخصیت علی به دور نمی دانم^۱ و آنها که چنین می پندارند علی را در همه جلوه های رنگارنگ روح چند بعدیش ندیده اند و کیست که او را در همه ابعادش دیده باشد؟ حتی آن صحابی علی پرستی که همواره با علی بود و همواره به علی می اندیشید و او را

^۱ دیوان اشعار منسوب به وی اکنون موجود است و شریف رضی جمع آوری کرده است و در مصر و عراق بارها چاپ شده است و آقای محمد هاشم جواد دانشمند عراقی آن را به تازگی تصحیح کرده و با سبک جدیدی منتشر ساخته ولی اکثر علما و ادبا در صحت انتساب آنها به حضرت امیر تردید دارند ولی من دلیل آنها را که مردی جدی و مجاهد و پارسا همچون علی با شعر و شاعری آشنایی ندارد سست می دانم چه، دیده ام و می شناسم که مردانی که عمر را به علم و تقوی و اندیشه و جهاد طی کرده اند و چهره ای سخت و جدی و بسیار منطقی و عقلی دارند تصنیف هم ساخته اند. شاهزاده افسر، بهار، دهخدا و... مگر تصنیف هم نساخته اند؟

همچون جیش می‌شناخت و علی را به مقام خدایی رساند و معتقد شد که خدا در چهره علی ظهور دارد و در زیر این رویه بشری روح خدایی، پنهان است و می‌گفت من آن را کشف کرده‌ام و علی از گزافه‌های او پریشان می‌شد و چنان که شهرستانی در ملل و نحل و دیگر مورخان فرق اسلامی آورده‌اند علی او را آزد و حتی در آتشش افکند و وقتی وی (عبدالله سبا) خرمن آتشی را که علی برایش برافروخته بود دید فریاد زد که سبحان الله! این است همان آتشی که تو در قرآنت به محمد خبر دادی و اکنون من بیشتر بر ایمانم راسخ گشتم و سپس در پیشگاه علی سجده برد و خود را بشتاب در آتش افکند و بسوخت! ولی من معتقدم که او را به مداین تبعید کرد (این را هم مورخان گفته‌اند) و وی که نخستین پیشوای فرقه علی الهی است و با آتشی که از پرستش علی در جانش مشتعل بود، علی گرم ایمان خویش و سرگرم جهاد در راه مکتب خویش به آنچه او بود و او می‌گفت و او احساس می‌کرد چندان نیندیشید، و ابن سبا که خود را نخستین علی شناس جهان می‌دانست و نخستین علی پرست و جنون علی گرفته بود علی را که با هیچ جذبه ای نتوانست از دنیای خویش و از دریای خویش که سخت در آن غرقه بود بیرون کشد و با رفتار و گفتار خود او را نیز سخت می‌رنجاند و گاه تحقیر می‌کرد و گاه خود را به بیگانگی می‌زد و نا آشنایی و گاه از او دور می‌شد و خود را همواره فراری می‌نمود و پنهان می‌گشت و نشان می‌داد که او بر خطاست و علی را نمی‌شناسد و نمی‌تواند بشناسد و آنچه از علی در خود احساس می‌کند نه از

سر بینایی و آشنایی است که جوششی است در روح و جنونی است کور و بیهوده و بی
ثمر و ابن سبا که از مدینه دور شد و علی را به ناچار ترک کرد و در مدائن تبعیدی
گشت خود را به دریا افکند... و غرق شد.

سیاهترین خیمه‌ها... بادهای وحشت از این خیمه برمی خیزند و در زیر همه
خیمه‌ها می تازند و...

اووووو چقدر حرف اینجا روی هم متراکم شده است؟!!

دلم را می فشرد!

دیگر نمی توان نوشت.

دوری شیعه از سرچشمه اصلی تشیع آثار شوم و دردناکی به بار آورده است.
درست است که شیعه از آغازی که علی را شناخت و به سرنوشت اسلام آگاه شد و
انتخابات سقیفه را دانست و به حقیقت مکتوم اسلام و فضیلت خود و حقانیت علی و
پیوند معنوی و پنهانی و مرموز او با روح اسلام پی برد یک لحظه آرام نیافت و مهر
علی را در دشوارترین و خطرناکترین ایام تاریخ پر کشمکش و حادثه آمیز خویش از
دل به در نبرد و از سال یازده هجری که پیغمبر رفت و اسلام در سقیفه بی حضور علی
به چنگ ابوبکر افتاد و سلمان با لحنی پرمعنی و دردناک خطاب به کارگردانان انتخاب
سقیفه گفت:

"کردید و نکردید!"

و شیعه از همین هنگام غضب را احساس کرد و ایمان به مردی که پس از سی و سه سال^۱ زندگی پر حادثه و پر حماسه خانه نشین گشت.

^۱. علی در سال دهم پیش از بعثت متولد شد. سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه با پیغمبر بود و بنابراین در این سال که نخستین موج نهضت تشیع برانگیخته می شود سی و سه سال داشته است.